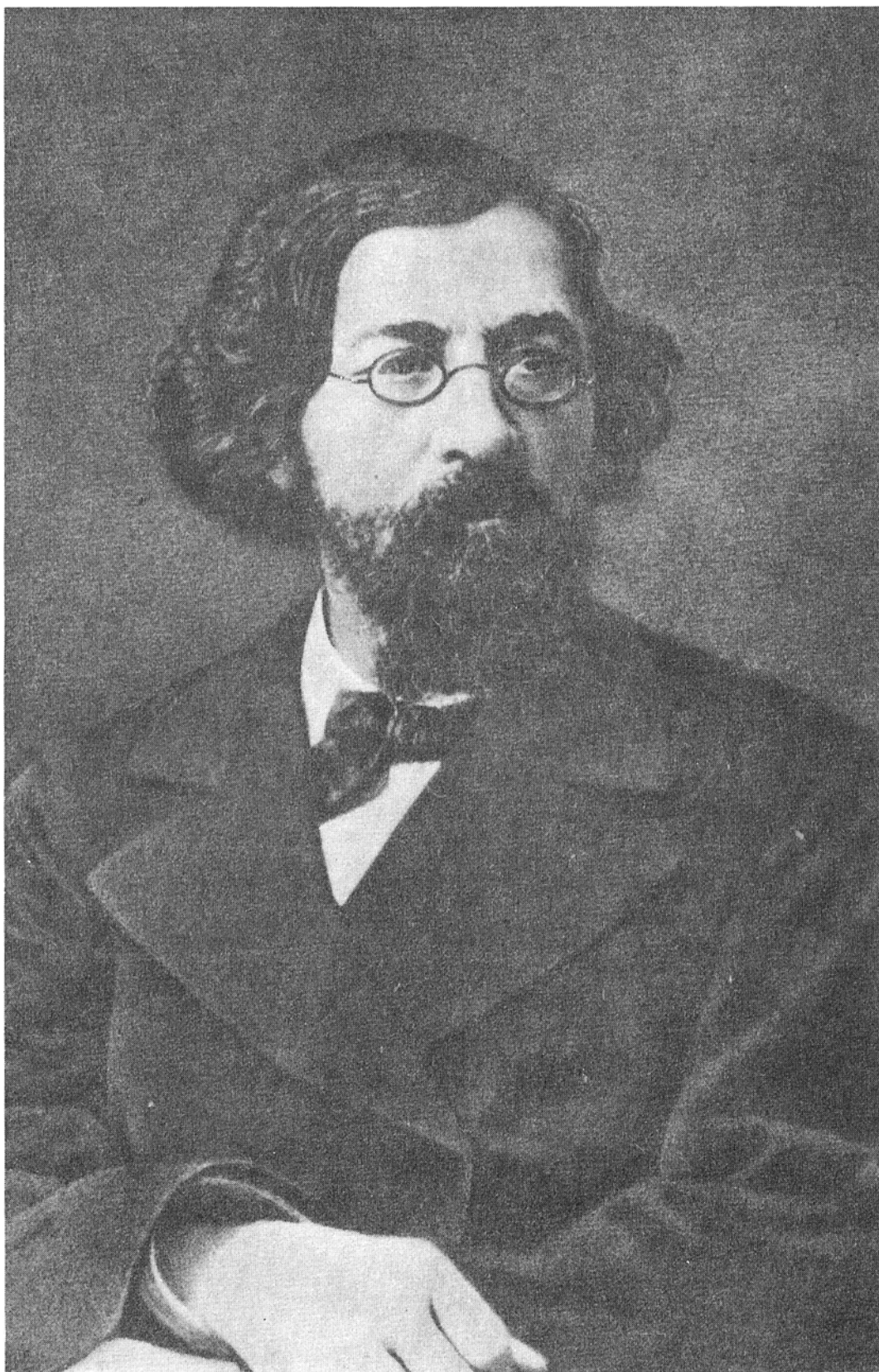


# چه باید کرد؟

از داستانهای مردم نو

با مقدمه

شرح زندگی و آثار چرنیشفسکی



نیکلای گاوریلوویچ چرنیشفسکی

## يك توضیح لازم

نخستین چاپ ترجمه فارسی کتاب "چه باید کرد؟" ، آفریده اندیشه نیکلای چرنیشفسکی، د مکررات انقلابی بزرگ روس ، فیلسوف ماتریا - لیست ، دانشمند، منتقد، نویسنده و پیشوای جنبش انقلابی د مکرراتیک سالهای ۶۰ سده نوزدهم ، در سال ۱۳۲۹ توسط پرتو آذر از روی متن اصلی آن انجام گرفت .  
از آنجا که طی سالهای اخیر نسخه های فارسی این کتاب بکلی نایاب شده است ، دوستان اران ادبیات انقلابی ضمن مراجعه به حزب توده ایران تجدید چاپ این اثر نامی را خواستار شدند .

چاپ کنونی کتاب از روی متن چاپ ترجمه فارسی سال ۱۳۲۹ بدون هیچ تغییر انجام گرفته است .

دائرة انتشارات حزب توده ایران

چرنیشفسکی

# چه باید کرد؟

از

داستانهای مردم نو

با مقدمه

شرح زندگی و آثار چرنیشفسکی

ترجمه از متن روسی  
پرتوآذر

## I

### چریشفسکی «پلسوف و متفکر بزرگ ملت روس

بامداد سرد و مه آلود سی و یکم ماه مه سال ۱۸۶۴ مردی را با جبه‌ای سیاه برفراز صفت میدان «می‌تینسکایا» در شهر پترزبورگ آوردند .  
اورا «ستون تحقیر (۱)» که از فراز آن زنجیری آهنین آویخته بود تکیه دادند . جلاد کلاه محکوم را از سرش برداشت و بگردنش لوح سیاهی که بر آن نوشته بود : «محکوم سیاسی» آویخت و آنگاه دستهای او را در حلقه آهنین داخل کرد . «محکوم» همچنانکه دستها را بر سینه گذاشته بود دقایقی چند در کنار ستون ایستاد .

قاضی با آهنگ یکنواخت خودرأی دادگاه را میخواند اما «محکوم» خاموش با چشم نزدیک بین خود اطراف خویش را مینگریست و مشاهده میکرد که در پیرامون صفت سربازان و مأمورین پلیس صف بسته‌اند و در کنار ایشان شماره‌اندکی ازدوستان و هواخواهانش ایستاده‌اند .

پس از ابلاغ رأی دادگاه جلاد دستهای «محکوم» را از حلقه آهنین بیرون کرد، او را بزانو درآورد و شمشیر خویش را برفراز سراو شکست .  
با این تشریفات مضحک نیکلا گاوریلویچ چریشفسکی بکیه‌رخود رسید و از تبعیت دولت تزار خارج شد

دولت غدار تزارچنین مینداشت که با این تشریفات سراپا مسخره میتواند بهترین فرزند ملت روس را تحقیر و تخفیف کند و شرف و حیثیت او را برباد دهد.... اما در این پندار راه خطا میبویید. این عمل ننگین باصطلاح «مجازات» حس همدردی همگان را نسبت باین مبارز زنجیر شده برانگیخت و خشم و تنفر اجتماع را برضد ستمکاران و جباران تحریک کرد . جوانانی که در میدان حضور داشتند دسته‌های گل در قدم او نثار کردند و بی‌ترس و بیم از حبس و تعقیب با فریاد های : « بامید دیدار ! چریشفسکی ! » او را مشایعت نمودند . نسل جوان ملت

---

۱- «ستون تحقیر» ستونی بوده است که محکومین سیاسی را برای خارج ساختن

از تبعیت تزار مقابل آن قرار میدادند . «م»

روس، آنروز که این مبارز دلیر را همراه با دو تن ژاندارم بتبعید گاه سیبری میفرستادند، سوگند یاد کرد که آرمان مقدس چرنیشفسکی را تعقیب کند.

رفتار دولت ستمگر تزار با متفکر پیشتاز ملت روس یا بگفته مارکس «بادانشمند بزرگ روس» بسیار بیرحمانه و ظالمانه بود و در نتیجه شقاوت یغماگران حقوق ملت بیست و یکسال عمر چرنیشفسکی - از ۳۴ تا ۵۵ سالگی - در زندانها و تبعیدگاههای اعمال شاقه تپاه شد.

این عمل یکی از بزرگترین جنایات تاریخ بود که دولت مستبد تزاری بملت روس، بفرهنگ و اندیشه های مترقی و باجتماع پیشرو روسیه مرتکب گشت. بلخانوف در این باب چنین مینویسد:

«..... از آغاز تاریخ روس تا اینزمان هرگز هیچ حکومتی چنین جنایت بزرگی را بتکامل فکری و رشد فرهنگی روسیه مرتکب نشده است. «  
 مارکس بچرنیشفسکی بسیار ارزش میگذاشت و بادقت فراوان بکوششهای «لوباتین (۱)» برای آزادی و برگشت وی از تبعید توجه داشت و چون از عدم موفقیت و ناامیدی لوباتین آگاه شد دردوازدهم دسامبر سال ۱۸۷۲ بیکی از دانشمندان روس نامه ای نوشت و در آن موکداً تقاضا کرد که: «برای برانگیختن حس همدردی مردم غرب نسبت بچرنیشفسکی و معرفی شخصیت او ضرورت دارد تا سرگذشت زندگانی پرافتخار او را بطبع برسانید.»

مارکس باتمسخر اندوه باری مکرر میگفت که چرنیشفسکی را «بیاداش» آثار علمی گرانها و ارجمندش تبعید کرده اند و مخصوصاً برای مطالعه متون اصلی آثار چرنیشفسکی و دابرا لیبوف (۲) بآموختن زبان روسی همت گماشت و معتقد شد که «امکان قرائت آثار دانشمندان روس بهمان زبان اصلی» کاملاً جبران زحمت و کوشش مصروف در این راه است.

چرنیشفسکی در پیشرفت و تکامل فرهنگ و دانش روس، با وجود تمام موانع و تعقیب و شکنجه ها، نفوذ و تأثیر عظیمی داشته است. چرنیشفسکی بزرگترین مرد سیاسی و اجتماعی عصر خویش، فیلسوف دمکرات انقلابی، الهام دهنده نهضت آزادی و ویران کننده کاخ استبداد حکومت تزاری بشمار میرود. او در راه ایجاد زندگانی اجتماعی نوین در کشور خود بوسیله انقلاب روستائی مبارزه کرده است.

چرنیشفسکی واضح عقاید مبارزات سیاسی توده هاست. چرنیشفسکی راهنما و رهبر پیشقراولان انقلاب دمکراسی روستائی سال ۱۸۶۰ و معلم توده

۱- لوباتین یکی از دانشمندان قرن ۱۹ کشور روس است

۲- دبرالیوبوف (۱۸۶۱-۱۸۳۶) نویسنده و منتقد روس

های وسیع اجتماع پیشرو روس محسوب میشود. بنا بگفتهٔ لنین: «چرنیشفسکی توانسته است حتی با وجود سانسور شدید حکومت تزاری انقلابیون واقعی را تربیت کند و در تمام حوادث و وقایع عصر خود با روح انقلابی نفوذ نماید.»

تعیین ارزش و اهمیت آثار چرنیشفسکی بسیار دشوار است. او مربی بزرگ ملت روس بود. عقاید وی دربارهٔ مهمترین مسائل علوم اجتماع، ادبیات و هنر غالباً یا با نظریات مارکس و انگلس نزدیک بود و با آن منطبق میشد. چرنیشفسکی درخشانترین نمایندهٔ فلسفهٔ کلاسیک روس در قرن نوزدهم بشمار میرود که توانسته است زمینه را برای توسعه و تکامل مارکسیسم در روسیه مهیا سازد. یکی از دانشمندان میگوید:

«چرنیشفسکی برای تطبیق آثار مارکس با حقایق و واقعیات کشور پهناور روس بلنن کیمک شایان توجهی کرده است. بدیهی است که آثار مارکس در سال ۱۸۶۰ بزبان روسی ترجمه شده بود اما ضرورت داشت تا دو باره با حقایق و واقعیات کشور روسیه منطبق شود و اینکار را لنین نابغهٔ بزرگ در اثر مشهور خود بنام «تکامل سرمایه‌داری در روسیه» انجام داد ولی از برکت نفوذ و تأثیر چرنیشفسکی در افکار لنین این عمل میسر گردید.»

از منبع فیاض آثار و تعالیم چرنیشفسکی برجسته‌ترین مردان کشور روس و نمایندگان افکار مرفعی تمام کشورهای جهان تعلیم گرفته اند و هنوز تعلیم میگیرند و در آینده نیز تعلیم خواهند گرفت.

چرنیشفسکی اقتصاددان، مورخ، فیلسوف، منتقد ادبی، هنرشناس و واضع نظریات جدید هنری و ادیب نویسنده بود.

چرنیشفسکی در هر باب، از مسائل فلسفی و تاریخی و اقتصادی و رمان و مقالات انتقادی، که قلمفرسائی میکرده پیوسته بپمدالتهیا و فساد اجتماع و ستمگری و ظلم و جور حکومت تزاری را محکوم مینمود و خیانت تبهکاران و سیاست روبه صفتان لیبرال را فاش میساخت و بندگی و عبودیت ایشان را در برابر زور و قدرت جباران و قداره کشان نکوهیده میشمرد و در این میان همیشه تودهٔ رنج‌دیده و ستمکش را برای حفظ منافع خویش بمبارزه برضد غارتگران و بیدادگران فرا میخواند.

جهان بینی چرنیشفسکی در آغاز نیمهٔ دوم قرن نوزدهم بر این اصول متکی بود: تضاد های شدید اقتصادی و سیاسی، توسعهٔ نهضت ملی آزادی کشور روس در دورهٔ تحول عقب افتاده و بطئی سیستم تولید فتودال سرف سرمایه‌داری. در آن هنگام ملل غرب بجهد های عظیم سیاسی و اجتماعی که زوال و فناى کاخ فتودالیسم و ارتقاء و وصول بافکار پیشرو اجتماعی را متضمن بود، نائل آمده، متفکرین و دانشمندان بسیاری را در دامن خود پرورانده بودند. چرنیشفسکی

برای آشنائی بافکار مترقی اجتماع روس و ملل اروپای غربی برکنجینه تجارب میهن خود و مطالعات و آزمایشهای ملل دیگر تکیه کرد. ازیکسو منبع عقاید او را تکامل افکار اجتماعی متقدمین کشور روس تشکیل میداد که در آنزمان سنن ماتریالیستی استوار آن از چهره درخشان لامانوسوف (۱)، رادیشچف (۲)، گرتسن (۳) و مخصوصاً بلینسکی (۴) خوانده میشد و از سوی دیگر منبع الهام بخش او سرچشمه افکار دانشمندان اروپای غرب بود که سبب ظهور مارکسیسم گردید. چرنیشفسکی منابع فیض بخش عقاید متقدمین خویشرا مطالعه کرد و نقائص و اشتباهات آنرا مورد انتقاد قرارداد و در حل مهمترین مسأله دانش گام بلندی بسوی ماتریالیسم دیالکتیک برداشت.

در آنعصر هنوز نهضت آزادی طلبی پرولتاری در روسیه وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته باشد و چرنیشفسکی چون مبلغ جنبش آزادیخواه-ی روستایان زر خرید بود، نمیتوانست تا مرحله ماتریالیسیم تاریخی پیش رود چه ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی جهان بینی طبقه پرولتاریا و مبین مرحله عالیتری از تاریخ اقتصادی و معنوی اجتماع است. با این وجود این مسأله مانع تظاهر نبوغ چرنیشفسکی نشد تا از متقدمین و معاصرین خود بمارکسیسم نزدیکتر شود. چرنیشفسکی پیوسته ملت را بانقلاب فرامیخواند، نقش مبارزات طبقاتی را در تاریخ بخوبی درک میکرد و خود را موظف میدانست تا در راه تنویر افکار توده و تغییر سازمان اجتماع از راه انقلاب بکوشد.

لنین بزرگ چرنیشفسکی را نابغه دوران دیش مینامید و او را نماینده و مظهر کامل فرهنگ پیشرو ملت روس میدانست. لنین درباره مقایسه فرهنگ مترقی روس با دوران جهالت و بربریت و ازمنه عقب ماندگی و ظلم و استبداد حکومت تزاری چنین مینویسد:

«در روسیه فرهنگ و تعالیم منحطی وجود دارد که پایه آن بوسیله پورشکوویچ (۵)، کوچکوویچ (۶)، استرووه (۷) گذاشته شده است... اما فرهنگ و تعالیم بزرگ دیگری نیز موجود است که مظهر نام چرنیشفسکی و بلخانوف (۸) است.»

- ۱- لامانوسوف (۱۷۶۵-۱۷۹۱) دانشمند و فیلسوف روس
- ۲- رادیشچف (۱۸۰۳-۱۷۴۹) دانشمند و فیلسوف روس
- ۳- گرتسن (۱۸۷۰-۱۸۴۱) نویسنده و فیلسوف روس
- ۴- بلینسکی (۱۸۴۸-۱۸۱۱) منقد و فیلسوف روس
- ۵- پوریشکوویچ (۱۹۱۴-۱۸۷۰) ملاک بزرگ و ضد انقلابی مشهور که پس از انقلاب در سارد سفید ضد انقلابی خدمت میکرد
- ۶- کوچکوویچ (۱۹۳۵-۱۸۶۲) تاجر و ملاک بزرگ، رهبر جناح راست و ضد انقلابی
- ۷- استرووه (۱۸۷۰-۱۸۰۵) سیاستمدار بورژوا منش آلمانی
- ۸- بلخانوف (۱۹۱۸-۱۸۵۶) نماینده برجسته فلسفه مادی و مبلغ مارکسیسم در روسیه



در آن لحظه تاریخی که غارتگران فاشیست برای نابود ساختن فرهنگ گرانبهای ملت شوروی بمسکو حمله می‌کردند رفیق استالین در ششم نوامبر سال ۱۹۴۱ ضمن نطق خود چرنیشفسکی را در ردیف پرافتخارترین و درخشانترین مردان نام برده گفت که این را مردان اعمال جاودان و پیروزیهای درخشانی را بملت روس الهام داده‌اند که هرگز نام آن از تاریخ بشریت محو نخواهد شد.

چرنیشفسکی در سالهای تسلط و رونق ایده آلیسم و در شرائط اجتماعی بردگی در روسیه رساله‌ای در باب هنر و جمال شناسی نوشت که اساس آن را بر پایه فلسفه مارکسیسم نهاد و در موارد بسیاری آنرا با تعلیمات ماتریالیسم دیالکتیک مطابقت داد. انگلس چرنیشفسکی را بعنوان مورخ از کلیه مورخان غرب برتر میدانند و معتقد است که رمان فلسفی او بنام «چه باید کرد؟» پدیده استثنائی است که هرگز در ادبیات جهان تکرار نخواهد شد.

چرنیشفسکی بعنوان نویسنده سیاسی نیز مقامی منیع دارد. نظریات او راجع بمسائل بین‌المللی در غالب موارد با نظریات مارکس و انگلس توافق و مطابقت دارد.

چرنیشفسکی از سالهای جوانی آرزومند بود که زندگانی خویش را برای مبارزه در راه آزادی اقتصادی و سیاسی هم‌میهنان خود وقف کند. حتی در سال ۱۸۵۰ راجع بنیروی عظیم ملت روس و امکان ایجاد توسعه سریع تعالیم انقلابی در جریان مبارزات نظریاتی ابراز میداشت. چرنیشفسکی سلطنت مطلق و مستبدانه تزار را مخاطب ساخته چنین میگفت: «این دستگاه هر چه زودتر بنا بودی و زوال روی کند بهتر است؛ بگذار ملتی که هنوز هشیار و آماده نیست در راه کسب حقوق خود بمبارزه برخیزد، مبارزه ایشانرا زودتر آماده و بیدار خواهد ساخت؛ اما تا وقتیکه این دستگاه واژگون نشده وسایل آمادگی ملت فراهم نیست. چه این حکومت سد بزرگی در راه تکامل معنوی طبقات متوسط و پائین بشمار میرود و حقیقتاً این مردم مظلوم را از هستی ساقط کرده و از درک این مسأله محروم ساخته است که خود را انسان بیندارند و شایسته حقوق بشری بدانند»

این افکار و نظایر آن محرك تکامل فکری لنین بشمار میرود.

چرنیشفسکی آزادی ملت را در گرو ترقی و تعالی کشور میدانند او آرزو داشت تا کشوری که در آنجا متولد شده است با گامهای سریع در شاهراه ترقی و تکامل پیش رود و کوشش میکرد تا گنجینه ذخایر تمدن فرهنگ جهان هر چه بیشتر در کشورش موجود و ذخیره شود. چرنیشفسکی باعشق فراوان از نیروی فکری و معنوی ملت روس سخن میراند و حقایق و مظاهری را جلوه گر میساخت که براستقلال رأی و نبوغ فکری ملت روس گواه بود.

در باب اهمیت و مقام ادبیات روس در بیست و سوم سپتامبر سال ۱۸۴۸ چنین

نظر داد:

از آثار و نوشته‌های «لرمونتوف (۱)» و «گوگول (۲)» که بسیار مستقل و بدیع است و شاید در نظر من برجسته‌ترین آثاری است که در سالهای اخیر در ادبیات اروپا بوجود آمده چنین اثبات میشود که مقام و اهمیت شاعر و نویسنده را تنها حیات هر ملت و مرحله تکامل آن در جامعه بشریت تعیین میکند و هرگز از میان آن ملت که هنوز بمقام و مرتبت عظیم جهانی نرسیده‌است، نویسندگان و شاعرانی که بجامعه بشریت متعلقند و بمقام و مرتبه جهان همگانی نائل میشوند بر نخواستند.

چرنیشفسکی در روابط شخصی و معاشرت و مراوده خود با اشخاصی که مورد قدردانی و احترام او بودند لطف و مهربانی و ملایمت بسیار ابراز میداشت. هنگامیکه در تبعیدگاه دورافتاده «ویلویسکایا» بسر میبرد از بیماری خطرناک و مهلك نکراسوف (۳) شاعر نامدار خلق روس اطلاع یافت. این خبر او را بسیار اندوهگین و متأثر ساخت و اندوه و تأثر خود را در نامه‌ای که بیکی از دوستان نوشت چنین بیان کرد: «اگر نامه من آنگاه بدست تو رسد که هنوز نکراسوف چشم از جهان فرو بسته است، از جانب من باو بگو که من از صمیم قلب او را بعنوان انسان حقیقی دوست میداشتم، من از دوستی و التفات او بخود سپاسگزارم، من ارزش مقام منیع و خدمات برجسته او را میشناسم و معتقدم که شهرت و افتخار او جاودان خواهد ماند و خلق روسیه تا ابد دوستدار او خواهند بود و در پیشگاه این شاعر عظیم‌الشان و نابغه خیراندیش سر تعظیم فرود خواهند آورد. . من ر عزای او میگیرم آری! عظمت روح و نبوغ فکری او شایسته تحسین و در خور تمجید است.»

این کلمات از زبان مردی که صداقت و درستکاری او زبانزد همگان است معرف لطف شاعرانه عمیق روح اوست.

چرنیشفسکی سراسر حیات خود را وقف خدمتگزاری ملت روس نمود. در صفات و اخلاق وی کوچکترین نقصی مشاهده نمیشد. مردی درستکار و بتمام معنی انسان حقیقی بود، بمرحله کمال بشریت رسیده بود، اراده‌ای بسیار قوی داشت و در دشوارترین دقایق زندگانی از روح بزرگ او دلاوری و خوش بینی تراوش نمیکرد. در نامه مشهور خود بنام «زندانی شماره ۹» در ۱۵ اکتبر ۱۸۶۲ به‌سر خویش با این سخنان قوت قلب میبخشید: «حیات ما متعلق بتاریخ است؛ صدها سال سپری خواهد شد و باز نام ما در نظر مردم عزیز و ارجمند خواهد بود و با قدردانی و سپاسگزاری از ما یاد خواهند کرد... پس مانباید خود را در برابر مردمی که زندگانی ما را سرمشق میسازند از نظر اخلاق خوار و خفیف بنمائیم.»

چرنیشفسکی با اثبات و باینداری دلاورانه خود در برابر جلاخان تزار نمونه مرد انقلاب را مجسم ساخت چنانکه پس از وی تمام انقلابیون بتقلید او برخاستند.

۲- لرمونتوف ( ۱۸۴۱-۱۸۱۴ ) شاعر آزادیخواه روس

۳- گوگول ( ۱۸۵۲-۱۸۰۹ ) نویسنده مشهور روس

۴ - نکراسوف ( ۱۸۷۸ - ۱۸۱۲ ) شاعر خلق روس

چرنیشفسکی در سال ۱۸۷۴ یعنی پس از ده سال رنج و شکنجه در زندان «ویلو یسکایا» آنگاه که آجودان فرمانده نظامی آن استان او را بنگارش و تقدیم عرضحال فرجام و تقاضای بخشش از تزار تشویق میکرد در پاسخ وی گفت: «من از چه گناهی باید طلب عفو و بخشایش کنم؟... من چنین میبندارم که بدین سبب مرا تبعید کرده اند که ساختمان دماغ من با ساختمان دماغ شوالوف، رئیس ژاندارمهای تزار، متفاوت است. آیا تنها بدین سبب باید طلب عفو و بخشایش کرد؟» سپس کنار نامه عرضحال بادستخط زیبایی خود چنین نوشت:

«رؤیت شد، ازدادن عرضحال امتناع میشود.

نیکلا - چرنیشفسکی»

ملت روس از زندگانی این مبارز قهرمان افسانه‌ها ساخته است. چنانکه یکی از افسانه‌ها را درباره او «کارالنکو» نویسنده مشهور روس نوشته است. و همچنین شعرای نامدار روس چون نکراسوف، لویانوف و دیگران اشعار مهیج و زیبایی بنام او ساخته و او را ستوده‌اند.

چرنیشفسکی یکی از مفاخر ملت روس است و نامش تا ابد باقی و جاودان خواهد ماند.

چرنیشفسکی یکی از راهنمایان است که بهترین روش خدمتگزاری و فداکاری در راه میهن را نشان میدهد و طرق مبارزه دامنهدار و مؤثر را در راه آزادی و تنویر فکار ملت مینمایاند و مردم را بهر گونه فداکاری برای درک سعادت خویش و امیدارد.

## II

### زندگانی چرنیشفسکی

نیکلا گاوریلویچ چرنیشفسکی در دوازدهم ژوئیه (۱) سال ۱۸۲۸ در خانواده ترییت یافته روحانی در شهر ساراتوف متولد شد. استعداد و نبوغ فطری و عشق و اشتیاق بزحمت و کار بزودی در چرنیشفسکی جوان آشکار گشت ذوق و اشتیاق فراوان او بکسب دانش با نبوغ ذاتی و استعداد سرشارش درهم آمیخت. چنانکه در یادداشتها و دفاتر خاطراتش که از ایام جوانی وی حکایت میکنند، همه جا با صراحت کامل با افکار و اندیشه های او روبرو میشویم. این یادداشتها نشان میدهد که چرنیشفسکی در سالهای جوانی با چه شور و اشتیاقی بمطالعه میپرداخته و با چه پشتکار و مجاهدتی در فراگرفتن و اکتساب دانش میکوشیده است. استعداد و قریحه چرنیشفسکی در آموختن زبانهای قدیم و زبانهای زنده عصر او شگفت آور بوده است چنانکه زبانهای لاتین، یونانی، فرانسه، تاتاری، عبری، فارسی، عربی، آلمانی، لهستانی و انگلیسی را بخوبی میدانسته و بتاریخ و ادبیات اکثر این ملل آشنا بوده است.

چرنیشفسکی در سال ۱۸۴۴ وارد دبیرستان روحانی شهر ساراتوف شد و در آنجا دامنه وسیع معلومات و استعداد فوق العاده او آشکار گشت . بسیاری از بزرگان آینده درخشانی را در جهان روحانیت برای او پیش بینی میکردند و چنین مینداشتند که او یکی از روحانیون و مجتهدین برجسته کشور روس خواهد شد. اما او در همان موقع در باره مسائل زندگی و اجتماعی و مسائل حیات میاندیشید و با کنجکاو فرآوان بمطالعه زندگانی ملت خویش میپرداخت. پدرو مادر و خویشان و بستگان چرنیشفسکی مردمانی بودند که از عقل سلیم بهره کامل داشتند چنانکه چرنیشفسکی خود در این باب چنین میگوید :

« این خانواده در باره هر یک از حقایق زندگی نظریات ساده و صحیح داشت. من هنگام نشوونما در میان ایشان آرام آرام بمشاهده مردمانی خومیگرفتم که رفتار و کردار و گفتار و افکارشان بازندگانی واقعی مطابقت وهم آهنگی داشت. والبتہ چنین سرمشق همیشگی ونمونه دائمی و پایدار در ایام کودکی... درمن تأثیر نیکوداشت وبمن هنگام مطالعه وتحلیل نظری درباره حق وباطل و صحیح وسقیم ونیک وبدکمک فرآوان وشایسته میگرد.»

افکار وعقاید مردم در محیطی که چرنیشفسکی در آن میزیست همچونی از تضادها را بدینشکل بوجود میآورد : « شرافتمند باش ! باده گساری کن ! مهربان وخیراندیش باش ! دزدی کن ! همه مردم پست وبی شرفند. بانصاف باش ! همه چیز را در جهان میتوان با پول بدست آورد . خدا را عبادت کن ! شراب ننخور ! خدائی وجود ندارد . کار کن وزحمت بکش ! هر که را توانستی بیازارا همه کس را معظم ومحترم بدار ! دانش وعلم زیان بخش است. بیکاری وتن آسانی پیشه ساز ! دانش سبب رستگاری وفلاح مردم است. شیادی کن ! همنوع خود را دوست بدار ! تنها ابلهان خوشبختند. دلآوران پیوسته موفق خواهند شد . همیشه راستی را پیشه کن ! زندگی جاهلان بسیار رقت انگیز است. چون آب خاموش و چون سبزه حقیر و فروتن باش ! قانون هرگز اجرا نمیشود . قانون همیشه اجرا میشود. معلوم نیست عادت آفرینش این جهان وآنچه در آنست چیست ؟ »

چرنیشفسکی در میان این واقعیات متضاد که پیرامون او را فرا گرفته بود توانست منطق زندگانی را بشناسد و دریابد که : « از فترت و هرج و مرج ، نظم وترتیب نتیجه میشود و در این هرج و مرج تمام نیروهای لازم برای ایجاد نظم وترتیب وجود دارد، این نیروها اکنون در حال فعل و انفعاند اما از آغاز عمل آنها مدتها نمیگذرد و در این فترت و هرج و مرج تمام عناصر وعواملی که از آن زندگانی زیبا و درخشان آینده بوجود میآید نهفته شده است.

توده ملت این خوشبینی را بچرنیشفسکی تلقین میکرد، همان توده ملتی که چرنیشفسکی بادقت بسیار باهنگ زندگانی او گوش فراداده بود.

چرنیشفسکی خود در این باب چنین مینویسد : « زندگانی من بازندگی ملت من که ازهرسومرا در میان گرفته ، آمیخته است »

چرنیشفسکی هنوز در سالهای جوانی از طبقه بندی اجتماع و طبقات مختلف آن آگاه نبود اما بیشتر اوقات در یادداشتهای زندگانی خویش حقایق را ثبت میکرد که در آن از یکسوی زبان گویا توصیف مردم مستبد و غاصب و جبار و ستمگر دیده میشود و از سوی دیگر بشرح حال مظلومان و ستمدیدگان اختصاص یافته است. او از ظلم و جور ستمگران و از مظلومیت و شکنجه ستمکشان چون شاهد و ناظری بیطرف گفتگو نمیکرد بلکه با ابراز همدردی شدید با مردم رنج کشیده و تحقیر شده که از ظلم و استبداد و بیحقی بجان آمده بودند، سخن میراند. چرنیشفسکی با نهایت نفرت و انضجار حکایت میکند که چگونه پسر حاکم ساراتوف در روز روشن مردم مظلوم و بینوا را از دم تیغ ستم میکندرانید و بدیار عدم میفرستاد. ساکنین شهر از پلیس بیش از دزدان و آدمکشان ترس و واهمه داشتند. هنگامیکه پیر زنی رنجور که در شب سرد زمستانی راه خانه خویش را گم کرده بود گفتند که شب را در اداره پلیس بسر برد، آن بیچاره با ترس و وحشت بسیار گفت: «آقا جان! بمن پیرزن ترحم کنید و مرا بدست این دژخیمان نسپارید. بیشک در آنجا مرا خواهند کشت.»

چرنیشفسکی مشاهده میکرد که مردم شرافتمند و دانا در محیط خفقان آور و ظلمتکده روسیه تزاری پیوسته بخودکشی دست میزنند و خویشتن را بکام عفریت مرگ سرنگون میسازند. یکی از این بخت برگشتگان طبیعی با استعداد بنام ایوان یا کوولویچ یا کوولوف بود که چون یکی از ملاکین ثروتمند با ازدواج او با یکی از دختران زر خرید مخالفت کرد گلوی خود را با تیغ سلمانی شکافت و بکام اجل فرورفت. چرنیشفسکی میگفت: «نه تنها مردم بدسرسشت و پلید بلکه حتی مردم نیکوسیرت و خیراندیش نیز نا دانسته قسمت اعظم آن بدبختیها و سیه روزیها را فراهم میکردند. آری! همان سیه روزیهای که من در ایام صباوت یا خود ناظر صحنه های غم انگیز آن بودم و یا داستان دلخراش آنرا از زبان دیگران میشنیدم بنابراین سبب این حوادث جانکداز اخلاق زشت مردم نبود بلکه روابط متقابل افراد جامعه تمام این سیه روزیها و رنج و مشقات را بوجود میآورد.»

مطالعات در زندگانی اجتماعی، چرنیشفسکی را علاوه بر درک تضادهای روابط اجتماعی مردم باین حقیقت قابل ملاحظه آشنا ساخت که ملت نیروی شگرفی را تشکیل میدهد و ملت همان پهلوان افسانه و همان قهرمان شکست نا پذیر تاریخ است.

شاید توجه دقیق وی بهمین تأثیرات عمیق و هیجان انگیز نیروی عظیم ملت سبب پدید آمدن عشق سرشار او بملت شد و این آرزو را در وی برانگیخت که: «بشریت را در امر جهان بینی اجتماع گام بلندی پیش راند.»

اندیشه و آرزوی خدمتگزاری بملت و میهن خود و جهان و بشریت هنگام تحصیل در دانشگاه یعنی در دوره ای که رشد فکری او رو بکمال میرفت و عقاید مترقی سیاسی و اجتماعی بسرعت در وی پدید میامد روح پرنشور چرنیشفسکی را بتمام جهات تسخیر کرده بود.

سالهای تحصیل چرنیشفسکی در دانشکده ( ۱۸۵۰-۱۸۴۶ ) با انقلاب ۱۸۴۸ مغرب زمین مصادف بود. در روسیه نیز در آن سنوات توسعه نهضت روستائیان و تکامل جنبش آزادیخواهی طبقات روشنفکر پیشرو که مظهر آن فعالیت حوز های انقلابی پیتراشوتسف بود آرام آرام محسوس میشد.

در آن زمان ذوق و اشتیاق چرنیشفسکی بکسب دانش بسیار بود. ورشته های تاریخ، ادبیات روس، ادبیات جهان، فلسفه و علم اقتصاد و سیاست توجه او را بخود معطوف ساخته بود اما در این اوقات نیز مانند گذشته هرگز کسب دانش و مطالعه کتب حقیقت زندگانی را از نظر او مستور نیساخت و اشتیاق فوق العاده او بحوادث انقلابی اروپا و زندگانی اجتماعی هم میهنانش نمیکاست.

چرنیشفسکی، این دانشجوی بیست ساله، همراه و همعنان تمام جوانان پیشرو روس با کنجکاوی و اشتیاق بسیار وقایع انقلابی سالهای ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ را در اروپای غربی دنبال میکرد. او با انقلابیون همدرد بود ولی از مرتجعین و همکاران ایشان یعنی لیبرالهای محتضر که در آستان مرگ و زوال دست و پا میزدند، نفرت داشت. هنگامیکه با رفقای دانشجوی خود مباحثه میکرد از سوسیالیستها و از فرانسه و عصیان دائمی مردم آنکشور دفاع مینمود.

او رفتار دمکراتها و سوسیالیستها را ستایش میکرد و اعمال لیبرالهای بورژوازش را تقبیح مینمود و نکوهیده میشمرد و میگفت: «ایشان چون مردمی که دلشان از تفرسیاسی آکنده شده است، رفتار میکنند و رفتارشان عاری از نجابت و شرافت است.»

چرنیشفسکی هنگامیکه در دانشکده تحصیل میکرد همیشه از سخن گفتن در اجتماعات احتراز میجست اما آنگاه که بسخن میآمد سخنانش آتشین و نافذ بود. شبی در خانه یکی از دوستان بهمانی رفت. زن صاحبخانه با آهنک رسا قسمتی از نوشته های شرح شکنجه خانواده سلطنتی لومئی چهاردهم را قرائت میکرد و آرام آرام میگریست. چرنیشفسکی پس از اندک زمانی گفت: «حقیقه شای زن بسیار عجیبی هستید! دیشب برای گوسفندانی که گریه دریده بود، میگریستید و امشب برای گرگی که آن گوسفندان را دریده اشک میریزید.»

حوادث انقلاب سال ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ چرنیشفسکی را باین مسأله متوجه ساخت که: «تکامل آرام و بدون پیکار امکان پذیر نیست... و تاریخ حتی گامی بدون تحول انقلابی پیش نرفته است. پس تنها از راه انقلاب میتوان کاخ ظلم و استبداد را واژگون ساخت و بساط زور و قلدری را در هم نوردید تا روسیه بتواند در شاهره تکامل و ترقی گامی پیش تازد.»

چرنیشفسکی شدت خشم و نیروی عصیان ملت را برضد ملاکان و برعلیه اصول بردگی و سازمان اجتماعی دولت تزار دریافته بود و شعله فعالیت مثبت و سودبخش انقلاب دردش زبانه میکشید. چرنیشفسکی برای انتشار افکار انقلابی در میان توده ملت از هر فرصت استفاده میکرد و بمردم ساده تلقین مینمود که رهائی از یوغ بندگی تزارسم و تحصیل آزادی با التماس و تضرع میسر نیست

بلکه باید آزادی و حق حیات خود را با زور از غاصبان حقوق ملت بازستانند . چرنیشفسکی در مقالاتی که مینوشت روح فداکاری را در مردم میدمید و ایشان را برای مبارزه آماده میکرد و بفتح و فیروزی قطعی و نهائی امیدوار میساخت . در آن ایام چرنیشفسکی در ساراتوف سکنی داشت و باشغل تعلیم و تربیت زندگانی میکرد . میان او و دانش آموزان رابطه ای دوستانه برقرار بود که بهیچوجه با روابط عادی و رسمی محصلین با معلمین خود شباهت نداشت . چرنیشفسکی میکوشید تا جوانان را با افکار مترقی آشنا سازد . سرانجام رئیس دبیرستان او را مورد بازخواست قرار داد و او را با ایر بیان که : « شایع است شما افکار انقلابی را میان شاگردان مدرسه تبلیغ میکنید » بر حذر داشت .

چرنیشفسکی در یادداشتهای آن دوره خود صریحاً مینویسد که هر لحظه در انتظار توقیف و تبعید بسر میبرده است چنانکه میگوید : « من چنین میاندیشم که هر دقیقه را باید در انتظار ورود ژاندارمهای تزار بخانه خود بگذرانم . تا مرا به پترزبورگ ببرند و خدا میداند که مرا برای چند سال بزندان خواهند افکند . من در اینجا باموری میپردازم که از آن بوی زندان و اعمال شاقه استشمام میشود ... »

چرنیشفسکی پس از مرگ مادرش در آغاز ماه مه سال ۱۸۵۳ با همسر خود ، اولگاسا کراتونا ، به پترزبورگ رفت .

چرنیشفسکی از آن پس تا روزی که توقیف شد یعنی تا هفتم ژوئیه سال ۱۸۶۲ در پترزبورگ بفعالتهای خویش مشغول بود .

در روزهای نخست توقف خود در پترزبورگ از فرهنگستان علوم درخواست کرد تا برای نیل بدرجه استادی دانشگاه از رساله خود بنام « روابط زیباشناسی هنر با واقعیت » دفاع کند . در همان اوان با نکراسوف شاعر نامدار خلق روس آشنا شد و با نوشتن مقالاتی در روزنامه های « یادداشتهای میهن » و « معاصر » با وی همکاری کرد . چندی نگذشت که مسئولیت قسمت انتقاد ادبی و مسائل سیاسی روزنامه را بعهده او وا گذاشتند .

از آن لحظه اهمیت و نقش عظیم فعالیت چرنیشفسکی بعنوان رهبر سیاسی و مدافع ایده نولوزی روزنامه « معاصر » یعنی ارگان دمکراتهای انقلابی روس آغاز شد .

حقایق درخشان و فراموش نشدنی فعالیت چرنیشفسکی را میتوان در فاصله سالهای ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۴ در شهر پترزبورگ چنین خلاصه کرد :

اداره امور روزنامه « معاصر » و در ضمن آن رهبری عقاید مترقی اجتماع روس ، نگارش مقالات انتقادی در باب مسائل هنری سیاسی و تاریخی که در آن زمان بسیار مورد توجه بود ، انشاء مقالات تحلیلی درباره مسائل روستایان و حوادث اروپای غربی که برای مردم روس بسیار آموزنده بود ، تشجیع دابرا لیووف جوان ، دمکرات انقلابی روس ، و واداشتن و تشویق او بکار روزنامه نگاری ، نفوذ در عقاید نکراسوف شاعر خلق روس و تهییج او بسرودن اشعاری که مبین عقاید دمکراتهای انقلابی بود ، تشکیل حوزه های از

جوانان انقلابی روس که بعدها از آن سازمان انقلابی «زمین و آزادی» بوجود آمد، حمایت از فعالیت انقلابی ملل همجوار، نگارش اثر جاویدانی بنام «چه باید کرد؟» که در آن عقاید درخشان سوسیالیزم و راه جنبش و انقلاب را بنسب جوان آموخت - همان نسل جوانی که پیوسته طالب جواب این پرسش بودند که «برای ایجاد انقلاب چه باید کرد؟»

حکومت تزاری با آنکه بوسیله پلیس مخفی خود هیچگاه از اقدامات چرنیشفسکی غفلت نداشت هیچ وجه نمیتوانست دلائل و مدارکی که از فعالیت غیر قانونی او حکایت کند فراهم آورد. اما با این همه هرگز از پرونده سازی و تشکیل دادگاه های فرمایشی برای محاکمه این فرزند رشید ملت روس غافل نبود. یگانه «برگه اتهام» برای توقیف و محاکمه «چرنیشفسکی» فعالیت او در روزنامه نگاری بود. رئیس ژاندارمری تزار موسوم به: «دالگارو کوف» که مأمور پرونده سازی و ایجاد زمینه برای توقیف چرنیشفسکی بود با نهایت پستی و بیشرمی به تزار. ستمگر گزارش داد که چرنیشفسکی رهبر اصلی و الهام دهنده «حزب ترقیخواه» است و اکثر اعضای این حزب از نویسندگان جوان تشکیل میشود.

چرنیشفسکی در روز هفتم ژوئیه سال ۱۸۶۲ بواسطه گزارشهای جعلی نوکران تبهار تزار توقیف شد و در «دژ پترو پاول» زندانی گردید. جریان محاکمه او در حدود دو سال بطول انجامید و بالاخره دادگاه فرمایشی حکومت تزار که بر اتهامات واهی و بی اساس و اسناد دروغ و جعلی متکی بود فرزند رشید ملت روس را بهت سال زندان با اعمال شاقه و پس از آن تبعید دائم بسرزمین سیمیری محکوم ساخت.

فرزند دلیر ملت روس از سرنوشت اندوهزای چرنیشفسکی، بر خود مینالیدند و باخشم و تأثر بتبهاران و ستمکاران دستگاه تزار بسم لعن و دشنام میفرستادند. بسیاری از ایشان در این اندیشه افتادند که چرنیشفسکی را از زندان فرار دهند و برخی نیز در راه آزادی او دلاورانه کوشیدند. در سال ۱۸۷۵ حوزه «جوانان انقلابی» پترزبورگ با زحمت بسیار وسائل فرار چرنیشفسکی را از زندان آماده ساخت ولی حکومت تزار که امکان نجات چرنیشفسکی را از زندان پیش بینی میکرد در ژانویه سال ۱۸۷۲ یعنی سه سال پیش از این واقعه او را محرمانه بزندان «ویلو یسکایا» فرستاده بود.

چرنیشفسکی مجموعاً در حدود بیست سال از عمر خود را در زندان و تبعید گاه بسربرد. سپس تزار آلکساندر سوم در سال ۱۸۸۳ در نتیجه کوشش فرزندان و دوستانش موافقت کرد تا او را بحاجی ترخان بیاورند و در آنجا تحت نظر پلیس زندگانی کند. چرنیشفسکی پس از مراجعت از تبعید گاه دوباره فعالیت ادبی خود را آغاز کرد اما نیروی او بواسطه تحمل مشقات زندان و رنج اعمال شاقه سرعت روبگاهش رفت و بالاخره در شب هفدهم اکتبر سال ۱۸۸۹ برای ابد چشم از این جهان فرو بست.



## III

## عقاید فلسفی چرنیشفسکی

چرنیشفسکی برجسته ترین نماینده فلسفه کلاسیک روس در قرن نوزدهم بشمار میرود. لنین بعقاید و نظریات فلسفی او ارزش میگذاشت. این نابغه بزرگ قرن بیستم در این باره چنین مینویسد :

« چرنیشفسکی حقیقه یگانه نویسنده بزرگ روس است که توانست از ۱۸۵۰ تا ۱۸۸۸ در بالاترین سطح فلسفه ماتریالیسم باقی بماند و ترهات و باطیل نئوکانتیستها، پوزیتیویستها، ماخیستها و گمراهان دیگر را بدور اندازد »  
چرنیشفسکی سنن ماتریالیسم را که بوسیله لامانوسف، رادیشچف، بلینسکی و گرتسن در فلسفه روس پایه گزاری و بنا شده بود تعقیب کرد و براه ترقی و کمال انداخت .

چرنیشفسکی نظریات ماتریالیستی را با طبیعت و با انسان منطبق میساخت. او در این باب چنین مینویسد : « آنچه در جهان وجود دارد ماده است ، ماده کیفیت گوناگون دارد و ظهور این کیفیتها نیروست و آنچه را که ما قوانین طبیعت مینامیم همانا طرق مختلف فعل و انفعال نیروهاست »

چرنیشفسکی در سالهای سلطه و رونق ایده آلیسم در مطبوعات گرفتار سانسور روسیه تزاری شجاعانه نظریه فلسفی ماتریالیسم را تشریح میکرد و عقاید خود را درباره طبیعت انسانی با تعالیم ناقص و نادرست ایده آلیستها برای مقایسه و سنجش عرضه میداشت در یکی از مقالات خود بنام « اصول انسان شناسی در فلسفه » باتکاء علوم طبیعی و فلسفه آن عصر با اطمینان و وضوح کامل یگانگی جسم و روح را تشریح کرد و چنین نوشت : « ... طب و فیزیولوژی و شیمی ... ثابت میکنند که هیچگونه دوئیت در انسان مشاهده نمیشود و فلسفه باین مسأله این نکته را میافزاید که اگر انسان جز طبیعت واقعی و حقیقی خود طبیعت دیگری نیز داشت قطعاً میبایستی آثار آن بطریقی ظاهر شود اما چون کلیه اعمالی که در درون انسان بوقوع میبوند تنها بسته و معلول طبیعت واقعی و حقیقی اوست پس طبیعت دیگری در انسان وجود ندارد »

چرنیشفسکی میگوید : « تجربه سرچشمه معرفت و هناسائی ماست . اشیائی که مستقل از ادراک ما وجود دارد یعنی مصداق خارجی دارد در ذهن ما اثر میگذارد و سبب آن میشود که ما آنرا ادراک و احساس کنیم پس باینجهت عمل تفکر انسان بسته باین شرط است که مظاهر و اشیائی خارج از ذهن ما وجود داشته باشد . احساس و ادراک ما طبیعت لزوم دو عنصر فکری را ایجاب میکند که با یکدیگر پیوند و بستگی دارد : اولاً باید شیئی در خارج وجود داشته باشد که این احساس و ادراک را در ما بوجود آورد و ثانیاً موجودی حس کننده باشد که این احساس و ادراک در وی پدید آید

این فکر را چرنیشفسکی در مقالات دیگر خود بسط میدهد و باینترتیب یگانگی مادی جهان را بشبوت میرساند. بنا به عقیده چرنیشفسکی مضمون تصورات انسان بوجود وی بستگی ندارد بلکه بآن اشیائی ارتباط دارد که او با آنها برخورد میکند... و فکر را آن اشیاء و مظاهری بوجود میآورند که بر ذهن انسان از خود اثری باقی میگذارند.»

چرنیشفسکی از آن عقاید و نظریات خشن ماتریالیستی که مظاهر روحی را با پدیده های جسمی یکسان می شمارد احتراز میجوید و در مقاله «اصول انسان شناسی در فلسفه» این مسأله را چنین حل میکند:

«.. با رعایت وحدانیت طبیعت، ما در انسان دو نوع پدیده مشاهده میکنیم: پدیده هائی که مادی است (انسان میخورد و میآشامد و راه میرود...) و پدیده هائی که با اصطلاح روحی نام دارد (انسان میاندیشد و حس میکند و آرزو دارد...) اکنون این سؤال پیش میآید که این دو نوع پدیده چه رابطه ای با یکدیگر دارند؟ آیا دگرگونی این دو نوع پدیده با وحدانیت طبیعت انسانی، که بوسیله تجربیات علوم طبیعی با ثبات رسیده، متضاد و متباین است؟ علوم طبیعی باز در پاسخ این سؤال میگویند که ما دلیلی برای طرح چنین فرضیه ای نداریم چه در طبیعت شیئی وجود ندارد که تنهادرای یک کیفیت باشد... تر کیب کیفیتهای فوق العاده متنوع و متفاوت در شیئی واحد جزو قانون عمومی اشیاء بشمار میرود... و همیشه تغییرات کمی بتغییرات کیفی منجر خواهد شد.»

در اینجا چرنیشفسکی اصولاً باین ادعا التفات میکند که اندیشیدن و احساس کردن و تظاهرات روحی دیگر از خواص کیفیتهای مخصوص انسان است. فقط این نکته را بآن دقت و صراحتی که در ماتریالیسم دیالکتیک بیان شده تحت اسلوب در نیآورد.

اختلاف کیفی پدیده هائی که اصطلاحاً آنرا «اخلاقی» میگویند از پدیده های طبیعی در طبقه بندی علوم نیز مشخص است و در کنار علوم طبیعی «دانشهای اخلاقی نیز وجود دارد (۱)»

معلومات ما پیوسته رو بتوسعه و تکامل میرود. «تاریخ علوم ثابت میکند که بسیاری از دانسته های ما از برکت آنکه امروز بیش از پیش معلومات داریم تغییر شکل داده است.»

چرنیشفسکی در تعقیب این بحث بالاخره باین نتیجه میرسد که مدافعین منافع طبقات پائین اجتماع نباید هرگز اندیشه تأمین رفاه و آسایش بینوایان را از خاطر دور کنند.

چرنیشفسکی در مقاله «اصول انسان شناسی در فلسفه» چنین مینویسد:

«طبق اصول روانشناسی بزرگترین سرچشمه صفات زشت و مذموم و اعمال پست و نکوهیده عدم کفایت وسائل اقناع خواسته ها و ارضاء ضروریات است و میتوان

گفت که انسان وقتی با اعمال زشت مبادرت میورزد، یعنی سبب زیان دیگران میشود، که برای تدارک و تهیه احتیاجات خود ناگزیر است تا ایشان را از داشتن آن وسائل محروم سازد.»

چرنیشفسکی دریافته بود که روش زندگانی و وضع هر اجتماع طرز تفکر و رفتار و صفات مردم آن اجتماع را مشخص میسازد. او در راه تجزیه و تحلیل مظاهر اجتماعی گام فراتر نهاده مینویسد: « پس از ضرورت تنفس... ضروری ترین و نخستین خواسته انسان خوردن و آشامیدن است: اما غالباً آنچه که برای اقتناع این خواسته‌ها و ارضاء این ضروریات بکار میرود در نزد اکثر مردم کفایت کننده نیست و همین مسأله سرچشمه و منشأ شماره بسیاری اعمال زشت و پلیده میباشد... اگر تنها در رفع این یگانه سرچشمه زشتی و پلیدی یعنی از میان برداشتن فقر و بینوائی عملی مؤثر و جدی بکار رود حتمی است که در اینصورت دست کم نهم تمام پلیدیها و نابکاریها بزودی از جامعه بشریت رخت برخواهد بست.»

چرنیشفسکی این نظریه ایده آلیستی را که میگوید: اعمال زشت و نکوهیده انسان نتیجه قطعی و مسلم آرزو ها و امیال ذهنی (سوبژکتیف) او با انجام کار زشت میباشد، رد میکند و باین اصل معتقد است که رفتار انسان با شرائط اجتماعی او ارتباط محکم و پیوند استوار دارد.

چرنیشفسکی در مقالات اولیه خود راجع به « رابطه جمال شناسی هنر با واقعیت » چنین نوشته است: « تجربه و عمل نه تنها بزرگترین فاش کننده و کاشف گمراهیها و خود فریبی و خود ستانی در کارهای عملی است بلکه تجربه خطاهای فکری و احساساتی ما را نیز آشکار میسازد.»

چرنیشفسکی باصل « عمل و تجربه » بعنوان قاطع ترین و صحیح ترین سبک امتحان نتایج علوم اجتماعی توجه بسیاری مبذول میدارد و در این باب چنین مینویسد: «... علم و دانش در ایام اخیر بآن مرحله از کمال رسیده است که ناگزیر باید ضروریات حقیقی طبیعت انسان را که انسان حق دارد، برای اقتناع و ارضای خویش از مظاهر زندگی واقعی، در جستجوی آن شد از ضروریات خیالی و موهوم انسان که بصورت تخیلات بیهوده مانده و بایستی بماند، بیکیاره جدا سازد.»

در این بیان اندیشه عمیق عدالت اجتماعی نهفته است. چرنیشفسکی در تعقیب این فکر اندکی پس از این بیان در همان مقاله آشکارتر و محکمتر میگوید: «... اگر تشخیص تلاشهای خیالی و موهوم که بصورت تخیلات بیهوده یا رویاهای نامفهوم در مغزهای بیمار جلوه میکند از آن ضروریات حقیقی و قانونی طبیعت انسان که الزاماً باید اقتناع شود تا این درجه قابل ملاحظه و مهم است در اینصورت معیار تشخیص ما در اینصورت چیست؟ وجه کس در این قضاوت بسیار مهم داورى خواهد کرد؟ بدیهی است که انسان بوسیله تجربیات زندگانی خود حکم میکند و نظریه میدهد. « عمل و تجربه یعنی این سنک محک و ترازوی

سنجش تمام نظریه‌ها در اینجا نیز باید عمل هدایت و راهنمایی را انجام دهد .  
در دستگاه فلسفی چرنیشفسکی ماتریالیسم مفهوم و اهمیت خاص بخود  
گرفته است . متفکر بزرگ روس که باشور فراوان در راه بهبود زندگانی  
مظلومان و روستایان زرخیدی که از حقوق اجتماعی در روسیه تزاری محروم  
بودند ، مبارزه میکرد بماتریالیسم اصول جدید و نکات خاصی افزود که با آن  
اصول ، روابط اجتماعی بنفع طبقه رنجبران و بینوایان استثمار شده دیدر گون شد .  
چرنیشفسکی بخلاف فویرباخ و دیگر فیلسوفان اروپای غربی فلسفه را از  
سیاست و مظاهر زندگانی اجتماع مجزی نمیساخت .

چرنیشفسکی در این باب چنین مینویسد : «عمل و تجربه حقیقت فکراست .  
یعنی در مثل : تنها از اعمال و افعال آنکس که میگوید : «من شجاع و شریف و  
امین و درستکارم » میتوان دانست که راست و صحیح گفته یا این صفات را نادرست  
و دروغ بخود بسته است .

زندگانی انسان خاصه های طبیعی او را مشخص میسازد و همچنین تعیین  
میکند که تکاپوها و آرزوهای او چیست . شما میگوئید که من گرسنه هستم بسیار  
خوب ! حال باید دید که شما بر سر سفره از غذا بهانه میگیرید یا نه . اگر از  
خوردن اغذیه ساده امتناع کردید و منتظر شدید که در مثل : کباب غاز را بر سفره  
حاضر کنند ، مسلماً در اینصورت شما از گرسنگی معده رنج نیکشید بلکه فقط  
زبان شما گرسنه است . همچنین شما ادعا میکنید که من علم و دانش را دوست  
میدارم ولی تنها کوشش و مجاهدت شما در راه تحصیل دانش میزان صحت ادعای  
شما را ثابت خواهد کرد ... »

در شرائط اجتماعی روسیه تزاری که اصول بردگی رونق داشت و همراه  
با آن فقر و بینوایی بیسابقه ای در میان توده مردم حکمفرما بود ، از مقالات  
فلسفی چرنیشفسکی آهنگ رسائی لزوم استقرار عدالت اجتماعی شنیده میشد و بگوش  
همه کس میرسید . این قهرمان آزادی و دمکرات دلاور فلسفه را بصورت سلاح  
قاطع و برنده در مبارزه سیاسی بکار میبرد .

چرنیشفسکی کاملاً باین مسأله توجه داشت که برای امر آزادی ملت  
هر دستگاه فلسفی شایسته نیست .

فلسفه یعنی « دختر اعصار و ملال » مفهوم سیاسی مخصوص بخود دارد  
که با جهان بینی سیاسی معینی مربوط است .

چرنیشفسکی در رساله مشهور خود بنام « اصول انسان شناسی در فلسفه »  
خاصه های فلسفه اواخر قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم را آشکار ساخته  
میکوید ؟

« عقاید سیاسی و بطور کلی هر گونه تعالیم فلسفی همیشه تحت تأثیر و نفوذ  
شدید آن وضع اجتماعی که متعلق بآن زمان است ، بوجود میآید چنانکه هر —  
فیلسوف نماینده یکی از احزاب سیاسی بوده که برای تسلط بر اجتماع در عصر  
خود بمبارزه برخاسته است ... در اینجا سخن از متفکرینی نیست که خاصه جنبه

سیاسی زندگانی را برگزیده‌اند و بامور اجتماعی پرداخته‌اند. چه انتساب ایشان باحزاب سیاسی برای همه کس واضح و آشکار است ...

« شلینگک » نماینده حزبی است که از انقلاب بیم داشت و در سازمانهای قرون وسطائی نجات و فلاح را میجست و کوشش میکرد تا آن دولت فتودال ( خانغانی ) را که ناپلئون اول در آلمان و از گون ساخته بود، احیا کند. « هگل » لیبرال میانه رو بود که در نتایج فلسفی خود بسیار محافظه کار بنظر میرسید ... سخن ما تنها در این مسأله نیست که عقاید این اشخاص عقیده فردی بود - این مسأله چندان اهمیت ندارد - بلکه دستگاہ فلسفی ایشان سراپا از روح آن احزاب سیاسی الهام میگرفت که بآن احزاب منتسب بودند.

این بیان که شاید وضع در ایام گذشته چون امروز نبوده و تنها امروز است که فلاسفه دستگاہهای فلسفی خویش را تحت تأثیر عقاید سیاسی پایه گذاری میکنند بیانی بسیار ساده لوحانه است و اظهار این نظر در باره آندسته از متفکرین که مخصوصاً قسمت سیاسی علم فلسفه را رشته اختصاصی خود قرار داده اند ساده لوحانه تر است .

این اندیشه اساسی چرنیشفسکی مبنی بر اینکه هر دستگاہ فلسفی مستفید از جهان بینی سیاسی مؤلف و روح آن حزب سیاسی خواهد بود که مؤلف بآن منتسب است ، اندیشه ای بتمام معنی صحیح و بجاست و نیز این مسأله که هر گونه فلسفه برای بیان معرفت ملت ارزشمند نیست نیز کاملاً درست و منطقی است .

چرنیشفسکی اهمیت شگرف تئوری را برای فعالیتهای انقلابی و مبارزه با تشکیلات حکومت خانغانی تزاری بخوبی دریافته بود .

لزوم يك تحول انقلابی در نظر چرنیشفسکی کاملاً آشکار بود: او فلسفه را موظف بروشن ساختن راه انقلاب و دیگر گون ساختن نظم زندگانی کهن میدانست فیلسوف بزرگ روس تضاد میان اصول دیالکتیک هگل و نتایج تعالیم او را آشکارا میدانست و در این باره چنین مینوشت: « هگل تنها تا آن اندازه نیرو و قدرت داشت که توانست عقاید عمومی را بیان کند اما قدرت کافی برای آنکه این اصول را از انحراف حفظ کند و تمام نتایج لازم را از آن بامنطق استنتاج نماید، نداشت . »

چرنیشفسکی ایده آلیسم و نتایج سیاسی تعالیم هگل را رد کرد اما از میان این تعالیم منعطف « هسته منطقی » یا اگر بخواهیم بهتر بگوئیم دیالکتیک را مجزی ساخت .

چرنیشفسکی در رساله ای بنام « انتقاد ادبیات روس در عصر گوگول » طرز تفکر دیالکتیکی را بکار برد و لزوم مطالعه شیئی را از همه جانب و کشف تضادهای داخلی آن باثبات رسانید . چرنیشفسکی در این رساله چنین مینویسد: « فیلسوف نباید تنها با نتایج مثبت خود را قانع سازد بلکه باید تحقیق

کند که در شیئی مورد تفکر و مطالعه او نیرو و کیفیتی نهفته نباشد تا با آنچه در بادی نظر بدان توجه داشته متضاد و متباین شود. باین ترتیب فیلسوف ناگزیر است تا شئی را از هر جانب و هر جهت مورد مطالعه قرار دهد چه حقیقت تنها از راه مبارزه عقاید متضاد و ممکن با یکدیگر آشکار خواهد شد. « در مثل باین پرسش که: آیا جنگ شوم و تباهی اوراست؟ نباید بطور کلی پاسخ قطعی داد. باید نخست توجه کرد که مورد نظر چه نوع جنگی است. همه چیز با وضع زمان و مکان بستگی دارد. برای ملل وحشی زبان جنگ کمتر و منافع آن بیشتر محسوس است - ولی برعکس جنگ برای ملل مترقی و متمدن متضمن سوداندک و زیان بسیار است. چنانکه جنگ ۱۸۱۲ سبب نجات و آزادی ملت روس شد و پیکار «ماراتون» یکی از نیکوترین حوادث تاریخ بشریت بشمار میرود »

چرنیشفسکی در برخی از آثار خود قوانین دیالکتیکی تکامل را روشن میسازد و نشان میدهد که تکامل تنها تغییرات ساده نیست بلکه تحول از مرحله پستتر بمرحله عالیتر است. او با اطمینان کامل میگوید که قطعاً صور جدید و عالیتر واقعیات بر اشکال و صور کهنه آن پیروز خواهد شد «

چرنیشفسکی در مبارزه تجدد طلبی و در تضاد میان نو و کهنه نیروی محرک تکامل را مشاهده میکرد و در این باره چنین نوشته است:

«تاریخ تا کنون حتی برای نمونه نیز یک مثال نشان نداده است که بدون مبارزه در این راه کامیابی حاصل شده باشد. «  
بعقیده چرنیشفسکی عبور از یک مرحله تکامل اجتماعی بمرحله دیگر تنها از راه انقلاب امکان پذیر است و «اجتماع بانیروی انقلابیون مصمم پیشرانده خواهد شد.»

دمکرات بزرگ روس تا مرحله مبارزات طبقاتی رسیده بود و مبارزات طبقات را نیروی محرک پیشرفت اجتماع و گرداننده چرخ تاریخ بشریت میدانست. لنین در این باره مینویسد:

«از آثار چرنیشفسکی رایحه مبارزات طبقاتی استشمام میشود.»  
چرنیشفسکی در سالهای آخر زندگانی خود نیز با همان ثبات و پایداری ایام جوانی از عقاید ماتریالیستی دفاع میکرد. چنانکه پس از مراجعت از تبعید مقاله ای انتقادی بر نظریه ادراک ذهنی کانت نوشت.

چرنیشفسکی در مقدمه چاپ سوم اثر خود بنام «رابطه زیبایی شناسی هنر با واقعیت» و در نامه هائی که از سبیری بفرزندان خود مینوشت - ناتورالیستهارا از اینجهت تخطئه میکرد که ایشان در حالیکه میکوشند «نظریات وسیعی درباره قوانین فعالیت عقل بشری وضع کنند همان نظریه ماوراءالطبیعه کانت را دایره بذهنی بوکن عقل و دانش تکرار میکنند.»

لنین خدمات چرنیشفسکی را در مسأله انتشار عقاید ماتریالیستی در روسیه بسیار گرانها میشمرد چنانکه در مقاله ای «راجع با اهمیت مبارزه کنندگان در راه عقاید ماتریالیسم» چنین نوشته است:

« خوشبختانه در جهات اصلی افکار اجتماع-ی پیشرو روس سنن استوار ماتریالیستی موجود است . و چنانکه بخواهیم از بلخانوف نام ببریم کافی است که تنها نام چرنیشفسکی را ذکر کنیم.»

#### IV

### نظریات چرنیشفسکی درباره هنر

چرنیشفسکی در روسیه پس از « بلینسکی » بنیان و شالوده جمال شناسی ماتریالیستی را محکم ساخت . چرنیشفسکی هنگام طرح علم جمال شناسی بر اساس فلسفه ماتریالیستی حتی از متقدمین خود در اروپای غربی نیز پیش افتاد ، قدرت استقلال و نیروی منطق دانشجوی جوان دانشکده پترزبورگ ، چرنیشفسکی ، که در بنای دستگاه کامل نظریه جمال شناسی در فلسفه روس بر-اساس ماتریالیسم بکاربرد و آنرا با عقاید ایده آلیستی درباره هنر مقایسه کرد ، بسیار عجیب و شگفت آور مینمود .

ایده نولوزی نهضت انقلابی و دمکراتیک روس و هم چنین تمام مردم مترقی و برجسته کشور روسیه رساله چرنیشفسکی بنام « روابط جمال شناسی هنر با واقعیت » را که از طرف وی برای تحصیل درجه علمی بدانشگاه پترزبورگ تقدیم شده بود بعنوان نظریه مترقی و رئالیستی هنر پذیرفتند .

بمقیده چرنیشفسکی زیباشناسی با جهان بینی اجتماع رابطه ای بسیار نزدیک دارد . ماتریالیسم که اساس جهان بینی چرنیشفسکی بود ، ایجاب میکرد که هنر شناسی ایده آلیستی مردود شود . چرنیشفسکی علم الجمال هگل را دیگر گون ساخت و بنیان و شالوده آنرا واژگون کرد. در نظرهگل سرچشمه زیبایی عقل مجرد بود اما در نظر چرنیشفسکی منشاء زیبایی زندگی واقعی است .

انتشار رساله چرنیشفسکی راجع بعلم الجمال برای آنعصر حادثه ای فوق العاده بشمار میرفت ، مخصوصاً از این نظر که اهمیت فرهنگی و سیاسی بسیار داشت رساله چرنیشفسکی تنها محرک و مسبب عقیده تکامل هنر رئالیستی نبود بلکه زیباشناسی جدید ماتریالیستی که برای بکرسی نشاندن هنر رئالیست بمبارزه آشتی ناپذیری برضد ایده آلیسم برخاسته بود اصولاً بیرق دار مبارزه و مخالف با اساس تشکیلات اجتماعی آنعصر و هرگونه سازش با آن اجتماع فاسد محسوب میشد .

دفاع چرنیشفسکی از رساله « جمال شناسی » خود اساس و پایه های تکامل اجتماع نوین امروزی ماست . بنا بگفته یکی از منتقدین روس : « این رساله مانند اخگری بود که از کانون وجود چرنیشفسکی برخاست و جهان را روشن ساخت .... چرنیشفسکی کاخ زیبایی شناسی ایده آلیستی را از پایه ویران ساخت و ثابت کرد که زندگی حقیقی از هنر عالتر و برتر است . »

چرنیشفسکی اصول هنر و وظائف آنرا چنین توصیف و توضیح میکند :  
« صفت بارز و علائم عمومی که اصول هنر را تشکیل میدهد همانا انعکاس

مظاهر زندگانی است و اهمیت يك اثر هنری غالباً از جهت توضیح و تشریح مظاهر زندگانی است تا در نتیجه مفاسد آنرا محكوم و رسوا سازد و اجتماع را از شر آنها نجات بخشد .

عقاید و نظریات چرنیشفسکی در باره هنر از جهات بسیار با جهان بینی ماتریالیست دیالکتیک منطبق است ، چرنیشفسکی هنر را صورت مخصوصی از انعکاس هنری واقعیات بوسیله انسان میدانست و این واقعیات را عینی و دارای مصداق خارجی میشناخت . در نظر او منشاء هنر و موضوع آن زندگانی حقیقی طبیعت و اجتماع بود .

اندیشه اصلی چرنیشفسکی در این رساله بیان این مدعاست که زندگانی واقعی از هنر عالیتیر است . پس هنر نباید تنها در اینراه بکار برود که بطور کلی زیبایی بوجود آورد بلکه وظیفه اصلی هنر آنست که زندگانی را همچنان که هست جلوه دهد و زیباییهای موجود زندگانی را تا سرحد امکان همانگونه که مشاهده میشود ، بنمایاند . چرنیشفسکی در این باب چنین مینویسد :

« یگانه هدف آثار هنری آن است که بقدر امکان مردم را با آن زیباییهای واقعی آشنا سازد که قدرت استفاضه از آنرا ندارند و بكمك ایشان بشتابد و خاطرات آن زیباییهای حقیقی را که در نتیجه تجارب خود بجمال و زیبایی آن با بندند و آرزوی تجدید آنرا دارند در ایشان از نو برانگیزد »

در نظر چرنیشفسکی موضوعات هنری بسیار وسیع است : « محیط هنر تنها بزبانی محدود نمیشود و فقط دقیقه خاص یا باصطلاح بزنگاه آن بشمار نیروود بلکه متضمن هر چیزی است که در طبیعت و زندگانی علاقه انسان را - انسان عادی نه انسان عالم - جلب میکند ، مفهوم و حقیقت هنر عبارت از آن مظاهر زندگانی است که در نظر عموم جالب و جاذب باشد . »

چرنیشفسکی مفهوم هنر را بر شکل آن مقدم میشمارد ولی در عین حال با اهمیت شکل هنر نیز معتقد است .

در نظر وی هنر وقتی جذاب و پربارزش است که بیکبارگی وقف مسائل مهم اجتماعی شده باشد ، یعنی آن مسائل اجتماعی که صاحب هنر و اکثریت معاصرین او بدان علاقمندند و توجه دارند .

چرنیشفسکی میگوید که : « تنها مفهومی که شایسته جلب توجه مردم متفکر باشد میتواند هنر را از عیب صوری مبری سازد . پس آنچه سودمند نیفتد درخور تکریم و شایسته ستایش نیست . »

چرنیشفسکی بتمام معنی با ماتوریالیستها یعنی هنرمندانی که تنها بکیه ساده واقعیات و تجسم جزئیات میپردازند مبارزه میکند و از هنرمند واقعی خواستار است تا با هنر خود آنچه در زندگانی نهفته است کشف کند .

چرنیشفسکی میگوید « اگر چه هنر انعکاس و کیه زندگانی است اما هر



کپیۀ آنگاه صحیح و حقیقی است که سیمای موجود در نقش اصلی را کاملاً بنمایاند»  
مخاطره پیروی از ناتورالیزم اینست که هنر بصورت « کپیۀ ساده تبدیل میشود  
و فقط شکل ظاهری واقعیات را نقش میکند»

در توصیف وظائف هنر موضوع اصلی در نظر چرنیشفسکی اجتماع و سازمان  
زندگی اجتماعی است و از اینجا آشکار میشود که چرنیشفسکی برای نقش فعال و  
عملی هنر چه ارزش و اهمیت فوق لعاده ای قائل است .

چرنیشفسکی دانسته و با توجه کامل تمام فعالیت هنری خود را در راه تغییر  
«وضع جهان» بکار میانداخت . آثار چرنیشفسکی وسیله وی و مؤثری برای  
تهییج و تحریک افکار و احساس مردم بود و بواسطه آنها عقاید انقلابی و  
سوسیالیزم در میان نشان بوجود میآمد و پیشرفت میکرد . او عقاید مترقی و نورادر  
مقالات و آثار هنری خود انتشار میداد و تمایل مردم پیشرو را بواقعیات و زندگانی  
در آثار خود منعکس میساخت .

مضامین آثار چرنیشفسکی نشان میدهد که او هنر را بعنوان شکل مخصوصی  
از تحول عملی جهان و تأثیر هنرمند در زندگانی اجتماعی بشمار میآورد . این  
مسأله صحیح است که چرنیشفسکی این افکار را غالباً بآن صورت عمومی که در  
تئوری مارکسیسم بیان شده توضیح و تشریح نکرده است . اما او حقیقت طبقاتی  
و واقعی هنر را آشکار ساخته و هنرمندان را دعوت کرده است تا عقاید مترقی  
و واقعی اجتماع معاصر خود را در آثار خویش رسوخ داده منعکس کنند .

چرنیشفسکی مخالف سرسخت شعار «هنر برای هنر» بود . او مینویسد  
که اندیشه «هنر برای هنر» در عصر ما بهمان اندازه عجیب است که معتقد شده  
بگوئیم «ثروت برای ثروت» و یا «علم برای علم»

چرنیشفسکی مینگوید : « طرفداران عقیده هنر برای هنر ... اصولاً  
بهنرخالص که بزندگانگی بستگی نداشته باشد، توجه ندارند بلکه برعکس میخواهند  
ادبیات را بتمام معنی بخدمت یک منظور و هدف وادارند ... اما آن منظور و  
هدف اصلی این است که مردمی بوجود آورند که برای ایشان منافع اجتماعی  
مصدق خارجی نداشته باشد و تنها بلذات و المهای فردی آشنا باشند . باینجهت  
طرفداران هنر برای هنر میکوشند تا توجه هنر را از مسائل اجتماعی باین مسائل  
فردی و کوتاه نظرانه معطوف سازند .»

هریک از افراد جامعه و در شمار ایشان هنرمند نیز که در شرائط اجتماعی  
خاص بسر میبرد، پیوسته درباره اجتماع و تشکیلات آن، نظریه عقیده خاصی اظهار  
میدارد و باینجهت وجود تمایل در هنر قانونی اجتناب ناپذیر است البته ممکن  
است که این تمایل ظاهر و آشکار نباشد اما فقدان آن امکان پذیر نیست .

فیلسوف بزرگ دمکرات آنگاه که مفهوم زیبایی را از نظر مردم زحمتکش  
و از نظر نمایندگان طبقات ممتاز مقایسه میکند ، عقاید زیباشناسی طبقاتی را چنین  
توصیف مینماید :

زیبایی در نظر رنجبران متضمن و مبین عشق بکار و کوشش و سلامت بدن است و حال آنکه مفهوم زیبایی بزعم ثروتمندان و اشراف منافی زحمت و کوشش و منیعت از بیکاری است .

چرنیشفسکی در این باب چنین مینویسد :

«در نظر مردم ساده و زحمتکش زندگانی مرفه و شایسته اینست که سیر بخورند و مسکن راحت داشته باشند و بقدر کافی بخوابند . همچنین مفهوم زندگانی در نظر کارگران و زحمتکشان پیوسته با مفهوم کار و فعالیت درهم آمیخته است . بزعم ایشان زندگانی بدون کار امکان پذیر نیست و چنین زندگانی موجب دلتنگی و سبب افسردگی خاطر میشود . نتیجه زندگانی مرفه و کفایت اسباب میشت که با کار بسیار توأم باشد، البته نه بآن اندازه که بدن را فرسوده سازد، این است که پوست بدن دختر کارگر یا دهقان ، لطیف و تازه میشود و گونه ای گلگون خواهد داشت و این نشانه و نخستین شرط زیبایی دلبری در چشم مردم ساده است . دختر دهقان چون بکار کردن بسیار ناگزیر است، اگر بقدر کافی غذا بخورد چاق و فربه و نیرومند خواهد شد و این نیز یکی دیگر از شرائط زیبایی دلبران روستایی است بنابراین دلبری زیبا که از طبقه ممتاز و مالدار باشد در نظر دهقان جالب و جاذب جلوه نمیکند و شاید تأثیر نامطلوبی نیز در وی باقی گذارد چه او در نظره نخستین لاغری و رنک پریدگی این دلبر زیبا را اثر رنجوری یا نتیجه سرنوشت اندوه باری میپندارد . بعلاوه چون کار مانع افزایش چربی بدن انسان است ، چنانچه دختری روستایی بسیار فربه باشد قطعاً آن فربهی نشانه بیماری است و باین ترتیب توده زحمتکش فربهی بسیار را نیز نقص در زیبایی میشناسد . و چون دختران روستایی بکار کردن بسیار ناگزیرند دست و پای کوچک و ظریف ندارند . آری چنانکه میدانیم شعرا هیچیک از این نکات زیبایی را در اشعار خود نستوده اند . و در توصیف زیباییان در سرود های محلی نیز حتی نشانه ای از زیبایی که مظهر سلامتی و شادابی و تعادل قوای ارگانیک انسان باشد و نتیجه زندگانی مرفه و معیشت کافی و کار دائمی بشمار رود، وجود ندارد .

اما خصائص و علائم زیبایی زیبایان مالدار و اشراف کاملاً با آنچه گفته شد متفاوت است ، و مسلم است که پدران و مادران این دلبران اشراف زاده، چندیست بی آنکه کار دستی کنند ، عمر خود را سپری ساخته اند . از طرفی زندگانی بدون کار و فعالیت ، گردش خون را در بدن کند میسازد ، فضلات دست و پای هر نسل جدید این خانواده ها ضعیفتر میشود و استخوان بندی بدنشان نازکتر میگردد و در نتیجه الزاماً رفته رفته دست و پا کوچکتر و ظریفتر خواهد شد . پس دست و پای ظریف و کوچک نشانه زندگانی بدون کار جسمانی یعنی زندگانی طبقات ممتاز است و چنانچه زنی از طبقه اشراف دست و پای بزرگ داشته باشد قطعاً یا ناقص الخلقه است و یا از خانواده قدیمی و اصیل اشرافی نیست . بهمین ترتیب و بهمین جهت نیز زیبایان طبقه اشراف گوش کوچک دارند . کم خونی بیماری جالب توجهی است اما هرگز بی سبب و جهت نیست . بیکاری سبب آن است که خون پیوسته در اعضای

وسطای بدن باقی بماند و یا بسوی مغز جاری شود و اعصاب را که بسبب ضعف عمومی ارگانسیم تحریک شده بیشتر تهییج کند. نتیجه اجتناب ناپذیر این عوامل وجود دردسر مداوم در بیماریها و تحریکهای عصبی گوناگون است. و این بیماری که نتیجه زندگانی بدون کار است در نظر مردم ثروتمند و مالدار مطبوع جلوه میکند و حتی گاهی موجب برانگیختن رشک و حسد رقبای ایشان میشود... بیماری، ضعف، پژمردگی، خیالبافی و اندوه نیز اگر نتیجه روش زندگانی اشرافی و بدون کار باشد در نظر ایندسته از مردم جزو خصائص و علائم زیبایی بشمار میرود. رنگ پریدگی و خیر لپرستی و بیماری در نظر طبقه اشراف دارای اهمیت دیگری نیز هست آنکاه که کارگر یا دهقان در جستجوی استراحت و آسایش است، مالداران و طبقات ممتاز که هرگز احتیاج مادی و خستگی جسمانی را نمیشناسند، از فرط بیکاری و فقدان نگرانی در امور مادی، دلتنگ و افسرده شده در پی « محرکات و هیجانها و شهوات » بر میخیزند و کوشش میکنند تا بزندگانی فریبنده خویش که بدون این هیجانها و شهوات و محرکات یکنواخت و بیرونق است، تنوع و رونق بخشند. اما احساس شدید و شهوات سوزان بزودی انسان را فرسوده میکند. پس مالداران و ثروتمندان که پیوسته در طلب این حالات و شهواتند چگونه میتوانند فریفته خیالپرستی و رنگ پریدگی زیباییان نباشند»

چرنیشفسکی در سطور بالا نوع اندیشه خود را در باره خاصه طبقاتی زیبایی و انعکاس آن در هنر ابراز داشته است

چرنیشفسکی در رساله هنری خود روش کار شاعر را آشکارا تعریف کرده است بعقیده وی شاعر پس از کسب مضامین هنری خویش از چهار واقعی باید بتواند در ذهن خود میان تجسم صور موجود و دائمی با صور اتفاقی تمیزی قائل شود. برای این منظور باید اصول و جوهر اخلاق قهرمانان خود را بخوبی ادراک کند و باچشم نماند و حقیقت بین خصائص روحی و عواطف درونی ایشانرا مطالعه نماید. او باید آنکس را که میخواهد مجسم سازد بتواند باقیافه طبیعی اصلی او بنمایاند. او باید بداند و ادراک کند که عمل این شخص در آن اوضاع و احوال که شاعر ویرا مجسم ساخته چیست و چگونه سخن خواهد گفت. بالاخره یک نقاش باید بتواند مفهوم سخنان شاعر را بر صحیفه ای رنگ آمیزی کند یعنی قهرمان داستان شاعر را همانگونه که او خواسته مجسم سازد.

چرنیشفسکی نویسنده گان را از پیروی « جهات نادرست » متنبه میسازد و هنر را آگاه میسازد که لنگ لنگان بدنبال زندگانی نرود بلکه هنر را موظف میداند تا مظاهر نوینی که در زندگانی اجتماع پیدا شده و یا در کار ایجاد و ظهور است از اجتماع بیرون کشد و مردم نشان دهد. این هنرشناس ماتریالیست در مقالات اولیه خود راجع « بشعر و آثار ارسطو » چنین اظهار نظر میکند که شعر نباید حوادث جزئی و اتفاقی زندگانی را مجسم سازد بلکه باید آنچه در زندگانی موجود است و پیوسته با آن ارتباط دارد بیان کند.

نظریات هنری چرنیشفسکی در هدایت و رهبری هنرآینده مؤثر افتاد و در طبایع هنرمندان موجب آن شد تا آثار هنری بسیار عالی بوجود آورند. این نظریات هنری شایستگی آن داشت که هنر را ثمربخش سازد و آنرا با گامهای سریع در شاهراه تکامل بیندازد.

چنانکه میبینیم تاریخ اکنون صحت این مدعا را با ثبات رسانیده است. چرنیشفسکی در توسعه و رشد هنر رئالیستی روس تأثیر عظیمی داشته است. نویسندگان بزرگ نظیر نکراسوف، سالتیکوف شچدرین و کارالنکو از منبع فیاض و ثمربخش نظریات هنری چرنیشفسکی که هنرمندان را بسوی رئالیسم یعنی بسوی زندگی حقیقی فراخوانده است، بهره مند گشته اند. استاسوف که یکی از صاحب نظران در هنر است بحق گفته است: «از بزرگت نظریات هنری چرنیشفسکی پیوسنه توجه بعقل سلیم واحساس صحیح وحقیقت طلبی واجتناب از تزئینات مبتذل وبی ارزش در محیط هنرمندان جدید روس مانند کرامسکی، رپین و پروف افزوده میشود.

در رشته موسیقی «دسته نیرومند» بوجود آمد و آهنگ نویسان نامداری چون بالا کیرف، کیوم، موسورسکی، بارودین و ریمسکی کورساکوف همان تمایلات رئالیستی و توجه عمیق به هنر ملی را در آثار خود منعکس ساخته اند که چرنیشفسکی تبلیغ و سفارش میکرد، بالا کیرف در نامه ای که بر ریمسکی کورساکوف مینویسد تأثیر و صایای چرنیشفسکی را در آثار فنا پذیر خود اعتراف میکند همچنین در حجاری و پیکر سازی نیز تأثیر و نفوذ عقاید و نظریات هنری چرنیشفسکی بطور برجسته و آشکار در کارهای آنتوکولسکی مشاهده میشود نظریات هنری چرنیشفسکی در نویسندگان جمهوریهای کشور اتحاد جماهیر شوروی نیز مؤثر افتاده است. از نویسندگان او کرائینی شوچنکو و ایوان فرانکو؛ از نویسندگان گرجی آگاکتی تسره تلی، از نویسندگان استونی کاستاختا گوروف، از نویسندگان جوواش ایوانوف، از نویسندگان کوم ایوان کوراتوف، از قزاقستان آبابی و دیگران در آثار خود، از نظر مضمون و روش هنر، از تعالیم سودبخش چرنیشفسکی پیروی و استفاده کرده اند.

نفوذ چرنیشفسکی از مرزهای کشورهای روس با فراتر گذاشت و در کشورهای اسلاو نیز مؤثر افتاد. نویسندگان صرب نظیر سوتوزارو، مار کویچ، راگیچ و دیگران تحت تأثیر عقاید و نظریات هنری چرنیشفسکی آثار برجسته خویش را بوجود آورده اند. از نویسندگان بلغارستان وازوف، کاراویلوف، یوتف و دیگران بهمین ترتیب نظریات هنری چرنیشفسکی را در آثار خود منعکس ساخته اند. باکالوف دانشمند شهیر بلغارستان چنین اعتراف میکند:

«سوسیالیستهای بلغارستان پیش از آنکه بتعالیم مارکس بگروند از نظریات هنری و تعالیم فلسفی چرنیشفسکی وقوف کامل داشتند. این نسل که در مکتب چرنیشفسکی تعلیم یافته و بیمار کسبیم رسیده است هرگز عشق آتشین خود را نسبت به ربی و معلم نخست خویش فراموش نخواهد کرد.»

## V

## آثار هنری چرنیشفسکی

سال ۱۸۶۰ فرار سید . جنک کریمه پوسیدگی سازمان اجتماعی فتودال سرف را آشکار ساخت . شکست روسیه تزاری در جنک کریمه ضربه قاطعی بر پیکر ارتجاع و ارکان سلطنت نیکلای وارد ساخت. رشد نهضت آزادیخواهی در کشور آغاز شد ، آسمان روسیه را ابر تیره و متراکم شورش و انقلاب فراگرفت .

نکته قابل توجه و علامت دوران مشخص سلطنت نیکلای اول توسعه دائمی جنبش دهقانان روس بشمار میرود. از سال ۱۸۲۶ تا سال ۱۸۳۴ یکصد و چهل و هشت مرتبه ، و از سال ۱۸۳۵ تا سال ۱۸۴۴ دوست و شانزده مرتبه ، از سال ۱۸۴۵ تا سال ۱۸۵۴ سیصد و چهل و هشت مرتبه و در دوره سلطنت الکساندر دوم یعنی در فاصله سالهای ۱۸۵۵ تا ۱۸۶۱ چهارصد و هفتاد و چهار مرتبه روستایان روس دست بشورش و انقلاب زدند .

لنین در مقاله «ورشکستگی و انحلال بین الملل دوم» ثابت میکند که در سالهای ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۱ روسیه در آستان انقلاب قرار داشته است « در این سالهای رشد و تکامل جنبشهای انقلابی در کشور روس عدم ایجاد و توسعه افکار در دماغ روستایان زر خرید امکان پذیر نبود . اگر چه دوران بردگی تا حدی بتوده دهقانان جور و ستم روا داشته بود و چنان در تحمیق ایشان میکوشید که روستایان هنگام رفورم جز اقدام بشورشهای مجزا و پراکنده و ایجاد دسته های انقلابی که فاقد هر گونه معرفت سیاسی بود از عهده کاری دیگر بر نمیآمدند ولی در عوض آن هنگام در روسیه انقلابیونی وجود داشتند که بحمايت و طرفداری روستایان بر میخواستند و تمام محدودیتها و بی ارزشی رفورم دهقانی و تمام صفات بردگی آنرا ادراک میکردند . در رأس این انقلابیون که در آنوقوع بسیار اندک بودند نیکلای گاولویچ چرنیشفسکی قرار داشت و نکراسوف، دابرا لیبوف، میخائیلوف، شلگونوف و دیگران چون سیارات از نور خورشید وجود چرنیشفسکی استفاده میکردند .

دامنه فعالیت چرنیشفسکی بسیار وسیع بود بننانکه میتوان گفت که او بجز اداره امور روزانه « معاصر » تقریباً تمام امور پنهانی انقلابیون را نیز رهبری میکرد و در تشکیل سازمان های انقلابی «زمین و آزادی» دخیل بود در آن هنگام مدافعین منافع توده بتمام جهات از لیبرالها جدا شدند و حد فاصل ایشان مشخص گشت و رهبران «دمکراسی روستائی» بجنب وضع لیبرالها یقین کردند و بخوبی دانستند که حتی ایشان نمیتوانند برای اجرای برنامه اعتدالی خود مبارزه کنند .

لیبرال‌های جیان که از شیخ انقلاب روستائی بو حشت واضطراب دچار شده بودند رفته رفته پیشقراولان دمکرات‌های انقلابی را که در راه منافع دهقانان مبارزه میکردند بیش از دولت ستمگر تزاری دشمن خود میپنداشتند. سرانجام شکاف عمیقی بین این دو جبهه پدید آمد. چنانکه لنین در سال ۱۹۱۱ گفت: «لیبرال‌های سال ۱۸۶۰ و چرنیشفسکی نماینده کامل و برجسته دو تمایل تاریخی و دو نیروی تاریخی بشمار میروند که از آنموقع تا کنون، یعنی تا عصر ما، روش مبارزه را برای ایجاد روسیه نوین مشخص ساخته است. حتی چرنیشفسکی خود در سال ۱۸۵۱ این مسئله را ادراک میکرد چه در این باب نوشته است «... اختلاف عقاید مردمانیکه اکنون بمخالفت یکدیگر برخاسته اند زمانی محسوس نبود... اما چون در آنموقع زندگانی اجتماعی مانند امروز تکامل نیافته بود شماره مسائل مبتلابه نیز مانند امروز بسیار نبود بعلاوه مسائل موجود چنین مشخص و دقیق طرح نمیگردید و جواب آنها نیز چنین متنوع و گوناگون داده نمیشد»

اما چنانکه معلوم است رشد نیروی انقلابی آنزمان منجر بانقلاب سوسیالیستی نگشت و نیروی ارتجاعی آرام آرام دوباره قوت گرفت و با خشونت بسیار با رهبران انقلاب روستائی رفتار کرد. بسیاری از مردان را توقیف کردند، با قوانین ظالمانه این باصطلاح «جنایتکاران سیاسی» را بحبس ابد و اعمال شاقه محکوم ساختند. چرنیشفسکی در یکی از دادگاههای فرمایشی و غیرقانونی باعمال شاقه محکوم شد.

حکومت تزاری چنین میپنداشت که با توقیف چرنیشفسکی و حبس وی نهضت‌های انقلابی را بدون رهبر و پیشوا خواهد گذاشت. اما در این اندیشه راه خطا سپرده بود چه این مبارز دلیر حتی در زندان یعنی در «دژ پتروپال» اسلحه مبارزه خویش را بر زمین ننهاد و در ظرف بیست و دو ماه که ناچار تا فرارسیدن روز محاکمه در زندان موقت بسر میبرد ۲۰۵ صحیفه نوشت که ۶۸ صحیفه آن رمان و آثار ادبی بود. مرکز نقل این آثار ادبی رمان مشهور «چه باید کرد؟» اوست.

رمان «چه باید کرد؟» در مدت ۴ ماه یعنی از چهارم دسامبر ۱۸۶۲ تا چهارم آوریل سال ۱۸۶۳ نوشته شده و در شماره های ۳ و ۴ و ۵ روزنامه «معاصر» سال ۱۸۶۳ منتشر گردیده است.

رمان چرنیشفسکی وقف انقلاب شده و در آن سیمای قهرمانان انقلاب با مردم نوین ترسیم شده، مسائل سوسیالیزم و نهضت زنان را تجزیه و تحلیل کرده و بالاخره اندیشه ها و آرزوهای زندگانی درخشان و سعادت‌مند آینده بشر را در جامعه کمونیستی بیان نموده است.

در این رمان از طبقه خورده بورژوازی کهنه پرست و نمایندگان آن بشدت انتقاد شده است.

رمان «چه باید کرد؟» برنامه سیاسی و اجتماعی است و در آن پیرش نسل جدید که «برای ایجاد انقلاب چه باید کرد؟» پاسخ کافی میدهد.

معاصرین چرنیشفسکی از عقاید انقلابی و سوسیالیزم این رمان پیروی می‌کردند. منقد مشهور روس «اسکایچوسکی» حکایت میکند که پیش از انتشار این کتاب هنرشناسان منخط و محافظه‌کارانی که پیوسته در طالارخانه مایکوف شاعر گرد هم جمع میشدند، نیشخند زنان باشادمانی دستها را بهم می‌مالیدند و میگفتند که «با انتشار این رمان مؤلف آن یعنی قبله جوانان از مقام رفیع خود سقوط خواهد کرد»

امارمان مزبور تأثیر هجان‌انگیزی مخصوصاً از جنبه سیاسی در خوانندگان باقی گذاشت. اسکایچوسکی در این باره چنین مینویسد: «اگر بگویم که هنگام مطالعه این رمان غالباً دهانمان از حیرت باز میماند و زنانو هایمان میلرزید راه اغراق و مبالغه نپیموده‌ام. آری! این رمان در کلیه طبقات اجتماع تأثیر عظیمی داشت و در حیات ملت روس نقش مهمی را بازی کرد، تمام روشنفکران پیشرو ما را براه سوسیالیزم هدایت نمود و ایشانرا از میان آ-مانهای خیال بزمین آورد و بازشتیها و پلیدیهای روزآشناساخت. و آنهدف مقدس را که هر انسان شریف موظف است برای وصول آن بکوشد بایشان نشان داد.»

اما چگونه ممکن بود مردی که بفعالیات انقلابی متهم شده و بهین سبب در زندان افتاده است بتواند آشکارا از انقلاب و سوسیالیزم سخن گوید؟ بدیهی است که سخن گفتن آشکارا از این مقولات امکان نداشت چنانکه چرنیشفسکی خود در یکی از نامه‌های خویش چنین مینویسد: «آشکارا سخن گفتن برای ما میسر نیست پس درباره مطالب فرعی که با عقیده بزرگ ما ارتباط دارد گفتگو خواهیم کرد.»

هنگام مطالعه رمان «چه باید کرد؟» خواننده متوجه میشود که مسائل اصلی رمان کنایات و اشاراتی است که در تمام سطور آن پراکنده است و طرح و نقشه‌ای که در آن نهفته است در درجه دوم اهمیت قرار دارد. در مثل: از مکالمه لاپوخوف با ورچکا درباره «نامزدان» بخوبی آشکار میشود که منظور نویسنده از امحاء «فقر و بینوائی» در جهان ایجاد انقلاب و شورش بینوایان و ستمکشان برای کسب آزادی و حقوق اجتماعی خویش است. چرنیشفسکی در فصل سوم رمان خود هنگام بحث درباره مردم نوین و اهمیت فعالیت آزادی بخش ایشان برای اجتماع نیز این اندیشه را در پرده میگوید.

رمان «چه باید کرد؟» با فصلی تحت عنوان «تغییر صحنه» پایان میرسد که مفهوم آن اشاره به تحول سیاسی است که در وضع زندگانی مردی سی ساله تأثیر بسیار دارد. این مرد بابانوئی که مدت دو سال از وی جدا شده بود شادمان بصحنه وارد میشود. چرنیشفسکی خواسته است بدین وسیله امید و آرزوی خود را برای آزادی از زندان تزاری بوسیله بروز انقلابی که در سال ۱۸۶۵ انتظار آنرا میکشید امکان‌پذیر جلوه دهد.

این نویسنده انقلابی در رمان «چه باید کرد؟» با وضوح کامل تضاد

منافع طبقاتی اجتماع عصر خود را نشان میدهد و ضرورت مبارزه انقلابی را با منطق ثابت میکند و انقلاب را برای تحول اجتماع مسلم و اجتناب ناپذیر میداند.

هنگام مطالعهٔ رمان «چه باید کرد؟» نمایندگان جهان نو و کهن بعنوان قهرمانان رمان از برابر چشم خواننده میگذرند.

این نویسندهٔ انقلابی اساس تصادم «پدران و فرزندان» را بخوبی دریافته و آنرا با طرح سوسیالیستی عمیقی ترسیم کرده است.

چرنیشفسکی تصادم میان نسل پیر و جوانرا مانند مبارزهٔ نیروهای کهنهٔ طبقاتی علیه نیروهای نوین طبقاتی که در حال رشد و کمال است، نشان میدهد و بخوبی ثابت میکند که مدافعین سنن کهنه باطبقات حاکمه یعنی فتودالها و بورژواهای نوظهور ارتباط دارند. مردم نوین، دمکراتهایی هستند که از طبقات پائین اجتماع برخاسته اند. این دسته کاملاً در قطب مخالف مردم جاهل و بیکاره و تنگ نظر و سودپرست جهان کهنه قرار گرفته اند.

چرنیشفسکی مخصوصاً بمشابهت خاصه‌های اخلاقی و عقاید قهرمانان خویش بیکدیگر توجه خاصی داشته و خواسته است بفهماند که مردم نوین از یکدستهٔ اجتماعی تشکیل شده‌اند و همه با هم از طبقات پائین اجتماع برخاسته و در یک موقع بیدان زندگانی قدم نهاده اند و همگی وظائف اجتماعی مشابهی را انجام میدهند.

جهان بینی و نظریات قهرمانان رمان چرنیشفسکی رئالیستی است. چرنیشفسکی نشان میدهد که لاپوخوف و کرسانوف، قهرمانان داستان او، بهترین دانشجویان دانشکدهٔ طب هستند که از عوائد سرشار طبابت چشم میپوشند و در راه منظور مقدس خود که خدمت بعلم و دانش است از بنذل هیچگونه فداکاری و مجاهدت دریغ ندارند. اما این عمل آینده درخشانی برای ایشان تأمین نمیکند اصولاً بفکر تأمین آینده نیستند زیرا منظور و هدف اصلی ایشان خدمت با اجتماع است.

چرنیشفسکی در سیمای رحمت اف بسیاری از صفات مردان انقلاب را که در آن عصر وجود نداشتند ترسیم کرده است. رحمت اف مردی بود که سراسر زندگانی خود را وقف کارهای انقلابی نمود. او در خانوادهٔ ملاکی بوجود آمده بود ولی رشتهٔ هائیکه او را با طبقهٔ اش پیوسته بود گسست و بتودهٔ ملت پیوست و تمام ثروت خود را در راه انقلاب صرف کرده میکوشید تا تمام نیروی خود را صرف امور انقلابی کند و در این راه نیز از لذات زندگانی فوری خویش چشم میپوشید. رحمت اف در راه انقلاب حاضر بهرنوع فداکاری بود و بهمین سبب خود را با انواع شکنجه‌های دستگاه تزاری آفریز دربارۂ مجوسین سیاسی میآزمود. حوادث تاریخی منافع این آزماینها یعنی فوائد خو گرفتن با انواع شکنجه‌ها و استقامت در مقابل آنرا نشان داد و لزوم تحمل انقلابیون را با ثبات رسانید زیرا دولت تزاری پیوسته انقلابیون سیاسی را باشکنجه‌های گوناگون زجر میداد. اما رحمت اف با اعمال اینگونه رفتار خشن بانفس خود باز فاقد احساسات و عواطف



نبود چنانکه اراده آهنین او در راه وصول به هدف خویش وثبات و پایداریش با مهربانی و لطف و رأفت خاصی که بنردم عادی و ساده داشت، درهم آمیخته بود. هنگامی که لاپوخوف میخواست از وراپاولونا همسر خویش جدا شود مخصوصاً امور شخصی و خانوادگی خود را برحمتاف سپرد و بسیار واضح است که سبب این اطمینان و اعتماد آن بود که او رحمتاف را برای اعلام آن خبر وحشت‌آور و غیرمنتظر با زبانی ملایم و بیانی منطقی و مهرآمیز بآن زن جوان شایسته و لایق میدانسته است.

اما نه تنها توصیف بیماری رحمتاف بلکه تمام صحنه‌های مختلف این رمان در امر تعلیم و تربیت انقلابیون نسلهای آینده یعنی مردان برجسته سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۸۹۰ تأثیر عظیمی داشت. این انقلابیون - هر همه موارد از رحمتاف تقلید میکردند. مرد انقلاب‌آنگاه ب مقام و مرتبت رحمتاف میرسد که منافع ملت را بر همه چیز مقدم شمرد.

یکی از انقلابیون مشهور روس میگوید که اهمیت این کتاب در امر تعلیم و ترتیب انقلابیون بآن اندازه بود که نسخه‌های خطی آن در حوزة‌های کارگری «نوگورود» در کنار آثار مارکس و انگلس دست بدست میکشت و در خانه هر کارگر نسخه‌ای از آن موجود بود.

پلخانوف میگوید: «میتوان گفت که هر يك از سوسیالیستهای برجسته سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ از صفات و رفتار رحمتاف قسمت قابل توجهی را نمونه و سرمشق قرار داده تقلید میکردند.»

پله شینسکی یکی از نخستین مارکسیستهای روسیه در سال ۱۹۳۵ چنین نوشته است: «رمان چرنیشفسکی اثری جاویدان است. قهرمانان کتاب «چه باید کرد؟» و مخصوصاً رحمتاف توجه بسیاری از انقلابیون جوان آن عصر را بخود جلب کردند چنانکه همه میکوشیدند تا او را سرمشق خویش قرار دهند و بوی شبیه شوند و مانند رحمتاف، کرسانوف، لاپوخوف و وراپاولونا بتقدم و صادق بوده و بانقلاب وفادار باشند. آری! من اکنون که سال ۱۹۳۵ است نیز قرائت این رمان را به نسل جوان شوروی سفارش میکنم»

پلخانوف درباره این کتاب چنین مینویسد: «آن کیست که این اثر گرانبها را بارها نخوانده باشد و آن کیست که پس از مطالعه این رمان مشهور، شیفته و فریفته آن نشود، آن کیست که مضامین سودبخش آن در او مؤثر نیفتاده و پس از مطالعه این کتاب نفیس خود را بهتر، پاکتر، شجاعتر و نیرومندتر نیافته باشد؟ و از پاکی و صفای اخلاق قهرمانان اصلی این کتاب مسحور نشود یا پس از خواندن این رمان در اطراف زندگانی شخصی خود بیندیشیده باشد؟ آری! ماهمه از این منبع فیاض، نیروی معنوی، قوت روح و ایمان بآینده درخشان و زیبا را کسب کرده ایم ..»

کیست که بتواند يك اثر مشهور و بتمام معنی هنری را در ادبیات روس بما نشان دهد که از نظر تأثیر و نفوذ خود در تکامل نیروی معنوی و فکری اجتماع

ما بارمان «چه باید کرد؟» قابل رقابت و برابری باشد. هیچکس چنین اثری را سراغ ندارد زیرا نظیر آن وجود نداشته و فعلاً نیز وجود ندارد و ظاهراً هرگز بوجود نخواهد آمد. از آن زمان که ماهین چاپ در روسیه بکار افتاد تا امروز حتی يك اثر هنری چاپ شده موفقیتی را که رمان «چه باید کرد؟» بدست آورده کسب نکرده است.»

پاروسلاوسکی میگوید: رمان چرنیشفسکی تأثیر عمیقی در من داشت و صحنه اجتماع سوسیالیستی آینده را در برابر من مجسم ساخت.  
گتورکی دمیتروف در همین اواخر گفته است که این کتاب نفیس تأثیر فوق العاده‌ای در وی داشته است و نیز گفته است: رمان «چه باید کرد؟» حتی ۳۵ سال پیش هنگامی که من کارگری جوان بودم و تازه گامهای نخستین را در راه نهضت انقلابی بلغارستان برمیداشتم آنچنان در من غیرعادی و فوق العاده مؤثر افتاد که هرگز از خاطرم محو نخواهد شد... قهرمان محبوب من رحمت‌اف بود. هدف و آرزوی من این بود که مانند رحمت‌اف تا بقدم و خویشتن‌دار و متهور و فداکار باشم و نیروی عزم و اراده خویشتن را در میدان مبارزه با دشواریها و محرومیهها چون فولاد آبدیده مستحکم سازم و زندگانی فردی خود را فدای منافع ووقف امر عظیم طبقه کارگر نمایم... من هرگز در این مسأله شك و تردید ندارم که مخصوصاً تأثیر نیکوی این رمان در سالهای جوانی در امر تعلیم و تربیت من برای نبل به مقام و مرتبه يك پروتتر انقلابی کمک شایان اهمیتی کرده است و حتی پس از آن در مبارزات من در بلغارستان و در دادگاه لیبزیک نیز اثر فراوان داشته است.»

دمیتروف در پایان سخنان خود نسل جوان را بخواندن همین کتاب سفارش میکند و میگوید: «اکنون نیز رمان «چه باید کرد؟» اهمیت و ارزش تربیتی خود را ازدست نداده است و بیشك نسل جوان ما نه تنها پس از مطالعه صیق این رمان لذت بزرگی ادراك میکند بلکه مطالعه آن در امر تعلیم و تربیت انقلابی ایشان نیز سودمند و نافع خواهد بود»

صحت گفته های گتورکی دمیتروف را فداکاری و دلاوری ملل قهرمان شوروی در سالهای جنگ اخیر کاملاً ثابت کرد چنانکه فداکاری «زویا کاسادا» میانسکایا که جان خویش را در راه وطن از دست داد گواهی صادق بتأثیر و نفوذ رمان چرنیشفسکی در نسل جوان دنیای معاصر است. زویا در دفتر خاطرات خویش چنین نوشته است: «روش زندگانی اندوهناک و فداکارانه چرنیشفسکی و شوچنگو مرا مفتون و مسحور ساخته است و در آرزوی آنم که مانند ایشان بوطن و ملت خود خدمت کنم»

این شواهد عدم صحت ادعای انتقاد کنندگانیکه رمان «چه باید کرد؟» را مبلغ نظریات فلسفی لومی فویرباخ و او من میدانند با ثبات میرساند...  
بملاوه نظریات آندسته دیگر که موضوع اصلی این کتاب را مسأله عشق و روابط زناشویی در اجتماع سوسیالیستی آینده میندازند نیز مردود و نادرست

است. بدیهی است که این مسأله در این رمان مورد بحث قرار گرفته ولی در درجه دوم از اهمیت قرار دارد و مقصود اصلی آن همانا مسأله تغییر سازمان اجتماعی و بنا نهادن آن برشالوده و بنیان سوسیالیستی است.

موضوع این رمان وظائف مریبان نهضت انقلاب را تعیین میکند و خاصه های بارز اخلاقی مردم نوین را که قهرمانان داستان نمونه ایشانند، توصیف مینماید. چرنیشفسکی این دسته از مردم را چنین معرفی میکند: «من در داستان خود خواسته ام تا مردم عادی و درستکار نسل جدید یعنی همان مردمی را که من روزانه باصدها تن از ایشان روبرو میشوم، تصور کنم من سه نفر از اینگونه مردم را نمونه و سرمشق قرار دادم این سه تن وراپاولونا و لاپوخوف و کرسانوف هستند که تنها نه من ایشان را در عداد مردمان عادی بشمار میآورم بلکه در نظر خودشان و دیگران، یعنی کسانی که همانند ایشانند، نیز مردمی عادی و نیک سیرت محسوب میشوند.»

از توصیفات این مردم نوین آشکار میشود که مضمون شاعرانه رمان متضمن افکار سیاسی عمیقی است. چرنیشفسکی فیلسوف اجتماعی و متفکر سیاسی است و هرگز توده را فراموش نمیکند. چرنیشفسکی سیمای مردم نوین را با چهره خلق نزدیک میسازد و نشان میدهد که این مردم با توده ارتباط دارند و از میان خلق برخاسته اند. چرنیشفسکی مخصوصاً این نکته را متذکر میشود که صاحبان این چهره های درخشان قهرمانان خیالی نیستند بلکه همپایه و همطراز ایشان در اجتماع فراوانست. چرنیشفسکی در پاسخ کسانی که این مردم درستکار را قهرمانان خیالی میندازند بجهت چنین میگوید: «پندار شما درباره این دسته از مردم نادرست است آری! ایشان در بلندی نایستاده اند بلکه شما در پستی بسر میبرند. اکنون شما مشاهده میکنید که ایشان نیز چون شما مردم روی زمینند ولی چون شما از رفنای گودال زندگانی خویش با ایشان مینگریستید چنین مینداشتید که ایشان در میان آسمانها در طیران پروازند. آری! همه کس میتواند و البته باید ببقام رفیع ایشان برسد.»

چرنیشفسکی فیلسوف و نویسنده رئالیست است و ثابت میکند که مردم نوین داستانش تخیلی نیستند بلکه نماینده مردم واقعی و زنده عصر ویند. چنانکه تشابه گفتار و کردار لاپوخوف و وراپاولونا و کرسانوف با بوکوف و او بروچوا و سیچونوف و کاوالیوسکی (۱) و خواهران کوروین کرو کوفسکی نیز رئالیسم سیمای «مردم نوین» را ثابت مینماید.

چرنیشفسکی برای بیان ملاحظاتی خود در باره مردم جدید توده حقیقی خلق را مضاطب ساخته در پایان چنین میگوید: «اما چنانکه شما نیز در

۱ - سیچونوف ( ۱۹۰۵ - ۱۸۲۹ ) پدر فیزیولوژی روسیه - کاوالیوسکی ( ۱۸۹۳ - ۱۸۴۲ ) طبیعی دان مشهور روس - بوکوف و آبروچوا و خواهران کوروین کرو کوفسکی در میان دمکراتهای انقلابی، روشن فکران مترقی آن عصر بشماره رفتند.

تربیت و کمال خویش بکوشید بیشک میتوانید با مردمی که من وصف کردم از تمام جهات همطراز شوید . هر کس بست تر از ایشان باشد براستی دونهت و حقیر است . دوستان من ! از دخمه های خود بیرون آئید و بجهان آزاد و درخشان گام نهید ! زندگانی در این جهان آزاد بسیار زیبا و باشکوه است و راه وصول باین زندگانی جذاب و فریبنده است . تنها باید آزمایش کنید . نامیتوانید در تربیت و تکمیل خود بکوشید ! هرگز نفسی را بی مطالعه و تحقیق نگذارید ! تفکر و تعمق کنید ! آثار رادمردانی را قرائت کنید که چون ستارگان در آسمان این جهان آزد میدرخشد و از لذات حقیقی حیات برای شما داستانها میگویند و شما را بچگونگی زندگانی مردم پاک نهاد و کامکار راهنمایی میکنند .

رمان چرنیشفسکی نمونه برجسته ای از رمانها انقلابی و سیاسی در ادبیات روس در سال ۱۸۶۰ محسوب میشود . ادبیات روس مظهر خاصی در سیر ادبیات جهان دارد . برای مثال کافی است که ادبیات عصر انقلاب بورژوازی فرانسه را در قرن هجدهم با آن مقایسه کنیم .

انقلاب فرانسه در قرن هجدهم ادبیاتی بوجود آورد که وجه تمایز و علامت مشخص آن بازگشت بدوران عتیق بود . انقلاب بورژوازی فرانسه با همان جامه کهنه پیشین در ادبیات و هنر تجلی کرد . مارکس در این باب میگوید : « آرزو و تخیلات این انقلاب با تخیلات قهرمانان عهد عتیق درهم آمیخته است . » اما برعکس دمکراتهای سال ۱۸۶۰ روسیه ادبیاتی بوجود آوردند که در آن رهبران انقلاب عصر خویش را بجهان معرفی کردند و سیمای مسحور کننده انسان نوین را بجهانیان نمودند .

قهرمانان رمان چرنیشفسکی پیوسته بآینده مینگرند و هرگز بجامه سنن قهرمانان پیشین التفات ندارند

در اینباره مارکس مینویسد : « انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم نمیتواند در هنر و ادبیات از گذشته سرمشق بگیرد بلکه باید از آینده کسب فیض نماید . او وقتی میتواند بخویشتن پردازد که هر گونه خرافات و کهنه پرستی پیشینیان را طرد کند . سبب التفات انقلابهای پیشین بخاطرات تاریخی گذشته تنها آن بود که از خود فارغ شود و به حوادث موجود التفات نکند . اما انقلاب قرن نوزدهم باید مردگان را بدفن اموات خود واگذارد ( یعنی کهنه پرستی درخور کهنه پرستان است ) تا بوجود خویش معرفت یابد . آنجا لفظ برمعی حکومت میکند اما اینجا معنی بر لفظ حاکم است . »

چرنیشفسکی در توصیف و شناساندن قهرمانان خود روش خاص دیگری نیز برگزیده است که رمان او را از ادبیات دوره انقلاب بورژوازی فرانسه کاملا متمایز میسازد . معرفت انقلابی « انسان نوین » در رمان « چه باید کرد ؟ » با اصول منطق و فلسفه نوین و آرزو ها و تخیلات پر شور برای زندگانی سعادت مند و پرشکوه بشریت در جامعه کمونیستی آینده رنگ آمیزی شده است .

بگذار دست‌های این آرزوها و پندار‌های شیرین را با اندیشه‌های فرضی سوسیالیزم تغیلی آمیخته انکارند. حقیقت و عظمت این افکار پرشور (چنانکه در رؤیای چهارم و راه‌پاولونا که دورنمای جهان آینده را با تمام زیبایی و درخشندگی آن توصیف میکند) همانگونه که این اثر گرانبهای چرنیشفسکی را از ادبیات درباری لیبرال عصر خود جدا ساخت آنرا نیز از ادبیات دوران انقلاب بورژوازی فرانسه متمایز میسازد.

رمان «چه باید کرد؟» بزودی در تمام کشورهای اروپا مشهور شد. ترجمه این رمان بزبان فرانسه در سال ۱۸۷۵ توجه نویسندگان و انتقادکنندگان فرانسوی را جلب کرد. میگویند: «امیل زولا» نویسنده معروف فرانسوی تحت تأثیر رمان چرنیشفسکی داستان مشهور خود «خوشبختی زنان» (۱) را نوشت. در بیست و ششم دسامبر سال ۱۹۰۳ یکی از استادان موسیقی امریکا نظریات «لوتالستوی» را درباره رمان «چه باید کرد؟» استفسار کرد. او در نامه خود چنین نوشت: «این رمان مظهر قدرت فکر و عظمت روح و آزمایش متهورانه ایست که در آن احساس و عواطف بشری با حقیقت هنر هم آهنگ گشته است. من از عهده لذاتی که هنگام خواندن این کتاب بر من چیره شده است برنمی‌آیم.»

چرنیشفسکی بجز رمان «چه باید کرد؟» آثار ادبی دیگری نیز از خود بیادگار گذاشته است. در زندان «دژ پتروپال» رمان «الفره‌یف» و «داستان در داستان» را نوشت و در تبعید گاه سیبری رمان «مقدمه در مقدمه» و «صدای آرام» و «انعکاس روشنائی» را برشته تحریر درآورد.

چرنیشفسکی نویسنده‌ای خوشبین بود. او با ایمان و اطمینان کامل بآینده ملت و وطن خویش مینگریست. چرنیشفسکی مانند گوگول از زشتی و پلیدی زندگانی اجتماعی روس انتقاد میکرد. اما گرانبها ترین قسمت آثار ادبی چرنیشفسکی توصیف هنری و ترسیم سیای مردم مترقی و نوین است که «رفته رفته بر شماره ایشان افزوده میشود و قدرت مادی و معنوی ایشان رو بفرونی میرود و در راه استقرار زندگانی درخشان آینده بیکار میکند»

سرت و شادمانی درزندگانی و ایمان راسخ بآینده درخشان جامعه بشریت و آرزوی سعادتندی همه مردم در سایه کار و فعالیت - چنانکه خود میگوید: «زحمت و کار، نیرو و عواطف انسان را تازه و شاداب میسازد» - و عشق و آرزوی مشاهده روسیه آزاد و نوین که در رمان «چه باید کرد؟» منعکس گشته این نویسنده عظیم‌الشان را بعصر ما نزدیک میسازد و او را بجامعه آزاد و مترقی پراج و منزلت می‌شناساند.

دهوت چرنیشفسکی از بشریت بکوشش و تکاپو برای رسیدن بآینده

۱- Les Rougon Maquarre

۲- لوتالستوی (۱۸۹۰-۱۸۴۸) نویسنده مشهور روس.

درخشان و پر شکوهی که اکنون در کشور شوراها تحقق یافته بسیار شایان دقت و مطالعه است چنانکه خواننده معاصر پس از مطالعه این سطور بی اختیار بکوشش و تکاپو در راه این آرزوی مقدس تهبیج و تحریک میشود:

«در آینده زندگانی زیبا و درخشان است. آینده را دوست بدارید، در راه این زندگانی پر شکوه مجاهدت کنید و از کار کردن و کوشیدن دریغ ننمایید، بآن نزدیک شوید و آنچه برای زمان حاضر از آن میسر است استفاده کنید! هرچه بیشتر از آن آینده درخشان برای زندگانی حال خود توشه فراهم آورید بهمان اندازه زندگانی شما لذت بخش تر و درخشانتر و گوارا تر خواهد بود.

پس بسوی آینده درخشان پیش تازید و برای رسیدن بآن تکاپو کنید و از هیچگونه زحمت و تلاش دریغ مدارید تا هرچه زودتر از سعادت و کامرانی حیات حقیقی آینده برخوردار شوید. ولی اکنون آنچه میسر شود از این آینده درخشان برگیرید و زندگانی خود را بزبایبهای آن بیاراید! «  
چنین است وصایای چرنیشفسکی دررمان «چه باید کرد؟»

## VI

### بشر دوستی و میهن پرستی چرنیشفسکی

چرنیشفسکی آنگاه که میخواهد ارزش فعالیت دوران زندگانی بلینسکی را تعیین کند چنین میگوید: «تمام کوششها و فعالیتهایش از شعله عشق فروزانی نیرو گرفته که آن حس وطن پرستی آتشین اوست.»  
اما حقا این کلمات را باید درباره شخص چرنیشفسکی تکرار کرد.  
کوششهای گوناگون و فعالیتهای متنوع چرنیشفسکی همیشه بیک هدف و منظور اصابت میکرد. یعنی او آرزو داشت تا اسباب شهرت و افتخار وطن خود را فراهم سازد و سبب سعادت و کامکاری هموطنان خویش گردد.  
میراث زندگانی او این سخنان است:

«... اهمیت تاریخی هر مرد بزرگ را باید با معیار خدماتش ب مردم و با شایستگی و لیاقت انسانیش یعنی نیروی وطن پرستی او اندازه گرفت.»  
مسأله نقش تاریخی کشور روس و آینده وطن شور و انتهای در دل چرنیشفسکی هجده ساله انداخته بود چنانکه در این باب مینویسد: «آیا تمایل و خواسته های قلبی ما تنها باین محدود میشود که یک میلیون و پانصد هزار قشون مسلح داشته باشیم تا در موقع دناخواه بتوانیم مانند هون ها و منول ها اروپا را تسخیر کنیم؟ ایشان چون طوفانی سهمگین برخاستند و آنچه در پیش پای خود یافتند بهنا و ویرانی کشیدند و آتش زدند و مردم را غارت کردند و کشتند. آیا سرنوشت ملت ما نیز چنین است؟ آیا ما باید تنها در روابط سیاسی و اعمال جنگی

واستراتژیکی نیرومند و کارآزموده باشیم و در سایر شئون حیات ملی فقیر و کوچک جلوه کنیم! اگر باید چنین باشد شایسته تر آنست که در سرزمین روس متولد نشویم آری! برای مردم جهان بهتر آن بود که هون واتیل و چنگیز و تیمور لنگ و دیگر سرداران جنگی و سپاه جزارشان از مادر متولد نمیشدند.

.. ملت روس هرگز در تاریخ سیاسی جهان کشور گشایان و جنگجویان و غارتگرانی نظیر مونها و مغولها بوجود نخواهد آورد. بلکه افرادی را در دامن خویش پرورش خواهد داد که نجات دهنده بشریت باشند و همانگونه که در گذشته قاره اروپا را از یوغ بندگی و زنجیر بردگی مغولها و سلطه فرانسویان و ناپلئون نجات دادند در آینده نیز جهان را از ظلم و ستم جباران و بیهادگران رهایی میبخشند.

... باشد تا در روسیه همانگونه که در حیات سیاسی بدنیت خدمت کرده است بعبیات منوی جهان نیز آنچنانکه شایسته است خدمت کند و همچنانکه خود را در حیات سیاسی توانا نشان داده است در شئون دیگر زندگانی، یعنی در محیط علم و هنر، نیز توانا و مستقل بنمایاند و در نتیجه بشریت را از وادی جهل و بدبختی رهایی دهد. براه رستگاری و فلاح هدایت کند.

آری! تنها اگر جزئی از این حوادث عظیم که سبب پیشرفت و تکامل بشریت میشود بوسیله ما انجام پذیرد قطعی است حیات ما در این جهان بیهوده و بیثمر نخواهد بود.

حقیقه آرزوی عالیتر و جذابتر از این نیست که انسان خواستار افتخار جاودان وطن خود باشد و برای عموم مردم خیر و سعادت همیشگی بخواهد.

این نامه که چرنیشفسکی در آغاز جوانی خود نوشته متضمن مفهومی فوق العاده پرمعنی و ارزشمند است. اندیشه قدرت جنگی کشور پهنای روسیه و استناد صحیح نقش ملت روس در دفاع اروپا از هجوم وحشیانه مغولها و نجات مردم آن قاره از سلطه شوم ناپلئون و ایمان کامل بوظیفه و مأموریت فرهنگی و تاریخی ملت خویش و بالاخره فداکاری و از خود گذشتگی او بنام معنی در راه خدمت بوطن و کوشش در راه اعتلاء نام و شهرت و عظمت این کشور همه اندیشه هائی است که الهام دهنده فعالیتهای سودمند و ثمر بخش چرنیشفسکی برای آینده بود.

بمقیده چرنیشفسکی وطن پرست کسی است که نه تنها وطن خود را دوست بدارد بلکه ترقی و تعالی آنرا بنام جهات آرزو کند و با ابراز عقاید سودمند و نافع در حیات سیاسی و اجتماعی کشور خود شرکت جوید. اما تمام این صفات باید در نهاد یک فرد میهن پرست با اخگر فروزنده اشتیاق بانقلاب منور شده و باین حقیقت که انقلاب یگانه راه وصول بسعادت و کامکاری است ایمان راسخ داشته باشد و همچنین انقلاب را یگانه وسیله امحاء استبداد و مستکبری بشناسد.

چرنیشفسکی غرور ملی کوتاه نظران و حس ناسیونالیسم را زیان بخش میدانست و هرگز منافع کشور خویش را از منافع عموم مردم جهان مجزائی نداشت و حقیقتاً از دشمنان سرسخت شوینسیم بشمار میرفت و با نیشخند ها و تمسخر های زهر آکین بر جبین کوتاه نظران وطن پرست داغ باطله میزد .  
 بقیه چرنیشفسکی ترقی و تکامل فرهنگ هر ملت باید همراه با ترقی و تعالی فرهنگ عمومی بشر انجام پذیرد زیرا امر ملی جزئی از امور جامعه بشریت محسوب میشود . او در این باره چنین نوشته است :

« ملیت بنسبت پیشرفت عمومی بشریت تکامل مییابد و آنچه بهر فرد آزادی و نیروی معنوی عطا میکند تربیت است . وحشیان همه بایکدیگر شبیهند اما سبب تمایز ملتی از ملتهای دیگر وجود افراد برجسته آن ملت است که سطح فرهنگی ایشان از دیگران برتر است باین جهت اگر ما در راه تکامل فرهنگی عمومی بشر کوشش کنیم ، با آنکه این کوشش و تکاپو مستقیماً متوجه سطح فرهنگی ملت ما نیست ، در عین حال در راه تکامل فرهنگ و معارف ملی خویش نیز کوشش کرده ایم . »

چرنیشفسکی با حرارت بسیار از نهضت آزادی بخش ملی اروپا و امریکا بر ضد جهانخواران و استعمارگران حمایت میکرد . او پیوسته مراقب پیشرفت و توسعه مبارزات ملی و آزادیخواهی ساکنین او کرائین بر علیه دولت اطیش بود .

چرنیشفسکی با توجه بسیار اخبار جنگهای آزادی امریکا را که در حقیقت مبارزه بر ضد برده فروشی در جهان بود ، مطالعه میکرد و این خود دلیل آنست که وطن پرستی چرنیشفسکی بادمکراسی و انترناسیونالیسم و بشردوستی آمیخته بوده است .

هنکام فضاوت درباره ملت روس از طرفی حس افتخار و عظمت این ملت او را تهییج میکرد و از طرف دیگر مشاهده فقر و محرومیت مردم خاطر او را آزرده میساخت .

او از یک جانب نمیتوانست خالی از حس غرور درباره ملت روس و عظمت و اقتدار و قدرت و اهمیت تاریخی آن قلم فرسائی میکند ، چنانکه مینویسد : « شماره و افراد ملت ما بسیار است ، ما بحدی نیرومند و مقتدریم که حتی بتهنایی در برابر هیچ نیروئی سر تسلیم فرود نخواهیم آورد . ما برای استقرار امنیت کشور خویش بمساعدت و یاری دیگران نیازمند نیستیم . ما آرزو مندیم که تنها با کاء قدرت صوری و منوی خود زندگانی کنیم . شاید این ادعا خالی از غرور و تکبر تلقی نشود . اما نباید بگفته دیگران اعتنائی کرد زیرا اساس این مدعا را حقایق تاریخی و احصایه ها باثبات رسانیده است . »

چرنیشفسکی پیوسته میکوشید تا ملت روس را بیدار کند و برای انقلاب



برانگیزانند. او بدون تردید و تزلزل بوقوع انقلاب ایمان داشت. آرزوی او سرانجام تحقق یافت و اینک وطنش بازادترین کشور های جهان مبدل شده است.

آمال و آرزوهای پرشور چرنیشفسکی برای سعادت ملت خویش و تمامی مردم جهان و کوشش خستگی ناپذیر وی در راه جستجوی طرق امکان آن همواره چهره تابناک او را در خاطر ملت روس و ملل آزاد جهان بعنوان دوست حقیقی بشر جاویدان خواهد ساخت.

چرنیشفسکی بادیده تیزبین و نگاه نافذ بآینده مینگریست و تحولات سیاسی و سیر تاریخی بشر را در آینده پیش بینی میکرد و بالاخره باین عقیده ایمان داشت که سرانجام زمانی فرامیرسد که جنگهای غاصانه پایان خواهد یافت. چرنیشفسکی تحقق این آرزو را باحکومت طبقات زحمتکش مربوط میدانست و معتقد بود که: «حکومت کارگری در راه منافع زحمتکشان ( نه بدستور مردمی که باین منافع بیگانه و نسبت به آن بی اعتنا هستند) خواهد کوشید»

هنوز اندکی بیش نمیگذرد که ملت آلمان بدستور مردمی که بمنافع زحمتکشان توجهی نداشتند و به تمدن و دمکراسی بشری بایی اعتنائی مینگریستند بجنگ غاصبانه ای پرداخت. اما کشور شوراها که در آن بتمام معنی حکومت در دست طبقه زحمتکش است بجنگ مقدس و آزادیبخش خویش بر ضد همان فارتگران فاشیسم که تنفر نژادی و بربریت، بردگی و مرگ را برای بشریت سوفاقت آورده بودند پرداخت و برایشان پیروز شد و جهان متمدن را از یوغ بندگی فاشیسم نجات داد.

در این جنگ چرنیشفسکی با ملل شوروی همراه بود و با شخصیت و حیات گرانبهای خود که در راه سعادت وطن و ملتش از دست داده بود مردم شوروی را بر ضد فاشیسم آلمان فرا میخواند. ملت شوروی در جریان جنگ پیوسته و صابای گرانبهای چرنیشفسکی را بخاطر دشت که گفته بود: «در نظر ملت روس حتی اندیشه امکان سلطه بیگانگان در کشور پهناور روسیه بیهوده و بی ارزش جلوه میکنند.» چرنیشفسکی با اصل برتری نژاد و با هر گونه غصب حقوق ملتها بتمام جهات مخالفت داشت و با سرسختی با آن مبارزه میکرد و از جنگهای غاصبانه و استعمار ملتها متنفر و بیزار بود.

چرنیشفسکی بفتح و پیروزی آنکسان که در راه سعادت زحمتکشان و استقرار آزادی و دمکراسی مبارزه میکنند ایمان کامل داشت و بدون تردید و تزلزل، فنا و نیستی آنکسانی را که سعادت خود را در غصب حقوق و اختناق آزادی دیگران میپندارند پیش بینی میکرد و معتقد بود که این دسته که در راه استثمار و بردگی و ظلم و استبداد پیش میروند بزودی در منجلاب اضمحلال و نابودی

سرنکون خواهند شد.

علم و اطلاع چرنیشفسکی بحقایق تاریخی بوی اجازه داده بود تا با اطمینان کامل فنا و نابودی هر گردنکشی را که برای استعمار و بندگی بشریت میکوشد پیش گوئی کند. آری او در این باره چنین نوشته است: «... در مواردی که ملتی در راه جلب سود خود منافع عمومی بشریت را زیر پا میگذارد و باطله ای از طبقات اجتماع منافع اکثریت ملت خویش را پایمال میکند همواره نتیجه و پایان کار نه تنها برای زیان دیدگان بلکه برای همان سود پرستان که تزییح منافع دیگران را سود خویش میدانند نیز زیانبخش خواهد بود. در این موارد همیشه نتیجه مسلم و قطعی این است که آن ملتی که درصدد استعمار بشریت بوده خود بورطه اضلال و فنا افتاده است و آن طبقه از اجتماع که برای نفع جزئی با اکثریت مردم کشور خود ظلم و ستم روا میداشته بهماقت و خیم و خطرناک دچار گشته و در نتیجه ملت را نیز فدای منافع پلید خویش ساخته است.

سخنان این نابغه پیشگو در عصر ما حکم قطعی محکومیت فاشیسم و جهاننضواری است که در پی آن نیروی سیاهکار در حرکتند و کوشش میکنند تا سلطه شوم خود را بر سراسر جهان مستقر سازند. مفهومی که در این کلمات چرنیشفسکی نهفته شده با نظریه انگلس مطابقت دارد که میگوید: «ماتی که حقوق ملل دیگر را غصب میکند هرگز خود از نهدت آزادی بهره مند نیست» چرنیشفسکی با آینده درخشان ملت خویش و آینده بشریت ایمان داشت و بتواند کان خود میگفت: «راستی آینده شما حس رشک و حسد را در دل بر میانگیزد. آری همان آینده درخشان که تحف و هدایای بیشمار و گرانبهای با خود همراه میآورد بشما فرصت خواهد داد تا اندیشه های ما را درباره جامعه بشری به تحقق رسانید»

اکنون مشاهده میشود که سخنان این مرد بزرگ تحقق یافته است و نه تنها کشور چرنیشفسکی بلکه قسمت اعظم جهان از پرتو آزادی منور گشته است.

چرنیشفسکی سرمایه مباحات و افتخار ملت روس است ملل شوروی و مردم جهان آزاد و مترقی نام این نابغه بزرگ را در دل خویش جاویدان عزیز و گرامی میدارند و پیوسته از منبع فیاض فنا ناپذیر آثار وی بهره مند میشوند.

نام نیکلای گاوریلویچ چرنیشفسکی در میان اسامی درخشان نماینده گان برجسته تاریخ گذشته خلق شوروی مقام برجسته ای را داراست و سیمای درخشنده این فیلسوف عظیم الشان و نویسنده و متفکر بزرگ مانند خورشید در میان ستارگان تابناک آسمان دانش و هنر جهان پیوسته تجلی خواهد کرد.

نام پر افتخار چرنیشفسکی تا ابد در سرلوحه نامهای آنرا مردانی که سبب شهرت جاویدان گنجینه فرهنگ ملت روس در جهانند ثبت خواهد شد.

# چه باید کرد؟

از

داستانهای مرحوم نو

تقدیم بدو ستم « او . س . ج . ۱ »

## I

### اوله

بامداد یازدهم ژوئیه سال ۱۸۵۶ بود که آثار پریشانی واضطراب در قیافه خدمتگاران یکی از مهمانخانه‌های پترزبورگ مشاهده میشد. این مهمانخانه در کنار ایستگاه راه آهن مسکو قرار داشت و ساعت ۹ شب پیش مسافری باین مهمانخانه آمد و اطاقی اجاره کرد، برای ثبت نام شناسنامه خود را بدفتر تسلیم کرد و برای خود چای و کتلت سفارش داد و گفت که چون خسته است و میخواهد آسوده بخوابد شب هنگام مزاحم او نشوند. بعلاوه تا کید کرد که فردا صبح ساعت هشت او را بیدار کنند زیرا کاری واجب در پیش دارد. سپس باطاق خود رفت و در را بروی خود بست، مدتی چنگال و بشقاب را بیکدیگر میزد تا از آنها صدائی شنیده شود. اما پس از اندک زمانی همه صداهای خاموش شد و در نتیجه چنین تصور میرفت که مسافر از فرط خستگی بخواب رفته است.

فردا صبح ساعت هشت خدمتگاری بسوی اطاق او رفت و در را کوفت ولی مسافر جواب نداد، خدمتکار در را محکمتر کوفت اما باز از درون اطاق صدائی بیرون نیامد. ناگزیر با خدمتگاران دیگر و صاحب مهمانخانه مشورت کرد و گفت:

– شاید بلائی بسرش آمده باشد؟

در این میان یکنفر گفت:

---

۱ – اولگا سوکراتوونا چرنیشفسکایا (۱۹۱۸ – ۱۸۳۳) همسر چرنیشفسکی است.

– باید در را شکست !

ولی دیگری در جواب او گفت :

– نه! اینطور نمیشود! باید در را با حضور پاسبان شکست .

بالاخره تصمیم گرفته شد تا بار دیگر با شدت هر چه بیشتر در را بکوبند شاید مسافر بیدار شود و چنانچه بیدار نشد آنوقت بشهربانی اطلاع دهند. این آزمایش هم نتیجه مطلوب نداد و مسافر بیدار نشد. پس یک نفر را بشهربانی فرستادند و در انتظار آمدن پاسبان نشستند.

در حدود ساعت ده کارمندی از اداره آگاهی آمد و خود مدتی در را کوفت، سپس دستورداد تا خدمتگاران در را محکم بکوبند اما نتیجه ای نگرفت .

در اینحال کارآگاه گفت :

– بچه ها ! اکنون چاره نیست و باید در را شکست!

خدمتگاران در را شکستند ولی در اطلاق کسی نبود.

کارآگاه گفت :

– زیر تختخواب را جستجو کنید !

ولی مسافر زیر تختخواب هم نبود.

کارآگاه بجانب میز رفت و روی میز صفحه کاغذی دید که باخروف درشت روی آن چنین نوشته بود .

«امشب ساعت ۱۱ از مهمانخانه بیرون میروم و دیگر باز نخواهم گشت . اگر بخواهید از وضع من آگاه شوید میتوانید در حدود ساعت دو و سه بعد از نیمه شب روی پل « لی تئی نایا » بیایید ولی بهیچکس مظنون نباشید!»

کارآگاه گفت :

– آری! فهمیدم! اکنون موضوع روشن شد. راستی اگر این کاغذ

نبود بهیچوجه قضیه کشف نمیشد .

صاحب مهمانخانه پرسید :

– ایوان آفاناسویچ ! قضیه چیست ؟

کارآگاه پاسخ داد :

– جای بیاورید تا برایتان حکایت کنم .

داستانی که کارآگاه نقل کرد ومدتها درمهمانخانه باحرارت تکرار میشد ومورد بحث قرارمیکرفت چنین بود :

«آن شب ساعت ۲ر۵ پس از نیمه شب که هوا تاریک وآسمان را ابر متراکمی پوشیده بود، درروی پل «لی تئی نایا» ناگهان شعله آتشی درخشید وصدای تیرطپانچه ای بگوش آمد. نگهبانان بجانب صدای تیر دویدند. چند نفر راهگذر نیز شتابان بآنسو رفتند ولی در محلی که برق تیر طپانچه مشاهده شد هیچکس و هیچ چیز دیده نمیشد. بنا براین مسلم بود که بجانب کسی تیراندازی نشده بلکه قطعاً کسی خودکشی کرده است. چند نفر داوطلبانه خود را برای یافتن مقتول برودخانه انداختند. پس از چند لحظه یک تورویک قلاب دراز ماهی گیری آوردند ودوباره درآب فرو رفتند و کف رود را بادقت جستجو کردند. در حدود پنجاه قطعه تراشه چوب و چند شاخه هیزم از آب بیرون کشیدند ولی از جنازه اثری نبود. راستی مگرممکن بود جنازه کسی را که خودکشی کرده است درآن رودخانه یافت؟ مسلماً درچنین شب تاریک ودر ظرف این دوساعت که در کار جستجو بودند آب نعر را بدریا برده است والبتہ باید بجانب دریافت.

بمجرد بروز این اندیشه فوراً جمعی از متفکرین بمخالفت برخاستند ونظریه اول را رد کرده میگفتند که: «شاید اصولاً جنازه ای وجود نداشته باشد! شاید مستی ویا ولگردی حقه باز باین مزاح احقانه مبادرت ورزیده طپانچه ای را خالی کرده، گریخته است ویا اصولاً فرار نکرده و میان این جمعیت پریشان ووحشت زده ایستاده واکنون باضطراب و هیجانی که برپا ساخته است دردل خود میخندد.»

اما اکثریت آن جمعیت مانند تمام مواردیکه در باره موضوعات عقلی قضاوت میشود محافظه کاربود واز عقیده پوسیده و کهنه پیشین طرفداری میکرد که: «مزاح احقانه چه معنی دارد؟ گلوله ای به پیشانی خود زد و کارش تمام شد.»

با این سخن دسته مخالف مغلوب شد اما برحسب عادت و معمول روز درمیان دسته غالبهم پس از کسب فتح و پیروزی شکافی بدینصورت پدید آمد:

«میگوئید یکنفر خودکشی کرده؟ بسیار خوب! اما آخر برای چه

خود کشی کرده است؟»

عقیده برخی از محافظه کاران این بود که: «ارمست بوده» ولی دیگران می‌گفتند: «شاید علت خود کشی او آنست که داروندارش را در خوشگذرانی از دست داده است.»

یکی گفت: «اودیوانه بوده». تمام حاضرین با نظریه این شخص که گفت: «دیوانه بوده» موافقت کردند. حتی کسانی هم که می‌گفتند اساساً کسی خود کشی نکرده با او همصدا شدند.

در حقیقت نیز فرقی نداشت که يك نفر مست یا پاك باخته خود کشی کرده و یا اینکه ولگردی مزاحی احمقانه نموده باشد. در هر صورت این عمل ابلهانه جز از دیوانه‌ای سر نمی‌زند.

مذاکرات و وقایع شبانه روی پل بهمینجا خاتمه یافت. ولی فردای آنروز معلوم شد که دیوانه‌ای مزاح احمقانه نکرده بلکه در حقیقت یک نفر خود کشی کرده است. اما نتیجه حقیقی این داستان که حتی دسته مغلوب هم آنرا قبول داشتند این بود که اگر کسی مزاحی احمقانه نکرده و واقعاً مبادرت بخود کشی کرده باشد در هر حال مردی دیوانه بوده است.

این نتیجه که همه را متقاعد کرده بود مخصوصاً از این نظر شایان ذقت بود که محافظه کاران با تبختر و خود پسندی اظهار می‌کردند: «اگر مقتول واقعاً با تیراندازی روی پل خواسته است مزاحی ابلهانه بکند باز در این صورت هنوز جای این شك و تردید باقی است که آیا اودیوانه بوده و یا ولگرد و حقه باز...»

اما در باره محل خود کشی یعنی روی پل ... بسیار خوب! تا کنون چه کسی روی پل خود کشی کرده است؟ چرا روی پل را انتخاب کرده؟.. خود کشی روی پل کاری ابلهانه است، پس قطعاً این شخص دیوانه بوده است...»

نزدیک غروب خدمتکاران مهمانخانه را با داره آگاهی بردند تا کلاه سوراخ شده‌ای را که شخصی از آب گرفته بود معاینه کنند. تمام خدمتکاران متفقاً کلاه را شناختند و اعتراف کردند که این کلاه بمسافر یک شب پیش بمهمانخانه آمده بود تعلق دارد. پس باین ترتیب محقق شد که آن مسافر خود کشی کرده است و بالاخره روح تردید و مخالفت مغلوب شد.

پس از این قضیه دیگر همگی در دیوانه بودن او تردید نداشتند و بخود میگفتند: «اما از اینجهت روی پل خود کشی کرده است که اگر تیر به هدف اصابت نکرد رنج بسیار متحمل نشود... اما عجب فکر عاقلانه ای کرده... تیر بهر جای بدنش اصابت میکرد و جراحات آن هرچه بود بالاخره در آب میافتاد و قبل از آنکه دوباره بهوش آید امواج رودخانه او را غرق میکرد. آری! پس خود کشی روی پل... فکر عاقلانه ای بوده است.»

اکنون دیگر کسی از گفته ایشان چیزی درک نمیکرد زیرا بعقیده ایشان شخصی که خود کشی کرده بود در عین حال هم دیوانه بوده و هم عاقل بوده است.

## II

### نخستین نتیجه عمل ابلهانه

ساعت ۱۲ صبح همان روز خانم جوانی دریکی از سه اطاق خانه کوچک بیلاقی که در جزیره «سنگی» قرار داشت نشسته بدوخت و دوز مشغول بود و آهسته این سرود مہیج و رزمی را بزبان فرانسه زمزمه میکرد:

«ما بینوا و فقیریم اما کار گریم و دستی نیرومند و تنی سلامت داریم. در جهل و نادانی بسر میبریم ولی ابله نیستیم. در پی تحصیل دانش میرویم و بآموختن علم و دانش میکوشیم چون دانائی بما آزادی خواهد بخشید. کار میکنیم چه زحمت و کار، مارا بی نیاز میکند و از فقر و بدبختی رهائی میبخشد سرانجام بمقصود خود دست مییابیم و بامید و آرزوی خود خواهیم رسید.»

Ça ira

Qui vivra, verra

«ما مردمی خشن هستیم اما تنها خود از خشونت خویش رنج



میپریم ، پابند خرافات هستیم اما میدانیم که فقط خود از این خرافات در رنج و زحمتیم . ما بجستجوی خوشبختی میشتاییم و بمقامیکه شایسته بشریت است خواهیم رسید و نیکخواه و خیراندیش خواهیم بود. سرانجام بمنظور خود میرسیم و باسعادت زندگانی خواهیم کرد و بامید و آرزوی خود نائل خواهیم شد» .

« کار جاهلان بیثمر و نا سودمند است ، سعادت ما بی خوشبختی دیگران میسر نیست . با تحصیل دانش غنی و بی نیاز میشویم و شاهد نیکبختی را در آغوش خواهیم کشید . چون برادران و خواهران یکدل و یکجان با یکدیگر خواهیم زیست . سرانجام بمنظور خود دست میاییم و با سعادت زندگانی خواهیم کرد و بامید و آرزوی خود نائل خواهیم شد » .

« در پی تحصیل دانش میرویم و برای کسب آن زحمت میکشیم ، سرودخوانان و پای کوبان عشق میورزیم ، - بزودی روزی فرامیرسد که زمین چون بهشت برین خواهد شد و ما از زندگانی خشنود و راضی خواهیم بود . سرانجام موفق خواهیم شد. آری! بزودی آن زمان فرا میرسد و همه ما آنروز را خواهیم دید » .

Donc vivons,

Ça bien vite ira,

Ça viendra

Nous tous le verrons (۱)

این سرود رزمی و مهیج بود و آهنگ نشاط بخشی داشت ولی در این سرود دوسه آهنگ حزن آور وجود داشت که در خلال مضامین نشاط آور آن جلوه نمیکرد و مخصوصاً در بند بر گردان سرود محوم گردید و چنانچه این خانم جوان تحت تأثیر عوامل روحی دیگری بود این نغمه های غم انگیز از میان سرود محو میشد . اما اکنون طنین این چند آهنگ حزن آور از سایر قسمتهای سرود شدیدتر بود و چنان مینمود که خانم خود متوجه این

(۱) این اشعار برای اولین مرتبه هنگام انقلاب کبیر فرانسه ساخته شد و منتشر گردید و تا قبل از بوجود آمدن سرود مارسیز مهمترین شعار انقلابی بشمار میرفت .

آهنگهاست زیرا وقتی باین قسمت میرسد آرامتر میخواند و آهنگهای نشاط آور را بلند تر و کشیده تر ادا میکرد ، اما همینکه دامنه افکارش از سرود منحرف میشد دوباره آهنگهای حزن آور شدت مییافت و در نتیجه چنین بنظر میرسید که این خانم هرچه کوشش میکند تاغم وانموده را از خود دور سازد موفق نمیگردد . اما خانم در خلال خواندن آهنگهای نشاط بخش یا آهنگهای حزن آور بهیچوجه دست از خیاطی برنمیداشت- این خانم خیاط بسیار قابلی است . در این وقت ندیمه جوانی وارد اطاق شد . خانم باو گفت :

- ماشا ! میبینی تاچه اندازه تند میدوزم ؟ سردست آستین پیراهنی را که برای جشن عروسی آماده میکنم تقریباً تمام شده .

ندیمه جواب داد :

- اما گلدوزی آن کمتر از پیراهنی است که شما برای من دوخته اید .

- البته ! آرایش عروس باید بهتر از همه باشد .

- ورا پاولونا ! نامه ای برای شما آورده ام .

با این سخن نامه را بدست خانمش داد .

هنگام باز کردن نامه آثار بهت و حیرت در چهره وراپا و لولونا نمایان شد . پاکت تمبر پست شهری داشت . وراپا و لولونا با خود میگفت : « یعنی چه ؟ او که در مسکو است ؟ » وراپا و لولونا باشتاب نامه را باز کرد و رنگ از صورتش پرید . دستی که با آن نامه را نگهداشته بود پائین افتاد . « خیر ! اینطور نیست ، - نتوانستم درست بخوانم ، اصلاً چنین چیزی در این نامه نوشته نشده » و با این افکار دوباره دستش را با نامه بالا آورد اما این مرتبه چشمش بچند سطر نامه خیره و بیحرکت ماند ولی یکمرتبه چشمان شفافش فروغ خود را از دست داد و نامه از دستهای ضعیف و لرزانش بروی میز خیاطی افتاد ، بادست چهره خود را پوشانید و با صدای بلند شروع بگریه کرد . آهسته میگفت : « من چه کردم ! پروردگارا ! چه کاری کردم ! » و باز بلند بلند گریه میکرد .

در این وقت مرد جوانی با گامهای تند و سبک ولی با احتیاط وارد اطاق شد و گفت :

– ورچکا! ترا چه میشود؟ از چه وقت به گریه وزاری علاقه پیدا کرده ای؟

وراپاولونا گفت:

– بخوان... روی میز است...

اما او دیگر گریه نمیکرد و بیحرکت نشسته بود. و بنظر میآمد که نفس در سینه اش قطع شده است. مرد جوان نامه را برداشت ولی همینکه چشمش بخطوط آن افتاد، مانند وزچکارنک از صورتش پرید و دستهایش بلرزه افتاد. با آنکه نامه مختصر بود و شاید رویهم بیش از ۳۰ کلمه نداشت مدتی بآن خیره شد. در نامه چنین نوشته شده بود:

«من مغل آسایش شما بودم. از صحنه خارج میشوم. بر حال من تأسف نخورید! من بقدری شما دونفر را دوست میدارم که از تصمیم خویش شادمان و سعادت مندم. خدا حافظ!»

مرد جوان چند دقیقه بیحرکت ایستاد، پیشانیش را دست میکشید، سپیش را میکند، باستین پالتو خود نگاه میکرد.

بالاخره وقتی توانست افکار خود را تمرکز بدهد گامی بجلو برداشت و بطرف ورچکا که همانطور بیحرکت نشسته بود و مانند کسیکه در حال اغما و بیهوشی باشد بازحمت نفس میکشید رفت و دست او را گرفت و گفت:

– ورچکا!

اما هنوز دستهای ایشان یکدیگر تماس کامل پیدا نکرده بود که خانم مانند کسی که جریان الکتریک بر بدنش وارد شده باشد از وحشت فریادی کشید، از جاجست و باشتاب از آن مرد جوان دور شد و گفت:

– دور شو! بمن دست نزن! تو خون آلوده ای! خون اودامان ترا آلوده کرده است! من نمیتوانم دیگر ترا ببینم! از تو جدا میشوم. آری! جدا میشوم! از من دور شو!

و سپس مانند کسیکه میخواهد چیزی را از خود دور کند پی در پی دستهای خود را در هوا حرکت میداد. ولی یکمرتبه سراپا بلرزه در آمد چنانکه نتوانست خود را نگاهدارد و روی صندلی راحت افتاد و با دست چهره

خود را پوشانید و گفت :

- آری ! خون او دامان مرا هم آلوده کرده است . بدامان من هم ریخته است . اصولاً تو گناهی نداری ! تنها من گناهکارم ! تنها من ! چه کاری کردم ! پروردگارا ! چه کاری کردم !  
گریه مانع ادامه سخن او شد .  
- ورچکا ! دوست گرامی من !

خانم آهی عمیق بر آورد و با صدای آرامتری که هنوز لرزان مینمود باز حمت چنین گفت :

- عزیزم ! اکنون مرا تنها بگذار ! یکساعت دیگر برگرد ! تا آن موقع من آرام میشوم . حال قدری آب بمن بده و برو !

مرد جوان بی آنکه سخنی بگوید اطاعت کرد و با طاق خویش رفت و پشت میز تحریر خود که چند دقیقه پیشتر آنطور آرام و راضی و خشنود نشسته بود نشست و قلم را برداشت ... با خود میگفت : « شخص باید در چنین دقایق بر خود تسلط داشته باشد ! من اراده و قدرت اینکار را دارم ... همه چیز میگردد ... آری ! میگردد . »

اما با همه این احوال قلم بی اراده و اختیار او در میان سطور مقاله ای که مشغول تحریر آن بود چنین نوشت : « آیا او تاب و تحمل این شکنجه را خواهد داشت ؟ راستی چه موحش است ! دیگر خوشبختی و سعادت ما واژگون گشت . »

در این میان از اطاق مجاور صدائی بگوش رسید که میگفت :

- عزیزم ، اکنون من برای گفتگو آماده ام .  
خانم آهسته ولی با صدائی که تصمیم قاطع گوینده از آن حکایت میکرد بسخن ادامه داد :

- عزیزم ! ما بایستی از یکدیگر جدا بشویم ! من در اینکار مصمم هستم . البته اینکار بسیار دشوار است ولی از این پس زندگانی ما با یکدیگر دشوارتر است . من قاتل او هستم و برای خاطر تو او را کشتم .

- ورچکا ! آخر گناه تو چیست ؟

- دیگر حرف نزن ! برای برائت من کوشش مکن و گرنه از تو متنفر خواهم شد . گناه تمام از من است ... از من ! عزیزم ! از

اینکه چنین تصمیم گرفتم مرا عفو کن ! میدانم که تصمیم من ترا آزرده خاطر میسازد اما عزیزم ! برای خود من نیز این تصمیم رنج آور و طاقت فرساست ولی چاره ای نیست ! نمیتوانم کاری دیگر انجام بدهم تو پس از مدتی تصدیق خواهی کرد که جدائی ما از یکدیگر لازم بوده است . عزیزم ! تصمیم من تغییر ناپذیر است .

پس اکنون بسخنان من گوش کن ! من از پتر بورك میروم . من هرچه زودتر از اینمکان که مرا بیاد خاطرات گذشته میاندازد دور شوم بهتر است . من ائانه خود را خواهم فروخت و با پول آن میتوانم مدتی زندگانی کنم . میرسی کجا میروم ؟ به توئر ..... نیژنی ..... نمیدانم ..... اصولا هر جا بروم برای من فرقی ندارد ..... درس آواز خواهم داد ..... خیاطی خواهم کرد . چون عزم کرده ام که در شهر بزرگی زندگانی کنم قطعا کاری برای خود خواهم یافت . اگر شغل دوزندگی در آمد کافی نداشت و یا درس خصوصی پیدانشد دایگی میکنم . گمان نمیکنم درمانده و محتاج بشوم . فرضا چنانچه احتیاج پیدا کنم بتو مراجعه خواهم کرد . مراقب باش همیشه باید مبلغی برای کمک بمن کنار بگذاری ! میدانی که مخارج من نیز بسیار است و هر اندازه هم بخواهم صرفه جوئی کنم باز بسیار خرج دارم . مثل اینکه دیگر بدون این مخارج نمیتوانم زندگانی کنم . میشنوی ؟ من کمک ترارد نخواهم کرد و این خود دلیل بزرگی برای احترام و عزت تو نزد من خواهد بود . اینک برای همیشه از توجدا میشوم . برو بشهر ! ..... همین اکنون برو ! ..... من وقتی تنها بمانم قطعا آرامتر و آسوده تر خواهم بود . فردا دیگر من در این خانه نیستم . آنوقت تو میتوانی مراجعت کنی ! از اینجا بمسکو میروم و در آنجا تحقیق میکنم که در کدام شهر میتوانم زودتر و با اطمینان بیشتر درس خصوصی پیدا کنم . بتو امر میکنم که برای مشایعت من نباید بایستگاه راه آهن بیائی . دیگر عزیزم ! خدا حافظ ! برای وداع دستت را بمن بده و بدان که این آخرین یاری است که دست تو را میفشارم . «

مرد جوان میخواست او را در آغوش بکشد اما خانم مانع شد و گفت:

- نه ! هرگز ! لازم نیست . این عمل برای او توهین آمیز است .

دست بده ! بین چه محکم دستت را فشار میدهم ! عزیزم ! مرا ببخش !

مرد جوان دست او را رها نمی‌کرد .  
 - دیگر بس است ! دستم را رها کن ! برو !  
 مرد جوان یارای مقاومت نداشت و ناچار دستش را از دست او  
 بیرون کشید .

- خوب ، مرا ببخش !  
 سپس نگاه پر محبتی بمرد جوان کرد و از او جدا شد و با کامهای  
 محکم باطاق خودرفت .

مرد جوان مدتی در پی کلاه خود میگشت . با آنکه پنج مرتبه کلاه  
 را برداشت دو باره آنرا بزمین گذاشت باز نمیدانست که کلاهش را  
 که جستجو میکند زیر بغل دارد پس بدهلینز آمد ، پالتو خود را پوشید و  
 بسوی درباغ رفت ولی هنوز از درباغ بیرون نرفته بود که صدای پائی را  
 از پشت سر شنید و پیش خود گفت : « راستی این کیست که در پی من می‌دود؟  
 حتما مپاشاست ..... شاید دو باره خانم حالش بهم خورده .....  
 » با این اندیشه بعقب برگشت که ناگهان وریا ولونا خود را در آغوش او  
 انداخت و یا بوسه‌های گرم او را نوازش داد و گفت :  
 - نه ! عزیزم ! بالاخره نتوانستم خود را نگاهدارم . اکنون تا ابد  
 خدا حافظ تو باد !

بگفتن این سخن جوان را رها کرد و شتابان بسوی اطان خود دوید ،  
 خود را بروی تختخواب افکند و سیل‌وار دانه‌های اشکی را که تا آن زمان  
 بزحمت نیفشانده بود از دیدگان جاری ساخت .

### III

#### مقدمه

اگر خواننده این داستان زن باشد باخود میگوید : « این داستان هر  
 قدر که بی ارزش باشد ولی چون داستانی عاشقانه است و قهرمان اول آن

زن است ارزش خواندن را دارد.»

من باو جواب میدهم :

– گفته شما صحیح است .

اما اگر خواننده این داستان مرد باشد باین نتیجه ساده قناعت نخواهد کرد . . . . . آخر مگر طبیعت قدرت تفکر مردان بیشتر از زنان نیست و از قدرت تفکر زنان بهتر پرورش و تکامل نیافته است ؟ . . . . . ولی اگر خواننده مرد باشد میگوید . . . . . ( بنظر من قطعا خواننده زن نیز همین گونه فکر میکند ولی اظهار آنرا ضروری نمیداند و بهمین جهت من هم دلیلی ندارم که باوی بحث و مجادله کنم ) در هر حال خواننده مرد میگوید : « من میدانم آنمردی که میگوئید خود کشی کرده زنده است و بهیچوجه خود را نکشته است . . . . . » من روی کلمه « من میدانم » او تکیه میکنم و باو جواب میدهم : « نه ! تو این موضوع را نمیدانی زیرا هنوز کسی آنرا بتو نگفته است ، تو همیشه فقط آنچیزی را میدانی که بتو گفته شده و گرنه بخودی خود هیچ چیز را نمیدانی . حتی این مطلب را هم نمیدانی که من با این روشی که داستان خود را آغاز کرده ام بتو توهین کرده و ترا حقیر پنداشته ام . تو این موضوع را نمیدانستی ! اینطور نیست ؟ خوب ، پس اکنون بدان ! »

آری ! آغاز داستان نشان میدهد که من بمردم بسیار بدبینم و نیرنگ بازی معمولی رمان نویسان را بکار بسته ام ، داستانرا با چند صحنه مؤثریکه در میان یا پایان داستان موجود است شروع کرده ام و این صحنهها را در تاریکی ابهام مستور ساخته ام . اما تو ای مرد نادان – تو دلی مهربان و اندیشه ای پاک داری ! و سبب همین پا کدلی بسیار تست که نه میتوانی مسأله ای را تجزیه و تحلیل کنی و نه میتوانی مطلبی را با فراست دریابی . انتظار اینکه تو از همان صفحات نخست بارزش داستان پی بری و حقایق آنرا دریابی انتظاری عبث و بیهوده است ، چه قدرت درک مفاهیم در تو بسیار ضعیف است . تنها دو چیز است که ترا بمطالعه کتابی وادار میکند : یا اسم و شهرت نویسنده آن و یا تشریح و توصیف صحنه های موثر در آغاز داستان . اما چون این اولین داستانی است که من برای تو نوشته ام پس نمیتوانی قضاوت کنی که آیا نویسنده آن دارای ذوق و قریحه نویسنده گی میباشد یا نه ؟ ( راستی چه

بسیارند نویسندگانی که تو ایشان را صاحب ذوق و قریحه میپنداری !  
 بسیارخوب، چون نام و عنوان من ترا نمیفریفت ناگزیر بودم که با توصیف  
 صحنه‌های مؤثر در ابتدای داستان ترا بدام بیندازم ولی گناه از من نیست .  
 تو خود گناهکاری ! زیرا سادگی و خوش باوری تو مرا مجبور ساخت که تا  
 این درجه ابتدال پائین بیایم . اکنون دیگر تو در چنگ من گرفتاری و میتوانم  
 بهر نحوی که دلخواه من است بدون هیچگونه نیرنگ و صحنه‌سازی بد داستان  
 خود ادامه دهم . از این پس دیگر رموز و اسراری در این داستان وجود  
 نخواهد داشت و تو نتیجه و پایان هر صحنه را در بیست صفحه قبل از خاتمه آن  
 صحنه پیش بینی خواهی کرد . راستی هم اکنون نتیجه داستان را برای تو شرح  
 میدهم . این داستان با میگساری و نغمه سرائی و خوشی و شادمانی پایان  
 می پذیرد و بهیچوجه صحنه های مهیج و مؤثر و نقش و نگار زیبا در آن  
 وجود ندارد .

خواننده مهربان ! نویسنده را با نقش و نگار زیبا سروکاری نیست  
 چون پیوسته نگران و در این اندیشه است که چه مهملاتی در دماغ تو جایگزین  
 شده است و این هرج و مرج فکری و نقص عقلی تو چه رنجها و شکنجه های  
 بیهوده و عبث را برای افرادی نظیر تو سبب میشود . من از دیدار تو  
 هم بخنده میافتم و هم متأثر میشوم زیرا بسبب مهملات و تصورات بی معنی  
 و بی پایانی که در دماغ تو جای گرفته است بسیار نا توان و بدبین و  
 بدخواهی .

بدخواهی و کینه توزی تو با مردم مرا خشمگین میکند و از تو متنفر  
 میسازد . راستی تو که خود را در عداد مردمان بشمار میآوری چرا نسبت به مردم  
 یعنی نسبت بهمنوع خود بدخواه و کینه توزی ؟ اما من میدانم که نقص فکری  
 تو علت بدخواهی تست و بهمین جهت با آنکه ترا سرزنش و ملامت میکنم  
 ناگزیرم از جانب دیگر بکمک و یاری تو بشتابم .

بسیار خوب ، اما میدانی بچه طریق میخوام بتو کمک کنم ؟ بدین  
 وسیله که آنچه اکنون تو در باره آن میاندیشی برای تو روشن و آشکار  
 سازم . اینک قطعاً تو از خود میپرسی که این داستان را چگونه نویسنده ای  
 است که این چنین گستاخ با من گفتگو میکند ؟ پس اکنون پرسش ترا پاسخ  
 میدهم و میگویم که من چگونه نویسنده ای هستم :



بدان و آگاه باش که من کوچکترین بهره‌ای از ذوق و قریحه ندارم و حتی بزبان ادبی نیز بخوبی مسلط نیستم . اما این موضوع اهمیت ندارد . خوانندهٔ مهربان ! داستان مرابخوان و مطمئن باش که از مطالعهٔ آن سود خواهی برد . درك حقیقت موهبت بزرگی است و هر نویسنده‌ای که در شاهره حقیقت قدم گذاشت اگر در کارش نقصی باشد بالاخره آن نقص مرتفع میشود . پس اگر پیش از وقت ترا آگاه نمی‌کردم شاید چنین می‌پنداشتی . که این داستان بسیار شیوا و ادیبانه نوشته شده و نویسندهٔ آن در هنر ذوقی سرشار دارد . اما اینک بتو می‌گویم که من استعداد خاصی ندارم و تمام مزایای این داستان در سادگی و حقیقی بودن آن است .

اکنون که باتو بگفتگو پرداختم ناچارم که همه چیز را با تو در میان نهم . زیرا میدانم که آنچه بتو نشان داده نشده هر چند بکوشی تا آنرا درك کنی موفق نخواهی شد . وقتی من می‌گویم کوچکترین بهره‌ای از ذوق و قریحه ندارم و داستان من از نظر هنری بسیار ضعیف است مباد تا گمان کنی که منظور من از این سخنان این است که ارزش من از ارزش داستانسرایانی که در نظر تو برجسته و مشهورند کمتر است و داستان من از نوشته‌های آنان ضعیف تر است نه ! من این سخن را نمی‌گویم بلکه منظور من این است که داستان من در میان آثار نویسندگانی که در حقیقت دارای استعداد و ذوق سرشار نویسندگی هستند از لحاظ شکل هنر بسیار ضعیف است و چنانچه داستان مراد ردیف نوشته‌های کسانی که بنظر تو در داستانسرای مشهورند بشمار آوری و یا حتی آنرا برتر از آثار آنان بدانی براه خطا نرفته‌ای .

بهر صورت مطمئن باش که ارزش هنری داستان من بمراتب بیش از ارزش هنری آثار ایشان است . پس نسبت بمن سپاسگزار باش ! تو که با میل و رغبت در پیشگاه این کسان که ترا تحقیر میکنند سر تعظیم فرود می‌آوری پس در برابر من نیز سر تعظیم فرود آور !

اما ای مردم عامی ! بدانید که در میان شما افرادی یافت میشوند که کاملاً مورد احترام و علاقهٔ قلبی من میباشند - و اکنون شمارهٔ ایشان بمیزان قابل ملاحظه‌ای رسیده است . و چون تا کنون تووا کثرت مردمی چون تو مخاطب من بوده‌اید من اینگونه گستاخانه سخن میگفتم ولی با مردمی که اکنون از ایشان یاد کردم مجبورم با فروتنی و خضوع بسیار و حتی با ترس و بیم گفتگو

کنم. ایشان بتوضیحات من اصولاً نیازی ندارند. برای من نظریات و عقاید ایشان بسیار محترم و ارزشمند است زیرا ایشان با من همعقیده اند و از نظریات من دفاع میکنند.

اما شما ای رادمردان توانا و شایسته و ای جوانمردان شرافتمند و دانا هنوز مدت زمانی نگذشته است که در جامعه پدید آمده اید ولی اینک شماره شما دیگر اندک نیست و هر روز رو به فزونی میرود. آری اگر همه مردم چون شما بودند دیگر من نیازی بنوشتن این داستان نداشتم و اگر شما اصولاً وجود نداشتید نوشتن این داستان برای من میسر نبود اما بدبختانه شما هنوز اکثریت مردم را تشکیل نمیدهید و فقط شماره قبیلی از شما در میان این مردم وجود دارد و همین جهت اسباب نوشتن این داستان را برای من فراهم آورده است و منم ناگزیر بنوشتن آن هستم.

# فصل اول

## زندگانی وراپاولونا در خانه پدر و مادر

وراپاولونا بسیار ساده پرورش یافته بود. تا قبل از آشنائی بالا پوخوف دانشجوی دانشکده پزشکی در دوره زندگانی وی اتفاقی چند روی داده بود که بسیار مهم و شایان توجه بنظر میرسید ولی آن زمان فقط در طرز رفتار وی نکاتی ملاحظه میشد که مخصوصاً جلب توجه میکرد . وراپاولونا در خانه ای چند طبقه که در کوی «گاراخوویا بین سادو- وایاوپل سمیونوفسکی» قرار داشت بزرگ شده بود. اکنون این خانه بوسیله شماره مخصوص مشخص میشود ولی در سال ۱۸۵۲ یعنی آن اوقات که هنوز این چنین شماره گزاریها معمول نبود بر سر در خانه پلاکی دیده میشد که روی آن نوشته شده بود:

«خانه مشاور رسمی دولت- ایوان زاخارویچ استارشینیکوف»

ایوان زاخارویچ در سال ۱۸۳۷ در گذشت و پس از مرگ وی این خانه بیسرش رسید. البته فقط اسناد رسمی از این انتقال حکایت میکرد و سکنه خانه میدانستند که میخائیل ایوانیچ پسر صاحبخانه است و صاحب حقیقی خانه مادرش آنایطروناست.

این خانه آنروزها نیز بهمین بزرگی امروز بود، دودر بررک و چهار

در کوچک در خیابان وسه حیاط در قسمت عقب داشت. صاحبخانه وپسرش از سال ۱۸۵۲ تا کنون در طبقه اول که پنجره‌های آن بسمت خیابان باز میشد مسکن دارند. آنا بطرونا امروز هم مانند پیشتر بانوی موقری بشمار میرود، میخائیل ایوانیچ هم اکنون صاحب منصب موقری است ولی سابقاً هم زیبا و هم موقر بود.

نمیدانم فعلاً در طرف راست طبقه چهارم این عمارت که پله‌های بیشمار و بسیار کثیفی دارد چه کسی منزل کرده است ولی در سال ۱۸۵۲ مباشرخانه بنام پاول کونستانتی نیچ روزالسکی که مرد فربه و موقری بود با همسرش ماریا آلکسیونا که زنی لاغر ولی در عین حال قوی بنیه بود و قامتی بلند داشت و دختر بزرگش وراپاولونا و پسر نه ساله اش فدیاش در آنجا زندگانی میکردند.

پاول کونستانتی نیچ علاوه بر شغل مباشری در یکی از ادارات دولتی با سمت معاون دایره خدمت میکرد ولی از آن شغل حقوق کافی نمیگرفت و درآمدش منحصر بهمان حقوق ناچیز مباشری خانه بود. اگر دیگری بجای او بود از صاحبخانه حقوق بیشتری درخواست میکرد ولی پاول کونستانتی نیچ، چنانکه خود نیز میگفت، قانع و باوجدان بود. در عوض صاحبخانه هم از اورضایت داشت و او پس از چهارده سال مباشرت بالاخره توانست در حدود ده هزار روبل پس انداز کند. از این مبلغ فقط سه هزار روبل از جیب صاحبخانه درآمد ولی بقیه آنرا در نتیجه معاملاتی که بزبان صاحبخانه محسوب نمیشد بدست آورده بود. پاول کونستانتی نیچ مردی رباخوار بود.

ماریا آلکسیونا هم سرمایه کوچکی اندوخته بود و چنانکه بدوستان و خویشان خود میگفت در حدود پنجهزار روبل پول تقد داشت ولی در حقیقت سرمایه او بسیار بیشتر از این مبلغ بود. اصل سرمایه او را فروش پالتوپوست، مزایده لباسها و اثاثه‌ای که ۱۵ سال پیش، پس از مرگ برادرش، بارت برده بود تشکیل میداد و پس از آنکه از این راه یکصد و پنجاه روبل تهیه شد او هم مانند شوهر خود بر باخواری شروع کرد. منتهی بسیار جسورتر از شوهر خود بود و چندین بار بوضع ناگواری دچار شد. چنانکه یکبار مردی شاید شناسنامه خود را نزد وی گرو گذاشت و پنج روبل گرفت ولی پس از مدتی معلوم شد آن

شناسنامه دزدی است و ماریا آلکسیونا مجبور شد علاوه بر پنج روبلی که بآن شاید داده بود ۱۵ روبل دیگر هم پردازد تا از این گرفتاری نجات یابد. باردیگر طراری ساعت طلائی را در مقابل بیست روبل پیش او فرو گذاشت اما بعد کشف شد که این ساعت متعلق بشخص مقتولی است و ماریا آلکسیونا برای رهایی خویش از این بلیه ناچار مبلغ قابل ملاحظه ای بمأمورین آگاهی رشوه داد. اما با آنکه شوهرش بواسطه دورانیشی ودقت در معاملات از اینگونه خسارات نمیدید باز سرمایه ماریا آلکسیونا با سرعت بیشتری افزایش مییافت زیرا موارد خاصی برای کسب پول پیدا میکرد.

روزی... در آن هنگام وراپاولونا هنوز کوچک بود و قطعی است که ماریا آلکسیونا در حضور دختر بزرگش بچنین کاری مبادرت نمیکرد. اما بچه سبب در آن زمان از این موقع استفاده نکند؟ کودکان که از کار بزرگان چیزی درک نمیکنند و شاید آنروزا گر آشپز خانه مطلب را آشکار نمیگفت وراپاولونا بهیچوجه متوجه موضوع نمیشد. اما از طرف دیگر راستی آشپز خانه چه حق دارد برای اطفال این مطالب را آشکار بگوید و اصولاً کودکان نباید از این مطالب باخبر باشند ولی چون یکبار که ماتیونای آشپز با معشوق خود بگردش رفت و دیرتر از موعد معین بخانه مراجعت کرد، بضر باب مشت ولگد ماریا آلکسیونا دچار شد و بواسطه دلگیری از بانوی خانه همه مطالب را برای وراپاولونا حکایت کرد. ضمناً باید دانست که پای چشم ماتیونای همیشه کبود مینمود ولی این کبودی در اثر ضربت ماریا آلکسیونا نبود بلکه هدیه ای بود که از معشوق خود دریافت میکرد و ظاهراً ماریا آلکسیونا با این وضع موافقت داشت زیرا آشپزی که پای چشمش کبود باشد بادستمزد کمتری حاضر بخدمت میشود... خلاصه روزی بانویی که باماریا آلکسیونا آشنائی داشت بمهمانی بخانه او آمد. این خانم بسیار زیبا بود و لباسی برازنده و گرانبها در بر داشت - او مدت یک هفته با آرامش در خانه او بسر برد و در این مدت فقط مردی که لباس شخصی میپوشید و قیافه ای گیرا داشت غالباً بدیدن او میآمد و همیشه برای ورچکا نقل و شیرینی میآورد و عروسکهای قشنگ باو میبخشید. یکبار دو کتاب برای ورچکا آورد که در یکی از آنها تصویر شهرها و حیوانات رسم شده بود، اما مادرش آن کتاب دیگر را پس از خروج آن مرد از او گرفت و ورچکا نتوانست آنرا تماشا کند. ماریا آلکسیونا

در ظرف این هفته حتی یکبار سراغ گنجه‌ایکه کلید آنرا همیشه با خود داشت و یک شیشه ودکا در آن ذخیره کرده بود، نرفت. در این هفته بهیچوجه ورچکا و ماتریونارا تنبیه نکرد و حتی ازدشنام دادن هم خود داری نمود. اما شبی ورچکا از فریاد و صدای وحشتناک مهمان پی‌درپی از خواب بیدار میشد و میدید که اهل‌خانه شتابان باطراف میدوند. فردا صبح ماریا آلکسیونا بطرف گنجه کوچک خود آمد و بیش از اندازه معمول در برابر گنجه ایستاد و پی‌درپی با خود چنین میگفت: «خدا را شکر که بخت با ما یاری کرد! خدا را شکر!» و در این حال ماتریونارا پیش‌خواند و بکنار گنجه برد و جامی ودکا باو داد و گفت: «ماتریونای عزیز! این جام را بسلامتی بخور آخر تو هم بسیار زحمت کشیده‌ای!» آنوقت برخلاف سابق بی‌آنکه تندی و پرخاش کند یا دشنام دهد، ورچکارا بوسید و روی تخت‌خواب دراز کشید.

پس از این واقعه باز مدت یک‌هفته آرامش کامل در خانه برقرار شد. و آن مهمان از اطاق بیرون نمی‌آمد ولی دیگر ناله و فریاد هم نمی‌کرد. آخر آن هفته مهمان رفت اما دوز پس از رفتن وی شخصی دیگر جز آنکه همیشه بدیدن مهمان می‌آمد باچندتن پاسبان بخانه ماریا آلکسیونا آمد و با او بجدال پرداخت و دشنام و ناسزا گفت. ماریا آلکسیونا هم بایشان دشنام میداد و حتی در دشنام‌دادن پیش‌دستی میکرد و میگفت: «من بهیچوجه از این موضوع که می‌گوئید اطلاعی ندارم. دختر ثبت واردین خانه مرا باز کنید و ببینید چه کسی مهمان ما بوده است! به بینید جز ساواستیانوا که زن یکی از تجار شهر پسکوف است و بامن از قدیم آشنائی دارد شخص دیگری اینجا آمده است!» بالاخره آنمرد دشنام‌گویان و سرزنش‌کنان رفت و دیگر باز نگشت.

هنگامیکه ورچکا هشت سال داشت ناظر این صحنه بود و موقعی که نه‌ساله شد ماتریونوا آنچه در آنوقت اتفاق افتاده بود بتفصیل برای او حکایت کرد. البته این پیش‌آمد فقط یکبار روی داد ولی اتفاقات گوناگون دیگری هم پیش‌آمد که مانند آن مهم و فوق‌العاده نبود.

وقتیکه ورچکا ده‌سال داشت روزی بامادر خود بیازار «تالکوچی» رفت. هنگام مراجعت در سرپیچ «کاراخوایاو سادووا یا» ناگهان مادر مشتی

بپهلوی او زده گفت:

— گوساله! چرا خیره خیره بکلیسا نگاه میکنی و برسینه خود صلیب نمیسازی؟ مگر نمیبینی که همه مردم محترم بسینه خود صلیب میسازند؟  
موقعیکه ورچکا دوازده ساله شد او را بیدرسه شبانه روزی گذاشتند و برای او معلم پیانو آوردند. این معلم آلمانی بود، پیانورا خوب میزد ولی چون همیشه مست میکرد با حقوق ناچیزی برای تعلیم راضی بود.  
وقتی ورچکا بچهارده سالگی رسید تمام کارهای دوخت و دوز خانه را انجام میداد اما چون عده اعضای این خانواده اندک بود بسهولت ازعهده انجام اینکار برمیآمد.  
هنگامیکه ورچکا وارد شانزده سالگی شد مادرش بیشتر اوقات با پرخاش باو میگفت:

— چرا صورتت را نمیشوئی! رنگ و روت مانند گولپها سیاه است. ولی شستن صورتت هم چه فایده ای دارد! هرچه خود را بشوئی که سفید نمیشوی. اصلاً معلوم نیست تو با این ترکیب زشت بچه کس شبیه هستی!»  
بیچاره ورچکا مجبور بود برای گندم گونی خود مصائب بسیار تحمل کند. حتی رفته رفته معتقد شده بود که حقیقه دخترى زشت و نازیباست. مادرش تا آن زمان همیشه کوشش میکرد او را در لباسهای کهنه و مندرس نگاهدارد اما اکنون دیگر در طرز لباس پوشیدن و آرایش وی بیشتر مراقبت میکرد. ولی ورچکا هنگامیکه در کنار مادر بکلیسا میرفت در این لباسهای زیبا و آرایش باشکوه، باز بتصور اینکه زشت و نازیباست، با خود میاندیشید: «این جامه قشنگ بچه کارمن میآید؟ این جامه ها باندام زیبایان قطعاً براژنده است ولی برای من ۰۰۰ هرچه بپوشم چه جامه حریر و چه پیراهن کرباس تفاوتی نمیکند و من همان گولی که هستم باقی خواهم ماند. راستی زیبایی چه نعمت بزرگی است! پروردگارا چه خوب بود که منم زیبا بودم!»

وقتی ورچکا هفده ساله شد درس پیانو و تحصیل در مدرسه شبانه روزیش موقوف شد و خود در همان مدرسه ای که زمانی در آنجا تحصیل میکرد بشغل آموزگاری پرداخت. رفته رفته در نتیجه کوشش مادرش درسهای خصوصی دیگری هم پیدا کرد.

پس از شش ماه مادرش دیگر او را سیاه چرده و کولی نمیخواند بلکه کوشش میکرد هرچه بهتر و زیباتر او را آرایش دهد و ماتریونا ۰۰ راستی این ماتریونا آشنیز سوم بود. ماتریونای اول همیشه لکه ای کبود پای چشم داشت ولی این یک گاهی گونه چپش مجروح بود ۰۰۰ ماتریونا بورچکا میگفت که رئیس اداره پاول کونستانتی نیچ که شخص مهمی است و تا کنون بدریافت نشان مخصوصی مفتخر شده است قصد دارد از وی خواستگاری کند. در حقیقت هم کارمندان جزء اداره ای که پدرورچکا رئیس یکی ازدوایر آن بود بیکدیگر میگفتند که معلوم نیست بچه سبب جناب آقای رئیس رفته رفته نسبت به پاول کونستانتی نیچ مهربانتر میشود و بهمکاران خود اغلب میگوید که حاضر است با دختری زیبا اگر هم چیزی نداشته باشد ازدواج کند و گاهگاه ضمن گفتگو اظهار میدارد که پاول کونستانتی نیچ مستخدم بسیار خوبی است ولی رئیس اداره بقدری درباره این ازدواج اندیشید و وقت گذرانید که پیش آمدی آنرا در بوته تعویق انداخت.

روزی پسر صاحبخانه بنزد مباشر آمد و گفت که چون مادرش در نظر دارد ترمینات داخلی اطاقهای را که خود در آن مسکن دارد تغییر دهد از پاول کونستانتی نیچ تقاضا کرده است تا نمونه ای چند از پارچه ها برای ترمین داخلی اطاق تهیه کند. در ایام پیش صاحبخانه اینگونه پیغامها را بوسیله دربان میفرستاد. البته سبب آمدن پسر صاحبخانه معلوم بود و حتی کسانی هم که از ماریا آلکسیونا و شوهرش کم تجربه تر بودند بسهولت این موضوع را درک میکردند. پسر صاحبخانه با آنکه پیغام مختصری آورده بود بیش از نیم ساعت در اطاق ایشان نشست و یک فنجان هم چای خورد. فردای آن روز ماریا آلکسیونا دستبندی را که بگرو نزد خود داشت و در وقت مقرر از گرو بیرون نیامده بود بدخترش بخشید و دودست لباس نو و گرانبها برای او سفارش داد. پارچه یکی از این لباسها چهل روبل و پارچه دیگری ۵۲ روبل تمام شد و مخارج آنها رویهم با حاشیه های توری و گلدوزی به ۱۷۴ روبل بالغ گردید. البته صورت حسابی که ماریا آلکسیونا بشوهرش داد ۱۷۴ روبل را نشان میداد ولی ورچکا که خود در موقع خرید این دودست لباس حضور داشت میدانست که بهای آنها رویهم بیکصد



روبل هم نرسیده است . به علاوه با صد روبل هم تهیه دودست لباس بسیار زیبا و شیک میسر بود . ورچکا از این لباسها و دستبند بسیار خوشنود و راضی بنظر میرسید . اما خوشحالی او بیشتر از آن سبب بود که بالاخره مادرش موافقت کرد تا از مغازه کفاشی کارالیوف برای او کفش بخرد . کفشهایی که در بازار میدوختند بسیار زشت و بدتر کیب بود در صورتیکه کفشهای مغازه کارالیوف بیا بسیار زیبا و قشنگ جلوه میکرد .

پولی که برای لباسهای نو بمصرف رسیده بود بهدر نرفت زیرا پسر صاحبخانه غالب اوقات بخانه مباشر بهمانی میآمد و البته بیشتر با دختر مباشر گفتگو میکرد و با آنکه کمتر با مباشر وزن مباشر سخن میگفت ولی ایشان از دیدار وی بی اندازه خوشنود بودند و او را بردیدگان خود جای میدادند . در این اوقات دیگر ماریا آلکسیونا دخترش را راهمائی میکرد و دستورات لازم را باو میداد . شرح و توصیف این راهنمائیها زائد است زیرا همه کس از آنها اطلاع دارد .

روزی پس از غذای ظهر مادر بورچکا گفت :

– ورچکا ! لباسهای نو خود را بپوش ! امشب میخواهم ترا بتأثیر برم .  
يك لث درجه ۲ که مخصوص ژنرالهاست اجاره کرده ام . همه اینکارها را برای تو نادان میکنم و آخرین شاهی سرمایه ام را برای خوشحالی تو قدر ناشناس خرج میکنم . پدرت از غصه پولهایی که برای تو خرج کرده است بمرض قلبی دچار شده ... هیچ میدانی مخارج مدرسه شبانه روزی تو چقدر بود و چه مبلغ گزافی برای درس پیانوبآن پیانوزن آلمانی دادیم . اما تو نمک شناس مگر قدر این زحمات را میدانی . مثل اینکه تو اصولا دل نداری و صمیمیت و وفاداری را نمیفهمی ؟

بگفتن این کلمات ماریا آلکسیونا خاموش شد و دیگر دخترش را سرزنش نکرد . گرچه اینگونه گفته های ماریا آلکسیونا را با دخترش نمیتوان سرزنش و ملامت دانست . صولا از وقتی که گفتگوی خواستگاری رئیس اداره بمیان آمده بود دیگر مادرش ورچکارا نمیزد و باودشنام هم نمیداد .  
آنشب پدر و مادر و دختر باپرا رفتند . در پایان پرده اول پسر صاحبخانه با دو نفر از دوستانش بلژایشان آمدند . یکی از همراهان او لباس شهری دربر داشت و بلند قامت و ظریف و زیبا بود ، دیگری افسری فربه بود که بسیار

ساده بنظر میرسید. ایشان مدتی در لژ باهم نجوی میکردند. پسر صاحبخانه بیشتر با آنکسی که لباس شهری در برداشت گفتگو میکرد. ماریا آلکسیونا گوشه‌ها را تیز کرده بود و با دقت کامل بهر کلمه از گفتگوی ایشان گوش میداد اما چون بزبان فرانسه حرف میزدند سخنانشان را نمیفهمید. فقط پنج‌شش کلمه مانند *bonheur' amour' charmante' belle* در خاطرش نقش بست راستی معنی این کلمات چیست؟ *bell, charmante* یعنی زیبا و جذاب. ماریا آلکسیونا پیش از این هم از زبان مردم شنیده بود که دخترک سیاه چرده و کولی مانند او زیبا و جذاب است. *amour* هم بزبان فرانسه عشق را گویند. ماریا آلکسیونا با چشم خود میدید که پسر صاحبخانه از دل و جان عاشق دختر اوست. وقتی پای عشق در میان باشد قطعاً *bonheur* که بمعنای سعادت و خوشبختی است نیز وجود خواهد داشت. خوب، بعد چه میشود؟ آیا بزودی از ورچکا خواستگاری خواهد شد؟

ماریا آلکسیونا آهسته بگوش دخترش گفت:

- ورچکا! نمک بحرام! چقدر نمک ناشناسی! چرا صورتت را از ایشان پنهان میکنی؟ مگر از آمدنشان ناخشنود ورنجیده خاطری؟ دیوانه! ایشان برای احترام تو باینجا آمده‌اند. ورچکا! مگر ازدواج را بزبان فرانسه *mariage* نمیگویند؟ داماد و عروس را بزبان فرانسه چه میگویند؟ کلمه نامزدی بفرانسه چیست؟

ورچکا این کلمات را برای مادر ترجمه کرد.

- نه! من این کلمات را از ایشان نشنیدم... ورچکا! نگاه کن بینم!

شاید این کلمات را صحیح ترجمه نکردی.

ورچکا جواب داد: - نه! من صحیح ترجمه کردم. شما هر گز این کلمات

را از ایشان نخواهید شنید. برویم بخانه! من دیگر نمیتوانم اینجا بمانم.

چشمهای ماریا آلکسیونا از خشم سرخ شد و گفت:

- چطور؟ چه گفتی؟ پست فطرت!

- گفتم برویم بخانه! بعد هرچه دلت میخواهد بامن بکن! دیگر من

اینجا نمیمانم. از اینجا که رفتیم بشما خواهم گفت که سبب رفتن ما چیست.

سپس با آهنگی رساتر گفت:

- مادر جان! من سرم بسیار درد میکند و نمیتوانم دیگر اینجا بمانم.

خواهش میکنم برویم بخانه!

و با این سخن ازجا برخاست .

جوانان نیز با شتاب ازجا برخاستند.

ماریا آلکسیونا باخشونت اما درعین حال مؤدبانه گفت:

- ورچکا! دردسرت آرام خواهد شد. اندکی بامیخائیل ایوانیچ در

راهرو قدم بزن تا کسالت تورفع شود .

- نه! مادر جان! حالم بسیار بد است . زودتر برخیز برویم!

جوانان دررا باز کردند وخواستند بازوی ورچکارا بگیرند اما این

دختر بدجنس موافقت نکرد . پس درپوشیدن پالتو بیانوان کمک کردند و

ایشان را تا نزدیک کالسکه مشایعت نمودند . دراین حال ماریا آلکسیونا با

غرور و مباحثات بخدمتکاران اپرا نگاه میکرد گوئی میخواست بگوید :

«احمقها! مبینید چه مردمانی باما بتآتر میآیند! یکی ازایشان بزودی داماد

من خواهد شد ودرآن وقت من خود چند نفر مانند شمارا اجیر خواهم کرد....

اما تودختر بدجنس! اکنون هر قدر میخواهی خودرا لوس کن. من معنای این

لوسبازی را بتو میفهمانم... راستی صبر کن ببینم! داماد من وقتیکه در سوار شدن

باین دختر بدجنس کمک میکرد در گوشش چه میگفت؟ *santé* بنظرم معنای این

کلمه سلامتی است، *savoir* هم یعنی میدانم، *vi ite* در زبان روسی هم این

کلمه معمول است، *permettez* یعنی اجازه بدهید .

اما این کلمات امید بخش نمیتوانست خشم و غضب ماریا آلکسیونارا

فرو نشانند. باری کالسکه حرکت کرد و او از دخترش پرسید:

- وقتی ترا در کالسکه سوار میکرد بتوجه گفت؟

- گفت فردا صبح برای اخوالپرسی نزد من خواهد آمد .

- فردا؟ راست میگوئی؟

ورچکا خاموش شد .

اما ماریا آلکسیونا دیگر نتوانست خود داری کند و چنک بگیسوان

ورچکا انداخته گفت :

- بخت باتویاری کرد!

اما فوراً دستش را عقب کشید و گفت :

- نه! نه! بتو دست نمیزنم. توفقط سعی کن که فردا صبح شادمان باشی

وباوی بامهربانی رفتار کنی. احمق! امشب خوب استراحت کن! مبادا گریه کنی! نگاه کن! اگر فردا صبح بینم که رنگت پریده یا چشمه‌ت از گریه سرخ شده... بهر صورت تا کنون بسیار صبر و تحمل کرده‌ام... اما دیگر صبرم تمام شده... وای بحالت. دیگر باین صورت زیبای تو رحم نمیکنم... اصولاً این صورت قشنگ توجه فائده‌ای دارد!

ورچکا گفت:

– میدانید که من مدت‌هاست که دیگر گریه نمیکنم.

– پس سعی کن که فردا با او بیشتر گفتگو کنی!

– بسیار خوب، فردا با او بیشتر سخن‌خواهم گفت:

– بالاخره وقت آن رسیده است که تو عاقل بشوی. از خدا بترس و بر

مادر بیچاره‌ات رحم کن!

پس چند دقیقه در خاموشی گذشت و باز ماریا آلکسیونا گفت:

– ورچکا! از من نرنج! من از راه محبت ترا سرزنش و ملامت میکنم،

من خوبی ترا میخواهم. تو نمیدانی مادر تا چه حد فرزندش را دوست میدارد.

نه ماه تمام ترا در شکم نگاه داشتم. ورچکا! از مادرت سپاسگزار باش!

بحرفهای او گوش کن! بزودی فوائد آن نصیب تو خواهد شد و بدان که

اگر همانطور که بتو دستور میدهم رفتار کنی بیشک همین فردا از تو

خواستگاری میشود.

– مادر جان! شما اشتباه میکنید! او بهیچوجه بفکر ازدواج نیست. چه خوب

بود اگر گفتگوی ایشان را میفهمید!

– میدانم اگر راجع باز دواج گفتگو نمیکردند معلوم است که درباره

چه حرف میزدند. شاید او هنوز نمیداند که باچه کسی سروکار دارد. من

بالاخره او را بدام خواهم انداخت. او را در يك گونی میاندازم و بکلیسیا

میبرم. آنوقت در مقابل محراب زنجیری بردست و پایش میندم. او باید از

این عمل بسیار هم خرسند باشد و از من تشکر کند. اما من بیهوده این سخنان

را بتو میگویم. دختران نباید این مطالب را بدانند. این کارها وظیفه مادران

است. چون در اینکارها دختران تجربه ندارند و باید تنها اطاعت کنند. پس

همانطوری که بتو دستور میدهم با او حرف بزن!

بسیار خوب! با او گفتگو میکنم.

سپس بجانب شوهرش متوجه شد و گفت :

– پاولم کونستانتی نیچ! چرا مانند چوب آنجا نشسته‌ای و حرف نمی‌زنی؟  
تو هم چیزی بگو! آخر تو که پدر هستی باو بگو که بایستی از مادرش اطاعت کند!  
آخر میدانی که هیچ مادری برای دخترش بد نمیخواهد.  
شوهرش جواب داد:

– ماریا آلکسیونا! تو زنی زیرک هستی اما تصور میکنم اندکی تند می‌روی!  
بنظر من این کار تا اندازه‌ای خطرناک است.

ماریا آلکسیونا سخن او را بریده گفت:

– عجب احمقی است! هرچه بزبانش می‌آید می‌گوید... آنهم در برابر  
ورچکا که من برای راضی کردن او این اندازه زحمت کشیده‌ام. راستی چه  
صحیح گفته اند که: «بمنجلاب دست نزن و گر نه بومیکند»، راستی تو چقدر  
احمقی! بجای این تصورات و گفتن این مهملات، مختصر و مفید بگو بدانم آیا  
دختر باید از دستور مادرش اطاعت کند یا نه؟

– البته وظیفه اوست که گفته مادر را بشنود و اطاعت کند.

– بسیار خوب! تو پدر او هستی. باو امر کن حرف مادرش را  
گوش کند!

پدر گفت :

– ورچکا! هرچه مادرت می‌گوید اطاعت کن! مادرت زنی زیرک و  
با تجربه است و هرگز ترا براه خطا راهنمایی نمی‌کند. من پدر تو هستم و  
بتو امر میکنم که از او اطاعت کنی.

در اینموقع کالسکه مقابل درایستاد.

ورچکا گفت :

– مادر جان! دیگر بس است! یکبار گفتم که با او گفتگو خواهم  
کرد. اکنون بسیار خسته‌ام و باید استراحت کنم.

– برو بخواب! دیگر ترا ناراحت نمیکنم. اما فردا صبح باید با  
بیروی تازه‌ای از خواب برخیزی! برو بخواب و خوب استراحت کن!

هنگامیکه ایشان از پله‌ها بالا میرفتند ماریا آلکسیونا خاموش و  
آرام بود اما این سکوت برای او بسیار دشوار بود. ولی وقتی ورچکا  
مستقیماً بجانب اطاق خود رفت و بمادر گفت که بجای میل ندارد ماریا آلکسیونا

را بسیار غضبناك ساخت چنانکه بازحمت از خشم و غضب خویش جلوگیری کرد و با ملایمت و مهربانی گفت :

- ورچکا ! پیش بیا !

دختر بوی نزدیک شد .

- ورچکا ! سرت را خم کن ! میخواهم پیش از آنکه بخواب روی

ترا دعا کنم .

دختر سر را خم کرد و مادر گفت :

- ورچکا ! خدا عاقبت ترا بخیر کند و همانطور که من از تو راضی

هستم خدا هم از تو خشنود و راضی باشد .

پس از آنکه لین دعا را دو بار مکرر گفت دستش را بسوی او دراز

کرد تا ببوسد . اما ورچکا با اعتراض گفت :

- نه ! مادر جان ! چندبار بشما گفته ام که دیگر دست شما را نخواهم

بوسید . حالا بگذارید بروم . حقیقه حال بسیار بد است .

در چشم ماریا آلکسیونا برقی جستن کرد و با زحمت بسیار از خشم و

غضب خود جلوگیری کرده گفت :

- بسیار خوب ، برو استراحت کن ؛

هنوز ورچکا لباسش را بیرون نیاورده و مهبیای خواب نشده بود .....

اما حقیقه لباس کندن ورچکا هم بسیار طول میکشید زیرا اغلب در این

مواقع ب فکر فرو میرفت چنانکه آنشب نیز برای کندن لباس مدتی وقت

گذراند ؛ دستبندش را باز کرد و مدتی در دست نگاهداشت و روی صندلی

نشست . گوشواره را از گوش بیرون آورد و دوباره مدتی خود را فراموش

کرد ؛ چند دقیقه سپری شد تا دوباره متوجه شد که بسیار خسته است و حتی

نمیتواند در برابر آینه بایستد و نزدیک است بیحال روی زمین بیفتد و بهتر

آن بود که همان وقتی که باطاق وارد میشد میخواید ..... ولی

هنوز ورچکا در تختخواب دراز نکشیده بود که ماریا آلکسیونا باسینی

ده یک فنجان چای و مقداری نان سوخاری در آن بود باطاق وارد شد و گفت :

- ورچکا ! بخور ! برای حفظ سلامتی بخور ! من خود برای تو چای

آورده ام . میبینی تا چه حد مادرت ب فکر تست ؟ وقتی تنها در اطاق نشسته

بودم و چای میخوردم یکمرتبه بخاطرم گذشت که: «چرا ورچکا باید بی آنکه چای بخورد بخوابد؟ من چای بخورم و دختر عزیزم گرسنه بخوابد؟». این بود که فوراً از جا برخاستم و برای تو چای آوردم. بخور! دختر عزیزم! صدای مادر که برخلاف همیشه بسیار ملایم و مهرآمیز بود ورچکارا بشگفتی انداخت پس مبهوت و متحیر بمادر نگاه کرد. گونه‌های ماریا آلکسیونا گل انداخته بود و چشمانش از خستگی نور نداشت.

– بخور! من اینجا مینشینم و ترا تماشا میکنم. وقتی که این چای را خوردی يك فنجان دیگر برای تو میآورم.

نیمی از فنجان چای از سرشیر چرب و خوشمزه پر شده بود و اشتها را تحریک میکرد. ورچکا روی دست راست تکیه داد و مشغول خوردن شد و با خود چنین میاندیشید: «راستی چای تازه و پررنگ که بقدر کافی قند و مقدار زیادی سرشیر در آن ریخته شده باشد تاچه اندازه خوشمزه و مطبوع است! بهیچوجه طعم و مزه این چای باچای بیرنگی که هر روز بایک حب کوچک قند میخورم شبیه نیست. اگر روزی مالدار شدم و زندگانی مستقلی برای خود ترتیب دادم هرروز چای را چنین خواهم خورد».

سپس روی بمادر کرده گفت:

مادر جان متشکرم!

صبر کن، نخواب! الان يك فنجان دیگر برایت میآورم.

پس از اندکی ماریا آلکسیونا با يك فنجان دیگر از همان چای اعلا

و خوشمزه برگشت و گفت:

بخور! من بازهم اینجا مینشینم و ترا تماشا میکنم.

ماریا آلکسیونا دقیقه ای خاموش شد سپس بالحنی مخصوص شروع

بسختن کرد. گاهی تند و باشتاب حرف میزد و زمانی کلمات را بیش از اندازه میکشید و میگفت:

ورچکا! تو از من تشکر کردی. من مدتی بود که ترا نسبت بخود

سپاسگزار ندیده بودم. ورچکا! بنظر تو من آدم بدی هستم؟ آری! من

پلید و بد سرشتم، باید هم بدجنس باشم... ورچکا! من بسیار ضعیف و

ناهمون شده‌ام. سه گیللاس پونج ۱ مرا کاملاً مست کرده است. من بسیار

پیر نیستم. راستی امروز مرا بسیار رنجانیدی ... آری! ورچکا! بسیار مرا از خود رنجاندی و برای همین است که اکنون اینگونه ضعیف و ناتوان شده‌ام. آه! ورچکا! نمیدانی چقدر زندگانی من دشوار است! من هرگز نمیخواهم که زندگانی توهم مانند من سخت و دشوار باشد. تو باید درناز و نعمت غوطه‌ور باشی ۰۰۰۰ ورچکا! نمیدانی که من در مدت عمر چه رنج و محنتی را تحمل کرده‌ام ۰۰۰۰ تو نمیتوانی بیاد داشته باشی که وقتی پدر تو هنوز مباشر نشده بود چه اندازه زندگانی برای ما سخت و محنتزا بود. نمیدانی باچه فقر و پریشانی دست بگریبان بودیم. ورچکا! آن زمان من زنی با حیثیت و باشرف بودم اما اکنون دیگر زنی ناپاک و بی حیثیت شده‌ام ۰۰۰ نه! دیگر نمیخواهم گناهی بر گناهانم بیفزایم و بتودروغ بگویم که من زنی با حیثیت و باشرف هستم. نه! آن دوره که من حیثیت و شرف داشتم مدت‌هاست سپری شده. ورچکا! تودرس خوانده‌ای و من بیسوادم اما من میدانم در کتابهای شما چه نوشته شده است. در آنجا نوشته شده که با مردم نباید آنگونه که با من رفتار شده است رفتار کرد. مردم بمن میگفتند: «تو آدم بی حیثیتی هستی!» و حتی بدتر از همه پدر تو ۰۰۰۰۰۰ راستی او پدر تست اما پدر خواهر تو نادانکا نیست ۰۰۰۰۰ آری! حتی پدر تو، یعنی این احمق بیشعور هم مرا تمسخر میکرد. من مخصوصاً از این موضوع متأثر شدم و گفتم: «بسیار خوب، حال که شما مرا بیشرف میدانید پس من نیز مانند مردمانی که حقیقه بی حیثیت هستند رفتار میکنم» این بود که پس از مدتی نادانکا بدینا آمد. میپرسی چگونه بدینا آمد؟ چه کسی مرا باین کار وادار کرد؟ گناه آن بگردن کیست؟ چه کسی از اینراه بمقام و منصب رسید؟ همیشه پدر میدانم که گناه من بمراتب از گناه پدر تو کمتر بود. کودک را از من گرفتند و بیورشگاه بردند و من حتی اجازه نداشتم پیرسم که او را کجا برده‌اند تا کنون نیز هنوز او را ندیده‌ام و نمیدانم که زنده است یا مرده ۰۰۰۰ چطور ممکن است زنده باشد! ۰۰۰۰ امروز دیگر غصه جدائی فرزندانم را نمیخورم ولی آن زمان تاب تحمل اینگونه مصائب را نداشتم. این رفتار ایشان با من مرا بیشتر خشمگین و تحریک کرد و من بیشتر بکارهای نا شایسته دست زدم از آن پس رفته رفته زندگانی ما بهتر شد. اما میدانی چه کسی این شغل را برای پدر احمق تو پیدا کرده است؟ و چه کسی او را مباشر این خانه



کرده؟ من! آری من کرده‌ام. پس از آن زندگانی ما رفته‌رفته خوب شد اما چرا خوب شد؟ برای اینکه من بدسیرت و بدکار شدم.

ورچکا! من خوب میدانم که در کتابهای شما نوشته شده که فقط مردم بدسیرت و بدکار در این دنیا خوب زندگانی میکنند و بایشان خوش میگذرد. ورچکا! این مسأله عین حقیقت است. اکنون پدرتودارا و ثروتمند شده ولی من موجبات ثروتمندی او را فراهم کرده‌ام. من هم پول دارم و شاید دارائی من بیشتر از او باشد ولی من آنچه دارم شخصاً بدست آورده‌ام و برای روز پیری و بینوائی نهاده‌ام. حال دیگر پدراحق تو بمن احترام میگذارد، او بهر سازی که من بزمن میرقصم، مانند موم در دست من نرم است. اما آن زمان مرا تسخر میکرد و بمن دشنام میداد. میدانی برای چه مرا تسخر میکرد؟ تنها برای اینکه من زنی نجیب بودم و بدکار و بدجنس نبودم. ورچکا! در کتابهای شما نوشته شده است که آن زندگانی که از راه بدی و بدکاری تأمین شود ارزشی ندارد. تو تصور میکنی که من این مسأله را نمیدانم؟ همچنین در کتابهای شما نوشته شده که چون زندگانی با این وضع ارزشی ندارد و دوام نخواهد کرد پس میباید نظمی نوین در اجتماع برقرار شود. ولی زندگانی مردم هم با اوضاع و احوال کنونی، بطریقی که کتابهای شما راهنمایی میکنند امکان پذیر نیست. خوب، پس چرا این نظم نوین برقرار نمیشود؟ ورچکا! تو تصور میکنی که من از این نظم نوینی که در کتابهای شما نوشته شده خبر ندارم. ورچکا! من از آن آگاهم و بخوبی میدانم که آن نظم، نظمی بسیار عالی است. اما افسوس که عمر من و تو باندازه‌ای نخواهد بود تا اجتماعی را که در آن این نظم نوین حکمفرما شود، مشاهده کنیم. هنوز ملت احمق و نادان است و چگونه ممکن است با وجود چنین ملت نادان آن نظم نوین را برقرار ساخت. پس حال که چنین است بهتر آنست که مطابق همان نظام کهنه زندگانی کنیم. من بتو نصیحت میکنم که از آن پیروی کنی! بسیار خوب، میدانی نظام کهنه اجتماعی کدامست؟ در کتابهای شما نوشته شده که نظام کهنه یعنی دزدی و تقلب، خدعه و تزویر... ورچکا! بدان که این مسأله نیز حقیقت دارد و صحیح است. اما چون هنوز نظام نوین در اجتماع ما برقرار نشده پس باید تودر زندگانی از نظام کهنه پیشین پیروی کنی! یعنی دزدی و تقلب، خدعه و تزویر را پیشه خود سازی! من این حرفها را از فرط دوستی و

علاقه بتو میگو ...

ماریا آلکسیونا هنوز سخنش را تمام نکرده بود که سرش بروی سینه افتاد و بخواب سنگینی فرورفت.

## II

ماریا آلکسیونا گفتگوی ابرار را شنیده بود ولی هنوز نمیدانست نتیجه آن بکجا میانجامد .

او در همان موقع که خشم آلود بلجاج دخترش بیش از اندازه روم در شراب ریخت و از فرط مستی بخواب رفت، میخائیل ایوانویچ استارشینکوف با آن دو نفر جوانی که بهمراهی وی بلژ ماریا آلکسیونا آمده بودند در یکی از رستورانهای درجه اول شام میخورد. صاحب منصبی که رفیق استار - شینکوف بود دختری فرانسوی را نیز همراه آورده بود . در این حال که غذا در کار تمام شدن بود آن دختر فرانسوی چنین گفت :

— مسیو استارشینیک ! ...

استارشینکوف که برای بار سوم نام خود را از زبان این دختر فرانسوی میشنید فوق العاده خرسند و شادمان شد.

— مسیو استارشینیک ! اجازه بدهید شما را باین نام بخوانم چون این نام هم خوش آهنگ تر وهم در تلفظ سهلتر و ساده تر است . من هیچ تصور نمیکردم امشب تنها بانوئی که در جمع شما باشد من خواهم بود . من امیدوار بودم « آدل » رانیز در اینجا بینم و از دیدار او بسیار مسرور میشدم زیرا کمتر بدیدار او توفیق مییابیم .

استارشینکوف در جواب گفت :

— ولی متأسفانه آدل با من بر سر خشم و غضب است و بسراغ من نیاید .

صاحب منصب جوان میخواست سخنی بگوید اما از گفتن آن خودداری کرد .

اما جوانی که لباس شهری در برداشت گفت :

- مادموازل ژولی ! سخن او را باور نکنید ! او میترسد که حقیقت را بشما بگوید، تصور میکند اگر شما بدانید که او برای رضای خاطر یکنفر روسی آن دختر فرانسوی را ترك کرده است ، قطعاً شما نسبت باوخشمگین میشوید .

ناگهان صاحبمنصب سخن رفیقش را بریده گفت :

- من اصولاً نمیدانم که ماچرا باینجا آمده ایم !

ژولی جواب داد :

- سرژ ! اولاً که ژان مارا دعوت کرده است ، ثانیاً من بسیار میل داشتم با مسیو استارشینک آشنا بشوم . اما مسیو استارشینک ! راستی شما چقدر بیذوق هستید ! اگر آدل را برای خاطر آن دختر گرجی که امشب با آن دونفر آقا در لژ او بودید ترك میکردید من چیزی نمیگفتم ولی تبدیل يك دختر فرانسوی بیک دختر روسی ... با چشمان بیفروغ و گیسوان کم پشت و بیرنگ و رونق چهره رنک پریده و بیحالت ... ببخشید ! رنک پریده نیست بلکه بقول خودتان رنگش برنک خونی است که با شیر آمیخته شده ... یعنی غذائی که فقط اسکیمو های شما میتوانند بآن لب بزنند ... ژان آن زیر سیگاری را باین گناهکار بده تاخاکسترش را بسر خود بریزد .

صاحبمنصب گفت :

- ژولی ! بقدری مهمل گفتمی که باید بفرق تو خاکستر ریخت . آن دختری که تو تصور میکنی گرجی است همان دختر روس است که استارشینکوف برای رضای او آدل را ترك کرده است .

ژولی جواب داد :

- مرا تمسخر میکنی ؟

صاحبمنصب با لحنی که حکایت از اطمینانش میکرد گفت :

- نه ! مطمئن باش که او از نژاد پاك روسی است .

دوباره ژولی گفت :

- نه ! نه ! این غیر ممکن است !

- ژولی عزیزم ! تو اشتباه میکنی ! در کشور ما فقط دختران زیبا منحصر بیک جنس و نژاد نیست . در کشور شما دخترانی که گیسوان طلائی دارند بسیارند اما مردم کشور ما از ملل مختلف تشکیل شده و از فئلا ندهای

سفید مو ( ژولی آهسته گفت: « آری ! آری ! فنلاندیها » ) گرفته تاسیه -  
چرده‌های تاتار و مغول ( دوباره ژولی گفت : « آری ! آری ! مغولها ...  
میدانم » ) که حتی از مردم ایتالیا هم سیه چرده ترند ، تمامشان با ما  
قرابت‌خونی و پیوند نژادی دارند . این دوشیزگان گیسوان‌طلائی ما که تواز  
ایشان متنفر و منزجر هستی فقط دسته‌ای از دلبران زیبای محلی هستند که هر چند  
شمارهٔ ایشان بسیار است ولی اکثریت با آنان نیست ...  
ژولی گفت :

- عجب ! عجب ! اما واقعاً که آن دختر بسیار زیبا و قشنگ است !  
راستی چرا او در صحنهٔ تأثر ظاهر نمیشود . ولی آقای - محترم! انید که قضاوت  
من فقط بر پایهٔ مشاهدات من است و یک مسألهٔ بسیار مهم دیگر باقی است  
که باید دید پای او چگونه است؛ شاعر بزرگ شما « کاراسن » میگوید که در  
سراسر کشور روس پنج جفت پای کوچک و خوش اندام و زیبا وجود ندارد .  
سرژ سخن او را بریده گفت :

- ژولی ! اولاً کاراسن نیست و کارامزین است . ثانیاً این موضوع  
را هم کارامزین نگفته است . کارامزین مورخ بوده ، به علاوه او روس نیست  
بلکه تاتار است و باز این خود دلیل دیگری است بر اینکه ساکنین کشور  
مارا ملل مختلفی تشکیل داده . از همهٔ اینها گذشته آنچه از قول کارامزین  
شاهد آوردی از سخنان پوشکین است و شعرهای پوشکین هم در عهد  
خود بسیار خوب بوده ولی اکنون دیگر قسمت اعظم آنها ارزش خود را  
از دست داده است و باین نکته هم باید توجه کرد که اسکیموها در امریکا  
مسکن دارند و وحشیهایی که در جنگلهای سردسیر کشور ما سکنی گزیده‌اند  
و از خون گوزنها تغذیه میکنند « ساموید » نامیده میشوند .  
ژولی جواب داد :

- سرژ ! بسیار متشکرم ! کارامزین مورخ است ، پوشکین را ...  
خوب میشناسم ، اسکیموها در امریکا مسکن دارند . روسها ساموید هستند .  
ساموید - چه کلمهٔ خوش آهنگی ! سا... مو... مید ! دیگر فراموش نمیکنم .  
آقایان ! هر وقت که من با سرژ تنها هستم و یا در میان فرانسویان نیستم

۱- م . ن . کارامزین ( ۱۸۲۶ - ۱۷۶۶ ) نویسنده و مورخ روس .

۲- منظور از این شعر فصل اول منظومهٔ « یوگنی انکین » است .

باو دستور میدهم تا برای من سخن بگوید. این کار برای آموختن زبان روسی بسیار نافع و سودمند است. اصولاً من شوق بسیار بعلم و دانش دارم. هدف من رسیدن بمقام و منزلت مادام «استال» است؛ این جمله معترضه بود حالا بموضوع اصلی برگردیم؛ بسیار خوب، حال بگوئید بدانم پای آن دختر چگونه است ؟

استارشینیکوف گفت :

- مادمازل ژولی! اگر بمن اجازه بدهید فردا شرفیاب حضور می‌شوم و با کمال افتخار کتبیهای او را میآورم و بشما نشان میدهم .  
- آنرا بیاورید؛ میخواهم با پای خود آنرا امتحان کنم. حس کنجکاوی مرا باین کار وادار میکند .

استارشینیکوف از شادی در پوست خود نمیگنجید . راستی چرا نبایستی شاد باشد ! او خودرا بسیار پستتر از ژان میپنداشت و ژان هم بسیار حقیرتر از سرژ بود و اکنون ژولی که یکی از دوستان سرژ بود باستارشینیکوف اجازه میداد تا برای دیدار او بخانه‌اش برود . چه افتخار بزرگی !  
ژان تصدیق کنان گفت :

- پای او زیبا و از هر عیبی مبرا است . اما من که مردی حقیقت بین هستم بیشتر باصل موضوع توجه دارم و بهمین جهت سینه و پستانش را خوب تماشا کردم .

استارشینیکوف که از گفته های تملق آمیز دیگران درباره آنچه با ذوق و سلیقه وی مطابقت داشت تشجیع شده بود ، برای آنکه از ژولی تحسین و تمجیدی که تا کنون جرأت اظهار آنرا نداشت ، کرده باشد سخن ژان را بریده گفت :

- اگرچه تمجید و تحسین از سینه و پستان دختری در این محفل گناه محض است ولی سینه و پستان او بسیار جاذب و فریبنده است .  
- این آقا میخواهد از سینه و پستان من تحسین کند . استارشینیک من نه متقلب و ریاکارم و نه از عیب خود چشم میپوشم . بعلاوه من اجازه نمیدهم

۱- Baronesse de Staël - Holstein, Germaine ( ۱۷۶۶-۱۸۱۷ )

نویسنده فرانسوی و مؤسس مکتب رمانتیسیم در فرانسه .

که دیگران عیبی را بصورت حسن جلوه دهند. شکر خدا که چیزهای قابل تحسین و تمجید که حقیقه میتوان بآن افتخار کرد در من بسیار است. اما سینه و پستان من... ها...ها...ها. ژان! تو پستان مرا دیده ای، باو بگو چطور است! .... ژان چرا ساکتی؟ مسیو استارشنیک! دستهای خود را بمن بدهید!

و با این سخن دست او را گرفت و بسینه خود برد و گفت:  
- آیا درك میکنید که پستان من طبیعی نیست؟ خوب، اینجا را هم امتحان کنید! .... اینجا هم دست بگذارید! خوب، حال خوب دانستید؟ همانطوریکه من پیراهن و کت و دامن میپوشم پستان بندهم میبندم و هرچند این کار را خوش ندارم و بعقیده من این کار نوعی از تقلب است و پسندیده و شایسته نیست ولی چون یکی از آداب و رسوم زنان بشمار میرود من نیز بآن عمل میکنم. اما اگر آن اوقاتی را که من دیده‌ام... مسیو استارشنیک! نمیدانید من چه روزهای سختی را گذرانده‌ام! اگر وضع فعلی مرا باوضع سابق من بسنجید خواهید گفت که اکنون من زنی نجیب و مقدس و در شمار زنان تارك دنیا درآمده‌ام.... اگر هرزن آن سختیها را که من دیده‌ام ببیند هرگز نمیتواند پستان خود را محفوظ نگهدارد.

در اینحال ناگهان ژولی بگریه افتاد و زاری کنان گفت:  
- آه! پستان زیبای من! پستان قشنگ من! آه! عفت و پا کدامنی از دست رفته ام! آه! پروردگارا! مگر من تنها برای اینکارها بدنیا آمده‌ام؟

و با این سخن از جابرجست و مشتی بمیز کوفت و گفت:  
- آقایان! شما دروغ میگوئید! شما بدختر مردم بهتان میزنید! شما مردمان پست و بدکاری هستید! او معشوقه استارشنیک نیست بلکه استارشنیک میخواهد با مادرش معامله کند و او را از مادرش بخرد. من میدیدم که چطور آن دختر معصوم در آتش تنفر و انضجار میسوخت و رویش را از استارشنیک برمیگرداند. این کار شما بسیار تنگین و شرم‌آور است! جوانکی که لباس شهری در برداشت با تنبلی و بیحالی خمیازه‌ای کشیده گفت:

- آری! استارشنیکوف: تو بیهوده خودستایی میکنی! این کار

هنوز سر و سامانی بخود نگرفته است و تو ادعا میکنی که مدتی است باوی بسر میبری و حتی برای اینکه ما سخنان ترا باور کنیم رفت و آمد خود را نیز با «آدل» ترك کرده ای . داستانسرائی تو بسیار خوب بود ولی چیزی را برای ما توصیف کردی که هنوز تو خود آنرا بچشم ندیده ای . بعلاوه يك هفته زودتر یادیرتر چندان فرقی ندارد . مطمئن باش که بالاخره این آرزوها و تخیلات شیرین تو روزی جامه عمل میپوشد و حتی شاید بهتر از آنچه در نظر داری انجام شود . آری من امشب بادقت ناظر حالات آن مادر و دختر بودم و یقین کامل دارم که بالاخره تو راضی و خشنود خواهی شد .

استارشنیکوف که از شدت خشم نمیتوانست خود را نگاهدارد گفت:  
 - نه! مادموازل ژولی ! اجازه بدهید تا بعرض شما برسایم که شما در گرفتن نتیجه دچار اشتباه شده اید . من از اینکه جسارت کرده با شما مخالفت میکنم معذرت میطلبم ولی یقین داشته باشید که آن دختر معشوق من است و سبب بی اعتنائی امشب او اختلاف مختصر عاشقانه ای بود که میان ما پیداشد و آن در نتیجه رشک وی بمناسبت رفتن من بلوژ مادموازل «ماتیلد» پیش آمد .

ژان خمیازه ای کشید و گفت :

- دروغ میگوئی ! عزیزم ! دروغ میگوئی !

- نه ! من دروغ نمیگویم ! این مطلب عین حقیقت است .

- دلیل صحت ادعای تو چیست ؟ من مرد واقع بینی هستم و بی دلیل

گفته ترا باور نمیکنم .

- چه دلیل میخواهی برای تو بیاورم ؟

- آها ! تو پی بهانه میگردی و این خود دروغ ترا فاش میکند .

میرسی چه دلیلی بیاوری ؟ تصور میکنی پیدا کردن دلیل برای این ادعا دشوار است ؟ نه ! گوش کن ! فردا ما دوباره باینجا خواهیم آمد و شامرا در اینجا خواهیم خورد . مادموازل ژولی هم محبت میکند و سرژ را همراه میآورد ، منم « برتای » عزیزم را با خود میآورم ، تو هم معشوقه خود را بیاور . اگر او همراه تو آمد من شرط را خواهم باخت و مخارج شام را من خواهم پرداخت ، اما اگر توتنها آمدی ترا با افتضاح و بی آبرویی از جرگه خود بیرون خواهیم راند .

ژان در حال گفتن این سخن زنك زد و خدمتکاری داخل شد و ژان باو چنین گفت :

– سیمون ! خواهش میکنم فردا برای شش نفر غذا آماده کن! از همان غذائی که در روز عروسی من و « برتا » تهیه کردی ... یادت هست؟ پیش از عید نوتل بود ... میز را هم در همان اطاق بچینید !  
پیشخدمت جواب داد :

– مسیو ! چطور ممکن است آن مهمانی بزرگ و با شکوه از یاد من رفته باشد؟ امر شما اطاعت میشود ! و با این سخن از در خارج شد.  
ناگهان ژولی با پرخاش گفت :

– واقعاً شما عجب مردم بیشرم و بی آبرویی هستید! من دو سال تمام در پاریس روسبی خیابان گرد بودم ، شش ماه در خانه ای منزل داشتم که اقامتگاه دزدان و آشیانه آدمکشان بود . حتی در آنجا نیز سه تن چون شما پست و بدکار ندیدم ! پروردگارا ! من در این اجتماع با چه کسانی مجبورم زندگانی کنم . خدایا ! چه گناهی کردم که مرا باین ننگ و پستی دچار ساختی ؟

ژولی بزانو افتاده بود و باز میگفت :

– خدایا ! من زنی ضعیف و ناتوان هستم! تحمل گرسنگی را داشتم اما زمستان پاریس بسیار سرد بود ، سرما باندازه ای شدید بود که مرا از پای در آورد ، بعلاوه جوانانی که برای گمراه کردن و فریفتن دختران بدنبال ایشان میافتند بسیار نیرنگ باز و حيله گرند . من بزندگان عشق و علاقه داشتم. من خواهان عشق بودم . پروردگارا ! مگر زندگانی کردن و عشق ورزیدن گناه است که مرا اینگونه مجازات کردی و کیفر دادی؟ خدای عزیز ! مرا از میان این جمع فاسد نجات بده ! مرا از این لجنزار ننگ و بدبختی رهائی بخش ! بمن قدرت بده تا دوباره در پاریس روسبی خیابان گرد باشم و از شر این مردم بیشرم و بی آبرو نجات پیدا کنم .

پس برخاسته بجانب صاحبمنصب دوید و گفت :

– سرژ! توهم مانند این مردم هستی؟ نه! تو از ایشان بهتری (صاحبمنصب متکبرانه تکرار کرد: « بهتر ») آیا بنظر تو این عمل ایشان ننگین



و شرم آور نیست؟

صاحبمنصب جواب داد:

– آری! ژولی! بسیار ننگین است.

– پس چرا تو خاموش نشسته‌ای؟ چرا اجازه می‌دهی که ایشان باین عمل زشت دست بزنند؟ چرا بایشان موافقت می‌کنی؟ حتی در کارشان هم شرکت می‌کنی؟

صاحبمنصب گفت:

– ژولی عزیزم! بیاروی زانوی من بنشین!

سرژ بنوازش ژولی شروع کرد و ژولی رفته رفته آرام میشد.

– ژولی عزیزم! نمیدانی در اینگونه دقایق چقدر ترا دوست دارم! تو زنی خوب و مهربان هستی. پس چرا موافقت نمی‌کنی تا بعقد من درآئی؟ چندبار باید از تو خواهش کرد؟ خوب، بیا و موافقت کن!

– می‌گویی شوهر کنم؟ خود را مقید کنم؟ باین خرافات تن بدهم؟ نه! هرگز! من بتو امر کردم که در حضور من از چنین سخنهاى ابلهانه بگذری! دیگر بیشتر از این مرا بجوش و خروش میاور! اما... سرژ! سرژ عزیز! نگذار او اینکار را بکند! او از تو میترسد... بیا و مردانگی کن و این دختر را نجات بده!

– ژولی! خونسرد باش! مگر نجات او ممکن است؟ چه فرقی دارد که مسبب بدبختی او استارشنیکوف باشد یا دیگری. میبینی! هنوز اول کار است اما ژان می‌خواهد آن دختر را از چنگ استارشنیکوف بر بیاورد. تو خود میدانی که در اجتماع ما امثال این «ژانها» بسیارند. وقتیکه مادری بخواد دخترش را معامله کند هیچکس قادر نیست او را از شر تمام این «ژانها» محافظت کند. ما روسها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: «انسان نباید مشت بسندان بزند». ژولی! ما مردمی دانا هستیم. میبینی از موقعیکه من از این ضرب‌المثل روسی خودمان پیروی میکنم چه زندگانی آرام و آسوده‌ای دارم.

– نه! هرگز! تو برده‌ای بیش نیستی اما دختر فرانسوی آزاد است، دختر فرانسوی مبارزه میکند – آری دختر فرانسوی بگودال بدبختی میافتد اما از پیکار دست بر نمیدارد. من او را نجات خواهم داد. اسمش چیست؟ منزل او کجاست؟ آیا نشانی او را میدانی؟

- آری! میدانم.

- پس برویم بخانه او! من میخواهم از نقشه شوم و ننگین شما و را آگاه کنم.

- در این وقت شب بخانه ایشان برویم؟ نه! ژولی! خال یکساعت از نیمه شب میگذرد و بهتر است برویم بخوابیم. ژان! خدا حافظ! استارشینیکوف! شب بخیر! البته فردا شب دیگر منتظر من و ژولی نخواهید ماند. میبینید که ژولی چقدر متأثر است! اما از نظر شخصی خود باید بگویم که من اصولاً باین موضوع موافقت ندارم. ولی شما بعقیده من توجه نکنید... خدا حافظ! هنگامیکه ژولی و سرژ رفتند جوانی که لباس شهری در برداشت خمیازه ای کشیده گفت:

- این دختر فرانسوی عجب عصبی است! زن شوخ و شنگی است اما دیگر شورش را در آورده است. راست است که انسان از مشاهده دختر ملیحی که بجوش و خروش بیاید لذت میبرد. اما من نمیتوانم باین دختر چهار ساعت بسر برم چه رسد بچهار سال. اما استارشینیکوف! بدان که البته هوسبازی این دخترك شام فردای ما را برهم نخواهد زد. من بجای این دو نفر «پل» و «ماتیلد» را همراه خواهم آورد. حال دیگر هنگام رفتن بخانه است چون من بایستی اول «برتا» را بینم و سپس هم از «لوتشن» کوچك که بسیار دوست داشتنی است دیدن کنم.

### III

بسیار خوب. ورا! بنظر میآید که دیشب گریه نکردی چون چشمت سرخ نیست. گویا آرام آرام فهمیده ای که در همه جا حق بامادر تست و تو همیشه او را نافرمانی میکنی.

ورچکا حرکتی کرد که حکایت از بی حوصلگی او مینمود ولی مادرش بیدرنك گفت:

- خوب، دیگر چیزی بتو نمیگویم متأثر نشو! راستی دیشب در اطاق تو خواب مرا گرفت و بنظر من قبل از آنکه بخواب بروم مهملاتی هم گفته باشم. مست بودم و نمیدانستم چه میگویم، تو نباید آنچه را که من در حال مستی گفته ام

باور کنی! .... میفهمی؟ هرگز آنها را باور نکن!

ورچکا دوباره در برابر خویش همان ماریا آلکسیونای سابق را مشاهده میکرد. دیشب چنین میپنداشت که او از ورای این صورت حیوانی باقیافه بشری بوی مینگرد. ولی امروز باز مانند پیشتر همان قیافه حیوانی خود را بوی نشان میداد. ورچکا کوشش داشت تا بلکه بر تنفر و انضجار خود غالب آید ولی موفق نمیشد. در ایام سابق از مادرش متنفر بود ولی دیشب احساس میکرد که ممکن است این تنفر و انضجار رفته رفته برقت و تأثیر تبدیل شود اما امروز با شنیدن این سخنان هم از وی متنفر بود و هم در دل برحالش رقت میآورد.

ماریا آلکسیونا گفت:

– ورچکا، لباست را بپوش، شتاب کن! او اکنون میآید – و در این حال بادقت تمام با آرایش ورچکا تماشا میکرد – راستی اگر بامهارت وزیر کی رفتار کنی آن گوشواره هائی که زمرد درشت دارد بتو خواهیم بخشید. راست است که ساخت آن قدیمی است ولی ممکن است از آن يك گل سینه زیبائی ساخت.

این گوشواره ها را من در مقابل ۱۵۰ روبل گرو گرفتم. تا امروز تقریباً ۱۰۰ روبل هم نفع آن است ولی ارزش واقعی آن از ۴۰۰ روبل هم بیشتر است. میشنوی؟ آنرا بتو میبخشم.

در اینموقع استارشنیکوف نزد ایشان آمد. او شب گذشته مدتی در این اندیشه بود که چگونه اقدامی را که بانجام آن مصمم است بمرحله عمل در آورد. او پیاده از مهمانخانه بخانه رفته بود و در راه پیوسته درباره این موضوع میاندیشید. اما هنگامیکه بخانه رسید آرامش خاطر داشت زیرا در راه نقشه ای را طرح کرده بود و تصور میکرد که با عملی کردن آن نقشه بانجام مقصود خود موفق میشود. از اینجهت بسیار راضی و خشنود بنظر میرسید.

استارشنیکوف از سلامتی وراپاولونا جویا شد و پاسخ شنید که: «شکر خدا سلامت!» باز گفت بسیار خوشوقتم که شمارا سالم و تندرست میبینم و سخن را باینجا کشانید که سلامتی نعمت بزرگی است و باید از آن فوق العاده استفاده کرد. ماریا آلکسیونا در جواب گفت: «البته لازم است

و بنظر من از جوانی هم باید استفاده کرد». استارشنیکوف کاملاً با عقیده ماریا آلکسیونا موافقت داشت و لذا پیشنهاد کرد که امشب برای سورتیه سواری بخارج شهر بروند زیرا شب یخبندانی است و جاده ها برای سورتیه بسیار خوب و مناسب است. در اینوقت ماریا آلکسیونا با خود اندیشید که « او با که میخواهد سورتیه سوار شود؟ » ولی نگرانش دوام نکرد زیرا استارشنیکوف گفت که: « فقط برای این کار سه نفر کافی است، شما و وراپاولونا و من » و در اینصورت ماریا آلکسیونا با پیشنهاد او کاملاً موافق بود. اما با خود اندیشید که اکنون باید برای تهیه قهوه و چاشت آشپزخانه برود و در این ضمن ورچکا هم آوازی خواهد خواند پس گفت: « ورچکا! نمیخواهی آواز بخوانی؟ » آهنگ صدای مادرچنان بود که ورا نتوانست مخالفت کند و جواب داد: « بسیار خوب! میخوانم ».

پس ورچکا برخاست و برابر پیانو نشست و شروع بخواندن آواز « ترویکا » کرد. در آنزمان بتازگی برای این تصنیف آهنگی مخصوص ساخته شده بود. بعقیده ماریا آلکسیونا که پشت در ایستاده بود و گوش میداد این آهنگ بسیار جذاب بود. با خود میگفت: « گلوی دخترک پیش این صاحبمنصب گیر کرده است. راستی ورچکا اگر بخواد کاری را انجام بدهد بازیر کی و مهارت بسیار انجام خواهد داد » اما ورچکا بزودی آواز خوانی را قطع کرد. بسیار خوب، ماریا آلکسیونا هم همینطور باو دستور داده و گفته بود که: « اندکی آواز بخواند و بعد با او گفتگو کند. » اما افسوس که ورچکا بزبان فرانسه سخن میگفت و ماریا آلکسیونا سخنان او را نمیفهمید. ماریا آلکسیونا با خود میگفت: « راستی چقدر من احمق هستم! فراموش کردم باو بگویم بزبان روسی حرف بزند » اما ورا آهسته حرف میزند.... میخندد. « خوب، بسیار خوب! کارها مطابق دلخواه من است » اما چرا این ابله چشمک میزند؟ راستی که آدم احمق همیشه و در همه جا احمق است. این ابله فقط چشم بهم زدن را میداند. اما ما هم چنین کسی را لازم داریم. چطور؟ ورچکا دستش را میان دست او گذاشت. راستی چه دختر عاقلی از آب در آمده است. باید ازو دلجوئی کنم».

اما ورچکا در این وقت بصاحبمنصب چنین میگفت:

– مسیواستارشنیکوف! من میخواهم چند کلمه با شما جدی حرف

بز نم . دیشب شما در تماشاخانه لژی گرفتید و ما را با آنجا دعوت کردید تا مرا بعنوان معشوقه خود بر قایتان نشان بدهید . نمیخواهم بگویم که این رفتار شما ننگین و از شرافت و مردانگی دور بود . زیرا اگر لیاقت داشتید که معنای عمل خود را درک کنید هرگز بانجام آن مبادرت نمیکردید . از اینجهت بشما اخطار میکنم که از این پس اگر جسارت کرده در تماشاخانه یا در خیابان و یا در محلی دیگر بمن نزدیک شوید سیلی سختی بشما خواهم زد . گرچه بخوبی میدانم که مادرم برای چنین سیلی که بشما بز نم مرا زجر خواهد کرد ( در اینموقع بود که ورچکا تبسم میکرد ) اما اهمیتی ندارد . امشب هم از طرف مادرم نامه ای بشما خواهد رسید که در آن نوشته شده : «امشب سورت‌مه سواری ما بسبب کسالت ورچکا انجام پذیر نیست » .

استار شنیکوف برخاست و همچنانکه ماریا آلکسیو ناز پشت در مشاهده میکرد چشمش را بی اختیار بهم میزد .

ورچکا میگفت :

– من میدانم آنکسی که در برابر من ایستاده است و من با او گفتگو میکنم کوچکترین اثری از شرافت و مردانگی در وجودش نیست ولی شاید هنوز تمام معنی فاسد نشده باشد . اگر حقیقه این تصور من با واقع امر مطابقت دارد از شما خواهش میکنم که از آمدن بخانه ما هم خود داری کنید و من تنها با این شرط تهمت شما را ندیده میگیرم و شما را عفو میکنم . حال اگر با این شرط موافقت دارید دست خود را بعنوان قبول آن بمن بدهید !

آنوقت ورا دستش را دراز کرد و استار شنیکوف بی آنکه بفهمد چه میکند دستش را در دست او گذاشت .

ورچکا گفت :

– متشکرم ! پس اکنون بروید ! بمادرم بگوئید که شما باید برای آماده کردن اسبها برای سورت‌مه سواری امشب شتاب کنید !

چشم استار شنیکوف دوباره بی اختیار بحرکت آمد ولی ورچکا رویش را بجانب نوتهای پیانو برگردانید و بخواندن آواز « ترویکا » پرداخت . افسوس که موسیقی دانی در آنجا حضور نداشت تا با دقت و کنجکاوی با آواز ورچکا گوش بدهد ، بدیهی است برای موسیقی دان

کمتر در زندگانی پیش می‌آید که آهنگی را با چنین حالت و احساسی بشنود. حتی شور و عواطف ورچکا هنگام خواندن این آهنگ بر مهارت و استادی او در علم موسیقی می‌چربید.

پس از يك دقیقه ماریا آلکسیونا وارد اطاق شد و در پی او آشپز سینی شیرینی و قهوه را آورد. اما میخائیل ایوانیچ بجای اینکه برای صرف قهوه سر میز بنشیند شتابان بجانب در رفت. ماریا آلکسیونا پرسید:

– میخائیل ایوانیچ! پس کجا می‌روید؟

– ماریا آلکسیونا! من باید هر چه زودتر برای آماده کردن

اسبها بروم.

– میخائیل ایوانیچ! اکنون تا شب بسیار وقت دارید. چرا اینقدر

شتاب می‌کنید؟

اما میخائیل ایوانیچ دیگر منتظر نشد و از طالار بیرون رفت و در

را بست.

ماریا آلکسیونا با مشت های گره شده از دهلیز بطالار دوید و

فریاد کشید:

– ای ورچکای لعنتی! چه کردی؟ ها؟

اما ورچکای لعنتی دیگر در طالار نبود. پس مادرش بطرف اطاق او دوید

ولی در اطاقش نیز بسته و از داخل قفل بود. ماریا آلکسیونا خود را با تمام بدن بروی در انداخت تا شاید آنرا بگشاید و یا بشکند اما در از جای خود حرکت نکرد و صدای ورچکای ملعون از درون اطاق بلند شد:

– اگر در را بشکنید شیشه پنجره را میشکنم و مردم را بکمک

میطلبم. در هر صورت مطمئن باشید که من زنده تسلیم شما نخواهم شد.

ماریا آلکسیونا با خشم و غضب پی در پی فریاد میکرد و خود را بر روی

در میافکند. ولی در باز نشد و سر انجام از نعره کشیدن خسته شد و

بی اختیار پشت در ایستاد.

ورچکا گفت:

– مادر عزیزم! تا دیشب من شما را دوست نمیداشتم اما از دیشب تا

کنون گذشته از اینکه شما را دوست نمیدارم دلم هم بحالتان نمیسوزد. چون

غم و اندوه شما زیاد بوده اخلاق شما انگونه تغییر کرده است. من

سابق شرم داشتم تا باشما حرف بزنم ولی اکنون میخواهم با شما گفتگو کنم اما نه در این حال بلکه وقتی که خشم و غضب شما فرونشست. آنوقت آرام آرام بایکدیگر گفتگو خواهیم کرد و من سخنانی بشما خواهم گفت که تا کنون نگفته‌ام.

بدیهی است که سخنان وراپاولونا آنگونه که باید بردل ماریا آلکسیونا بنشیند، ننشست. پس اندیشه جدیدی بخاطرش راه یافت و بخود گفت: «آیا بهتر نیست قبل از آنکه این دختر بیشتر یکسره از دست بدر رود با مکر و فریب ویرا متقاعد کنم؟ زیرا بدون موافقت او هیچ کار از پیش نخواهد رفت. راستی اگر ورچکا موافقت نکند ازدواج او با این «میشای» احمق ممکن نخواهد بود. بعلاوه هنوز معلوم نیست که ایشان بایکدیگر چه میگفتند. راستی دست دادنشان بیکدیگر چه معنی داشت؟».

ماریا آلکسیونا اندیشناک در میان خشم و فیرنک بسر میرد که صدای زنک در بگوش رسید.

ژولی و سرژ بخانه او آمده بودند.

## VI

همینکه ژولی از خواب بیدار شد پرسید:

— سرژ! راستی مادر آن دختر میتواند بزبان فرانسه گفتگو کند؟

— نمیدانم. هنوز این اندیشه از سر تو بیرون نرفته است؟

— نه!

ایشان مدتی در اطراف وقایعی که شب پیش در تاتر روی داده بود بگفتگو پرداختند و باین نتیجه رسیدند که بیشک مادر آن دختر بازبان فرانسه آشنائی ندارد و از همین نظر ژولی سرژ را بعنوان مترجم همراه برد. ولی از طرف دیگر اگر مادر ورچکا مانند کاردینال «متسوفانتی»، دانشمند ایتالیائی، ۵۸ زبان مختلف را هم میدانست باز هم سرژ مجبور بود که از او امر ژولی اطاعت کند و به همراه او برود. اما سرژ هرگز از این سرنوشت خویش، یعنی همراهی در همه جا با ژولی شکوه نداشت و هر جا که ژولی امر میکرد

مانند ندیمه‌ای در پی او میرفت.

یامداد آنشب ژولی دیر از خواب برخاست و در راه بمغازه «ویخ‌مان» رفت و در برابر ویتترینهای چهار طالار مد دیگر که اصولاً سرراه ایشان نبود مدتی توقف کرد بنابراین پیش از آنکه سرژ و ژولی بتوانند مسافت بین محله «لی‌تئی‌نایا و گاراخوایا» را پیمایند، میخائیل ایوانیچ وقت کافی داشت که سخنان و رچکارا بشنود و بی‌هانه آماده کردن اسبها برای سورت‌مه سواری شب از خانه ایشان خارج شود و ماریا آلکسیونا نیز وقت کافی داشت تا خشم و غضب خود را فرونشاند و آرام و تسکین یافته بنظر آید.

هنگامیکه ژولی در مقابل خانه ماریا آلکسیونا رسید بسرژ گفت:

- خوب، برای آمدن باینجا چه بهانه‌ای بیاوریم؟ آه! عجب پله‌های نفرت انگیزی! حتی در پاریس هم نظیر این پاهای نندیده‌ام.

- بالاخره بهانه‌ای خواهیم تراشید. مادرش با گروهی وام میدهد و نفع میستاند. تو گردن بندت را بمن بده تا بگویم برای دریافت پول آمده‌ایم! یا بهتر است تو بگوئی که خواهر زاده من میخواهد نزد دخترش پیانو بیاموزد.

همینکه چشم ماتریونای خدمتکار بیالتوسرژ و مخصوصاً بجامه گرانبها و زیبای ژولی افتاد برای نخستین بار در زندگانی خود خجالت کشید که چرا باید گونه‌هایش همیشه از ضرب سیلی معشوق سرخ و باد کرده باشد. ماتریونا در تمام عمر خود هنوز با چنین خانم موقر و مهمی روبرو نشده بود، پس فوراً بخانش خبر داد که سرهنگ ن...ن... با خانمشان لطف کرده برای ملاقات ایشان آمده‌اند. ماریا آلکسیونا نیز با شگفت زدگی غیر قابل توصیفی بطالار آمد. مخصوصاً کلمه با «خانمشان» در نظرش فوق‌العاده جلوه کرد. ماریا آلکسیونا شایعاتی درباره زندگانی طبقات پائین که آخرین درجه آن بطبقه مشاوران دولتی ختم میشد شنیده بود ولی شایعات مربوط بزندگانی و آداب و رسوم اشراف حقیقی که با ماریا آلکسیونا فاصله بسیار داشتند کمتر بگوش او میرسید. باینجهت عبارت «زن و شوهر» را که ژولی و سرژ طبق رسوم پاریسیان بخود نام نهاده بودند کاملاً بمفهوم قانونی ازدواج پذیرفت و شتابان لباس پوشیده باستقبال ایشان رفت.

- سرژ پس از ادای مراسم گفت که از ملاقات دیشب که سبب آشنائی



ایشان شده بسیار خرسند است.... و همسرش خواهرزاده‌ای دارد که می‌خواهد نزد مادموازل پیانو بیاموزد.... و چون همسرش زبان‌روسی نمیداند او را بعنوان مترجم همراه آورده است.

ماریا آلکسیونا در پاسخ گفت:

- آری! خدا را شکر که ورچکا در تعلیم پیانو استعدادی فوق‌العاده دارد و کمال خوشبختی است اگر در چنین خاندان نجیبی راه یابد. اما بدبختانه اکنون این معلم بیمار است.

ماریا آلکسیونا بلند بلند سخن میگفت تا ورچکا سخنان ویرا بشنود و بداند که باب صلح و آشتی مفتوح است و با آنکه مهمانان را شایسته‌آدب و احترام میدانست با چشمان نافذ خیره خیره ایشان را مینگریست و چنین میگفت:

- اما نمیدانم آیا او توانائی دارد تا از خوابگاهش بیرون آید و استادی خود را در این فن بنمایاند... ورچکا! عزیزم! میتوانی بیرون بیایی یا نه؟

ورچکا با خود اندیشید: «چرا بیرون نروم؟ مادرم که در برابر بیگانگان نمیتواند رسوائی کند» پس در را باز کرد، نگاهی بسرژانداخت و از شرم و غضب برافروخت. اثرات خجلت و خشم چنان در ورچکا نمایان بود که حتی کسی هم که چشمی نافذ و خرده بین نداشت آنرا میدید چه رسد بچشم ژولی که از چشم ماریا آلکسیونا هم نافذتر و خرده بینتر بود. همینکه ژولی چشمش بورچکا افتاد بدون رعایت تشریفات و آداب معمولی شروع بسخن کرد و چنین گفت:

- فرزند عزیزم! من میدانم که شما از مشاهده این مرد که دیشب با حضور خود شما را رنجیده خاطر ساخت و قطعاً در توهین و تحقیری که بشما وارد آمد، نیز شریک بود متعجب و پریشان خاطرید. شوهر من سبک مغز و نادان است ولی با همه این احوال از مردان ولگرد دیگر بهتر است. برای رضای من از گناه او چشم ببوشید و او را ببخشید. من دیدار شما را از جان خریدار شده‌ام. درس پیانوی خواهرزاده‌ام تنها بهانه‌ای بیش نیست. اما بهانه خوبی است و نباید آنرا از نظر دور داشت. یک قطعه کوتاه برای ما بنوازید سپس باطاق شما میرویم و در آنجا بایکدیگر گفتگو میکنیم.

فرزند عزیزم! از سخنان من پیروی کنید!

راستی این زن همان ژولی است که باتمام جوانان طبقه اشراف شهر پترزبورگ آشناست؟ این همان ژولی است که بچنان اعمال زشتی دست میزند که حتی ولگردترین اشخاص نیز از مشاهده آن شرمگین و خجلت زده میشوند. نه! نه! این دختر ژولی نیست بلکه شاهزاده خانم نجیبی است که تاکنون حتی يك سخن زشت و ناشایسته هم بگوش او نرسیده است.

ورچکا برای نمایش مهارت خود در فن نوازندگی برابر پیانونشست. ژولی کنار او ایستاد و سرژ برای پی بردن بمقاصد ماریا آلکسیونا و اطلاع از روابط استارشنیکوف با خانواده ایشان باوی بگفتگو پرداخت. ژولی پس از چند دقیقه ورچکا را از نواختن پیانو بازداشت و از او درخواست کرد تا او را باطاق خویش برد.

سرژ بماریا آلکسیونا گفت که همسرش مهارت ورچکا را میستاید و میخواهد با او اندکی گفتگو کند تا باخلاق و روحیاتش آشنا شود سپس رشته سخن را بنمادگره درباره استارشنیکوف کشانید.

اوضاع و احوال کاملاً مطابق دلخواه ماریا آلکسیونا بود اما باوجود این هر لحظه با نگاهی نافذتر و مطنونتر اطراف خود را مینگریست. اما همینکه ژولی باطاق ورچکا وارد شد گفت:

— فرزند عزیزم! مادر شما زن بسیار پلیدی است. اما برای اینکه من بدانم چگونه باید با شما گفتگو کنم خواهش میکنم برای من حکایت کنید که دیشب منظور و مقصود شما از رفتن بتماشاخانه چه بود؟ شوهرم آنچه در آنجا روی داده برای من حکایت کرده است ولی برای اینکه تا اندازه ای بروحیات و اخلاق شما آشنا شوم میخواهم جریان واقعه را از زبان خود شما بشنوم. از من هیچ ترس و بیمی نداشته باشید.

ورچکا سرگذشت خود را بیان کرد و ژولی بادقت تمام بسنخنان او توجه داشت. پس گفت:

— آری! شما دارای فضائل اخلاقی هستید و من میتوانم همه چیز را با شما در میان نهم سپس بالحنی آرام ولی با احتیاط درباره آنچه استارشنیکوف شب گذشته بارفقایش در کافه شرط کرده بود گفتگو کرد و ورچکا نیز بنوبه خود داستان دعوت سورتمه سواری را از طرف استارشنیکوف حکایت کرد.

ژولی گفت:

– یا استارشنیکوف میخواهد مادر شمارا فریب دهد و یا هر دو ایشان بمخالفت شما معهد شده اند. و رچکا با حرارت از مادرش دفاع میکرد و میگفت که ماریا آلکسیونا تا آن اندازه پلید و ناپاک نیست که با مردی بیگانه بمخالفت دخترش همعهد شود.

ژولی در پاسخ گفت:

– هم اکنون خواهیم دید که حق با من است یا نه. شما همینجا بمانید تا من مراجعت کنم. حضور شما لازم نیست. و با این سخن از نزد و رچکایرون آمده باطابق پذیرائی رفت و آهسته بگوش سرژ گفت:

– استارشنیکوف امروز صبح اینجا بوده و این زن و دخترش را برای سورتمه سواری دعوت کرده است. اینک تو جریان شام دیشب را برایش حکایت کن!

پس سرژ متوجه ماریا آلکسیونا شده گفت:

– همسر من از دختر شما راضی است و اکنون باید راجع بماهیانۀ او گفتگو کنیم. تصور نمیکنم اختلاف نظری میان ما موجود باشد. اما اجازه بدهید نخست بحثی را که راجع بدوست مشترک خود استارشنیکوف شروع کرده ام بپایان برسانم. شما بسیار او را تحسین و تعجید میکنید. راستی هیچ میدانید درباره روابط خود با خانواده شما چه سخنها میگوید؟ مثلاً هیچ میدانید بچه منظوری دیشب شما را بلژ خود دعوت کرد؟

در چشم ماریا آلکسیونا که تا آن موقع پیوسته با کنجکاوی بسیمای مهمان مینگریست یکمرتبه آثار رضایت درخشید و با خود گفت: «آنچه حدس میزدم صحیح بوده است» سپس با لحنی که از عدم رضایت وی حکایت میکرد، گفت:

– من سخن چین نیستم و نامی نمیکنم و بسخن چینی دیگران هم گوش نمیدهم.

با تمام احترامی که بمهمانان میگذاشت نتوانست از خشم خود جلوگیری کند و چنین بسخن خود افزود:

– وقتی جوانان دور هم مینشینند بربط بسیار میگویند. البته بتمام گفته های ایشان نباید توجه کرد.

– بسیار خوب! اما بگوئید بینم آیا این موضوع را هم سخن چینی میدانید؟

آن‌گاه سرژ جریان شام‌دیشب را حکایت کرد. ماریا آلکسیونا همین‌که از موضوع شرط بندی باخبر شد، نگذاشت سخن سرژ پایان رسد و یک‌مرتبه مانند فتر از جا پر جست و با خشم و غضب فریاد کشید :

- چه حرف‌های نشنیده‌ای! آه! عجب راهزنی است! عجب جوان پستی است! خوب، پس برای همین منظور ما را بسورت‌مه سواری دعوت می‌کرد؟ میخواست مرا بیرون شهر ببرد و یکسره بآن دنیا بفرستد و آنوقت دختر بی‌دفاع و معصوم مرا آلوده سازد. آه! چه جوان پست و بیشرمی است؟ پس از مهمانان بواسطه آنکه جان او و شرافت دخترش را حفظ کرده‌اند سپاسگزاری کرد و گفت :

- آقا جان! من از ابتدای سخن دانستم که شما بیهوده باینجا نیامده‌اید و درس پیانو تنها بهانه‌ای بیش نیست و منظور دیگری دارید ولی گمان می‌کردم که شما برای او نامزد دیگری در نظر گرفته‌اید و می‌خواهید او را از چنگ من بر بایید و چون من ملعون گناه شما را شسته‌ام لطف کرده مرا ببخشید! حال متوجه می‌شوم که زندگانی من مرهون محبت شماست.

ماریا آلکسیونا پی‌درپی با ستار شنیکوف دشمنام میداد و از مهمانان تشکر می‌کرد و نامدتی دشنام و معذرت و سپاسگزاری چون سیل از دهانش بیرون میریخت .

اما ژولی باین سخنان بریده بریده و ناتمام که تنها از آهنگ صدا و حرکات دست و صورت گوینده بمعنی آن کم و بیش پی می‌برد، توجه نداشت، چنانکه ماریا آلکسیونا هنوز نخستین کلمات را ادا نکرده بود که دختر فرانسوی برخاست و باطاق و رچکا رفت و بوی چنین گفت :

- آری! مادر شما در توطئه‌ی وی شرکت نداشته و اکنون بسیار خشمگین شده‌است. اما من مردمانی که مانند مادر شما هستند بخوبی می‌شناسم. حرص پول بر تمام عواطفشان غلبه دارد پس از اندک مدتی دو باره دام خود را برای گرفتن دامادی دیگر می‌گسترند و خدا میداند که عاقبت کار بکجا میانجامد. بنابراین وضع شما بسیار سخت و دشوار است. البته او چندی شما را بحال خود و امیگذازد ولی مطمئن باشید که اینمدت طولانی نخواهد بود. خوب، حالا می‌خواهید چه بکنید؟ آیا در پترزبورگ بستگانی دارید؟

– افسوس ! معشوقی دارید ؟

ورچکا چون نمدانست در جواب این سؤال چگونه پاسخ دهد چشمش  
زا بطرز عجیبی گشود :

ژولی بمحض مشاهده این حال شتابان گفت :

– ببخشید ! ببخشید ! بدیهی است که شما معشوقی ندارید اما این  
موضوع بسیار جای تأسف است . زیرا میبینم که پناهگاه و پشتیبانی ندارید .  
خوب ، پس چه باید کرد ؟ گوش کنید ! من آنچه بنظر شما جلوه میکنم  
نیستم ؛ یعنی من زن سرژ نیستم بلکه معشوقه او هستم . من با شرف و  
خیراندیشم ولی سکنه شهر پترزبورک مرازن بدکاری میپندارند . بنابراین  
اگر شما بخانه من بیایید بدنام و تنگین خواهید شد . علاوه آمدن من هم  
باینجا خوش آیند نیست زیرا هم اکنون که برای مرتبه نخستین باینجا آمده ام  
شمارا بمخاطره انداخته ام ؛ اگر بار دوم باینجا بیایم بیشک شما را بدنام  
و رسوا خواهم ساخت . ولی من باید قطعاً یکبار دیگر شمارا ملاقات کنم  
و شاید هم لازم باشد که بیش از یکمرتبه دیگر شما را ببینم . . . . .  
البته اگر بمن اعتماد داشته باشید . . . . . اعتماد دارید ؟ . . . . . بسیار  
خوب ، فردا چه ساعتی آزاد هستید ؟

ورچکا جواب داد :

– در حدود ساعت ۱۲ .

این ساعت برای ژولی اندکی زود بود اما این موضوع چندان اهمیت  
نداشت و ممکن بود دستور بدهد تا او را فردا صبح زودتر از هر روز  
بیدار کنند تا بتواند ورچکا را در موعد مقرر در کنار کوی « گاستینایا »  
ملاقات کند . این خیابان کوتاهترین خیابانهاست . علاوه براینکه بسهولت  
میتوانند یکدیگر را در آنجا بیابند ژولی را هم کسی در آن محله نمشناسد .  
باز ژولی گفت :

– خوب ، فکر دیگری هم اکنون بمخاطرم رسید . یک ورق کاغذ بمن  
بدهید . میخواهم باین مرد بیشرم پست فطرت نامه ای بنویسم و او را تا  
فردا زیر نظر خویش داشته باشم .

پس ژولی نامه ای بمضمون زیر نوشت :

« مسیواستارشنیک ! من میدانم که اکنون وضع شما بسیار دشوار

است . اگر میل دارید خود را از این وضع و حال نجات بدهید ساعت ۷ بعد از ظهر امروز بملاقات من بیایید !

م . له ته لیه . «

پس رو بجانب ورچکا کرد و گفت :

- خوب ، اکنون خداحافظ !

ژولی دستش را بجانب ورچکا دراز کرد اما ورچکا او را در آغوش کشید ، لبش را بوسید ، بگریه افتاد و باز او را بوسید . ژولی که بر اعصاب و عواطف خود کمتر از ورچکا تسلط داشت پیش از او بگریه افتاده بود . شادی و غروری که از انجام این عمل خیر بوی دست داد ، او را بهیجان آورده بود ، با گریه ورچکا را میبوسید و سخن میگفت . بالاخره سخن خود را باین جمله پایان رسانید :

- رفیق من ! فرزند عزیزم ! خدا آنروز را نیاورد که توهم چون من پس از سالها برای اولین بار تماس لبهای پاک را بر لب خود احساس کنی . باندروز من گوش فراده ! بمیر ولی بوسه ای که عاری از عشق باشد بکسی مده !

## V

نقشه استار شنیکوف ، آنچنانکه ماریا آلکسیونا تصور میکرد جنایتکارانه نبود . ماریا آلکسیونا بنا بر روش و معمول خود بموضوع صورت بسیار خشنی میداد ولی نکته اصلی آنرا صحیح حدس زده بود . استار شنیکوف قصد داشت که خانمها را در آخر شب پس از سورتیه سواری برستورانی که قرار گذاشته بود تا بارفقای خود در آنجا شام صرف کنند ، ببرد و چون پس از سورتیه سواری گرسنگی و سرما بر ایشان چیره میشد ضروری میبود تا خود را اندکی در نتیجه صرف چای گرم کنند . بعلاوه قصد داشت که هنگام صرف چای در فنجان ماریا آلکسیونا کمی تریاک بریزد - قطعی است که ورچکا با مشاهده بیهوشی مادرش خود را میبازد و در اینحال استار شنیکوف او را باطاقی هدایت میکند که رفقا مشغول صرف شام هستند و باین ترتیب

شرط را از ایشان میبرد - البته حوادثی که بعد از آن بوقوع میپیوندد دیگر چندان اهمیت ندارد و شاید ورچکا در حال نگرانی واضطراب از این نقشه ننگین او آگاه نشود و بانسستن در میان جمعی ناشناس موافقت کند . و چنانچه بامشاهده بیگانگان از اطلاق بیرون آید بازهم مسأله مهمی نیست زیرا استارشنیکوف برای خروج او بهانه ای خواهد تراشید و خواهد گفت که این دختر تازه کار است و چون برای اولین مرتبه بچنین اعمال پیرویه ای مبادرت کرده است پس طبیعه بایستی خود را بیازد . پس از این واقعه نیز قطعاً میتواند ماریا آلکسیونا را با پول راضی کند . و اگر او نیز راضی نشود باز این مسأله اهمیت نخواهد داشت . زیرا او کاری نمیتواند کرد . اما اکنون چاره چیست و چه باید کرد ؟ استارشنیکوف برای اینکه در مقابل دوستان خود گزافه گوئی و خودستائی کرده و در برابر مقاومت ناگهانی ورچکا حاضر جواب نبوده است خود را سرزنش میکرد و آرزو داشت تا زمین زیر پایش باز شود و ویرا بدرون خود فرو برد . در این نگرانی و وضع بسیار بد و نامناسب بود که نامه ژولی بدستش رسید . نامه ژولی در نظر استارشنیکوف چون نوشدارویی بر جراحات ، یا نور امیدوی در تاریکی جلوه کرد و باخود گفت : « آری ! او میتواند بمن کمک کند ، او زن بسیار دانا و زیرکی است . تنها او میتواند برای این مشکل راه حلی پیدا کند . زن مهربان و خیر اندیشی است ! »

تقریباً ده دقیقه ساعت هفت مانده بود که استارشنیکوف برابر خانه ژولی ایستاد و زنك در را زد و نام خود را گفت . در جواب او گفتند :  
- خانم منتظر شما هستند و دستور داده اند تا شما را باطاقش راهنمایی کنند .

استارشنیکوف بمشاهده ژولی باخود میگفت : « راستی باچه تبختر و جبروتی نشسته است و باچه نگاههای نافذی مرا مینگرد . بی آنکه در جواب تعظیم من سر را حرکت دهد میگوید : « از دیدار شما شادم ، خواهش میکنم بنشینید ! » حقیقه هیچیک از عضلات صورتش حرکت نمیکند . آری ! اکنون مراسم سرزنش و ملامت خواهد کرد اما اهمیتی ندارد ! عزیزم ! هرچه میخواهی بمن ناسزا بگو ولی بجای آن مرا نجات بده ! »  
ژولی آرام آرام و بی اعتنا شروع بسخن کرد و گفت :

- مسیو استارشنیکوف ! قطعاً شما از موضوعی که سبب آمدنتان در اینوقت بخانه من شده است اطلاع کامل دارید و گمان نمیکنم احتیاجی بتوضیح و تفسیر آن باشد ، من امروز آن خانم جوانی را که ما دیشب در کافه درباره او گفتگو میکردیم دیدار کردم و بعلاوه میدانم که شما امروز بخانه ایشان رفته اید . پس البته توجه دارید که من همه چیز را میدانم و چون خود را مستغنی از سؤال و جواب باشما که موجب خستگی است میابم بسیار خرسندم . بعلاوه موقع و وضع کنونی شما هم برای من وهم برای خود شما کاملاً روشن و آشکار است ( در اینحال متهم با خود میگفت : « پروردگارا ! چه خوب بود بجای این سخنها بمن دشنام و ناسزا میگفت » ) و تصور نمیکنم که بدون کمک شخص ثالثی بتوانید از این وضع دشوار خلاصی یابید و جز من از هیچکس نمیتوانید انتظار کمک مؤثر و امیدبخشی داشته باشید . اگر بآنچه گفتم اعتراضی دارید آشکارا بگوئید ! من منتظر شنیدن سخنان شما هستم .

پس از اندکی سکوت باز ژولی چنین بسخنش ادامه داد :

- خوب ، پس شما هم بامن همعقیده اید و تصور میکنید که هیچکس جز من قادر نیست بشما کمک کند . پس بآنچه دلخواه منست و بآنچه برای نجات شما از من ساخته است بادقت توجه کنید ! اگر راهی را که من پیشنهاد کردم مؤثر و کافی دانستید شرائطی را که من با آن شرائط حاضر بکمک شما هستم بیان میکنم .

ژولی با همین سخنان پیچیده و طولانی که بسبب نوشته های اداری و قرارداد های رسمی بود باستارشنیکوف گفت که میتوانم نامه ای بژان بنویسم و بوی اطلاع بدهم که شب گذشته پس از اضطراب و هیجان بسیار مدتی درباره موضوعی که سبب هیجان و اضطراب من شده بود فکر کرده و بالاخره چنین تصمیم گرفته ام که در شام معهود شرکت کنم ولی چون امشب بسیار گرفتارم از ژان عزیزم تقاضا دارم که باستارشنیکوف مذاکره کند و او را وادار سازد تا شام را بتعویق اندازد ولی درباره وقت قطعی آن در آینده باژان تصمیم خواهیم گرفت .

ژولی متن نامه را برای استارشنیکوف خواند . از آن نامه چنین استنباط میشد که استارشنیکوف بیشک شرط را خواهد برد و مشکل بنظر میرسد که باعقب انداختن پیروزی خود موافقت نماید . آنگاه از استارشنیکوف پرسید :



- خوب ، بنظر شما این نامه کافی است ؟

- البته کافی است !

پس ژولی دوباره باهمان لحن و باهمان سخنان مغلط و پیچیده بسخن خود چنین افزود :

- در اینصورت فرستادن این نامه موکول بدو شرط است . بدیهی است که شما در رد و قبول این شرایط مختار هستید . اگر آنرا قبول کردید من این نامه را بمقصد میفرستم و اگر رد کردید آنرا خواهم سوزاند .  
ژولی این سخنان را باچنان تانی و طول و تفصیل بیان میکرد که گویی میخواهد جان شنونده ابرا که برای درخواست مساعدت بنزد وی آمده است بستاند . بالاخره شرایط خود را چنین بیان کرد :

- اما شرط اول این است که دیگر از تعقیب آن خانم جوان که اکنون در باره او گفتگو میکنیم دست بردارید و شرط دوم آن است که پس از این بهیچوجه در گفتگوهای خود نامی از او نبرید .

استارشینکوف با خود اندیشید : « که آیا شرایط سنگین وی همین بود ! خدایمیداند که من چه فکرها میکردم و خود را برای انجام چه کارهایی آماده کرده بودم ! »

پس با این شروط موافقت کرد و چون این شرایط برخلاف انتظارش چندان دشوار و سنگین نبود آثار شادمانی در چهره اش نمایان شد . اما ژولی بی آنکه لحن گفته خود را تغییر دهد باخشونت بتوضیح و تفسیر در اطراف شرایط خود پرداخت و گفت :

- شرط اول من بمنفعت آن خانم جوان است ولی شرط دوم گرچه شامل نفع او نیز هست ولی بیشتر بحال خود شما سودمند است . حال در صورتیکه با این شرطها موافقت کنید من شام معهود را ابتدا بهفته آینده و سپس بهفته بعد از آن موکول میکنم و در نتیجه رفته رفته موضوع فراموش خواهد شد . اما تصدیق میکنید که دیگران وقتی این موضوع را یکسره فراموش خواهند کرد که شما خود بهیچوجه در باره شخص مورد نظر اظهاری نکنید . . . . .

ژولی باز بشرح و بسط مطلب پرداخت و دلیل آورد و اطراف و جوانب قضیه را سنجید . حتی وسیله ای را که باید بکار برد تا ژان بتواند بواقع

این نامه را دریافت کند ذکر کرده گفت: « من اطلاع دارم که ژان امروز غذا را در خانه «برتا» صرف میکند.... و یقین دارم که بمجرد مشاهده این نامه و اطلاع از مضمون آن پیش از آنکه سیگاری که در دست دارد تمام بکشد شتابان بنزد شما خواهد آمد... خوب، پس شما موافقت دارید که نامه را بفرستم؟... آیا میخواهید قبل از فرستادن نامه یکبار دیگر آنرا بخوانید؟ من بهیچکس اطمینان ندارم و باینجهت نمیخواهم که مردم هم بدون دلیل بمن اعتماد داشته باشند..... خوب، خواندید؟ لطف کرده دوباره خودتان آنرا در پاکت بگذارید و پاکت را بچسبانید! حال زنك میزنم تا خدمتکار بیاید.... پالینا! این پاکت را بنشانی که روی آن نوشته شده برسانید! پالینا! درخاطر داشته باشید که مسیواستارشنیکوف از من ملاقات نکرده و اصولاً بخانه مانیا آمده است. فهمیدی؟

این مکالمه رنج آور که در عین حال نجاتبخش بود. در حدود یکساعت بطول انجامید. بالاخره نامه فرستاده شد و نجات یافته نفس راحت کشید. اما دانه های عرق مانند تگرگ از پیشانی فرو میریخت و ژولی هنوز چنین میگفت:

— شما باید پس از ۱۵ دقیقه از اینجا بروید تا وقتی ژان بسراغ شما میآمد درخانه باشید. من میخواهم از این ۱۵ دقیقه هم استفاده کنم و چندکلمه باشما گفتگو کنم. البته شما در شنیدن و نشنیدن اندرزه های من مختار هستید ولی فقط خواهش میکنم با دقت در باره آن تفکر کنید. من باشما از وظایف مردشرافتمندی که دختری را بدنام کرده است سخن نمیگویم زیرا پسران اعیان و اشراف را خوب میشناسم و میدانم که اینگونه توقعات از ایشان انتظاری عبث و بیهوده است. اما معتقدم که ازدواج شما با خانم جوانی که درباره او گفتگو کردیم برای شما نافع و سودمند است. چون من بسیار صراحت لهجه دارم اکنون نظر خود را با کمال وضوح برای شما بیان خواهم کرد. اگرچه بسیاری از این سخنان بگوش شما فرو نمیروند.... اما با کوچکترین اشاره از جانب شما سخن خود را قطع میکنم.

شما از نظر اخلاق مرد بسیار ضعیفی هستید و بیم آن میرود که بچنک زن بدسرشتی گرفتار شوید که شما را بازیچه خود قرار دهد و پیوسته آزار و شکنجه کند. اما او چون دختری مهربان و عفیف است هرگز

شما را فریب نخواهد داد و با آنکه از اشراف نیست و از خانواده‌ای بیچیز و فقیر است اما در موفقیت و پیشرفت آینده شما میتواند کمکی مؤثر و شایان اهمیت بجا آورد. زیرا اگر در طبقه اشراف راه یابد با وسایل مادی که شما در اختیار دارید و با زیبایی و خوشفکری و نیروی اخلاقی که در نهاد او نهفته شده بزودی مقام و موقع شایسته‌ای را در آن اجتماع احراز خواهد کرد. و البته منافعی که از این راه عاید هر شوهر میشود کاملاً روشن و آشکار است. اما علاوه بر منافعی که از داشتن چنین همسری نصیب شوهران دیگر میشود شما سود دیگری هم خواهید برد و آن سود این است که شما به علت ضعف نیروی اخلاقی بیک پشتیبان ..... یاصریحتر بگویم بیک راهنما احتیاج دارید. بدانید که هر کلمه از این سخنان را من سنجیده‌ام و در باره آن مدت‌ها مطالعه کرده‌ام و اساس آن بر تجربیات من در نتیجه شناسائی این دختر متکی است. باینجهت از شما تقاضا ندارم که چشم بسته بگفته‌های من اعتماد کنید، بلکه بشما توصیه میکنم که در باره سخنان من خوب بیاندیشید. هر چند تصور نمیکنم که این دختر پیشنهادشمارا بپذیرد اما اگر موافقت نماید که باشما زناشوئی کند، خوشبختی و سعادت بزرگی نصیب شما شده است. دیگر حرفی ندارم و بیش از این وقت شما را تلف نمیکنم چون باید بموقع معین در خانه باشید.

## VI

وقتی ماریا آلکسیونا دریافت که میشکای احمق آنقدرها هم که او تصور میکرد احمق نیست و حتی نزدیک بود که همین میشکای احمق قصد جانش را بکند دیگر بورچکا بواسطه رد کردن دعوت سورتیه سواری او سرزنش و ملامت نکرد و ویرا بخيال خود گذاشت.

صبح روز بعد ورچکا بدون هیچ‌گونه مانعی به «گاستینایا» رفت. همینکه ژولی چشمش باو افتاد گفت:

— اینجا هوا بسیار سرد است و منمهم از سرما عاجزم. باید بمکان گرمی برویم. اما کجا میتوانیم برویم؟ شما چند دقیقه اینجا بمانید. من باین

مغازه میروم و فورا برمیگردم .

ژولی پس از چند دقیقه مراجعت کرد و یک روسری ضخیمی را که برای ورچکا خریده بود باو داد و گفت :

- این روسری را بسریندازید و بدون هیچ نگرانی با آرامش خاطر بخانه من بیایید . فقط وقتی که ما تنها بودیم آنرا از سر بردارید . هر چند پالینا بسیار راز نگهدار است اما من نمیخواهم حتی او هم شما را در خانه من ببیند . فرزند من ! ما باید کاملا با احتیاط رفتار کنیم .

حقیقه هم ژولی برای آنکه کسی او را شناسد پالتو خدمتکارش را پوشیده و روسری او را بسرانداخته بود .

ژولی وقتی بخانه رسید خود را گرم کرد ، بسخنان ورچکا بادقت گوش داد و خود نیز جریان ملاقات با استارشینیکوف را برای او حکایت کرد و سپس چنین گفت :

- خوب ، فرزند عزیزم ! اکنون دیگر جای هیچگونه تردید نیست که او از شما تقاضای ازدواج خواهد کرد . استارشینیکوف از جمله کسانیست که وقتی از دختری بی اعتنائی دید از دل و جان عاشق او میشود ، راستی فرزند عزیز ! هیچ میدانید که شما با او مانند دختری عشوه گر و طناز رفتار کرده اید ؟ ..... طنازی .... اما بدانید که من از طنازی حقیقی حرف میزنم نه از تقلید احمقانه و بی ارزش که مانند تمام تقلیدهایی که از اشیاء گرانبها و قیمتی میشود نفرت انگیز است .... عشوه گری و طنازی زن ، سیاست و درایت او در رابطه میان مردوزن محسوب میشود .

بنا بر این چنانچه دختران ساده هم صاحب عقل و درایت و حسن سلوک و سیاست باشند - البته اگر قصد و نظر خاصی در میان نباشد - مانند عشوه - گران با تجربه رفتار خواهند کرد . شاید سخنان من و دلائلی که برای استارشینیکوف ذکر کردم در او نیز موثر واقع شده باشد ولی درین مورد مقاومت و ثبات شما نقش اصلی را بازی کرده است . در هر حال بدانید که او بشما پیشنهاد ازدواج خواهد کرد و اگر نصیحت مرا میپذیرید پیشنهاد او را قبول کنید .

ورچکا آشفته در جواب گفت :

- شما که دیروز بمن میگفتید : « مرگ بهتر از آنست که بدون

عشق و علاقه بکسی بوسه‌ای بدهم» امروز نصیحت میکنید که پیشنهاد ازدواج او را بپذیرم؟

- من هنگامی این سخن را میگفتم که دردم شور و هیجان شدیدی بوجود آمده بود و البته در آنچنان دقایق اظهار این سخنان شایسته و صحیح است ولی زندگی حقیقی با تخیلات شاعرانه تفاوت دارد و متکی بر قاعده و حساب است.

- نه! هرگز! هرگز! او مرد پست و بی آبرویی است. من هرگز خود را تا این درجه پست و حقیر نمیشارم که با وی ازدواج کنم. اگر دیگران بخواهند مرا بانجام این عمل مجبور سازند خود را از پنجره بیابان میاندازم یا خانه پدر را ترک کرده گدائی میکنم.... و با چنین مرد پست و بی آبرویی تن باز دواج نمیدهم. نه! هرگز! مردن از این ننگ بهتر است!

ژولی منافی را که در نتیجه ازدواج با استار شنیکوف عاید میشد توضیح میداد و میگفت:

- شما با اقدام باینکار از شر تعقیب مادر تان نجات مییابید زیرا پیوسته این مخاطره که مورد معامله قرار بگیرید شما را تهدید میکند. اما از طرف دیگر استار شنیکوف مردی بد سرشت و خبیث نیست بلکه فقط اندکی فکرش محدود است و مردی که طبیعتاً بد سرشت نباشد و فقط فکرش توسعه نداشته باشد برای زن دانای خوش رفتار بهترین شوهر بشمار میرود و زن همیشه بر چنین شوهری تسلط خواهد داشت.

آنگاه ژولی با آب و تاب مخصوص در باره وضع زنان بازیگر و رقاص که بعشق مردان گرفتار نیستند ولی برایشان فرمانروا هستند پرداخته میگفت:

- در زندگی زن این بهترین موقعی است که همیشه در آرزوی آنست و بهتر از این موقع وقتی است که علاوه بر این استقلال و قدرتی که نصیب زن شده مردم هم قانونی بودن آن یعنی حدود روابط فوق العاده زن را با مرد رسماً قبول داشته باشند و یا بعبارت دیگر روابط شوهر با زن مثل روابط پرستندگان رقاصان با رقاصان باشد.

- گفتگوی ایشان در این مسأله مفصل شد و هر دو با حرارت سخن میگفتند. بالاخره ورچکا با هیجان چنین گفت:

– شما مرا دختری خیالباف مینامید. آخر چرا نمیپرسید که من در زندگانی خواهان چه هستم؟ من نه طالب قدرت هستم و نه میخواهم مطیع و پیرو دیگران باشم. من نه میخواهم کسی را بفریبم و نه میخواهم دیگران مرا فریب دهند. نمیخواهم نادانسته از نظریه و عقیده دیگران پیروی کنم و برای بدست آوردن آنچه که برای من ضروری نیست و دیگران طالب آنند جدوجهد نمایم. من با ثروت و تمول خونگرفته‌ام و آنرا برای خود واجب نمیدانم. پس چرا باید تنها بسبب آنکه دیگران مال و منال را مایه خوشبختی میدانند بجستجوی آن بروم و مانند دیگران آنرا مایه خوشبختی و سعادت خود بدانم؟ من در میان اشراف زندگانی نکرده‌ام و در نتیجه تجربه شخصی بمفهوم موقع و وضع درخشان ایشان پی نبرده‌ام و اصولاً طالب احراز آن موقع و مقام هم نیستم پس چرا باید فقط بسبب اینکه دیگران احراز این نوع موقعیتهای درخشان را خوش آیند و دلپسند میپندارند و در کسب آن میکوشند من نیز برای رسیدن بآن فداکاری کنم؟ نه! من برای کسب آنچه بدان محتاج نیستم، نه تنها خودرا فدا نمیکنم، بلکه در راه حصول آن حتی حاضر نیستم تا از کوچکترین هوسهای خود نیز چشم‌پوشم. من میخواهم آزاد و مستقل باشم و مطابق ذوق و دلخواه خود زندگانی کنم و برای تحصیل آنچه برای خود ضروری میدانم کوشش کنم و البته آنچه را که لازم ندانم نه بجستجوی آن میروم و نه هوس آنرا در سر میپرورانم. اما اکنون هم نمیدانم که در آینده مورد نیاز و احتیاج من چه خواهد بود؟ شما میگوئید که من جوان و بی تجربه‌ام و گذشت زمان مرا تغییر خواهد داد. صحیح است، اگر تغییر کردم آنوقت افکار من هم تغییر میکند. اما حال در پی آنچه بآن مایل نیستم نمیروم. میپرسید: «پس اکنون چه میخواهم؟» نمیدانم و برای این سؤال پاسخی ندارم. میپرسید: «آیا میخواهم مردی رادوست داشته باشم؟» باز اینرا هم نمیدانم. من دیروز صبح که از خواب برخاستم نمیدانستم که بدوستی شما علاقمند میشوم و چند دقیقه پیش از آنکه مجذوب شما شوم نمیدانستم که شیفته و فریفته شما خواهم شد، حتی نمیدانستم که احساسات من پس از برقراری دوستی باشما چگونه خواهد بود. بنابراین اکنون نیز نمیدانم که اگر عاشق مردی بشوم چه احساس خواهم کرد. اما فقط این نکته را میدانم که بهر اندازه او را دوست داشته باشم نمیخواهم

تابع و مطیع او بشوم، میخوامم آزاد باشم، من میل ندارم در برابر دیگران موظف باشم تا هر دقیقه بمن بگویند: «تو مجبوری و وظیفه تست که فلان کار را برای من انجام دهی!» من فقط آنچه دلپسند و دلخواه من است انجام خواهم داد ولی مانع کار دیگران هم نخواهم بود. من از هیچکس تقاضای انجام کاری نمیکنم و نمیخواهم آزادی کسی را محدود سازم اما خود نیز میخوامم آزاد باشم.

ژولی بسخنان و رچکا با دقت گوش داد و بفکر فرورفت و چهره اش سرخ شد. راستی چگونه ممکن بود که در مجاورت آتش فروزان و شعله‌وری سرد و بی‌اعتنا باشد.

سپس ناگهان از جا برجست و با صدایی که از تأثیر میلرزید بانک زد: - آری! فرزند عزیزم! آری! حق باتست. من هم اگر فاسد نشده بودم اندیشه‌ای جز این نداشتم. من هنوز بآن درجه که مردم میپندارند فاسد نشده‌ام. سبب آلودگی من این نیست که آنچه را از آن نفرت داشتم با شکیبائی تحمل کردم و خود را در معرض تمسخر و استهزاء و آلودگی و ناپاکی قرار دادم. نه! سبب آلودگی من این است که بتن آسائی و بیکاری عادت کرده‌ام و بشکوه و جلال زندگانی خو گرفته‌ام. من دیگر قادر نیستم که فقط برای خود زندگانی کنم. چون ب دیگران احتیاج دارم از اراده آنان پیروی میکنم و ناگزیر آنچه را که مورد تنفر من است انجام میدهم. آری! این زندگانی پرشکنجه ورنج مرا فاسد و آلوده کرده است! فرزند عزیزم! آنچه گفتم بدست فراموشی بسیار! آری نزدیک بود ترا هم مانند خود گمراه و فاسد کنم. پروردگارا! این چه عذابی است که بهرچه دست میزنم ناپاک و آلوده میشود. فرزند عزیزم! از من پرهیز! من زنی نفرت انگیزم. درباره طبقة ممتاز هرگز میندیش و از این دسته مردم احتراز کن! همه ایشان نفرت انگیز و ناپاکند، حتی از من نیز فاسدترند. هر کجا شکوه و تجمل باشد ناپاکی و پستی هم وجود دارد. از ایشان بگریز! .... بگریز! ....

## VII

استارشنیکوف رفته رفته باین اندیشه افتاده بود که حقیقه اگر با این دختر ازدواج کنم چه عیبی دارد؟ اتفاقی که برای استارشنیکوف رویداده بود نه تنها درزندگانی مردم غیر مستقل نظیرداشت بلکه غالباً درزندگانی مردم آزاده ای هم که دارای روحیه بسیار قوی و فضائل اخلاقی میباشند روی میدهد. بموجب نوشته‌هایی که در دست است هوم ۱، گیبون ۲، رانکه ۳، و تیری ۴، حتی در تاریخ ملل نیز نظیر این وقایع را متذکر شده‌اند. بدین سبب مردم پیوسته در یک جهت پیش میروند و در دنبال آن راه سروصداراه میاندازند که کسی نیست تا بآنان بانگ بزند: «ای! برادران! یکمرتبه هم کوشش کنید تا بسوی دیگر پیش بروید!» اما همینکه کسی این سخن را بایشان بگوید فوراً از راه نخستین بر میگردند و بسوی دیگر هجوم میآورند. استارشنیکوف نیز چون شنیده و دیده بود که جوانان ثروتمند و مالدار دختران زیبا و فقیر را بعنوان معشوقه خود انتخاب میکنند. در این موقع جز این اندیشه ای نداشت. و مصمم بود که ورچکا را بعنوان معشوقه خود برگزیند. اما اکنون چون از زبان ژولی شنیده بود که: «تو میتوانی با آن دختر ازدواج کنی» با همان حرارت و شوری که پیشتر درباره «معشوقه» فکر میکرد در اندیشه «ازدواج» افتاد.

استارشنیکوف در حقیقت با داشتن این صفت عمومی نماینده نهم نژاد بشر معرفی میشد. اما مورخین و روانشناسان مدعی هستند که علت عمومی در موارد خاص با تغییر شرائط مکان و زمان و ملیت و شخص تغییر میکند و ظاهراً این شرائط دارای اهمیت شایانی است یعنی اگر بعبارت دیگر گفته

- ۱- Hume David (۱۷۲۶-۱۷۱۱) مورخ و فیلسوف انگلیسی
- ۲- Gibbon Edward (۱۷۹۴-۱۷۳۷) مورخ و سیاستمدار انگلیسی
- ۳- Ranke Leopold (۱۸۸۶-۱۷۹۵) مورخ آلمانی
- ۴- Thierry Augustin (۱۸۵۶-۱۷۹۵) مورخ بورژوازش فرانسوی



شود: « اگرچه قاشق قاشق است ولی هر کس آش خود را با آن قاشقی که در اختیار دارد میخورد» و مخصوصاً باید همان قاشق را مورد دقت و مطالعه قرار داد پس چرا ما آنرا مطالعه نکنیم و در آن دقت ننمائیم.

ژولی در حقیقت مانند کسی که رمانهای روسی را که همه از این مطلب بحث میکنند خوانده باشد باین نظریه اساسی که میگوید: « ثبات معشوق آتش عشق را تیزتر میکند » معتقد شده بود. ولی استارشنیکوف رفته رفته با این توهم و خیال خو گرفته بود که چگونه ورچکا را « بتصرف » در آورد. من نیز مانند ژولی دوست میدارم که موضوعات بی ارزش و مبتذل را با کلمات بی پیرایه و عباراتی ساده و مبتذل بیان کنم که تقریباً همه ما آنگونه فکر میکنیم و آنگونه سخن میگوئیم. استارشنیکوف از چند دقیقه پیش در عالم تصور و خیال ورچکا را با حرکات و اطوار مختلف، یا چنانکه خود استارشنیکوف اظهار میداشت، با اطوار مختلف مجسم میکرد و آرزو داشت تا این تصویرها که در دماغش از هیکل و سیمای ورچکا نقش بسته صورت واقعی پیدا کنند و اکنون چنین بنظر میآید که ورچکا با عنوان معشوقه نمیخواهد این حرکات و اطوار را انجام دهد. بسیار خوب، عیبی ندارد! میتواند با عنوان همسری آنها را انجام دهد. ارزش اسم بسیار نیست و آنچه مهم و شایان توجه است حرکات و اطوار اوست. بطور خلاصه « تصرف » اوست که اهمیت دارد. آه! چه پستی و دنائتی! اصولاً « تصرف » چه معنی دارد؟ چه کسی جرأت دارد انسان دیگر را متصرف شود؟ لباس یا کفش و کلاه... را میتوان متصرف شد و از آن استفاده کرد... چه مهملاتی! تقریباً هر کدام از ما مردان یکی از شما خواهران را متصرف است. اینهم سخن نا صحیح و بی معنی است. راستی شما خواهران ماهستید؟ نه! شما فقط کنیزان ما هستید! بعضی از شما... شاید بسیاری از شما بر ما تسلط دارید اما این مسأله چندان مهم نیست زیرا بسیاری از خادمین هم بر اربابان و مخدومین خود مسلطند.

اندیشه حرکات و ورچکا پس از آن شبی که بایکدیگر بتأثر رفته بودند بصورت بی سابقه در مخیله استارشنیکوف قوت میگرفت و هنگامیکه معشوقه خیالی خود را بدوستانش نشان میداد متوجه میشد که معشوقه او از آنکه در عالم خیال تصویر میکرده بسیار زیبا تر بوده است. مردم زیبایی را هم

مانند دانائی و سایر فضائل و شایستگیهای بشری هنگامی میستایند که بنظر عموم هم پسندیده و ستوده باشد. همه کس میبیند و میتواند تشخیص دهد که چهره قشنگ، زیباست اما تا وقتی که درجه زیبایی آن بوسیله تصدیق رسمی مصدق نشده باشد چگونه میتوان درجه زیبایی را تعیین کرد؟ بدیهی است اگر ورچکا در بالکون و یا در ردیفهای آخر سالن تأثر مینشست بهیچوجه توجه کسی جلب نمیشد اما چون درلژ درجه دوم ظاهر شد یکمرتبه تمام دوربینها متوجه وی شد. حقیقه هم هنگامی که استارشنیکوف ورچکا را از میان جمعیت بطرف در خروج هدایت کرد و بسر سرا برگشت تحسین و تمجید بسیار در باره بیائی او از زبان مردم میشنید! راستی سرژ و ژولی که هر دو خوش ذوق و باسلیقه بودند چه میگفتند... خوب، وقتی سعادت و خوشبختی بکسی روی آورد و خود را در آغوش او انداخت دیگر تفکر و مطالعه بسیار جائز نیست و این اندیشه که بچه عنوان باید از آن سعادت و خوشبختی فائده برد بیمعنی است.

عزت نفس با اشتیاق بسیار و شهوت سوزان استارشنیکوف را تحریک کرده بود. زیرا ژولی ضمن سخن باو گفته بود که ممکن است وراپاولونا پیشنهاد او را نپذیرد. اما او باخود میگفت که پذیرفتن اوچه دلیلی باید داشته باشد؟ آیا با چنین لباس رسمی افسری و زرق و برق و آن خانه بزرگ که ملک اوست ممکن است دختری پیشنهاد ازدواج ویرا رد کند؟ نه! ای زن فرانسوی! تو دروغ میگوئی. قطعی است که ورچکا پیشنهاد مرا با کمال میل خواهد پذیرفت و حتی آنرا هم استقبال میکند.

مسأله دیگری که وجود داشت این بود که ممکن بود مادر استارشنیکوف با این ازدواج مخالفت کند یعنی در اینمورد هم از عقیده پوسیده اشرافی که خود را نماینده آن طبقه مینداشت پیروی نماید. تا کنون استارشنیکوف از مادرش بیم داشت و البته بهمین جهت هم عدم استقلال و پیروی خود را از مادریکه اطاعتش برای او طاعت فرسا بود تحمل میکرد. برای مردمی که ضعف اخلاقی دارند و فاقد صفات مردی و مردانگی هستند اندیشه: «من نمیتروم، من بسیار قوی هستم» فوق العاده دلکش و فریبنده است.

البته استارشنیکوف در ضمن هم علاقه داشت که بوسیله همسر آینده خود در اجتماع اشراف موقع درخشان و مقام برجسته ای را احراز کند.

اما آنچه بیشتر موجب اضطراب استارشنیکوف میشد این بود که اگر چه در خود عشق و علاقه شدیدی بدیدار و معاشرت با ورچکا میدید جرأت نداشت تا با نقش پیش یعنی بعنوان عاشق بوی نزدیک شود .  
 خلاصه اندیشه ازدواج با ورچکا هر روز شدیدتر در دماغ استارشنیکوف قوت میگرفت چنانکه پس از یک هفته در روز یکشنبه ایکه ماریا آلکسیونا از کلیسیا بخانه برگشته بود و در گوشه ای نشسته فکر میکرد که چگونه دوباره او را بدام اندازد استارشنیکوف بخانه او آمد و از ورچکا خواستگاری کرد . در این موقع ورچکا از اطاق خود بیرون نیامد و استارشنیکوف فقط توانست با مادرش گفتگو کند . بدیهی است ماریا آلکسیونا در جواب او گفت که بنوبه خویش با کمال افتخار پیشنهاد وی را میپذیرد اما چون از آن دسته مادرانی است که فرزندش را فوق العاده عزیز میدارد میباید نخست عقیده و نظر دخترش را در این باب بداند . پس ناچار جواب این پیشنهاد تا فردا صبح بتعویق خواهد افتاد .

از طرف دیگر ماریا آلکسیونا که از تغییر وضع سریع و پیروزی خود حیرت زده بود بشوهرش گفت :

- ورچکای ما راستی دختر زرنگی است! ببین چگونه دل این جوانک را بدست آورد! من هر چه فکر میکردم که چگونه دوباره این جوانک را فریب داده بدام آورم عقلم بجائی نمیرسید . تصور میکردم که دیگر او از دستم رفت . اما دختر عزیزم، این کبوتر قشنگ و ملوسم نه تنها کار را خراب نکرد بلکه آنرا بنتیجه مثبت و قطعی رسانید . او خوب میدانست که چگونه رفتار کند . راستی چه دختر حيله گر و نیرنگ بازی است!

پاول کونستانتی نیچ گفت :

- خدا کودکان را راهنمایی میکند .

پاول کونستانتی نیچ در زندگانی خانوادگی نقش مهمی را بازی نمیکرد . اما ماریا آلکسیونا سنن کهن و آداب و رسوم قدیم را سخت مراعات میکرد و از این جهت آن نقش پراهمیت و پر افتخاریکه در لحظه با شکوه خواستگاری از دیر زمانی بر رئیس خانواده و فرمانروای عائله متعلق است بعهده شوهر وا گذاشت .

بنابراین پاول کونستانتی نیچ و ماریا آلکسیونا با جلال و ابهت تمام روی

نیمکت راحت نشستند و ماتریونا را فرستادند تا از دوشیزه خانم خواهش کند بنزد ایشان بیاید.

همینکه ورچکا وارد اطاق شد پاول کونستانتی نیچ بسخن آغاز کرد و گفت:

— ورا! میخائیل ایوانیچ ما را مفتخر کرده است و از تو خواستگاری میکند، ما چون پدر و مادری هستیم که ترادوست میداریم و گرامی میشماریم باو جواب دادیم که از پیشنهاد وی بسیار خوشنودیم ولی بهیچوجه ترامجبور بقبول آن نخواهیم کرد. پس توهم که بنظر ماهمیشه دختری خوب و مطیع بوده ای بتجارب و جهان بینی ما اعتماد کن و پیشنهاد او را بپذیر! چون بعقیده ما حتی در عالم خواب هم چنین شایسته دامادی بسراغ مانمیآید. حال بگو بدانیم آیا حاضری؟

ورچکا گفت:

— نه!

پاول کونستانتی نیچ فریاد کشید:

— ورا! چه میگوئی؟

مسأله بقدری روشن و آشکار بود که پاول کونستانتی نیچ پیش از آنکه از زنش پرسد چه باید بکند بی اختیار فریاد کشید.

ماریا آلکسیونا نیز بامشتهای گره شده بدخترش حمله کرد و فریاد کنان گفت:

— مگر دیوانه شده ای؟ دختر نافرمان و گیس بریده! اگر جرأت داری یکبار دیگر این کلمه را تکرار کن!

ورچکا در حالیکه از جا برمیخاست گفت:

— مادر جان! اجازه بدهید! اگر بمن دست بزیند از اینجا خواهم رفت و اگر از رفتن من مانع شوید خود را از پنجره بخیابان میاندازم. آرام در جای خود بنشینید و گرنه همیندم از این خانه بیرون میروم.

ماریا آلکسیونا بجای خود نشست. با خود میاندیشید: «چه کار احمقانه ای کردم که در اطاق را قفل نکردم. در مدت یک ثانیه کشوی در را باز میکند و اگر از خانه بگریزد دیگر کسی نمیتواند او را بگیرد. راستی مثل این است که دیوانه شده باشد!»

دوباره ورچکا گفت :

– من باو شوهر نخواهم کرد و بدون موافقت من صیغه عقد جاری نخواهد شد .

ماریا آلکسیونا با صدای گرفته گفت :

– ورا ! مگر دیوانه شده‌ای؟

باز پدر گفت :

– بطور ممکن است ؟ پس، فردا که می‌آید چه جوابی باو بدهیم ؟

ورچکا جواب داد :

– وقتی من موافق نباشم شما مقصر نیستید .

این صحنه تقریباً دو ساعت بطول انجامید و ماریا آلکسیونا هر لحظه بر خشمش افزوده میشد. چندین مرتبه فریاد کنان بامشتهای گره کرده دختر را تهدید نمود. اما ورچکا در این مدت همچنان میگفت: «از جای خود حرکت نکنید و گرنه از اینخانه بیرون میروم». هرچه او را تهدید کردند نتیجه نداد بالاخره هنگامی که ماتریونا خبر داد که نهار آماده است این نزاع و کشمکش پایان یافت .

ماریا آلکسیونا گفت :

– ورا ! تا شب وقت داری که درباره این موضوع بیندیشی .

سپس آهسته سخنی بگوش ماتریونا گفت .

ورچکا ار عمل مادر ظنین شده گفت :

– مادر جان ! شما برای من نقشه‌ای کشیده‌اید ، گمان میکنم میخواهید

کلید اطاق مرا بردارید و یا عملی دیگر نظیر آن انجام دهید. شما میگوییم

که باینکارها مبادرت نکنید زیرا اوضاع بدتر از این خواهد شد .

بشنیدن این سخن ماریا آلکسیونا با شپز گفت :

– ماتریونا لازم نیست .

سپس با خود میاندیشید : « این ورا جانور عجیبی است ! اگر

استارشینکوف فریفته جمال زیبای او نبود بحدی بسر و صورتش مشت

میزدم تا مجروح و خون آلود شود. اما افسوس که نمیتوانم باو دست بزمن زیرا

ممکن است در نتیجه اینکار زشت و نازیبا شود. »

پس ایشان سر میز غذا نشستند و خاموش بغذا خوردن پرداختند . بعد

از نهار ورچکا باطان خود رفت . پاول کونستانتی نیچ بنا بعبادت برای استراحت دراز کشید . اما هنوز خوابش نبرده بود که ماتریونا باطاق وارد شد و گفت صاحبخانه پیغام داده است که هم اکنون بنزد او بروید . ماتریونا هنگام بیان این پیغام مانند بید میلرزند .  
راستی سبب لرزیدن او چیست ؟

## VIII

اما چطور ممکن بود که ماتریونا پس از آنهمه بدبختیها که موجب شده بود نترسد و نلرزد؟ صبح آنروز همینکه پیغام پدر و مادر را بورچکا رسانید فوراً بنزد زن آشپز صاحبخانه شتافت تا بوی خبر دهد که ارباب شما ازدوشیزه خانم ما خواستگاری کرده است. ایشان خدمتکار جوان صاحبخانه را بنزد خود خواندند و او را سرزنش و ملامت کردند که چرا مراعات دوستی را نکرده و تا کنون چنین خبر مهمی را از ایشان پنهان ساخته است . خدمتکار در پاسخ گفت :

- من نمیدانم که سرزنش شما برای پنهان داشتن چه از مهمی است.  
من تا کنون هیچ رازی را از شما پنهان نکرده ام.

پس ایشان این خبر مهم را برای او هم حکایت کردند . او متعجب شده گفت :

- من بهیچوجه از این خبر اطلاع نداشتم .  
ایشان از این سبب که بیجهت او را بحفظ اسرار متهم ساخته بودند پوزش طلبیدند . خدمتکار جوان بسوی خدمتکار پیر شتافت تا این خبر تازه را باو برساند. خدمتکار پیر هم از شنیدن این خبر شکفت زده گفت :

- چون من از این موضوع آگاه نیستم پس میباید ارباب ما بدون اطلاع مادر خود باین کار مبادرت کرده باشد. زیرا هر چیزی را که آنها پطرو نامیداند منم آنها میدانم.

خدمتکار پیر بگفتن این سخن فوراً باطاق خانم خود شتافت تا او را از

اینموضوع آگاه کند. این بود بدبختی بزرگی که ماتریونا سبب شده بود و با اضطراب فوق العاده باخود میگفت: «این زبان سرخ لعنت زده آخر سرسبز مرا بیاد خواهد داد» زیرا دیری نمیگذرد که ماریا آلکسیونا خواهد دانست که این راز را چه کس فاش ساخته است. «اما قضیه صورت دیگر بخود گرفت و ماریا آلکسیونا فراموش کرد تا جستجو کند و بداند که چه کس این راز را فاش ساخته است.

آنا پطرونا پس از شنیدن این خبر چندین مرتبه بیتابی کرد و یکی دوبار در حضور خدمتکار خود بیهوش شد و معلوم بود که از این خبر سخت اندوهگین و آزرده خاطر شده است. سپس دستور داد تا پسرش را احضار کند.

همینکه میخائیل ایوانیچ آمد آنا پطرونا رنجیده و خشم آلود پرسید:

– میشل! آیا آنچه شنیده‌ام راست است؟

– مامان! مگر چه شنیده‌اید؟

– شنیده‌ام که تو از این ... این ... این ... دختر مباش ما خواستگاری کرده ای.

– آری! خواستگاری کرده‌ام.

– چرا اول موافقت مادرت را جلب نکردی؟

– میخواستم پس از اینکه او موافقت خود را اعلام کرد رضایت شما را هم جلب کنم.

– تصور میکنم جلب رضایت او آسانتر از جلب رضایت من باشد.

– مامان! امروز دیگر مرسوم چنین است که نخست موافقت دختر را جلب میکنند و سپس با خویشان خود در آن باب سخن میگویند.

– امروزه اینطور مرسوم است؟ ... شاید بنظر تو امروز نیز چنین مرسوم باشد که فرزندان نجبا و اشراف با هر دختر بیسروپائی ازدواج کنند و مادرانشان هم ناگزیر باشند تا با ازدواجشان موافقت نمایند؟

– مامان! این از آن دختران بیسروپا نیست، وقتی که او را دیدید و شناختید قطعاً از انتخاب من مسرور خواهید شد.

– وقتی که اورا دیدم و شناختم؟ هرگز نمیخواهم او را ببینم!  
 من از انتخاب تو شاد و خرسند بشوم؟ نه! امر میکنم که دیگر بهیچوجه  
 درباره این مسأله فکر نکنی! شنیدی! گفتم که ترا ازاینکار منع میکنم!  
 – مامان! امروز دیگر این رسوم پوسیده و کهنه شده است. من دیگر  
 طفلی کوچک نیستم که شما بخواهید دست مرا بگیرید و مرا پایابیرید. من  
 خود خوب میدانم که کجا بروم.  
 – آخ!

آنا پطرونا چشمش را با دست پوشاند.

میخائیل ایوانیچ در مقابل ماریا آلکسیونا و ژولی وورچکا همیشه سر  
 تسلیم فرود میآورد زیرا ایشان زنانی فهمیده و عاقل بودند. اما اکنون ایندو  
 مبارز هر دو در عقل و فهمیدگی همپایه بودند. اگرچه مادر از نظر عزم و اراده  
 اندکی قویتر بود ولی از طرف دیگر سردر زیر پای خود زمین را محکمتر  
 و مطمئنتر احساس میکرد. تا کنون بر حسب عادت از مادرش میترسید ولی  
 هر دو بخوبی میدانستند که این خانه و ثروت حقیقه بمیخائیل ایوانیچ تعلق  
 دارد و آنا پطرونا فقط مادر صاحبخانه است. باینجهت مادر هنگام بیان کلمه  
 قاطع «من ترا منع میکنم». اندکی توقف کرد و باین امید که قبل از آنکه  
 این کشمکش بمرحله نهائی برسد پسر را خسته و مغلوب سازد گفتگو را  
 بدرازا کشانید. اما پسر بجای پیش رانده بود که دیگر عقب نشینی برایش  
 امکان نداشت و ناگزیر بمقاومت شد. پس گفت:

– مامان! من بشما اطمینان میدهم که شما عروسی بهتر از این دختر پیدا  
 نخواهید کرد.

– جانی! مادر کش!

– مامان! بیائید باخونسردی و آرامش در اطراف این موضوع بحث  
 کنیم! بالاخره هر جوان باید ازدواج کند و مخارج زندگانی مرد عیالمند  
 بیشتر از جوان مجرد است. ممکن بود من با دختری ازدواج کنم که تمام  
 عایدات اینخانه را فقط برای مخارج زندگانی خود و من مصرف کند. اما  
 این دختر عروسی مطیع برای شما خواهد بود و ما میتوانیم همچنانکه تا کنون  
 زندگانی کرده ایم باز بایکدیگر زندگانی کنیم.

– جانی! آدم کش! از پیش چشم دور شو!



– مامان! چرا تندی میکنید؟ من که گناهی نکرده‌ام.  
 – تو با این دختر روسبی میخواهی ازدواج کنی و آنوقت میگوئی  
 گناهی نکرده‌ام؟  
 – بسیار خوب، اکنون من خود میروم، چون نمیخواهم که شما در حضور  
 من چنین دشنامهایی راباو بدهید.  
 – آدمکش!

آنا پطرونا بیهوش شد و میشل خشنود و راضی از صحنه نخست که  
 قاعده مهمترین وقایعترین صحنه های آینده است بیرون حست.  
 همینکه آنا پطرونا خود را تنها یافت از بیهوشی ساختگی دست برداشت  
 و با خود گفت: او میخواهد مخصوصاً از چنگ من فرار کند. در پاسخ  
 «من ترا از اینکار منع میکنم» بمن میگوید که این خانه متعلق باوست.  
 آنا پطرونا مدتی اندیشید، اندوه و نگرانی خود را با خدمتکار پیر  
 خویش که مانند وی دختر مباشر را تحقیر میکرد در میان نهاد و پس از  
 مشورت با او کسی را بسراغ مباشر فرستاد. همینکه مباشر آمد باو گفت:  
 – پاول کونستانتی نیچ! من تا کنون از شما بسیار راضی بودم، اما  
 حيله گریها و نیرنگ بازیهای خانواده شما که شاید خود شما از آن خبری  
 ندارید مرا ناگزیر کرد تا از شما راضی نباشم.

– حضرت علیه! خدا شاهد است که من در این باب گناهی ندارم.  
 – من از مدتها پیش میدانستم که میشل، دختر شما را تعقیب میکند  
 چون معتقد بودم که هر جوانی باید تفریح کند و خوش باشد مانع او نمیشدم.  
 من از شیطنت جوانان میتوانم چشم پیوشم اما ننگ و خفت خانواده خود را  
 تحمل نخواهم کرد. اصولاً چه شده است که دختر شما جسارت کرده و چنین  
 اندیشه های خام را در سر پرورانده است؟

– حضرت علیه! دختر ما چنین جسارتی نکرده است. او دختری متواضع  
 و فروتن است. مادختر خود را آنچنان تربیت کرده ایم که آداب و رسوم  
 را رعایت میکند و اشخاص را محترم میشمارد.

– پس اینکار هاچه معنی دارد؟  
 – حضرت علیه! او هرگز جسارت نمیکند و بکاری دست نمیزند که  
 مخالف میل و اراده شما باشد.

آنا پطرونا این سخنان را میشنید ولی باور نمی‌کرد و حتی هرگز در خواب هم امید نداشت که بچنین نتیجه رضایت بخشی برسد. پس دوباره گفت:  
 - من اکنون اراده و میل خود را بشما می‌گویم.... باید بدانید که من هرگز با این وصلت عجیب... و... نامناسب موافقت نخواهم کرد.  
 - حضرت علیه! ماهم این چنین فکر می‌کردیم. نظر ورچکا نیز همین گونه است. حتی وقتی این موضوع را شنید گفت: «من جسارت نمی‌کنم و نمیتوانم حضرت علیه را با خود سرخشم بیاورم.»

- پس موضوع خواستگاری چه بوده؟

- حضرت علیه! میخائیل ایوانیچ منظور خود را برای زن من بیان کرد. اما زن من در پاسخ گفت تا فردا بامداد نمیتواند جوابی بتقاضای او بدهد. و چون من و زنم آن جسارت را نداشتیم که در آن موقع شب حضرت علیه را مزاحم بشویم تصمیم گرفتیم فردا صبح زود بحضور آمده شما را از قضیه باخبر کنیم. وقتی میخائیل ایوانیچ تشریف بردند آنچه اتفاق افتاده بود برای ورچکا حکایت کردیم و او در جواب گفت: «باباجان! ماما جان! من کاملاً باشما موافقم و حتی مطالعه و تفکر درباره این موضوع را نیز از طرف خود خطا و ناشایسته میدانم.»

- پس او باید دختردانا و عاقلی باشد؟

- حضرت علیه! نمیدانید چه دختر متواضعی است!

- بسیار خوشوقتم که میانه ما شکراب نشد و میتوانیم مانند پیش با یکدیگر دوست باشیم. من پاداش ارادت و صمیمیت شما را خواهم داد.... همین حال هم پاداش میدهم. راستی آیا طبقه دوم حیاط مقدم که آن حیاط در طبقه اول آن ساکن بود هنوز خالی نشده است؟

- حضرت علیه! سه روز دیگر تخلیه میشود.

- آنجا را برای مسکن خود اختیار کنید. صدروبل هم برای تعمیر آنجا بشما میدهم. بصورت حساب اضافه کنید. علاوه بر این سالیانه ۲۴۰ روبل هم اضافه حقوق بشما خواهم داد.

- اجازه بفرمائید استدعا کنم دست حضرت علیه را ببوسم.

- خوب، خوب، بس است!... تاتیانا!

خدمتکار پیر داخل شد.

- آن پالتو مخمل آبی را بیاور... پاول کونستانتی نیچ ! این پالتورا بزن شما میبخشم . قیمت آن ۱۵۰ روبل است ( اما پالتو حقیقه ۸۵ روبل ارزش داشت ) و فقط آنرا دومرتبه ( ولی درحقیقت بیشتر از ۲۰ مرتبه ) پوشیده ام . این ساعت را هم بدختر شما میبخشم . برای این ساعت من ۳۰۰ روبل ( اما درحقیقت ۱۲۰ روبل ارزش داشت ) پرداخته ام . من هر گزارادت و صمیمیت شمارا فراموش نخواهم کرد و در آینده هم بشما پاداش بسیاری خواهم داد . از شیطنت جوانان هم چشم میپوشم .

آنا پطرونا وقتی مباشر خود را مرخص کرد دوباره تاتیانا را صدا زد و گفت :

- بمیخائیل ایوانیچ بگوئید نزد من بیاید... امانه ! من خود پیش او خواهم رفت .

آنا پطرونا میترسید مبادا خدمتکار گفتگوش را بامباشر پیشخدمت میخائیل ایوانیچ بگوید و پیشخدمت هم ارباب خود را پیش از دیدار او از این قضیه آگاه کند و البته در اینصورت سخنان او پسرش آن اثری که انتظار دارد نخواهد داشت .

میخائیل ایوانیچ روی نیمکت راحت دراز کشیده بود و باخشنودی و رضایت سیلش را میتابید . وقتی مادرش وارد اطاق شد از جا برخاست و در دل گفت : « برای چه مادرم باینجا آمده است ، از من چه میخواهد ، من که اینجا دوائی ندارم تا اگر بیهوش شد او را معالجه کنم ؟ . » ولی در چهره مادر آثار غروری که با تحقیر آمیخته بود مشاهده میشد .  
مادر نشست و گفت :

- میخائیل ایوانیچ ! توهم بنشین ! میخواهم اندکی باتو گفتگو کنم .

مادر چند لحظه باتبسم پسرش نگاه کرد و سپس گفت :

- میخائیل ایوانیچ ! من بسیار راضی و خشنودم . میدانی از چه راضی و

خشنود هستم ؟

- نه ! مامان ! از کجا میدانم . شما بقدری عجیب ....

- نه ! خواهید دید که موضوع تعجب آوری در کار نیست . اگر اندکی

فکر کنید شاید خودتان بآن پی ببرید !

و با این سخن خاموش شد و همچنان پسرش مبنگر است . پسر در ریای

فکر غوطه میخورد و مادر از فتح و پیروزی خود مسرور بود .  
باز مادر گفت :

– هنوز نفهمیدی ؟ اینک بشما خواهم گفت . موضوع بقدری ساده و طبیعی است که اگر کوچکترین بهره‌ای از فهم و شعور داشتید بدون اینکه من توضیح بدهم خود بآن پی میبردید. معشوقه شما - آناپطرونا وقتی سابقاً باپسرش گفتگو میکرد رعایت ادب را مینمود اما اکنون چون تسلط و پیروزی خود را یقین داشت و دشمن را بی سلاح میدید مراعات ادب و اعتدال را در گفتگو لازم نمیدانست - معشوقه شما ... میخائیل ایوانیچ ! خود را تحریک نکنید ! شما همه‌جا او را بعنوان معشوقه خود معرفی کرده اید ... معشوقه شما ... این موجود بیسروپا و بی تربیت و بدرفتار ... این موجود تنگین ...  
– مامان ! با این الفاظ در باب دختری که در آینده همسر من خواهد شد حرف نزنید !

– من اگر مطمئن بودم که همسرتو خواهد شد این الفاظ را بکار نمیبردم. اما منظورم از آمدن اینجا آن است که بتوبگویم او همسرتو نخواهد شد و اکنون برای تو توضیح میدهم که بچه دلیل او همسرتو نمیشود. بسختی من تا آخر گوش کنید. پس از آن اگر میخواهید، میتوانید مرا برای بکار بردن این الفاظ ناشایسته سرزنش کنید ! اما اکنون بگذارید سختم را تمام کنم . میخواهم بگویم که معشوقه شما، این موجود بی ارزش ، بی تربیت و بی عاطفه و خشن ... خود از شما شرمسار است ، حتی او هم باین نظریعاً و ناشایسته شما پی برده است ...

– چطور ؟ معنی این حرفها چیست ؟ مامان ! زود تر مقصود خود را بگوئید !

– شما خودتان بمن مجال حرف زدن نمیدهید ! میخواهم بگویم که حتی او ... میشنوید ؟ حتی او هم توانسته است بمنظور من پی برد و ارزشی برای عواطف مادری من قائل شود . حتی او هم وقتی که موضوع خواستگاری شمارا از مادرش شنید پدر خود را بنزد من فرستاد و پیغام داد که هرگز برخلاف میل و اراده من عمل نخواهد کرد و نام خانوادگی ما را بانام تنگین خود آلوده نخواهد ساخت.

– مامان ! شما میخواهید مرا فریب بدهید .

– نه! خوشبختانه چنین نیست. او میگوید که...  
 اما میخائیل ایوانیچ دیگر منتظر نشد و شل را روی دوش انداخته  
 بطرف پله ها رفت .  
 آنا پطرونا فریاد کشید :  
 – پطر! اورا بگیر! نگذار برود !  
 پطره نوزدها نش از تعجب و شگفتی این دستور غیر عادی بازمانده بود  
 که میخائیل ایوانیچ از پله ها بیاین رفت .

## IX

همینکه پاول کونستانتی نیچ وارد اطاق شد ماریا آلکسیونا پرسید:  
 – خوب، چه خبر بود ؟  
 – خبرهای خوش . مادر جان او خود همه چیز را میدانست . همینکه  
 چشمش بمن افتاد گفت : « بچه جسارت شما اینکار را کرده اید ؟ » من در  
 جواب گفتم : « حضرت علیه ! ما کاری نکرده ایم . ورچکا پیشنهاد ارباب  
 را رد کرد . »  
 – چطور؟ چطور؟ احمق نفهم! این چه حرف احمقانه ای بود که زدی؟  
 – ماریا آلکسیونا ...  
 – احمق! پست فطرت! الاغ! با این عمل که تو مرا کشتی . حالامزه اش  
 را بچش! – با این سخن سیلی سختی بگوش شوهر زد، دو مرتبه سیلی دیگری  
 صدا کرد. احمق! اینطور باید بتو درس داد و کار آموخت .  
 پس خشم آلود بموهای شوهر چنک انداخت. اما این درس مدتی بطول  
 نیا انجامید زیرا استار شنیکوف که پس از شنیدن اخبار درهم برهم و آموخته  
 مادرش شتابان بداخل اطاق دوید ماریا آلکسیونا را گرم تدریس مشاهده  
 کرد که میگفت :  
 – الاغ! حتی اینقدر هم شعور ندارد که در را ببندد تا لااقل بیگانگان  
 اورا در اینحال مشاهده نکنند. خوک احمق! باید خجالت بکشی!

ماریا آلکسیونا فقط توانست این کلمات را ادا کند چون استار -  
شنیکوف پرسید:

- وراپاولونا کجاست؟ من باید فوراً او را ملاقات کنم. راست است  
که او پیشنهاد مرا رد کرده؟

وضع ماریا آلکسیونا بقدری دشوار بود که فقط توانست بادست اطاق  
ورچکارا نشان بدهد. - ناپلئون هم پس از نبرد «واترلو» همین وضع را داشت  
زیرا مارشال «گروشی» مانند پاول کونستانتی نیچ خود را احمق و نادان جلوه  
داده و «لافایت» هم مانند ورچکارا نافرمانی کرده بود. ناپلئون هم چنانکه  
میدانیم جنک کرد و باز جنک کرد و با آنکه در رعایت فنون جنک و هنر فرماندهی  
اعجاز میکرد سرانجام شکست خورد و چاره ای جز آن نداشت که دست را  
حرکت داده بگوید: «از همه چیز صرف نظر میکنم، هر چه میخواهد بشود؛  
من بسر نوشت خود و دنیا دیگر توجهی ندارم.»

استار شنیکوف با طاق ورچکارا آمده گفت:

- وراپاولونا! آیا شما پیشنهاد مرا رد کرده اید؟

- خودتان قضاوت کنید که چگونه میتوانستم رد نکنم!

- وراپاولونا! من بدبختانه از نادانی سبب رنجش شمارا فراهم ساختم  
و میدانم که گناهکارم و مستحق مجازات میباشم ولی تاب آنرا ندارم که شما  
پیشنهاد مرا رد کنید!...

استار شنیکوف پی در پی از این سخنان میگفت. ورچکارا چند دقیقه بسخن  
او گوش داد و بالاخره ناگزیر سخن او را قطع کرده گفت:

- نه! میخائیل ایوانیچ! دیگر کافی است! بس است! من بهیچوجه  
نمیتوانم با پیشنهاد شما موافقت کنم.

- در اینصورت بیائید و لطف و محبتی درباره من بجای آورید. من  
میدانم که شما هنوز از من دلتنگ ورنجیده خاطرید و بیحرمتمی را که شما  
کرده ام فراموش نکرده اید. بیائید لطف کنید و حال بمن جواب قطعی ندهید.  
من مهلت و فرصت بدهید شاید بتوانم مورد عفو و بخشش شما قرار گیرم.  
اکنون من بنظر شما مردی پست و بی آبرو هستم اما اندکی صبر کنید! شاید بتوانم  
خود را اصلاح کنم. من برای اصلاح خود با تمام قوا کوشش خواهم کرد. شما

هم بمن کمک کنید ! حال جواب رد بمن ندهید . متعهد میشوم که همیشه مطیع و فرمانبردار باشم . خواهید دید که چگونه تسلیم شما خواهم بود . شاید در آینده بتوانم از جهات دیگر هم رضایت شما را فراهم سازم و شما جنبه‌های مثبتی در اخلاق و رفتار من مشاهده کنید . بمن وقت بدهید !  
ورچکا جواب داد :

- من دلم بحال شما میسوزد . میبینم که عشق شما عشق حقیقی است . ( ورچکا ! نام این حالت عشق نیست ، بلکه حالتی آمیخته از پستی و دنائت و پلیدی و ناپاکی است . عشق حقیقی با این عشق کاملاً متفاوت است . عشق و علاقه مفرط تنها آن نیست که مرد هنگام امتناع زن ناراحت و دلشکسته شود . اما ورچکا ! افسوس که تو هنوز با عشق پاک آشنا نیستی و از سخنان این مرد بهیجان آمده متاثر شده‌ای ) بسیار خوب ، اگر میخواهید من جواب خود را بتعویق میاندازم . اما هم اکنون بشما میگویم که از این عمل نتیجه‌ای گرفته نمیشود و تصمیم من همانست که بود و بدانید که من هرگز جز آنچه امروز بشما گفتم پاسخی دیگر نخواهم داد .

- ولی من امیدوارم که شایستگی جواب دیگری را بدست آورم و یقین دارم که بالاخره شما مرا نجات خواهید داد .

و با این سخن دست ورچکا را گرفت و بر آن بوسه زد .  
در این موقع ماریا آلکسیونا باطاق وارد شد و از هیجان و شادی خود را باخت ، میخواست بدون رعایت تشریفات یعنی بدون حضور پاول کونستانتی نیچ این فرزندان عزیز و گرامی را دعای خیر کند و ازدواج ایشان را تهنیت گوید ، پس از آن شوهر خود را احضار نماید تا هر دو باهمینه و شکوه تمام برای مرتبه دوم ایشان را دعا کنند . اما استارشینیکوف نگذاشت شادی او دوام یابد و در حالیکه دست ورچکا را میبوسید گفت : « گرچه وراپاولونا هنوز موافقت خود را اعلام نداشته است ولی خوشبختانه جواب ردهم نمیدهد بلکه اصولاً پاسخ را بتعویق انداخته است » . هر چند این موضوع کاملاً رضایتبخش نبود ولی قطعی است که از جواب رد صریح ، بهتر بود .

استارشینیکوف مظفر و پیروزبخانه باز گشت . دوباره در خانه ایشان صحنه‌ای برپا شد و آنرا بطرونا جز آنکه خود را بیهوش جلوه دهد چاره‌ای دیگر نداشت .

ماریا آلکسیونا دیگر از کار ورچکا چیزی نمیفهمید، گفتار و رفتار دخترش بهیچوجه با مقاصد شخصی او مطابقت نداشت. اما چنین اتفاق افتاد که دختر بر تمام موانع و مشکلات که مادر بهیچوجه نتوانسته بود از میان بردارد فایق آمده بود. جریان کار نیز نشان میداد که ورچکا هم در پی همان چیزی است که ماریا آلکسیونا بآن علاقمند است. فقط چون دختری زیرک و نکته سنج است میخواهد از راه دیگر بمقصود نائل آید. اما حقیقه اگر چنین است پس چرا او اسرار خود را از مادر مخفی میدارد و صریحاً باو نمیگوید:

« ماما جان! آسوده باشید! من نیز طالب همانم که مورد علاقه شماست. »  
 « شاید بسبب آنکه از مادرش رنجیده است میخواهد آن کاری را که میباید هر دو باهم در انجام آن بکوشند خود تنها و بدون کمک مادر پایان رساند. اما ماریا آلکسیونا عقب انداختن جواب را از جانب دخترش امری کاملاً بدیهی و لازم میشمرد و با خود میاندیشید: « ظاهراً منظور ورچکا از این عمل آنست که از طرفی نامزدش را چنان شیفته و فریفته خود سازد که او بی اجازه و ورچکاحتی جرأت نفس کشیدن راهم نداشته باشد و از طرف دیگر میخواهد آنا پطرونا، مادر نامزدش، را نیز رام و مطیع خود کند. در نتیجه چنین بنظر میرسد که ورچکا از من که مادر او هستم زرنکتر و مکارتر است. » ماریا آلکسیونا هر بار که درباره رفتار دختر خود میاندیشید بالاخره بچنین نتیجه ای میرسید. ولی چشم و گوش او پیوسته خلاف آنرا مشاهده میکرد و میشنید. اما حقیقه اگر حساب او غلط در آید و دخترش در اندیشه ازدواج با استارشینکوف نباشد تکلیف چیست؟ این دختر بقدری سرسخت و وحشی است که بهیچ طریق نمیتوان او رام کرد. و شاید در این مسأله دیگر تردیدی نباشد. چنین بنظر میآید که این ورچکای بی ارزش میل ندارد شوهر کند. ماریا آلکسیونا تا آن اندازه فهم و شعور داشت که خود را با این اندیشه خشنود راضی نگاهدارد که ورچکا دختر نیرنک بازی است. اما این دخترک بقدری ماهرانه بازی میکند که اگر شوهر کند (خدا میداند چه افکاری در سر دارد، شاید اندیشه ازدواج راهم در سر داشته باشد) فرمانروای مطلق خانه خواهد شد و علاوه بر شوهر بر مادر شوهر هم تسلط خواهد داشت. ولی اکنون جز صبر و شکیبائی چاره ای دیگر نیست، باید راحت و آسوده در انتظار پیش آمد بود



و چنانچه او اکنون مایل بازدواج نباشد آرام آرام با این فکر مأنوس میشود و بالاخره تصمیم خواهد گرفت و موافقت خود را اعلام خواهد کرد... بعلاوه در صورت لزوم ممکن است در موقع خود اندکی هم او را تهدید کرد ولی اکنون تا آن زمان که هنوز موقع تهدید نرسیده فقط باید صبر کرد و کشید. اما این اندیشه که ورچکا میخواهد باحیله و نیرنگ استارشنیکوف را بدام اندازد و باوی ازدواج کند چنان ماریا آلکسیونارا میفریفت که حتی بسرزنشهای عقل سلیم خویش نیز توجهی نداشت. همه چیز غیر از گفتار و کردار دخترش این اندیشه را تأیید میکرد. از طرف دیگر داماد هم مانند گوسفندی رام شده و برای انجام هر عملی حاضر و آماده بود.

مادر داماد سه هفته تمام مبارزه میکرد اما پسرش پیوسته با تهدید و بیان اینکه: «صاحب حقیقی خانه من هستم» او را شکست میداد، سرانجام مادر تسلیم شد و روزی تمایل خود را باآشنائی باورچکا ابراز داشت ولی ورچکا نزد او نرفت. نخست ماریا آلکسیونا چنین میاندیشید که رفتار عاقلانه آن بود که ورچکا بدیدن آننا پطرونا برود اما وقتی عمیقانه در اطراف موضوع اندیشید، دانست که عمل ورچکا عاقلانه تر بوده است و از این جهت با خود میگفت: «آه! ورچکا چه دختر دانا و مکاری است!»

پس ازدو هفته آننا پطرونا بیبانه معاینه تزئینات جدید اطاقهای خود بخانه مباشر آمد، اما بسیار سرد و بی اعتنا مینمود و خنده های زهر آگینی بر لب داشت. ورچکا همینکه یکی دو جمله از جملات تند و زننده صاحبخانه را شنید بی آنکه پاسخی بگوید با طاق خود رفت. ماریا آلکسیونا پیش از رفتن ورچکا با خود میگفت بهتر بود که بسخنهای تند و زننده او بهمان شکل جواب داده میشد اما همینکه متوجه بیرون رفتن ورچکا و عدم اعتنای او شد، دریافت که رفتن ورچکا و پاسخ نگفتن او لیتربوده زیرا این عمل سبب آن میشود که استارشنیکوف زندگانی را بر مادرش تیره و تار سازد. دو هفته دیگر باز آننا پطرونا بخانه مباشر آمد اما این بار دیگر بهانه ای برای آمدن نتراشید و ساده و آشکار گفت که برای دیدار ایشان آمده است، بعلاوه در حضور ورچکا از ادای سخنان تند و زننده خودداری کرد /

باین ترتیب زمان میگذشت و داماد مرتباً بوسیله ماریا آلکسیونا برای ورچکا هدیه‌هایی میفرستاد که البته باونمیرسید زیرا ماریا آلکسیونا آنها را مانند ساعتی که آناپطرونا برای ورچکا فرستاده بود برای خود نگاه میداشت. فقط گاهگاه بعضی از آن هدایا را که بسیار ارزان بود و بعنوان آنکه موعد بیرون آوردن آن از رهن مدتها گذشته، بنام خود بدخترش هدیه میکرد. زیرا معتقد بود که داماد هم میباید بعضی از هدایای خود را نزد نامزدش ببیند. از طرف دیگر استارشینیکوف با مشاهده هدایای خود نزد ورچکا رفته رفته اطمینان خاطر مییافت و ورچکا را مصمم بازدواج مینداشت. باخود میگفت: «راستی چرا او دردادن پاسخ کوتاهی میکند؟ منتظر چیست؟» بالاخره پس از مشاوره و مذاکره باماریا آلکسیونا معتقد شد که ورچکا میخواهد بارفتار خود غرور و تکبر آناپطرونا را بیکباره درهم شکند..! این اندیشه او را تشجیع میکرد تا پشت بامادر مبارزه کند و این مبارزه او را خشنود میساخت.

با این روش ورچکا آسوده و راحت شد و ایشان دیگر مزاحمت ویرا فراهم نمیساختند. شاید فقط از مشاهده حالت چشمهای او بامیال و آرزویش پی میبردند. ولی ورچکا از این خوش خدمتیهها و اطاعت تملق آمیز تنفرداشت و میکوشید تا کمتر با مادرش بنشیند و روبرو شود. مادرش هم دیگر جرأت نداشت باطاق او برود و موافعیکه ورچکا در اطاق خود مینشست که غالباً تمام روز را شامل بود او را بحال خویش میگذاشت. گاهی ورچکا بمیخائیل - ایوانیچ اجازه میداد تا باطاقش بیاید. میخائیل ایوانیچ در اینمواقع مانند کودکی فرمانبردار و مطیع بود و هنگامی که ورچکا بوی امر میکرد تا کتاب بخواند با سعی و کوشش بسیار مانند کسی که خود را برای امتحان آماده میکند بمطالعه میپرداخت، هر چند این مطالعه برای وی سودی نداشت ولی بازاندکی بر معلومات او افزوده میشد. ورچکا کوشش میکرد تا با او در باره مسائل مختلف بحث و گفتگو کند و او را بحقایق آشنا سازد و با آنکه پیشرفت استارشینیکوف در این باب بسیار اندک بود. ولی آرام آرام در بعضی از امور توفیق مییافت چنانکه دیگر بامادر خود بهتر از پیش رفتار میکرد و رعایت ادب و احترام او را مینمود.

چند ماه بدینطریق سپری شد و آرامش کامل برقرار بود. اما هر لحظه

بیم آن میرفت که طوفانی بجنبش آید و اوضاع را برهم زند. از اینجهت چندی بود که ورچکا دیگر آن آرامش خاطر را نداشت و این اندیشه او را در اضطراب افکنده بود که بزودی پیمانۀ صبر مادر و داماد لبریز میشود و او مجبور خواهد بود تا پاسخ صریح و روشنی بتقاضای ایشان بدهد.

اگر من میخواستم این داستان را مؤثر بیان کنم قطعاً آنرا با صحنه‌های جالب و پرسروصدائی میآراستم ولی در اینصورت باحقیقت مطابقت نداشت و چنانچه میخواستم خوانندگان را با اوهام و تخیلات سرگرم کنم مسلماً ایشان را باین حقیقت آشنا نمیکردم. از اینجهت من بدون رعایت نکات نگارش و صحنه‌سازیهای نویسندگان بتوصیف این داستان میپردازم و قبلاً میگویم که صحنه‌های این داستان بدون هیچگونه هیجان و آشوب یا غوغا و هیاهو پایان خواهد پذیرفت.

## فصل دوم

### عشق نخستین و ازدواج

#### I

معلوم است که در روزگاران گذشته چنین وضعی چگونه پایان مییافت، دختری خوب و آبرومند در خانواده ای پست و منفور زندگانی میکرد، او را بزناشوئی بامردی پست و بی آبرو که مورد پسند او نبود وادار میساختند، این مرد بسیار پلید و نادان بود و در شرایط عادی رفته رفته پلیدتر میشد. اما چون باتلاش بسیار خود را در کنار این دختر نگه میداشت و از او فرمانبرداری میکرد آرام آرام با اخلاق حسنه خو می گرفت و هر چند مردی نیکوسیرت نمیشد ولی با گذشت زمان نمیتوانستند او را چون روز نخست پلید و زشت و نادان بشمار آورند. دختر در آغاز پیشنهاد وی را رد میکرد ولی رفته رفته فرمانروائی بر او خومی گرفت و معتقد میشد که از این دو عنصر پلید یعنی مردی که میخواهد او را به مسری خویش برگزیند و خانواده وی باز نامزدش بهتر است. پس در راه خوشبخت ساختن پرستنده و خادم خویش میکوشید. چنین دختری وقتی زناشوئی بدون عشق را در نظر مجسم مینمود بسیار رنجیده خاطر و متنفر میشد ولی میاندیشید که چون همسرش مطیع و فرمانبردار است پس از اندکی شکیبائی عشق و محبت هم بوجود خواهد آمد

بالاخره چنین دختری بیانویی خوب و عادی مبدل میشد . یعنی بصورت زنی درمیآمد که سابقاً دارای فضائل اخلاقی بوده ولی تدریجاً بازشتی و پستی و ابتدال خو گرفته است و اکنون زندگانی بیپوده ای را در این جهان میگذرانند . آری در ایلم پیش حال و وضع دختران خوب چنین بود، وضع جوانان خوب و آبرومند نیز در گذشته نظیر این بوده است چنانکه همه آنان بر مردمی خوب و عادی که فقط برای گذراندن عمر بیفایده ای در این جهان میزیستند تغییر صورت میدادند . از اینجهت وضع اجتماعی در دوران گذشته چنین بود که مردم درستکار و انسانهای واقعی بندرت یافت میشدند و مشابه بوتتهائی بودند که در صحرای وسیعی دور از هم بروید و برای رسیدن از بوتتهای بیوته دیگر چندین روز راه پیمائی ضرورت داشته باشد .

از طرف دیگر چون یکفرد قادر نیست تامدتها بی آنکه دلتنگ و اندوهناک بشود در عزلت و تنهائی بگذرانند این دسته از مردم نیز رفته رفته از گوشه گیری و تنهائی خسته و دلتنگ و افسرده و نومید میشدند و یا اینکه چون دیگران بابتدال و پستی میگزائیدند و با پلیدیها سازش میکردند .

اما امروز غالباً وقایع دیگری هم امکان پذیر میشود ؛ زیرا شماره مردم درستکار و آبرومند امروز بسیار افزوده شده است و هر سال شماره ایشان رو بفرزونی میرود و البته این مردم بیکدیگر میرسند و از یکدیگر استفاده میکنند . پس از مدت کوتاهی این وقایع بصورت عادیترین حوادث روزانه درمیآید و چندی دیگر نخواهد گذشت که جز این حوادث هیچ حادثه ای روی نخواهد داد ؛ چون همه مردم عاقل و درستکار و دارای ملکات فاضله اند و در حقیقت انسان واقعی خواهند بود . اما راستی در آن زمان زندگانی بسیار زیبا و نیکوست !

وضع ورچکا ! کنونهم خوب است . بهمین جهت من داستان زندگی او را (البته باموافقت شخص او) شرح میدهم . تا آن اندازه که من میدانم ورچکا یکی از نخستین زنانی است که دوران زندگانی او خوب و آبرومندانه جریان یافته است . معمولاً نخستین حوادث در زندگانی اهمیت تاریخی دارد چنانکه میگویند ورود اولین پرستو موجب شادمانی سکنه شمال است .

حادثه ای که سبب بهبود وضع زندگانی ورچکاشد ، چنین بود . برادر کوچک ورچکا میخواست خود را برای ورود بدیبرستان آماده کند ، پدرش

از همکاران اداری خویش معلمی را که با حق التدریس ارزان حاضر بتعلیم پسرش جستجو میکرد باشد. یکی از همکارانش دانشجوئی از دانشکده طب را بنام لاپوخوف بوی معرفی کرد.

لاپوخوف پیش از آنکه ورچکا را ببیند چند بار بشاگرد جدید خود درس داده بود. او با «فدیا» در گوشه‌ای از ساختمان مینشست و اطاق ورچکادر گوشه دیگر عمارت واقع بود. اما چون موقع امتحانات دانشکده طب فرا رسید و لاپوخوف نمیتوانست بامداد برای تدریس بیاید ساعات درس فدیاری از صبح بعصر انداخت. نخستین روزی که هنگام عصر برای تدریس فدیا آمد همه اعضا این خانواده را گرد میز چای مشاهده کرد.

شاگرد خود و پدر و مادرش را که روی نیمکت راحت نشسته بودند میشاخت ولی اندکی دورتر از فدیا دختر ناشناسی را نشسته دید که قامتی بلند و اندامی زیبا و چهره‌ای گندم‌گون و گیسوانی سیاه و چشمانی نافذ داشت. قیافه وی بمردم جنوب شبیه بود. لاپوخوف با خود اندیشید: «چه گیسوان سیاه پرپشتی دارد! چشمانش هم زیباست، آری بسیار زیباست! قیافه اش شبیه بمالوروسها یا شاید شبیه بگرجهاست! در هر حال چهره بسیار زیبایی دارد ولی فقط بسیار سرد و بی اعتناست و از این نظر با دلبران جنوب متفاوت است. راستی چه چهره سالم و زیبایی دارد! حقیقه اگر تمام افراد ملت ما اینگونه سالم و تندرست بودند دیگر کار مادکترها بکلی خراب میشد! آری! این قیافه سالم و سرخ و سفید و سینه پهن و فراخ هرگز با استتوسکوپ آشنا نمیشود. اگر این دختر زیبا وارد اجتماع شود شور و هیجان عجیبی پیامی کند. اما طرف علاقه من نیست.»

ورچکا نیز بمعلمی که داخل اطاق میشد نظری انداخت. این دانشجو مراحل شباب را طی کرده، مردی بود میانه بالا که موهای خرمائی تیره رنگی داشت، خطوط سیمایش منظم و بسیار زیبا بود، مغرورانه و دلیرانه باطراف نظر میکرد. ورچکا با خود اندیشید: «بدقیافه نیست شاید مرد مهربان و نیکی هم باشد، فقط بسیار جدی بنظر میآید» اما ورچکا در خاطر عبارت «طرف علاقه من نیست» را نیافزود زیرا او حتی در عالم خیال هم نمیتوانست تصور کند که روزی باین جوان علاقمند شود. فدیا آنقدر از معلم

جدید خود نزد او گفته بود که دیگر ورچکا از شنیدن سخنان وی منضجر بود چنانکه همیشه میگفت :

«خواهر جان! او مرد مهربانی است. اما بسیار کم حرف میزند. خواهر جان! من باو گفتم که شما دختر بسیار قشنگی هستید. اما اودر جواب از من پرسید: «خوب، بعد چه؟» خواهر جان! من گفتم که: «همه کس دختران زیبارا دوست دارد» اما او گفت: «نادانان عشق میورزند» آنوقت من پرسیدم: «مگر شما ایشانرا دوست ندارید؟» او جواب داد: «من وقت این کار را ندارم.» خواهر جان! من باو گفتم: «شما نمیخواهید باورچکا آشنا بشوید؟» او گفت: «نه! من بی او هم آشنایان بسیار دارم.»

فدیا این مطالب را پس از درس اول برای خواهرش حکایت کرده بود و از آن پس همیشه از این سخنان میگفت و هر بار مطالبی بسخنان خود میافزود مانند آنکه میگفت: «خواهر جان! امروز باو گفتم که هر وقت شما در خیابان راه میروید همه کس بشما نگاه میکنند.» اما او جواب داد: «بسیار خوب!» دوباره باو گفتم: «شما نمیخواهید ورچکارا ببینید؟» او جواب داد: «بالاخره روزی او را خواهم دید» خواهر جان! من باو گفتم که «دعتهای ورچکا کوچک و قشنگ است.» او گفت: «اگر میخواهید گفتگو کنید چرادر باره موضوع جالبتری گفتگو نمیکنید؟»

باری معلم بیش از اندازه ای که میخواست از زبان فدیا توصیف خواهر جانش را شنیده بود. ناچار فدیا امر کرد تا در باره امور خانوادگی خود در حضور وی سخن نگوید. اما مگر ممکن است بدون تحکم و تهدید از پر حرفی کودکی نه ساله جلوگیری کرد؟ شاید شما موفق شوید قبل از آنکه کودکی کلمه پنجم را ادا کند او را خاموش سارید ولی دیگر دیر شده است زیرا کودکان بدون مقدمه شروع بسخن میکنند و فوراً مطلب اصلی را بیان مینمایند چنانکه معلم ضمن توضیحات دیگر که از فدیا راجع بخانواده او میشنید این سخنان را نیز شنیده بود: «خواهر جانم نامزدی ثروتمند دارد اما مادرم میگوید که این داماد بسیار احمق است. ولی با وجود این نمیدانید که این داماد نزد مادر جانم چقدر حرمت دارد! مادر جانم میگوید که خواهر جانم او را بامهارت بدام انداخته است. مادر جانم میگوید: «من زرنگ و مکارم اما ورچکا از من حيله بازتر است.» مادر جانم میگوید که

ورچکا بالاخره مادر این داماد را از خانه بیرون خواهد کرد...»  
 بنابراین طبیعی است که این دونفر جوان که با اینگونه اخبار از وضع  
 یکدیگر مستحضر بودند با آشنائی بایکدیگر بسیار تمایل نداشتند. بعلاوه  
 اکنون ما میدانیم که اینموضوع تنها در نظر ورچکا جلوه‌ای طبیعی داشت.  
 او هنوز بآن درجه از تکامل نرسیده بود که برای «رام کردن وحشی» و  
 «اهلی ساختن خرس» کوشش بخرج دهد. از این گذشته حال و حوصله چنین  
 کاری را نیز نداشت؛ فقط بسیار خرسند بود که پدر و مادرش او را راحت و  
 آسوده گذاشته‌اند. حال او کاملاً بحال ضربت رسیده و شکنجه دیده‌ای شباهت  
 داشت که پس از رنج فراوان توانسته است صورتی بخود بدهد تا درد دست  
 شکسته‌اش تسکین یابد و یا جراحی پهلوی مجروحش درک نشود و از بیم آنکه  
 مبادا درد تسکین یافته دوباره برگردد بخود حرکتی ننمیدهد. با اینوضع  
 چگونه ممکن بود ورچکا در جستجوی آشنائی جدید آنهم مردی جوان برخیزد؟  
 وضع و حال ورچکا چنین بود. آماوضع و حال لاپوخوف چگونه بود؟  
 چنانکه از سخنان و توضیحات مکرر فدیاستنباط میشد لاپوخوف  
 حقیقه‌مردی وحشی بود و دماغش از مطالب کتابها و عملیات تشریحی که  
 مطبوعترین سرگرمیها و شیرینترین غذاهای روحی دانشجویان دانشکده  
 طب بشمار میرود، پر شده بود. یا اینکه شاید فدیا درباره‌ او دروغ پردازی  
 کرده باشد؟

## II

نه! فدیا درباره‌ او دروغ نپرداخته است. لاپوخوف از همان دسته  
 دانشجویان است که دماغشان از مطالعه کتابها - نوع این کتابها را بعد از  
 آزمایشهای کتاب شناسی ماریا آلکسیونا خواهیم دانست - و عملیات تشریحی  
 انباشته شده است. چون اگر دماغی از عملیات تشریح پر نشود بدرجه پرفسوری  
 نمیرسد و لاپوخوف اشتیاق فراوان داشت تا پرفسور شود. اما چون اطلاعات  
 و اخباری که فدیا در باره خواهر جانش میداد کاملاً ورچکا را لاپوخوف



نمیشناساند پس باید برای آشنائی کامل لاپوخوف اخبار و اطلاعات فدیارا تکمیل کنیم .

از نظر مادی لاپوخوف در عداد آن عده انگشت شمار از دانشجویان آزاد دانشکده طب (یعنی کسانی که بخرج دولت زندگانی نمیکردند) بشمار میرفت که با زحمت میتوانند شکم خود را سیر کنند و خویشان را از سرما محفوظ نگهدارند . اما اکثریت عظیم این طبقه از دانشجویان چگونه و با چه وضع اسف آوری زندگانی میکنند تنها خدا که عالم باسرار نهان است میداند و بس . بعلاوه حقیقت موضوع در نظر مردم معمای بزرگی است من نمیخواهم در این داستان بشرح و وصف بدبختی مردمی پردازم که برای تحصیل نان روزانه خویش پیوسته در کشمکش و تکاپو میباشند ولی فقط آندوره از زندگانی لاپوخوف را که بچنین وضعی دچار بوده است باختصار توصیف میکنم تا صحنه ای از زندگانی رقت بار این دسته از مردم در نظر خواننده مجسم گردد .

اگرچه دیری نیست - از آن زمان سه سال و یا شاید کمتر میگذرد - که لاپوخوف از این وضع رهائی یافته است . او پیش از آنکه بدانشکده طب وارد شود زندگانی مرفهی داشت . پدرش پیشه وری از اهالی «ریازان» بود و در میان پیشه واران ثروتمند شناخته میشد یعنی برخلاف پیشه واران دیگر که تنهاروزه های یکشنبه استطاعت خوردن گوشت را داشتند میتوانست چند روز در هفته گوشت مصرف کند و عصرها نیز چای بخورد .

باری او مخارج تحصیل پسرش را در دبیرستان تهیه کرد ؛ گرچه لاپوخوف از سن ۲۵ سالگی خود با تدریس خصوصی اندکی از این مخارج تحصیل را بدست میآورد ، اما برای مخارج تحصیل پسر در پترزبورگ ذخیره و عواید پدر کافی نبود . لاپوخوف در دو سال اول ، سالیانه در حدود ۳۵ روبل از پدرش دریافت میداشت و معادل همین مبلغ را نیز از راه نامه نویسی برای مردم بدست میآورد . در همین ایام بود که زندگانی او با سختی و مشقت میگذشت . هر چند او در این مسأله خود گناهکار بود زیرا هنگام ورود بدانشگاه از طرف دولت باو کمک خرج میدادند اما پس از اندکی در نتیجه کشمکش با اولیاء دانشکده کمک خرج او قطع شد و ناگزیر مجبور شد تا خود مخارج زندگانی خویش را تأمین نماید . در سال سوم

تحصیل رفته رفته وضع زندگانش بهبودیافت یعنی معاون کلانتر محل برای او درس خصوصی پیدا کرد و پس از آن آرام آرام بشمارهٔ درسهای خصوصی او افزوده شد چنانکه از دو سال پیش دیگر احتیاج نداشت و از سرما و گرسنگی رنج نمیبرد.

لاپوخوف در سال پیش بایکی از دوستانش که «کرسانوف» نام داشت و با او نیز بخت یاری کرده بود در خانه‌ایکه دو اطاق داشت ساکن شد و هر دو با یکدیگر چون دوستان صمیم زندگانی میکردند و از جهت سوابق زندگانی و سختی معیشت و تلاش معاش نیز با هم شباهت بسیار داشتند. اگر کسی هر یک از ایشان را بنتهائی میدید میتوانست بفضایل اخلاقی هر دو پی برد ولی چنانچه کسی رفتار این دو رفیق مهربان را در حضور یکدیگر با دقت مطالعه میکرد فوراً متوجه میشد که هر چند هر دو ایشان مردانی جدی و صریح‌اللهجه هستند ولی لاپوخوف اندکی از رفیقش خوددارتر است و حال آنکه کرسانوف زنده دلتر و خونگرمتر بنظر میآید. اما اکنون ما فقط دربارهٔ لاپوخوف گفتگو میکنیم و کرسانوف بعد در صحنه ظاهر میشود. ولی دربارهٔ لاپوخوف آن چیزی را میتوانیم ذکر کنیم که دربارهٔ توصیف محسنات اخلاقی کرسانوف نیز صدق میکند.

باری اکنون لاپوخوف پیوسته در این اندیشه بود که پس از ختم دورهٔ دانشکده زندگانی خود را چگونه ترتیب دهد زیرا از دورهٔ تحصیل ایشان بیش از چندماه باقی نمانده بود. نقشهٔ زندگانی آیندهٔ لاپوخوف نظیر نقشهٔ زندگانی رفیقش بود.

لاپوخوف بتحقیق میدانست که بزودی در یکی از بیمارستانهای نظامی شهر پترزبورک بعنوان طبیب بکار خواهد پرداخت. البته احراز این مقام موفقیت بزرگی بشمار میرود و قطعاً پس از اندکی بتحصیل کرسی استادی در فرهنگستان<sup>۱</sup> توفیق خواهد یافت. هدف او اشتغال بطبابت نبود. در حقیقت این مسأله نیز یکی از خصوصیات جالب توجه مردم عصر ماست. تقریباً از ده سال پیش تا کنون پاره‌ای از بهترین دانشجویان طب کشور ما

۱- منظور فرهنگستان طب و جراحی پترزبورک است که در سال ۱۸۶۰ مرکز تعلیم و توسعهٔ علوم طبیعی بشمار میرفت. دانشجویان این فرهنگستان در عداد پیشروترین طبقهٔ جوانان آندوره محسوب میشدند.

باین اندیشه افتاده اند که پس از پایان دوره تحصیلی بشغل طبابت که زندگانی مادی ایشان را تأمین میکند اشتغال نورزند بلکه در اولین فرصت طب را رها کرده بیکی از علوم فرعی آن مانند فیزیولوژی، شیمی و یا نظایر آنها بپردازند. هرچند هر یک از این جوانان بخوبی میدانند که از راه طبابت در سن ۳۰ سالگی شهرت بسیار کسب خواهد کرد و شاید در ۳۵ سالگی عوایدی داشته باشد که با آن بتواند تمام عمر در رفاه و آسایش زندگانی کند و در ۴۵ سالگی مرد دارا و ثروتمند بشود ولی با وجود تمام این مسائل بطبابت دست نمیزنند و برهان ایشان برای عدم اشتغال بطبابت این است که میگویند: چون امروزه علم طب مراحل اولیه خود را طی میکند پس نمیتوان و نباید بمعالجه بیماران پرداخت بلکه قبلاً باید در راه توسعه معلومات و طرق مداوی طبای اینده کوشید و مواد لازم را برای پیشرفت کار ایشان جمع آوری کرد و برای خدمت بعلم و دانش کوشش وجدیت نمود. اما باید دانست که هرچند ایشان طبابت را تحقیر میکنند ولی باتمام قوا در راه پیشرفت آن میکوشند، از ثروت و پول میگذرند و حتی بر رفاه و آسایش خود نظری ندارند، در بیمارستانها مینشینند و کشفیات و تحقیقات پرارزشی را در راه علم و دانش بعمل میآورند، قورباغه‌ها را قطعه قطعه میکنند و شاید هر سال صدها جسد را تشریح میکنند و در اولین فرصت آزمایشگاه شیمی برای خود ترتیب میدهند. بدیهی است میزان جدیت و کوشش ایشان در انجام این تصمیم بوضع خانوادگیشان بستگی دارد و چنانچه برای رفاه و آسایش افراد خانواده ایشان ضروری نباشد بهیچوجه بطبابت دست نمیزنند و با فقر و بیچارگی عمر میگذرانند و اگر احتیاج ایشانرا بطبابت واداشت بیش از ضرورت بطبابت نمیپردازند و فقط آن دسته از بیماران را مداوا میکنند که در حقیقت بیمار هستند و امراضشان با وضع رقت بار کنونی علم طب قابل مداواست؛ مرضای ایشان یا اصولاً قدرت پرداخت حق المعالجه را ندارند و یا اینکه فقط مبلغ ناچیزی میتوانند بپردازند. لاپوخوف و کرسانوف نیز در عداد این دسته از اطبا بشمار میرفتند. در آن سال دوره تحصیل ایشان تمام میشد و ایشان پیش از وقت بفرهنگستان نوشته بودند که برای نیل بدرجه دکتری طب امتحان خواهند داد و رساله دکتری خواهند نوشت و در این وقت در کار نوشتن رساله بودند و برای

این منظور قورباغه‌های بسیاری را تشریح می‌کردند. هردو تحقیق در سلسلهٔ اعصاب را بعنوان رشتهٔ تخصصی انتخاب کرده بودند و اغلب هم بایکدیگر کار می‌کردند. اما اختلاف کارشان این بود که هر یک در رسالهٔ خویش موضوع را از جنبهٔ خاص توصیف مینمود و در اطراف آن بررسی و تحقیق میکرد.

اینک وقت آن رسیده است که تنها از لاپوخوف گفتگو کنیم. در زمان پیش لاپوخوف در باده گساری زیاده روی میکرد. در آنوقت لاپوخوف بحدی فقیر بود که گاهگاه حتی نمیتوانست شکم خود را سیر کند و بیشتر اوقات بپا کفش نداشت. اصولاً چنین ایامی برای باده گساری مساعدتر است زیرا علاوه بر اینکه در این اوقات وضع روحی شخص با باده گساری متناسبتر است امکان باده گساری نیز فراهمتر است. و امکان آن از اینجهت است که باده گساری از خوب خوردن و خوب پوشیدن کمتر خرج دارد. ولی شاید سبب افراط لاپوخوف در اینکار تنها اندوه فقر و رنج تحمل ناپذیر ناداری بود. اما اکنون دیگر مدتها بود که وضع منظم و مرتب داشت و علاوه بر اینکه از باده گساری که متأسفانه فقط عدّهٔ انگشت شماری از جوانان همسال او میتوانند از آن خودداری کنند پرهیز میکرد، گرد اعمال ناشایستهٔ دیگر هم بهیچ روی نمیگشت. در گذشته لاپوخوف با زنان بسیاری رابطهٔ عاشقانه داشت چنانکه وقتی عاشق زن رقاصی شدو بالاخره پس از اندیشهٔ بسیار بخانه آن رقاص رفت. از او پرسیدند: «چه میخواهی؟» جواب داد: «از جانب کنت .... نامه ای آورده‌ام» خدمتکار رقاص که لباس رسمی دانشجویی لاپوخوف را دید تصور کرد منشی کنت و یاگماشتهٔ اوست پس گفت: «نامه را بدهید! آیا میخواهید منتظر جواب باشید؟» - «آری کنت .... بمن امر کرده است پاسخ نامه را بگیرم» خدمتکار نامه را گرفته رفت و پس از اندکی شگفت زده برگشت و گفت: «خانم امر کرده‌اند که باطاق ایشان بروید!»

همینکه لاپوخوف وارد اطاق شد زن رقاص فریاد زد: «آه! این همان احمقی است که هنگام رقص بقدری بلند فریاد میکند که من از اطاق مجاور صحنه صدای او را میشنوم. بگوئید بینم چندبار برای این عمل ابلهانه که بخاطر من انجام داده‌اید شما را بشهربانی برده‌اند؟»

– دومرتبه !

– دومرتبه بسیار کم است . خوب ، حالا بگوئید بینم چرا باینجا آمده‌اید ؟

– برای اینکه شمارا بینم .

– بسیار خوب، بعد ؟

– نمیدانم. شما چه میخواهید .

– آه! من میدانم چه میخواهم. میخواهم صبحانه بخورم . میبینید که میزراچیده‌اند . شما هم سرمیز بنشینید !

ایشان سرمیز نشستند و بخوردن مشغول شدند. زن رقاص بلاپوخوف میخندید. لاپوخوف هم بخود میخندید . رقاص با خود میگفت : « این جوان زیبا و خوش اندام است، احمق نیست و رفتاری نیکو دارد اگر چندی با او خوش باشم چه زیانی خواهد داشت » پس یکی دو هفته با او خوش بود . روزی باو گفت : « دیگر معاشرت ما با یکدیگر ضرورت ندارد. شما بی کار خود بروید ! »

لاپوخوف در جواب گفت : « آری ! من خود نیز چند روز بود که باین فکر افتاده بودم اما شرم داشتم تا بشما بگویم . »  
– پس شما از من دلتنگ نمیشوید و ما دوستانه از یکدیگر جدا میشویم .

با این سخن برای آخرین مرتبه یکدیگر را در آغوش کشیدند و از یکدیگر بریدند .

این داستان تقریباً سه سال قبل روی داده بود ولی اینک بیش از دو سال میگذشت که لاپوخوف دیگر گرد این اعمال نمیگشت و از اینگونه کارهای ابلهانه خودداری میکرد .

آشنایان لاپوخوف بر ققای هم‌دوره وی و دوسه تن از استادان دانشکده که او را جوانی خدمتگزار علم و دانش میشناختند ، محدود بود . لاپوخوف جز با دوستان خویش معاشرت نمیکرد و فقط با خانواده هائی که بایشان درس خصوصی میداد رفت و آمد داشت اما مانند کسی که از آتش بترسد از ایجاد روابط صمیمانه با ایشان پرهیز میکرد و رفتارش با تمام اعضای آن خانواده ، جز شاگردان خویش ، سرد و خشک بود .

## III

لاپوخوف وارد اطاق شد، اعضای این خانواده که در میان ایشان ورچکاهم حضور داشت گرد میز چای نشسته بودند.

همینکه لاپوخوف وارد اطاق شد ماریا آلکسیونا گفت:

— خواهش میکنم بنشینید! ماتریونا! يك استکان دیگر بیاور!  
ولی او جواب داد:

— اگر استکان را برای من میخواهید، تشکر میکنم. من چای نمیخورم.  
پس ماریا آلکسیونا گفت:

— ماتریونا! استکان لازم نیست (عجب جوان باتریتی است!) چرا چای نمیخورید؟ بد نیست اگر يك استکان چای بنوشید.

لاپوخوف بماریا آلکسیونا نگاه کرد و بدون توجه نظرش بورچکا افتاد. یا شاید عمداً باو نگاه کرد؟ و یا شاید متوجه شد که ورچکا اندکی شانه اش را بالا کشید. در این حال ورچکا باخود میگفت: «تطعماً او متوجه شد که من سرخ شده ام.»

آنگاه لاپوخوف گفت:

— متشکرم! من هر وقت در خانه خود باشم چای میخورم.

ورچکا که در آنطرف میز نشسته بود با خود میگفت: «نه! بآن اندازه که گمان میکردم وحشی نیست، هنگام ورود تعظیم خفیفی کرد. راستی که رفتارش بسیار پسندیده و نیکوست.»

لاپوخوف در طرف دیگر میز با خود چنین میاندیشید: «اگر این دختر فاسد شده باشد باز از کارهای ناپسندیده مادرش شرمنده و خجل است»  
فدیا با شتاب چای خود را تمام کرد و برای درس باطاق دیگر گرفت و باین صورت مهمترین نتیجه دیدار آنشب تنها این بود که ماریا آلکسیونا وقتی متوجه شد که در نتیجه تعویض ساعت تدریس لطمه ای بقندان او وارد نمیاید بمعلم خوشبین شد.

پس از دو روز باز معلم هنگام ورود خود اعضای این خانواده را گرد میز مشاهده کرد و دوباره از خوردن چای سرباز زد و در نتیجه خیال ماریا آلکسیونا را یکسره آسوده ساخت . اما این بار مردی تازه وارد را در آن میان دید که لباس افسری بتن داشت و ماریا آلکسیونا با چاپلوسی و تملق بسیار از او پذیرائی میکرد . لاپوخوف با خود اندیشید : « آه ! این شخص داماد است » اما داماد که توجه بمعلم فقیری را مخالف شئون اشرافیت و لباس رسمی افسری و مال و منال خود میدانست بلاپوخوف نگاهی نکرد و پس از مدتی هم که خود را حاضر ساخت تا باو توجهی کند باهمان نظر حقارت آمیزی که در جامعه اشرافیت بآن خو گرفته بود زیر چشم سراپای او را ورنه انداز کرد . ولی در همین حال متوجه شد که معلم هم علاوه بر اینکه سراپای او را مینگرد ، گستاخانه بچشم او چشم دوخته است و با نگاهی نافذ اعماق خیالات او را میخواند . پس چشم از معلم برداشته گفت :

– مسیو لاپوخوف ! آیا شغل شما مشکل است ؟ منظور من شغل طبابت است .

ولی معلم بی آنکه چشم از او برگیرد جواب داد :

– آری ! دشوار است .

داماد متوجه شد که بی اراده با دست چپ باد کمه دوم و سوم لباس رسمی بازی میکند . پس با خود گفت : « بسیار خوب ، حال که کار باینجا رسیده که من از پریشانی باید باد کمه لباسم بازی کنم جز اینکه زودتر این فنجان چای را نوشیده فنجان دیگری از ماریا آلکسیونا طلب کنم راه نجات دیگری ندارم . »

اما این بار معلم پرسید :

– اگر اشتباه نکنم شما لباس رسمی هنگ .... را پوشیده اید ؟

میخائیل ایوانیچ جواب داد :

– آری ! من در هنگ .... خدمت میکنم .

– چند وقت است در این هنگ خدمت میکنید ؟

– نه سال .

– از ابتدا در همین هنگ بودید ؟

– آری !

– گروهان مستقلى را اداره میکنید ؟

— نه ! هنوز گروهان مستقلی را بمن نداده اند . .  
 آنگاه پیش خود گفت : « مثل این است که من گماشته او هستم و از من  
 استنطاق میکند »

— هیچ امیدی دارید که بزودی در آینده گروهان مستقلی را در اختیار  
 شما بگذارند .

— هنوز ، نه !

— هوم ...

از این سؤال و جواب آشکار بود که معلم راضی بنظر میرسید . باز بار  
 دیگر بچشمان او خیره شد ولی از استنطاق چشم پوشید .

اما ورچکا با خود میگفت : « اما با وجود این ... اما با وجود این ... خوب ، با وجود  
 چه ؟ » بالاخره مفهوم « با وجود این » را درک کرد و با خود گفت : « آری ! با وجود  
 این رفتار او مثل رفتار سرژ است که چندی پیش با ژولی مهربان بخانه ما آمد .  
 نه این جوان بسیار خشن نیست . اما چرا گفته های او در باره دختران این اندازه  
 عجیب است و میگوید که تنها نادانان میتوانند دختران زیبارا دوست داشته باشند  
 و ... و ... و چه ؟ » بالاخره جواب این سؤال را هم دریافت و باز با خود گفت :  
 « راستی چرا او نمیخواست در باره من از فدیای سخنی بشنود و میگفت که  
 سخنان فدیای حس کنجگای او را تحریک تمیکنند ؟ »

و تکی ورچکا فنجان دوم را روی میز گذاشت ماریا آلکسیونا گفت :

— بد نبود برای من و میخائیل ایوانیچ اندکی پیانومیزی !

ورچکا گفت :

— بسیار خوب !

ولی میخائیل ایوانیچ بالحن تملق آمیزی افزود :

— وراپاولونا ! خواهش میکنم آوازی هم بخوانید .

باز ورچکا جواب داد :

— بسیار خوب !

ولی معلم که این صحنه را مشاهده میکرد پیش خود گفت :

« اما معنی این « بسیار خوب » ها این است که من حاضرم هر کاری انجام

بدهم تا زودتر از شر شماراحت و آسوده بشوم »

معلم با اینکه در این پنج دقیقه بورچکا نگاه نکرده بود ولی بخوبی



میدانست که ورچکا در ظرف این مدت فقط یکبار، آنهم هنگام پاسخ دادن بداماد، ناگزیر بوی توجه کرد و چنانکه بیدرو مادر سردوبی اعتنا مینگریست بوی نیز سرد و خشک نگاه کرد. پس ظاهراً وضع آنگونه هم که فدیای توصیف کرده است نیست. اما قدر متیقن این است که این دختر در حقیقت مغرور و خونسرد و بی اعتناست و میخواهد با اجتماع اشراف و جهان بزرگ داخل شود تا در آنجا فرمانروائی و خود نمائی کند. شاید سبب افسردگی و کدورت او این است که برای رسیدن بچنین هدف بزرگ نامزد بهتری نیافته است. و با آنکه از این مرد متنفر است وی را پذیرفته زیرا شخص دیگری وجود ندارد که بتواند او را بآنجهانی که میخواهد برود، هدایت کند پس اینموضوع بسیار جالب توجه است.

در اینموقع ماریا آلکسیونا گفت:

– فدیایا! زودتر جای را تمام کن!

اما معلم گفت :

– ماریا آلکسیونا او را بشتاب وادار نکنید. من نیز با اجازه ورا پاولونا میخواهم با آواز او گوش بدهم.

ورچکا با کمال بیمیلی اولین نتئی که بنظرش رسید برداشت و آنرا باز کرد و بی اختیار شروع بنواختن پیانو کرد. گوئی میخواست هر چه زودتر این وظیفه پرنج و مشقت را بپایان رساند.

اما بر حسب تصادف این نت قطعه ای از یک اپرای مشهور بود ازینجهت آهنگی که ورچکا مینواخت شوق ولذت خاصی در او ایجاد کرد. همینکه آهنگ تمام شد و ورچکا خواست از پای پیانو برخیزد معلم گفت :

– اما ورا پاولونا! شما بما وعده دادید که آوازی هم بخوانید. اگر اجازه میدادید از شما تمنا میکردم که قطعه ای از « ریگولتو » را برای ما بخوانید.

ورچکا جواب داد :

– با کمال میل !

و سپس آن آهنگ را هم خواند و ازجا برخاسته باطاق خود رفت.  
معلم پس از مشاهده این صحنه با خود گفت :

« نه ! این دختر خشن و بی عاطفه نیست . و این مسأله هم شایان توجه است . »

میخائیل ایوانیچ بی آنکه دیگر بمعلم خیره شود با لحن ساده و طبیعی از او پرسید :

– خوب خواند، اینطور نیست؟

آنگاه در دل گفت: «اصولا بهتر است که شخص با مستنطق روابط صمیمانه داشته باشد و از اینجهت باید با این معلم هم که از من میخواهد استنطاق کند بدون تکبر و نخوت سخن گفت تا خشمگین نشود . »

معلم پاسخ داد :

– آری ! خوب خواند .

– شما از موسیقی سررشته دارید ؟

– اندکی از آن بهره‌مندم .

خودتان هم ساز میزنید ؟

– آری ! اندکی .

ماریا آلکسیونا که گفتگوی ایشان رامیشنید، اندیشه‌ای بنخاطرش رسید و پرسید .

– دمتری سر که بیچ ! شما کدام يك از آلات موسیقی را مینوازید ؟

– پیانو .

– پس ممکن است از شما خواهش کنیم تا ما را محظوظ کنید ؟

– با کمال میل .

معلم از جا برخاست، قطعه‌ای را با پیانو نواخت . البته بسیار خوب نمیزد ولی بدهم نبود .

وقتی درس فدیای تمام شد ماریا آلکسیونا نزد معلم آمد و ازو خواهش کرد تا درمجلس شب نشینی مختصری که فردا بمناسبت جشن تولددخترش برپا میشود شرکت کند .

معلم با خود اندیشید : « قطعی است که برحسب معمول دراین شب نشینی عده مردان کمتر از زنان است . اما زبانی ندارد تا او برای مطالعه

بیشتر در احوال این دختر بیاید زیرا مسلم است که در دل این دختر و یادر پیرامون اورا زوی نهفته است که پی بردن بآن بسیار جالب توجه میباشد» پس با این اندیشه گفت :

— متشکرم ! خواهم آمد .

اما او اشتباه میکرد ، ماریا آلکسیونا از دعوت او منظور مهمتری در نظر داشت . او معلمرا برای رقصیدن بادختران دعوت نکرده بود بلکه برای جلب منافع خویش اورا بمجلس جشن فراخواند .

خواننده عزیز ! بدیهی است که اینک تو پیش بینی میکنی که در این شب نشینی ورچکا ولاپوخوف بیکدیگر علاقمند میشوند و بیکدیگر رادوست خواهند داشت ؟ آری ! حق باتست و پیش بینی تو صحیح است .

#### IV

ماریا آلکسیونا میخواست درروز تولد ورچکاشب نشینی مجللی ترتیب دهد اما ورچکا درخواست میکرد تا اصولا کسی را دعوت نکند ، مادر میخواست نامزد ورچکا را بهمه کس نشان بدهد ولی دختر از معرفی شوهر آینده خود بیزار و شرمسار بود . بالاخره با بیکدیگر موافقت کردند و قرار گذاشتند که مجلس جشنی مختصر ترتیب دهند و فقط چندتن ازدوستان و آشنایان نزدیک را بمهمانی بخوانند . بهمین سبب نقطه دوسه تن ازهمکاران اداری پاول کونستانتی نیچ که از لحاظ رتبه و مقام ازو برتر بودند ودونفر زن ازدوستان ماریا آلکسیونا وسه دختر که باورچکا ازدختران دیگر نزدیکتر بودند بمجلس جشن دعوت شدند .

لاپوخوف بمجرد ورود مهمانان را واریسی کرد ومشاهده نمود که از نظر « کاوالیه ۱ » کمبود وجود ندارد ودر کنار هر دختر یازن جوانی نامزد یا شوهر او ایستاده است . لاپوخوف متوجه شد که او را بعنوان کاوالیه نخوانده اند . پس بچه جهت اورا دعوت کرده اند؟ لاپوخوف اندکی اتمدیشید و متوجه شد که از وی پس از نواختن پیانو دعوت بعمل آمد وشاید منظور

۱- مردیکه راهنمای زن در مهمانیهاست و با او میرقصد .

اصلی از دعوت او این بوده است که نوازنده دیگری برای پیانو طلب نکنند و دستمزدی نپردازند. در دل گفت:

« بسیار خوب، ماریا آلکسیونا! معذرت میخوام »

آنگاه همچنانکه بسوی پاول کونستانتی نیچ میرفت گفت:

– پاول کونستانتی نیچ! وقت آن رسیده است که پارتی ویست<sup>۱</sup> را ترتیب دهید. مگر نمیبینید که آن دو پیرزن در آنجا چقدر افسرده و دلتنگ نشسته اند.

پاول کونستانتی نیچ جواب داد:

– شما بچه صورت حاضرید بازی کنید؟

– بهر صورت که شما مایل باشید.

با این مقدمه هماندم پارتی ویست تشکیل شد و لاپوخوف نیز بادیگران بیازی پرداخت.

فرهنگستانی که در محله « ویبورک » واقع شده در تربیت استادان ورق باز شهرت تاریخی دارد. در اینمؤسسه فرهنگی بیشتر اوقات در یکی از حجرات، یعنی در اطاق محصلین شبانروزی، سی و شش ساعت متوالی قمار میشود و هر چند میزان برد و باخت در اینجا بسیار کمتر از مبلغی است که در قمارخانه های انگلیسی برد و باخت میشود ولی مهارت و استادی بازی-کنان اینجا بمراتب بیشتر از آنجاست. لاپوخوف هم در زمان گذشته، یعنی هنگام فقر و ناداری، با حرص و شهوت بسیار بازی میکرد. در این اثناء مهمانان بایکدیگر چنین میگفتند:

– خانمها! راستی چه وضع بدی پیش آمده است! چه کسی پیانو

میزند؟

– باید هر یک از ما بنوبت پیانو بزنند و دیگران برقصند اما اگر یکی

از ما کم شود هفت نفر باقی میماند و همیشه هنگام رقص کادریل<sup>۲</sup> یا یک کوالیه<sup>۳</sup> و یا یک دام<sup>۴</sup> کم خواهد بود.

هنوز دور اول بازی ویست تمام نشده بود که یکی از دختران که شاید

۱- نوعی از بازیهای با ورق است ۲- یکنوع رقص است

۳- همپای رقص برای مرد

از دیگران جسورتر بود، شتابان پسوی لاپوخوف آمده گفت :

– مسیولاپوخوف! شما باید برقصید!

لاپوخوف برخاسته تعظیمی باو کرد و جواب داد :

– بسیار خوب! بیک شرط حاضرم .

– چه شرطی؟

– بشرط اینکه خواهش مرا بپذیرید و کادریل اول را بامن برقصید.

– آه! خدایا! من کادریل اول را بپذیرم و عده داده‌ام. اما اگر مایل

باشد حاضرم کادریل دوم را باشما برقصم.

لاپوخوف دو باره تعظیم غرائی کرد . اکنون دونفر از کاوالیه ها

بنوبت بیانومیزدند. در کادریل سوم لاپوخوف بورچکا پیشنهاد کرد تاوبا او

برقصد. کادریل اول را ورچکا بامیخائیل ایوانیچ رقصیده بود و کادریل دوم

را لاپوخوف باآن دختر جسور رقصیده بود.

لاپوخوف تمام آنشب را در احوال ورچکا مطالعه میکرد و در نتیجه

متوجه شد که قضاوت قبلی او نسبت بوی اشتباه و خطا بوده و ناروا اورا

دختری سرد و خشن پنداشته است که برای ثروت و مال و تنها بحساب نفع و

سود خویش پیشنهاد ازدواج مردی را که ازومتنفرو بیزار است پذیرفته است.

لاپوخوف در برابر خویش دختری مهربان و جوان را مشاهده میکرد که چون

سایر دختران از ته دل میخندد و قهقهه میزند و شادمان میرقصد. آری! اگرچه

برای ورچکا مایه شرمندگی است ولی باید گفت که او هم چون دختران

عادی رقص را دوست میداشت. او بسیار جهد میکرد که اصولا شب نشینی ترتیب

داده نشود اما جشن مختصری، بی آنکه اورا بامعرفی نامزدش آزرده خاطر

سازند، مرتب شد. در این شب نشینی ورچکا برخلاف انتظار غم و اندوه خود

را فراموش کرد.

انسان در سالهای جوانی نمیخواهد هرگز غمگین و افسرده باشد

بلکه آرزومند است تا پای کوبان قهقهه زند و شادمانی کند و در طلب سرور و

خوشی بجدی کوشاست که کوچکترین موقع و فرصت را برای رها ساختن خود

از چنگال اندیشه های غم آور از دست نمیدهد. آری! اکنون لاپوخوف در

بارۀ ورچکا نوعی دیگر قضاوت میکرد و راجع باو عقیده و نظر بهتری داشت

اما هنوز باز نکات بسیاری برای او تارک و نامفهوم مینمود . وضع عجیب و رچکا توجه او را کاملاً جلب کرده بود .

ورچکا هنگامیکه بالا پوخوف میرقصید چنین آغاز سخن کرد:  
 مسیو لاپوخوف ! من هرگز انتظار نداشتم که شما را در حال رقص مشاهده کنم .

- چرا؟ مگر رقص بسیار دشوار است؟

- البته از نظر کلی رقص دشوار نیست . اما برای شما دشوار است .

- چرا برای من دشوار است ؟

- برای اینکه من اسرار شما ..... اسراری که شما بفدیا گفته

میدانم . شما از زنان بیزار و متنفرید .

- نه ! فدیا اسرار مرا درست نفهمیده است . من از زنان نفرت ندارم

بلکه از ایشان احترام می‌کنم . اما راستی میدانید بچه سبب از ایشان می‌پرهیزم؟  
 من نامزدی دارم که بسیار حسود است و او اسرار زنان را برای من فاش ساخته است ، تا ناچار از زنان دیگر پرهیز کنم .

- آیا شما نامزد دارید ؟

- آری !

- چه حرفهای نشنیدنی ! شما هنوز درس میخوانید و با وجود این

نامزد دارید ! راستی نامزد شما زیباست؟ آیا او را بسیار دوست میدارید؟

- آری ! او دختر زیبا و قشنگی است و من او را بسیار دوست میدارم .

- سفید چهره است یا سبزه ؟

- این مسأله را دیگر نمیتوانم بشما بگویم چون از اسرار من است .

- اگر جزو اسرار شماست نگوئید ، خدا بهمراهش . اما بگوئید

بینم نامزد شما کدامیک از اسرار زنان را پیش شما فاش کرده است که

دانستن آن شما را باحتراز از ایشان واداشته ؟

- نامزد من چون میدانند که من میخواهم پیوسته اندیشه‌ای راحت و

خیالی آسوده داشته باشم یکی از اسرار زنان را آهسته در گوشم گفته است

و از اینجهت من بمجرد مشاهده زنان فوراً ناراحت و اندوهگین میشوم و

مجبورم پیوسته از ایشان احترام بکنم.

- پس هر وقت شما زنی را میبینید غمگین میشوید؟ راستی که در تحسین و تمجید زنان بهیچوجه مهارت و استادی ندارید .  
- نمیدانم چگونه باید برای شما توضیح داد! تأسف خوردن نیز همان اندوهناک شدن است .

- پس وضع ما اینقدر تأسف آور است؟

- مگر شما زن نیستید؟ اگر من بشما بگویم که آرزوی شما چیست بیشک با من موافقت میکنید و سخنان مرا تصدیق خواهید کرد . آری! این آرزوی تمام زنان است.  
- بگوئید! بگوئید!

- آرزوی شما زنان این است که همیشه میگوئید: «آه! چقدر آرزو داشتم که مرد باشم!» من تا کنون با یک زن روبرو نشده ام که چنین آرزویی رانداشته باشد. اصولاً لازم نیست از زنی سؤال بشود که آرزوی تو چیست؟ زیرا او بدون هیچ مقدمه این آرزو را اظهار میدارد و همینکه ندک کدورت خاطری پیدا کند پی در پی آه میکشد و میگوید: «ما زنان مخلوق بدبختی هستیم» یا میگوید: «مردان بکلی با زنان تفاوت دارند» و یا اینکه صریحاً اظهار تأسف میکند که: «آه! چرا من مرد نیستم!» و رچکا خندید و با خود اندیشید که: «راست میگوئید! این سخنان را میتوان از زبان هر زن شنید.»

- میبینید که وضع زنان چقدر اسفناک است؟ اگر روزی آرزوی همه زنان بر آورده شود دیگر در سراسر جهان حتی یکنفر زن هم باقی نخواهد ماند.  
ورچکا گفت:

- آری! ظاهراً چنین بنظر میرسد و حق با شماست .

- همچنانکه اگر روزی آرزوی هر فقیری بر آورده شود دیگر در جهان فقری وجود نخواهد داشت. با اینحال آیا معتقد نیستید که وضع زنان تأسف آور باشد؟ بنظر من وضع ایشان نیز مانند فقیران اسفناک است . خوب، چه کسی از دیدن حال و مشاهده وضع فقیران دلخوش است؟ من از آن روزی که با سراسر زنان پی برده ام از مشاهده ایشان مانند مشاهده بینوایان

رنج میبرم. آری این راز را نامزد من در همان روز نامزدی برای من فاش کرد. تا آنروز دوست داشتم که با زنان بیشتر بسر برم ولی پس از کشف این راز دیگر علاقه ای باینکار ندارم. نامزدم بیماری مرا شفا بخشید.

ورچکا گفت :

– نامزد شما دختر دانا و مهربانی است! آری! ما زنان موجود بیچاره و بی‌نوائی هستیم! اما بگوئید بدانم نامزد شما کیست؟ سخنان شما بسیار مبهم و پیچیده است و معنی بنظر می‌آید.

– این نیزیکی از اسرار من است که خوشبختانه فدا نمی‌تواند برای شما فاش کند. من نیز آرزو مندم که آرزوی بینوایان بر آید و فقر و بدبختی از میان ایشان رخت بر بندد و معتقدم که روزی این آرزو جامه عمل خواهد پوشید زیرا دیر یا زود زندگانی اجتماعی ما آنچنان دیگرگون میشود که دیگر فقر و بدبختی وجود نخواهد داشت اما ...

ورچکا سخن او را بریده گفت :

– دیگر فقر و بدبختی وجود نخواهد داشت؟ من نیز بیشتر اوقات چنین می‌اندیشم که البته روزی فرا میرسد که مردم در فقر و پریشانی بسر نمی‌روند اما هرچه فکر میکنم که چگونه این آرزو برآورده میشود، نمی‌دانم راستی اگر شما میدانید برای من شرح بدهید!

– من بتنهائی نمیتوانم برای شما بیان کنم! تنها نامزد من میتواند پاسخ شما را بدهد، من اینجا تنها هستم و فقط میتوانم بشما بگویم که او پیوسته در اطراف این مسأله می‌اندیشد و برای حل آن میکوشد. اراده او بسیار قوی است و شاید اراده او از تمام عالم قویتر باشد ولی بهتر است نامزد من را بحال خود بگذاریم و اینک از زنان گفته‌گو کنیم. من با آرزوی بینوایان که میخواهند دیگر فقر و تنگدستی در دنیا وجود نداشته باشد کاملاً موافق هستم زیرا نامزد من با کوشش و مساعی فوق العاده خود میتواند بالاخره روزی این آرزو را برآورد. اما با آرزوی زنان که میخواهند دیگر زن در سراسر جهان وجود نداشته باشد موافق نیستم زیرا تحقق یافتن این آرزو امکان پذیر نیست. اما من یک آرزو دارم و آن آرزو اینست که میخواهم تمام



زنان با نامزد من دوست باشند زیرا نامزد من همچنانکه در باره همه مسائل میانیدشد بفکر زنان نیز هست . اگر زنان با نامزد من دوست صمیم باشند دیگر من برای اجتناب از ایشان هیچ بهانه ای ندارم و در این صورت آرزوی ایشان « که چرا من مرد بدنیا نیامده ام؟ » اساس و پایه ای نخواهد داشت . نتیجه دوستی زنان با نامزد من آنست که وضع زنان نیز مانند وضع مردان خواهد شد .  
- مسیولا پوخوف ! ما يك كادریل دیگر با هم میرقصیم! آری! حتماً  
میرقصیم !

لا پوخوف جواب داد :

- از لطف شما متشکرم ( و باین سخن آنچنان دست ورچکارا آرام و صمیمانه فشرده که گوئی دو دوست دیرین دست یکدیگر را میفشارند ) کدام کادریل را؟

- آخرین کادریل را خواهیم رقصید .

- بسیار خوب!

ماریا آلکسیونا هنگام رقص کادریل چند بار بی آنکه توجه ایشان را جلب کند از کنارشان گذشت.

راستی اگر ماریا آلکسیونا این مکالمه را میشنید در باره آن چه اندیشه هائی داشت؟ ما که از آغاز تا پایان این گفتگورا شنیدو ایم معتقدیم که چنین گفتگو هنگام رقص کادریل بسیار عجیب بنظر میرسد . هنگام رقص کادریل آخر فرار رسید و لا پوخوف دوباره شروع بسخن کرد و گفت :

- تا کنون تنها در باب شخص من گفتگو شد و تصور میکنم که دور از ادب باشد که من پیوسته در باب شخص خود سخن بگویم . حال میخواهم جانب ادب را رعایت کنم و درباره شما حرف بزنم . وراپاولونا! راستی میدانید که نظر من بشما بسیار بدتر از نظر شما بمن بود... اما بحث در اینمسأله را برای آینده میگذارم ولی اکنون پرسشی از شما دارم که خود در پاسخ آن عاجزم و شما میتوانید جواب آنرا بمن بگوئید . آیا ازدواج شما بزودی انجام خواهد گرفت ؟

- نه، هرگز انجام نخواهد گرفت .

– من نیز همین اندیشه را داشتم و مخصوصاً در این سه ساعت آخر که از سرمیز بازی برخاستم و باینجا آمدم باین نتیجه رسیدم. اما اگر حقیقه چنین است پس چرا او خود را نامزد شما مینماید؟

– میدانید چرا او خود را نامزد من مینماید؟ این تصور دو سبب دارد که یکی از آن دورا نمیتوانم برای شما بیان کنم چون اظهار آن برای من بسیار دشوار است. اما علت دیگر آن اینست که من با وترحم میکنم. او مرا بسیار دوست میدارد. هر چند شما از جهت آنکه من باصراحت بی میلی خود را در اینکار بوی نمیگویم سرزنش خواهید کرد، ولی من یکبار باو گفته ام و او جواب داده است:

«دیگر در این باب گفتگو نکنید! سخنان شما مرا خواهد کشت، خاموش باشید!»

– این دلیل دوم بود، اما دلیل اول را که شما نمیتوانید بمن بگوئید من اینک بشمامیگویم: «وضع شما در خانواده خودتان بسیار وحشتناک است»  
– نه! اکنون وضع من بهتر شده و قابل تحمل است. فعلا هیچکس مرا آزار نمیدهد و همه در انتظار جواب من هستند و میتوان گفت که مرا بحال خود گذاشته اند.

– اما اینوضع نمیتواند مدت بسیار دوام کند ایشان رفته رفته شمارا تحت فشار خواهند گذاشت. آنوقت چه میکنید؟

– اهمیت ندارد. من مدتها در این باره فکر کرده ام و چنین تصمیم گرفته ام که در اینصورت از خانه بگریزم. ممکن است بازیگر تماشاخانه بشوم. نمیدانید تا چه اندازه بزندگان بازیگران رشک میبرم. ایشان استقلال و آزادی دارند!

– آیا کف زدن و تحسین و تمجید آنها شایان را فراموش کرده اید؟  
– نه! آنهم مطبوع و خوش آیند است ولی اصل موضوع همان استقلال و آزادی است. در آنموقع هر چه بخواهم انجام میدهم و هر شکل که مایل باشم زندگانی میکنم. لازم نیست تا از کسی کسب اجازه کنم، از هیچکس تقاضائی ندارم و بکسی نیازمند نخواهم بود. آری، آرزو مندم که چنین زندگانی کنم.

– حق باشماست. و این زندگانی خوب و زیباست. اکنون من از شما میپرسم که اگر اجازه می‌دهید تحقیق کنم که در این مورد چه اقدامی می‌توان کرد و بچه کسی باید مراجعه نمود!  
ورچکا دست او را فشرده گفت:

– متشکرم! هر چه زودتر تحقیق کنید. چون می‌خواهم بزودی از این وضع نفرت آور و تحمل ناپذیر و ننگین رهائی یابم! صحیح است که چند لحظه پیش بشما گفتم که: «من آسوده خیال و آرام هستم و وضع من قابل تحمل است» ولی آیا تصور می‌کنید که این موضوع حقیقه صحت دارد؟ مگر نمی‌بینم که بنام من چه کارهایی انجام می‌شود و بحیثیت من چه لطماتی وارد می‌آید؟ مگر من نمیدانم ایشان درد دل خود چه می‌گویند؟ با خود می‌گویند: «این دختر دختری مکار و حیله‌گراست، می‌خواهد ثروتمند شود و در اجتماع اشرافیت وارد شود، و آنجا خودنمایی کند و شوهر را بزیر قدمهای خویش افکند و او را چون موم در دست خود بگرداند، شکنجه و آزار بدهد، و ویرا بفریید..... نه! من دیگر نمیتوانم این چنین زندگانی کنم، نه نمی‌خواهم...»

ناگهان ورچکا سخن را بریده باندیشه فرورفت و سپس گفت:

– بسخنان من نخندید ولی بدانید که من بر حال او تأسف می‌خورم زیرا او بسیار مرا دوست میدارد.

– او شمارا دوست دارد؟ آیا او شمارا همچنانکه من بشما نگاه می‌کنم مینگرد و نگاه او مانند نگاه من است؟

– نگاه شما ساده و صریح است. نه! نگاه شما برای من شرم‌آور نیست.

– پس وراپاولونا! می‌بینید از این جهت که... اما از این مطلب بگذریم.

آیا او هم این چنین بشما نگاه می‌کند؟

ورچکا از شنیدن این سخنان سرخ شد و سکوت کرد.

– پس او شما را دوست ندارد، وراپاولونا! این عشق نیست.

– اما.....

ورچکا باز سخنش را بریده خاموش شد.

– شما می‌خواستید بگوئید: «اما اگر این عشق نیست پس چیست؟»

من نمیخواهم بگویم که اینحالت چه نام دارد. اما اکنون شما خودتصدیق خواهید کرد که در هر صورت عشق نیست. حال بگوئید چه کسی را بیش از همه کس دوست دارید؟ منظور من اینگونه عشقها نیست بلکه میخواهم بدانم که میان خویشان و دوستان خود چه کسی را بیشتر از همه دوست دارید؟

- ظاهراً هیچکس را دوست نمیدارم. اما نه! بتازگی من با زن بسیار عجیبی آشنا شدم که او از کار خود بسیار ناراضی بود و نزد من از خود بد میگفت و بمن امر کرده است تا دیگر با وی رفت و آمد نداشته باشم. اتفاق عجیبی سبب آشنائی ما شد. او بمن گفته است که هر وقت وضع من بآن اندازه ای دشوار شد که دیگر چاره جز خود کشی نداشتم میتوانم نزد او بروم و گر نه هرگز حق ندارم بخانه او داخل شوم. من شیفته و عاشق این زن شده ام.

- خوب، آیا میخواهید این زن کاری برای شما انجام دهد که برای خود او ناپسند و زیان آور است؟

- و رچکا تبسمی کرده جواب داد:

- چگونه ممکن است چنین آرزویی را داشته باشم؟

- اما فرض کنید که شما بچیزی احتیاج مبرم دارید و تنها آن زن میتواند آنرا برای شما آماده کند ولی در جواب تقاضای شما بگوید: «انجام اینکار برای من زیان بخش و شکنجه آور است» آیا باز در این صورت نیز تقاضای خود را تکرار خواهید کرد و در انجام آن پا فشاری میکنید؟

- نه! هرگز! من در این صورت مردن را بر آن کار ترجیح میدهم.

- توجه کنید! اکنون شما خود مفهوم محبت و دوستی را بیان کردید. اما این محبت و دوستی فقط نوعی از احساس ساده است و کاملاً با عشق اختلاف دارد. پس عشق کدام است؟ و اختلاف عشق با احساس ساده چیست؟ تفاوت آن در شدت و قدرت آنست. پس وقتی نوعی از این احساس ساده که در برابر عشق بسیار ضعیف است رابطه شما را با محبوب خود آنچنان محکم میسازد که میگوئید: «مردن را بررنج و شکنجه او ترجیح میدهم.» وقتی احساس ساده بشما چنین ندا میدهد؛ پس عشق که هزاران مرتبه از

آن قویتر است بشما چه الهام خواهد کرد ؟ عشق الهام میکند که : « نه تنها باید مردن را بر کاری که برای معشوق زیان آور است ترجیح داد، بلکه باید مرگ را استقبال کرد و نگذاشت تا معشوق بخاطر عاشق کاری را که دلخواه او نیست بجای آورد و از اینراه گرد رنج و غمی بدامان او بنشیند » آری ! آن احساس درونی که این چنین الهام میکند عشق نام دارد. اگر عشق بدینگونه نباشد عشق نامیده نمیشود بلکه نامش شهوت است. وراپاولونا ! من آنچه باید بگویم برای شما گفتم و اکنون باید بروم .  
ورچکا دست او را فشرده گفت :

- شب بخیر ! اما چرا بمن تبریک نمیگوئید ؟ آخر امروز روز تولد من است . بامید دیدار !

لاپوخوف باو نگاهی کرده جواب داد :

- شاید ..... شاید ..... اگر اشتباه نکرده باشید ، من نیز طالب دیدارم .

## V

پس از آنکه مهمانان رفتند ورچکا تنها در اطاق خود نشسته بود و چنین میاندیشید : « این شتاب غیر منتظر چه بود ! برای اولین مرتبه با یکدیگر گفتگو کردیم و تا این اندازه بهم نزدیک شدیم . نیمساعت پیش اصولاً یکدیگر را نمیشناختیم و پس از یکساعت تا این درجه بهم اعتماد پیدا کردیم . بسیار عجیب است ! »

نه ! ورچکا ! بهیچوجه شگفتی ندارد. مردمی مانند لاپوخوف سخنان سحر انگیز میگویند و رنج کشیدگان و ستمدیدگان را بسوی خود میکشاند این سخنان را نامزدانشان بایشان یاد میدهند . اما ورچکا ! موضوعی که بسیار عجیب بنظر میرسد- البته نه برای من و تو - اینست که تو اینگونه آرام و آسوده خاطری . مگر نه اینست که عشق در نظر مردم جز احساس هیجان انگیز نیست. اما تو مانند کودکان آرام خوابیده ای و بهیچوجه خوابهای آشفته و مهیج ترا پریشان و مضطرب نمیکند و آزار نمیدهد. شاید بازیهای

نشاط انگیز کودکان راماندتوپ بازی و رقصها، آن رقصهائی که فرح انگیز است و نگرانی نمیآورد، در خواب بینی. آری این مسأله در نظر دیگران عجیب است و تو نمیدانی که این موضوع شگفتی دارد. اما من میدانم که عجیب نیست. هیجان عشق با عشق اختلاف فاحش دارد. هیجان عشق چیزی است که اصولاً بعشق ارتباط ندارد. آری! عشق نشاط آور و آرام بخش است.

ورچکا باز با خود میگفت: «راستی بسیار عجیب است! آنچه را که او درباره مردم بینوا و زنان گفت من خود پیش از این میدانستم و سخنان او را در چگونگی دوستی و عشق درک میکردم. راستی من این مسائل را از کجا آموخته بودم؟ آیا آنها را در کتابهائی که خوانده بودم نوشته اند؟ نه! در کتابها از اینگونه مسائل خبری نیست. در کتاب اینگونه عقاید و نظریات مورد شك و تردید است و اگر ذکری از آن بشود بآن اندازه پیچیده و مبهم بیان میشود که هر چند بسیار زیبا و دلپذیر است ولی هرگز جامه عمل بخود نمیپوشد. اما برخلاف در نظر من این عقاید بسیار عادی و طبیعی جلوه میکند و بحدی آنرا بدیهی و مسلم میدانم که حتی خلاف آنرا نمیتوانم تصور کنم و یقین دارم که باید در زندگانی روزانه نیز چنین عقاید مورد استفاده قرار گیرد. با همه این احوال کتابهائی را که خوانده بودم از بهترین کتابها میسرادم. مثلاً ژرژ سان<sup>۱</sup> نویسنده خوب و خلیق است اما این عقاید راماند خواب و خیال بیان میکند. نویسندگان خودمان.... نه! نویسندگان ما هرگز درباره این نظریات مطالعه و تحقیق نمیکند. شاید در آثار دیکنس<sup>۲</sup> خوانده ام. او از این عقاید گفتگو میکند ولی چنین بنظر میرسد که امیدوار نیست تا آنها بتحقق رسد، دیکنس چون مردی رئوف و مهربان است آرزو میکند که این نظریات جامه عمل بپوشد ولی خود میدانم که تحقق یافتن آرزوهای او امکان پذیر نیست. اما درحقیقت چگونه این نویسندگان نمیدانند که این فقر و بینوائی و تیره روزی و بدبختی

۱- George sand تخلص خانم نویسنده فرانسوی است بنام

Aurore Dudevant (۱۸۰۴-۱۸۷۶) او مؤلف رمانهای بسیاری است که موضوع اصلی آنها اعتراض بظلم و ستمی است که بزنان خانواده وارد میآمده. ۲- Charles Dickens (۱۷۸۰-۱۸۷۰) نویسنده انگلیسی

سرانجام باید از میان برود ؟ نه ! ایشان تنها از مشاهده فقر و بدبختی متأثر میشوند اما چنین می‌پندارند که حقیقهٔ اوضاع همیشه اینگونه که هست باقی خواهد ماند. ممکن است اوضاع اندکی بهتر شود ولی دیگرگون نخواهد شد. اما ایشان بهیچوجه دربارهٔ آنچه من فکر میکردم بحث نمیکنند. اگر ایشان در اطراف این موضوع در کتابهای خود گفتگو میکردند در اینصورت من یقین داشتم که مردان دانا و مهربان نیز چون من میاندیشند. تا کنون من چنین تصور میکردم که چون من دختری احمق هستم اینگونه فکر میکنم و جز من هیچکس چنین افکاری را در سر نمیپروزانند زیرا هیچکس در حقیقت بتحقق یافتن این عقاید ایمان ندارد و در انتظار تغییر اوضاع نیست. اما او میگوید که نامزد من بکسانیکه او را دوست میدارند گفته است که در آینده محققاً اوضاع دیگرگون خواهد شد و فقر و بدبختی از میان خواهد رفت و تمام آرزوهای من بمرحلهٔ عمل خواهد رسید. او میگوید که نامزدش این مسأله را آن چنان آشکار و روشن تفسیر و تحلیل کرده که تمام دوستانش برای تحقق یافتن این آرزوها میکوشند. راستی نامزد او دختری بسیار عاقل و دانا است. اما نامزد او کیست ؟ من قطعاً نام او را خواهم دانست و او را نیز خواهم شناخت. اما در حقیقت آنروز که دیگر مردم فقیر و تیره بخت در جهان نباشند و هیچکس مزاحم دیگری نشود و همه خوش و خرم و خوشدل و خوشبخت باشند... چه روز خوب و باشکوهی است ! «ورچکا با این اندیشه‌ها در بستر دراز کشید و بخواب شیرین و آرامی فرورفت.

اما ورچکا ! نه ! چنین نیست و بهیچوجه جای تعجب و شگفتی هم نیست که دختری ساده چون تو صاحب این افکار بلند و نظریات سودمند باشد و پیش از آنکه آن راد مردانی را که این افکار بلند را تعلیم داده‌اند و با برهان قاطع ثابت کرده‌اند که قطعاً این آرزوها بمرحلهٔ عمل خواهد رسید و ادامهٔ وضع کنونی امکان پذیر نخواهد بود، بشناسد ؛ بآن عقاید پای بند شود. آری ! ورچکا ! بهیچوجه جای تعجب و شگفتی نیست که هر چند در کتبی که تو خوانده‌ای بحث و تحقیقی از این افکار سودمند و بزرگ نباشد بآن پی برده‌ای و آنرا عزیز و گرامی میداری ! - نویسندگان کتابهای تو مردمی هستند که آنگاه که هنوز این افکار از دایرهٔ فکر و خیال پا بیرون

نهاده بود آنرا میشناختند و بعظمت و سودمندی آن ایمان آورده بودند. در آن موقع این افکار عجیب و فریبنده جلوه میکرد. اما ورچکا! اکنون دیگر این افکار از دایره خیال قدم بیرون نهاده است و در عرصه زندگانی آشکار و صریح خود نمائی میکند. ورچکا! کتبی که اکنون نوشته میشود از طرف مردمانیست که بعظمت و ارجمندی فوق العاده این افکار معتقدند، در آنها عجایب و شگفتیها مشاهده نمیکند و آنها را فریبنده نمیدانند. ورچکا! اکنون این افکار مانند عطر گلها بوقت شگفتن غنچه های بهاری در فضا پراکنده شده است، این افکار چون رایحه روح پروری در همه جا نفوذ کرده. حتی تو آنرا از زبان مادر میخواری خود در آن هنگام که میخواست ثابت کند که حیات ضروری است و میباید شخص از راه دروغ و تزویر زندگانی کند، شنیده ای. او میخواست مخالف نظریات و افکار تو سخن بگوید اما بر عکس سخنان او موجب توسعه و تکامل افکار تو شد. بعلاوه تو این افکار را از زبان آن دختر گستاخ و فاسد فرانسوی نیز شنیده ای. آن دختر با آنکه بر معشوق خود تسلط دارد او را چون ندیمه ای همه جا بدنبال خویش میکشاند، هر چه دلخواه اوست میکند و او را بروزیاه مینشانند، باز با اندک تعمق و تفکر متوجه میشود که از خود اراده ای ندارد و باید برای هر خدمتی حاضر شود، و از آزادی خود چشم پوشد و اینکارها برای وی بسیار دشوار و طاقت فرسا است. ظاهر آن زندگانی او با سرژ مهربان و رموف چندان بد نیست ولی با اینحال میگوید: «حتی برای من که پدین پایه فاسد و خرابم اینگونه روابط نا مشروع زشت و ناپسند است» ورچکا! اکنون درک اینگونه افکار برای تو چندان دشوار و عجب نیست اما هنوز بسیاریند کسانی که از این افکار بیخبرند. تو این اندیشه ها را پذیرفته ای. اینکار کار خوبی است ولی بهیچوجه شگفت آور نیست. راستی چه جای تعجب است اگر تو بخواهی مانند مردم آزاده و خوشبخت در این جهان زندگانی کنی؟ این آمال و آرزوی تو معمائی لاینحل نیست که کشف آن عملی فوق العاده شمرده شود.

اما ورچکا! شگفت در آنست که مردمانی نیز یافت میشوند که این آمال و آرزوهارا ندارند بلکه در طلب چیزی دیگر میکوشند. این دسته از مردم حیرت زده و متعجبند که تو، رفیق عزیز من، در شب اول عشق با چنین افکاری بخواب میروی. تعجب و شگفتی آنان از این سبب است که اندیشه های تو درباره شخص خود



و در بارهٔ محبوبت خود و در بارهٔ این عشق پاک سرانجام باین نتیجه میرسد که میباید تمام مردم سعادت‌مند و خوشبخت باشند و باید کوشش کرد تا هر چه زودتر آن روزی فرارسد که همه از نعمت سعادت برخوردار شوند. آری! تو نمیدانی که این موضوع عجیب است یا نه؟ ولی من میدانم که عجیب نیست بلکه برعکس بسیار ساده و طبیعی است. مفهوم «من خوشی و سعادت را احساس میکنم» این است که: «من میخواهم همهٔ مردم خوشنود و سعادت‌مند باشند.» و چکا! از نظر انسانیت این دو فکر دارای یک معنی است. تو دختری مهربانی و ابله و نادان نیستی، اما معذرت میخواهم در وجود تو بهیچوجه چیزی که سبب تعجب باشد وجود ندارد، شاید نیمی از دختران که من تا کنون ایشان را میشناسم - شاید هم بیش از نصفشان - من ایشان را شماره نکرده‌ام - شمارهٔ ایشان بسیار است، و شمرده نمیشوند؟ از تو بدتر نیستند و برخی، مرا ببخش، شاید از تو هم بهترند.

در نظر لاپوخوف تو دختری فوق‌العاده جلوه‌میکنی و این امری طبیعی است اما این جلوه و جمال تو نیز در نظر وی جای شگفتی نیست. زیرا او ترا دوست میدارد.

عشق او نیز عجیب نخواهد بود زیرا تو دختری هستی لایق دوست داشتن و البته وقتی که پای عشق بمیان آمده است باید در نظرش دختری فوق‌العاده جلوه کنی.

## VI

ماریا آلکسیونا هنگام رقص کادریل اول مخصوصاً چند بار از کنار معلم و دخترش گذشت، اما در کادریل دومین دیگر خود را در نزدیکی ایشان نشان نداد زیرا تهیه و تدارک غذای مهمانان ویرا سخت مشغول داشته بود. و تیکه از اینکار فارغ شد بجهتجوی معلم برخاست اما ساعتی پیشتر معلم از آنجا رفته بود.

بعد از دوروز معلم باز برای تدریس بخانهٔ ایشان رفت. همانوقت سماور را باطاق آوردند. همیشه چای عصر با ساعت درس فدیا مصادف میشد. ماریا آلکسیونا باطاق درس فدیا رفت تا او را دعوت کند. اینکار را

پیشتر از این ماتیونا، خدمتکار، انجام میداد. معلم میخواست در اطاق درس بماند، او چای نمیخورد و بهتر میدانست که در غیبت فدیا هنگام صرف چای دفترهای او را تصحیح کند، اما ماریا آلکسیونا از وی خواهش کرد تا با طاق پذیرائی بیاید و بایشان گرد میز چای بنشیند زیرا ماریا آلکسیونا میل داشت اندکی با وی گفتگو کند. بالاخره لاپوخوف رفت و سر میز چای نشست.

ماریا آلکسیونا در آغاز سخن از هوش و استعداد فدیا سؤالانی کرد، میپرسید کدامیک از دبیرستانها بهتر است و اگر فدیارا بدبیرستان شبانروزی بگذارند بهتر نیست؟ این سؤالات بسیار طبیعی بنظر میآمد ولی شاید طرح این سؤالات اندکی عجولانه مینمود. ماریا آلکسیونا در بین این گفتگو با مهربانی بسیار اصرار میکرد که معلم یک فنجان چای بخورد. لاپوخوف ناگزیر با او موافقت کرد و برخلاف عادت و معمول خود استکان چای را از دست او گرفت. مدتی گذشت، و رچکا هنوز نیامده بود. در اینموقع و رچکا وارد اطاق شد و با معلم بر حسب معمول سلام کرد و جواب شنید و چنان مینمود که هیچ پیش آمدی میان ایشان روی نداده است. ماریا آلکسیونا درباره فدیا سؤال میکرد. سپس یکمرتبه رشته سخن را تغییر داد و بدون مقدمه در باره زندگانی معلم آغاز سخن کرد. میپرسید که او کیست و چه کاره است؟ آیا در این شهر بستگانی دارد، وضع زندگانی ایشان چگونه است و معاش شخص او از کجاست؟ برای آینده خویش چه نقشه ای دارد؟ معلم بسؤالات او مبهم و مختصر پاسخ میداد و میگفت که بستگان او در شهرستان دور افتاده ای زندگانی میکنند و متوسط الحالند، او بشخصه از راه تدریس خصوصی امر معاش خود را اداره میکند و در نظر دارد که پس از اتمام دوره دانشکده طب در پترزبورگ بطبابت پردازد. اما از این پاسخها نتیجه ای گرفته نشد. ماریا آلکسیونا مصمم گردید که آشکارتر بسوی هدف خویش حمله برد. پس چنین گفت:

— شما میگوئید در اینجا بطبابت خواهید پرداخت، بسیار خوب! خدا را شکر که وضع زندگانی طیبیان در این شهر بد نیست. اما بگوئید بدانم که آیا در نظر دارید خانواده ای تشکیل بدهید، یا اینکه نامزدی برای خود انتخاب کرده اید؟

معلم در این لحظه فراموش کرده بود که باورچکا درباره نامزد خیالی خود گفتگو کرده است و نمیدانست مقصود او از این سؤالات چیست، میخواست جواب بدهد که «نه! هنوز نامزدی انتخاب نکرده‌ام» اما ناگهان متوجه شد و با خود گفت: «شاید مادرورچکا در شب جشن گفتگوی ما را شنیده باشد» از فکر ابلهانه‌ای که آنشب بخاطرش رسیده بود بخنده افتاد و بخود گفت: «چرا من این مهملات را بهم بافتم، اصولاً اینکار لازم نبود. بیهوده نیست که میگویند گاهی تبلیغ مطالب زیان‌آور میشود. چنانکه اینک از آن مثال زنده‌ای در برابر چشم ماست و مشاهده میکنیم که اینگونه تبلیغ در قلوب پاك و بی‌گناه چه اثرها دارد. بسیار خوب! پس اوسخنهاى ما را شنیده است و دیگر چاره‌ای نیست، پس در جواب ماریا آلکسیونا چنین گفت:

- آری! من نامزدی انتخاب کرده‌ام.

- مراسم نامزدی شما انجام گرفته است یا نه؟

- آری! انجام شده

- بصورت رسمی انجام شده یا فقط شما با او قراری گذاشته اید؟

- نه! بصورت رسمی انجام شده است.

بیچاره ماریا آلکسیونا کلمات «نامزد من»، «نامزد شما»، «من بسیار دوست دارم»، «اودختر زیبایی است» را شنیده و آسوده خاطر شده بود که معلم بدخترش نظری ندارد و او را گمراه نخواهد ساخت و از اینجهت هنگام رقص دوم توانست با خاطری آسوده بتهیه و تدارك غذای مهمانان پردازد. اما چون میخواست جزئیات این داستان را که کشف آن موجب آسودگی خیالش شده بود مبسوطاً بداند بازسؤال خود ادامه داد. آری گفتگوئی که نگرانی‌ها را برطرف سازد و آرامش خاطر فراهم کند البته بسیار دل‌ویز و دلپذیر است. از این گذشته گفتگوی ماریا آلکسیونا با معلم فوق‌العاده جالب بود و هرچند معلم عادت داشت که مختصر جواب بدهد ولی پاسخهای او قانع‌کننده بود.

ماریا آلکسیونا پرسید:

- نامزد شما زیباست؟

- بسیار زیباست.

- جهیزیه قابل ملاحظه‌ای هم دارد؟

- اکنون ندارد ولی ارث هنگفتی باو خواهد رسید.
- ارث هنگفت ؟
- آری! بسیار هنگفت .
- آنرا بچه میزان تصور میکنید ؟
- بسیار زیاد .
- صد هزار روبل ؟
- باز هم بیشتر .
- پس بچه میزان ؟
- چه فایده دارد که حال درباره آن گفتگو کنیم . همینقدر کافی است که بدانیم ارث کلانی باو میرسد.
- تقدینه ای هم باو میرسد ؟
- آری !
- ملك و آب هم باو میرسد ؟
- آری !
- بزودی ؟
- بزودی !
- این عروسی چه وقت انجام میگردد ؟
- بزودی !
- دمتری سرگه ئیچ ! فکر صحیحی کرده اید که میخواهید پیش از آنکه ثروتی بنامزدتان برسد ازدواج کنید و گرنه ممکن نیست که بتوانید اورا از چنگ خواستگارهای بیشمار که پس از آن پیدا میشوند بیرون آورید.
- کاملاً صحیح است .
- چه شد که این سعادت را خداوند نصیب شما کرد و دیگران بر شما سبقت نگرفتند .
- هنوز کسی نمیداند که ثروت کلانی نصیب او خواهد شد .
- آیا فقط شما این موضوع را دانسته اید ؟
- آری !
- اما چگونه از آن باخبر شدید ؟

- اگر حقیقت را بخواهید مدتی بود که این موضوع را حدس میزدوم چنانکه بعد معلوم شد حدس من خطا نبوده است.
- کاملاً از آن مطمئن هستید؟
- بدیهی است! در اسناد آن شخص من مطالعه و تحقیق کرده‌ام.
- اسناد را؟
- البته! اولین کاری که کردم این بود.
- اولین کاری که کردید این بود؟
- بدیهی است! مرد عاقل بدون سند يك قدم برنمیدارد.
- دمتری سرگه ئیج حق باشماست. بدون سند نباید قدمی برداشت.
- راستی چه سعادت بزرگی نصیب شما شده است! قطعی است که این سعادت نتیجه دعای خیر پدر و مادر در حق شماست.
- البته!

ماریا آلکسیونا معلم را از هماتشبی که از خوردن چای خودداری کرد، پسندیده بود و این عمل او را در نظر ماریا آلکسیونا مردی بسیار موقر و نجیب جلوه میداد. او اندک سخن میگفت و البته اندک سخنی بهتر از پرگوئی و گزافگوئی است. اما وقتی سخن میگفت سخنانش سنجیده و عاقلانه بود، مخصوصاً در مواقعی که از پول سخن میگفت. اما ماریا آلکسیونا از سه شب پیش که ویرا بمجلس شب نشینی دعوت کرده بود کاملاً اطمینان داشت که این معلم يك نعمت واقعی است زیرا وضع شخصی وی مانعی بزرگ بود تا در خانه‌هاییکه تدریس میکند با دختران روابط عاشقانه پیدا کند و این اعتماد بچوانان نادر است. بنابراین دیگر ماریا آلکسیونا از معلم کاملاً راضی و خشنود بنظر میرسید و با خود میگفت که حقیقه او جوان متین و موقری است. هرگز بواسطه داشتن نامزد ثروتمند فخر و مباهات نمیکند و خویشان را نمیستاید. باید هر سخن را با مقاش از دهانش بیرون کشید. اما بسیار هوشمند است و البته بایستی مدتها در پی نامزد ثروتمند گردیده باشد تا سرانجام توانسته است آنکس را که طالب بوده بجوید. او قبل از هر کار اسناد املاک را مطالعه کرده است و میگوید: «بدون سند هرگز قدمی برنمیدارد. آری جوانی موقر و فهیم است».

در آغاز ورچکا از خنده آشکار خود بازحمت جلو گیری میکرد اما رفته رفته متوجه شد که لاپوخوف با آنکه ظاهراً مادرش را مخاطب قرار داده و

بسوالات او پاسخ میدهد، ولی در حقیقت با او گفتگو میکند و ضمن این که مادرش را تمسخر کرده، مسائل جدی و حقیقی را برای ورچکا تشریح میکند. آیا کاملاً این تصورات ورچکا حقیقت داشت و یا او در اشتباه بود؟ کسی نمیداند فقط لاپوخوف خود جواب این سؤال را میدانست و البته ورچکا هم پس از آنکه زمانی حقیقت را دریافت. دانستن این مطلب برای ماضوروت ندارد، ماقط در طلب حقیقت هستیم و حقیقت مطلب هم این بود که ورچکا هنگام استماع سخنان لاپوخوف نخست لبخند میزد و سپس با قیافه جدی بموضوع توجه میکرد و با خود میگفت که لاپوخوف ماریا آلکسیونا را مخاطب قرار نداده بلکه با او سخن میگوید و سخنان وی مزاح نیست بلکه عین حقیقت است. ماریا آلکسیونا که از همان آغاز گفتگو سخنان لاپوخوف را جدی و صحیح تلقی میکرد پس از این مکالمه ورچکارا مخاطب ساخته گفت:

- ورچکا! دختر عزیزم! چرا اینگونه عبوس و گرفته نشسته‌ای؟ حال دیگر با دمتری سرگه ئیج کامل آشنا شده‌ای. چه خوب بود تا از او خواهش میکردی پیانو بزنند و تو آوازی برای ما میخواندی.

- اما منظور اصلی ماریا آلکسیونا از این سخنان چنین بود:

« دمتری سرگه ئیج! ما شما را محترم میدانیم و شما را چون دوستی میپذیریم. آرزو مندیم که شما یکی از آشنایان نزدیک خانواده ما بشوید! اما ورچکا! تو دیگر از دمتری سرگه ئیج تا این حد دوری مکن! من بنامزدت میخائیل ایوانیچ خواهم گفت که این معلم نامزدی دارد و از این پس میخائیل ایوانیچ دیگر از معاشرت و مصاحبت تو با او رنجیده خاطر نخواهد بود و رشک نخواهد برد. »

آری این بود مفهوم حقیقی گفته‌های ماریا آلکسیونا برای ورچکا و معلم، همان که اکنون در اندیشه ماریا آلکسیونا هم دیگر عنوان معلم نداشت بلکه «دمتری سرگه ئیج» بود. اما همین سخنان برای گوینده مفهوم دیگری داشت که اساسیتر و طبیعتیتر بنظر میرسید یعنی: «اگر این ولگرد روزی ثروتمند شود دوستی او با خانواده ما بسیار نافع و سودمند است»

اینها مفاهیم عمومی سخنان ماریا آلکسیونا بود اما گفته‌های وی علاوه بر این متضمن منظور خاص دیگر نیز بود زیرا او بخود میگفت: «اگر محبت معلم را بخود جلب کنم پس از آنکه کی با او خواهم گفت که ما مردمی فقیر و بیچیزیم و برای ما پرداختن یک روبل در هر ساعت تدریس بسیار دشوار است»

بنابراین متوجه میشویم که گفته های ماریا آلکسیونا چند پهلوداشت و دارای مفاهیم مختلف بود.  
دمتری سرگه ئیچ در پاسخ ماریا آلکسیونا گفت که پس از اتمام درس با کمال میل آماده نواختن پیانوست.

## VII

سخنان ماریا آلکسیونا مفاهیم گوناگون داشت ؛ نتایجی که از آن بدست میاید بسیار بود. چنانکه از لحاظ منظور خاص یعنی کسر بهای تدریس موفقیت بزرگی نصیب ماریا آلکسیونا شد که بهیچوجه انتظار آنرا نداشت. وقتی ماریا آلکسیونا پس از سه روز رشته سخن را با دمتری سرگه ئیچ بفقر و ناداری خود کشید، معلم مدتی باچنان سماجت و سرسختی درباره بهای تدریس حرف میزد و حاضر بتقلیل آن نبود که ماریا آلکسیونا کاملاً نومید شد اما یکمرتبه برخلاف انتظارش معلم موافقت کرد و بهای ساعت درس را تا ۶۰ کوپیک - تقلیل داد.

ظاهراً منظور خاص ماریا آلکسیونا، یعنی تقلیل بهای ساعت درس با عقیده ای که بدیمتری سرگه ئیچ (بلاپو خوف نه؛ بلکه بدمتری سرگه ئیچ) داشت متضاد بود زیرا ماریا آلکسیونا چنین تصور میکرد که او جوانی مال دوست و حریص است و سبب ندارد که مردی طماع که پیوسته در پی منافع خویش است برای مراعات فقر و ناداری دیگران از پول بگذرد. از طرف دیگر اگر تسلیم میشد و بهای ساعت درس را کم میکرد دیگر ماریا آلکسیونا یکباره از او نومید میشد و او را مرد سبک مغزی میپنداشت و معاشرت ویرا با دخترش مضر و زیان بخش تصور میکرد.

بدیهی است که این قضاوت فقط درباره دیگران بود انسان بادشواری میتواند درباره خود همچنانکه درباره دیگران قضاوت میکند، قضاوت کند؛ بلکه همیشه آرزو مند است تا درباره خود استثنائی قائل شود.  
وقتی ایوانوف منشی ، بایوان ایوانیچ بازرس اطمینان میدهد که

در همه حال و بهر صورت دوستدار و خواهان اوست. البته ایوان ایوانیچ بخوبی میداند که از هیچکس نباید چنین انتظار داشت که در همه حال و بهر صورت خواهان کسی باشد مخصوصاً از کسی مانند ایوانوف که پدر خود را پنجمرتبه بشمن بخش فروخته و در این معامله برای ایوان ایوانیچ که فقط سه مرتبه پدر خود را فروخته سبقت جسته، چنین انتظاری عبث و بیهوده است. اما با همه این احوال ایوان ایوانیچ باور میکند که ایوانوف واقعاً در همه حال و بهر صورت دوستدار و خواهان اوست. اشتباه نشود که ایوان ایوانیچ در حقیقت این مطلب را باور ندارد ولی چون از تملق و چاپلوسی خرسند میشود اجازه میدهد که ایوانوف باود روغ بگوید و او را بفریبد. بنابراین هر چند بگفته‌های او ایمان ندارد اما باز سپخنش را باور میکند.

با این خلق و خوی بشر چه میشود کرد؟ البته این صفت مذموم و زیان بخش است، اما متأسفانه ماریا آلکسیونا نیز از این عیب که تمام مردم نفع طلب مکار و حيله گر، خبیث و بدسرشت بدان دچارند مبری نبود. تنها کسانی که از آخرین پله‌های نردبان اخلاق بالا میروند از چنین عیب پاک و منزه میباشند یکی آنموقعی است که انسان در پستی و بدسرشتی سرآمد دوران باشد و مانند علی پاشا یانینی<sup>۱</sup> و جراز پاشا سوریه ای<sup>۲</sup> و محمد علی مصری<sup>۳</sup> که با تمام سیاستمداران اروپائی و حتی ناپلئون کبیر چنانکه با کودکان بازی میکنند رفتار کردند و سهولت ایشان را فریب دادند، در تقلب و نیرنگ بازی نادره دهر باشند. دیگر زمانی است که انسان در زیر زره محکمی از پستی و دنائت چنان مستور باشد که آرزو و آرزوهای آن درک هیچیک از نقطه‌های ضعف بشر مانند جاه طلبی، فرمانفرمائی و یا خودپسندی امکان پذیر نگردد. اما شماره چنین قهرمانان پستی و بدسرشتی اندک است؛ در کشورهای اروپا که هنر و استادی در پستی و دنائت بسبب وجود نقطه‌های ضعف گوناگون بشر و بزوال

۱- علی پاشا یانینی (در سال ۱۷۴۱ متولد شد) سلطان آلبانی بوده است.

۲- احمد جراز پاشا (۱۸۶۴-۱۷۳۵) پسر یکنفر مسیحی فقیر از اهالی پوسنین بود. در هفده سالگی بقاهره گریخت و پس از آنکه در آنجا مرتکب قتل شد مذهب اسلام را پذیرفت. بسبب قساوت فوق العاده ای که هنگام قتل و اعدام مردم بروز میداد او را جراز یعنی سلاخ نامیده‌اند.

۳- محمد علی (۱۸۴۸-۱۷۶۴) نایب السلطنه مصر بود.



و نیستی گرائیده است، نظیر این قهرمانان بندرت مشاهده میشود. باینجهت اگر مکار و بدسرشتی را بشما نشان بدهند و بگویند: «اینم در اهیچکس نمیتواند بفریید» شما بدون هیچگونه بیم و هراس ده روبل بیک روبل شرط بندی کنید که هر چند خود مکار و فریبنده نیستید ولی اگر بخواهید میتوانید باسانی اورا فریب دهید. بعلاوه میتوانید صدروبل در مقابل یک روبل شرط بندی کنید که این حقه باز خود بطریقی پیوسته خویشان را میفریید زیرا یکی از صفات طبیعی و عادی اخلاق حقه بازان آن است که خودرا فریب میدهند

لوئی فیلیپ<sup>۱</sup> و مترنیخ<sup>۲</sup> هر دو بیشک در حقه بازی استاد بودند ولی با اینحال چه خوب خودرا فریب دادند. یکی از پاریس و دیگری از وین بمراتع حاصلخیز و آرام آمد تا در آنجا برسم و روش شبانان از مشاهده تابلوئی که منظره گوساله چرانی ما کار را نشان میداد محظوظ شود. بعلاوه همه میدانیم که ناپلئون اول تا چه حد مکار بود و از این دو بدرجات مکار تر بنظر میرسید. میگویند گذشته از مکار و حيله صاحب نبوغ و استعداد بسیار بود اما معدلك خود را فریب داد و بجزیره الب رسانید. اما جزیره الب نیز در نظر او نزدیک جلوه میکرد و میخواست باز هم دور تر برود. پس باز توفیق یافت و توانست خودرا بیشتر فریب دهد و بجزیره سنت هلن برساند. در آغاز، این امر بسیار دشوار و شاید غیر ممکن بنظر میرسید ولی ناپلئون توانست تمام موانع را از پیش بردارد و راه را بسوی جزیره سنت هلن برای خود بگشاید. برای آشنائی بیشتر بکتاب «تاریخ لشکر کشی سال ۱۸۸۵» تألیف شارراس<sup>۳</sup> مراجعه کنید. اما توجه و دقت در این امر که ناپلئون با چه حرارت و مهارت خود را فریب میداد راستی انسان را بهیجان میآورد. متأسفانه ماریا آلکسیونا هم از این علاقه و اشتیاق زیان آوری بهره نبود.

اما اگر شماره مردمی که استادی و هنرمندی آنان در حقه بازی و خود فریبی زرهی محکم و غیر قابل نفوذ در برابر نیرنگ و افسون دیگران تشکیل میدهد اندک است، در عوض شماره کسانی که صداقت و ساده لوحیشان در این مورد

۱- لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه (۱۸۴۸-۱۸۳۰) ۲- مترنیخ کلمن لو تار و نتسل (۱۸۵۹-۱۷۷۳) یکی از شاهزادگان و سیاستمداران برجسته اطریش است.

۳- Charras, Jean, Baptiste - Adolphe (۱۸۶۵ - ۱۸۱۰)

کمک امید بخشی بایشان میکنند، بسیار است. مطابق شواهدی که ویدو کہا و وانک کاینها<sup>۴</sup> آورده اند هیچ کاری دشوار تر از فریب مرد راستگو و صریح-اللهجه ای که دارای اندکی حس قضاوت و تجربه زندگی است نخواهد بود. مردم صادق و صاحب عقل سلیم را یکان یکان نمیتوان فریب داد. اما ایشان نقاط ضعفی دارند که بنوبه خود زیان بخش است یعنی ایشان را بصورت جمع میتوان بسهولة فریب داد. آری یک فرد از ایشان را بتهنئائی هیچ مکار ماهری نمیتواند بفریبد اما اگر چندتن از ایشان بایکدیگر جمع شدند برای فریب خوردن آماده خواهند بود. برعکس نیرنک بازان و افسونکاران فرد فرد از دفاع خویش در برابر فریب و نیرنک بیگانگان عاجزند اما اگر با یکدیگر متحد شوند بامهارت و استادی فوق العاده خود را از نیرنک و فریب دیگران محفوظ میدارند. رمز کلی تاریخ جهانی در همین مسأله نهفته است.

اما بهتر است بگذاریم تاریخ عالم جریان خود را طی کند و مادانستان خود را دنبال کنیم.

اولین نتیجه گفته های ماریا الکسیونا تقلیل بهای حق التدریس بود. نتیجه دوم این بود که بسبب تخفیفی که از طرف معلم (یعنی در حقیقت نه از طرف معام بلکه از جانب دمتری سرگهئیچ) داده شد، ماریا الکسیونا در این عقیده که لاپوخوف جوان موقر و نجیبی است را ساختارشود و دیگر اطمینان یافت که معاشرت و مصاحبتش با ورچکا بسیار نافع و سودمند است و شاید دمتری سوگهئیچ بتواند ورچکا را بزناشویی با میخائیل ایوانیچ ترغیب و تشویق کند. این نتیجه بسیار عالی و جالب مینمود و ممکن نبود که ماریا الکسیونا بتواند خود بآن پی برد. اما پیش آمد و تصادف برهان روشن و دلیل قاطعی را آشکار ساخت که دیگر غیر ممکن مینمود تا از فوائد معاشرت و نفوذ لاپوخوف استفاده نشود و ما اکنون بشرح این برهان میپردازیم.

۱- فرانسوا اولژن ویدوک (۱۸۷۵-۱۷۷۵) رئیس اداره آگاهی فرانسه و مؤلف داستانهای جنائی هیجان انگیز که در سال ۱۸۲۹ در چهار جلد منتشر شده است.

۲- Wanjka - kain (متولد سال ۱۷۱۸) دزد مشهور مسکو که در سال ۱۸۴۰ مفتش شهر بانی شد.

سومین نتیجه گفته های ماریا آلکسیونا این بود که با موافقت و توصیه او از این پس ورچکا و دمتری سرگه ئیچ میتوانند بیشتر اوقات با یکدیگر بگذرانند و ساعتها باهم بسر برند . لاپوخوف که معمولاً در حدود ساعت ۸ از درس دادن بغدیا فراغت مییافت، دوسه ساعت دیگر در خانه ایشان میماند و با ورچکا و پدر و مادرش و دامادشان سخن میگفت و یا بازی ورق میکرد و بعلاوه گاهگاهی نیز پیانو میزد و ورچکا آواز میخواند و یا پیانوی ورچکا گوش میداد. و هر چند ماریا آلکسیونا حتی لحظه ای نیز این دو را از نظر دور نمیداشت اما هرگز گفتگو و مصاحبت ایشان را منع نمیکرد .

بدیهی است ماریا آلکسیونا کوشش میکرد تا هرگز این دو جوان با یکدیگر تنها بسر نبرند زیرا اگر چه دمتری سرگه ئیچ جوان بسیار خوب و نجیبی بود ولی با اینحال باید همیشه این ضرب المثل را که میگوید: «در محافظت اموال خود بکوش تا دزدان برای ربودن آن طمع نکنند» در نظر داشت. در دزد بودن دمتری سرگه ئیچ - البته نه بمفهوم زشت بلکه بمفهوم نیکو و شایسته آن - جای هیچگونه شك و تردید نیست زیرا در غیر اینصورت برای چه ماریا آلکسیونا با او احترام میگذاشت و با وی طرح دوستی میریخت مگر میتوان با احمق و بیکاره هم دوستی کرد ؟ البته اگر ازا حلق نفعی بدست آید دوستی با وی ضروری است! اما چون از دمتری سرگه ئیچ هنوز نفعی متصور نیست پس تنها از این نظر که صفات برجسته ای مانند نجابت و بزرگ منشی و خود پرستی و قدرت جلب منافع را داراست، میتوان با او باب دوستی و خلوص نیت گشود . از طرف دیگر با توجه باین مسأله که هر فرد ساده و عادی ممکن است نقشه هائی ، که شیطان میداند چیست ، در سر پیوراند پس دیگر نظریات و مقاصد پنهانی مرددانا وزیر کی چون دمتری سرگه ئیچ معلوم است. باینجهت باید همیشه مراقب دمتری سرگه ئیچ بود و هرگز ویرا از نظر دور نداشت. از همین جهت ماریا آلکسیونا با کوشش بسیار برفتار دمتری سرگه ئیچ توجه مخصوص داشت اما این مراقبتها بیشتر او را بحسن نیت و نجابت دمتری سرگه ئیچ مطمئن میساخت. در مثل: چگونه باید متوجه شد که جوانی چشم چرانی میکند؟ البته این امر از توجه آنمرد بسینه و پستان زن آشکار میشود. بسیار خوب! ورچکا مشغول نواختن پیانوست، دمتری سرگه ئیچ کنار او ایستاده گوش میدهد و ماریا آلکسیونا مراقب است که آیا او بسینه و

پستانهای ورچکا چشم دوخته است یا نه؟ - نه! او اصولاً در این اندیشه هم نیست. مواقع دیگر هم بهیچوجه بورچکا نگاه نمیکند و بسوی دیگر مینگرد و اگر چشمش بورچکا بیفتد باندازه‌ای نگاهش سرد و خالی از شائبه است که بخوبی معلوم میشود که او تنها برای رعایت ادب و نزاکت بورچکا نگاه کرده است و فکرش متوجه او نیست بلکه در بارهٔ جهیزیهٔ نامزد ثروتمندش میاندیشد. در چشم او آن برق سوزانیکه در چشم میخائیل ایوانیچ مشاهده میشود، شعله‌ور نیست.

بسیار خوب! باز چشم چرانی از چه عملی معلوم میشود؟ - از سخنان عاشقانه. ولی هرگز سخنان عاشقانه‌ای از او شنیده نشده است. اصولاً ایشان بایکدیگر بسیار اندک گفتگو میکنند و بیشتر اوقات دمتری، سرگه ئیچ باماریا - آلکسیونا سخن میگوید. راه دیگری که نیز برای عشقبازی باز است هدیه کتاب و امثال آن است. دمتری سرگه ئیچ گاهگاه برای ورچکا کتاب می‌آورد. روزی ورچکا برای دیدار یکی از دوستان خود از خانه بیرون رفته بود و میخائیل ایوانیچ انتظار میکشید تا وی مراجعت کند. ماریا آلکسیونا کتابهایی را که لاپوخوف بورچکا هدیه کرده بود برداشت و بمیخائیل ایوانیچ داد و گفت:

- میخائیل ایوانیچ! ببینید این کتابها چیست؟ آن کتابی که بزبان فرانسه نوشته شده است تقریباً از عنوانش دانستم چیست. Destiné<sup>۱</sup> ظاهرأ خودآموزی برای فرا گرفتن آداب معاشرت با طبقات ممتاز است. اما از آن کتاب آلمانی چیزی نمیفهمم.  
میخائیل ایوانیچ جواب داد:

- نه ماریا آلکسیونا! این کتاب خودآموز نیست و Destiné بمعنی سرنوشتراست.

- چه سرنوشتی؟ پس کتاب رمان است یا کتاب کف بینی و تعبیر خواب؟

۱ - La destiné sociale - سرنوشت اجته - اع در سال ۱۸۳۱ بوسیله Victor Considérante (۱۸۰۸-۱۸۹۳) نوشته شده است. در این کتاب مؤلف مسألهٔ سازمان تولید را که بتواند تضاد میان سرمایه و کار را مرتفع سازد مورد بحث قرار داده. در این کتاب مؤلف این مسأله را از نظر سوسیالیزم تخیلی فورید استاد خود بحث میکند.

– ماریا آلکسیونا! اینک از مضمون آن خواهم دانست که در چه باب بحث میکند .

میخائیل ایوانیچ کتاب را مدتی ورق زد و گفت:

– ماریا آلکسیونا! در این کتاب بیشتر از ردیفها و سریها بحث شده است. ظاهراً کتاب علمی است .

– در باب ردیفها و سریها نوشته شده؟ یعنی چگونه باید پول را بجریان انداخت ؟ بسیار خوب .

– ماریا آلکسیونا! همینطور است ؟

– خوب! آن کتاب آلمانی چیست ؟

میخائیل ایوانیچ آهسته و بازحمت و سختی شروع بخواندن کرد :

« دربارهٔ مذهب، اثر لوئی ... »

– ماریا آلکسیونا! این کتاب را لوئی چهاردهم نوشته است . ماریا –

آلکسیونا! لوئی چهاردهم امپراتور فرانسه بوده و پدر همان امپراتوری است که اکنون ناپلئون بجای او سلطنت میکند.

– پس کتاب مذهبی است .

– آری! ماریا آلکسیونا! کتاب مذهبی است .

– بسیار خوب ، میخائیل ایوانیچ ! اگر چه بعقیدهٔ من دمتری سرگهئیچ

جوانی پاک طینت و نجیب است ولی این روزها نباید بهیچکس اعتماد کرد.

– ماریا آلکسیونا! بدیهی است اوسوء نظری ندارد ولی با اینحال من

از این مراقبت شما بسیار متشکرم.

– آری میخائیل ایوانیچ! شخص باید همیشه چشمش را باز نگهدارد. وظیفهٔ

هر مادری است که مراقب عفت و پاکدامنی دخترش باشد . خاطر من از کار

ورچکا آسوده است و میتوانم بشما اطمینان کامل بدهم. اما میخائیل ایوانیچ!

۱ – Vorlesungen über das Wesen der Religion که در سال ۱۸۵۱

بوسیلهٔ لوئی فویرباخ ، Ludwig Feuerbach (۱۸۷۳-۱۸۰۴) نوشته شده

است . فویرباخ فیلسوف آلمانی است که مؤلف بواسطهٔ سانسورشدید نام او را

ذکر نکرده است. این کتاب از آثار بدوی فویرباخ است یعنی متعلق بزمانی است

که او در کار بسط فلسفهٔ هگل بوده

مسأله‌ای بخاطر مرسید. بگوئید بدانم آن پادشاه فرانسوی که این کتاب را نوشته پیرو چه عقیده‌ای بوده است .

- بدیهی است که او کاتولیک بوده .

- آیا منظور او از نوشتن این کتاب چنین نبوده که دنیا را بسوی آئین

پاپ برگرداند ؟

- ماریا آلکسیونا! تصور نمیکنم که او چنین منظوری داشته. اگر یک

اسقف کاتولیک این کتاب را نوشته بود شاید منظورش از نوشتن آن ترویج آئین پاپ بود ولی پادشاه هرگز چنین نظریه‌ای را تعقیب نخواهد کرد. زیرا پادشاهی که فرمانروایی عاقل و سیاستمداری دانا باشد تنها ترس از خدا و پرهیز از آتش جهنم را بر عایای خود تلقین میکند .

البته ماریا آلکسیونا یقین داشت که میخائیل ایوانیچ با آنکه دانشمند

نیست و فهم و شعوری محدود دارد بسؤالات او پاسخی صحیح و قانع کننده‌ای داده است. اما میخواست این موضوع را کاملاً روشن کند و از این جهت سه روز بعد هنگامیکه با لاپوخوف و میخائیل ایوانیچ ورق بازی میکرد یکمرتبه بدون مقدمه بلاپوخوف گفت :

- دمتری سرگه‌ئیچ! میخواستم از شما پیرسم که آیا پدر آخرین پادشاه

فرانسه یعنی پدر آن پادشاه که اکنون ناپلئون بجای او سلطنت میکند بر عایای خود امر نکرده است که مطابق آئین پاپ تعمید شوند ؟

- نه! ماریا آلکسیونا! او چنین امری نکرده است.

- دمتری سرگه‌ئیچ! بعقیده شما آئین پاپ آئین خوبی است ؟

- نه! ماریا آلکسیویا! خوب نیست ... من یک هفت لو خشت را از

دست دادم .

- دلیل این پرسش من فقط کنجکاوی بود. دمتری سرگه‌ئیچ! من زن

بیسوادی هستم اما بسیار دوست دارم که این مسائل را بدانم. راستی چقدر ورق جمع کرده‌اید! دمتری سرگه‌ئیچ! شما بسیار خوب بازی میکنید .

- ماریا آلکسیونا! بازی ورق را در دانشکده بمامیآموزند. یک دکتر

خوب باید بتواند خوب ورق بازی کند .

حتی امروز هم سؤال آنروز ماریا آلکسیونا که میخواست بدانند آیا

فیلیپ آگالیته امر کرده است که تمام رعایای او مطابق آئین پاپ تعمید شوند برای لاپوخوف بصورت معنی باقی مانده است .

راستی اگر ماریا آلکسیونا پس از تمام این آزمایشها از مراقبت دائمی دخترش خسته میشد و از اینکار صرف نظر میکرد ، معذور نبود ؟

لاپوخوف بسینه و پستان ورچکا چشم میانداخت و هنگامیکه باو نگاه میکرد بی اعتنا و سرد و خشک بود، بعلاوه کتابهای مذهبی هم بورچکا میداد تا بخواند. پس ظاهراً این آزمایشها و مراقبت، کافی بنظر میرسید.

امانه! ماریا آلکسیونا هنوز حقیقه راضی نشده بود و میخواست آزمایش دیگری هم بعمل آورد گوئی او نیز درس منطق خوانده بود یعنی همان منطقی که من از آغاز تا پایان آنرا از بردارم و یکی از اصول آن این است: «مطالعات درباره حادثی، یعنی دقت و تجسس درباره چگونگی تظاهرات آن حادث باید بوسیله تجاربی که عمیقاً ماهیت آنرا جلوه گرمیسازد، تأیید شود .»

ماریا آلکسیونا این آزمایش را بصورتی ترتیب داد که گوئی شرح آزمایش «هاملت» را بواسطه دختری در جنگل در «گرامر سا کسون» خوانده است .

## VIII

### آزمایش هاملت

شبى ماریا آلکسیونا هنگام صرف چای اظهار داشت که من سردرد شدیدی مبتلا شده ام و پس از ریختن چای و بستن قندان از اطاق بیرون رفت تا اندکی راحت کند. ورچکا و لاپوخوف در اطاق پذیرائی که مجاور اطاق خواب ماریا آلکسیونا بود نشستند .

پس از چند دقیقه بیمار فدیارا خواند و باو گفت :

– برو بخواهرت بگو که گفتگوی ایشان مانع استراحت من است، بهتر است باطاق دیگری بروند تا مزاحم من نباشند . اما این سخن را مؤدبانه

بگو تا بدمتری سرگه تیچ بر نخورد . میبینی که او تاچه حد برای تو زحمت میکشد .

فدیارت نزد خواهرش و خواهش مادررا ابلاغ کرد .  
ورچکا گفت :

- دمتری سرگه تیچ! برویم باطاق من! آنجا از اطاق خواب مادرم دور است و ما مزاحم او نخواهیم بود.

البته ماریا آلکسیونا نیز همین انتظار را داشت ولی پس از چند دقیقه برهنه پا، فقط با جوراب چون دزدی مخفیانه بسوی اطاق ورچکا رفت. در اطاق نیمه باز بود. میان چهارچوب در شکاف پهنی وجود داشت . ماریا آلکسیونا چشمش را بر این شکاف گذاشت و گوشها را تیز کرد و منظره زیرین را مشاهده کرد .

اطاق ورچکا دو پنجره داشت، میان این دو پنجره میز تحریر قرار داشت کنار یک پنجره ورچکا سر میز نشسته بود و شال گردن پشمی برای پدرش میبافت و آرام و مطیع دستور مادر را انجام میداد . کنار پنجره دیگر در آنجانب میز لاپوخوف نشسته ، دست رازی میز تکیه داده بود و سیگاری میان انگشتهای او دو دمیکرد و بدین صورت فاصله میان او و ورچکا دست کم دو متر بود. ورچکا بیشتر بشال گردنی که میبافت توجه داشت و لاپوخوف بسیگاری خود نگاه میکرد. بنابراین وضع نشستن ایشان کاملاً رضایتبخش بود.

در اینوقت ماریا آلکسیونا این کلمات را شنید.

- .... پس از این نظر باید بزندگانی نگاه کرد؟

- آری وراپاولونا! بزندگانی باید چنین نگاه کرد .

- پس حق با مردم نفع پرست و خشک است وقتی ادعا میکنند که فقط

محاسبه و اشتباق و علاقه بسود و نفع بانسان حکومت میکند؟

- آری! وراپاولونا! حق با ایشان است. آنچه را که عواطف عالی و عشق

ایده آلی مینامند در جریان زندگانی عادی در برابر علاقه افراد نفع و سود خود کاملاً ناچیز و بی ارزش است؛ بلکه در حقیقت باید دانست که تمام آن عواطف

عالی نیز از علاقه بسود شخصی سرچشمه میگردد؟

- آیا این مسأله درباره شخص شما هم صدق میکند .

- وراپاولونا! چگونه ممکن است من، مانند همه مردم نباشم؟ پس گوش



کنید تا بدانید که محرك اصلی در زندگانی من چه بوده است . اساس و هدف اصلی زندگانی من تا کنون این بوده است که طیب شوم . بسیار خوب ، چرا پدرم مرا بدیرستان فرستاد؟ او بیشتر اوقات بمن میگفت: «میتیا! درس بخوان! اگر درست را تمام کنی مستخدم دولت خواهی شد و در آن موقع میتوانی هم از من و هم از مادرت نگاهداری کنی و هم زندگانی خود را با آسایش و راحت اداره خواهی کرد.» آری! باین سبب من درس خواندم و مسلم است که بدون این حساب اصولاً پدرم نمیگذاشت من بمدرسه بروم . خانواده بیک نفر احتیاج داشت که برای او کار کند.

از طرف دیگر شما تصور میکنید که شخص من با تمام اشتیاقی که بتحصیل و دانش داشتم ، اگر امیدوار نبودم تا در اثناء اوقاتی که برای تحصیل دانش صرف میکنم بهره‌ای بامناف آن عاید من خواهد شد ، هرگز وقت عزیز خود را بیهوده تلف میکردم؟ نه! هرگز! اما پس از آنکه دوره دیرستان را پایان رسانیدم پدرم را متقاعد کردم تا مرا بجای اینکه بشغل دولتی وادارد، بدانشکده طب بفرستد. میدانید چگونه او را متقاعد کردم؟ ما پس از مطالعه و تعمق بسیار باین نتیجه رسیدیم که وضع زندگانی طیبیان بمراتب بهتر از مستخدمین عادی و حتی بهتر از رؤسای ادارات است و ریاست اداره بالاترین مقامی بود که من ممکن بود برای رسیدن بآن امیدوار باشم. بنابراین میبینید که بزرگترین سبب تحصیل من در دانشکده طب بدست آوردن يك لقمه نان بوده است و البته من بدون این حساب هرگز وارد دانشکده طب نمیشدم و در آنجا نمیاندم .

– اما شما تحصیل در دیرستان را دوست داشته‌اید و اکنون بدانش طب هم اشتیاق فراوان دارید.

– آری دوستی و علاقه من مانند پیرایه و زیوری برای رسیدن بمنظور و هدف اصلی بود . البته این پیرایه و زیور برای موفقیت و رسیدن بهدف سودمند است. اما ممکن است کاری بدون پیرایه انجام شود ولی بدون هدف و حساب انجام پذیر نخواهد بود. عشق بدانش نتیجه‌ای است که هنگام اشتغال بدان بوجود می‌آید و بهیچوجه برهان و سبب تحصیل دانش بشمار نمی‌رود؛ سبب کسب دانش تنها توجه بمحاسبه بهره‌ایست که از آن عاید میشود.

- فرض کنیم حق باشما باشد..... آری! حق باشماست..... اگر در هر کار و عملی با دقت مطالعه و تحقیق کنیم خواهیم دید که علل اصلی اشتغال بآن سود و نفع شخصی است. اما این نظریه نظریه ای خشک و جامد است.

- هر نظریه ای باید بخودی خود نیز خشک و جامد باشد و عقل و هوش انسانی باید درباره اشیا با منطقی خشک و جامد قضاوت کند.

- اما این نظریه بسیار خشن و بیرحمانه نیز هست.

- آری! برای خیال پرستان که سبک مغز و زیان بخشند چنین است.

- اما این نظریه سرد و جامد، شاعرانه نیست.

- صحیح است! نظریه شاعرانه با علم و دانش بهیچوجه تناسب ندارد.

- ولی این نظریه ای که من نمیتوانم آنرا در کنم مردم را ناگزیر میسازد تا زندگی خشک و بیرحمانه ای داشته باشند؛

- نه! وراپا و لونا! این نظریه سرد و جامد است اما مردم میآموزد که چگونه گرما و حرارت باید بوجود آورد. چوب کبریت سرد است، دیواره قوطی کبریت هم که چوب کبریت را بآن میکشیم سرد است، هیزم نیز سرد است اما از تمام این اشیا آتش بوجود میاید که با آن غذای گرم برای خود تهیه میکنیم و بدن سرد و یخ زده ما را نیز گرم میکند. آری! این نظریه بیرحمانه جلوه میکند. اما مردمی که پیرو آنند دیگر بصورت موجودات رقت آور و قابل ترحم نیستند. البته بیشتر در موقع عمل جراحی نباید از نظر دلسوزی بحال بیمار خم شود و گرنه باید بحال آن بیمار، که متأسفانه از دلسوزی و همدردی ما بهبودی نخواهد یافت، گریه کرد. این نظریه خشک است و شاعرانه نیست؛ اما محرك حقیقی را در زندگی ما میشناساند و در حقیقت زندگی نیز شعر وجود دارد. میدانید چرا شکسپیر شاعر بزرگ و عالیمقامی است؟ برای اینکه آثار وی بیشتر از آثار سایر نویسندگان متضمن حقایق زندگی است و از طرف دیگر تظاهرات و فریبندگی در نوشته های او کمتر از آثار دیگران مشاهده میشود.

ورچکا با تبسمی گفت:

- بسیار خوب! پس من نیز سنگدل و بیرحم خواهم شد. ولی دمتری سرگه- نیچ! از اینکه توانستید. مرا که مخالف سرسخت نظریه «محاسبه سود» شما

بودم با خود هم عقیده سازید، فخر نکنید زیرا در ایام پیش نیز من این مسأله را، همانگونه که در کتاب شما نوشته است و اکنون از زبان شما شنیدم، مپنداشتم. اما با خود میاندیشیدم که اینها افکار شخص من است و اندیشه مردم عاقل و دانشمند نوعی دیگر است. سبب تزلزل فکر من نیز همیشه همین بود. زیرا تا اکنون هرچه در کتابها خوانده بودم هرگز از طعنه و سخریه بر آنچه در خود و دیگران میدیدم خالی نبود و نویسندگان آنها بانظرهای متفاوت با آنچه من میاندیشیدم بنکارش آن کتابها پرداخته بودند. آری! هنگامیکه طبیعت و زندگی و عقل و منطق ما را بسوئی هدایت میکند، کتاب کوشش دارد تا ما را بسوی مخالف آن بکشاند و بپایم گوید که آنسو که رفته اید راهی بد و ناشایسته است. راستی میدانید که قسمتی از اعترافات ابتدائی من در برابر شما حتی بنظر شخص من نیز تمسخرآمیز و خنده آور جلوه میکرد؟

- آری! وراپاولونا! اعترافات شما خنده آور بود.

ورچکا تبسم کنان گفت:

- میبینم که ما احترامات عجیبی برای یکدیگر منظور میداریم. من بشما میگویم: «دمتری سرگه ئیچ! خواهش میکنم اینقدر متکبر نباشید و بخود ننازید» و شما بمن میگوئید: «وراپاولونا شك و تردید شما در نظر من خنده آور و مضحك میآید.»

لاپوخوف نیز خنده کنان گفت:

- آری! صحیح است چون ما دوست نداریم که بهبوده از یکدیگر تمجید کنیم و لطف و محبت یکدیگر را تحریک کنیم پس لازم نیست سخنان مهرآمیز یکدیگر بگوئیم.

- بسیار خوب، دمتری سرگه ئیچ! مردم خود خواهند، اینطور نیست؟ شما مدتی از خود سخن گفتید. اکنون من نیز میخواهم درباره خود سخن بگویم.

- کاملاً صحیح است. هر کس قبل از هر چیز بفکر خویش است.

- بسیار خوب، بینیم آیا من میتوانم بمسائلی که بشخص من بستگی دارد شما را علاقمند کنم.

- بسیار خوب!

– من نامزد ثروت‌مندی دارم. اما او را خوش ندارم. آیا بعقیده شما بایستی پیشنهاد ازدواج او را بپذیرم؟

– حساب کنید که چه کاری برای شما مفیدتر است.

– چه کاری برای من مفیدتر است؟ شما میدانید که من از خانواده فقیری هستم ولی از اینمرد متنفرم اما از جانب دیگر چنانچه با او ازدواج کنم فرمانروای مطلق خانه او خواهم شد و بموقع اجتماعی من همه کس رشک خواهد برد. مال و ثروت هم زیر دست و پای من موج میزند و عده بسیاری شیفته و ستایشگر پیدا خواهم کرد.

– شما این دو مسأله را باهم بسنجید و هر یک را که برای خود مفیدتر دانستید انتخاب کنید.

– اگر من مال و ثروت شوهر و عاشقان شیفته و ستایشگران بیشمار را انتخاب کنم، شما چه خواهید گفت؟

– خواهم گفت شما آن عملی را انتخاب کرده‌اید که بیشتر متضمن منافع شما بوده است.

– آنوقت مردم چگونه درباره من قضاوت خواهند کرد؟

– اگر شما پس از تفکر و تعمق کافی باین اقدام دست بیاورید مردم خواهند گفت که شما در اتخاذ این تصمیم پیرو عقل و منطق بوده‌اید و بیشک از چنین عملی نادم و پشیمان نخواهید شد.

– آیا مردم مرا بسبب این انتخاب سرزنش نمیکنند؟

– مردمی که جز یازده سرائی و مهمل گوئی کاری ندارند میتوانند هر چه بخواهند درباره تصمیم شما بگویند، اما کسانی که از نظر صحیح و منطقی بزندگانی نگاه میکنند خواهند گفت که شما آنگونه که ضرورت داشته رفتار کرده‌اید. یعنی شخصیت شما ایجاب میکرده است که چنین رفتار کنید و در وضع و موقع شما رفتار دیگر شایسته نبوده است. این دسته از مردم خواهند گفت که شما با رعایت ضروریات خود عمل کرده‌اید و اصولاً چاره‌ای جز این نداشته‌اید.

– پس بنا بر این رفتار من شایسته سرزنش و درخور ملامت نخواهد بود؟

– چه کسی حق دارد یا میتواند نتایجی را که از حقایق مسلم و منطقی موجود بدست می‌آید بیاد سرزنش و ملامت گیرد؟ شخصیت شما در وضع حاضر

حقیقت موجودی است و رفتار شما نتیجه ایست که از این حقیقت مسلم و موجود بدست آمده است بنابراین شما مسئول نتیجه آن نیستید و سرزنش شما عملی ابلهانه است.

- میبینم که شما بهیچوجه از نظریه خود رو بر نمیگردانید پس اگر من پیشنهاد نامزد خود را بپذیرم شما مرا سرزنش نخواهید کرد؟  
 - من اگر شما را سرزنش کنم مردی احمق و نادانم.  
 - بنابراین شما بمن اجازه میدهید و شاید نیز موافقت میکنید و بمن پند میدهید که همانگونه که اکنون گفتم رفتار کنم!  
 - من بشما فقط يك اندرز میدهم و میگویم: «حساب کنید که چه عملی برای شما سودمند و مفید است» اگر اندرز مرا گوش کردید من نیز با اقدام شما موافقم.

- متشکرم! اکنون وضع شخص من روشن شد. حال دوباره بمسأله عمومی و نخستین بر میگرددیم. در این باره گفتگو میکردیم که هر فردی متناسب با ضروریات خود عمل میکند و عمل او بواسطه سلسله ای از تأثیرات خارجی که در نتیجه آنها این ضروریات بوجود آمده، مشخص میشود و همیشه تأثیرات قویتر بر تأثیرات ضعیفتر غلبه میکنند و بالاخره ما باین نتیجه رسیدیم که چنانچه اعمال فردی اهمیت حیاتی داشته باشد، محرك اصلی آن همانا سود و منفعت نامیده میشود و نقش اصلی این محرك حقیقی در روح آن فرد فقط سنجش منافع بایکدیگر است. بنابراین همیشه انسان فقط با رعایت سود و نفع شخص خود بانجام عملی مبادرت میورزد. آیا صحیح گفتم؟

- آری!

- میبینید چه شاگرد خوبی هستم! اکنون جواب مسائل شخصی درباره اعمالی که اهمیت حیاتی دارد، داده شد اما در مسائل عمومی يك اشکال باقی میماند. در کتاب شما نوشته است که انسان هر عملی را از روی ضرورت انجام میدهد ولی در مواردی بنظر من چنین میرسد که چگونگی عمل من بستگی باراده من دارد. در مثل: هنگام بیابانو زدن کتابچه نت را ورق میزنم این عمل ورق زدن را گاهی بادت راست و گاهی بادت چپ انجام میدهم. فرض کنیم اکنون من آنرا با دست راست ورق زده ام آیا نمیتوانستم این عمل را بادت چپ انجام دهم، پس آیا این عمل ورق زدن باراده من بستگی ندارد که با کدام

دست کتابچه را ورق بزnm؟

- نه! وراپاولونا! در اینجا اراده‌ای وجود ندارد. زیرا اگر شما بدون فکر کتابچه را ورق بزید قطعاً با آن دستی ورق خواهید زد که برای شمارا حتر است، ولی اگر با خود فکر کنید که: «میخواهم بادست راست ورق بزnm در اینصورت البته تحت تأثیر این فکر بادست راست ورق میزنید اما این فکر بهیچوجه بستگی باراده شما ندارد بلکه ناگزیز از سایر....

سخن که باینجا رسید دیگر ماریا آلکسیونا بحرفهای ایشان گوش نداد و با خود گفت: «خوب! حال دیگر درباره علم و دانش گفتگو میکنند. من نه از آن چیزی میفهمم و نه برای من فهمیدن آن ضرورت دارد. راستی دمتری سر که ئیچ مرددانا وشایسته..... ونجیبی است! چه دستورهای عاقلانه و مفیدی برای زندگانی بورچکا میآموزد! اینجاست که شخص میفهمد که دانشمندی چه معنی دارد؟ اگر من همین سخنان را که او میگوید بورچکا بگویم فوراً چهره اش رادرهم میکشد و آزرده خاطر میشود و بحرفهای من گوش نمیدهد. من چون نمیتوانم بزبان دانشمندان با او گفتگو کنم پس نمیتوانم او را متقاعد سازم. اما او چون بزبان علم و دانش سخن میگوید ورچکا نیز باصبر و حوصله بسخنانش گوش میدهد و چون میبیند که او راست میگوید آنرا میپذیرد. بیهوده نیست که میگویند: «دانش روشنائی و جهل و نادانی تاریکی است» راستی اگر من زنی تحصیل کرده و فاضل بودم وضع زندگانی ما چنین بود که اکنون هست؟ قطعاً شوهرم را بدرجه سرلشگری میرساندم، پست بازرسی عالی و یا مقام شایسته تری برای او بدست میآوردم. البته در اینصورت ناچار بودم تا زیردستان او را خود اداره کنم و بکار حاجتمندان رسیدگی کنم زیرا از او هیچ کاری ساخته نیست. آنوقت خانه‌ای میساختم که حتی از این خانه هم بزرگتر و زیباتر بود و هزار سر رعیت زرخرید برای خود میخریدم. اما اکنون نمیتوانم اینکارها را انجام دهم چون در اجتماع سرلشگران باید خودنمائی کرد و من چگونه میتوانم در آنجا خود را نشان بدهم؟ من زبان فرانسه یا هر زبان دیگری که در آن اجتماع بکار میرود، نمیدانم. در آنجا همینکه مرا ببینند خواهند گفت: «این زن بهیچوجه باآداب معاشرت آشنا نیست و فقط برای جارو کردن اطاقها شایستگی دارد» راست میگویند. از من تنها این کار برمیآید. آری جهل و نادانی تاریکی است و راست گفته اند که «دانش

روشنائی و جهل و نادانی تاریکی است .  
 اما ماریا آلکسیونا بشنیدن این گفتگو کاملاً مطمئن شد که معاشرت و مصاحبت دمتری سرگه ئیچ با ورچکا نه تنها برای ورچکا خطرناک نیست - این موضوع را پیشتر هم میدانست - بلکه برای او نافع و سودمند است ، زیرا ورچکا در نتیجه شنیدن این سخنان افکار کوزکانه و احمقانه ای که بواسطه بی تجربگی دردماغش جایگزین شده است از سر بدر خواهد کرد و بزودی پیشنهاد میخائیل ایوانیچ را میپذیرد و مسأله ازدواج بمرحله قطعی خواهد رسید .

## IX

رابطه ماریا آلکسیونا با لاپوخوف صورت مسخره ای بخود گرفته است ، حتی شخص ماریا آلکسیونا نیز مضحك و خنده آور جلوه میکند . بدیهی است این عمل کاملاً مخالف میل و اراده من انجام یافته است . اگر من میخواستم رضایت خاطر انتقاد کنندگان را که بشکل و صورت هنری نوشته اهمیت بسیار میدهند فراهم سازم ناگزیر بودم تا رابطه ماریا آلکسیونا را با لاپوخوف پنهان نگاهدارم و از این قسمت داستان که وجهه فکاهی و صورت مسخره ای بخود گرفته چشم پیوشم . بدیهی است که مدتوم داشتن این قسمت بسیار ساده و آسان بود و بهیچوجه بروش اصلی داستان لطمه ای وارد نمیساخت - چنانکه اگر معلم سر خانه بدون موافقت ماریا آلکسیونا وقتی بدست میآورد و موقعی پیدا میکرد که گاهگاه - هر چند بندرت اتفاق افتد - چند کلمه با دختری که در آن خانواده است گفتگو کند بهیچوجه جای تعجب و شگفتی نبود .

از طرف دیگر برای ایجاد میل و علاقه ای که تدریجاً در نتیجه ملاقات بین ایشان حاصل میشد اصولاً همکاری غیر ارادی ماریا آلکسیونا ضرورت نداشت . ولی من داستان را آنگونه که برای کسب شهرت هنر من شایسته تر است حکایت نمیکنم ، بلکه آنگونه توصیف میکنم که در حقیقت اتفاق افتاده است . اما از نظر يك نفر داستان را بسیار متأسفم که چند صفحه از کتاب خود را بصورتی نوشته ام که سطح ارزش آن تا سرحد تمسخر و فکاهی پائین

آمده است .

اشتیاق من بتوصیف وقایع آنچنانکه رویداده، نه آنگونه که توصیف آن آسانتر است، نگرانی و بیمیلی دیگری برای من بوجود آورده است. و چون ماریا آلکسیونا در نتیجه تصورات خود درباره نامزد خیالی لاپوخوف و طرق خیالی که برای اطلاع از مضمون کتابهای لاپوخوف بکار میبرد و نگرانیهای او برای دانستن این مسأله که آیا فیلیپ اگالیته میخواست برآستی مردم را پیروی از آئین پاپ وادار کند و کنجکاو میبود برای شناختن تألیفات دیگر لوئی چهاردهم و نظایر اینها مضحك و خنده آور جلوه میکند، من بسیار ناراحت هستم. همه کس ممکن است دچار اشتباه شود و البته اگر کسی بخواهد درباره موضوعی که از حدود فهم او خارج است قضاوت کند با اشتباهات بزرگتر از این دچار خواهد شد، اما اگر از اشتباهات بزرگ ماریا آلکسیونا چنین نتیجه بگیریم که علاقه و میل او بلاپوخوف بر پایه این مهملات متکی است جانب حق و انصاف را رعایت نکرده ایم . چنانکه اگر در رفتار و گفتار لاپوخوف کوچکترین اثری از بدگمانی وجود داشت، قطعی بود که نه تصورات نامزد ثروتمند و نه تقدس فیلیپ اگالیته حتی برای یک لحظه هم نمیتوانست عقل سالم ماریا - آلکسیونارا بکمند آرد. ولی بنظر ماریا آلکسیونا رفتار لاپوخوف کاملاً با رفتار جوان نجیب و اصیلی مطابقت میکرد ، اینمرد با آنکه جوان و شاداب است هرگز بسینه و پستان دختر جوانی که بسیار زیباست چشم نمیندازد و در پی او نمیافتند . بعلاوه با ماریا آلکسیونا بازی ورق میکند و از بیصبری و کسالت دم نمیزند و هرگز نمیگوید که بهتر بود تادر کنار او باولونامینشستم. گذشته از تمام اینمسائل این جوان درباره قضایا و اتفاقات جهان مانند ماریا - آلکسیونا قضاوت میکند و مانند وی معتقد است که آنچه در جهان روی میدهد برای کسب سود و منفعت است و اگر حيله گر و مکاری ، شخصی را فریب دهد نباید باو خشم آورد و فریاد و فغان کرد که اینمرد اصول شرافت را زیر پا گذاشته است زیرا در نتیجه تأثیر محیط و شرایط اجتماعی این مرد مردی حيله گر و مکار بارآمده و چنانچه بخواهد حيله گر و مکار نباشد ، با آنکه این امر غیر ممکن است ، بیشك عمل او عملی بیهوده و شاید ابلهانه بنظر خواهد رسید .

آری ! ماریا آلکسیونا حق داشت که در موارد بسیار خود را مانند



لاپوخوف وهمعقیده او میپنداشت .

من بخوبی میدانم که لاپوخوف در نظر توده روشنفکر تا چه اندازه بسبب همفکری با ماریا آلکسیونا بی ارزش میشود . امامن چون نمیخواهم کسی را از گناهی تبرئه کنم. با آنکه نشان دادم و ثابت کردم که بسهولت میتوانم این جنبه ضعیف رابطه لاپوخوف را با خانواده روزالسکی مخفی کنم ولی بهیچوجه در صدد مستور ساختن آن که برای شهرت لاپوخوف بسی زیان آور است بر نخواهم آمد. بلکه برعکس حتی ثابت میکنم که رفتار لاپوخوف حقیقه سبب جلب علاقه و دوستی ماریا آلکسیونا بوی بود.

در حقیقت از مکالمه لاپوخوف با ورچکا چنین استنباط میشود که طرز تفکر او در نظر کسانی مانند ماریا آلکسیونا از نظر مبلغینی که طرفدار عقاید زیبای گوناگونند پسندیده تر است .

لاپوخوف اشیاء را با همان سیمائی میدید که با استثنای مشتئی طرفداران عقاید زیبا تمام توده مردم آنچنان میبینند. اگر ماریا آلکسیونا میتواند نظریاتی را که لاپوخوف درباره پیشنهاد استارشینکوف بورچکاتلقین کرده بود با رغبت تکرار کند قطعاً لاپوخوف نیز میتواند آنچه را که ماریا - آلکسیونا آنشب در حال مستی بورچکا اعتراف کرده بود با عبارت «کاملاً صحیح است» تصدیق کند.

قدرت درک مفاهیم و حقایق در لاپوخوف و ماریا آلکسیونا با اندازه ای بیکدیگر شباهت داشت که رمان نویسان و روزنامه نگاران روشنفکر و خیراندیش و سایر راهنمایان توده کشور ما مدتهاست که با اطمینان میدهند و میگویند: «مردی نظیر لاپوخوف با کسانی مانند ماریا آلکسیونا بهیچوجه تفاوت ندارند.» آری وقتی این نویسندگان روشنفکر و خیراندیش خاصه های اخلاقی مردمی نظیر لاپوخوف را چنین استنباط میکنند، آیا باز ما اجازه داریم تا ماریا آلکسیونا را بسبب شناختن خاصه های اخلاقی لاپوخوف مانند بهترین نویسندگان و متفکرین و فیلسوفان سرزنش و ملامت کنیم؟

بدیهی است اگر ماریا آلکسیونا حتی نیمی از معلومات این نویسندگان

۱- منظور چرنیشفسکی از طرفداران عقاید زیبا یاوه گویان لیبرال است که تنها با حرف میخواستند ثابت کنند که ما طرفدار «آزادی» هستیم.

را فرا گرفته بود فوراً متوجه میشد که لاپوخوف برای دخترش مصاحبی ناشایسته و دوستی خطرناک است. اما گذشته از اینکه اوزنی جاهل و نادان بود عذرو بهانه دیگری نیز برای اشتباه خود داشت یعنی لاپوخوف نظریات خود را کاملاً برای وی بیان نکرده بود. لاپوخوف مبلغ بود امانه بان معنائی که دوستان اران عقاید زیبا تبلیغ میکنند و پیوسته میکوشند تا حقایق و مفاهیم زیبا و بدیع را که خود شیفته آنند بامثال ماریا آلکسیونا بقبولانند. لاپوخوف آن اندازه فهم و منطق داشت که برای راست کردن درخت خشک و کهن ۵۰ ساله کوشش نکند. لاپوخوف و ماریا آلکسیونا هر دو حقایق را بیک شکل درک میکردند و درباره آن سخن میگفتند. اما چون لاپوخوف صاحب نظر (تئورسین) بود میتوانست از حقایق موجود نتیجه بگیرد و حال آنکه مردمی نظیر ماریا آلکسیونا که معلوماتشان منحصر بحوادث و سرگذشت روزانه است و جز امثال و حکمی که میان مردم رایج است و رسوم و عادات پوسیده و کهنه ای که از اجدادشان باقی مانده است معلومات دیگری ندارند، هرگز قادر نیستند از حقایق موجود نتیجه بگیرند. در مثل: اگر لاپوخوف برای او توضیح میداد که منظور از «منفعت»، آنجا که با ورچکا گفتگو میکرد، چیست و چه مفهومی دارد و یا اگر ماریا آلکسیونا میفهمید که سود این «منفعت» با سود و منفعتی که منظور اوست اصولاً وجه اشتراکی ندارد فوراً ابروان را درهم میکشید و روتورش میکرد اما لاپوخوف این توضیحات را برای ماریا آلکسیونا نداد و حتی در مکالمه خود با ورچکا نیز چنین توضیحی را زاید میدانست، زیرا ورچکا بخوبی دانسته بود که کلمه «منفعت» در کتابهایی که او خوانده و اکنون موضوع گفتگوی ایشان است بمفهوم دیگری آمده. و جای هیچگونه تردید نیست که اگر لاپوخوف در پای اعتراف نامه ماریا آلکسیونا در حال مستی مینوشت «کامل اصحیح است» مسلماً این جمله را نیز بدان میافزود که: «ماریا-آلکسیونا چون بر حسب اعتراف شما نظم نوین اجتماعی بهتر از نظم کهنه است بنا بر این من بنوبه خویش هرگز از کوشش آن دسته مردمی که برای استقرار آن از صمیم قلب تلاش میکنند جلوگیری نخواهم کرد. آری! من با این نظر شما، که جهل و نادانی توده مانع بزرگی برای استقرار این نظم نوین بشمار میآید، کاملاً موافقت دارم اما ماریا آلکسیونا! شما تصدیق میکنید و

بصحت این موضوع اطلاع دارید که همین توده جاهل وقتی متوجه شود که هوشیاری و بیداری بسودش تمام میشود، بزودی بیدار و هشیار خواهد شد. به‌لاوه تصدیق میکنید که پیش از این وسائل و اسباب بیداری توده فراهم نبود ولی چنانچه اسباب و وسایل بیدار شدن در دسترسشان قرار گیرد فوراً از آن استفاده خواهند کرد». ولی چنانکه گفته شد لاپوخوف این توضیحات را برای ماریا آلکسیونا نداد و با آنکه لاپوخوف همیشه جانب حزم و احتیاط را رعایت میکرد در این مورد سبب خودداری او از ادای توضیحات حزم و احتیاط نبود بلکه سبب اصلی همان عقل سلیم و منطق مستقیم وی بود که مانع میشد تادرباره مسائلی که ماریا آلکسیونا از درکش عاجز است با او گفتگو کند. زیرا بحث در اطراف اینگونه مسائل مانند آن بود که او بزبان لاتین با ماریا-آلکسیونا سخن بگوید و یا اینکه در اطراف پیشرفتهای جدید علم طب که بسیار بدان میل و علاقه داشت با ماریا آلکسیونا بحث کرده گوش او را خسته کند. لاپوخوف جوانی حساس بود و بقدر کفایت میدانست که نباید دیگران را با خطابه‌هاییکه از فهم آن عاجزند شکنجه و آزار داد.

امامن اینمطالب را برای تبرئه ماریا آلکسیونا میگویم زیرا او بسبب کوتاه فکری و نادانی نتوانست تشخیص بدهد که لاپوخوف کیست و شخصیت او چیست؟ و بهیچوجه از اظهار این بیان نمیخواهم لاپوخوف را تبرئه کنم چون اصولاً تبرئه او شایسته نیست و چنانچه کسی بقصد بشردوستی در تبرئه وی بکوشد باز بانجام آن قادر نخواهد شد. مثلاً اگر کسی بگوید که چون لاپوخوف طیب بوده و ناگزیر بسبب اشتغال بعلوم طبیعی نظریه ماتریالیستی پیدا کرده است اظهارات او عندها نه‌ای بیش نیست و بهیچوجه قابل قبول نخواهد بود زیرا مگر تنها علوم طبیعی این نظریه را در زندگانی بوجود می‌آورد؟ آیا علوم ریاضی، تاریخ، علم اجتماع و بطور کلی تمام دانشهای دیگر همین نظریه را تأیید میکنند؟ پس باینترتیب آیا همه ریاضی دانان، منجمین، مورخین، اقتصاددانان، سیاسیون، حقوق دانان و روزنامه نگاران و بطور کلی همه دانشمندان ماتریالیست هستند؟ اما نه! چنین نیست. چنانکه مشاهده میشود لاپوخوف از اینراه نمیتواند برای گناه خود عذری بتراشد. مردم رئوف و مهربان هنگامیکه برای گناه وی نتوانند عذری بیاورند ممکن است بگویند

که: «این جوان بیرخی از صفات پسندیده و نیکو متصف است مثلاً با علم و اراده تصمیم قاطع گرفته است که از نظر نوع دوستی و کوشش در راه بهبود وضع زندگی دیگران از کلیه احترامات و وسایل رفاه و آسایش زندگی خود چشم پوشد و این مجاهده و کوشش را بزرگترین لذت آسایش بخش خویش می‌شناسد؛ بدختری زیبا و دوست داشتنی با نگونه با نظر پاک مینگرد که برادر بنخواهر نینگرد». اما در مقابل این عذر که برای ماتریالیست بودن او گفته میشود بایستی جواب داد که وی از نظر کلی، کسی نیست که فاقد هر گونه خاصه‌های نیک اخلاقی باشد و ماتریالیست‌ها هم هر چه دارای فضایل و محاسن باشند، بالاخره ماتریالیست هستند و تنها داشتن این عقیده قطعاً ثابت میکند که ایشان مردمی حقیر و رقت آور و فاسد الاخلاق میباشند و بایستی ایشان را معذور داشت زیرا بخشودن گناهشان مانند آن است که بی‌شرفت ماتریالیسم کمک شود. پس تا هنگامیکه لاپوخوف از این گناه کبیره تبرئه نشود بهیچوجه بخشیدن او ممکن نیست. کوشش برای تبرئه او نیز بیهوده است زیرا دوستداران عقاید زیبا و مبارزه کنندگان در راه هدفهای عالی که ماتریالیست‌ها را مردمی حقیر و بد اخلاق میدانند در سالهای اخیر از لحاظ ارزش عقلی و شایستگی اخلاقی بمردم فهیم، اعم از ماتریالیست و غیرماتریالیست، خود را چنان خوب معرفی کرده‌اند که دیگر دفاع از ماتریالیست‌ها در مقابل سرزنش و ملامتشان ضرورت ندارد و هیچوقت توجه بیاوه‌هایشان شایسته نیست.

## X

بدیهی است که مقصود اصلی گفتگوی لاپوخوف باورچکا این نبود که کدام طرز تفکر صحیح است. بطور کلی ایشان بسیار اندک بایکدیگر گفتگو میکردند و مکالمات اصلی در اطراف مسائلی از قبیل عقاید مختلفه و موضوعهای نظیر آن دور میزد. چون میدانستند که دو چشم بسیار تیز بین پیوسته مراقبشان است در باره موضوع اصلی که بدان علاقه و توجهی خاص داشتند تنها در مواقعی که میخواستند از میان تنها آهنگی را برای بیان انتخاب کنند چند کلمه گفتگو میکردند. این موضوع اصلی که در مکالمات طولانی آنها مکان

کوچک و در گفتگوی کوتاه آنها مکانی بسیار نامحسوس اشغال میکرد ، بهیچ صورت با عواطف و علقه ایشان بیکدیگر ارتباط نداشت . به ! پس از سخنان مبهمی که در نخستین گفتگو، شب جشن تولد ورچکا، میان این دو ردوبدل شد دیگر کلمه ای در باره تمایل خود بیکدیگر نگفتند زیرا اصولاً وقت گفتگورا در این باب نداشتند . ودقایق مختصری که بدون بیم استراق سمع برای تبادل نظر در اختیار داشتند ناگزیر بودند برای گفتگو درباره موضوع دیگر استفاده کنند چنانکه دیگر نه وقت باقی بود و نه میل داشتند که عواطف خود را بیکدیگر عرضه کنند . موضوع اصلی که بدان علاقه بسیار داشتند این بود که ورچکا چگونه و چه وقت موفق میتواند شد تا خود را از وضع وحشتناک حاضررهای بخشد .

لاپوخوف فردای آنشب که برای نخستین مرتبه با ورچکا گفتگو کرده بود در صدد تحقیق برآمد تا بداند برای ورود وی بصحنه تأثر چه اقدامی ضروری است . او بخوبی میدانست که دختری را که میخواست بصحنه تأثر وارد شود چه خطراتی تهدید میکند ولی چنین مینداشت که با وجود همه این مخاطرات بالاخره روحیه قوی و شخصیت ورچکا ویرا بسر منزل مقصود خواهد رساند . اما پس از تحقیق متوجه شد که تصوری در این باب باطل است و از این جهت دوزبمد وقتی برای تدریس بفدیا بخانه ایشان رفت ناگزیر بود تا بورچکا بگوید:

– من بشما نصیحت میکنم که فکر ورود بصحنه تأثر را از سر بدر کنید!

– برای چه ؟

– برای اینکه اگر بمیخائیل ایوانیچ شوهر کنید بهتر از آنست که

بازیگر تأثر شوید .

در اینجا گفتگوشان قطع شد . لاپوخوف این سخنان را وقتی که با

ورچکا مشغول انتخاب نت بود، گفت .

اوپیانومیزد و ورچکا بهمراهی او میخواند . ورچکا سر بزیر انداخته

بود و با آنکه آهنگ را بخوبی میدانست چند بار از ضرب خارج شد . وقتی آواز

تمام شد و با انتخاب نت دیگری مشغول شدند ورچکا گفت :

– بنظر من این کار بهترین چاره بود . بسیار متأسفم که میشنوم اینراه نیز

بروی من بسته است . خوب! پس پرستاری میکنم . اگر چه کاردشواری است

ولی باز لااقل میتوان آزادانه زندگانی کرد .

پس از دوازده روز لاپوخوف دوباره بخانهٔ ایشان آمد و ورچکا باو گفت:  
- من هیچکس را نیافتم که بتواند شغل پرستاری را برای من بیابد.  
دمتری سرگه میچ! آیا شما میخواهید اینکار را برای من انجام دهید؟ من جز  
شما کسی را ندارم .

- افسوس که من با اینگونه مردم تماس ندارم و خانواده‌هایی که باطفال  
آنان درس میدهم یا پیش از این درس میدادم همه مردمی بیچیز و فقیرند و بستگان  
نیز تقریباً همه همین حال را دارند. اما کوشش میکنم....  
- دوست من! من اوقات شما را بسیار تلف میکنم. اما آیا چاره  
دیگری دارم؟

- وراپاولونا! اگر من دوست شما هستم دیگر از تلف شدن اوقات  
نباید سخنی گفت .

چهرهٔ ورچکا ارشرم گل انداخت و تبسم کرد. شاید خود متوجه نشد که  
چگونه عنوان «دمتری سرگه میچ» به «دوست من» تبدیل یافت .  
لاپوخوف خندید و گفت:

- وراپاولونا! میدانم که این عبارات را برخلاف میل و ارادهٔ خود اظهار  
کردید. اگر از آن متأسفید عنوانی را که بمن دادید پس بگیرید!  
ورچکا خندیده گفت:

- اما دیگر دیر شده است .

و باز ارشرم سرخ شد و چنین گفت:

- نه! متأسف نیستم .

و بگفتن این سخن چهره اش سرختر شد .

- اگر ضرورت باشد من دوست صمیم شما خواهم بود.

سپس آن دوست یکدیگر را فشردند .

این دومین گفتگوئی بود که بعد از آن شب میان ایشان گذشته بود .

پس از دوازده روز در روزنامهٔ «اخبار پلیس» اعلانی بمضمون زیر چاپ

شده بود .

«دختر تربیت شده‌ای که بزبان فرانسه و آلمانی آشناست و..... در

جستجوی شغل پرستاری است. برای کسب اطلاعات به..... مستخدم دولت ساکن

محلۀ «کالومن» خیابان شماره..... خانه شماره..... مراجعه شود. «  
 اکنون دیگر لاپوخوف ناگزیر بود برای رضای خاطر ورچکا وقت  
 بسیاری صرف کند. هرروز صبح، غالباً پیاده، از محلۀ ویبورک محلۀ  
 کالومن نزد مستخدمی که باوی آشنائی داشت و نشانی او را در روزنامه ذکر  
 کرده بود میرفت. مسافت میان خانه او تا خانه آن مستخدم بسیار بود ولی  
 چون آشنای دیگری که بمحلۀ ویبورک نزدیک باشد و وضع مناسبی هم برای  
 انجام این منظور داشته باشد، نداشت ناچار بود این رنج را تحمل کند زیرا  
 ضرورت داشت که این آشنا با وضع آبرومند خانوادگی خانه ای نیز مرتب  
 داشته باشد بعلاوه مشهور و طرف اعتماد و احترام مردم باشد و اگر جز این  
 میبود قطعاً خانه محقر و فقیرانه او سبب میشد که خواهندگان با شرایط  
 نامطلوبی پرستار بخواهند و چنانچه معرف شهرت خانوادگی نداشت و مورد  
 احترام و طرف اعتماد مردم نبود مسلماً خواهندگان با نظری ناشایسته  
 بد او طلب مینگریستند. البته لاپوخوف نمیتوانست خود معرف باشد زیرا  
 مردم در بارۀ دختری که جز دانشجوئی معرف و حامی ندارد چه خواهند  
 گفت؟ باین ترتیب، لاپوخوف تمام روز را در راه بود. و پس از آنکه آن  
 مستخدم دولت نشانی خواهندگان را بوی میداد بسوی خانه ایشان رهسپار  
 میشد. مستخدم بخواهندگان میگفت که او یکی از بستگان دور پرستار و واسطه  
 گرفتن نشانی ایشانست اما آن دختر خواهرزاده ای دارد که برای مذاکره  
 در این باب فردا صبح بنزد او میآید و این خواهرزاده یعنی لاپوخوف پیاده  
 بخانه ایشان میرفت و بادقت بسیار وضع خانواده و زندگانی آنان را مورد  
 مطالعه قرار میداد. بدیهی است که غالباً از وضع خانوادگی خواهندگان  
 رضایت پیدا نمیکرد چه در مثل اعضاء يك خانواده بسیار خودخواه بودند،  
 یاد ر خانواده دیگر مادر خوب بود اما پدر احمق بنظر میآمد و یا برعکس.....  
 فرضاً اگر در خانواده ای هم زندگانی برای دختری جوان میسر بود، شرایط  
 قبول ایشان شایسته نبود؛ یا میخواستند که پرستار بزبان انگلیسی سخن  
 بگوید و حال آنکه ورچکا انگلیسی نمیدانست، یا اصولاً بجای پرستار در طلب  
 دایه بودند و یا چنانچه کسان خانواده ای مردمانی خوب و آبرومند بودند،  
 بسبب فقر و ناداری نمیتوانستند اطای مخصوص در اختیار پرستار بگذارند و  
 پرستار ناگزیر بود باد دختری بزرگسال، دو کودک شیرخوار، يك ندیمه و يك

دایه در همان اطاق اطفال بسربرد.

اعلان روز نامه « اخبار پلیس » هرروز چاپ میشد و کسانی که در جستجوی پرستار بودند بآن مستخدم مراجعه میکردند و لاپوخوف هنوز نوامید نشده بود.

اینوضع تادوهفته ادامه داشت. روزپنجم لاپوخوف درخانه خود پس از مراجعت از این راهپیمایی اجباری روزانه در شهر پترزبورگ روی نیمکت دراز کشیده بود، کرسانوف باو گفت :

– دمتری سرگهئیچ! تورفیک بدی از آب درآمده ای و در هیچ کاری بامن همراهی نمیکنی. هرگز روزها هنگام بامداد درخانه نیستی، بعضی از روزها از صبح تا آخر شب بیرون میمانی. آیا بدرسهای خصوصی تو افزوده شده است؟ آیا اکنون که نزدیک امتحان است وقت افزودن درسهای خصوصی است؟ من میخواهم حتی درسهای خصوصی را که پیشتر قبول کرده بودم تعطیل کنم. من چهل روبل دارم و این مبلغ برای سه ماهی که تا پایان دوره دانشکده باقی مانده است کفایت میکند، تونیز شاید مبلغ بیشتری در حدود صد روبل اندوخته داشته باشی؟

– نه! بیشتر. شاید در حدود ۱۵۰۰ روبل داشته باشم. امان جز یک درس، درس خصوصی دیگر ندارم ولی کار دیگری دارم که اگر آنرا خاتمه دهم تو دیگر شکایتی نخواهی داشت و نخواهی گفت که من رفیق خوبی نیستم و با تو در کارها همراهی نمیکنم.

– این چه کاری است؟

– کودکی که هنوز نزن من درس خصوصی میخواهد از خاندان پلیدی است ولی در این خانواده دختری با شرف زندگی میکند و برای رهائی از دست کسان پلید خود میخواهد پرستاری پیشه کند. من اینک در جستجوی هستم تا در خانواده نجیب و آبرومندی پرستار شود.

– آیا او دختر خوبی است؟

– آری!

– پس بسیار خوب! در این راه کوشش کن!

با این سخن گفتگوی این دورفیک تمام شد.

آه! آقایان کرسانوف و لاپوخوف! شما مردم دانشمندی هستید ولی



نمیدانید «خوب» چیست. فرض کنیم که آنچه درباره آن گفتگو میکردید خوب باشد. اما کرسانوف توجه نداشت تا سؤال کند که آیا آن دختر زیباست؟ لاپوخوف هم در این اندیشه نبود که این مطلب را یادآور شود. کرسانوف باین اندیشه نیفتاد که بگوید: «شاید تو عاشق او شده‌ای که این چنین وقت خود را بخاطر او تلف میکنی؟» لاپوخوف نیز در این اندیشه نبود که بگوید: «آری! برادر! من دلباخته اویم.» و یا اگر نمیخواست چنین اعترافی کند لااقل بعنوان اعتراض در برابر حدس رفیق خود بگوید: «الکساندر! مباد تا تصور کنی که من عاشق این دختر شده‌ام!» این دو دوست معتقد بودند که هرگاه مسأله نجات فردی از افراد بشر و بهبود از وضع ناگوارش در پیش باشد چهره زیبا یا نازیبای او نقشی در آن کار ندارد. مخصوصاً اگر آن فرد هم دختر جوانی باشد باز بحث عشق بهیچوجه در میان نیست. آری ایشان نمیدانستند که چنین میاندیشند و بسیار خوب است که این مسأله را نمیدانستند.

اما آیا این مسأله سبب نمیشود که خوانندگان خوش ذوق - منظور من اکثریت نویسندگان است زیرا اکثریت ایشان آقایان خوش ذوق هستند - کرسانوف و لاپوخوف را مردمی خشک و سرد تصور کنند که در تمام بدنشان يك «رگ جمال شناسی» وجود ندارد. عنوان «رگ جمال شناسی» شعاری بوده است که چندی پیش نویسندگان زیباشناس و هواخواهان عقاید عالی برای خود انتخاب کرده بودند. شاید اکنون نیز این کلمه شعار ایشان باشد. من میدانم، زیرا مدت‌هاست که ایشان را ندیده‌ام. از شما میپرسم، آیا طبیعی است که دو نفر جوان که صاحب کمترین ذوق و حسن انتخاب باشند و دل کوچکشان پیوسته از دیدن زیباییها بی اراده بطید، هنگام گفتگو درباره دختری بزیبائی وی علاقه و میلی نشان ندهند؟ آری! ممکن است.

البته این مردم عاری از هرگونه احساسند یعنی «رگ جمال شناسی» را فاقدند. اما دستة دیگر که اطلاعاتشان درباره طبیعت انسان از منابعی اتخاذ شده است که از لحاظ احساس جمال شناسی از مکتب نویسندگان زیباشناسی غنیتر است معتقدند که جوانان در اینگونه موارد قطعاً در شکل

واندام زن از نظر ایده آلی صنعت پلاستیک<sup>۱</sup> نیز مطالعه ودقت میکنند .  
 آری ! آقایان پیش از این ایام چنین بود ولی اکنون دیگر چنین نیست .  
 گرچه ممکن است اکنون نیز گاهگاهی چنین پیش آید اما نه در میان آن جوانان  
 که خود را جوانان امروز و جوانان پیشرو مینامند .  
 آقایان ! این دسته ، جوانان عجیبی هستند .

## XI

– دوست من ! هنوز محلی برای من پیدا نشده است ؟  
 – نه وراپاولونا ! هنوز پیدا نشده . اما نومید نشوید ، عاقبت پیدا  
 خواهد شد . من روزانه بدو سه خانوازه مراجعه میکنم و بدیهی است که  
 بالاخره خانواده مناسبی که زندگانی در آن میسر باشد پیدا میشود .  
 – آه دوست من ! ایکاش میدانستید که زندگانی من در اینجا تاجه  
 حد دشوار و طاقت فرساست ؟ بیشتر که بنجات از این محیط پلید و نفرت-  
 انگیز آمیدی نداشتم ، میکوشیدم تا بلکه خود را چون مردگان بینگانه از  
 احساس نگاهدارم . اما دوست من ! اکنون دیگر این هوای کثیف و نفرت-  
 انگیز مرا خفه میکند .  
 – وراپاولونا ! صبر کنید ! شکبیا باشید ! عاقبت محلی برای شما  
 پیدا میشود .  
 دوست من ! من تاجه پایه باعث زحمت شما شده ام و چقدر وقت شمارا  
 گرفته ام . نمیدانم چگونه میتوانم بشما پاداش دهم ؟  
 – دوست من ! پاداش من این است که بر من خشم نگیرید .  
 لاپوخوف با گفتن این سخن سخت مضطرب و پریشان شد . ورچکا  
 نگاهی بوی کرد و با خود گفت : « نه ! لاپوخوف کسی نیست که سخن خود  
 را تمام کند . نه ! اصولا او در فکر آن نیست که بسخنش ادامه دهد بلکه منتظر  
 پاسخ منست . »  
 سپس گفت :

- دوست من! برای چه بر شما خشم بگیرم؟ مگر چه کرده‌اید؟  
لاپوخوف بیشتر مضطرب شد، گوئی اندوهی بروی چیره گشت.  
بازورچکا گفت:

- دوست من! شمارا چه میشود؟

- آه! شما متوجه نشدید؟

این سخن را لاپوخوف با اندوه بسیار گفت ولی فوراً خندید و با  
شادمانی چنین گفت:

- آه! خداوندا! من چقدر احمق و نادانم! دوست من! مرا ببخشید!

- مگر چه کاری کرده‌اید که شمارا ببخشم؟

- هیچ! شما پاداش مرا دادید.

- آه! فهمیدم. راستی شما چه مرد عجیبی هستید! بسیار خوب! از این پس

شما هم مرا دوست خود بنامید.

☆☆☆

- روز جمعه آزمایش «هاملت» طبق نوشته «گرامر سا کسون» انجام  
گرفت. ماریا آلکسیونا پس از این آزمایش چند روز بمنظور استراحت از  
مواقبت ایشان دست کشید.

روز شنبه بود که ماریا آلکسیونا پس از صرف چای برای تحویل گرفتن  
لباسهائی که رختشوی شسته بود از اطاق بیرون رفت.

لاپوخوف از غیبت او فرصت جسته گفت:

- دوست من! گمان میکنم کارها بروفق آرزوی ماست.

- راستی؟ اگر اینطور است... آه! خدای من... آه! پروردگارا!

پس زودتر! تصور میکنم اگر اینوضع ادامه یابد من خواهم مرد. بسیار خوب!  
چه وقت؟ چگونه؟

فردا صبح معلوم میشود. من اکنون بسیار امیدوارم.

- چطور؟ چگونه؟

- دوست من! آرام باشید! دیگران توجه پیدا میکنند. شما از

خوشی و سرور نزدیک است برقصید. ممکن است هر لحظه ماریا آلکسیونا  
ببانه‌ای باطاق وارد شود.

- شما هم خوش و شادمان هستید! هنگامیکه باطاق وارد شدید  
چهره شماچنان از شادی میدرخشید که مادرم مدتی بشما خیره خیره مینگریست.  
- اما البته متوجه بودید که فوراً سبب شادمانی خود را باو گفتم.  
میدانستم که بایستی باوسخن بگویم وباینجهت اظهار کردم که شغل خوبی  
پیدا کرده ام.

- شما برای تنبه من وقت خودرا تلف میکنید ولی درباره موضوع  
اصلی سخن نمیگوئید. خوب، آخر بگوئید بدانم کار بکجا رسیده است؟  
- امروز صبح کرسانوف ... دوست من! میدانید که نام خانوادگی رفیق  
من کرسانوف است....

- میدانم، میدانم! ازین فروعات بگذرید واصل مطلب را بگوئید!  
- دوست من! شما خود سخن مرا قطع میکنید!  
- آه! پروردگارا! شما بجای آنکه اصل مقصود را بگوئید پیوسته  
بجزئیات میپردازید. من نمیدانم باشما چه کنم.... شمارا وادار میکنم روی  
زمین زانو بزیند. اما اینجا نه! امر میکنم وقتی بخانه برگشتید روی زمین  
زانو بزیند. کرسانوف باید مراقب شما باشد و برای من بنویسید که شما  
دستور مرا اجرا کرده اید؟.. میشنوید که میخواهم باشما چه بکنم؟  
- بسیار خوب! روی زمین زانو خواه-م زد و اکنون هم خاموش  
میشوم وپس از آنکه امر شمارا اجرا کردم ومشمول عفو و بخشش شدم آنوقت  
سخن خواهم گفت.

- نه! حال شمارا بخشیدم. حرف بزیند!  
- متشکرم. ورا پاولونا! شما مرا میبخشید در صورتیکه خود مقصود  
وپی درپی حرف مرا قطع میکنید.

- چطور؟ وراپاولونا؟ وراپاولونا کیست؟ پس دوست شما چه شد؟  
- دوست من! این يك تنبيه كوچك بود. من مرد حساس و سختگیری  
هستم.

- تنبيه كوچك؟ شما جرأت دارید مرا تنبيه كنید؟ نه! من دیگر نمیخواهم  
سخنان شمارا بشنوم.

- نمیخواهید؟

- البته که نمیخواهم. شما دیگر حرفی ندارید که بگوئید. شما همه چیز

را برای من گفتید، تقریباً کار تمام است و فردا صبح قطعی میشود. دوست من! شما خود اکنون بیش از این نمیدانید، پس بچه حرفی گوش بدهم؟ دوست من! خدا حافظ!

- اما گوش کنید! دوست من! ... دوست من! گوش کنید!

- نه! دیگر بعرفهای شما گوش نمیدهم و میروم.

ولی ورچکا دوباره برگشت و گفت:

- زودتر بگوئید! دیگر سخن شمارا قطع نخواهم کرد. آه! پروردگارا

ایکاش میدانستید تاچه اندازه موجب شادمانی مرا فراهم کرده اید! دست خود را بمن بدهید! میبینید چقدر محکم آنرا می فشارم.

- اما این اشکها در چشم شما برای چیست؟

- از شما متشکرم. از شما متشکرم!

- امروز صبح کرسانوف نشانی خانمی را داد که برای فردا بمن

وعدۀ ملاقات داده است. من بشخصه باوی آشنا نیستم اما یکی از آشنایان

مشترک من و کرسانوف که در این امر واسطه بوده وصف او را بسیار گفته است.

من شوهر او را میشناسم و او را در خانه آن آشنا که واسطه ماست بسیار

دیده ام. گمان میکنم که در این خانواده زندگانی برای شما میسر باشد.

هنگامیکه این خانم نشانی خود را باآشنای من داده، گفته است که قطعاً با

شرایط من موافقت خواهد کرد. دوست من! بنابراین گویا تقریباً کار انجام

یافته است.

ورچکا گفت:

- چه مسرت بزرگی! اما من میخواهم هرچه زودتر از نتیجه مذاکره

شما با آن خانم مطلع شوم. بهتر است شما یکسره از نزد او بخانه ما بیایید.

- نه! دوست من! اینکار موجب بدگمانی خواهد شد چون من تنها برای

تدریس فدیای میتوانم بخانه شما بیایم. ولی من با پست شهری نامه ای بماریا-

آلکسیونا میفرستم و در آن مینویسم که چون روز دوشنبه کاری در پیش دارم

روز چهارشنبه برای درس فدیای خواهم آمد. اگر در نامه نوشته بودم که درس

فدیای به صبح چهارشنبه موکول میشود بدانید که کار انجام شده و نتیجه گرفته ام

و اگر نوشته بودم که عصر چهارشنبه میآیم بدانید که منظور حاصل نشده است.

اما بیشک درس فدیای به صبح چهارشنبه خواهد افتاد و قطعاً ماریا آلکسیونا

مضمون نامه را برای فدیا و پاول کو ستانتی نیچ و شما بیان خواهد کرد .  
 - نامه چه وقت میرسد ؟

- عصر !

- چرا اینقدر دیر؟ نه! من دیگر تا این اندازه صبر و حوصله ندارم. چرا من باید تا چهارشنبه در انتظار این نامه که تنها متضمن يك كلمه «آری» است یعنی فقط انجام مقصود را خبر میدهد روز شماری کنم - این انتظار حقیقه رنج آوراست . اگر از نامه شما مقصود حاصل شود ، من مایلم تا هرچه زودتر بخانه اینخانم بروم و میخواهم بزودی از همه چیز با خبر شوم. اما چگونه باید با خبر شوم ؟ پس بهتر است که در انتظار بازگشت شما در خیابان منتظر باشم .

- نه! دوست من! اینکار از آمدن من بخانه شما بیشتر از احتیاط دوراست  
 نه! نه! در اینصورت همان آمدن من بخانه شما بهتر است .

نه! نه! شاید اینجا هرگز نتوانیم گفتگو کنیم در هر حال مادرم بدگمان میشود. نه! همان راهی که من فکر کرده ام بهتر است. من يك روسری ضخیم دارم که وقتی بسریاندازم هیچکس مرا نخواهد شناخت.

- شاید اینکار ممکن باشد. صبر کنید تا اندکی فکر کنم .

- وقت فکر کردن نیست، هر لحظه ممکن است مادرم باطاق داخل شود.  
 اینخانم کجا منزل دارد؟

در خیابان گالرنا یا کنار پل .

- چه ساعتی بملاقات او میروید ؟

- او ساعت دوازده بمن وعده کرده است.

- من از ساعت دوازده در بولوار «گارد سوار نظام» روی آخرین نیمکتی که نزدیک پل است مینشینم و آنچنان که شما گفتم باروسری میآیم و برای اینکه زودتر مرا بشناسید کتابچه نت را در دست خواهم گرفت. اگر آنجا نبودم بدانید که قطعاً از بیرون آمدنم جلوگیری شده است... اما شما روی همان نیمکت بنشینید و منتظر من باشید، ممکن است اندکی دیرتر بیایم ولی یقیناً خواهم آمد . راستی چه فکر خوبی بخاطر مرسید. چقدر از شما متشکر و ممنونم! نمیدانید تا چه حد خوشبخت خواهم شد! راستی دمتری سرگه بیچ

نامزد شما چطور است ! میبینید که شما دوباره از عنوان « دوست من » بعنوان « دمتری سرگه ئیچ » تنزل کردید ! پروردگارا ! چقدر خوشحالم و تا چه حد مسرورم !

ورچکا با این سخن بجانب پیانو دوید و شروع بنواختن کرد.  
لاپوخوف پس از اندکی گفت:

- دوست من ! چه توهین بزرگی بهنر کردید ! چه سلیقه زشتی دارید.  
چرا بجای آهنگ اپر اموزیک اسب دوانی رامیزنید.  
آری ! آری !

پس از چند دقیقه ماریا آلکسیونا باطاق آمد و دمتری سرگه ئیچ با او بیازی ورق مشغول شد . در اول کار از او میبرد اما بعد بوضعی بازی میکرد که ماریا آلکسیونا برنده شود و ۳۵ کوپیک هم باو باخت . این مرتبه نخستین باری بود که وی بماریا آلکسیونا اجازه داد تا در بازی برنده شود. ماریا آلکسیونا پس از رفتن لاپوخوف بسیار راضی بنظر میرسید. سبب رضایت او بردن ۳۵ کوپیک نبود بلکه غرور و پیروزی بردن او را خشنود میساخت. آری ! کسانی هم که غرق افکار ماتریالیستی هستند شادیهای ایده آلیستی را نیز احساس میکنند و این خود برهان دیگری برنا رسا بودن تحلیل و تفسیر مظاهر زندگی از نظر ماتریالیستی است .

## XI

### نخستین رؤیای ورچکا

شبى ورچکا در خواب دید که وی در دخمه ای مرطوب و تاریک محبوس است . ولی ناگهان در باز شد و خود را در دشت وسیعی یافت . پس باطراف دوید و از شادی فریادها کشید و با خود گفت : « چه شد که من در آن دخمه مردم . من تاحال دشت و بیابان را ندیده بودم ، اگر دیده

بودم مسلماً در آن دخمه مرده بودم و باز در خواب دید که باطراف میدود و از شادی فریاد میکشد. اما ناگهان در خواب دید که سگته کرده و افلیج شده است و با خود میگوید: «آیا ممکن است که من حقیقهٔ افلیج شده باشم؟ معمولاً پیران سگته میکنند نه دختران جوان.»

در اینحال ناشناسی بوی گفت:

- دختران جوان هم از آن مصون نیستند و گاهی سگته میکنند. اما من اکنون بتو دست میکشم و تو سالم خواهی شد. مبینی! حال - تندرستی، برخیز!

- چه کس این سخنان را میگفت؟ پروردگارا! چقدر خود را سبک و راحت مپایم! بیماری از تنم بیرون رفت.

باز در خواب دید که از جابر خاسته راه میرود و میدود و در آن دشت از شادی فریاد میکشد، میدود و بالاخره میگوید: «چه شد که من تا کنون توانسته‌ام این بیماری را تحمل کنم؟ آری! چون من افلیج بدنیا آمده‌ام امیدانستم که انسان میتوانم راه بروم و بدود. مسلماً اگر این موضوع را میدانستم قدرت تحمل این بیماری را نداشتم.» و باز میدود و از شادی فریادی میکشد. پس ناگهان دختری را در دشت مشاهده کرد. راستی چقدر عجیب است! پیوسته سیما و اندام او در تغییر است. گاهی بشکل انگلیسیها، زمانی بصورت فرانسویها، آلمانیها، لهستانیها درمیآید. او اکنون بشکل دختر روسی درآمده است. دوباره بصورت انگلیسیها، فرانسویها، روسها... اما در تمام این اشکالی که بخود گرفته است همیشه چهرهٔ او بی تغییر میماند. راستی چه شکل عجیبی دارد! دختر انگلیسی بدختر فرانسوی شباهت ندارد و دختر آلمانی هم بدختر روسی شبیه نیست. اما چهرهٔ این دختر با آنکه پیوسته در تغییر است هرگز شکل اول را از دست نمیدهد. چه دختر عجیبی است! خطوط سیمای او نیز پیوسته در تغییر است. گاهی در آن آثار مهر و زمانی آثار خشم؛ گاهی غبار غم و اندوه و زمانی برق شادی هویداست. اما همیشه، حتی آنگاه که آثار خشم و غضب را مینمایاند نیز چون آینه ای عواطف مهرآمیز و پیرا منعکس میسازد. اما راستی چه چهرهٔ زیبایی دارد! هر بار که چهره اش تغییر میکند زیباتر و پیوسته زیباتر میشود. در اینحال و در چکا مشاهده



کرد که آن دختر بسوی او آمد و بوی گفت :

- تو کیستی؟

ورچکا جواب داد :

- او بیشتر مرا « وراپاولونا » مینامید ولی اکنون « دوست من » خطاب میکند .

- پس تو همان ورچکا هستی که دوستدار من شده‌ای؟

- آری! من شما را بسیار دوست میدارم . اما بگوئید بدانم شما

کیستید؟

- من نامزد خواستگار شما هستم .

- کدام خواستگار؟

نمیدانم . من همه نامزدان خود را نمیشناسم . ایشان همه مرا میشناسند اما من نمیتوانم ایشان را بشناسم زیرا نامزدان من بسیارند . تو نیز یکی از ایشان را برای همسری خود انتخاب کن! فقط از میان ایشان، از میان نامزدان من انتخاب کن!

- من ..... را انتخاب کرده‌ام .

- لازم نیست که نام او را بگوئید . من ایشان را نمیشناسم . اما فقط از میان ایشان ، از میان نامزدان من یکی را برای همسری خود انتخاب کن! من میخواهم که خواهران من و نامزدان من یکدیگر را برای همسری خویش انتخاب کنند . ترا در دخمه‌ای زندانی کرده بودند؟ تو افلیج بودی؟

- آری!

- من ترا آزاد کردم . من ترا شفا دادم . اما بدان که بسیاری چون تو هنوز بیمار و محبوسند . تو ایشان را آزاد کن! در مداوای بیماری ایشان بکوش! آیا حاضری؟

- حاضرم! اما آخر بگوئید تا بدانم که نام شما چیست؟ بسیار مایلیم

که نام شما را بدانم .

- از برای من نامهای بسیاری است . من نامهای گوناگون دارم و خود را با شخص ، چنانکه باید مرا بنامند، میشناسانم . تو مرا مظهر « بشر دوستی » بخوان! این اسم نام حقیقی من است . کسانی که مرا باین نام میخوانند محدودند . اما تو باید مرا باین نام بخوانی .

- سپس ورچکا در خواب دید که از میان شهر میگذرد وزیر زمینی را میبیند که در درون آن بسیاری از دختران محبوسند. ورچکا بقفل دست میکشد، قفل باز میشود و بایشان میگوید: «از این زندان بیرون بیایید!» ایشان از دخمه خارج میشوند. اندکی دور تر از این مکان اطاقی است که در آن دختران افلیج خوابیده‌اند. ورچکا بایشان میگوید: «برخیزید!» همه از جابر میخیزند و همه با هم بسوی دشت میروند و باطراف میدوند و از شادی فریاد میکشند.

آه! چه مسرت و شادی بزرگی! آری هنگامیکه ایشان بایکدیگرند بیشتر شادمانند.

آه! چه خوشی و سرور بزرگی!

## XII

در چند هفته اخیر لاپوخوف فرصت نداشت تا آشنایان و دوستان خود را در دانشگاه ملاقات کند. اما کرسانوف ایشان را میدید و هنگامیکه از حال لاپوخوف جويا میشدند از گرفتاری لاپوخوف حکایت میکرد. روزی یکی از دوستان مشترکشان نشانی خانمی را داد و اینک لاپوخوف بسوی خانه این خانم رهسپار بود. در راه با خود میگفت: «اگر امروز موفق شوم بسیار خوب است. پس از دو سال یا حداکثر دو سال و نیم دیگر در دانشگاه طب کرسی استادی خواهم داشت و در آن وقت میتوانم بتشکیل خانواده‌ای پردازم در این مدت ورچکا نیز در خانه خانم ب..... - اگر براستی خانم ب..... زن خوبی باشد، هر چند در این مسأله بهیچوجه تردیدی نیست..... - بسر خواهد برد -

درحقیقت خانم ب... نیز در نظر لاپوخوف زنی مهربان و عاقل جلوه کرد و با آنکه بسبب مقام شوهرش در اجتماع میتوانست متکبر و مغرور باشد ولی برخلاف بسیار متواضع و فروتن بود. شرایطی را که پیشنهاد میکرد بسیار مساعد بود و محیط خانواده او نیز برای زندگانی ورچکا بسیار تناسب داشت و در نتیجه همه چیز چنان بود که لاپوخوف آرزو داشت.

خانم ب... هم بنوبه خویش از جوابهای لاپوخوف درباره اخلاق و رفتار و رچکا بسیار راضی و خشنود بنظر میرسید. مذاکرات با خوشی تمام شد چنانکه خانم ب... پس از اندک گفتگو گفت: «اگر خاله جان جوان شما با شرایط من موافق است خواهش میکنم که باو بگوئید تا هرچه زودتر با وسائل خود بمنزل ما بیاید و البته هر چه زودتر بیاید برای من بهتر و خوش آیندتر است.»

### لاپوخوف جواب داد:

- آری! او با شرایط شما موافق است و بمن اختیار تام داده است که بنام وی موافقتش را اعلام کنم. اما اکنون که میان ما موافقت حاصل شد، بایستی مسأله ایرا بشما بگویم که ذکر آن قبل از حصول موافقت ما بیهوده بنظر میرسید. این دختر با من خویشی ندارد بلکه دختر یکی از مستخدمین دولت است که من بطفل او درس خصوصی میدهم. اوجز من کسی را نداشت که بتواند در کارهای خویش بوی اعتماد کند. من با او هیچگونه قرابت ندارم.

- مسیولا پوخوف! من این مسأله را میدانستم. شما و پرفسور «ن» و رفیق شما که با پرفسور «ن» درباره گرفتاری شما گفتگو کرده است، مردمان پاک و شرافتمندی هستید، هر یک از شما اجازه دارد که با آن دو نفر دیگر درباره دوستی یکی از شما با دختر جوانی، بی آنکه او را رسوا و مفتضح سازد، سخن بگوید. از طرفی پرفسور «ن» هم بخوبی مرا میشناسد و وقتی دانست که من در جستجوی پرستاری هستم این دختر را بمن معرفی کرد ولی خود گفت که از بستگان شما نیست. البته شما بسبب عدم احتیاط و فاش کردن راز او را سرزنش نکنید. زیرا او بخوبی مرا میشناسد. مسیولا پوخوف! من نیز زنی با شرف و پاک دامنم و اطمینان داشته باشید که بخوبی میدانم بچه مردمی باید احترام گذاشت. من همانطور که از خود اطمینان دارم پرفسور «ن» نیز اطمینان دارم. از طرفی پرفسور «ن» نیز همانقدر که بپا کد امنی خود ایمان دارد بشرافت و درستی شما مؤمن است. اما پرفسور «ن» اسم این دختر را نمیدانست. آیا حال که تصور میکنم موافقت حاصل شده و همین فردا او بخانه ما میآید اجازه دارم تا نام او را بپرسم؟

– آری! نام او وراپاولوناروزالسکایا ست.

– پس اکنون من نیز باید توضیحاتی بشما بدهم. شاید بنظر شما عجیب باشد که من باتمام توجهی که بطرز تربیت اطفال خود دارم تصمیم گرفته‌ام، با آنکه قبلاً پرستار کودکان خود را ندیده‌ام، موضوع را بشما تمام کنم. ولی من بسیار، بسیار خوب میدانم که انجمن دوستان شما را چه مردمانی تشکیل میدهند. من میدانم برای مادری که علاقه بسیار بترتیب و تهذیب اخلاق دختران خود دارد وجود دختری که یکی از شما تا این درجه باوایمان دارد چه نعمت بزرگ و نایابی بشمار میرود. باینجهت اگر تقاضا میکردم که این دختر شخصاً خود را بمن معرفی کند، عدم اعتماد خود را نشان داده بودم. من از شما تمجید نمیکنم بلکه در نتیجه اعتماد من بشما این تمجید و تحسین بشخص من باز میگردد.

باز لاپوخوف گفت:

– اکنون من از این پیش آمد نیک برای مادموازل روزالسکایا بسیار خوشنود و خوشوقتم. زیرا وضع زندگانی وی درخانه پدر تا حدی سخت و طاقت فرساست که اگر در خانواده متوسطی نیز پرستاری مشغول میشد خود را خوشبخت و سعادتمند مینداشت. اما من شاید در عالم خیال هم تصور نمیکردم که چنین زندگانی مره و آسوده خاصه در خانواده شما نصیب وی شود.

خانم... جواب داد:

– پرفسور «ن» بمن گفته است که این دختر در خانواده خود بسیار رنج میکشد.

– آری! بسیار.

آنگاه لاپوخوف بشرح آنچه بیان آن واجب بود پرداخت تا خانم... در گفتگوهای آینده خود با ورچکا از ذکر خاطرات رنج آور گذشته بپرهیزد. خانم... باتأسف بسیار بسختن او گوش داد و در جواب دست لاپوخوف رافشرده گفت:

آری! بس است. مسیولاپوخوف! دیگر بس است و گرنه بسیار متأثر میشوم زیرا حقیقه در این سن چهل سالگی شرم دارم تا عدم طاقت

خود را از شنیدن داستانهای ظلم و فساد خانواده‌ها که خود نیز در جوانی دچار آن بوده‌ام بشما بنمایانم .

- اکنون اجازه بدهید تا نکته دیگری را بشما یادآور شوم ؛ اگرچه اصولاً بموضوع ارتباط ندارد و تذکر آن ضروری نیست اما با اینحال بهتر است که قبلاً گفته شده باشد. این دختر با این عمل میخواهد از چنگ نامزدی که مادرش برای او یافته است بگریزد .

خانم «ب» از شنیدن این سخن بفکر فرورفت. لاپوخوف که در انتظار جواب خانم «ب» بود، پس از نگاه ممتدی سکوت را شکست و گفت:

- اگر اشتباه نکنم ظاهراً اینموضوع آنگونه که در نظر من بی‌اهمیت جلوه میکند در نظر شما بی‌اهمیت نیست ؟

اما خانم «ب» در نتیجه شنیدن این سخن بکلی مضطرب و نگران شده بود و نمیدانست چه جواب دهد .

لاپوخوف که نگرانی واضطراب خانم را آشکارا مشاهده کرد گفت:  
- خانم! بیخشید، بیخشید ! تصور میکنم که اینموضوع وضع شما را دشوار ساخته است .

- آری! مسیولاً پوخوف، اینموضوع بسیار مهم و قابل توجه است، زیرا تنها فرار او بدون رضایت پدر و مادر شاید سبب کشمکش بسیار شود ولی چنانکه قبلاً بشما گفتم این کشمکش چندان اهمیت ندارد . برای اینکه اگر تنها بسبب خشونت پدر و مادر از خانه بگریزد ممکن است بنحوی با پدر و مادر او کنار آمد و .... در صورت ضرورت با مبلغی پول ایشان را خاموش ساخت. اما .... اگر چنین مادری برای دخترش شوهر پیدا کند .... مسلم است که آن داماد مردی ثروتمند است و این مادر از این ازدواج منافع بسیار خواهد برد .  
لاپوخوف بانومیدی جواب داد .

البته !

- البته! مسیولاً پوخوف! البته که ثروتمند است، اینموضوع را من حدس زدم و بهمین سبب هم نگران و مضطرب شدم. شما باید بدانید که مادر او در این صورت از اینکار بهیچوجه دست بردار نیست و شما هم بحقوق قانونی پدر و مادر آشنا هستید . در اینمورد ایشان کاملاً از حقوق خود استفاده خواهند کرد و از ما شکایت میکنند و ما را بداد گاه میکشند و این محاکمه را تا آخرین ساعت

که موفقیت نصیبشان شود دنبال میکنند .

لاپوخوف پس از شنیدن این سخنان برخاست و گفت :

پس در اینصورت اینک من تنها خواهشی که از شما دارم این است که آنچه میان ما گذشته است، فراموش کنید .

— نه ! صبر کنید ! آنقدر بمن وقت بدهید تا از خود در برابر شما دفاع کنم. خدا میداند که من در نظر شما تا چه حد زشت و بد جلوه کرده‌ام ! در اینجا درست همان چیزی که هر شخص عاقل و با وجدانی را بهم‌دردی و دفاع ..... و امیدارد مانع بزرگ من است . آه ! ما چه مردم بیچاره و اسفناکی هستیم !

در حقیقت نیز مشاهده‌ی وی تأثیر و رقت شدیدی در دل انسان بر— میانگینخت. دلسوزی و تأثر او از روی‌ریا نبود و بحدی از وضع خود نگران و پریشان شده بود که چندثانیه سخنان پریشان و نامربوط میگفت. رفته‌رفته دامن افکارش را جمع کرد و توانست سخنان منظم بگوید ولی هیچ‌یک از سخنان پریشان اول و کلمات سنجیده‌ی آخرش حقیقتی را برای لاپوخوف فاش نمیساخت اما لاپوخوف هم در نتیجه‌ی مشاهده‌ی این صحنه پریشان بنظر میرسید. خبری که این خانم باو داده بود برای وی تازگی داشت و او را چنان سخت بخود مشغول کرده بود که دیگر توضیحات او را درباره‌ی این خبر تازه و کشف‌جدید نمیشنید از اینجهت پس از آنکه خانم سخنان خود را تمام کرد چنین گفت :

— تمام این سخنان را که برای تبرئه‌ی خود گفتید بیهوده بود. من مجبور بودم اینجا بمانم تا شما مرا بی ادب و جسور تصور نکنید و نپندارید که من شمارا مقصر میدانم و یا بر شما خشم گرفته‌ام. اما اقرار میکنم که سخنان شما را نشنیده‌ام . آری ! مگر من خود نمیدانم که شما حق دارید؛ راستی چه خوب بود که شما حق نداشتید؛ و اگر چنین بود من باو میگفتم که شرایط پیشنهادی شما قابل قبول نبود و یا اینکه من وضع شمارا نپسندیده‌ام . آنوقت من و او بکمک یکدیگر برای رهائی و استخلاص وی طرح دیگری میریختیم. اما اکنون باو چه بگویم ؟

خانم گریه میکرد و بسختی نمیکفت .

لاپوخوف هنگامیکه از پله‌ها پایین می‌آمد پیوسته بخود میگفت «اکنون

باو چه بگویم؟»

تمام طول راه وحتى وقتى كه از «گالرنایا» بخيابان بولوار «گارد سوار نظام» ميرفت باز با خود مياندیشيد:

«باو چه بگویم؟ اکنون ديگر وضع اوچه خواهد شد؟ اکنون وضع او چه خواهد شد؟»



مردم عادى حق دارند كه باطفال بگویند بادت نمیتوان كره ماها را گرفت ولى بدیهى است كه خانم «ب» باين مفهوم مطلق حق نداشت لاپوخوف را نوميد برگرداند. زيرا اگر واقعا ميخواست ورچكا درخانه اوزندگانى كند با موقع اجتماعى خود و نفوذ فوق العاده ادارى شوهرش قطعاً ماريا-آلكسيونا نمیتوانست نه ورچكا را از خانه او بزور بيرون كند و نه مزاحم او يا شوهرش بشود. مخصوصاً از اين نظر كه شوهر خانم «ب» دادستان رسمى همان دادگاهى بود كه ممكن بود سبب تشويش و نگرانى و يرافراهم سازد. ولى باهمه اين احوال شايد گرفتارى قابل ملاحظه اى براى خانم «ب» پيش ميآمد، شايد مجبور ميشد در گفتگوهاى زيانبخش وارد شود، شايد ضرورت پيدا ميكرد تا برفع مردم بيگانه زير بار منت كسانى برود كه خدمت و مساعدتشان را براى جلب نفع خویش بهتر ميدانست. راستى چه كسى موظف است كه چنان كند و كدام مرد عاقل حاضر است جز آنچه خانم «ب» بعمل آورد رفتار كند؟ آرى ما بهيچوجه حق سرزنش و ملامت اورا نداريم. اما لاپوخوف نيز حق داشت كه از نجات ورچكا نوميد شود.

## XIV

اکنون مدتی میگذشت كه ورچكا روى همان نيمكت قرار شده، نشسته بود. هر بار كه كلاه لبه دارى از گوشه خيابان پيدا ميشد دلش سخت ميپيديد. سرانجام دوستش آمد.

اگر ورچكا مجال ميداد كه لاپوخوف بنيمكت برسد شايد لاپوخوف چهره خود را بازو شاداب ميساخت. اما ورچكا همينكه ويرا مشاهده كرد از

جا برخاست و در چهره او خیره شد، نگاه نافذ و رچکا آثاری آس و نومیدی را در چهره لاپوخوف خواند و بی اختیار پرسید .

– موفق نشدید ؟

– نه! دوست من! موفق نشدم .

– اما شما که بموقیت خود اطمینان داشتید. چه شد که توفیق نیافتید؟  
– دوست من ! برویم بخانه! من بهمراه شما می‌آیم و درراه گفتگو خواهیم کرد . چند دقیقه دیگر بشما خواهم گفت که سبب عدم موقیت من چه بوده است. اما کنون بگذارید تا اندکی فکر کنم من هنوز نتوانسته‌ام با خاطر جمع در این کار بیندیشم - باید نقشه دیگری طرح کرد. ما نباید نومید شویم. یقین است که راه دیگری خواهیم یافت .

لاپوخوف هنگامیکه کلمات آخر را ادا میکرد دیگر آثاری آس و اندوه از چهره اش زدوده شده بود .

ورچکا گفت :

– نه همینجا بمن بگوئید ! من بحدی ناشکیبا هستم که دیگر طاقت تحمل ندارم . شما میگوئید باید نقشه دیگری طرح کرد . پس نقشه قبلی ما اجرا نمیشود؟ آیا من نمیتوانم پرستار شوم ؟ آه ! من چقدر بدبخت و بینوا هستم !

– چه ضرورت دارد که شما را فریب بدهم ؟ آری ! نمیتوانید ! من میخواستم همین مسأله را بشما بگویم اما آخر اندکی تحمل کنید و صبر و حوصله داشته باشید ! دوست من ! جرأت داشته باشید! آری کسی که جرأت و جسارت دارد همیشه اقبال بوی لبخند میزند .

– آه! دوست من! من جرأت و جسارت دارم ولی شکیبائی دشوار است. پس از این گفتگو چند دقیقه خاموش در کنار یکدیگر راه رفتند ولی یکمرتبه لاپوخوف متوجه شد که ورچکا بسته ای را زیر پالتو در دست دارد .  
پس گفت :

دوست من! شما چیزی در دست دارید، بدهید بمن تا آنرا بیاورم.

– نه! نه! سنگین نیست. من خود می‌آورم .

دوباره سکوت برقرار شد و باز مدتی خاموش در کنار هم میرفتند اما ناگهان ورچکا گفت :



- دوست من! دیشب از شادی و شغف تا دو ساعت بعد از نیمه شب بیدار بودم و همینکه بخواب رفتم خوابی عجیب دیدم. من در خواب دیدم که از دخمه ای تنگ و مرطوب آزاد شدم، از بیماری فلج رهائی یافتم و بجانب دشت دویدم. درد دشت دختران بسیاری که مانند من از زیرزمینها آزاد شده و از بیماری فلج رهائی یافته بودند بامن میدویدند. ما از دویدن در بیابان وسیع بسیار خشنود بودیم. اما خواب من تحقق نیافت. من تصور میکردم که امروز دیگر بغانه خود بر نخواهم گشت.

- دوست من! آن بسته را بدهید بمن بیاورم. اکنون دیگر راز شما نزد من فاش شده است.

باز خاموشی حکم فرماید و مدتی باهم میرفتند تا لاپو خوف گفت:  
- دوست من! میدانید نتیجه گفتگوی من با آن خانم بکجا کشید؟ ما باین نتیجه رسیدیم که شما بدون اجازه ماریا آلکسیونا نمیتوانید خانه خود را ترک کنید. باینجهت نمیتوانید که... نه! نه! بازوی مرا بگیرید، من از حال شما نگرانم.

- نه! چیزی نیست، این روسری ضخیم نفسم را بشماره انداخته است.  
باین سخن و رچکا روسری را از سر برداشت و گفت:  
- اکنون حالم بهتر شد.

«پروردگارا- چرا رنگش اینقدر پریده است!»

- نه! دوست من! لازم نیست تا درباره آنچه گفتم بسیار فکر کنید. منظورم این نبود. بالاخره بهر صورت باشد اینکار را انجام خواهیم داد.  
- عزیزم! چگونه انجام میدهیم؟ شما این سخن را تنها برای تسلی و دلداری من میگوئید. من میدانم که هیچ چاره ای نیست.

لاپو خوف خاموش شد. دوباره مدتی خاموش در کنار هم رفتند  
«چقدر رنگ صورتش پریده! چقدر رنگ صورتش پریده!»  
باز لاپو خوف گفت:

- دوست من! یک وسیله دیگر هم هست!

- عزیزم! آن وسیله کدام است؟

- دوست من! شما خواهی گفت! اما وقتی میگویم که اندکی آرام گرفته باشید... باید باخونسردی درباره آن اندیشید.

— هم اکنون بگوئید ! من تا وقتی سخنان شما را نشنوم آرام نمیتوانم گرفت .

— نه ! اکنون شما مضطرب و نگرانید و نمیتوانید تصمیم مهمی توجه کنید؛ اندکی صبر داشته باشید . اینک ما بهشتی خانه رسیدیم . دوست من ! خدا حافظ! همینکه متوجه شوم که شما میتوانید با صبر و شکیبائی بمن جواب دهید آراه را خواهم گفت .

— پس چه وقت؟

— پس فردا موقع درس فدیای .

— بسیار دیر است .

— فردا برای درس فدیای خواهم آمد .

— نه! زودتر .

— امروز عصر .

— نه ! اکنون نمیکذارم بروید . با من بیایید ! میگوئید که من مضطربم و نمیتوانم تصمیم بگیرم . بسیار خوب! شما امروز نهار در خانه ما بمانید . خواهید دید که من آرام خواهم گرفت . پس از غذا مادرم میخواهد و ما میتوانیم با یکدیگر گفتگو کنیم .

— اما بچه بهانه اکنون بخانه شما بیایم؟ اگر ما با یکدیگر بخانه داخل شویم دوباره مادر شما بدگمان میشود .

— بدگمان میشود، بشود! بمن چه ارتباط دارد . نه دوست من! بهمین جهت بهتر است که با من داخل خانه شوید زیرا من روسری خود را برداشته ام و ممکن است مردم مرا با شما دیده باشند .

— حق با شماست .

## XV

وقتی ماریا آلکسیونا دخترش را بهراهی لاپوخوف دید متعجب و شگفت زده شد و با چشمان نافذ و کنجکاو خود مدتی بر آن دو خیره خیره نگریست .

اما لاپوخوف سکوت را شکسته گفت :

- ماریا آلکسیونا! من آمده‌ام تا بشما بگویم که پس فردا کاردارم و بجای آن فردا برای تدریس خواهم آمد. حال هم اجازه بدهید اندکسی بنشینم چون بسیار خسته و مضطربم و میل بسیار با استراحت دارم.

ماریا آلکسیونا گفت :

- راستی چرا رنگ شما پریده است؟ دمتری سرگه نیچ! شمارا چه میشود و سپس با خود گفت :

« آیا این دونفر از دیدار عاشقانه برمیگردند؟ نه! اگر چنین بود پس میباید او خوش و شادمان باشد و چنانچه در این دیدار عاشقانه ورچکا با امیال او موافق نبوده و کشمکشی شده باشد پس باید او غضبناک باشد. علاوه اگر چنین بود بهیچوجه ورچکا را تا خانه مشایعت نمیکرد. ورچکا همینکه رسید بدون توجه مخصوص بمادر با طاق خود رفت... نه! تصور میکنم ایشان بر حسب اتفاق بیکدیگر برخورد کرده‌اند. اما شیطان میدانند که این جوانهای امروز چه خیالها در سردارند. در هر حال باید کاملاً مراقب ایشان باشم.»

لاپوخوف دوباره گفت :

- ماریا آلکسیونا! من جسمنا خوش و مریض نیستم. اما نمیدانم چرا وراپاولونا رنگ پریده بنظر من جلوه کرد....  
- نه! ورچکا بیشتر اوقات چنین است.  
- شاید من اشتباه میکنم. اما من خود بواسطه هجوم افکار درهم و پریشان ناراحتتم.

- دمتری سرگه نیچ! چه پیش آمده است؟ شاید بانامزد خود کشمکش کرده‌اید؟

- نه: ماریا آلکسیونا! از نامزد خود راضی و خشنودم اما با پدر و مادرم همیشه در جنگ وجدال هستم.

- آقا جان! چه میگوئید؟ دمتری سرگه نیچ! چطور ممکن است کسی با پدر و مادرش کشمکش داشته باشد؟ آقا جان! من از شما چنین انتظاری را نداشتم.

- ماریا آلکسیونا! چاره دیگری ندارم. این خانواده.... خدا میداند

از انسان چه تمنیات و توقعاتی دارد که بهیچوجه انجام آن میسر نیست .  
 - دمتری سرگهئیچ ! این مطلب دیگری است. همه کس را که نمیتوان  
 راضی نگاهداشت. بالاخره انعام و اکرام هم حدی دارد. اگر چنین است یعنی  
 نزاع بر سر پول است من حق ندارم شما را سرزنش کنم .

- ماریا آلکسیونا! از گستاخی خود عذر میخواهم. اما بجدی مضطرب  
 و ناراحتم که استراحت خود را در میان جمعی که در نظر من محترمند و  
 معاشرتشان برای من مطبوع و دلپذیر است لازم میدانم و چنین جمعی را  
 در هیچ مکان جز در خانه شما سراغ ندارم. اگر اجازه بدهید امروز نهار  
 را در خانه شما بمانم و خواهش میکنم ماتریونا را بخوانید تا من با ودستوری  
 بدهم. گمان میکنم زیرزمین «دنکر» نزدیک خانه شماست و شرابهایی او  
 اگر چه بسیار خوب نیست ولی چندان بدهم نیست.

آثار خشم و غضبی که بشنیدن کلمه «نهار» بر چهره ماریا آلکسیونا  
 هویدا گشت با شنیدن نام ماتریونا زدوده شد و جای آنرا برق شادی و خوشحالی  
 گرفت و با خود گفت: « کبوتر عزیزم! عزیزم ! ببینم تو بخرج خود بنگدای ما  
 چه خواهی افزود؟ - راستی او سراغ «دنکر» را گرفت - پس قطعاً چیز  
 خوبی را بنهار میافزاید. » اما کبوتر عزیز بی آنکه بچهره ماریا آلکسیونا  
 نگاه کند ورقی از دفتر یادداشت خود را پاره کرد و مدادی از جیب بیرون  
 آورده بنوشتن پرداخت و گفت:

- ماریا آلکسیونا! اجازه میدهید پیرسم که شما چه نوع شرابی را  
 دوست دارید؟

- من؟ آقا جان! دمتری سرگهئیچ! باید اقرار کنم که از تشخیص نوع  
 شراب عاجزم و از آن چندان اطلاع ندارم! من اصولاً بشراب لب نمیزنم. شراب-  
 خواری برای زنان شایسته نیست .

« از بینی سرخ تو خوب پیدا است که شراب نمیخوری»

- حق باشماست، ماریا آلکسیونا اما شراب «ماراسکین» حتی  
 دختران جوان هم میخورند . اجازه میدهید شراب «ماراسکین» بنویسم

- دمتری سرگهئیچ! این چه نوع شرابی است؟

- شراب ساده ایست که بشربت شبیه تراست.

و با این سخن یک اسکناس از کیف پولش بیرون آورد.

- تصور میکنم کافی باشد.

لاپوخوف یکبار دیگر آنچه نوشته بود خواند و گفت :

- در حال ۵۰ روبل دیگر نیز علاوه میدهم .

این مبلغ در آمد سه هفته و من خارج یکماه او بود. اما چاره چیست؟ بایستی رشوه کلانی بماریا آلکسیونا داد .

چشمان ماریا آلکسیونا نمناک شد و شیرینترین لبخندها بر لبش نقش بست ولی بیهوده میکوشید تا این لبخند را پنهان سازد .

باز لاپوخوف گفت:

- در این نزدیکی یک شیرینی فروش نیز هست. آیا چنین نیست ؟ شاید یک « پیروگ » که با فندقه‌های جنگلی تهیه میکنند حاضر داشته باشد . ماریا آلکسیونا ! بنظر من این پیروگ از پیروگهای دیگر بهتر است اما اگر حاضر نداشت لازم نیست در پی آن جستجو کنید ، میتوانید از نوع دیگر بخرید .

با این سخن لاپوخوف باشپزخانه رفت و ماتریونارا برای خرید فرستاد و دو باره برگشته گفت :

- ماریا آلکسیونا! امروز جشن مفصلی راه میاندازیم. میخواهم غم و اندوهی که در اثر نزاع با پدر و مادر بمن روی آورده با خوردن شراب زایل کنم. ماریا آلکسیونا! راستی چرا خوش نباشم؟ ارتباط من با نامزدم روز بروز بهتر و محکمتر میشود. اگر باوی عروسی کنم زندگانی خوشی خواهم داشت . ماریا آلکسیونا! چنین نیست ؟

- آقا جان! دمتری سرگه ئیچ! همینطور است اما میبینم که شما بیهوده خرج میکنید. از شما که جوانی عاقل و دانشمندید چنین انتظاری را نداشتم . قطعاً از نامزدتان پول جیب گرفته اید .

- نه! ماریا آلکسیونا! من خود بقدر حاجت پول دارم تا بتوانم در بعضی از اوقات بساط شادمانی بچینم . پول گرفتن از نامزدم چه فایده دارد؟ باید کوشش کرد تا هرچه زودتر کار تمام شود و گرنه بدگمانی بوجود میآید . بعلاوه اینکار کاری عاقلانه نیست.

۱- نان شیرینی مخصوصی است که از آرد گندم و آرد فندق ساخته میشود .

– صحیح است . دمتری سرگه ئیچ ! بعقیده من باید درهر کار عاقلانه رفتار کرد .

– حق باشماست . ماریا آلکسیونا!

در مدت سه ربع ساعتی که تاموقع نهار باقی مانده بود گفتگوی دوستانه درباره موضوعهای مختلف دوام داشت . لاپوخوف برای تظاهر بعمیمیت و یکرنگی میگفت که بزودی تشریفات ازدواج او بانامزدش انجام خواهد گرفت واز ماریا آلکسیونا پرسید :

– عروسی وراپاولونا کی خواهد بود ؟

ماریا آلکسیونا جواب داد که چون نمیخواهد دخترش را باین ازدواج وادار سازد نمیتواند صریحاً وقت معینی را برای انجام تشریفات عروسی تعیین کند .

بازلپوخوف گفت :

– البته صحیح است ! اماچنانکه دانسته ام وراپاولونا بزودی آماده عروسی خواهد شد . بدیهی است که او خود در این باب سخنی نگفته اما من چشم دارم وهمه چیز را میبینم . آری ماریا آلکسیونا ! من و شما از آن روباه های پیرهستیم که کسی نمیتواند باسانی ما را فریب بدهد . گرچه من بسیار عمر نکرده ام ولی من نیز روباهی پیرو با تجربه هستم .

– آری ! پدرجان ! روباه پیر ! روباه پیر !

باری گفتگوی ایشان با ذوق و تمایل ماریا آلکسیونا موافق بود و تا اندازه ای این گفتگو برای لاپوخوف مطبوع و دلپذیر بود که غم و اندوه خویش را بیکباره فراموش کرد . چنانکه ماریا آلکسیونا ویرا هرگز چنین شاد و خرم ندیده بود و بخود میگفت : « حیوان زیر کی است ! بسیار حيله گر است ! خدا میداند که تا حال چند هزار روبل از نامزدش در آورده است ! البته چون پدر و مادرش میبینند که اودر پول غوطه میخورد . از اوسهم خویش را میخواهند . بایشان میگوید : « نه ! پدرجان ! نه ! مادر جان ! من چون پسر شاهستم حرمت شمارانگاه میدارم اهاپول توقع نکنید - از پول خبری نیست » راستی عجب حيله گرو مکار است ! »

هنگامیکه ماریا آلکسیونا از شنیدن صدای در متوجه شد که ماتریونا از بازار برگشته بیپناه آورده دستمال از اطاق خواب شتابان باشیزخانه

رفت و دانست که شراب ۱۲ روبل و ۵۰ کوپیک خریده شده و فقط ثلث آن هنگام نهار خورده میشود. برای پیروگ هم يك روبل و ۵۰ کوپیک پرداخته شده است. پس بخود گفت: «اینکار جز تلف کردن پول و وولخرجی چیز دیگری نیست اما بمن ارتباط ندارد. برخلاف هنگام پذیرائی اقربا و خویشان میتوان از این شراب و شیرینی فایده ها گرفت و ایشان را با آن خشنود ساخت پس گذشته از اینکه بمن زیانی نمیرساند در آینده بواسطه آن مبلغی هم صرفه-جویی خواهم کرد.»

## XVI

در اینوقت و رچکا در اطاق خود نشسته بود و چنین میاندیشید:  
 «آیا این کاری صحیح بود که او را مجبور کردم بامن بخانه ما بیاید؟  
 مادرم هنگام ورود خیره خیره بمانگاه میکرد. راستی او را بوضع دشواری  
 دچار ساختم. خوب، او برای ماندن و نهار خوردن در خانه ما بهانه ای  
 خواهد تراشید؟

پروردگارا! عاقبت کار من بینوا بکجا میانجامد؟  
 او بمن میگفت که «تنها يك راه دیگر باقی است.» نه! عزیزم! هیچ  
 چاره دیگری وجود ندارد.

امانه! يك راه دیگر باقی است و آن این است..... پنجره!.....  
 آری! هروقت وضع من بسیار دشوار شود خود را از این پنجره بخارج  
 پرتاب میکنم.

ولی راستی من چقدر احمق و نادانم. میگویم: «هروقت وضع من بسیار  
 دشوار شود.» مگر وضع کنونی من دشوار و طاقت فرساست؟  
 وقتی خود را از پنجره پرتاب کردی با سرعت فوق العاده در هوا پرواز  
 خواهی کرد. نه! پائین نیافتی بلکه پرواز میکنی. بهلاوه باید پرواز در هوا  
 هم بسیار مطبوع و دلپسند باشد. فقط پس از چند لحظه بروی سنگفرش نقش  
 خواهی بست. آه! چقدر سنگفرش سخت و محکم است! اما آیا این  
 سقوط دردناک هم خواهد بود؟ نه! تصور میکنم با آنکه سنگفرش بسیار

سخت و محکم است ولی بهیچوجه فرصت احساس درد را بتواند دهد. زیرا تنها بیش از يك لحظه بسیار کوتاهی این حالت دوام نخواهد داشت. اما پرواز قبل از اصابت بزمین آنهم درهوائی که از تشك پر قوهم نرمتر... لطیف تر و سبکتر است... میباید بسیار باشکوه و نشاط انگیز باشد.

خوب، بعد از سقوط چه خواهد شد؟- هیچ! همه مردم برای تماشای فراموش میآیند سر تو متلاشی شده، چهره ات تغییر کرده و با خون رنگین شده است... نه! اگر ممکن بود که قبل از سقوط اندکی شن نرم روی سنگفرش بیاشند... در این محله شنها نیز کثیف است... نه! باید این شن بسیار پاک و سفید باشد... آنوقت خوب بود زیرا دیگر چهره انسان تغییر نمیکرد و پاک و طاهر میماند و هیچکس از مشاهده آن بو حشت نمیافتاد.

دختران تیره بخت در پاریس بادود ذغال خود کشی میکنند. شاید این نوع انتحار بهتر باشد. نه! پرتاب کردن از پنجره خوب نیست و خود کشی با دود ذغال بهتر است.

اگر راستی چقدر بلند بلند سخن میگویند. گفتگوی ایشان درباره چیست؟ نه! از گفتگویشان چیزی فهمیده نمیشود.

در اینصورت نامه ای برای او خواهم نوشت و تمام مطالب را آشکار میکنم. من در آنشب جشن باو گفتم: «امروز روز تولد من است» آنزمان دل و جرات بیشتری داشتم. راستی چه شده بود که تا این حد گستاخ بودم؟ آه! آن موقع هنوز تجربه نداشتم و چیزی نمیفهمیدم.

آری! راستی دختران بدبخت پاریس چقدر دانا و وزیر کند! آیا من هیچوقت عاقل نخواهم شد؟ اما چقدر خنده آور است! در اطاق را باز میکنند، دود غلیظ و تیره رنگ ذغال فضای اطاق را پر کرده است. همه وحشت میکنند و فریاد میکشند: «این دود چیست؟ پس و رچکا کجاست؟» یکمرتبه مادرم بیدرم دشنام میدهد و فریاد میزند: «چرا مانند مجسمه ایستاده ای؟ زود! پنجره ها را باز کن!» پنجره ها را باز میکنند و میبینند که من در پای میز آرایش نشسته، سر را روی میز گذاشته ام و چهره من در میان دستها پنهان است.

یکمرتبه فریاد میکنند:



«ورچکا! دودغال ترا بیهوش کرده؟»

امامن خاموش نشستند و جوابی ندادند.

باز فریاد میکشند. «ورچکا! چرا خاموشی؟ آه! گویا خفه شده.»  
ناگهان فریاد شیون وزاری بلند میشود. اما راستی چقدر خنده آور  
است که ایشان پس از مرك من شیون وزاری میکنند؛ در این میان مادرم  
بهمه کس با اطمینان میگوید که مرا بسینار دوست داشته است.

اما حقیقه او هم متأثر میشود. بسیار خوب، من نامه ای برای او  
خواهم نوشت.

آری! من مانند دختران تیره روز پاریس خود کشی خواهم کرد و  
حال که میگویم خود کشی میکنم قطعاً اینکار را انجام خواهم داد. نه! من  
نمیترسم. بعلاوه اصولاً ترس و بیم ندارد. اینک فقط باید صبر کرد و دید  
راهی را که او درباره آن گفتگو میکرد کدامست؟ اما نه! چاره دیگری  
وجود ندارد. او این سخن را فقط برای تسلی و آرامش من گفته است.

اماراستی چرا مردم همیشه میخواهند دیگران را تسلی دهند؛ دلداری  
چه دردی از من دوا میکند؟ مگر ممکن است بیچارگان را تسلی داد؟ خوب،  
او که تا آن درجه دانا وزیرک است چه شده که باینوسیله متوسل شده است؟  
دلداری من ضرورت نداشت.

راستی گفتگوی ایشان درباره چیست؟ آهنگ گفتارش بسیار شاد و خشنود  
مینماید. چنین بنظر میآید که او خود نیز خوشحال و شادمان است.  
شاید حقیقه چاره دیگری اندیشیده است.

نه! چاره دیگری وجود ندارد.

اما اگر چاره دیگری نیندیشیده بود آیا باز اینگونه شادمان بود؟  
بهر حال بسیار میل داشتم بدانم چه وسیله ای پیدا کرده و چه چاره ای  
اندیشیده است. «

## XVII

ورچکا در این افکار غوطه ور بود که ماریا آلکسیونا فریاد کشید:

- ورچکا بیا غذا بخور!

پاول کونستانتی نیچ بخانه آمده بود، پیروگ هم حاضر شده بود اما نه آن پیروگی که ماتریونا ازقنادی خرید بلکه آنچه ماتریونا از گوشت گوساله باقیمانده از سوپ شب پیش پخته بود. در اینحال لاپوخوف گفت:

- ماریا آلکسیونا! آیاتا کنون امتحان کرده اید که قبل از غذا خوردن يك گیللاس و دکاتاچه حدمفید است؟ من بشما سفارش میکنم که همیشه پیش از غذا يك گیللاس و دکا مخصوصاً از عرق تلخ «پومرانس» بنوشید. برای معده بسیار مفید است. خواهش میکنم آزمایش کنید. نه! نه! حتماً آزمایش کنید! من دکترم و بشما سفارش میکنم.

- البته وقتی که دکتر سفارش میکند و دستور میدهد باید دستور او را انجام داد. اما فقط يك نصف گیللاس برای من بریزید!  
- نه! ماریا آلکسیونا! نصف گیللاس چندان اثر ندارد.  
- دمتری سرگه نیچ! پس چرا شما خودتان نمیخورید؟  
- من خوردن مشروب را ترك گفته ام چون دیگر قوه و بنیه این کار را ندارم.

- راستی بنظر میآید که بدن را گرم میکند.  
- ماریا آلکسیونا! خاصیت آن هم در اینست که انسان را گرم میکند. ورچکا که ناظر این گفتگو بود با خود گفت: «عجب! چقدر شادمان و خوش است! شاید حقیقه چاره ای اندیشیده باشد؟ اما چه اندازه بامادرم گرم گرفته؟ بمن هیچ نگاه نمیکند. آه راستی چقدر مکار وزیرك است!»  
و قتیکه همگی گرداگرد میز نشستند لاپوخوف گفت:

- این بطری از آن من و پاول کونستانتی نیچ است. شراب «آل» است و چندان تفاوت با آبجو ندارد. ماریا آلکسیونا! شما هم يك گیللاس از این شراب بچشید!

- اگر چنانکه میگوئید این شراب با آبجو تفاوت ندارد خواهش میکنم گیللاس مرا پر کنید. آبجو که ضرر ندارد.

«خداوندا! چند بطری روی میز است! آه! راستی من چقدر احمق و نادانم! سبب گرم گرفتن مادرم با او این بطریهاست.»  
 ماریا آلکسیونا باخود گفت: «عجب مکاری است! او خود نمیخورد و فقط لبش را ترمیکند. اما این «آل» چه شراب خوبی است! گرچه بوی کواس میدهد ولی گیرا و قوی است. من وقتی ورچکا را به میشکا دادم دیگر ودکا خوردن را ترك میکنم و همیشه از این شراب «آل» میخورم. اما او برای اینکه مست نشود نمیخورد. چه گركدم سائیده ایست! ولی بسیار خوب! اگر نخورد برای من بهتر است زیرا اگر میل بشراب خواری داشت حتماً همه این بطریها را خالی میدرد.»

پس دوباره پرسید :

- دمتری سرگه ئیچ! بگوئید بدانم چرا شما مشروب نمیخورید ؟  
 - ماریا آلکسیونا! من در دوره زندگانی بسیار مشروب خورده ام .  
 آنقدر مشروب خورده ام که تا مدتها پس از این هم برای من کافی است .  
 در آنزمانها که نه کارداشتم و نه پول شب و روز مشغول باده گساری بودم .  
 اما اکنون هم کاردارم و هم پول و دیگر احتیاج بمیگساری ندارم زیرا بی آن همیشه شاد و خرمم .

در تمام مدت غذا خوردن چنین گفتگوهائی تکرار میشد. در آخر کار پیروگ را آوردند .

لاپوخوف رو با شپز کرده گفت:

- ماتریونا استیپانوای عزیز! آیا میدانید که با این پیروگ چه چیزی لازم است !

- الساعه! دمتری سرگه ئیچ! الساعه !

ماتریونا از اطاق بیرون رفت و پس از چند لحظه با يك بطری شامپانی برگشت .

لاپوخوف رو بورچکا کرده گفت:

- وراپاولونا! نه من و نه شما باغذا مشروب نخوردیم. اکنون دیگر نوبه ماست و ما آنرا بسلامتی نامزد من و نامزد شما خواهیم خورد .

ورچکا باخود گفت: «دیگر معنای اینکار چیست ؟»

ماریا آلکسیونا گفت :

- خدا بنامزد شما و شوهر ورچکا خوشبختی و سعادت عطا فرماید  
و بما دو پیر فرتوت هم آنقدر عمر بدهد که ورچکا را عروس ببیند .

- ماریا آلکسیونا! نگران نباشید! بزودی عروسی او را خواهید دید  
و راپاولونا! اینطور نیست؟

ورچکا باز بخود گفت : « عجب! آیا راستی این حرفها از دهان او  
بیرون میآید؟ »

- آری! و راپاولونا! البته که شما با این ازدواج موافقت دارید. پس  
بگوئید: «آری!» .

ورچکا گفت :

- آری!

- و راپاولونا! چرا بیهوده مادرتان را در شك و تردید نگاه میدارید؟  
بگوئید «آری!» و کار را تمام کنید . حال میخواهم سلامتی و راپاولونا و  
عروسی او که بزودی برپا میشود جامی بزنیم. جام را بردارید! عیب ندارد!  
بالاخره موفق خواهید شد . جام خود را بجام من بزنید! « سلامتی شما  
و عروسی آینده شما! »

ورچکا جام خود را بجام لاپوخوف زد .

ماریا آلکسیونا اشک ریزان گفت :

- خدا کند! خدا کند! ورچکا متشکرم! ورچکا تو در این روزهای  
پیری تسلای دل من شدی.

شراب «آل» انگلیسی و «ماراسکین» دلش را نازک و حساس  
ساخته بود .

پاول کونستانتی نیچ هم تکرار میکرد :

- خدا کند! خدا کند!

پس از غذا ماریا آلکسیونا گفت :

- دمتری سرگه نیچ! نمیدانید شما ما را تا چه حد خشنود و شادمان  
ساختید. شما نمیدانید تا چه اندازه ما خشنود شده ایم! شما میخواستید امروز  
نهار مهمان ما باشید اما برعکس از ما مهمانی کردید. نه! پذیرائی چیست؟

برای ما جشنی فراهم کردید .

ماریا آلکسیونا با آنکه هنوز آثار بدگمانی در چشمانش خوانده میشد بانگه مهر آمیزی باطراف خودمینگریست .

گاهگاه نتیجه مکر و حيله‌ای بیش از آنست که شخص مکار انتظار داشته است. هنگامیکه لاپوخوف دستور خرید شراب را میداد این نتیجه را پیش بینی نمیکرد. او چون خشم و غضب ماریا آلکسیونا را از آمدنش بخانه وی برای صرف غذا مشاهده کرد خواست تا با رشوه‌ای خشم و غضب او را فرونشاند. او بهیچوجه گمان نمیکرد که ممکن است ماریا آلکسیونا در حضور مردی بیگانه مستی کند، آنهم در حضور جوانی که با همه علاقه و تمایل که باو داشت از او مطمئن نبود. سبب بدگمانی ماریا آلکسیونا بلاپوخوف در حقیقت عاده عدم اعتماد و اطمینان او بتمام مردم بود. حتی ماریا آلکسیونا خود از این پیش آمد در عجب بود. او پیش از غذا باخود میگفت که لذت باده گساری امروز را استثناء بموقع عصر وامیگذارم. اما بشر ضعیف و خطاکار است. شاید میتواند از صرف ودکا و نظایر آن که مشروب روزانه وی بود و طعم و مزه آنرا میدانست خود را نگاهدارد ولی شراب « آل » و نوشابه‌های گوارای نظیر آن ویرا فریفت و از خود بیخود ساخت و بی اختیار مستی کرد.

حقیقه غذا بسیار آبرومند و مفصل بود و از این سبب ماریا آلکسیونا دستورداد تاچنانکه شایسته غذای آبرومند و مهمانی مفصل است، ماتیونا فوراً سماور را پیآورد. اما فقط او و لاپوخوف از نتیجه این ذوق سلیم محظوظ گشتند. زیرا ورچکا بیبانه سردرد از خوردن چای خودداری کرد و باطاق خویش رفت. پاول کونستانتینی نیچ که مردی بی تربیت بود هنوز لقمه آخر را از گلو پائین نداده بعادت همیشگی خویش روی نیمکت راحت دراز کشید.

دمتری سر که بیچ آهسته آهسته چای میخورد، پس از فنجان اول فنجان دیگری طلب کرد. در اینموقع ماریا آلکسیونا دیگر گون شدچنانکه بازحمت بسیار میتواند چشمش را باز نگاهدارد. پس بیبانه اینکه از بامداد حالش ناخوش بوده عذرها خواست و رفت. میهمان یعنی لاپوخوف در جواب عذرخواهی وی خواست تا تشریفات را رعایت نکند و در نتیجه در اطاق تنها

ماند . فنجان دوم و سوم چای را هم نوشید و روی صندلی بچرت و پینکی افتاد. ماتریونا چون اینحال را مشاهده کرد بخود گفت: «آها ! اینهم مثل سکه طلای ما، پاول کونستانتی نیچ، مست شده است» اما آن سکه طلا چنان بلند بلند خرخر میگرد که لاپوخوف پس از برچیده شدن سماور و رفتن ماتریونا باآشپزخانه از صدای خرخر وی بیدار شد و باطاق ورچکا رفت.

### XVIII

لاپوخوف همچنانکه باطاق ورچکا داخل میشد گفت :

- وراپاولونا ! مرا ببخشید !

« یعنی چه ؟ در موقع نهار آنگونه فریاد میکشید و سر و صدا راه انداخته بود اما اکنون چقدر آهسته حرف میزند و صدایش میلرزد و بجای «دوست من» مرا «وراپاولونا» خطاب میکند! »

- وراپاولونا! من از گستاخی خود در موقع نهار عذر میخواهم آیا میدانید که چه گفتم ؟ گفتم که نمیتوان بین زن و شوهر راجدائی انداخت. در آنموقع شما آزاد خواهید بود.

- عزیزم! وقتی وارد اطاق شدی دیدی که من گریه میکنم. این گریه از خوشی و سرور بود.

- لاپوخوف چند مرتبه دست او را بوسید .

- عزیزم ! تو مرا از این دخمه تاریک و هولناک آزاد میکنی. راستی چه اندازه عاقل و مهربانی ! بچه صورت و چه وقت در فکر این نقشه ماهرانه افتادی ؟

- من از آن شبی که باتو رقصیدم در این اندیشه بودم .

- من نیز در آنشب فکر میکردم که تو مردی مهربان هستی . آری ! عزیزم ! تو مرا آزاد خواهی کرد . حال دیگر هر پیش آمدی را تحمل میکنم و اکنون که میدانم سرانجام از این دخمه رهایی خواهم یافت، دیگر هوای اینجا برای من خفقان آور نیست زیرا یقین دارم که قطعاً از اینجا بیرون خواهم رفت .

- ورچکا گوش کن! اکنون اواخر ماه آوریل است. در اوایل ماه ژوئیه کارهای دانشکده من تمام خواهد شد، من باید کارهای خود را پایان برسانم تا پس از آن بتوانیم با فراغت و آسایش زندگانی کنیم. در آن موقع تو از این دخمه بیرون خواهی رفت. اما باید فقط سه ماه یا شاید اندکی کمتر با همین وضع و حال بسازی. آری! تو آزاد خواهی شد و من طبابت را پیشه خود خواهم ساخت. گرچه مستمری ماهیانه من فوق العاده نخواهد بود ولی برای زندگانی ما کفایت میکند. در صورت ضرورت در مانگاهی خصوصی ترتیب میدهم و ما با یکدیگر بخوشی و سعادت زندگانی خواهیم کرد.
- آه عزیزم! ما محتاج ما بسیار اندک خواهد بود اما من با این امر موافق نیستم و نمیخواهم با دسترنج تو زندگانی کنم. من اکنون چندین درس پایان میدهم و هر چند در آن موقع قطعاً در سهای خصوصی بسبب بد گوئی مادرم از دست من بدر می‌رود ولی شاید کسان دیگری برای آموختن پیانو بمن مراجعه کنند و از این راه بتوانم مخارج زندگانی خود را بدست آورم. آیا بهتر نیست که من با دسترنج خویش زندگانی کنم؟
- ورچکا! دوست عزیزم! این افکار را چه کسی بتو تلقین کرده است؟
- باز می‌پرسی چه کسی این افکار را بمن تلقین کرده است؟ مگر تو خود همیشه در این موضوع سخن نمیگفتی؟ آیا کتابهایی را که بمن داده‌ای فراموش کرده‌ای؟ نیمی از آن کتابها در باره اینگونه مطالب بحث کرده است.
- میگوئی در کتابها خوانده‌ای؟ من بتو گفته‌ام؟ ورچکا! چه وقت من این حرفها را بتو زده‌ام؟
- می‌پرسی چه وقت؟ چه کسی میگفت پول مایه و اساس همه چیز است؟ دمتری سرگه ئیچ! چه کسی این سخنان را میگفت؟
- آری من گفتم، اما از آن چه نتیجه می‌خواهی بگیری؟
- آیا مرا تا این اندازه نادان می‌شماری که نمیتوانم مقصود و منظور کتابهای شما را دریابم؟ آیا تصور میکنی که من آنقدر فهم و دانش ندارم تا از مقدماتی نتیجه منطقی بگیرم؟
- بسیار خوب، آن نتیجه منطقی که از آن میگیری چیست؟ دوست عزیزم!
- ورچکا! من که معنی سخنهای ترا نمیفهمم.

- آه چقدر مکار و حيله گر است! او ميخواهد فرمانرواي مطلق باشد و من چون بردهاي فرمانبردار وي باشم. نه! دمتری سرگه ئیچ! اين مسأله ممکن نيست. مي فهميد؟

- اگر ميخواهي من سخنان ترابفهم بايد موضوع را روشنتر بيان کنی.  
- دمتری سرگه ئیچ! شما ميگوئيد که پول مایه و اساس همه چيز است، کتابهاي شما نیز همین مسأله را بيان ميکنند. آری! کتابهاي شما ميگويند: هر کس پول داشته باشد قدرت در دست اوست. بنا بر اين آزن که بخرج شوهر خود زندگانی کند تابع و فرمانبردار اوست. دمتری سرگه ئیچ! شما ميخواهيد فرمانبردار مهربان و خير انديش باشيد اما من چنين اجازه را بشما نخواهم داد. عزيزم! آيا ميدانی که ما چگونه زندگانی خواهيم کرد آری هنگامیکه تو دست و پاي مردم را براي بهبود مرض قطع ميکنی و يا شربتها و داروهای تلخ و ناگوار بخورد بيماران ميدهی من نیز درس پيانو خواهم داد. آيا گمان ميکنی ما ميتوانيم با وضعی ديگر زندگانی کنيم و در صلح و صفا باقی بمانيم؟

- ورچکا! حق باتست. هر کس موظف است که باتمام قواي خویش در برابر ديگران، هرچند که آنان را بسيار دوست دارد و باعتماد ايشان مطمئن است، آزادی و استقلال خود را حفظ کند. من نميدانم که آيا تو بمقصود خویش دست خواهی يافت يانه؟ گرچه راستی اين موضوع اهميت ندارد ولی فقط ميدانم آنکسی که چنين اراده ای دارد پيوسته مصون و محفوظ خواهد بود و بخوبی ميداند که در زندگانی ببازوی خویش متکی است و نیازی بکمک ديگران ندارد البته وجود چنين فکر و احساس سبب خشنودی و رضایت خاطر اوست. اما راستی ماچه مردم عجیبی هستيم! تو ميگوئی: «من نميخواهم بادسترنج تو زندگانی کنم» و من ترا بسبب داشتن اين اندیشه تحسین و تمجید ميکنم. ورچکا چه کس اينگونه سخن ميگويد؟

- عزيزم! اگر مردم رفتار ما را عجيب و مضحك بدانند يا عاقلانه بشمارند برای ما يکسان است. ما مطابق دلخواه خود و آنچه نمانده شايسته تر است زندگانی ميکنيم. بسيار خوب! عزيزم! از اين مطلب بگذريم. طرز زندگانی ما چگونه خواهد بود؟



- وراپاولونا! من نظر خود را دربارهٔ يك قسمت از زندگانی آینده خودمان بیان کردم. شما هم لطف فرمودید و با نقشهٔ خویش آنرا بکلی واژگون ساختید و بعلاوه مرا مستبد و نفع طلب نام دادید. اکنون خواهش میکنم شما نظر خود را دربارهٔ قسمت دیگر زندگی آیندهٔ ما بیان کنید! عقیدهٔ من پیشنهادها و نظریه‌های من در این باب بیهوده است زیرا ممکن است بهمان صورت از طرف شمارد شود. دوست من! ورچکا! بگو بدانم تو چگونه میخواهی بامن زندگانی کنی! مطمئن باش که پس از شنیدن نظریهٔ توفقط خواهم گفت: «راستی معشوقه من چقدر عاقل و داناست!»

- چه شد؟ شما میخواهید از من تحسین کنید؟ میخواهید خود را مهربان جلوه دهید؟ من با این نیرنگها بخوبی آشنا هستم و میدانم که مردان تنها از آن سبب تملق زنانرا میگویند تا زیر نقاب تملق و چاپلوسی برایشان فرمانروائی کنند. خواهش میکنم در آینده با من ساده و صریح سخن بگوئید. عزیزم! توازمن تمجید میکنی! این عمل موجب شرمساری و خجلت منست! نه! مرا تحسین مکن و گرنه خودپسند و مغرور خواهم شد.

- بسیار خوب! وراپاولونا! اکنون که شما سختی و خشونت رامیپسندید من نیز چنان باشما سخن خواهم گفت.. وراپاولونا! در طبیعت شما اخلاق و طبع زنانه وجود ندارد و بهمین جهت است که افکاری نظیر مردان از شما بروز میکنند.

- عزیزم! نخست برای من تشریح کنید که اخلاق و طبع زنانه کدامست؟ من از گفتهٔ شما چنین استنباط میکنم که زنان با آهنگ زیر مردان با آهنگ بهم سخن میگویند. خوب، از این قضیه چه نتیجه میشود. آیا تفاوت آهنگ صدا تا این اندازه مهم و شایان توجه است که شما مردان پیوسته بما تذکر میدهید و میگوئید: «هرگز از محیط زنانگی خود گام فراتر ننهید؟» عزیزم! این موضوع بنظر من بسیار ابلهانه است.

- آری! ورچکا! این موضوع هم احمقانه و هم بی ارزش است.

- عزیزم! بنابراین من دیگر با اخلاق و طبع زنانه کاری ندارم. اما دمتری سر که بیچ! بمن اجازه بدهید تا نظریات مردانهٔ خویش را دربارهٔ طرز زندگانی آیندهٔ خودمان اظهار کنم. آری ما بایکدیگر دوست خواهیم بود. فقط من میخواهم نخستین دوست تو باشم. عزیزم من بتونگفته ام که از این

کرسانوف، رفیق عزیز تو، چقدر نفرت دارم.

– ورچکا! تونباید ازو متنفر باشی، او جوان بسیار خوبیست.  
 – اما من ازو متنفرم و بتوامر میکنم که دیگر باوی معاشرت نکنی؟  
 – چه مقدمه زیبایی! زندگانی ما چه خوب شروع میشود! بقدری از فرمانروائی من بیم دارد که میخواهد شوهرش را چون عروسکی در دست بگیرد. چگونه ممکن است. من با او معاشرت نکنم در صورتیکه بایکدیگر در یک خانه سکنی داریم.

– میدانم! همیشه کنار هم و در آغوش یکدیگر نشسته اید.  
 – البته در مواقع غذا و چای در کنار هم مینشینیم اما چون دستهای ما در کار است نمیتوانیم یکدیگر را در آغوش بکشیم.  
 – تمام روز را از یکدیگر جدا نمیشوید!  
 – البته! اما او از اطاق خود و من از اطاق خودم جدا نمیشوم.

– بسیار خوب! پس اگر چنین است چرا نمیتوانی باوی ترک مراده کنی  
 – اما آخر ما بایکدیگر دوستیم! بیشتر اوقات بایکدیگر گفتگو میکنیم و مکالمه ما تا وقتی که بدیگری زحمت ندهد دوام دارد.

– نه! همچنانکه گفتم شما کنار هم مینشینید، پیوسته یکدیگر را در آغوش میکشید و سپس جدال میکنید، دوباره باهم آشتی میکنید و باز کشمکش از نو شروع میشود. نه! نه! من از او متنفرم.

– ورچکا! اصولاً تو چرا باین فکر افتاده ای؟ ماهنوز یکبار هم بایکدیگر کشمکش نداشته ایم. هر یک از ما برای خود زندگانی میکند، اما باهم دوست هستیم، خوب، عیب این وضع چیست؟

– میبینی عزیزم! چه خوب ترا فریب دادم. تو نمیخواستی بگوئی که در آینده من و تو چگونه زندگانی خواهیم کرد. اما بی آنکه توجه کنی همه چیز را گفتم. چه خوب ترا فریب دادم پس گوش کن تا بگویم که من و تو چگونه زندگانی خواهیم کرد! همچنانکه خود گفتمی ما دو اطاق خواهیم داشت که یکی از آن تست و دیگری از آن من. بعلاوه اطاق دیگری هم هست که مشترکاً بما تعلق دارد. در این اطاق ما غذا و چای خواهیم خورد و از مهمانان مشترک خود پذیرائی خواهیم کرد. ولی چنانکه کرسانوف اجازه ندارد با اطاق تو بیاید من نیز بی اجازه با اطاق تو نخواهم آمد. علت عدم نزاع و کشمکش

میان شما فقط همین مسأله است. دیگر آنکه... اما عزیزم! من فراموش کردم تایپرسم که آیا کرسانوف بکارتو مداخله میکند یا اینکه تو در کارهای او مداخله میکنی؟ و آیا شما حق دارید که در همه باب از یکدیگر بازجو شوید؟ - آها! حال دانستم که چرا تو رشته سخن را بکرسانوف کشیدی. نه! من دیگر جواب تو را نمیدهم.

- نه! من در هر حال ازو متنفرم. ضرورت ندارد جواب مرا بدهی! من خود میدانم که شما اجازه ندارید و نمیتوانید در هر باب از یکدیگر بازخواست کنید و بنا بر این شرط سوم من این است که من اجازه و حق نداشته باشم تادر هر مورد از تو بازجو باشم. اگر تو خواستی و لازم دانستی مرا از کارهای خود باخبر خواهی کرد و من نیز چنین خواهم کرد. آری! این سه قانون زندگانی ماست. آیا مسأله دیگری بنظر شما میرسد؟

- ورچکا! قانون دوم بتفسیر احتیاج دارد. زیرا تو گفتی که ما فقط هنگام چاشت و غذا یکدیگر را در اطاق مشترک خواهیم دید. اکنون آن وضع و حالت را در نظر بگیرید که ما چاشت را صرف کرده ایم و هر یک در اطاق خود نشسته ایم و نمیتوانیم باطاق یکدیگر بیاییم و بنا بر این تاظهر یکدیگر را نخواهیم دید. آیا چنین نیست؟ - آری صحیح است!

- بسیار خوب! فرض میکنیم که آشنائی بدیدن من آمد و گفت که دو ساعت بعد ازظهر آشنای دیگری بدیدن من خواهد آمد و اتفاقاً من برای انجام کاری باید یکساعت بعد ازظهر از خانه بیرون بروم. آیا اگر تو خانه باشی من اجازه دارم از تو خواهش کنم تا در غیبت من بآن آشنا پیغامی بدهی؟

- البته میتوانی. اما این مسأله که آیا من خواهش ترا میپذیرم یا نه مسأله دیگری است. اگر خواهش ترا رد کردم حق نداری اصرار کنی و حتی اجازه نداری تایپرسی که چرا خواهش ترا رد کرده ام. اما میتوانی سؤال کنی که آیا برای انجام این خدمت تو حاضر هستم یا نه؟

- بسیار خوب! اما من که هنگام صرف چای از آمدن این آشنا خبر ندارم و از طرف دیگر نیز اجازه ندارم تا باطاق تو بیایم چگونه باید انجام آن را از تو تمنی کنم؟

- آه! خدایا! این طفل کوچک چقدر ساده است. راستی فکر شما تاچه اندازه محدود است. دمتری سرگه ئیچ! شما در صورت وقوع چنین پیش-آمدی باطاق مشترك بیامید و مرا بخوانید. من جواب میدهم: «دمتری- سرگه ئیچ! چه فرمایشی دارید؟» شما بگوئید: «چون من ازخانه بیرون میروم و درغیاب من آقای... باینجا خواهد آمد، اگر ممکن است پیغام مرا باو برسانید.» اگر من موافقت نکردم گفتگوی ماتمام میشود ولی در صورت موافقت، باطاق مشترك خواهم آمد و شما پیغام خود را خواهید گفت. حال دانستی چگونه باید رفتار کرد؟

- آری! ورچکا! حقیقه زندگانی چنانکه تو میگوئی، بسیار عالی است. فقط بگو بدانم که این افکار چگونه بدماغ شما وارد شده است. اما آن کتاب هنوز بدست تو نرسیده است و قطعاً آن کتابهاییکه بتو دادم در باره این جزئیات بحث نمیکنند. از طرف دیگر من اولین انسان نوینی هستم که باتو روبرو شده است. بعلاوه از زبان دیگری هم این مطالب را شنیده ای.

- آه! عزیزم! مگر اندیشه کردن در باب این مسائل بسیار دشوار است؟ نه! من زندگانی خانواده هارا دیده ام - از خانواده خود حرف نمیزنم چون خانواده من مستثنی است - من دوستان بسیار دارم و با ایشان رفت و آمد میکنم، پروردگارا! عزیزم! حتی تو نمیتوانی تصور کنی که اختلافات زنان و شوهران چیست؟

- برعکس! ورچکا من بخوبی! از این اختلاف باخبرم.  
- پس اکنون دانستی که نظریه من چیست؟ آری زندگانی زناشویی بوضع حاضر که میخواهند در همه اوقات بایکدیگر باشند امکان پذیر و قابل تحمل نیست. البته وقتی باید زن و شوهر یکدیگر را ببینند که احتیاجی دارند و یا در باب انجام کاری میخواهند مشورت کنند و یا برای استراحت و تفریح وجود هر دو ضروری است. هر وقت من زندگانی خانواده ابرا مشاهده میکنم باخود میاندیشم که: «راستی سبب چیست که اعضای این خانواده بیگانگان مهربانتر و مؤدبترند؟ چرا در برابر مردم بیگانه همگی کوشش دارند تا رفتار خود را بهتر از آن رفتاری که در خانواده خویش دارند جلوه دهند و در حقیقت نیز روششان بایگانگان بمراتب بهتر است. چرا با اعضای خانواده خود با آنکه ایشان را بیشتر از بیگانگان دوست دارند، بدتر از بیگانگان رفتار میکنند» پس عزیزم! آنچه را از تو تقاضا میکنم باید همیشه بخاطر بسپاری! معاشرت و مرادده من باتو بایستی همچنان باشد که تاکنون بوده است، اینگونه معاشرت مانع محبت تو بمن نیست و باینحال من و تو بیکدیگر از

همه کس نزدیکتر بودیم . راستی رفتار تو بامن تا کنون چگونه بوده است؟ آيا هنگام گفتگو برخلاف ادب و نزاکت بمن پاسخ میدادی و یا اینکه مرا سرزنش و ملامت میکردی؟ نه! معمولاً میگویند که چگونه ممکن است مردی در برابر زنی بیگانه و یادختری نا آشنا جانب ادب را مراعات نکند و یا اینکه ایشان را سرزنش و ملامت نماید. خوب! عزیزم! من اکنون نامزد تو هستم و بزودی همسر تو خواهم شد اما کوشش کن تا همیشه همچنانکه با زنی بیگانه رفتار میکنی بامن نیز رفتار کنی! بعقیده من این روش بهترین طریقی است که محبت همیشگی و موافقت دائمی را میان ما استوار خواهد ساخت. عزیزم! آیا حق بامن نیست ؟

– و رچکا! راستی نمیدانم که درباره تو چگونه فکر کنم . مدتهاست که رفتار تو مرا متعجب ساخته است .

– عزیزم! باز میخواهی از من تمجید و تحسین کنی! نه! دوست من! فهم و درک اینمطلب آنگونه که در نظر تو جلوه میکند سخت و دشوار نیست . عزیزم! تنها من پابند این افکار نیستم بلکه بسیاری از دختران و زنان جوان که چون من ساده و بی آلاشند چنین میانداشند . فقط ایشان جرأت نمیکند بنامزدان و شوهران خود بگویند که افکارشان چیست زیرا بخوبی میدانند که در صورت بروز اندیشه هایشان بدکار معرفی خواهند شد.

عزیزم ! من فقط باینجهت ترا دوست دارم که افکار تو با افکار مردان دیگر متفاوت است. هیچ میدانی که من چه وقت عاشق تو شدم ؟ آری در شب جشن تولدم ، هنگامیکه برای نخستین بار بایکدیگر سخن میگفتیم و تو میگفتی که زنان موجودی بینوا و رقت انگیزند . آری از آن لحظه من فریفته و عاشق تو شدم .

– اما میدانی من چه وقت عاشق تو شدم ؟ در همان روز... این مطلب را یکبار دیگر بتو گفته ام... اما چه وقت ؟

– عزیزم! چقدر گفتار تو خنده آور است ؟ تو بنوعی سؤال میکنی که من جواب آنرا در میابم و چون بسؤال تو پاسخ میدهم ، میخواهی مرا تمجید کنی .

– در هر حال بگو بدانم چه وقت بود ؟

– هنگامیکه من از تو پرسیدم که آیا این مسأله صحیح است که میگویند:

«میتوان وضع اجتماع را نوعی دیگر ساخت که همه خوشبخت و سعادتمند شوند و در رفاه و آسایش زندگانی کنند.» محبت من درد دل تو ریشه کرد و عاشق من شدی .

- آری! برای این جواب باید دوباره دست ترا بیوسم.

- نه! عزیزم! بس است! من این روش مردان که دست زنان را میبوسند خوش ندارم .

- برای چه ؟

- آه! تو خود این مطلب را میدانی و باز از من میپرسی . دیگر از این سوالات در گذر !

- آری! عزیزم! حق باتست، من دیگر از اینگونه سوالات چشم میپوشم و در آینده فقط هنگامی از تو سؤال میکنم که منظور تو را حقیقه در نیافته باشم . اما اکنون میخواستی بگوئی که اصولا انسان نباید دست انسان دیگر را بیوسد .

ورچکا بخنده افتاده گفت .

- حال ترا میبخشم زیرا من نیز توانستم بر تو بخندم. میبینی! تو میخواستی مرا بیازمائی ولی تو خود نمیدانستی که چرا مرد نباید دست زن را بیوسد . اصولا این مسأله یعنی اینکه انسان نباید دست انسان دیگر را بیوسد کاملا صحیح و منطقی است و احتیاج بتوضیح ندارد ! اما منظور من بیان این قاعده کلی نبود بلکه میخواستم بگویم که مردان نباید دست زنان را بیوسند زیرا این پرستش ظاهری برای زنان و هن بزرگی است و معنای این عمل آنست که مردان زنان را انسان و همطراز خود نیشناسند و معتقدند که با بوسیدن دست، ارزش واقعی زن افزوده نخواهد شد؛ چه زن بدرجه ای پست و حقیر است که هر چند این عمل کتابه از حقارت فوق العاده مرد میباشد معذک هرگز زن همطراز او نخواهد شد و ارزش و شایستگی مرد را بدست نخواهد آورد . عزیزم! من میدانم که اندیشه تو چون مردان دیگر نیست . پس چرا میخواهی دست مرا بیوسی؟ عزیزم! رابطه کنونی ما بنظر من بسیار عجیب مینماید و بهیچوجه بر رابطه دو نامزد بایکدیگر شبیه نیست.

- آری ! ورچکا همینطور است . پس من و تو با یکدیگر چه نسبتی

داریم ؟

— خدا میداند ، عزیزم ! مثل اینکه ما از مدتها پیش زن و شوهر بوده ایم .  
 — عزیزم! حق باتست . ماهمان دوستان قدیم یکدیگریم . و در رابطه کنونی ما هیچگونه تغییری حاصل نشده است .  
 — نه ! عزیزم! فقط تغییری در آن پیدا شده است و آن اینست که من میدانم بزودی از این دخمه آزاد خواهم شد .

## XIX

حقیقه این گفتگو برای نخستین بار بین دونامزد ، بسیار عجیب بنظر میرسید . سرانجام لاپوخوف دست ورچکا را فشرد و بسوی خانه خود رفت . ورچکا ناگزیر بود خود در خانه را ببندد زیرا ماتیونا بامید آنکه «سکه طلای» او بزودی از خواب بر نمیخیزد در آبخوفروشی نزدیک خانه نشسته بود . براستی هم «سکه طلای» او نیز ساعتها در خواب بود .

لاپوخوف در حدود ساعت ۷ بخانه رسید وخواست بکار خود شروع کند اما نمیتوانست افکار خود را متمرکز سازد و بنوشتن رساله خویش پردازد . هنوز آن افکاری که در تمام مسافت طولانی بین پل «سمنوفسکی» و محله «ویبورک» ویرا بخود مشغول میداشت در دماغش جایگزین بود . البته این افکار رؤیاهای عاشقانه بود اما در حقیقت بر وی با عشق شباهت نداشت . در حیات کسی که زندگانی آینده اش هنوز تأمین نیست علائق عادی و گذران بسیار میتوان یافت و لاپوخوف اکنون درباره همین علائق میاندیشید . این مسأله بسیار طبیعی است که ماتریالیست پیوسته درباره منافع حیاتی خود میاندیشد . این قضیه نیز در حقیقت چنین بود و لاپوخوف بجای آنکه خود را بارویاهای جذاب شاعرانه و تخیلات شیرین «پلاستیکی» سرگرم کند بمنافع زندگانی آینده که از این ازدواج عائد میشود ، میاندیشید . آری! تخیلات عاشقانه او کاملاً نظیر تخیلات عاشقانه ماتریالیستها بود .

لاپوخوف با خود میگفت : « ورچکا میپندارد که من برای نجات او فداکاری کرده ام و بهیچوجه نمیتوان این اندیشه را از دماغ او بدر کرد .

بدیهی است این وضع زندگانی ما رانا گوار خواهد ساخت زیرا وقتی انسان خود را و امدار و مدیون کسی بداند پیوسته با او روابط اجباری دارد. و این مسأله سرانجام آشکار میشود و دوستان من بوی خواهند گفت که چه آینده درخشانی در انتظار من بوده است. و چنانچه کسی در این باب سخن نگوید بالاخره پس از مدتی خود باین موضوع پی میبرد و بمن میگوید: «دوست من! تو برای آزادی من از همه چیز ... از آینده درخشان ... از ثروت ... از مقام و رتبه خود چشم پوشیدی؟» حال فرض کنیم که او در باب ثروت و پول سخن نگوید. نه او و نه دوستان من مراد طالب پول و ثروت نمیشناسند. راستی چه خوب است که ورچکا هرگز در این اندیشه نیست و بخود نمیگوید: «برای رضای من با فقر و بینوائی دست بگریبان است و اگر سردراه وی نبودم غنی و ثروتمند میشد». نه! نه! او هرگز در این اندیشه نیست. اما قطعاً خواهد دانست که من طالب شهرت علمی بودم و بیشک بکسب آن توفیق مییافتم. پس همیشه خود را سرزنش و ملامت خواهد کرد که: «آه! لا پوخوف در راه من از همه چیز گذشت» و حال آنکه در سر من بهیچوجه اندیشه فداکاری نبوده است آری! من اکنون تا آن حد نادان و احمق نبوده ام که در راه کسی از همه چیز خود بگذرم و امیدوارم که در آینده نیز چنین نادانی از من سر نزنند. من آنچه را که بهتر و مفیدتر بدانم انجام میدهم و هرگز در راه دیگران خود را قربانی نمیکنم. اصولاً فداکاری و برای دیگران دست از همه چیز شستن معنی و مفهوم ندارد و هیچکس حاضر بچنین کاری نیست و این مفهوم مفهومی غلط و نادرست است زیرا هر کس چنان رفتار میکند که دلخواه اوست. اما کیست که یا ورچکا این سخنان را در میان گذارد؟ این مباحث در بادی نظر آسان مینماید ولی عامل درسنگلاخ عمل بزمن میخورد و راه خطا میرود. چنانکه ورچکا در جواب این سخنان مصرانه خواهد گفت: «شما در حق من نیکی کرده اید.» هم اکنون تخمی که در آینده درو میشود سرازخاک بیرون کرده است. او بمن میگوید: «چقدر تو خوب و مهربانی! تو مرا از این دخمه تنگ نجات دادی.» اما اگر من بنجاتش علاقمند نبودم راستی در استخلاص او میکوشیدم؟ ورچکا! آیا حقیقه میپنداری که من ترا آزاد کرده ام درست است که من در راه آزادی تو کوشیدم اما ندکی بردبار و صبور باش تا ببینی که من برای خشنودی و رضایت خویش باینکار دست زدم. شاید من خود



را آزاد کرده باشم... آری البته من خود را آزاد کرده‌ام؛ چون من خودزندگانی را دوست دارم و خود می‌خواهم زندگانی کنم و کسی را دوست داشته باشم. حال دانستی که من تمام اینکارها را برای خود و برای منافع خویش انجام میدهم... اما چگونه میتوان این حس سپاسگزاری زیانبخش را که پیوسته او را شکنجه و آزار میدهد خاموش ساخت تا در دل او جایگیر نشود. بسیار خوب، اینکار را خواهم کرد. او دختر عاقلی است و خواهد دانست که سپاسگزاری او بیهوده است. البته من انتظار این پیش‌آمد را نداشتم و تصور میکردم که اگر بترک خانواده خویش موفق بشود اینکار را تا دو سال دیگر بتعویق بیندازم، چه این مدت برای بدست آوردن کرسی استادی دانشکده کفایت میکرد و وضع مالی من رضایتبخش میشد. اما بسبب این پیش‌آمد دیگر تعویق اینکار ممکن نیست. بعلاوه اگر این امر امروز اتفاق افتد برای من چه زیانی خواهد داشت؟ آنروز که من می‌خواستم برای بهبود وضع مالی خویش از انجام اینکار خودداری کنم هرگز بفکر خود نبودم. مرد احتیاج بسیار پول ندارد، تنها آن است که فقر و ناداری را زود احساس میکند. من اکنون در مضیقه نیستم و احتیاجی ندارم. کفشهای من پاره نیست، آرنجهای آستین نیم‌تنه من نخ نما نشده است، ظهرها نیز آبگوشت کلم پابرجاست، اطاق گرمی هم دارم... خوب، پس دیگر بچه نیازمندم؟ آری! وضع من در هر موقع نظیر وضع کنونی من خواهد بود. پس اگر امروز باین عمل مبادرت ورزم چه زیانی خواهم برد اما این وسایل هرگز برای زنی جوان و زیبا کافی نیست. او محتاج تفریح و آسایش است و طالب موفقیت‌های اجتماعی است و برای این امور پول ندارد. او البته این نیازمندیها را رفته رفته احساس خواهد کرد ولی چون دختری دانا و عقیف است کوشش میکند تا خود را با افکاری نظیر «این امور بی‌ارزش و مبتذل است، من از این چیزها متنفرم.» متقاعد ساخته، دلخوش کند و این وسایل را حقیر و ناچیز بشمرد. اما مگر تنها این اندیشه که انسان نیازمندیهای خود را نداند و نشناسد و یا معتقد باشد که چیزی نیازمند نیست بحالش مفید و سودمند است؟ نه! این مسأله و هم و خیالی بیش نیست. شعله خواهشهای نفسانی را میتوان با آب عقل و منطق و التفات بشرائط زمان و مکان یا با غرور و تکبر کشت و ندای حق شناسی و سپاسگزاری را نیز خاموش ساخت. ولی در همان حال خاموشی اثرات خود را از دست نمیدهد و زندگانی انسان را بشباهی میکشاند. زن جوان و زیبارا نباید در چنین وضعی نگاهداشت

زیرا پیوسته اندوهناک است که چرا چون دیگر زنان نمیتواند هر روز جامه ای نو بپوشد یا بسبب فقر و ناداری قادر نیست تا چون ستاره درخشانی در اجتماع خود نمائی کند. ای دخترک بینوا! دل من بحال تو میسوزد؛ من میخواستم تا وسائل زندگانی آبرومندی را برای تو فراهم سازم. اما وضع شخصی من چیست؟ در این مورد برد بامن است زیرا نمیدانم که پس از دو سال دیگر باز هم مرا به مسری خود میپذیرد یا نه؟ اما اکنون به مسری من رغبت دارد...»

– دمتری ! بیا جای بخور!

– آمدم .

لاپوخوف با طاق کرسیانوف رفت . در راه با خود میاندیشید : « اما جای هیچگونه شك و تردید نیست که همیشه در هر مکان «من» در صف مقدم قرار دارد . چنانکه در این مورد هم موضوع گفتگوی درونی من از شخصیت «من» آغاز شد و بهمانجا پایان یافت . راستی از چه شروع کردم؟ از «فداکاری» چه نیرنگ و افسونی ! آیامن برای ازدواج از شهرت علمی و کرسی استادی چشم میپوشم ؟ چه خیالات باطلی ! راستی تفاوت آن چیست؟ من مانند دیگران کار میکنم و سرانجام کرسی استادی را بدست میآورم و با آرزوی خود میرسم و بعلم طب خدمت میکنم . اگر صاحب نظران «تئوریسینها» متوجه شوند که هنگامیکه نظریه های خود را بکرسی عمل مینشانند چگونه افکارشان بازیچه حس خود پسندی ایشان قرار میگیرد بسیار مسرور و شادمان خواهند شد.»

من چون میخواهم که خواننده را قبلا از جریان کار باخبر کنم، از این جهت اکنون او را آگاه میکنم که مبادتا تصور کند که گفتگوی لاپوخوف با خود متضمن کنایات اسرار آمیزی است و نویسنده خواسته است بوسیله آن روش زندگانی لاپوخوف و وراپاولونارا در آینده نشان دهد؛ زندگانی وراپاولونا چون با خود آرائی و خود نمائی مقرون نیست در جامعه بمخاطره نمیافتد و رابطه وی بالاپوخوف بسبب «حس سپاسگزاری زیان بخش» تیره نمیشود . من از آن دسته هنرمندان نیستم که در هر کلامشان رازی نهفته باشد، من تنها اندیشه های مردم و رفتارشان را توصیف میکنم و اگر اندیشه و گفتار و کردار قهرمانان داستان من برای نمایاندن صفات و شخصیتشان لازم باشد ، هر چند بیان آن در روش داستان من مؤثر بشمار نرود، از ذکر آن دریغ نخواهم کرد .

- آلكساندر! پس از اين ديگر از من گله و شكايتى نخواهى داشت كه ترا در كار تنها ميگذارم. من عقب افتادگي خود را جبران خواهم كرد.  
- مگر گرفتاريهائي كه براي تأمين رفاه و آسائش آن دخترك داشتى تمام شده است ؟  
- آرى! تمام شد .

- آيا خانم ب... او را براي پرستاري پذيرفت.  
- نه! او پرستار نميشود . مسأله بصورتي ديگر در آمد - او موقه در خانواده خود ميماند ولي اكنون ديگر زندگانش در آنجا قابل تحمل است .  
- در هر حال اينوضع بهتر است . پرستاري براي او كاري دشوار بود .  
برادر! اكنون من در قسمت اعصاب چشم مطالعه خود را تمام کرده ام و ب قسمت ديگري پرداخته ام. تو بلكجا رسيده اي ؟  
- من بايستي اعصاب ....  
سپس اين دو دوست بدكر اصطلاحات علم تشریح پرداختند.

## XX

ورچكا باخود مياندشيد :

«امروز ۲۸ آوريل است . او ميگفت كه در اوائل ژوئيه كارهايش تمام ميشود . فرض كنيم دهم ژوئيه كارش تمام شود ؛ اما دهم ماه را كه اوائل ماه نمي نامند . بسيار خوب، فرض ميكنيم همان دهم ژوئيه كارش تمام شود يا براي اطمينان خاطر ۱۵ ژوئيه تمام شود؛ اما نه! همان دهم بهتر است. خوب، تا دهم ژوئيه چند روز ديگر باقى است؟ امروز را نبايد بحساب آورد . چون بيش از ۵ ساعت ديگر از امروز باقى نمانده است؛ از ماه آوريل نيز بيش از دو روز ديگر باقى نيست ؛ ماه ۳۱ روز دارد. سي ويك و دو ميشود سي وسه ؛ ژوئن سي روز دارد. سي روز و سي وسه روز ميشود شصت و سه روز؛ ده روز ديگر را هم بايد از ماه ژوئيه بحساب آورد . پس جمع آن هفتاد و سه روز ميشود. اما ۷۳ روز بسيار خسته كننده است! ولي آنوقت من آزاد خواهم شد! و از اين دخمه

بیرون میروم! آه! چقدر خوشبختم! محبوب من! چه نقشه عاقلانه ای کشیدی!  
راستی چقدر خوشبختم!

روزیکشنبه بود که ورچکا با این افکار مشغول بود و لاپو خوف فردای  
آنروز برای تدریس فدیا میآمد. درس فدیا از روز سه شنبه بروز دوشنبه  
افتاده بود.

- دوست من! محبوب من! چقدر خوشبختم که هر چند دقیقه ای بیش نباشد  
باز با تو باشم! میدانی چند روز دیگر من باید در این دخمه زندانی باشم؟ چه وقت  
کارهای تو تمام میشود؟ آیا دهم ژوئیه تمام میشود؟  
- آری! ورچکا!

- در این صورت بجز امشب باید ۷۲ روز دیگر در این دخمه بمانم.  
من یک روز دیگر را از جدول خط زدم. میدانی منم مانند دخترانی که در  
مدرسه شبانروزی درس میخوانند جدولی ساخته ام و روزها را در آن درج  
کرده ام و هر روزی که میگذرد خطی روی آن روز میکشم. میدانی وقتی یک  
روز تمام میشود چقدر شادمان و مسرورم.

- ورچکای عزیزم! محبوب من! زمان رنج و اندوه تو بزودی  
پایان مییابد. دو ماه و نیم دیگر چون برق میگذرد و آنگاه تو آزاد  
خواهی شد.

- آه! چه اندازه شاد و خوشحال خواهم شد! عزیزم اکنون دیگر هیچ  
با من حرف نزن و بمن نگاه نکن! دیگر هر مرتبه که تو اینجا میآیی ما با  
یکدیگر پیمانونخواهیم زد. و من سعی میکنم که هر وقت تو در اینجا هستی از  
اطاق خود بیرون نیایم. نه! من تحمل اینکار را ندارم، همیشه خواهم آمد اما  
فقط یک دقیقه بتو نگاه میکنم و نگاه من سرد و خشک خواهد بود. اکنون  
باطاق خود میروم. عزیزم! خدا حافظ! تا چه وقت؟  
- تا جمعه!

- سه روز دیگر؟ آه! این مدت چقدر طولانی است! اما آنوقت دیگر  
فقط ۶۸ روز بوعده آزادی باقی مانده است.

- نه! کمتر. زیرا در حدود هفتم ماه ژوئیه ممکن است تو آزاد شوی.  
- هفتم؟ ۶۹ روز دیگر؟ آفرین! چقدر مرا شادمان ساختی! عزیزم!

خدا حافظ!

## جمعه .

- عزیزم! فقط ۶۶ روز دیگر باید در اینجا بمانم.  
 - آری! ورچکا! زمان چون باد سرعت میگذرد.  
 - زمان چون باد میگذرد؟ نه! عزیزم! نمیدانی چقدر روزها بلند است.  
 این سه روز آخر بنظر من مانند یک ماه تمام طولانی بود. عزیزم! خدا حافظ!  
 لا پوخوف با خود میگفت:

«هوم... هوم... اما بنظر من روزها بسیار سریع میگذرد. مخصوصاً هنگام کار، زمان بسرعت برق سپری میشود. ولی راستی من که دردمه ای محبوبس نیستم.»

## شنبه .

- آه! محبوبم! باز ۶۴ روز دیگر باقی است. آه! چقدر من در اینجا افسرده و پریشانم! این دوروز از آن سه روز پیشتر هم دیرتر گذشت. آه! چقدر افسرده و غمگینم! ایکاش میدانستی که من تا چه جد خود را در اینجا بدبخت میبینم!  
 عزیزم! خدا حافظ تا سه شنبه! گرچه میدانم که این سه روز از آن ۵ روز گذشته هم دیرتر خواهد گذشت. عزیزم خدا حافظ!  
 لا پوخوف باز با خود گفت:

«هوم... هوم! چشمش از گریه سرخ شده بود. اما معلوم است که او دوست ندارد گریه کند.»

## سه شنبه .

- آه! عزیزم! من دیگر روز شماری را ترك کرده ام و نمیدانم هر چه روزها را می شمارم چرا تمام نمیشود؟ راستی مثل اینکه تمام شدنی نیست.  
 - ورچکا! دوست عزیزم! من از تو خواهش دارم. ما باید با یکدیگر گفتگو کنیم. تو بسیار مشتاق آزادی هستی. پس کوشش کن تا فراغتی بدست آید و ما بتوانیم با یکدیگر اندکی حرف بزنیم. آیا تصور نمیکنی که این گفتگو برای ما ضرورت داشته باشد.  
 - البته لازم است، عزیزم! قطعاً لازم است.

- پس خواهش میکنم فردا هر ساعت که برای تو میسر است. هر ساعتی که میخواهی بگو! برای من یکسان است - دوباره روی همان نیمکت در

بولوار «سوار نظام» منتظر من باش! میآئی؟  
 - البته میآیم! عزیزم! حتماً میآیم. آیا ساعت ۱۱ خوب است؟  
 - بسیار خوب، عزیزم! متشکرم.  
 - عزیزم! خدا حافظ! چقدر خوشوقتم که تو در این اندیشه افتادی چگونه  
 من نادان تا کنون باین فکر نیفتم. خدا حافظ! من خواهم آمد. در آنجا  
 باتوسخن میگویم و از هوای آزاد و لطیف فائده میبرم. عزیزم! خدا حافظ!  
 ساعت ۱۱ را فراموش نکنی!  
 پنجشنبه.

- ورچکا کجا میروی؟  
 - من؟ مادر جان!  
 و باین سخن از شرم سرخ شد و گفت:  
 - مادر جان! به «نوسکی پرسپکت» میروم!  
 - پس اندکی صبر کن! من هم باتو میآیم. در «گوستینایا» کار دارم.  
 اما ورچکا اکنون که میخواهی به «نوسکی» بروی لباس نوتری را  
 بپوش! آنجا مردم بسیار رفت و آمد میکنند.  
 - من از این لباس بیشتر خوشم میآید. مادر جان! یک دقیقه صبر کنید تا  
 من چیزی را از اطاق خود همراه بردارم.  
 مادر و دختر از خانه بیرون آمدند و چون به «گوستینایا» رسیدند راه  
 خود را در امتداد «سادوویا» تا انتهای «نوسکی پرسپکت» پیمودند. در  
 مقابل مغازه روزالف ورچکا ایستاد و گفت:  
 - مادر جان! من میخواهم دو کلمه باشما سخن بگویم.  
 - ورچکا! منظورت چیست؟ بگو!  
 - مادر جان! خدا حافظ تا... میدانم چه وقت؟ اگر خشمگین نمیشوید  
 تا فردا.

- ورچکا! چه میگوئی؟ من از حرفهای تو چیزی نمیفهمم.  
 - مادر جان! خدا حافظ! اکنون من نزد شوهرم میروم. آری!  
 سه روز است که من بدمتری سرگه تیچ شوهر کرده ام... درشکه چی! برو به  
 «کاراوانایا»!

- خانم! بیست و پنج کویک میشود.

— بسیارخوب! تند برو! مادر جان! امشب او بنزد شما خواهد آمد. اما مادر جان! از من خشمگین نباشید!

درشکه براه افتاد و ما ریا آلکسیونا از دور این کلمات را میشنید.

— درشکه چی! از «کاراوانایا» هم باید اندکی دورتر بروی من فقط آنجارا نام بردم که زودتر براه بیفتی و مرا از شر این خانم نجات دهی برو بجانب چپ بطرف «نوسکی»! تو باید مرا بجزیره واسیلفسکی در خیابان پنجم برسانی. تندتر برو! بیشتر بتوپول میدهم.

— آه! خانم شما مرا فریب دادید. باید نیم روبل بیشتر بدهید.

— اگر تندتر بروی نیم روبل بیشتر میدهم.

## XXI

هر چند مراسم عروسی ساده و عادی برگزار نشد ولی چندان فوق العاده و قابل ملاحظه هم نبود.

پس از یکی دویز از موقعیکه پنهانی قرار نامزدی بین این دو جوان گذاشته شد و رچکا بسیار شاد و مسرور جلوه مینمود چه میدانست که بزودی از آن دخمه آزاد خواهد شد. اما روز سوم چنانکه خود میگفت «زندانش» تحمل ناپذیرتر شده بود و اگر چه گریه کردن را دوست نمیداشت ولی روز چهارم گاهگاه میگریست، روز پنجم گریه بیشتر شد. روز ششم دست از گریه برداشت ولی شب از بسیاری اندوه نتوانست بخواب رود.

لاپوخوف چشمان گریان او را دید و «هوم، هوم...» اول را با خود گفت. بار دیگر چشمان گریان او را دید و «هوم، هوم...» دوم را با خود گفت. در مرتبه اول فکری بخاطرش رسید اما نمیدانست آن فکر چیست؟ اما در مرتبه دوم کاملاً متوجه شد که آن فکر چه بوده است: «شایسته نیست که انسان بکسی راه آزادی را نشان بدهد و باز وی را در بند و زندان نگاهدارد» پس از این همیشه تقریباً دو ساعت ب فکر فرورفت. یکساعت و نیم هنگام پیمودن مسافت میان پل «سمنوفسکی» تا محله «ویبورک» و نیم ساعت هنگامیکه روی صندلی راحت دراز کشیده بود، ربع ساعت اول را با خاطری آسوده میاندیشید ولی پس از آن گره پیشانی

انداخته بود و فکر میکرد: ناگهان پس از این اندیشه دراز با انگشت پیشانی زد و با خود گفت: «احمق! تو از رئیس پست داستان گو گول هم ابله تری!» سپس نگاهی بساعت کرد و باز با خود گفت: «ساعت ده است و هنوز وقت باقی است» و از خانه بیرون آمد.

دراول کار که با فراغت میاندیشید بخود میگفت: «همه این افکار بیهوده است، ضرورت ندارد که دوره دانشکده را پایان برسانم؟ بدون دیپلم که از گرسنگی نخواهم مرد. آری! دیپلم برای من لازم نیست. شاید از راه تدریس خصوصی و ترجمه اوراق بیش از عایدات طبابت بتوانم فائده ببرم.»

در حقیقت نیز این افکار با آسایش خاطر امکان پذیر بود. مسئله ترک تحصیل و اعاشه از راه تدریس خصوصی و ترجمه اوراق دیگر در نظر وی مشکل نمینمود زیرا در آخرین جلسه تدریس فدیبا بحل آن موفق شده بود و ادامه زندگانی را از این راه شایسته تر و مناسبتر میدانست. اگر کسی اندیشه های قبلی او را که با موضوع «فداکاری» شروع شد و بچگونگی آرایش زنان خاتمه یافت بخاطرش میآورد ممکن بود بوی ثابت کند که شاید آن زمان هم متوجه این دورانندیشی بوده است زیرا سببی نداشت که بیهوده در این اندیشه باشد که از «شهرت علمی چشم میپوشم.» آری در آن موقع چنین میپنداشت که از شهرت علمی چشم نخواهد پوشید اما غریزه طبیعی باو میگفت: «نه! تو باید بفوریت از شهرت علمی خود چشم بپوشی!» اگر کسی بلاپو خوف که در این لحظه مصمم بود افکار خود را بمرحله عمل درآورد، تردید و تزلزل فکری آنزمانش را که میگفت: «از شهرت علمی چشم نمیپوشم» یادآور میشد قطعاً مانند مرد صاحب نظری شادمان و خرسند جواب میداد: «این مسأله نیرمثال دیگری برای مدعای ماست که خود پسندی افکار ما را رهبری میکنند. من میبایستی اینوضع را در همانوقت پیش بینی کرده باشم. تنها سبب پیش بینی نکردن من آن بود که نمیخواستم آنرا پیش بینی کنم. آری! خود پسندی نه تنها در افکار و آمال ما مؤثر است بلکه در رفتار و کردار ما نیز تأثیر شایانی دارد. زیرا چه سبب داشت که من این دختر بینوارا یک هفته تمام در آن زندان شکنجه بدهم در صورتیکه میباید همانوقت همه چیز را پیش بینی کرده و سائل کار را فراهم آورده باشیم.»



اما او توجهی باین مسائل نداشت و در باره آن نمیاندیشید. ولی آنچه سبب اشتغال فکر او شده و ویرا واداشته بود که قریب دو ساعت با پریشانی خاطر در آن مسأله بیندیشد این سؤال بود که «عاقده این عروسی چه کس خواهد بود؟» و جز این جواب که: «هیچکس صیغه این عقد و این عروسی را جاری نخواهد کرد.» جوابی در خاطر نمیافت اما ناگهان بیاد مرتسالوف افتاد. و از این سبب که چرا از لحظه نخست توجهی بوی نداشت خود را ملامت کرد و انگشت پریشانی زد. ولی در حقیقت این سرزنش و ملامت صحیح و بجا نبود چه اندیشه انجام تشریفات عقد بوسیله مرتسالوف اندیشه ای بسیار عجیب و غیر عادی مینمود.

در دانشکده طب از هر صنف مردم وجود دارد و در میان دانشجویان جوانانی هستند که از دانشکده علوم دینی فارغ التحصیل شده اند و اکنون باشاگردان دانشکده آشنا هستند و با ایشان معاشرت دارند. یکی از دانشجویان دانشکده علوم دینی که یالا پوخوف دورا دور آشنائی داشت و سال پیش دوره دانشکده را تمام کرده بدرجه کشیشی رسیده بود در این وقت در عمارت بزرگی که در جزیره واسیلیفسکی واقع بود، مسکن داشت. لاپوخوف بنزد این کشیش رفت و چون وضع او غیر عادی بود و از شب هم ساعتها میگذشت برخلاف معمول بادرشکه بآنجا رفت.

مرتسالوف در اطاق خود تنها بود و کتاب تازه بچاپ رسیده ای را مطالعه میکرد. آیا این کتاب یکی از آثار لوئی چهاردهم<sup>۱</sup> بود و یا اثر یکی از سلاطین دیگر این سلسله درست معلوم نیست؟  
- الکسی پطرویچ! قضیه این است که گفتیم. میدانم که برای شما مخاطره بزرگی فراهم میسازد. اگر بتوانیم بعد از مراسم عروسی با پدر و مادرش صاحب کنیم مخاطره از میان میرود. اما اگر ایشان بدادگاه شکایت کنند ممکن است شما بوضع بدی دچار شوید؟ اما...

لاپوخوف بیهوده کوشش میکرد تا «امائی» بیابد و خاطر رفیقش را آرامش بخشد. ولی اصولاً چگونه ممکن است کسی را متقاعد کرد که بخاطر

۱ - چون چرنیشفسکی بعلمت سانسور شدید اجازه نداشت نام لوئی فویرباخ را آشکارا بگوید باینجهت از راه تمسخر در اینجا اشتباه ماریا آلکسیونا را تکرار میکند.

دیگری گردنش را بحلقه طناب‌دار بیندازد ؟

مرتسالوف نیز مدتی بفکر فرورفت، او نیز در جستجوی « امائی » بود تا شاید بتواند بوسیله آن خود را از این وضع خطرناک برهاند ولی کوشش او نیز بیهوده بود .

- بسیار میل دارم تا بشما کمک کنم اما چگونه میتوانم ؟ .... این عمل را که اکنون شما با اقدام آن مصمم هستید من نیز یکسال پیش میتوانستم انجام دهم. اما از آن پس دیگر در بند افتاده‌ام و مانند شما نمیتوانم از آزادی فائده برم. من معتقدم که باید بشما کمک کرد ولی چون مجرد نیستم در صورتیکه قدمی بایفکری و بی احتیاطی بردارم ممکن است نتیجه سوئی برای خانواده من بیار آورد .

در این موقع زن مرتسالوف که دختری زیبا و سفید روی ۱۷ ساله بود و ازدیدار پدر و مادر خود برمیکشت وارد اطاق شده گفت:

- الیوشا سلام! پدر و مادرم بتو سلام رساندند. سلام لاپوخوف! مدتی است که ما از دیدار شما برخوردار نیستیم. راستی در باب زن چه میگفتید ؟ شما همیشه زن را در هر مورد مقصر میدانید .

مرتسالوف تقاضای لاپوخوف را برای زنش حکایت کرد . یکمرتبه چشم خانم جوان درخشیدن گرفت و گفت :

- خوب ، الیوشا ! ترا برای اینکار که سر نمیبرند !

- اما ناتاشا ! بسیار خطر دارد.

لاپوخوف نیز گفته مرتسالوف را تأیید کرد:

- آری ! خطر بزرگی در پیش است.

- خوب ، الیوشا! از این خطر ترس! من از تو خواهش میکنم.

- بسیار خوب ! ولی متوجه باش که در آینده مرا سرزنش نکنی که

بفکر تو نبوده و خود را به مخاطره انداخته‌ام..... دمتری سرگه بیچ! چه وقت میخواهید این دختر را بعقد خود در آورید؟

باینطریق اشکال عقد ازدواج هم برطرف شد.

صبح روز دوشنبه لاپوخوف بکرسانوف گفت :

آلکساندر ! میدانی موضوع چیست ؟ من سهم خود را در کاریکه

بکمک یکدیگر انجام داده‌ایم بشووامیگذارم. یادداشتها و نتایج آزمایشهای

مرا بردار ! من از دانشکده بیرون میروم و تحصیل طب را ترك میكنم زیرا میخواهم ازدواج كنم.

لاپوخوف داستان خود را در چند جمله برای رفیقش شرحی داد . پس کرسانوف گفت:

— دمتری! اگر تودیوانه بودی و یا من اختلال حواس داشتم بتو میگفتم که اینكار فقط از دیوانگان سرمیزند. اما اکنون سخنی نمیگویم زیرا یقین دارم که تو دانسته در اطراف اینكار اندیشیده ای و هر گونه اشکالات و اعتراضات امثال مرا با دقت سنجیده ای . من میدانم که اینكار تو کاری عاقلانه یا ابلهانه است . ولی من خود دیوانگی نمیکنم و در راه انصراف تو نخواهم کوشید زیرا بخوبی میدانم که کوشش من در این راه بیهوده است. اما میخواهم بدانم که آیا در این مورد میتوانم ترا كمك کنم ؟

— آری! الكساندر! من باید خانه ای که كمتر از سه اطاق نداشته باشد در محلات ارزان شهر جستجو كنم و چون باید برای گرفتن اسناد خود بدانشکده بروم تو میتوانی برای یافتن این خانه بمن كمك کنی.

روز سه شنبه بود که لاپوخوف استناد خود را از دانشکده پس گرفت و بنزد مر تسالوف رفت و گفت :

— مافردا را برای عقد ازدواج تعیین کرده ایم. الكسی بطرویچ! شما چه ساعتی برای اینكار وقت دارید؟ وقت آن برای من اهمیت ندارد چون من تمام روز را در خانه هستم.

— امیدوارم بتوانم کرسانوف را قبلا بفرستم تا شما را از آمدن ما باخبر کند.

وقتی لاپوخوف روز چهارشنبه ساعت ۱۱ « بیولوار » رسید مدتی در انتظار ورچکا نشست و چون از موعد مقرر آمدن وی گذشت رفته رفته مضطرب و نگران میشد که ناگهان ورچکاشتابان پیدا شد.

— ورچکا! عزیزم! پیش آمد تازه ای که رخ نداده است؟

— نه! عزیزم! خبری نیست. چون خواب رفته بودم دیر آمدم.

— مگر دیشب چه ساعتی خوابیدی ؟

— عزیزم! من نمیخواستم بتو بگویم. عزیزم! ساعت هفت صبح. چون

تمام شب را در اندیشه بودم خوابم نبرد. امانه! شاید ساعت شش خوابم برد.

- ورچکای عزیزم! من برای اینکه باهم مشورت کنیم خواهش کردم که تو باینجا بیایی تا ببینیم چه باید کرد که ما بتوانیم با سودگی زندگانی کنیم.  
- آری! عزیزم! صحیح است! باید هر چه زودتر در این باب فکر کنیم.

- پس از چهار روز، شاید سه روز، ....  
- اگر چنین باشد پس تو مرد بسیار عاقلی هستی.  
- من تا سه روز دیگر خانه ای تهیه میکنم و وسائلی که لازم است میخرم.  
سپس من و تو باهم با آنخانه خواهیم رفت.  
- ممکن است عزیزم! ممکن است!  
- اما قبلا باید عقد زناشویی بین ما بسته شود.  
- آه! پروردگارا! راست است! من هیچ در این اندیشه نبودم. آری! عزیزم! صحیح است!

- هم اکنون برای انجام اینکار برویم! من امروز میخواستم همین مسأله را از تو تقاضا کنم.  
- عزیزم! برویم! اما چگونه کارها را ترتیب داده‌ای؟ عزیزم! تو چقدر عاقل و زیرکی!

- حال برویم! در راه برای تو خواهش کنم.  
پس باهم بکلیسا رفتند، از دهلیزهای طویل گذشتند، دربان را بنزد مرتسالوف فرستادند؛ مرتسالوف در همان عمارت ساکن بود.  
در اینحال لا بخوف گفت:  
- ورچکا! اکنون من از تو تمنائی دارم. میدانی که در کلیسا هنگام عقد باید زن و مرد یکدیگر را ببوسند.

- آری! عزیزم! امان از اینکار شرم دارم.  
- پس برای اینکه در کلیسا خجالت نکشی بیا یکبار اینجا یکدیگر را ببوسیم!

- بسیار خوب! عزیزم! اما راستی اینکار بدون بوسیدن ممکن نیست؟ ایشان یکدیگر را بوسیدند.

- عزیزم! دربان آمد. خوب شد این امتحان هم تمام شد. حال دیگر بوسیدن در کلیسا اهمیت ندارد.
- شخصی که می‌آمد دربان نبود. دربان برای آوردن معاون کشیش رفته بود و این شخص کرسانوف بود که در اطاق کشیش ورود ایشان را انتظار داشت.
- ورچکا! این «آلکساندر ماتوه ئیچ کرسانوف» است که تو از او متنفری و مرا منع کرده‌ای که دیگر با او نباشم.
- کرسانوف همینکه چشمش بورچکا افتاد گفت:
- وراپاولونا! بچه سبب می‌خواهید دل‌های مهربان ما را اریکدیگر جدا کنید؟
- ورچکا بکرسانوف دست داده جواب داد:
- برای اینکه دل‌های شما مهربان است.
- و با این سخن بفکر فرورفت. سپس همچنانکه تبسم میکرد چنین گفت:
- آیا منم میتوانم او را بهمان اندازه که شما دوست میدارید دوست داشته باشم؟ مسلماً شما او را بسیار دوست میدارید؟
- من؟ وراپاولونا! من جز خود، هیچکس را دوست نمیدارم.
- او را هم دوست نمیدارید؟
- ما با یکدیگر زندگانی میکردیم و هیچگاه اختلاف و کشمکش نداشته‌ایم. آیا همین اندازه کافی نیست؟
- او هم شما را دوست نمیدارد؟
- من باین موضوع توجه نداشته‌ام. بهتر است تا از خود او پرسیم!
- دمتری! آیا مرا دوست میداری؟
- تصور نمیکنم در دل من از تو نفرتی باشد.
- خوب، آلکساندر ماتوه ئیچ! اگر چنین است من او را از ملاقات با شما منع نمیکنم و من نیز شما را دوست خواهم داشت.
- وراپاولونا! این ترتیب بهتر است.
- در اینحال آلکسی بطرویچ رسید و گفت:
- من حاضرم. برویم بکلیسا!

آلکسی پطرویچ شادمان بود و مزاح میکرد؛ اما در آغاز کار مراسم عقد را با صدای لرزان بجامی آورد و با خود میگفت: «ناتاشا! اگر مرا بدادگاه کشیدند باید بخانه پدرت بروی زیرا دیگر شوهر تو قادر بنگاهداری تونخواهد بود. آری وقتی که شوهر زنده است نان پدر برای دختر تلخ و ناگوار است!»

اما پس از ادای چند کلمه دوباره بر خود مسلط شد. در میان خطبه عقد ناتالیا ایوانونا یا ناتاشا وارد شد و پس از اتمام مراسم عقد از این جوانان تقاضا کرد که باطاق او بروند. ناتاشا چاشت مختصری ترتیب داده بود. ایشان باطاق او رفتند و پس از صرف چاشت برقص برخاستند آلکسی پطرویچ که رقصیدن نمیدانست برایشان پیانومیزد؛ یکساعت و نیم را در خوشی و شادی گذراندند. عروسی نشاط انگیز بود. در آخر وقت ورچکا گفت:

– تصور میکنم که در خانه ما بانتظار من میگذرانند و تامن نروم غذا نخواهند خورد. دیگر هنگام رفتن است. عزیزم! اکنون من این سه چهار روز را شاد و خرم در دخمه خود بسرخواهم برد و شاید بتوانم بیش از سه چهار روز نیز تحمل کنم زیرا دیگر ترس و بیم ندارم. تو هم اینجا بمان! من تنها خواهم رفت چون ممکن است ما را بایکدیگر ببینند.

پس از چند دقیقه آلکسی پطرویچ هنگامیکه لاپوخوف و کرسانوف را مشایعت میکرد گفت:

– برای من نگران نباشید. برای اینکار مرا بدار نمیکشند. اکنون بسیار خوشوقتم که ناتاشا مرا باین عمل تشویق کرد.

فردای آنروز پس از چهارروز جستجو خانه متناسبی در انتهای خیابان پنجم جزیره واسیلوف تهیه شد. چون لاپوخوف فقط ۱۶۰ روبل اندوخته داشت ناچار از خرید لوازم و اثاثه خانه خودداری کرد یعنی از پیرمردی پیشه ور سه اطاق بالوازم اجاره کردند و قرار گذاشتند که غذای ایشان را صاحبخانه بدهد. پیرمرد روزها در پیچ خیابانهای شماره ۱ و ۲ «سردنی پروسپکت» دستفروشی میکرد و دکمه و سنجاق و سوزن و تور و وسایل دیگر دوزندگی را میفروخت و شب بخانه خود میآمد و با همسرش که تمام عمر را با وصله کردن لباسهای مندرس و کهنه که بسته بسته از بازار تالکوچی برایش فرستاده میشد بسر

برده بود، گفتگو میکرد. مراقبت و خدمت ایشان نیز در عهده صاحبخانه بود. این مخارج در ماه باسی روبل تمام میشد. در زمان پیش یعنی ده سال قبل مردم در پترزبورگ میتوانستند ارزاتر از این نیز زندگانی کنند. با این وضع اندوخته لاپوخوف برای مخارج سه تا چهار ماه ایشان، حتی اگر ماهیانه مبلغ ده روبل نیز برای مخارج متفرقه افزوده میشد، کفایت میکرد و لاپوخوف امیدوار بود که در ظرف این چهار ماه بیاقتن درسهای خصوصی موفق شود یا بنویسندگی بپردازد و یا حسابداری تجارتخانه ایرا بعهده گیرد. او برای انجام هر کاری آماده بود.

لاپوخوف در همان روز جمعه ای که خانه را یافت طبق معمول برای تدریس فدیای رفت و بورچکا گفت:

— دوست من! فردا باید باین نشانی نزد من بیایی. من دیگر با تو سخن نخواهم گفت تا دیگران متوجه کار ما نشوند.

ورچکا جواب داد:

— عزیزم! تو مرا نجات دادی.

اکنون چگونه باید از اینجا رفت؟ آیا باید همه مسائل را بایشان گفت؟ ورچکا با خود اندیشید که بهتر است بمادرش بگوید اما میدانست که مادر با او نزاع میکند و ممکن است درراقفل کند و مانع خروج وی شود. پس مصمم شد تا نامه ای بنویسد و در اطاق خود بگذارد. اما هنگامیکه ماریا آلکسیونا شنید که دخترش میخواهد به «نوسکی» برود و باو گفت که من نیز با تو خواهم آمد ورچکا باطاق خود برگشت و نامه را برداشت و بهتر دانست که صادقانه همه مسائل را درخیابان بمادر خود بگوید زیرا او قطعاً در خیابان از کتک زدن ورچکا شرم خواهد کرد. ولی باید هنگام گفتگو اندکی دورتر ایستاد و در صورت لزوم بادرشکه بمقصد رفت تا مادر نتواند آستین او را بگیرد و از رفتن وی جلوگیری کند.

آری! بهمین ترتیب نیز این صحنه مؤثر در مقابل دکان روزانوف واقع شد.

## XXII

اما مافقط ناظر نیمی از این صحنه بودیم.

شاید از يك دقیقه کمتر گذشت که ماریا آلکسیونا که هرگز چنین کاریرا گمان نداشت چون چوب بجای خود خشک شده بود و بیهوده تلاش میکرد تا مفهوم کلمات ورچکارا دریابد، اما بزودی بنخود آمد، فریادی کشید و دشنامی داد؛ ولی دیگر درشکه در پیچ «نوسکی» پیچید و دخترش را از نظرا و پنهان ساخت. پس ناچار چند گامی بدانسو روان شد، ولی دوباره پیاده روبرگشت و فریاد کرد:

- درشکه!

درشکه چی جواب داد:

- خانم! کجا بروم؟

راستی کجا بروم؟ او شنیده بود که دخترش بدرشکه چی گفت: «برو بکارا و انا یا!» اما درشکه بجانب «نوسکی» رفت. پس بی اختیار گفت:

- درشکه چی! بدنبال آن بدجنس برو!

- خانم! بدنبال کدام بدجنس بروم؟ من از حرف شما چیزی سر در نمیآورم. چطور بمحلی بروم که نشانی آنرا نمیدانم؟ ماریا آلکسیونا دیگر نتوانست خودداری کند و درشکه چی را بیاد دشنام و ناسزا گرفت.

درشکه چی همچنانکه ازوی دور میشد گفت:

- آها! خانم میبینم که خیلی مستی!

ماریا آلکسیونا چند دشنام دیگر در بدرقه او فرستاد و درشکه چی دیگری را بجانب خود خواند ولی باز بی اختیار بچپ و راست میدوید، دستها را حرکت میداد؛ ناچار دوباره پای ستونی ایستاده پا بزمین میکوفت و از شدت خشم میفریاد؛ در اینحال چند پسر بچه که در جلوخان «گوستینایا» دستفروشی میکردند در اطراف او جمع شدند و با حرص و ولع ویرا تماشا میکردند و با خود سخنانی میگفتند که کم و بیش ماریا آلکسیونا را تحقیر میکرد، و گاهگاه اندر زهای خیر خواهانهای نیز در آن میان شنیده میشد و بالطفیفهها آمیخته بود چنانکه میگفتند:

«آه! خانم! امروز چه وقت از خواب برخاسته اید که باین زودی دمی

بخمره زده اید؟»

«خانم جان! خانم عزیز! چندتا لیموترش از من بخر! برای مزه بسیار



خوبست . بتو ارزان میفروشم . »

« خانم جان! خانم جان! بحرف او گوش نده! لیموترش خوب نیست. باید يك گیلان دیگر بزنی! »

« خانم جان! چه خوب فحش میدهی! بیا شرط ببندیم و ببینیم کداميك از ما در فحش دادن استادتر است . »

ماریا آلکسیونا نمیدانست چه بکند، ناچار گوش یکی از ایشان را که بوی نزدیکتر بود گرفت و بسوی خود کشید و کلاه را از سر این جوانك ۱۷ ساله که زبانش را از دهان بیرون آورده بود برداشت و با شدت بموهایش چنك انداخت. این عمل باعث خرسندی سایر اطفال شد و یکمرتبه فریادهای شادی بر آوردند و گفتند :

« آفرین! خانم جان! يك سیلی هم باو بزنی! »

یکی دونفر از ایشان فریاد میکشیدند : « فدیا ! تو هم مشتی باو بزنی ! »

اما بیشتر طرفدار ماریا آلکسیونا بودند و میگفتند:

« قوت و زور فدیا از خانم بیشتر نیست. خانم جان! يك سیلی سخت باو بزنی! این بدجنس سیلی لازم دارد. »

بجز این اطفال، تماشاچیان بسیار دیگر از درشکه چیها، دکانداران، مشتریان مغازه ها و راهگذران گرد ماریا آلکسیونا فراهم آمده بودند. یکمرتبه ماریا آلکسیونا مانند کسی که بهوش آمده باشد بایک حرکت دست، فدیارا از خود دور کرد و در میان خیابان براه افتاد.

فریادهای شادی و تحسین از اطرافیان برخاست. او بی اختیار براه افتاد و شتابان میرفت و چون متوجه شد که از عمارت « پاژن کور » گذشته است دانست که بسوی خانه خود روان است . پس سوار درشکه ای شد و سلامت بخانه رسید .

در دهلیزخانه فدیارا که برای باز کردن در آمده بود کتک زد و سپس بی اختیار بطرف گنجۀ اطاق خود رفت. آنوقت ماتریونارا که از صدای پای او و گریه فدیا از خواب پریده بود بیاد دشنام و کتک گرفت و بطرف اطاق ورچکارفت اما فوراً بشیمان شد پس برگشت و باز بسمت گنجۀ دوید و نادانسته بهر کس دشنام میگفت و بی اختیار در اطاقها گام میزد. فدیا زیر پله کان چرك

و کثیف مخفی شد و ماتریونا هم که از شکاف در اطاق و رچکا مراقب حرکات ماریا آلکسیونا بود همینکه دید او میخواید از اطاق بیرون آید سراسیمه فرار کرد و زیر تختخواب وی خود را پنهان ساخت .

ماریا آلکسیونا متوجه نبود که تاچه اندازه بی اراده راه رفته و دشنام داده است ولی اینحال تاهنگام برگشتن پاول کونستانتی نیچ از اداره دوام داشت چنانکه ماریا آلکسیونا شوهر خود را نیز از دشنام و کتک بی بهره نگذاشت. اما چنانکه همه چیز را پایانی است بالاخره خشم ماریا آلکسیو نیز فرونشست و فریاد کشید :

« ماتریونا! غذا را بیاور ! »

ماتریونا که طوفان غضب ویرا خاموش دید از زیر تختخواب بیرون خزید و غذا را آورد.

ماریا آلکسیونا هنگام غذا دیگر دشنام نمیداد و فقط گاهگاه خشمناک فریاد میکشید تا شاید بدینوسیله خشنودی و رضای خویش را فراهم سازد ولی پس از غذا بجای اینکه بنا بعبادت خویش بنخوابد، قرقر کنان در گوشه ای نشست، سپس چندی خاموش شد ولی دوباره بجوش و خروش افتاد و فریاد زد : « ماتریونا ! برو ارباب را بیدار کن و بگو که فوراً نزد من بیاید! » ماتریونا که هر لحظه در انتظار فرمان بود دیگر جرأت نکرد تا بآبجو فروشی برود و هماندم دستور خانم را اجرا کرد .

پاول کونستانتی نیچ شتابان آمد و ماریا آلکسیونا باو گفت:

- برو نزد خانم صاحبخانه! باو بگو که دختر ما با اطلاع و اراده و میل تو با این ابلیس ازدواج کرده است . باو بگو که : « من همیشه بازن خود مخالف بودم و چون مشاهده میکردم که شما میل ندارید پسران با دختر من زناشویی کند مخصوصاً با این وصلت موافقت کردم . » باو بگو که : « تنها زن من گناهکار بود و من همیشه کوشش داشتم تا او امر شمارا اجرا کنم و مطیع فرمان شما باشم . » بگو که : « من خود سبب وصلت ایشان شدم .

دانستی

- آری! ماریا آلکسیونا! فکر بسیار خوبی کردی .

- خوب، برو! حتی اگر سرمیز غذا نشسته بود بگوکاری فوری دارم

تا او را خبر کنند. چون هنوز این خبر بگوش او نرسیده است.

سخنان پاول کونستانتی نیچ باندازه‌ای قابل قبول و باور کردنی بود که چنانچه فصاحت گوینده و توضیحاتش مکفی نبود باز صاحبخانه گفته‌هایش را باور میکرد. توضیحات وی باندازه‌ای باور کردنی بود که اگر دلائل قاطعی هم بر موافقت پاول کونستانتی نیچ ازدواج و رچکا یا لاپوخوف در دست نبود تا در نتیجه از ازدواج نامتناسب میخائیل ایوانیچ و و رچکاجلو گیری کند، باز صاحبخانه او را مشمول عفو خویش میساخت و بر وی خشم نمیگرفت چنانکه در آخر گفتگو صاحبخانه پرسید:

— شما مخارج این ازدواج را از کجا آورده‌اید؟

پاول کونستانتی نیچ در پاسخ گفت که دختر را بی جهیزیه بخانه شوهر نفرستاده است بلکه در حدود ۵۰۰۰ روبل وجه نقد بلاپوخوف داده و خرج عروسی و اثاثه خانه این دو همسر جوان را نیز پرداخته است. میگفت که او خود وسیله شده است که ایشان نامه های عاشقانه بیکدیگر بنویسند. میگفت: « در خانه همکار من، فیلانته یف، که رئیس دفتر اداره و مردی عیالمند است - با آنکه من مردی حقیرم ولی بهعت و پاکدامنی دخترم ارزش و اهمیت بسیار میگذارم - آنهم با حضور من برای اولین بار ایشان بیکدیگر را دیده‌اند. با آنکه وضع ما چندان خوب نیست تا بتوانیم برای کودک خود در این سن معلم سرخانه بیاوریم باز برای بهانه تراشی پای او را به‌نوع تدریس بفدیا بخانه خود باز کردیم. »

پاول کونستانتی نیچ باینطریق سخن میگفت و همسر خویش را سرزنش و ملامت میکرد و مقاصد ویرا زشت و ناپسند جلوه میداد.

آری! چگونه ممکن بود این بیانات صاحبخانه را اقناع نکند و پاول کونستانتی نیچ مشمول عفو و بخشش قرار نگیرد؟ راستی چه خوشی و سرور غیر منتظری! آری! همیشه شادی و سرور دل‌های سخت را نرم و مهربان میکند.

صاحبخانه در جواب او سخنان صلح‌جویانه خویش را با توصیف افکار زشت و رفتار ناپسند ماریا آلکسیونا شروع کرد و در آغاز حتی از پاول کونستانتی نیچ خواست که ویرا از خانه براند. اما پاول کونستانتی نیچ با تضرع و زاری صاحبخانه را نرم و ملایم کرد چنانکه سرانجام گفت که از این سخن

قصدی جز مزاح نداشته است. بالاخره نتیجه چنین شد که پاول کونستانتی نیچ مانند ایام پیش مباشرخانه باشد ولی برای اینکه همسرش از نظر صاحبخانه دور باشد باید از خانه کنونی بخانه دیگری که دورتر از مسکن صاحبخانه است تحویل کند. بعلاوه ماریا آلکسیونا حق ندارد از برابر خانه صاحبخانه رفت و آمد کند. از ۲۰ روبل افزایش ماهیانه وی ۱۵ روبل کسر میشود و ۵ روبل باقیمانده را بعنوان پاداش کوشش خویش برای اجرای اوامر صاحبخانه وجبران خسارت عروسی دخترش دریافت خواهد کرد.

### XXIII

ماریا آلکسیونا مدتی میاندیشید و طرحهای گوناگون میریخت که هنگام عصر با لاپوخوف که برای تدریس بغداد میآید چگونه رفتار کند. سادهترین نقشه او این بود که دودربان قوی هیکل رادر آشپزخانه پنهان کند تا بدستور وی بلاپوخوف حمله کنند و او را کتک بزنند. مهیجترین نقشه او این بود که با شکوه و هیمنه تمام از زبان خود و پاول کونستانتی نیچ بدختر نافرمان و این راهزن لعن و نفرین بفرستد و باو بگوید که نفرین پدر و مادر سخت است، حتی زمین از قبول اجساد آنانکه بنفرین پدر و مادر دچار شده اند امتناع دارد. اما این افکار نیز مانند اندیشه های صاحبخانه که میخواست پاول کونستانتی نیچ همسر خود را از خانه بیرون کند در شماره خیالات خام و اندیشه های واهی بود؛ اینگونه طرحها مانند تمام خیالات شاعرانه بهیچوجه در زندگانی عملی ارزش ندارد؛ ولی شاید این افکار بتواند برای لحظه ای سبب خشنودی و رضایت شود و شاید بتوان در مواقع تنهایی با افکار بی پایانی سرگرم شد که موجبات گزافه گوئی و خودستائی را در آینده فراهم سازد که: «آری! من میتوانستم چنین وچنان کنم و میتوانستم چنین و چنان کنم اما رحم آوردم و گذشت کردم.»

نقشه کتک زدن لاپوخوف و نفرین کردن بدختر صورت تخیلی افکار و احساسات ماریا آلکسیونا را آشکار میساخت اما صورت واقعیت فکر و احساسات قلبی او دیگر واهی و خیالی نبود بلکه بیشتر حقیقی و عملی بنظر

میرسید. آری! این تضادی است که باضعف کنونی طبایع بشر اجتناب از آن ممکن نیست.

هنگامیکه ماریا آلکسیونا در نزدیکی عمارت «پاژن کور» بنخود آمد و دریافت که حقیقه دخترش شوهر کرده و از خانه پدر و مادر گریخته است. در این اندیشه افتاد که قطعاً او چیزی را از خانه دزدیده و گریخته است. و این اندیشه چنان او را مسخر کرده بود که گاهی بی اختیار بلند بلند میگفت: «آری! قطعاً چیزی از خانه دزدیده و گریخته است». باینجهت پس از آنکه برضعف خود تسلط یافت و آتش غضب را با کتک زدن فدیا و ماتریونا فرو نشانند... آری! مردم گاهی چنان تحت تأثیر عواطف خویش قرار میگیرند که هنگام طغیان آن حتی برای چند دقیقه از منافع خویش میگذرند... بسوی اطاق ورچکا دوید، جعبه اسباب آرایش و گنجینه لباسش را باز کرد و بادقت آنرا واریسی نمود و سپس بنخود گفت:

«نه! ظاهراً چیزی دست زده نشده است!»

در حقیقت نیز جز یک جفت گوشواره ساده و ارزان و یک پیراهن کهنه و یک پالتوی نیمدار که ورچکا هنگام بیرون رفتن از خانه پوشیده بود اشیاء دیگر بجای خود باقی بود.

ماریا آلکسیونا چنین میپنداشت که ورچکا فهرستی از لوازم متعلق بنخود بلاپو خوف داده است و لاپو خوف آنها را از وی طلب خواهد کرد. پس مصمم شد که از ادای اشیاء گرانها خودداری کند و از لباسها نیز فقط چهار دست را که از همه کهنه تر و ساده تر است تسلیم کند. ماریا آلکسیونا که همیشه بادقت قیود و مراسم اجتماعی را رعایت مینمود، میدانست که تسلیم نکردن بعضی از مایحتاج دخترش امکان پذیر نیست.

مسأله مهم دیگر در زندگانی وی مسأله ارتباط با صاحبخانه بود که ما بچگونگی حل آن و نیرنگ وی واقفیم.

مسأله سوم این بود که نمیدانست اکنون با این دختر پست فطرت و داماد بی آبرو چه باید کرد؟ البته میتواند ایشانرا لعن و نفرین کند؛ و این کار کاری بسیار سهل و آسان است اما اگر در پی آن دست به عملی نزنند بهیچوجه سودی نخواهد داشت. ولی تنها کاری که میتواند در این باب انجام داد شکایت

بداد گاه است و بس. هنگامیکه عواطف ماریا آلکسیونا در اول کار تحریک شده بود بحال این مسأله که از نظر تخیلی (ایده آلیستی) عملی بسیار فریبنده بود مینگریست. اما هر چه خونسردتر میشد و طوفان خشم وی فروتر مینشست بجهات دیگر این مسأله بیشتر توجه میکرد. زیرا هیچکس بهتر از او نمیدانست که دعوت مردم بداد گاه همیشه بیول فراوان نیازمند است، مخصوصاً برای اینگونه دعاوی که با جذایت تخیلی خود او را بسیار مجذوب کرده بود، پول فراوان ضرورت دارد - هر چند پس از صرف وقت بسیار و مال کلان باز نتیجه ای بدست نیاید.

پس چه باید کرد؟ ناچار چنین تصمیم گرفت که نخست تا آن حد که در دل احتیاس رضایت کند بلاپوخوف دشنام دهد و سپس از دادن لوازم ورچکا خودداری نماید و چنانکه لاپوخوف برای گرفتن آنها اصرار ورزد او را با دعوت بداد گاه تهدید کند.

اما ماریا آلکسیونا نتوانست بآرزوی خود برسد و لاپوخوف را دشنام دهد. زیرا هنگامیکه لاپوخوف آمد چنین گفت:

- ورچکا و من از شما (یعنی ماریا آلکسیونا و پاول کونستانتی نیچ) پوزش میطلبیم که بدون موافقت شما...

ماریا آلکسیونا در اینجا سخن لاپوخوف را بریده فریاد کشید:

- من او را نفرین میکنم، این دختر هرزه...»

اما هنوز از کلمه «هرزه» نتوانسته بود لفظ «زه» را ادا کند که لاپوخوف فریاد کرد:

- من برای شنیدن سخنان بنمعنی شما نیامده ام، بلکه آمده ام تا در باب کارهای مهمی باشما گفتگو کنم. شما تحریک شده اید و نمیتوانید خونسرد و آرام سخن بگوئید، من با پاول کونستانتی نیچ سخن میگویم و شما هر وقت آرام گرفتید فدیارا بفرستید تا ما را بسوی شما بخواند.

با این سخن بازوی پاول کونستانتی نیچ را گرفت تا او را از اطباق پذیرائی بیرون کشیده بدفتر کارش ببرد. لاپوخوف آنچنان بلند بلند سخن میگفت که ماریا آلکسیونا نتوانست فریاد کند و مجبور بسکوت شد. لاپوخوف پاول کونستانتی نیچ را تا جنب در اطباق پذیرائی برد، در آنجا توقف کرد، باز ماریا آلکسیونا توجه کرد و گفت:

- خوب، ماریا آلکسیونا! اکنون با شما هم میتوانم حرف بزنم ولی فقط بدانید که باید در باب کارهای جدی و اساسی همیشه باخونسردی و آرامش سخن گفت.

باز ماریا آلکسیونا میخواست فریاد بکشد اما لاپوخوف دوباره سخن او را بریده گفت:

- خوب، هنوز نمیتوانید خونسرد و آرام باشید. پس ما بیرون میرویم.

ولی ماریا آلکسیونا نگاهی بشوهرش کرد و فریاد زد:

- احمق! تو چرا بدنبال او میروی؟

- میبینی که دست مرا گرفته باخود میکشد.

باز لاپوخوف گفت:

- اگر پاول کونستانتی نیچ هم نمیخواهد باخونسردی و آرامش گفتگو کند من خواهم رفت، برای من تفاوت ندارد. اما راستی، پاول - کونستانتی نیچ، چرا شما اجازه میدهید که بشما دشنام بدهند؟ ماریا آلکسیونا از قوانین خبر ندارد و قطعاً چنین میپندارد که هرچه بخواهد باما میتواند کرد، اما شما که مستخدم دولت هستید باید از قانون و مقررات با خبر باشید. باو بگوئید که اکنون دیگر نه من و نه ورچکا ازو ترس و بیمی نداریم.

ماریا آلکسیونا باخود گفت: «این بدجنس میدانند که هیچ کاری انجام - پذیر نیست» آنوقت بلاپوخوف گفت:

- من مادرم و هر مادری در این موارد ازخود بیخود میشود. اما اکنون میتوانم باخونسردی گفتگو کنم.

لاپوخوف با پاول کونستانتی نیچ باطابق برگشتند و نشستند، لاپوخوف از ماریا آلکسیونا خواهش کرد تا سخن او را قطع نکند و اگر سخنی دارد پس از آنکه سخن او پایان رسید، بگوید.

سپس آنچه را که میخواست بگوید باوقار و خونسردی کامل گفت و هر جا که میدید ماریا آلکسیونا میخواست سخنش را قطع کند سخن را بلندتر و رساتر میگفت و در پایان کلام خود چنین افزود که اکنون جدائی ایشان و ابطال عقد ازدواج نه تنها ممکن نیست بلکه سودی هم ندارد زیرا دیگر معامله ماریا آلکسیونا با استار شنیکوف از دست رفته و صورت پذیر نیست و

سعی و کوشش او نیز در این راه بیهوده و بیفایده است. «ولی اگر موافقت ندارید هر چه می‌خواهید بعمل آورید و بدانید که تلاش و کوشش شما با صرف پول فراوان مرا نارضا و خشمگین نخواهد ساخت. زیرا ورچکا هرگز باز دواج با استار شنیکوف تن در نمیدهد و چنانکه خود میدانید از روز نخست هم این ازدواج بسیار بعید بنظر میرسد. بعلاوه هر دختری باید سرانجام شوهر کند و این عمل همیشه مخارج سنگین را بدوش پدر و مادر خواهد انداخت؛ زیرا باید همراه دختر خود جهیزیه بفرستند. مخارج عروسی هم اندک نیست ولی مسأله مهم همان تهیه جهیزیه است که پول هنگفتی لازم دارد. بنابراین شما باید از دخترتان راضی باشید و او را بدعای خیر یاد کنید که بدون درخواست جهیزیه از شما و صرف مال فراوان شوهر کرده است.»

وقتی لاپوخوف سخنش را تمام کرد ماریا آلکسیونا متوجه شد که با چنین زاهزنی گفتگو بیهوده است، پس از دشنام و ناسزا خودداری کرد و بتوصیف احساسات خویش پرداخته گفت که سبب اندوه و خشم او مخصوصاً این مسأله است که دخترش موافقت پدر و مادر را در اینکار جلب نکرده و این عمل دل مادر را سخت سوزانیده است. خوب، در اینحال که گفتگو بتکدرو دلسوزی کشیده شد هر دو طرف دیگر فقط از نظر حفظ رسوم و آداب ضروری سخن میگفتند. ماریا آلکسیونا میگفت که او چون مادر است و دخترش را دوست میدارد از اینعمل رنجیده خاطر و مکدر شده است و لاپوخوف جواب میداد که چون مادر است و دخترش را دوست میدارد نباید رنجیده خاطر شود بلکه باید صلاح حال و مال دخترش را بر هر چیز ترجیح دهد. در آخر کار ماریا آلکسیونا گفت که ما همیشه آرزو مندیم تا دختر ما بخوشی و سعادت زندگانی کند. لاپوخوف جواب داد که البته این امر امری طبیعی است و هر مادر جز سعادت و خوشبختی دخترش آرزوئی ندارد. چون سخن باینجا رسید طرفین با اطمینان بمهر و احترام متقابل یکدیگر را وداع گفتند. نتیجه تمام این گفت و شنودها این شد که چون لاپوخوف دانسته است که دل مادر حساس از عمل ورچکا مکدر شده فعلاً از ماریا آلکسیونا خواهش نمیکند تا بدخترش اجازه دیدار بدهد؛ زیرا ممکن است بمجرد دیدار دخترش دوباره دل مادر بطپش آید و ازدرد ورنج ناتوان شود اما اگر ماریا آلکسیونا از دیگران شنید که ورچکا با خوشی و سعادت زندگانی میکند، یعنی یگانه



آرزوی همیشگی وی که سعادت و خوشبختی و رچکاست جامه عمل پوشیده است آنوقت میتواند ازدخترش دیدار کند.

ماریا آلکسیونا پس از مشایعت داماد با خود گفت :

- عجب راهزنی است !

ماریا آلکسیونا آنشب در خواب چنین دید که کنار پنجره ای نشسته و بخارج نگاه میکند ، در اینحال کالسکه بسیار قشنگی برابر هشتی توقف کرد و خانم موقری از آن پیاده شد، مردی بازوی او را گرفته بود و باهم باطابق او آمدند و خانم گفت : «ماماجان! ببین ! چه لباسهای زیبایی شوهرم برای من خریده است!» این خانم و رچکا بود. باز ماریا آلکسیونا در خواب میدید که لباس و رچکا از پارچه ای عالی و گرانبهاست و رچکا میگوید : «تنها پارچه آن ۵۰۰ روبل نقره ارزش دارد . ماماجان ! این پولها در نظر من ارزشی ندارد. من از اینگونه لباسها بسیار دارم . اما مادرجان! ارزش این بیشتر است . اینجا نگاه کنید !» ماریا آلکسیونا میدید که انگشتریهای الماس بانگینهای درشت در انگشتان او میدرخشند و رچکا میگوید : «این انگشتر ۲۰۰۰ روبل میارزد اما این یکی گرانتر از همه آنهاست ، بهای آن ۴۰۰۰ روبل است.» دوباره میگوید : «حال بسینه ام نگاه کنید! این سینه بند گرانتر از همه آنهاست و ۱۰۰۰۰ روبل بهای آنست.» مردی که دنبال و رچکا است دمتری سرگه ئیچ است و میگوید : «ماریا آلکسیونای عزیز! همه اینها در نظر ما ارزشی ندارد. آنچه ارزش دارد در جیب من است . مادرجان! این کیف پول را نگاه کنید ! از اسکناس صد روبلی پر شده . اما این کیف پول را من بشما میبخشم زیرا اینهم در نظر ما بی ارزش است. ولی این را دیگر بشما نمیدهم چون قبوض و اسناد بانکی در آن است و هر کدام از آنها بیشتر از آن کیف پول که بشما بخشیدم ارزش دارد .»

در این وقت ماریا آلکسیونا در خواب میدید که چنین میگوید :

« پسر عزیزم! دمتری سرگه ئیچ ! شما بهتر میدانید که چگونه دختر عزیزم و خانواده ما را خوشبخت بسازید؛ فقط بگوئید بدانم از کجا این دارائی را بدست آورده اید؟ »

لاپوخوف جواب میدهد:

«مادرجان! من شغل تجارت را پیشه خود ساخته ام»

وقتی ماریا آلکسیونا از خواب بیدار شد با خود گفت:  
«آیا حقیقه بهتر نبود که او شغل تجارت را پیشه خود میساخت.»

## XXIV

### سخنی چند در تحسین و تمجید ماریا آلکسیونا

ماریا آلکسیونا! دیگر شما از این پس نقش مهمی در زندگی ورنچکا نخواهید داشت و اینک نویسنده از شما تقاضا دارد که بروی خشم نگیرید زیرا شما را بوضع دشواری که شایسته شما نیست از صحنه خارج میکند. اما بدانید که این عمل سبب هتك احترام شما نیست.

ماریا آلکسیونا! صحیح است که شما فریب خورده اید ولی این موضوع یعنی اشتباه شما بهیچوجه از درجات فهم و درایت شما در نظر ما نمیگاهد. شما با مردمی سروکار پیدا کردید که در ایام سابق امثال آنان را ندیده بودید و باینجهت چون قضاوت شما بر پایه تجارب قبلی سبب فریب خوردگی شما شده هرگز مستحق ملامت و سرزنش نیستید. روش زندگی پیشین شما این بود که مردم را بدو دسته تقسیم میکردید: «یک دسته ابلهان و دسته دیگر شیادان» و همیشه معتقد بودید که: «هر کس نادان و احمق نباشد قطعاً شیاد و مکار است و برعکس چنانچه کسی حيله گرو نیرنگباز نبود بیشک احمق و نادان میباشد» ماریا آلکسیونا! این نظریه تا چندی پیش کاملاً صحیح بود. ماریا آلکسیونا! شما ب مردمی برخوردید که بسیار خوب سخن میگفتند، اما اگر در احوال ایشان مطالعه دقیقتری بعمل میآوردید مشاهده میکردید که این مردم یا مردمی مکار و حيله گر بودند که دیگران را با کلمات زیبا میفریفتند و یا اینکه کودکان بزرگسال نادانی بشمار میرفتند که از زندگی هیچ نمیفهمیدند و شایسته آن نبودند که در جهان کار مهمی را انجام دهند. از اینجهت شما سخنان زیبای ایشان را باور نداشتید و آنرا یا مکر

وحيله ويا حماقت و نادانى ميپنداشتيد. ماريآلكسيونا ! حق با شما بود . نظريه شما درباره مردم آنگاه تكميل شد كه نخستين بار با زنى مصادف شديد كه اونه نادان و احمق بود و نه مكار و حيله گر، بديهي است كه اضطراب و پريشاني شما هنگام برخورد باوى و اندیشه هاى شما كه چگونه درباره او بايد قضاوت نمود يا چگونه بايد رفتار كرد قابل اغماض و چشم پوشى است . نظريه شما درباره مردم وقتى تكامل يافت كه براى اولين مرتبه در دوران زندگاني بمردي شايسته برخورديد كه چون كودكان ساده و بيچاره نمينمود و آشنائي او با زندگي كمتر از شما نبود و مانند شما درباره زندگي قضاوت ميكرد و رفتار و كردارش نيز مانند شما عاقلانه بود .

اما چنانكه گفته شد اين اشتباهات در نظر من از ارزش شما نميكاهد و شما را زنى عاقل و كردان ميدانم. شما شوهر خود را از مقام پست بمقام بلند رسانديد ، براى ايام پيري ذخيره ها اندوختيد . آرى ! اينها هدفهاى پرارزشى است كه بايد براى رسيدن بآنها رنج و مشقت بسيار كشيد. هر چند وسائلى را كه براى نيل باين مقاصد بكار برديد زشت و ناشايسته بود ولى محيط و اجتماع شما وسائلى ديگرى را در اختيار شما نگذاشت . و چون وسائلى شما مولود محيط شما بود و بشخصيت شما بستگى نداشت پس ننگ و زشتى آنها را نيز نميتوان بحساب شما گذاشت بلكه برعكس فهم و درايت و قدرت اخلاقى شما مائيه افتخار و ارزش است.

ماريآلكسيونا ! آيا اين قدردانى سبب رضامندى شما خواهد شد ؟ بديهي است كه راضى هستيد، زيرا هرگز ادعا نكرده ايد كه بفضائل اخلاقى متصفيد و خود را هرگز مهربان و رؤوف نپنداشته ايد و در آن لحظاتي كه بى اختيار صداقت را پيشه مي ساختيد، خود معترف بوديد كه بدسرشت و پليد هستيد و از زشتى و پليدى نيز ننگ و عار نداشتيد زيرا آنرا مولود محيط و اوضاع اجتماعى ميدانستيد و معتقد بوديد كه در اين محيط جز چنان نميتوان بود . با اينجهت چندان طالب نيستيد تا در ضمن تمجيد و تحسين از نيروى دانائى و قدرت اخلاقى، از پرهيزكارى و نيكوكارى شما نيز تمجيد و تحسين شود. شما خود ميدانيد كه صفات نيكو رافاقد بوده ايد؛ اصولاً صفات حسنه و حس نيكوكارى بزعم شما شايسته تمجيد و تحسين نيست بلكه نشانه حماقت و سفاقت است. ولى با اين همه شما بصفت نيكوى ديگرى متصفيد كه هر چند

من از مصاحبت و معاشرت امثال شما احتراز میکنم باز بمعاشرت و مصاحبت باشما از دیگران راغبترم. زیرا با آنکه هر جا پای منافع شخصی بمیان آید شما بیرحم و خودخواه خواهید بود اما اگر از زیان دیگران منفعتی بشما نرسد شما هرگز تنها از نظر حماقت و فرونشاندن آتش شهوت خود بایشان زیان نخواهید رسانید، چه شما معتقدید که اتلاف وقت و پول و زحمت بی آنکه فائده‌ای از آن نصیب شما بشود کاری بیهوده و ابلهانه است. مسلماً شما برای منافع خود حاضر بودید تا با کمال میل و رغبت دختر و دامادتان را زنده زنده در تابه‌ای کباب کنید؛ ولی چون پس از دقت و مطالعه متوجه شدید که این عمل امکان پذیر نیست فوراً آتش کینه و انتقام را در دل خود فرو کشتید؛ ماریا آلکسیونا! تشخیص این مسأله که تمام آرزوهای انسان برآورده نمیشود یکی از خاصه‌های شما بشمار میرود.

آری! هنگامیکه دانستید آرزوی شما برآورده نمیشود محرکین خشم و غضب خود را بمحاکمه دعوت نکردید زیرا میدانستید که دادگاه ایشان را نابود نمیکند. بعلاوه متوجه شدید که ایجاد گرفتاریهای قلیل برای این مردم منفور سبب وجود بلا یا ومصائب بزرگتری برای شخص شماست و متضمن زیان مال فراوان خواهد بود. بعقیده شما اگر کسی نتواند دشمن را نابود کند و بداند که در قبال زیان قلیل وی خود باید زیان کثیری را متحمل شود و باز با اینهمه بچنین مبارزه‌ای دست یازد جز دیوانگی و سفاهت محض کاری نکرده است. آری! وقتی شما باین مسأله پی بردید باندازه کافی از عقل سلیم بهره‌مند بودید و شجاعت و مردانگی داشتید تا بخود و دیگران بیهوده زیان نرسانید و باز چیه دست «غیر ممکن و محال» نشوید. ماریا آلکسیونا! این مسأله نیز از شایستگی شما حکایت میکند.

ماریا آلکسیونا! شما از اینجهت شایستگی معاشرت دازید و رفتار شما قابل تحمل است که چون بدخواهی و کینه‌ورزی بامردم را موجب زیان خود نیز میدانید تنها بسبب خبث باطنی با اشخاص دشمنی نمیکنید. ماریا آلکسیونا این نیز صفت و خاصه نادری است. ماریا آلکسیونا! میلیونها مردم با آنکه بنظریه وحشت آور شما پایبند نیستند و باندازه شما برای کسب منفعت خویش نمیکوشند باز بیشتر از شما بخود و دیگران زیان میرسانند. شما در میان مردم فاسد و پلید از همه

نیکوترین دیزیرا صاحب عقل و درایت و هوشمندی و قضاوت هستید. هر چند من بسیار خرسندمیشوم که وجود شما و امثال شما از صفحه جهان برافتد ولی باز شما را محترم می‌شمارم چه بیهوده بدیگران زحمت نیدهید. آری! رفتار زشت و ناپسند شما مولود شرائط محیط شماست. اما اگر محیط شما و شرائط اجتماعی آن تغییر کند بطور قطع و یقین نه تنها وجود شما مضر نخواهد بود بلکه حتی ممکن است سودمند نیز واقع شود. زیرا چنانچه نفع و فائده ای برای شما حاصل نشود کینه توز و بدخواه مردم نخواهید بود و حتی توانائی آنرا دارید که در راه حفظ منافع خود آنچه که از شما خواسته شود، بکوشید. یعنی اگر ضرورت افتد شرافتمندانه و صادقانه رفتار کنید. ماریا آلکسیونا! شما باین صفت برجسته متصفید و اگر از آن نتوانید فائده ای برگیرید گناه از شما نیست.

در هر حال این صفت برجسته را دارا هستید در صورتیکه در همه کس نمیتوان این صفت را یافت. تنها مردم فاسد و خرابند که از ایشان هیچ کاری ساخته نیست؛ عیب شما تنها بد سرشتی شماست ولی هنوز یکبار خراب و فاسد نشده اید و از نظر اخلاق هنوز بر بسیاری از مردم مزیت دارید.

— ماریا آلکسیونا! آیا کنون از بیان من راضی شدید؟

— پدر جان! چگونه میتوانم راضی نباشم؟ شرائط اجتماعی من بسیار

بد است.

— آری! ماریا آلکسیونا! چنین است.

## فصل سوم

### در خانه شوهر و عشق دوم

#### I

از آن روزی که ورچکا از آن دخمه‌رهائی یافته بود سه‌ماه می‌گذشت . وضع زندگی این زن و شوهر خوب بود. لاپوخوف از درسهای خصوصی خود حق‌التدریس کافی میگرفت، بعلاوه کتابفروشی ترجمه‌ای از کتاب جغرافیا را برعهده او گذاشته بود. وراپاولونا نیز بدو نفر پیاپی آموزش میداد و اگرچه حق‌التدریس کافی دریافت نمیکرد ولی چندان ناچیز هم نبود . باین ترتیب ایشان ماهیانه ۸۰ روبل بدست می‌آوردند. باین مبلغ فقط میتوانستند باقناعت زندگی کنند ولی محتاج و درمانده نبودند، آرام آرام وضع معیشتشان رویه‌به‌روی میرفت و امیدوار بودند که تا چهارماه دیگر بتوانند وسائل زندگی و اثانه خود را آبرومندانه فراهم سازند . چنانکه پیش‌بینی ایشان نیز جامه عمل پوشید .

بدیهی است که طرز زندگی ایشان با آن نمونه خیالی که وراپاولونا در روزنامه‌زدی بصورت جد و هزل طرح کرده بود کاملاً مطابقت نداشت ولی با آن بسیار شبیه بود. پیرمرد و پیرزن صاحبخانه بیشتر اوقات درباره روش زندگی شگفت‌آور این دو همسر جوان گفتگو میکردند و بایکدیگر چنین میگفتند که حقیقه رفتار ایشان با یکدیگر بصورتی است که نه میتوان آنها را جوان دانست و نه زن و شوهر پنداشت و اصولاً معلوم نیست که چه نسبتی باهم دارند. چنانکه پیرمرد میگفت :

- پطرونا! پس همچنانکه من با چشم خود دیده‌ام و تو هم گفته مرا تصدیق میکنی ایندو جوان مانندخواهر و برادر با هم زندگانی میکنند؟  
- عجب مقایسه‌ای کردی! خواهر و برادر که با یکدیگر تا این درجه رعایت تشریفات و رسوم و آداب را نمیکند. هیچ میدانی رفتارشان باهم چگونه است؟ مرد از خواب بر میخیزد و لباس خانه را میپوشد و منتظر مینشیند تا توسماور رایباوری، آنوقت چای را دم میکند و خانم را میخواند؛ اوهم لباس پوشیده از اطاق خود بیرون می‌آید. این چه برادر و خواهری است؟ بنظر من ایشان دو نفر آدم بیچیز و فقیر هستند که فقط بواسطه فقر و ناداری با هم این اطاقها را اجاره کرده‌اند و هیچ خویشی و قرابتی با یکدیگر ندارند.

- پطرونا! گفתי اگر زن لباسش را تمام نپوشیده باشد شوهر نمیتواند باطاق او برود؟ خوب، معنای اینکار چیست؟

- راستی دیده‌ای که شبها چگونه از یکدیگر جدا میشوند؟ زن بشوهر میگوید: « عزیزم! خدا حافظ! شب بخیر!» آنوقت از یکدیگر جدا میشوند و هر يك از ایشان باطاق خود میرود و آنجا تنها مینشیند و کتاب میخواند. گاهیگاهی شوهر چیزی هم مینویسد. گوش کن تا برایت بگویم که يك شب چه اتفاق افتاد! شبی خانم روی تختخوابش دراز کشیده بود و کتاب میخواند؛ ناگهان از پشت صندوقه دیوار صدای پای او را شنیدم. من هنوز بخواب نرفته بودم. تو تصور میکنی که چه کار کرد؟ از تختخواب برخاست و برابر آینه ایستاده گیسوانش را مرتب کرد، مانند کسی که میخواهد بمهمانی برود. صدای پایش را شنیدم که از اطاق بیرون رفت. من نیز بندهلیز آمدم و روی میز ایستادم و از شیشه باطاق شوهر نگاه کردم، دیدم خانم پشت اطاق شوهرش ایستاد و گفت: « عزیزم! اجازه میدهی تا باطاق داخل شوم؟ » او جواب داد: « ورچکا! الساعة! يك دقیقه صبر کن!» شوهر هم روی تختخواب دراز کشیده بود. فوراً از جا برخاست، شلوارش را پیا کرد و نیم تنه‌اش را پوشید. من تصور میکردم که مسلماً کراواتش را هم خواهد بست. اما کراوات بست و گفت: « ورچکا؟ حالا میتوانی داخل شوی!» خانم باطاق وارد شد و کتابی را که در دست داشت در برابر چشم شوهر گرفت و گفت: « عزیزم! من اینجا را نمیفهمم، برای من توضیح بده!» او

برایش توضیح داد. آنوقت خانم گفت: «خوب، عزیزم! چون تراناراحت کردم عذر میخواهم.» شوهر جواب داد: «ورچکا! اهمیت ندارد، من فقط دراز کشیده بودم. و هنوز خوابم نبرده بود. تو بهیچوجه مزاحم من نشدی.» آنوقت خانم از اطاق او بیرون آمد و باطاق خود رفت.

- باطاق خود رفت؟

- آری! باطاق خود رفت.

- شوهر چه کرد؟

- هیچ! بیرون آمدن خانم چندان عجیب نیست بلکه تعجب من بیشتر از اینست که لباس پوشید و باطاق شوهرش رفت و شوهر گفت: «صبر کن!» و تا وقتی که لباس نپوشیده بود باو اجازه دخول نداد. خوب، بگو بینم معنای اینکار چیست؟

- بطرونا! میدانی من چه تصور میکنم؟ تصور میکنم که ایشان از فرقه مخصوصی هستند و پیرو آئین خاصی میباشند. امروز فرقه های بسیار وجود دارد.

- حق با تست. باید همچنین باشد.

دوباره چند روز دیگر این پیرزن صاحبخانه بشوهرش چنین گفت:

- دانی لیج! امروز من راجع بروش زندگانی ایشان از خانم سؤال

کردم. باو گفتم: «خانم! اگر بدتان نمیآید میخواهم از شما پرسشی کنم.

بگوئید بینم شما چه آئینی دارید؟» او جواب داد: «مذهب ما مذهب

همه مردم روس است.» - «شوهر شما چه دینی دارد؟» - «اوهم پیرو

آئین عمومی روس است.» - «پس شما پیرو هیچ فرقه ای نیستید؟» -

«نه! اما چرا شما این سؤال را میکنید؟» - «برای اینکه میخواستم

بدانم که شما را بچه نامی بخوانم. شما را بانو بگویم یا دوشیزه؟ راستی

شما با شوهر خود زندگانی هم میکنید؟» او جواب داد: «آری! و

آنوقت خندید.»

- خندید؟

- آری! خندید و گفت: «ما باهم زندگانی میکنیم» بعد من پرسیدم:

«اما بگوئید بینم پس چرا هر وقت باطاق شوهرتان میروید، مثل اینکه

با او رابطه زناشویی ندارید لباس میپوشید؟» او جواب داد: «اگر من



نخواهم خود را شوریده و نا مرتب بشوهرم نشان بدهم باید پیرو فرقه‌ای باشم؟ « من گفتم: « پس معنای اینکار شما چیست؟ » گفت: « معنای اینکار من اینست که بدینوسیله عشق میان مردوزن قوت میگیرد و هرگز اختلاف و دوگانگی بینشان بوجود نمیآید. »

- بطرونا! حق با اوست.

- بعلاوه مطلب دیگری هم گفت. او بمن گفت: « همانطور که من میل ندارم شوریده و با وضع نامرتب در حضور بیگانگان ظاهر شوم، البته نیز نمیخواهم در برابر شوهرم که او را از همه کس بیشتر دوست میدارم با چهره نشسته و موهای ژولیده و با لباس نامرتب رفت و آمد کنم.

- بطرونا در این مسئله نیز حق با اوست. هیچ میدانی چرا مردان بزنی دیگران نگاه میکنند؟ برای اینکه زن دیگران را آراسته و بزک کرده میبینند و زن خود را بیشتر اوقات در لباس نامرتب و چهره بدون آرایش و موهای ژولیده مشاهده میکنند. بطرونا! در کتاب مقدس هم از قول سلیمان چنین نوشته‌اند. سلیمان سلطانی عاقل بوده است.

## II

زندگانی این زن و شوهر جوان در رفاه و آسایش میگذشت. وراپاولونا همیشه شاد و خرم بود اما روزی، تقریباً چهار ماه پس از عروسی، دمتری سرگه هیچ هنگامیکه بتخانه آمد همسرش را در وضع خاصی مشاهده کرد. در چشمان ورچکا آثار غرور و شادی خوانده میشد. ناگهان دمتری سرگه هیچ متوجه شد که آثار این هیجان و شادمانی را چند روزی است که از چشم ورچکا میخوانده است. پس پیش آمد و گفت:

- دوست من! شادی فوق العاده‌ای را از چشم تو میخوانم. پس چرا مرا در آن سهیم نمیکنی؟

- عزیزم! نقشه‌ای طرح کرده‌ام. اما اندکی صبر کن! هر وقت بانجام آن موفق شدم برای تو خواهم گفت. امانه من تنها از انجام این نقشه بسیار خرسند میشوم، بلکه توهم شاد و خرسند خواهی شد. بعلاوه کرسانوف و

مرتسالوف نیز خشنود خواهند گشت .

- اما این چه نقشه‌ای است

- عزیزم! مگر فراموش کرده‌ای که بر حسب قرارداد قبل از عروسی هیچیک از ماحق استنطاق کردن دیگری را ندارد؟ من هر وقت توانستم نقشه خود را بصورت عمل در آورم آنوقت آنرا برای تو بیان خواهم کرد. پس از يك هفته روزی وراپاولونا بشوهرش گفت :

- عزیزم! اکنون من ترا در شادی خویش شريك ميکنم. اما تو باید مرا راهنمایی کنی چون از همه این مسائل باخبری. چندی است که من برای ایجاد يك کارگاه دوزندگی میانديشم . آیا این عمل بنظر تو خوب و مناسب است؟

- بسیار خوب است، دوست من! بسیار خوب است و هر چند من بر حسب قراردادمان نباید دست ترا بیوسم اما در چنین موارد این قرارداد اعتبار ندارد. وراپاولونا! دستت را بمن بده تا بیوسم!

- عزیزم! صبر کن تا نقشه من بمرحله عمل در آید.

- وقتی نقشه تو بمرحله عمل رسید نه تنها من دستت را میبوسم بلکه کرسانوف، آلکسی بطرویچ و دیگران هم دست ترا خواهند بوسید. اما اکنون من تنها از این نعمت برخوردار میشوم.

- بازور میخواهی دستم را بیوسی؟ من فریاد میکشم.

- فریاد بکش!

- عزیزم! من شرمنده شدم و دیگر هیچ موضوعی را بتو نخواهم گفت.

این موضوع که اینقدر قابل اهمیت نیست.

- دوست من! اهمیت آن در اینست که مافقط حرف میزنیم و هیچگاه

در بند عمل نیستیم اما تودیرتر از همه مادر باب اینمسائل اندیشیده‌ای وزودتر از همه ما بعمل پرداخته‌ای .

ورچکا سررا بسینه شوهر گذاشته گفت :

- عزیزم! باز از من تمجید میکنی .

شوهر سر او را بوسیده گفت :

- راستی این سر با این زیبایی چقدر داناست!

- عزیزم! بس است! دیگر هیچ موضوعی را نمیتوان بتو گفت.

- همسر مهر بانم! من دیگر حرف نمیزنم. خوب، آنچه میخواهی بگو!
- لازم نیست مرا مهربان بنامی!
- خوب، همسر نامهربانم.
- عجب شوهر بدی هستی! تو بهیچوجه نمیکداری من حرف بزنی. يك دقیقه خاموش و آرام بنشین و بسخنهای من گوش بده! بعقیده من باید در انتخاب دخترانی که برای شروع باینکار ضرورت دارد بینهایت دقت و مراقبت کرد تا دخترانی شجاع و باشرف و متین و بااراده بجوئیم. اگر اینان خوشرفتار نباشند همیشه میان ایشان جدال ابلهانه برپا میشود و بعلاوه درآینده برای انتخاب و جلب دختران دیگر از وجودشان استفاده نمیتوان کرد. آیا چنین نیست؟
- آری! عزیزم! چنین است.
- اکنون من سه دختر یافته‌ام که باین صفات متصفند: راستی نمیدانی چه اندازه جستجو کردم تا ایشان را یافتم! سه ماه تمام از مغازه‌ای بمغازه دیگر میرفتم تا با دختران فروشنده آشنا شدم و توانستم این سه دختر را در مواقع مختلف امتحان کنم. دختران خوبی هستند.
- اما باید در کار خود نیز استاد باشند زیرا شهرت کارگاه و ایجاد تعادل خرج و دخل آن منوط باستادی و مهارت ایشان در کار است.
- البته چنین است.
- خوب، پس دیگر در چه باب میخواهی بامن مشورت کنی؟
- عزیزم! درباره جزئیات کار.
- کدام جزئیات کار؟ تو که خود قبلاً درباره تمام کارها اندیشیده‌ای و میتوانی بتناسب وضع و موقع رفتار کنی. بعلاوه میدانی که انضباط و اخلاق و مهارت و استادی در این کار بسیار مهم است و در ضمن عمل نیز جزئیات دیگر آشکارا و محقق خواهد شد.
- صحیح است! اما هنگامی که تو صحت این روش را تصدیق کنی اطمینان و اعتماد من بیشتر خواهد شد.
- باری ایشان مدتی در این باب گفتگو کردند و لاپو خوف در نقشه ورچکا هیچ نکته‌ای را نیافت که احتیاج بتغییر و تصحیح داشته باشد ولی در نتیجه این مذاکره بسیاری از نکات برای ورچکا روشنتر و کاملتر شد.

فردای آن روز لاپوخوف این اعلان را بدفتر روزنامه «اخبار پلیس» برد.  
 « وراپاولونا لاپوخوا برای هر گونه سفارش لباس زنانه با بهای  
 مناسب آماده است »

بامداد همان روز وراپاولونا بخانه ژولی رفت و بخدمتکاری که در  
 رابرویش باز کرد گفت:

– خانم شما نام خانوادگی جدید مرا نمیدانند. بگوئید که مادموازل  
 روزالسکا بدیدن ایشان آمده است .

ژولی همینکه او را دید گفت :

– فرزند من! شما بدون روسری در روز روشن بخانه من آمده اید و نام  
 خانوادگی خود را هم بخدمتکار میگوئید؟ راستی که این کار جز دیوانگی کاری  
 نیست . فرزند عزیز! شما بیجهت خود را بمخاطره میندازید.

– اما اکنون من دیگر شوهر کرده ام و میتوانم هه جا بروم و هر کاری  
 که بخواهم انجام دهم.

– اما شوهر شما خواهد فهمید .

– یکساعت دیگر او خود باینجا خواهد آمد.

ژولی از چگونگی شوهر کردن وراپاولونا میپرسید ، فوق العاده  
 شادمان شده بود ، او را در آغوش کشید و در میان گریه بی درپی او را  
 میبوسید . هنگامیکه هیجان و التهاب او فرونشست و رچکا چنین گفت :

– البته میدانید که عاده هنگامی شخص بیاد دوستان دیرینه خود میافتد  
 که بایشان محتاج و نیازمند است . من نیز اکنون بشما بسیار محتاجم ،  
 خیاطخانه ای تأسیس کرده ام و شما باید بمن در سفارش لباس کمک کنید و  
 بدوستان و آشنایان خود نیز بسپارید تا برای دوختن لباسهای خود پیش  
 من بیایند . من خیاط قابلی هستم و شاگردان من نیز در خیاطی ماهرند.  
 چنانکه یکی از ایشان را شما میشناسید .

حقیقه ژولی یکی از کارگران وراپاولونا را میشناخت که خیاط  
 ماهری بود .

– این پیراهن که اکنون پوشیده ام نمونه ای از کار من است. میبینید

چقدر قشنگ دوخته شده!

ژولی بادقت بسیار برش پیراهن را معاینه کرد و گلدوزی یقه و سر دستهایش را پسندید و گفت:

- فرزند من! شما میتوانید در کار خود پیشرفت و توفیق بسیار حاصل کنید چون هم صاحب ذوق و سلیقه هستید و هم مهارت کامل در خیاطی دارید اما برای پیشرفت اینکار سالن مد مناسبی در محله «نوسکی» لازم است. - آری! امیدوارم که بزودی در آینده محل مناسبی را برای اینکار آماده کنم. اکنون در خانه خود کار میکنم.

بالاخره گفتگوی ایشان در باب خیاطخانه تمام شد و سخن از ازدواج و رچکا بمیان آمد. ژولی میگفت:

- اما این استارشنیکوف شما قریب دو هفته با وضع اسفناکی گذرانید و سپس با «آدل» آشتی کرد. او جوان خوبی است و من بسیار خرسندم که با «آدل» آشتی کرده است اما افسوس که «آدل» بمبانی اخلاقی پای بند نیست. ژولی چون ماهی ای که آب ببیند رشته سخن را بدست آورده بود و درباره ماجراهای عشقی «آدل» و دختران دیگر پر میگفت. و چون و رچکا را بانویی شوهر دار دانست از بیان اینگونه سخنان خودداری نکرد چنانکه در آغاز بادقت و آهسته آهسته سخن میگفت ولی رفته رفته خود را فراموش کرد و بی اختیار بتوصیف دیوانگیهای «آدل» و دختران دیگر پرداخت. و راپاولونا از شنیدن این سخنان پریشان و مضطرب شده بود ولی ژولی از حالت درون او خبری نداشت. و راپاولونا بسخنان او گوش میداد و در اینحال مانند کسی که از مشاهده چهره محبوبی که بواسطه بیماری زشت و نازیبا شده باشد در رنج و عذاب بود.

بالاخره لاپوخوف آمد. ژولی بیدرنک خود را بر عایت آداب و رسوم زنان اشراف مقید ساخت ولی نتوانست این نقش را تا آخر کار بازی کند چنانکه هنگام تبریک لاپوخوف بواسطه مصاحبت با چنین همسر زیبایی دوباره بهیجان آمده گفت: «نه! ما باید بافتخار عروسی شما جشن شادمانی برپا کنیم!» و دستور داد تا هماندم سفره ای چیده شد و شراب شامپانی آوردند. و رچکا مجبور شد تا سه جام. یکی بافتخار ازدواج خود با لاپوخوف و دیگری بشادی موفقیت تأسیس خیاطخانه و سومی را برای سعادت و سلامت ژولی. بنوشد و در نتیجه از حالت طبیعی بیرون رفت چنانکه کارش با ژولی

بخنده و فریاد و عربده کشید. ژولی نیز مانند او مست شده بود. پس با یکدیگر از جا برخاستند و در پی هم در اطاق میدویدند و میخندیدند. لاپوخوف در این وقت آرام نشسته بود و میخندید. در آخر کار ژولی که خود را قویتر میپنداشت لاف زنان گفت:

- من شما را با يك دست در هوا بلند میکنم.

- نه! تصور نمیکنم!

با این سخن گلاویز شدند، و روی نیمکت غلطیدند و دیگر نتوانستند برخیزند و همانجا در میان فریادهای شاد و قهقهه خنده بخواب رفتند. مدتها بود که لاپوخوف بچنین وضعی دچار نشده بود، نمیدانست چه باید کرد؟- آیا ایشان را بیدار کند؟ نه! حیف است، زیرا ممکن است این مهمانی نشاط بخش پایان نا مطبوعی پیدا کند. پس ناچار با احتیاط برخاست، در اطاق قدم زد تا شاید کتابی بیابد. در آنجا کتابی بنام Chronique de L'oeil de Boeuf یافت که حتی سرگذشت «Faublas»<sup>۱</sup> نیز در برابر آن حقیر و بی ارزش مینمود.

پس بگوشه دیگر اطاق رفت، روی نیمکت نشست و شروع بخواندن کرد اما هنوز اندکی نگذشته بود که از تنک حوصله گی بخواب رفت. دو ساعت گذشت و پالینا، خدمتکار خانه، ژولی را بیدار کرد چون وقت نهار فرارسیده بود. ایشان بانتظار سرژ نشستند و بغداد خوردن پرداختند. آنروز سرژ بمهمانی رسمی دعوت شده بود. ژولی و ورچکا دوباره بخنده و فریاد افتادند ولی بزودی آرام شدند. ناگهان هنگام تودیع ژولی متوجه شد - گوئی تا کنون وقت توجه باین مسئله را نداشته است - که باید از ورچکا علت تأسیس خیاطخانه را تحقیق کند. زیرا اگر اندیشه بدست آوردن پول را دارد بهتر است که در تأثر بازیگر و یا در اپرا خواننده شود مخصوصاً چون اهنك صدایش جذاب و دلفریب است موفقیت درخشانی در انتظار وی خواهد بود.

پس ایشان دوباره بگفتگو پرداختند و ورچکا افکار و مقاصد خود را

۱- رمانی است که Louvet de Couvray ( نویسنده فرانسوی قرن هیجدهم) نوشته و سرگذشت شوالیه فوبلاس (۱۷۹۰-۱۷۸۷) را در آن توصیف کرده است. فوبلاس در فریفتن زنان مهارت بسیار داشت.

بیان میکرد. ژولی باهیجان بسیار بسخنان وی گوش میداد، از صمیم قلب موقیت و پیشرفت او را در کار خواستار بود و میگفت که خود او، ژولی له تلیه، با آنکه زن فاسد و بدکاری است بخوبی ارزش «تقوی و پرهیزکاری» را میداند. ژولی در اینحال پیوسته بواسطه تأثر شدید میگریست و ورچکا رادر آغوش میکشید. سپس هنگام تودیع باز توفیق اورادر کار خواستار شد. چهار روز بعد ژولی بخانه وراپاولونا رفت وچند دست لباس برای خود سفارش داد. بعلاوه نشانی چند تن از دوستان خود را برای سفارش لباس بورچکاگفت. در این دیدار سرژ را مجبور کرده بود که همراه وی بیاید و باو گفته بود که: «چون لاپوخوف بدیدن من آمده است توهم باید امروز بیازدید اویائی!» ژولی این بار تا آخر کار موقر و آرام نشسته بود و چون متوجه شد که دیوارهای اینخانه بسیار نازک است بااحتیاط تمام سخن میگفت تا نام میزبانان خود را ننگین و لکه دار نسازد. او بتمام جزئیات زندگانی محقر و آبرومند خانواده لاپوخوف باخرسندی توجه کرد و برای اولین مرتبه دریافت که حقیقت زندگانی همین است و شبکوه و جلال درزندگانی ضرورت ندارد. زیرا فقط با این وضع محقر و آبرومند میتوان از لذت سعادت و خوشبختی حقیقی بهره مند شد. تأثیر این وضع ژولی را واداشت تا از سرژ تقاضا کند که بایکدیگر بکشور سویس بروند ودر خانه محقری در میان دشتها و کوهها یا کنار دریاچه ای مسکن گزینند، یکدیگر رادوست داشته باشند، از دریاچه ماهی بگیرند واز باغچه های خود مراقبت کنند. سرژ موافقت خود را با پیشنهاد وی اعلام کرد ولی گفت بهتر است تا پس از چند ساعت دیگر دوباره در باب این منظور بیاندیشد و نظریه خود را بیان کند زیرا ممکن است تغییر رأی دهد.

صدای چرخهای درشکه مجلل ژولی و صدای سم اسبهای زیبائی که بآن بسته شده بود ساکنین خیابان شماره ۵ را بهیجان آورد زیرا بیشک از زمان پطر کبیر تا کنون چنین صحنه ای را در این محله ندیده بودند. هنگامی که این درشکه مجلل یعنی پدیده نایاب در برابرهای بسته خانه چوبی و محقر هفت پنجره ای توقف کرد و نادره ای یعنی خانم زیبائی با لباسهای گرانبها از آن پیاده شد و در کنار افسرخوش لباس که بیشک رتبه و مقام ارجمندی داشت براه افتاد، چشمهای بسیار بایشان خیره شد و پس از دقیقه ای

که در باز شد و درشکه بداخل خانه رفت خشم و غضبشان را برانگیخت زیرا این مردم کنجکاو دیگر هنگام بازگشت ایشان از مطالعه این همه جمال و زیبایی و شکوه و وقار محروم میماندند.

شب، هنگامیکه دانیلیچ از محل کسب و کار خود بخانه آمد بطرونا همسرش بوی چنین گفت :

– دانیلیچ ! گمان میکنم که مستأجرین ما مردمان مهمی هستند . امروز سرلشگری با خانمش بدیدن ایشان آمد . لباس خانم سرلشگر بقدری قشنگ و مجلل بود که نمیتوانم آنرا توصیف کنم . سرلشگر هم دو ستاره داشت .

اما این مسأله که چگونه بطرونا نتوانسته بود ستاره های سرژ را ببیند معمای بغرنجی است زیرا سرژ ستاره نداشت و چنانچه نیز میداشت مسلماً هنگام مشایعت، ژولی بلباس خود نمیآویخت. ولی شما بیان بطرونا را باور کنید که او ستاره ها را دیده است ؛ نه اشتباه میکند و نه دروغ میگوید . البته این مسأله صحیح است که ما میدانیم سرژ ستاره نداشته است ولی قیافه و ظاهر سرژ چنان با ابهت بود که بطرونا با وضع و حال خود میبایستی دو ستاره را روی یقه او دیده شده بیانگارد و بهمین جهت نیز آنرا دیده شده انگاشت . من در این مسأله مزاح نمیکنم و حقیقه بطرونا ستاره ها را دیده است .

بطرونا بشوهرش میگفت :

– دانیلیچ ! لباس رسمی پیشخدمت ایشان از ماهوت انگلیسی اعلا بود که هر متری دست کم ۵۰ روبل ارزش داشت. او هم بسیار متین و پرا بهت بود اما هیچ تکبر نداشت و اگر کسی از سوآلی میکرد جوابش را میداد؛ حتی اگر باستین لباسش دست میکشیدند تا پارچه آنرا امتحان کنند حرفی نمیزد. واقعاً که ماهوتش بسیار خوب بود . راستی مثل این بود که پول سرلشگر از پارو بالامیرود. دانیلیچ ! این مهمانان یکساعت تمام در اطاق مستأجرین مان نشستند. مستأجرین ما بسیار ساده و عادی با ایشان حرف میزدند همچنانکه من و تو با یکدیگر حرف میزنیم. بعلاوه بمهمانان تعظیم نمیکردند و باهم میخندیدند. مستأجر ما با آن سرلشگر روی نمیت نشستند و پارا دراز کردند و سیگار کشیدند. میفهمی



چه میگویم؟ میگویم مستأجر ما در حضور سرلشگر سیگار میکشید. ارباب ما کنار سرلشگر دراز کشیده بود و سیگار میکشید و هر وقت سیگارش خاموش میشد سیگار سرلشگر را از دستش میگرفت و سیگار خود را با آن آتش میزد. نمیدانی سرلشگر وقت رفتن با چه احترامی دست خانم ما را میبوسید. دانیلیچ! راستی درباره این کارها چه فکر میکنی؟

— بعقیده من همه اینها از جانب خداست؛ چه آشنائی باشد چه خویشی همه از جانب خداست.

— صحیح است. دانیلیچ! در اینکه همه اینها از طرف خداست حرفی نیست؛ اما من تصور میکنم که آقای ما یا برادر سرلشگر است و یا برادر خانم سرلشگر. یا اینکه شاید خانم ما خواهر سرلشگر و یا خواهر خانم سرلشگر باشد. من بیشتر عقیده دارم که باید خانم ما خواهر سرلشگر باشد.

— بطور نا! چگونه ممکن است چنین باشد؟ اصولاً چنین چیزی ممکن نیست. چون اگر چنین بود قطعاً ایشان هم پولدار بودند.

— دانیلیچ! شاید ایشان از یک پدر و یک مادر نباشند چون خانم ما بهیچوجه بسرلشگر شبیه نیست.

— بطور نا! این مسأله ممکن است! نظیر این پیش آمده‌ها غالباً اتفاق میافتد.

تا چهار روز بعد بطور نا درد کان کوچک خود اهمیت بسیار داشت. سه روز تمام قسمت اعظم ساکنین این محله که برای شنیدن اخبار تازه حرص و ولع بسیار داشتند او را آسوده نمیگذاشتند. بطور نا در این روزها برای بسط و تعمیم فرهنگ دیگر بتعمیر و وصله کردن لباسهای کهنه نمیرداخت تا عطش تشنگان دنش را بهتر فرو نشانند.

نتیجه اینکه از تمام این پیش آمده‌ها بدست آمد این بود که یک هفته بعد از این واقعه پاول کونستانتی نیچ بدیدن دختر و دامادش رفت.

ماریا آلکسیونا پیوسته بجمع کردن اخبار و اطلاعات درباره زندگانی دخترش با آن راهزن مشغول بود. اما انجام این عمل از نظر عشق و علاقه و مراقبت حال دخترش نبود بلکه محرك وی در اینکار فقط حس کنجکاوی خویش بود. او یکی از بستگان دور و فقیرش که در محله واسیلوف مسکن داشت دستور داده بود تا درباره زندگی و راهپا و لونا و شوهرش تحقیق کند.

این شخص نیز مأموریت خود را انجام میداد و اخباریکه بدست آورده بود ماهی یکبار و یا گاهی بیشتر بماریا آلکسیونا گزارش میداد. پیوسته این اخبار از رفاه و آسایش زندگانی ایشان حکایت میکرد و بهیچوجه از اختلاف نظر آنان سخنی نبود. بعلاوه او میگفت که فقط جوانان بسیار که تمامی ایشان مردمانی معقول و مؤدبند بیشتر اوقات بخانه این زن و شوهر جوان رفت و آمد میکنند. و هرچند وضع زندگانشان محقر است ولی چنین بنظر میرسد که درآمد کافی دارند و نه تنها اشیاء و اثاثه زندگانی خود را نمیفروشند بلکه وسائل جدیدی نیز میخرند چنانکه در این مدت ورچکا برای خود دو پیراهن ابریشمی خریده و دوخته است و در فرصت مناسب بخرید دو نیمکت و شش صندلی راحت پرداخته اند. این مبلمان بسیار خوب و زیبا بود و هرچند بیش از ۴۰۰ روپل تمام نشده بود اما در حدود ۱۰۰ روپل ارزش داشت. ایشان بموجر خود گفته بودند ما در جستجوی خانه بهتری هستیم و باتشکر از زحمات شما تاماه دیگر این خانه را تخلیه میکنیم. صاحبخانه نیز در جواب ایشان تشکر کرده بود.

این اخبار موجب تسلای ماریا آلکسیونا میشد. او چون زنی خشن و بدسرشت بود راضی بود تا برای منافع خویش دخترش را بسختترین وضعی شکنجه کند. چنانکه ورچکا وقتی نقشه او را برای کسب ثروت و پول درهم ریخت و نقش بر آب ساخت مادر بلعن و نفرین او پرداخت. ولی باتمام این مسائل نمیتوان گفت که او عشق و علاقه ای بدخترش نداشت. زیرا هنگامیکه کار تمام شد و ملاحظه کرد که دیگر دخترش در اختیار او قرار نمیگیرد چاره ای جز تحمل نداشت. آری! آبی که بزمین ریخته شد دیگر جمع نمیشود. ورچکا دخترش بود و چون دیگر نمیتوانست زیان و بدبختی او را وسیله کسب منافع و جلب سود خویش قرار دهد حقیقه کامرانی و سعادت دخترش را آرزو میکرد گرچه خدا میداند که او تا چه اندازه طالب سعادت و خوشبختی دختر خود بوده است ولی در هر صورت برای استحضار حال او میکوشید و خبر گرفتن از حال ویرا لازم میشد. باملاحظه آنچه گفته شد دیگر دلیلی نداشت که بدخترش آشتی نکند. بعلاوه چنانکه بنظر میرسد دامادراهن او مردی موقر و ثابت قدم بود و امید میرفت که در آینده وجودش منشأ اثر قرار گیرد. این افکار آرام آرام ماریا آلکسیونا را در این اندیشه انداخت که دوباره با دخترش

آشتی کند . گرچه یکسال یا دست کم ششماه وقت لازم بود تا میان ایشان گرمی ایجاد شود ولی او شتاب کردن را صواب نمیدانست و در پی فرصت میگشت . اما خبر دیدار سرلشکر و خانمش اینمدت را کوتاه ساخت زیرا داماد راهزن او در حقیقت حيله گر ماهری از کار در آمده بود و آن محصل فقیر پیشین که نه رتبه و مقامی داشت و نه صاحب ثروت بود با سرلشکر جوانی که بیشک باید بسیار ثروتمند و صاحب مقام باشد باب دوستی را گشود و بعلاوه کاری کرد که زن سرلشکر با همسر او دوستی پیدا کند . البته چنین کسی آینده درخشانی خواهد داشت . و چنانچه بر عکس ایشان بوسیله و رچکا با یکدیگر آشنا شده باشند باز هم اهمیت بسیار دارد و آینده درخشانی در انتظار و رچکا خواهد بود . بحکم این مقدمات همینکه خبر دیدار سرلشکر بگوش ماریا آلکسیونا رسید شوهر خود را بنزد و رچکا فرستاد و پیغام داد که : « من شمارا بخشیده ام و آرزوی دیدار شمارا دارم . »

و رچکا دعوت را پذیرفت و با پدر و شوهرش بخانه پدری رفت . این دیدار سرد و اجباری بود ، ساعتی پیش از شام با مادر نشستند و بیشتر در اطراف درس فدیبا سخن میرفت چه این موضوع رنجشی پدید نمیآورد . فدیبا در دبیرستان ادبی تحصیل میکرد . ایشان باریا آلکسیونا نصیحت کردند که فدیبا را بقسمت شبانروزی دبیرستان بگذارد . لاپوخوف قول داد که بیشتر اوقات بدیدن فدیبا برود و وراپاولونا در روزهای تعطیل از وی نگاهداری کند . ساعتی چند بر این منوال گذشت و چون موقع صرف چای رسید بعدر داشتن مهمان با شتاب بخانه خود برگشتند .

شش ماه بود که وراپاولونا محیط خفقان آورخانه پدری را ترك گفته بود و از شنیدن سخنان مکر آمیز که هر يك از آن معرف زشتترین افکار و سیاه ترین نقشه های مادر بود خلاصی یافته بود . هر وقت بیاد آن زندگانی میافتاد و از زشتیها و پلیدیهای آن یاد میکرد بر خود میلرزید چنانکه پس از مراجعت بخانه در این اندیشه بود که « راستی چگونه من توانستم با آن وضع نفرت انگیز زندگانی کنم ؛ چگونه من توانستم در آن دخمه تنگ زنده بمانم و از آنجا تندرست و سلامت بیرون بیایم ؟ حقیقه این موضوع بسیار شگفت آور است . چگونه من توانستم در آن دخمه با عشق بنیکوکاری نشوونما یا بدم ؟ راستی این مسأله باور کردنی و قابل فهم نیست ! »

همینکه بخانه رسیدند مهمانان ایشان - آلکسی پطرویچ با ناتالیا اندره یونا و کرسانوف - آمدند و آن شب را مانند شبهای دیگر باخوشی گذراندند. این زندگانی جدید و راپاولونا که در میان اجتماع مردم پا کدامن با افکاری پاک و بی آرایش میگذشت بنظر او بسیار زیبا مینمود. گفتگوی ایشان مانند همیشه در اطراف وقایع جهان و خاطرات نشاط آور زندگانی دور میزد. از حوادث تاریخی آن عصر گفتگو میکردند. جنگ داخلی کانزاس<sup>۱</sup> که مقدمه جنگهای داخلی بین ایالات جنوبی و شمالی امریکا بود و باز مقدمه یک سلسله حوادث بزرگی است که تنها بکشور امریکا محدود نخواهد شد توجه این حوزه کوچک را بخود جلب کرده بود، امروز همه کس درباره سیاست سخن میگوید اما در آنروزها فقط عده انگشت شماری سیاست توجه داشتند. لاپوخوف و کرسانوف و دوستان دیگر ایشان در عداد این عده انگشت شمار محسوب میشدند. ایشان همچنین درباره اصول زراعتی شیمیائی طبق نظریه لیبیک<sup>۲</sup> و قوانین ترقیات تاریخی که نقل محافل اینگونه انجمنها بود مباحثه میکردند و درباره تضاد میان خواستهها و امیال حقیقی واصل که همیشه بواسطه اصالتشان بر اهی میروند که اسباب ارضا و تحققشان فراهم میشود و امیال و خواسته های خیالی و غیر اصيل که بواسطه عدم اصالت هرگز نمیتوانند بمرحله عمل در آید گفتگو میکردند زیرا این امیال و خواسته های غیر اصيل و خیالی را مانند عطش واهی و غیر طبیعی بیماری میدانستند که در آتش تب میسوزد و خواسته های حقیقی واصل او بواسطه عدم سلامت ارگانسیم بدنش تغییر صورت داده است و نیز درباره اهمیت این اختلاف اساسی که آنزمان در فلسفه اتروپولوژیکی (انسان شناسی) بحث شده بود و راجع بمسائل مربوطه آن بحث و گفتگو میپرداختند.

خانمها باین سخنان علمی که بسیار ساده بیان میشد چنانکه گویی اصولا از مباحث علمی نیست گوش میدادند و گاهی نیز با پرسش خود در گفتگویشان شرکت میجستند و هنگامیکه میدیدند که لاپوخوف و آلکسی

۱- کانزاس یکی از ایالات متحده امریکا است. جنگ داخلی کانزاس در نتیجه تضاد منافع بورژوازی قسمت شمال و ملاکین قسمت جنوب ایجاد شد. این جنگ داخلی

منتهی بجنگ آزادی سیاه بوستان شد. (۱۸۶۵ - ۱۸۶۱)

۲- دانشمند آلمانی

پطرویچ راجع باهمیت کودزراعتی باحرارت فوق العاده مباحثه میکنند بایشان آب میپاشیدند تا بدینوسیله از حرارتشان کاسته شود .  
 هر يك از این دو در دفاع از نظریه خود محکم و استوار بود . اما  
 کرسانوف بحمايت هيچيك بر نمیخاست و بیشتر اوقات از خانمهاییکه با او  
 آواز میخواندند و میرقصیدند و پیانو میزدند و شوخی میکردند ، جانبداری  
 میکرد . در آخر کار همه ایشان از مدافعین سرسخت نظریه های فلسفی تاهزاح  
 کنندگان را خستگی فرا گرفت و برای استراحت بخانه های خود رفتند .

### III

## رؤیای دوم وراپاولونا

شبی وراپاولونا در خواب دید:

دشت فراخ و سرسبزی است و شوهر یعنی محبوبش با آلکسی پطرویچ  
 در آن دشت گردش میکند و محبوبش چنین میگوید :

- آلکسی پطرویچ ! شما میخواهید بدانید که چرا از این زمین گندم  
 سفید و درشت بدست میآید و در آن زمین اصولاً گندم نمیروید ، چه رسد  
 بآنکه سفید یا درشت باشد ؟ علت این اختلاف را شما اکنون بچشم خود  
 خواهید دید . بریشه این خوشه قشنگ نگاه کنید ! اطراف آن را خاک و  
 کود فرا گرفته است . اما این خاک و کود تازه است و میتوان گفت تمیز  
 و پاک است ، بوی رطوبت نامطبوعی از آن بر میخیزد که بهیچوجه بیوی  
 ترشیدگی و پوسیدگی شباهت ندارد . البته میدانید که بزبان فلسفی که ما  
 با آن مقاصد خود را بیان میکنیم این خاک و کود را خاک و کود حقیقی و  
 واقعی مینامند . درست است که این خاک و کود پاکیزه نیست اما اگر بادقت  
 آنرا مطالعه کنید خواهید دید که تمام عناصر متشکل آن سالم و تندرست  
 است . این عناصر با ترکیبات فعلی کود زراعتی را تشکیل میدهد و همینکه  
 میزان ترکیبات عناصر آن تغییر کند جسم شیمیائی دیگری بدست میآید .  
 اما هر جسم دیگری که از آن بدست آید نیز سالم و تندرست است زیرا

عناصر متشکل این جسم جدید نیز سالم است. حال ببینیم که سلامتی این کود از کجاست؟ اگر بوضع این دشت دقیقاً توجه کنیم خواهیم دید که آب در اینجا جریان دارد ورا کد نیست و باینجهت هیچ نقطه آن سبب فساد و پوسیدگی دانه نمیشود.

آلکسی پطرویچ در جواب لاپوخوف میگوید:

- آری! حرکت و واقعیت است زیرا حرکت همان زندگی است و واقعیت و حیات نیز هر دو یکی است. اما چون جوهر اصلی زندگی زحمت و کار است، بنابراین جوهر اصلی واقعیت نیز زحمت و کار خواهد بود پس حقیقی ترین نشانه واقعیت نیز همان فعالیت میباشد.

- آلکسی پطرویچ! با این ترتیب ملاحظه میکنید که وقتی خورشید این زمین را گرم میکند و بآن حرارت میبخشد، حرارت و گرما عناصر متشکل آنرا بر کیبات شیمیائی بسیطتر و پیچیده تری تبدیل میکند یعنی آنرا بصورت ترکیبات عالیتری در میآورد در این صورت خوشه ای که در نتیجه اثر نور و حرارت خورشید از این زمین روئیده خوشه ای سالم و تندرست است.

آلکسی پطرویچ میگوید:

- آری! چون خاک و کود این زمین دارای حیات واقعی است پس خوشه ای که از آن رسته است پاک و سالم است.

- اکنون بیائید بآن مزرعه دیگر برویم! یکی از گیاهان این مزرعه را از خاک بیرون بکشیم و ریشه آنرا دقیقاً مطالعه کنیم. چنانکه میبینید ریشه این گیاه هم از خاک و کود مستور شده ولی اگر آن خاک و کود را امتحان کنیم میبینیم پوسیده و فاسد است.

آلکسی پطرویچ میگوید:

- یعنی باصطلاح علمی خاک اینجا حقیقی و واقعی نیست بلکه خیالی و مجازی است.

- آری! چنین است. عناصر متشکل این خاک دروضع ناتندرست است و طبیعی است که هر گونه فعل و انفعال شیمیائی نیز که میان عناصر متشکل این کود حادث شود یا هر شیئی دیگری که از عناصر آن مشتق گردد ناسالم و آلوده خواهد بود.

آلکسی بطرویچ میگوید:

- صحیح است! چون آن عناصر خود ناسالم است.
- ما میتوانیم سهولت علل این ناخوشی و آلودگی را کشف کنیم....
- یعنی میتوانیم سبب این پوسیدگی را بشناسیم.
- آری! سبب پوسیدگی عناصر این مزرعه را که اکنون مورد دقت و توجه ماست میتوان شناخت. زیرا چنانکه مشاهده میکنیم در اینجا آب بهیچوجه جریان ندارد و همیشه را کد است و همینر کود آب موجب پوسیدگی خاک این سرزمین شده است.

باز آلکسی بطرویچ میگوید:

- آری! هر جا که حرکت نباشد زحمت و کار هم نیست چه از نظر تحلیل انسان شناسی کار شکل ابتدائی حرکت را تشکیل میدهد و کلیه اشکال دیگر مانند تفریح و استراحت و لذت و شادمانی بواسطه آن بوجود میآید و این اشکال بدون وجود کار قبلی واقعیت ندارد زیرا بدون جنبش و حرکت حیات یعنی واقعیت بوجود نمیآید و باینجهت این خاک و کود خیالی و غیر واقعی یعنی پوسیده و فاسد است.

تاچندی پیش میدانستند که چگونه میتوان بچنین مزرعه ای سلامت و تندرستی بخشید ولی اکنون وسیله اینکار کشف شده است و در اصطلاح فنی این عمل را Drainage (زه کشی زمین) مینامند. برای زه کشی چنین زمینها جویهایی (کانال) در آن حفر میکنند تا آب اضافی جاری شود و فقط آن مقدار آبی که برای آبیاری زمین لازم است باقی بماند. پس در نتیجه جنبش و حرکت آب، خاک این زمین واقعیت بدست میآورد. اما تا زمانیکه این وسیله بکار برده نشود خاک این زمین، غیر واقعی یعنی پوسیده و فاسد باقی میماند و گیاه ارزشمندی از آن نخواهد رست.

این مسأله ای بود که میبایستی اثبات شود.

Quod erat demonstrandum

ورچکا نتوانست واضح و آشکار جمله لاتینی فوق را بشنود و آنرا بخاطر بسپارد.

ورچکا باز در خواب دید که محبوبش یعنی شوهرش چنین میگوید:

- آلکسی پطرویچ! شما علاقه و میل بسیاری بزبان لاتین و بیان امثال و حکم ابراز میدارید؟

در اینحال و رچکا درخواب دید که بایشان نزدیک شده میگوید:  
- دیگر گفتگو دربارهٔ تحلیل واقعیت، انسان شناسی بس است!  
آقایان خواهش میکنم که دربارهٔ موضوعی بحث و گفتگو کنید که من نیز بتوانم در آن شرکت کنم. یا بهتر آنست که موافقت کنید تا بازی کنیم.  
- بیائید بازی کنیم! من پیشنهاد میکنم که هر یک از ما برابر دیگران بحقایق زندگانی خویش اعتراف کند.  
و راپاولونا میگوید:

- خوب، بسیار خوب، این عمل بسیار لذت دارد. اما چون شما آنرا پیشنهاد کردید باید خودتان اول آنرا شروع کنید.  
پس آلکسی پطرویچ میگوید:

- خواهر عزیزم! با کمال میل اطاعت میکنم. اما خواهر عزیز! بگوئید که شما چند سال دارید؟ هیچده سال؟  
- من پانوزده سالگی گذاشته‌ام.

- اما هنوز نوزده ساله نشده‌اید پس همان هیچده سال را ملاک عمل قرار میدهیم و برای اینکه شرائط برای همه کس یکسان باشد هر کس تاسن هیچده سالگی بحقایق زندگی خود اعتراف خواهد کرد. من علاوه بجای زوجه‌ام نیز اعتراف خواهم کرد.

پدر من در یکی از شهرهای دوراقتادهٔ یکی از ایالات، خوانندهٔ کلیسا بود و در ضمن آن بشغل صحافی نیز اشتغال داشت، مادرم بدانشجویان دبیرستانها اطاق اجاره میداد و غذای ایشان را نیز آماده میساخت. پدر و مادرم ازصبح تا شام درتلاش و زحمت بودند تا شاید لقمهٔ نانی بدست آورند. پدرم گاهگاه جام میزد و باده گساری میکرد اما این کار یا در مواقعی بود که بسیار تنگدست و محتاج بود و یا هنگامیکه عوائد قابل ملاحظه‌ای بچنگ میآورد. هر وقت پولی بدست میآورد بمادرم میداد و میگفت: «خوب، مادر جان! اینک خدا را شکر کن که تادوماه دیگر محتاج و درمانده نخواهیم شد. از این پول نیم روبل هم بمن بده تا بافتخار این شادمانی جامی بزدم.»  
حقیقهٔ نیز این عمل برای او موجب شادمانی بود. مادرم بیشتر اوقات



خشمگین میشد، گاهی مرا کتک میزد. اما مخصوصاً هنگامیکه از حمل سطلهای آب و ظروف مطبخ و از شستن لباسهای ما پنج خواهر و برادر و پنج دانشجوی دیگر که در خانه ما مسکن داشتند و از تمیز کردن کفهای دهلیز و اطاقها که پاهای پرنه ما آنرا چرکین و آلوده میکرد، ستون فقراتش خسته میشد و درد میگرفت و اعصابش در نتیجه کار فراوانی که راحت و آسایش در پی نداشت فرسوده میشد و با تمام این زحمات باز نمیتوانست برای هیچ يك از ما كفش بخرد، متغیرانه ما را کتک میزد و میگفت نمیدانم چه کنم؟ چون دو سرطاب بهم نمیرسد یعنی هنوز مخارج از درآمد بیشتر است. ولی هر وقت ما اطفال نادان بكمك او میشتافتیم و کار صحیح و درستی انجام میدادیم و او بندرت دقایقی را برای استراحت مییافت و بقول خودش میتواند «کمر راست کند»، ما را نوازش میکرد و همین مهر و محبتها حقیقه ویرا شاد و خرسند میساخت ....

پس وراپاولونا در خواب دید که میگوید:

- آه! ما اکنون غم و شادمانی حقیقی شمارا شنیدیم. دیگر بس است!

- حال باعترافات ناتاشا همسر من گوش کنید!

- نه! من نمیخواهم گوش کنم زیرا اعترافات او نیز سراسر از همین

غم و شادیها مشحون است که من آنها را بخوبی میدانم.

- کاملاً صحیح است!

وراپاولونا یکمرتبه متوجه شد که سرژ که تا حال در آنجا نبود از

گوشه ای ظاهر شده است و میگوید:

- اما شاید میل داشته باشید اعترافات مرا بشنوید.

وراپاولونا میگوید:

- آری! بگوئید!

- پدر و مادر من با آنکه ثروتمند بودند پیوسته برای کسب مال

تلاش میکردند و بخود رنج میدادند. مالداران نیز از نگرانی فقر و ناداری

راحت و آزاد نیستند ....

در این میان آلکسی بطرویچ با مهربانی میگوید

- شما نمیدانید چگونه باید اعتراف کرد. آخر بگوئید که چرا پدر و مادر شما برای کسب مال تلاش میکردند و چه مخارجی سبب تلاش و رنجشان میشد و آن احتیاجاتی که موجب اضطراب و نگرانی ایشان میشد چه بود؟ دوباره سرژ میگوید:

- من منظور شما را از این سؤال میدانم. اما فعلا در این موضوع بحث نمیکنم و از نظر دیگر قضیه را مطالعه میکنم. آری! پدر و مادر من نیز در باره اطفال خود نگران بودند.

باز آلکسی پطرویچ میپرسد:

- آیا لقمه نانی برای اطفالشان تأمین کرده بود.

- البته! اما لازم بود تلاش کنند تا.....

آلکسی پطرویچ سخن او را قطع کرده میگوید:

- کافی است! ما داستان شما را میدانیم. این نگرانی برای اضافات بوده است، تلاش در راه کسب آنچه لازم نبود و ضرورت نداشت. آری! اینها زمینی است که شما در آن پرورش یافته اید و این زمین تخیلی و غیر واقعی است. شما اندکی درباره خود تفکر کنید! شما طبیعتاً مرد نادان و احمقی نیستید و بسیار خوب و مهربانید. شاید از ما نادانتر و پلیدتر نباشید. اما بگوئید بدانم که از شما چه کاری ساخته است و وجود شما چه ثمر دارد؟ سرژ جواب میدهد:

- از من فقط این کار ساخته است که ژولی را تا آنجا که بخواهد همراهی کنم. فائده وجود من این است که ژولی بوسیله من میتواند اسباب عیش و طرب خود را آماده کند.

باز آلکسی پطرویچ میگوید:

- پس نتیجه این شد که يك زمین تخیلی و غیر واقعی، يك زمین نا سالم.....

اما ورچکا باومهلث سخن گفتن نداده میگوید:

- آه! شما از بس درباره واقعیت و تخیل حرف زدید مرا از شنیدن بیزار کردید. این موضوع را همان اول کار فهمیدیم. اما هنوز شما در آن

باب گفتگو میکنید .

ناگهان ورچکا در خواب میبیند که ماریا آلکسیونا ظاهر میشود و بوی میگوید :

- آیا میخواهی با من گفتگو کنی؟ آقایان! شما از اینجا دور شوید چون مادری میخواهد با دخترش گفتگو کند .

با این سخن همه یکمرتبه ناپدید میشوند و ورچکا خود را تنها با مادرش میبیند . ماریا آلکسیونا قیافه تمسخرآمیزی بخود گرفته است و از شدت خشم و کینه با آهنگ لرزانی میگوید:

- وراپاولونا! شما خانم تربیت شده‌ای هستید، شما پادمان و نجیب و مهربانید. شما چنان مهربانید .... چگونه من که زنی باده گسار و خشن و بدسرشتم میتوانم با شما گفتگو کنم؟ وراپاولونا! مادر شما پلید و ناپاک است، اما خانم محترم اجازه دهید تا از شما پرسشی کنم، این مادر برای چه تلاش و کوشش میکرده؟ برای تحصیل يك لقمه نان. اینکار بعقیده شما و بعقیده دانشمندان تلاش واقعی و صادقانه و شایسته انسان واقعی است. آیا چنین نیست؟ شما میشنیدید که من چگونه دشنام میدهم و لعن و نفرین میفرستم، شما شاهد و ناظر عملیات ناشایسته و مخالف اخلاق من بودید اما آیا میدانید که منظور و هدف من از این رفتار و عملیات چه بوده است؟ هرگز تصور نکنید که هدف من هدفی بیپوده بود. نه! بانوی عزیزم! نه! بانوی عزیزم! زندگانی خانواده شما هرچه بود زندگانی پوچ و خیالی نبود. آری! وراپاولونا! میبینید که من مانند شما آموخته‌ام تا چون دانشمندان سخن بگویم. اما وراپاولونا! شمارنجیده خاطر و خجلت زده‌اید زیرا مادر شما پلید و ناپاک است. آیا میل داشتید که من زن مهربان و شرافتمندی بوده باشم؟ وراپاولونا! من جادو گرم و ازسحر و جادو آگاهم. من میتوانم آرزوی شما را بمرحله عمل در آورم. وراپاولونا! میبینید اکنون آرزوی شما را روا میکنم. من، من بدسرشت و پلید از میان میروم و چون مادری مهربان و پاک سرشت جلوه میکنم .

در اینحال ورچکا در خواب دید که اطاقی ظاهر شد . و در آستانه اطاق مردی مست و ریش تراشیده و زشت و ژولیده خوابیده خرخر میکند

ولی چهره او را نمیتوان دید و او را نمیتوان شناخت، چه نیمی از چهره اش را گل‌های آبی پوشانده و نیمی دیگر در زیر دست او پنهان است. در این اطاق تختخوابی است که روی آن زنی خوابیده است این زن ماریا آلکسیونا است اما مهربان و محبوب جلوه میکند. رنگ چهره اش پریده و بسیار شکسته و پیرتر از زن ۴۵ ساله بنظر می‌آید. و رچکا در خواب خود را کنار بستر او یافت که بخود می‌گوید: «پروردگارا! چرا لباس من اینقدر کهنه است؟ چرا رنگ روی من زرد شده و چهره من تا این حد زشت و نازیباست خدایا! چقدر این اطاق محقر و فقیرانه است؟»

باز و رچکا در خواب دید که ماریا آلکسیونا می‌گوید:

- و رچکا! عزیزم! فرشته من! بخواب! استراحت کن! برای من نگران نباش! من دراز میکشم و بخواب می‌روم. حالا سه شب است که تو نخوابیده‌ای.

- نه! مادر جان! اهمیت ندارد. من خسته نشده‌ام.

- آه! حال من هنوز بهتر نشده. و رچکا! پس از من چه بسر تو خواهد آمد؟ حقوق پدرت بسیار اندک است. بعلاوه او برای تو حامی و نگهدار خوبی نخواهد بود. تو دختری زیبا هستی، مردم بدخواه و بدسرشت در این دنیا بسیارند. هیچکس نیست که از تو نگهداری و پشتیبانی کند. من برای تو بسیار نگرانم.

باز و رچکا در خواب دید که او می‌گوید:

- عزیزم! از این حرفها رنجور نشوی. من با این سخنان نمیخواهم ترا سرزنش کنم بلکه میخواهم ترا آگاه و هوشیار سازم. راستی چرا روز پنجشنبه، روز قبل از ناخوشی من، از خانه بیرون رفتی؟ و رچکا گریه میکند.

- و رچکا! او را ترك کن! او ترا فریب میدهد.

- نه! مادر جان!

و رچکا در خواب دید که متجاوز از دو ماه گذشت و بخود می‌گوید:

«چگونه در يك دقیقه دو ماه گذشت»

دوباره و رچکا میبیند که در اطاق صاحبمنصبی است و در برابرش

شیشه ای روی میز قرار دارد و او خود روی زانوی آن صاحبمنصب نشسته است.

باز در خواب دید که دوماه دیگر در ظرف لحظه‌ای سپری شد .  
 در این حال خانم موقری را در گوشه‌ای نشسته می‌بیند و متوجه می‌شود  
 که او، ورچکا، در برابر این خانم ایستاده است و آن خانم بوی می‌گوید :

– عزیزم! آیا از اطو کردن سر رشته داری؟

– آری! اینکار را خوب میدانم.

– عزیزم! تو از خانواده روستائیان زر خرید هستی یا از خانواده

دهقانان آزاد؟

– نه! پدر من مستخدم دولت است.

– عزیزم! پس تو از خانواده نجبا هستی . من نمیتوانم ترا بخدمت

بپذیرم! چگونه خدمت خواهی کرد؟ عزیزم! برو بیرون! گفتم که نمیتوانم  
 ترا بپذیرم .

ورچکا در خواب می‌بیند که بخشیان آمده است و جوان مستی باو می‌گوید:

– مادموازل! آی مادموازل! کجا می‌روید؟ اجازه بدهید تا شمارا

همراهی کنم .

ورچکا ناچار بطرف رودخانه «نوا» می‌دود .

در اینحال ماریا آلکسیونا بصورت اول خود دو باره ظاهر می‌شود

و می‌گوید :

– خوب، عزیزم! دیدی که اگر مادرت صادق و باشرف بود تو بچه

بدبختیهائی دچار میشدی؟ حال دانستی چه خوب از سحر و جادو خبر دارم؟ آیا

حدس من درست و صحیح نبود؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ مگر زبانت را بریده‌اند؟

صبر کن! اکنون ترا بحرف می‌آورم. آیا در بازار بودی؟

ورچکا لرزان جواب می‌دهد :

– آری! آنجا بودم .

– آیا ایشان را دیدی و سخنانشان را شنیدی؟

– آری!

– آیا زندگانشان خوب است؟ آیا در کار فرا گرفتن علم و دانش

هستند، کتاب می‌خوانند؟ آیا درباره استقرار نظم نوین خودتان میان‌دیشند.

۱- منظور نویسنده آنست که او بقصد انتحار بسوی رودخانه «نوا» میرفته است.

آیا در این اندیشه اند که چگونه باید بمردم نیکی کرد؟ آیا چنین نیست؟  
حرف بزن!

ورچکا خود را میبیند که خاموش ایستاده ولی از ترس میلرزد.  
باز ما ریا آلکسیونا میگوید:

— من میدانم چه شده است که امروز نمیتوانم ترا بحرف بیاورم؟  
از تو میپرسم آیا وضع زندگانی شان خوب است.  
باز ورچکا در خواب میبیند که خاموش ایستاده و عرق سرد از چهره اش  
سرازیر شده است.

— هنوز خاموشی؟ میپرسم آیا وضع زندگانی ایشان خوب است؟ آیا  
ایشان مردمانی با شرف و درستکارند؟ آیا توهم میخواستی چنان باشی؟  
چطور؟ باز خاموشی! چرا چهره ات را درهم کشیده ای؟ ورچکا! پس بسخنان  
من گوش بده! آیا میدانی که سبب تربیت یافتن تو آن بود که من با پول  
دزدی توانستم ترا بتحصیل علم و دانش وادارم. تو درباره نیکوئی میاندیشی  
در صورتیکه اگر من بدسزشت و پلید نبودم توهر گزمفهوم نیکوئی را ادراک  
نمیکردی. میفهمی چه میگویم؟ همه چیز از جانب من است. تو دختر من هستی،  
میفهمی؟ من مادر تو هستم.

هنوز ورچکا گریه میکند و چون بید میلرزد ولی یکمرتبه بی اختیار  
میگوید:

— مادر جان! از من چه میخواهید؟ من نمیتوانم شمارا دوست داشته باشم.  
— مگر من از تو تمنی کردم که مرا دوست داشته باشی؟  
— دلم میخواهد که دست کم بتوانم شمارا محترم بشمارم، اما اینکار  
را هم نمیتوانم کرد.

— آیا تصور میکنی که من نیازی باین احترام دارم.

— نه! مادر جان! پس از من چه میخواهید؟ چرا بنزد من آمده اید؟  
چرا این سخنان وحشتناک را بمن میگوئید؟ مادر جان! از من چه میخواهید؟  
— تو باید حق شناس و سپاسگزار باشی. لازم نیست مرا دوست داشته  
باشی و بمن حرمت بگزاری. من زنی پلید و بدسزستم. چگونه میتوان مرا  
دوست داشت؟ من زنی بی آبرو هستم، چگونه ممکن است بمن حرمت گذاشت

اما ورچکا! بدان که اگر من جز اینکه هستم بودم، توهم آنچنانکه اکنون هستی نمیبودی. تو بدین سبب باشرف شدی که من بیشرف بودم. تو بدین سبب نیکو کار و رؤف شدی که من بدسرشت و پلید بودم. آری! ورچکا! باید این مسأله را بدانی و همیشه سپاسگزار باشی!

پس ورچکا در خواب میبیند که یکنفر میگوید :

- ماریا آلکسیونا! بروید! اکنون من میخواهم باخواهرم سخن بگویم. ناگهان ماریا آلکسیونا ناپدید میشود. و در این حال نامزدخواستگاران ایشان، خواهرخواهران ایشان دست ورچکارا میگیرد و میگوید :

- ورچکا! من همیشه میل دارم با تو مهربان باشم چون تو نیز همیشه مهربان و خوبی. اما چرا اکنون تو غمناکی. میبینی من نیز بسبب اینکه تو غمگینی، اندوهناک شده‌ام. اما بگو بدانم که آیا با این غم و اندوه هنوز من زیبا هستم؟

- تو در هر حال از همه کس زیباتری.

- ورچکا! مرا ببوس! ایشان من و ترا آزرده اند. اما سخنان مادرت درست و حق بود. من مادرترا دوست نمیدارم اما وجود او برای من لازم است. - آیا نمیتوانید او را ترك کنید؟

- البته در آینده وقتی که دیگر مردم پلیدی و ناپاکی را از ضروریات زندگی خود ندانند و بدخواه و کینه توز یکدیگر نباشند او را ترك خواهم گفت. اما اکنون هنوز آن زمان فرا نرسیده است. هنوز نیکوکاران نمیتوانند بر پای خود تکیه کنند و هنوز کینه و رزاق و پلیدان توانا و مکارند. اما ورچکا! بدان که مردمان پلید و ناپاک بر چند قسمند: دسته ای از آنان میخواهند تا روز بروز اوضاع جهان بدتر شود. اما دسته دیگر از این بدسرشتان و پلیدان برعکس آرزو مندند که اوضاع جهان رو به بهبود رود زیرا منافع خود را در بهبودی وضع جهان میجویند چنانکه مادرتو میخواست که تو تربیت شوی و در تحصیل علم بکوشی تا آنچه از تدریس پیاپی بدست بیآوری از تو برآید. او میخواست بوسیله دختر خود دامادی ثروتمند در دام آورد و برای اینکار ضرورت داشت که تو دختری تحصیل کرده و تربیت یافته باشی. میبینی که در دماغ او جز افکار زشت و پلید نبود اما از این افکار بیکی از افراد بشر سود فراوان رسید و آن فرد تو بودی. اگر آنایطرونا مادرتو بود آیا هرگز تصور

میکنی که میتوانستی بتحصیل علم و دانش پردازی یا بمفهوم نیکی و خیر آگاه شوی و نیکوکاران را دوست بداری؟ نه! هرگز بتواجازه نمیدادند تادربی علم و دانش بروی بلکه ترا چون عروسکی پرورش میدادند. آیا حق بامن نیست؟ آری! مادر چنین دختری میخواهد که چون عروسکی باشد زیرا خود او عروسکی بیش نیست و از اینجهت میخواهد که پیوسته با عروسکی بازی کند. مادرتو انسانی بدسرشت و پلید است ولی درهرحال انسان است و منافعش اقتضا میکند که تو چون عروسک نباشی. حال دانستی که پلیدان و کینه توزان هم بدسته های گوناگون تقسیم میشوند. آری! دسته ای از این بدسرشتان مرا درزحمت میافکنند زیرا من میخواهم که همه مردم بمقام ودرجه انسانی نائل شوند. اماایشان میخواهند که مردم مانند عروسک باشند اما دسته دیگر از این پلیدان و بدسرشتان مرا یاری میکنند. گرچه ایشان ظاهراً نمیخواهند مرا مساعدت کنند اما عملشان سبب ارتقاء مردم بدرجه انسانی میشود و این مسأله همانست که من در طلب آنم. آری! ورچکا! من بدین سبب اکنون نمیتوانم این پلیدان دسته دوم را ترك گویم که وجودشان را در برابر دسته اول لازم می شمارم. آن بدکاران و پلیدانی که من ایشان را بخدمت میگمارم بدسرشت و کینه توزند اما از زیر دستشان نیکوئی و خیر بیرون میآید. آری! ورچکا! حق مادرت را بشناس و سپاسگزار باش! البته نباید اورا دوست داشته باشی زیرا او پلید و بدسرشت است اما بدان که همه چیز تو مرهون اوست و بدون وجود او تو نمیتوانستی آنچه انکه اکنون هستی، باشی!

– آیا او ناع جهان همیشه چنین خواهد ماند؟ نه! هرگز چنین

نخواهد ماند.

– آری! ورچکا! درآینده وضع دیگرگون میشود. هنگامیکه نیکو-

کاران قادر و توانا میشوند دیگر من بوجود بدکاران نیازی ندارم. آری! ورچکا! آن ایام بسیار نزدیک است. آنوقت بدکاران خواهند دانست که دیگر ضرورت ندارد تا پلید و بدسرشت باشند و آن دسته از بدکاران و پلیدان که خوی انسانی داشته اند نیکوکار خواهند شد چه ایشان تنها از آن جهت پلید و بدسرشت هستند که نیکوکاری را بسود خود نمی بینند ولی هنگامیکه دریابند که نیکوئی بهتر از پلیدی است و از نیکوکاری زیانی نمی بینند نیکوکاری



را دوست خواهند داشت .

– پس آن دسته از بدکاران که چون عروسک بوده اند سر نوشتشان چیست؟  
دل من بحالشان میسوزد.

– ایشان همچنان با عروسکهای خود بازی میکنند اما عروسکهایشان  
نوع دیگر است. آن عروسکها بی زیانند. زیرا فرزندانشان مانند خود ایشان  
نخواهند بود. آری! مردمی را که من تربیت میکنم انسان حقیقی خواهند بود  
و من فرزندانشان میگویم که نباید مانند عروسک باشند بلکه باید انسان  
حقیقی بشوند .

– آه ! آنروز گاران چه روزگاری خوش و زیباست !

– آری! اما کنون هم زیباست زیرا مقدمات آندوره خوش و زیبا  
آماده میشود . والبته کسانی را بسیار خوشبخت و سعادتمند میدانند که در  
فراهم ساختن این مقدمات کوشش میکنند . ورچکا! هنگامیکه تودرتپیه و  
تدارک غذا با شپز کمک میکنی با آنکه هوای آشپزخانه گرم و دود آلود است از  
مساعدت بوی دریع نیکنی ورنج هوای خفقان آور را متحمل میشوی و از این  
جهت میل و رغبت تو بآن غذا از دیگران که در کنار سفره نشسته اند بیشتر است  
و از آن غذا بیش از دیگران لذت میبری. راستی ورچکا! آیا غذاهای شیرین  
را دوست میداری ؟

– آری ! دوست میدارم.

ورچکا با این سخن میخندد چه متوجه میشود که دیگران دانسته اند که او  
غذای شیرین را دوست میدارد و برای تهیه آن در آشپزخانه کوشش میکند.  
– اما ورچکا ! اصولا چرا انسان باید اندوهگین باشد؟ تو که دیگر  
غمگین نیستی ؟

– نه ! راستی شما چقدر خوب و مهربانید !

– من همیشه خوشحالم. ورچکا! من همیشه شادمان و خرسندم بعلاوه  
آنگاه که اندوهی بر من چیره شود باز خرسند و شادمانم . آیا چنین نیست ؟  
– آری ! من هر وقت غمی در دل دارم همینکه شما بیدار من بیاید  
هر چند شما خود غمناک باشید آن غم از دلم زدوده میشود. آری! دیدار شما  
شادی و خرمی میآورد.

– ورچکا آیا آنسرود « Donc Vivon » مرا بیادداری ؟

- آری ! آنرا بیاد دارم .

- پس بیا آنرا باهم بخوانیم .

- بخوانیم !



- ورچکا ! آیا من ترا بیدار کردم ؟ گرچه چای آماده شده است .  
اما من وقتی صدای ناله ترا شنیدم بسیار وحشت کردم و باطاق تو آمدم و شنیدم  
که تو در خواب آواز میخوانی .

- نه ! عزیزم ! تو مرا بیدار نکردی . من خود بیدار شدم . عزیزم !  
نمیدانی چه خواب خوشی دیدم . بعد از صرف چای آنرا برای تو حکایت  
خواهم کرد . برو بیرون ! من میخواهم لباس بپوشم . دمتری سرگه ئیچ ! راستی  
چگونه جسارت کردی که بدون اجازه باطاق من وارد شدی ؟ گویا شما وظیفه  
خود را فراموش کردید ؟ عزیزم ! برای من ناراحت و نگران شدی ؟ بیا نزدیک  
تا من بپاداش اینکار ترا ببوسم !  
او را بوسید .

- حال دیگر از اطاق بیرون برو ! من میخواهم لباس بپوشم .  
- اجازه بده ! من اینجا بمانم و چون خدمتکاران در پوشیدن لباس  
بتو کمک کنم .

- خوب ، بتو اجازه میدهم بمانی . اماراستی پوشیدن لباس در حضور  
تو شرم آور است !

#### IV

کارگاه دوزندگی وراپاولونا تأسیس شد . لوازم اساسی این خیاطخانه  
بسیار ساده بود در حقیقت چنان ساده بود که درباره آن چیزی نمیتوان گفت  
وراپاولونا بشاگردان دوزنده خود وعده داد که دستمزدی بیش از آنچه از  
دیگران دریافت میکنند بایشان خواهد پرداخت .

این افزایش دستمزد عجیب نبود و دوزندگان که وراپاولونا رازنی  
دانا و فهمیده میشناختند با رغبت و شوق بخدمت او شتافتند . بعلاوه اصولاً

تأسیس خیاطخانه بوسیله بانوئی متوسط الحال که ثروتمند نباشد امری عادی است .

دختران خیاطخانه<sup>۱</sup> او بزودی توانستند با همان صفات و محاسنی که وراپاولونا میخواست، دخترانی دیگر بیابند و قطعی است که شرائط انتخاب شدگان نیز ایجاد تردید و بدگمانی نمیکرد زیرا هرزن جوان و فروتن و دانائی مایل است که کارگرایش دخترانی باشرف و درستکار و خوشرفتار باشند و آرزومند است که هر لحظه در کار گاهش جدال و کشمکش ایجاد نشود از اینجهت وراپاولونا پیش از آنکه با استخدام کارگری موافقت کند قبلا او را میآزمود و این امر خود حاکی از وجدان پاک و صداقت او بود و البته این عمل بهیچوجه اسباب بدگمانی و عدم اعتماد کارگران را فراهم نمیساخت .

یکماه از تأسیس خیاطخانه گذشت و کارگران در آخر ماه دستمزد مقرر خود را دریافت داشتند . وراپاولونا همیشه در خیاطخانه بود و دختران توانستند در اینفرصت او را بهتر بشناسند . مهارت و استادی، مراقبت و دقت و رأفت قلب و مهربانی او را پسندیده بوی بیشتر اعتماد کنند . آری! کارگران وقتی ویرا کارفرمای نیکوکاری شناختند معتقد شدند که در نتیجه لیاقت و شایستگی او خیاطخانه آینده درخشان و امید بخشی را در پیش خواهد داشت .

ورچکا در روز آخر ماه نخست با دفتر حسابی بکارخانه آمد و از کارگران تقاضا کرد که از کار دست بکشند و با دقت بسخنانش گوش دهند . پس با سادهترین بیان سخنانی گفت که بسیار ساده و طبیعی و قابل فهم بود ولی کارگرایش تا آنروز از زبان هیچکس چنین سخنانی را نشنیده بودند .

وراپاولونا گفت :

« اکنون ما بخوبی یکدیگر را میشناسیم ، من میتوانم بگویم که شما کارگران قابل و دختران خوبی هستید، و چون شما نیز مرا نادان و ابله نمیبندارید من میتوانم آشکارا با شما گفتگو کنم و افکار خود را برای شما بیان نمایم . اگر افکار من در نظر شما عجیب و شگفت آور جلوه کرد پیش از آنکه تعجب و تحیر خود را آشکارا ابراز دارید و آنرا پوچ و بیهوده

بشمارید درباره آن نیکو بیندیشید. زیرا شما مرا بخوبی میشناسید و میدانید که من نادان و جاهل نیستم. پس بدانید که مردمان خیراندیش میگویند که میتوان خیاطخانه را آنچنان تأسیس کرد که کارگران از کار خود سودی بیشتر از دیگر خیاطخانه‌ها بدست آورند. منظور من از تأسیس این کارگاه این بود که درستی یا نادرستی این مسأله را دریابم و اینک در نتیجه تجارب خود دانسته‌ام که آن نظریه صحیح و قابل اجراست. شما دستمزد مقرر خود را دریافت داشته‌اید و اینک پس از وضع مخارج مبلغی نزد من بنام سود باقی مانده است.

وراپاولونا صورت درآمد و مخارج یکماهه را قرائت کرد و در آن علاوه بردستمزدها مال‌الاجاره خیاطخانه و مخارج روشنائی و نظائر آن حتی يك روبل کرایه درشکه‌ایکه برای انجام کار خیاطخانه پرداخته بود بحساب آمده بود.

پس وراپاولونا بسخن خود چنین افزود :

- ملاحظه میکنید که مبلغی پول نزد من باقیمانده است. اکنون با این پول چه باید کرد؟ من این خیاطخانه را ازینجهت تأسیس کردم تا درآمد آن میان کارگرانی که در نتیجه کار و زحمتشان این درآمد بدست آمده تقسیم شود. پس این منافع را میان شما تقسیم میکنم و این بار آنرا متساویاً بشما میپردازم و در آینده بطریقی که تقسیم آن بحال شما سودمندتر باشد عمل خواهم کرد.

سپس سود باقیمانده را میان کارگران قسمت کرد.

کارگران مدتی متعجب و شگفت زده او را مینگریستند و نمیدانستند چه بکنند؟ پس بشکر و سپاسگزاری پرداختند. وراپاولونا نمیخواست که از سپاسگزاری و تشکرشان جلوگیری کند تا او را بی توجه و بی اعتنا بشمارند پس خندان و شادمان بسخنانشان گوش داد و سپس گفت :

اکنون من درباره مشکلترین و بغرنجترین موضوعی که لازم است گفتگو شود سخن میگویم و میدانم که از عهده انجام آن برمیآیم یا نه. ولی در هر حال میکوشم که این مسأله را تا سرحد امکان صریح و آشکار توضیح دهم. زیرا بحث در اطراف آن ضرورت دارد. قطعاً شما خواهید پرسید که چرا من منافع این خیاطخانه را برای خود برنمیذارم و اگر نمیخواستم

از در آمد این کارگاه بهره‌مند شوم اصولاً چرا بتأسیس آن مبادرت کردم. آری! چنانکه میدانید من و شوهرم زندگانی راحت داریم و هرچند ثروتمند نیستیم نیازمندی و احتیاج هم نداریم. اگر من بچیزی نیاز داشتم آنرا هم میگفتم.... اما این گفتن نیز لازم نبود زیرا او خود متوجه میشد که من بیشتر بیول محتاجم و میکوشید تا آنرا فراهم کند. او اکنون بکاری که جالبتر و بیشتر مورد علاقه اوست مشغول است. مایکدیگر را بسیار دوست میداریم و بزرگترین شادی و سرور ما رعایت حال و آسایش دیگری است و اگر من بیول نیاز داشتم قطعاً او بکاری میپرداخت که سودمندتر بود. شما او را میشناسید و میدانید که چون مردی دانشمند و فهیم است از عهده چنین کاری برمیآمد ولی چون بکار پرسودتری نپرداخته پس در آمد ما برای زندگانی کافی است. من پول پرست نیستم و شهوت اندوختن مال را ندارم. البته میدانید که هر کس در زندگانی بچیزی دلبستگی دارد و همه کس طالب پول نیست. دسته‌ای برقص و میگساری علاقه دارند و دسته دیگر بجامه‌های گرانبها و آرایش زیبا. برخی عاشق قمارند و در راه این عشق و شهوت خود را ورشکسته و تباه میسازند و هیچکس از اینکه ارضای شهوات در نظر ایشان از پول ارزشمندتر است اظهار تعجب و شگفتی نمیکند. اما من بتأسیس این خیاطخانه عشق و علاقه داشتم و نه تنها در راه این عشق و علاقه ورشکسته و تباه نمیشوم بلکه اصولاً تأسیس این کارگاه برای من خرجی نداشته است. اداره این کارگاه سبب کمال سرور و شادمانی من میباشد و هرگز بفکر کسب سودی از آن نیستم. بعقیده من این مسأله شگفت‌آور نیست زیرا کیست که انتظار دارد تا از آنچه دلخواه اوست فائده برد بلکه برعکس همه کس برای رسیدن بمقصود و جلب دلخواه خویش از صرف پول دریغ نمیکند. اما من چنین کاری نکردم و در اینراه پولی ندادم پس بنا بر این سود من از دیگران بیشتر است، زیرا بدون صرف پول بدخواه خود دست یافته‌ام و رضا و خشنودی خود را فراهم آورده‌ام در صورتیکه دیگران برای جلب رضا و دلخواه خویش مجبورند خسارات بسیار متحمل شوند. خوب، اکنون شما خواهید پرسید که چگونه این عشق و علاقه ایجاد شده است؟ پس بشنوید تا برای شما بگویم: مردان خیر اندیش و دانا کتابهای بی‌شمار در این باب نوشته‌اند که چگونه باید در جهان زیست تا

همه مردم در رفاه و آسایش زندگانی کنند. ایشان معتقدند که مهم‌ترین طریق وصول باین منظور تأسیس کارخانه‌هایی با اصول و نظم جدید است. من نیز در نتیجه مطالعه این کتابها در این اندیشه افتادم تا با کمک و مساعدت شما کارگاهی با اصول و نظم جدید بپا کنم. همچنانکه دسته‌ای از مردم بساختن خانه‌های زیبا یا احداث باغهای مصفا علاقه دارند من نیز برای جلب رضا و خشنودی خویش این خیاطخانه را تأسیس کرده‌ام.

البته میتوان در آخر هر ماه سود کارگاه را مانند اینماه میان شما قسمت کرد ولی مردان عاقل میگویند که میتوان کاری کرد تا هم بر منافع رفته‌رفته افزوده شود و هم بوضع مناسبتری از آن منافع فائده برداشت ایشان میگویند کارخانه‌ها را میتوان با سازمان و وضع بهتری اداره کرد و ما در کارگاه خود بانجام دستور ایشان دست میزنیم. من آرام آرام شما را با پیشنهاد های این مردان فهیم آشنا خواهم کرد. شما این پیشنهادها را بسنجید و امتحان کنید. ما آنچه عاقلانه بنظر آید و در نتیجه بکار بستن آن سود و منافع بیشتری عاید شما شود تدریجاً در این کارگاه عمل خواهیم کرد. اما باید بدانید که من بدون موافقت شما هرگز اصول جدیدی را بکار نمیبرم و آنچه موافق نظر و مصالح شما باشد اجرا خواهم کرد. مردان عاقل میگویند که فقط آن سازمان و تشکیلاتی مناسب و پایدار است که با نظر شرکت کنندگان در کار، موافق باشد و من نیز پیرو نظریه این مردان عاقل هستم.

بنابراین شما از تجدید سازمان این خیاطخانه بیم و هراس نداشته باشید زیرا تا وقتی که شما خود بتغییر سازمان علاقمند نباشید همان تشکیلات کهنه پا برجا خواهد بود.

تنها کاری که من برای انجام آن از شما مشورت نکردم فقط نوشتن صورت حساب در آمد و مخارج در این دفتر یادداشت است و البته باید بکشیم تا از مخارج بیهوده جلوگیری کنیم. در ماه گذشته من تنها بحساب این خیاطخانه رسیدگی کردم ولی اکنون مایلیم که شما دو نفر از میان خود انتخاب کنید تا در اینکار با من شرکت کنند. من بدون نظر ایشان بهیچ کاری دست نخواهم زد. این پول بمن تعلق ندارد بلکه از آن شماست و از اینجهت نیز باید شما در دخل و خرج آن نظارت کامل داشته باشید.

این مسأله برای شما تازگی دارد و نمیدانید که کدام يك از شما برای انجام اینکار شایسته تر است پس اشخاصی را که معتمد شما هستند فقط برای مدت کوتاهی انتخاب کنید و چنانچه شایستگی اداره اینکار را نداشتند پس از مدتی بجای ایشان دیگران را برگزینید .

این سخنان تازه و پیشنهاد های عجیب سبب بحث و گفتگوی بسیار شد . و راپاولونا ساده و قابل فهم سخن میگفت و برای آینده برنامه غیر ممکن ترسیم نمی کرد که پس از سرور و هیجان موقت در شنوندگان ایجاد عدم اعتماد و بدگمانی کند . ازینرو علاوه بر اینکه کارگران بوی اعتماد کامل پیدا کرده بودند او را مدیری عاقل و فهیم نیز میشناختند . خیاطخانه آهسته آهسته توسعه یافت و ما اینک مختصری از تاریخ سه ساله این کارگاه و حوادث عمده ای که در آمدت درزندگانی و راپاولوناروی داده است بیان میکنیم .

دخترانی که هسته مرکزی کارگاه را تشکیل میدادند و در عداد مؤسسين خیاطخانه بشمار میرفتند با دقت کامل انتخاب شده بودند . ایشان دوزندگان ماهر بودند و چون پیشرفت و توسعه کارگاه میل بسیار داشتند طبیعی است که پیشرفت شایان توجهی در کار نصیبشان بود . چنانکه هر کس یکبار بکارگاه مراجعه میکرد مشتری دائم آن میشد . پیشرفت سریع کارگاه رشك و حسد کارگاههای دوزندگی دیگر را برانگیخت ولی و راپاولونا برای جلوگیری از ایداء و آزار ایشان از مقامات رسمی اجازه نصب تابلوئی را تقاضا کرد و بدینوسیله زبان معترضین و حسودان را بست . باری بزودی سفارش رو با افزایش گذاشت و دخترانی که تا آن زمان استخدام شده بودند دیگر از عهده انجام کارها بر نمی آمدند و با استخدام دختران دیگر ناچار شدند چنانکه پس از یکسال و نیم بیست دختر در کارگاه کار میکردند و پیوسته بر شماره ایشان افزوده میشد .

یکی از نخستین نتایج تفویض اختیارات بکارگران این بود که نمایندگان کارگران که در کار اداره کردن خیاطخانه دخیل بودند پس از ماه اول متوجه این مسأله شدند که نباید و راپاولونا بدون پاداش کار کند و تصمیم گرفتند که از این بابت يك سوم منافع کلی را بوی بدهند . و راپاولونا چندی این مبلغ را دریافت میداشت ولی بالاخره برای دختران توضیح داد که این کار با اصول

و نظم جدید منافات دارد. ایشان مدتی منظور او را درک نمی‌کردند اما سرانجام دریافتند که علت امتناع وی از دریافت ثلث منافع خود نمایی و خود پسندی نیست بلکه امتناع او بیشتر از این جهت است که این روش با منطق و اصول جدید موافقت نمی‌کند در این موقع سفارش باندازه ای رسید که وراپاولونا بتنهائی قادر نبود از عهده انجام برش لباسها برآید و ضرورت داشت که خیاط دیگری برای کمک خود استخدام کند. پس کارگران معادل ماهیانه ای که بخیاط جدید می‌پرداختند بوراپاولونا پیشنهاد کردند. آنوقت وراپاولونا مبلغی را که بیشتر بوی داده بودند بصندوق کارگاه برگرداند و معادل ماهیانه خویش در مدت مذکور برای خود برداشت و باقیمانده را بحساب کارخانه کنار گذاشت وراپاولونا یکسال قسمت اعظم اوقات روز را در کارگاه بسر میبرد و باندازه دیگران کار می‌کرد. اما همینکه متوجه شد که دیگر حضور وی تمام روز در کارخانه ضرورت ندارد مقرری روزانه وی مطابق ساعات کارش کاهش یافت.

مسأله تقسیم سود آسان نبود. وراپاولونا میخواست این سود را بین کارگران بتساوی قسمت کند. اما فقط در نیمه سال سوم کارگران متوجه شدند که این طرز تقسیم مناسبتر است و قبل از آن نظریه های مختلفی داشتند. زیرا مدتها معتقد بودند که میباید این سود را بین ایشان بنسبت دستمزدشان تقسیم کرد. اما پس از چندی متوجه شدند که انصاف نیست که در مثل: دختری که بعلت بیماری یا عذر موجه دیگری چند روز کار نکرده و در نتیجه مزد اندکتری دریافت داشته اینک نیز هنگام پخش سود سهم کمتری از دیگران دریافت دارد زیرا این سود تنها منافع آن چند روز غیبت او نیست بلکه محصول کار سالیانه و وضع عمومی کارگاه است. بعلاوه پس از چندی متوجه شدند که استادان برش و دختران دیگری که بسبب مهارت و کاردانی دستمزد بیشتری دریافت میکنند چون پایه دستمزدشان بالا است و بقدر کفایت نفع میبرند دیگر شایسته و حق نیست که هنگام پخش سود نیز سهمشان از دیگران بیشتر باشد. بدیهی است که کارگران دوزنده که شغل مهمی نداشتند در ابتدا متوجه این تقیصه تقسیم منافع شدند ولی چون کاملاً نکته سنج و حساس بودند نمیتوانستند تغییر طرز تقسیم منافع را بخواهند اما همینکه کارگرانی که دستمزدشان بسبب ارزش و اهمیت کارشان بیشتر بود این بیعدالتی را متوجه شدند و بروح نظم نوین پی بردند خود را و طلبانه از دریافت سهم بیشتری از سود کلی خودداری



کردند. اما باید متذکر شد که نکته سنجی و شکیبائی آن دسته و خود داری دسته دیگر بهیچوجه اقدامی شجاعانه نبود زیرا وضع هر دو دسته روز بروز بهبودی مییافت. از همه دشوارتر درک این مطلب بود که تمام کارگران دوزنده میباید از سود کلی بهره مساوی دریافت کنند در صورتیکه آن دسته که ماهرتر بودند دستمزد بیشتری میگرفتند و باین ترتیب بسبب بالا بودن پایه دستمزد پاداش مهارتشان را دریافت میکردند. آری! در نیمه سال سوم بود که این طرز تقسیم سود کلی در کارگاه اجرا شد و در آنوقت کارگران دیگر دریافته بودند که بهره ای که ایشان از سود کلی میبرند پاداش مهارتشان در کار نیست بلکه سود کلی نتیجه وضع عمومی کارگاه و سازمان مرتب آنست و هدف و منظور این است که همه کارگران، صرفنظر از مهارت و استعدادشان، بطور مساوی از محصول کار مشترک خود بهره مند شوند. بعلاوه کارگران متوجه شده بودند که سازمان چنین کارگاهها و روح و نظم نوین آنها بستگی بهم آهنگی و توافق تمام کارکنان آن دارد و برای ایجاد این هم آهنگی و توافق نظر لازم است که ارزش و اهمیت آراء تمام کارگران مساوی باشد چه موافقت بی سرو صدای محجوبترین و یا بی استعدادترین ایشان در حفظ استقرار نظم همگانی و پیشرفت کار کارخانه بهمان اندازه مفید است که فعالیت پرهیجان فعالترین و مفیدترین کارگران در اینراه مؤثر است.

من بند کربسیاری از جزئیات نمیپردازم زیرا منظور من توصیف وضع کارگاه نیست بلکه فقط بند کر آن نکاتی اکتفا میکنم که برای تشریح گوش و فعالیت و راپاولونا ضرورت دارد و البته ذکر این جزئیات برای نشان دادن کوشش خستگی ناپذیر و راپاولونا در راه رسیدن به هدف و منظور او و پیروی از قانون اصلی است که میگفت: «تو نباید فقط بدیگران امر و دستور بدهی بلکه باید بایشان نصیحت کنی و موضوعهای مختلف را توضیح نمائی و با همکاری خود هنگام اجرای تصمیمات اتخاذ شده بهمکاران دیگر مساعدت کنی!»

باین ترتیب سود کلی هر ماه تقسیم میشد. نخست هریک از دختران سهم خود را دریافت میکرد و جداگانه بمصرف شخصی خود میرسانید. زیرا هر کدام از ایشان احتیاجات مخصوصی داشتند و هنوز بزندگانیه دسته جمعی عادت نکرده بودند. پس از آنکه در نتیجه شرکت مستقیم و نظارت دائم در

امور کارگاه بوضع و روش کار کاملاً آشنا شدند و راپاولونا ایشان را باین نکته متوجه ساخت که چون سفارشها در تمام ماههای سال یکسان و برابر نیست بهتر است که مبلغی از عوائد ماههاییکه سفارش بیشتر است برای کمک مخارج ماههای دیگر اندوخته شود و چون کارگران از تنظیم دقیق دفترهای حساب باخبر بودند و میدانستند که چنانچه هر يك از آنان بخواهد کارگاه را ترك کند میتواند بیدرنك سهم خود را از منافعى که در صندوق ذخیره شده است دریافت کند، با این پیشنهاد موافقت کردند و باین ترتیب سرمایه ذخیره ای ایجاد شد که تدریجاً رو بافزایش میرفت. آرام آرام در اندیشه فائده بردن از این سرمایه افتادند. در همان آغاز کار متوجه شدند که میتوان باعتبار این ذخیره بکارگرانی که گاهی احتیاج مبرم بیول دارند مساعده داد ولی هیچکس راضی نبود که از این وامها که از سرمایه ذخیره بکارگران پرداخته میشد نفعی گرفته شود. بینوایان بخوبی میدانند که این وامها وقتی بحال گیرنده وام سودمند میافتد که ربی بآن تعلق نگیرد.

پس از ایجاد صندوق پس انداز، شرکت تعاونی مصرف تأسیس شد و بسیاری از ضروریات زندگانی کارگران مانند چای و قهوه و قند و شکر و کفش را که در نتیجه یکجا خریدن ارزان تهیه میشود، در دسترس ایشان گذاشت پس از چندى بهتر دانستند تانان و مواد غذائى دیگر که هر يك از ایشان جداگانه میخرد نیز یکجا خریداری کنند. اما در اینوقت متوجه شدند که برای انجام این منظور مسکن گرفتن ایشان در همسایگی یکدیگر ضروری است و ناچار دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر در خانه بزرگی که در نزدیکی کارگاه بود همخانه شدند. آنگاه نمایندگانى برای تهیه مواد غذائى و دادوستد با خواربار-فروشان انتخاب شدند و هنوز دو سال نگذشته بود که تمام دختران در يك خانه بسیار بزرگ مسکن گرفتند و بایکدیگر در سربك سفره غذا میخوردند و مخارج خانه را مشترکاً میپرداختند.

بعضی از دختران مجبور بودند تا از بستگان خود نگاهداری کنند. ولی بسیاری از ایشان بستگان نزدیک نداشتند. سه تن از این دختران کارگر نمیتوانستند با دیگران همخانه باشند زیرا یکی از ایشان مادر پیری داشت که پیوسته با دیگران کشمکش میکرد. مادر دیگری بیوه مستخدم دولتی بود

که نمیخواست با مردم عامی در زیر يك سقف زندگی کند و سومی پدر پیر و باده گساری داشت که زندگی او با این جمع مشکل مینمود. جز این سه دختر بقیه کارگران همخانه بودند و بستگانشان نیز بمیل و اراده خود در آنجا بسر میبردند. این دو پسر زن هر يك اطاقی جداگانه داشتند و بقیه پسران با هم در يك اطاق زندگی میکردند. برای پسر بچگان کوچک يك اطاق و برای دختر بچگان دو اطاق ترتیب داده شده بود. پسر بچگان فقط تا پایان هشت سالگی اجازه داشتند در آنخانه بمانند و کودکانی که از هشت سال بیشتر داشتند بشاگردی گماشته میشدند.

مخارج مشترك اینخانه بادقت بسیار ثبت میشد تا همه کس یقین کند که هیچکس بخرج دیگران زندگی نمیکنند و سربار دیگران نیست. محاسبه کرایه خانه و مخارج غذای دخترانی که تنها بودند بسیار ساده بود. پس از مذاکرات مفصل مقرر شد که برای هر برادر یا خواهری که کمتر از ۸ سال دارد و سرپرستش یکی از کارگران است يك چهارم و برای دختران کمتر از ۱۲ سال يك سوم مخارج کارگری منظور شود. دختران سیزده ساله اگر کار دیگری برایشان در نظر گرفته نشده بود، بشاگردی کارگاه خیاطی پذیرفته میشدند و چنانچه در سن ۱۶ سالگی از عهده آزمایش برمیآمدند و در کار مهارت خود را مینمودند در عداد دختران کارگر بشمار میآمدند. البته مخارج تکفل شدگان بزرگسال معادل مخارج تکفل کنندگان بود. اطاق جداگانه کرایه مخصوصی داشت. تقریباً تمام پسران و پسر مردان که در اینخانه همگانی کارگاه زندگی میکردند بکار آشنزی و یا مورد دیگری نظیر آن اشتغال داشتند و در قبال اینکار شهریه ای دریافت میکردند.

قطعی است که انجام این امور با زبان بسیار آسان مینماید ولی هنگامیکه از دایره حرف پا بیرون نهاد و خواست بمرحله عمل در آید آنقدرها که گمان میرود ساده و طبیعی و بدیهی نخواهد بود و برای اینکه از قوه بفعل در آید وقت بسیار لازم داشت و هر اقدام کوچک آن حاصل مباحثات طولانی و نتیجه زحمات و مشقات بسیار بود چنانکه اگر بخواهیم از سازمان های دیگر کارگاه نیز مانند تقسیم و مصرف سود کلی بجزئیات سخن رانیم در نتیجه تفصیل موجب ملال خاطر خوانندگان میشود. باینجهت از ذکر نکات بسیاری میگذریم و بعضی از آنها را مختصراً تذکر میدهیم. مثلاً باید بگوئیم

که کارگاه در مواقعی که سفارش اندک بود لباسهایی میدوخت و دره یکی از مغازه‌های عالی محله «گوستینایا» برای فروش میگذاشت و یادرفروشگاه کوچک خود در بازار «تالکوچی» که دوپیرزن آنرا اداره میکردند بفروش میرسانید. اما لازم است تا از نظر دیگر نیز زندگانی کارگران را مطالعه کنیم.

باید دانست که وراپاولونا از همان روز تأسیس کارگاه کتابهای بسیار با خود میآورد و هنگامیکه دختران بکار مشغول بودند نیم ساعت تا یکساعت بمقتضای وقت بلندبلند کتاب میخواند. سپس دختران هنگام استراحت خویش درباره آنچه شنیده بودند، میاندیشیدند. باین ترتیب از همان روز اول برخی از کارگران بقرائت کتاب عادت کردند، و عشق و علاقه بشنیدن آن ابراز داشتند و البته بعضی نیز قبلاً بخواندن کتاب مایل بودند. از اینجهت پس ازدوسه هفته قرائت کتاب هنگام کار بصورت برنامه عادی و منظمی درآمد و پس از سه چهارماه برای قرائت کتاب چند نفر داوطلب شدند و چون از عهده اینکار بخوبی برآمدند مقرر شد که هر کدام روزانه نیمساعت کتاب بخوانند و این مدت در عداد ساعات کار آنان محسوب شود. چون وراپاولونا از مأموریت قرائت کتاب فراغت یافته بود، مصمم شد بیش از پیش برای دختران بنقل داستانهای پردازد. چنانکه آرام آرام این داستانها بصورت شرح و بسط مطالب ساده علمی درآمد. در آنروزها این عمل اقدام بزرگی بشمار میرفت. در نتیجه وراپاولونا متوجه شد که میتواند برای دختران کلاس درس باز کند. دختران بفراگرفتن علم و دانش بسیار علاقمند بودند و پیشرفت فوق العاده میکردند چنانکه وراپاولونا تصمیم گرفت در روزهای کار قبل از صرف غذای ظهر ساعتی بکلاس درس بروند.

روزی وراپاولونا بخانه مرتسالوف رفت و در ضمن سخن گفت :

— آلكسى پطرويچ ! من از شما تمنائي دارم . يعنى چون ميخواهم كارگاه خود را بصورت مدرسه اي در آورم كه در آن علوم گوناگون نيز ضمن كارتدريس شود ، آرزومندم كه شما تدريس بعضي از دروس را بعهده بگيريد و بدانيد كه ناتاشا هم از نظر من طرفداري ميكند و با من هم عقیده است.

آلكسى پطرويچ تبسم كنان پاسخ داد :

۰ - بایشان چه درس باید بدهم؟ زبان لاتین یا زبان یونانی یا منطق و فقه. میدانید که رشته تخصصی من بنظر شما و بعقیده شخص دیگری که من او را میشناسم بسیار جالب توجه نیست .

- نه! برعکس چون شما خبره هستید وجود شما برای ما بسیار ضرورت دارد، شما میتوانید بعنوان مدافع و حافظ مبانی اخلاق و راهبر فعالیتهای سودمند علمی مؤسسه ما خدمت کنید .

- بسیار خوب! اگر شما لازم میدانید که برای استقرار و حفظ مبانی اخلاق باید من در اینکار شرکت کنم پس کرسی استادی مرا نیز تعیین کنید! - مثلاً میتوانید تاریخ روس و مختصری از تاریخ جهان را تدریس کنید. - بسیار خوب! من این رشته را تدریس میکنم و چنان درس میدهم که همه کس تصور کند من در این رشته تخصص دارم. خوب! یعنی یک نفر بادو عنوان: استاد و حافظ مبانی اخلاقی .

استادان دیگری که در این مدرسه تدریس میکردند ناتالیا اندره یونا، لاپوخوف و دوسه تن دانشجوی دیگر و خود وراپاولونا بودند .

وسائل تفریح و راحت کارگران نیز در ضمن تعلیم و تدریس ترتیب داده شده بود. برایشان مجالس رقص ترتیب میدادند وایشانرا برای گردشهای دسته جمعی از شهر بیرون میبردند. رفته رفته دفعات گردش در خارج شهر در نتیجه افزایش عواید افزوده میشد، گاهی بایکدیگر بتآثر میرفتند. در زمستان سال سوم هر شب ده صندلی جایگاه مخصوص اپرای ایتالیائی را کرایه کرده بودند .

در این ایام وراپاولونا خود را خوشبخت و سعادتمند میدانست و بسیار مسرور و شادمان بود ولی این سرور و سعادت بیرنج و مشقت میسر نبود و بیشتر اوقات آئینه دلش از غبار غم و اندوه مکدر میشد. چنانکه حادثه ناگواری برای یکی از بهترین دختران کارگر پیش آمد که نه تنها قلب مهربان و رؤف او را آزرده ساخت بلکه کلیه کارگران را متأثر و اندوهگین کرد .

« ساشنگا پریبی تکوا » یکی از دختران سه گانه کارگاه که در عداد اعضای اصلی و مؤسس کارگاه بشمار میرفت دختری زیبا و نکته سنج و حساس بود . و وراپاولونا خود پس از تجسس بسیار او را یافته بود. این دختر که نامزد جوان مهربانی از مستخدمین دولت بود، شبی دیر گاه تنها از خیابان میگذشت.

مردی زشت سیرت و پلید درپیش افتاد . ساشنگا درراه شتاب کرد. مردهم درپی اوشتافت و دستهایش را گرفت. دختر برای رهائی خویش دستش را بسینه او گذاشت ولی بی اختیار انگشتانش بزنجیر ساعت این مرد محترم آویخت و ساعت ازجیب او بیرون افتاد و بروی سنگفرش خیابان غلطید. در اینحال آنمرد با اطمینان باینکه خود را قانوناً محق میدانند، ساشنگا را سخت در آغوش فشرده فریاد کشید: «دزد! کمک کنید! پاسبان!» پس پاسبانان بکمک اوشتافتند و دختر را بکلانتری بردند. در کارگاه تاسه روز کسی از این پیش آمد خبر نداشت و همه متعجب بودند که او بکجا رفته است.

بالاخره روز چهارم نامه ای از او بوسیله سربازی که در کلانتری خدمت میکرد رسید و لاپوخوف بی درنگ برای آزادی وی بکلانتری رفت . ولی در کلانتری با سخنان درشت از او پذیرائی کردند ، او نیز جواب شایسته ای بایشان داد و سپس بخانه سرژ شتافت اما ایشانرا نیافت. روز بعد سرژ و ژولی که برای گردش بخارج شهر رفته بودند، مراجعت کردند . دو ساعت پس از مراجعت ایشان بشهر رئیس کلانتری از پریمی تکوا پوزش طلبید و بنزد نامزد وی رفت تا از او نیز طلب بخشایش کند ولی بدیدارش موفق نگشت .

نامزد پریمی تکوا شب پیش بکلانتری رفته و نشانی خانه آن آقازاده محترم را از نگهبان پرسید و بخانه او شتافت و او را بجنک تن بتن دعوت کرد. آنمرد تا وقتیکه از جنک تن بتن گفتگوئی بمیان نیامده بود باتمسخر از کرده خود تأسف میخورد ولی همینکه پیشنهاد جنک تن بتن را شنید با قهقهه بخنده پرداخت .

این خنده نامزد پریمی تکوا را برانگیخت و او را بیاد سیلی گرفت و گفت :

– پس دیگر مسلماً این پیشنهاد مرا خواهید پذیرفت .

آقازاده دست بعصاب برد ولی مستخدم باومهلت نداد و ضربت سختی بسینه اوزد که در اثر آن آقازاده بزمین افتاد. در این حال خدمتکار سراسیمه باطاق آمد و ارباب خود را روی زمین مرده یافت. شقیقه ارباب بایکی از گوشه های تیزمیز مثبت کاری اصابت کرده بود . در نتیجه این حادثه نامزد ساشنگا بزندان افتاد و بزودی محاکمه او آغاز شد ولی پایان و نتیجه این محاکمه بهیچوجه معلوم نبود .

بعد چه پیش آمد؟ هیچ! ولی از آن پس مشاهده چهره زیبا و اندوهناک پریبی تکوا پیوسته سبب رقت و تأثر بینندگان میشد.

داستانهای دیگری نظیر این داستان که البته چنین رقت انگیز نبود در کارگاه اتفاق میافتاد. آری! این داستانها، حوادث عادی و روزانه ای بود که سبب میشد تا دختران مدتها سرشک غم از دیده روان سازند ولی در عوض این حوادث موجبات عیش و لذت دلپذیر ولی زود گذر مردان پیر و جوان را فراهم میآورد. وراپاولونا بخوبی میدانست که این پیش آمدها در شرائط اجتماعی کنونی اجتناب ناپذیر است و هرگز مراقبت دائمی دیگران از دختران و احتیاط و پرهیز کاری ایشان نمیتواند از حدوث چنین پیش آمدها مانع شود. جلوگیری از این پیش آمدها مانند ممانعت از شیوع مرض آبله قبل از کشف وسیله جلوگیری از شیوع این بیماری، میسر نیست. اگر امروز کسی بیماری آبله دچار شود قطعاً یا خود او گناهکار است و یا یکی از بستگانش که با وی نزدیک و محشور است. اما در زمان پیشین علل شیوع بیماری یا هوای میکرب-آلود شهر و قصبه و دهکده بود و یا بیوجدانی بیمار بی احتیاطی که، بجای ماندن در قرنطینه تا پایان معالجه، میکرب مرض را بین مردم بیگناه پراکنده میساخت. قطعی است که نیز روزی فرا خواهد رسید که اجتماع همچنانکه امروز از بیماری آبله معصونیت یافته است از این بیماریهای پلید اخلاقی نیز رهائی یابد. اکنون وسیله رهائی از این بیماریها بدست آمده است اما مردم با استعمال آن تن در نمیدهند. همچنانکه مدت زمانی گذشت تا اینکه مردم با استعمال عمومی وسیله منبع شیوع آبله موافقت کردند بالاخره روزی نیز وسیله رهائی از بیماریهای اخلاقی را با میل و رغبت بکار خواهند بست. وراپاولونا میدانست که این بیماری منفور از میان شهرها و دهکدهها میگذرد و حتی از میان کسانی که با جدیت بسیار در مراقبت خویش میکوشند قربانیهای خویش را میستانند. اما برای تسلی و دلداری فائده ای مترتب نیست و دانستن این مسأله که: «من در تیره بختی تو گناهی ندارم و تو نیز، رفیق عزیزم، خود در این امر بیگناهی» سبب آسایش خیال و آرامش وجدان نخواهد شد.

آری! هر يك از این سرگذشتهای عادی و روزانه سبب رنج و اندوه بسیار وراپاولونا بود. چنانکه بیشتر اوقات ناچار ساعتها و روزها بتحقیق و تجسس میپرداخت تا بتواند آن دختران تیره بخت را یاری کند. گاهی نیز

اصولاً تجسس و تحقیق ضرورت نداشت و ایشان تنها بمساعدت و کمک محتاج بودند. پس در این مواقع ایشانرا تسلی و دل‌داری میداد و امید بزندگی و غرور و افتخار را در ایشان بر میانگیخت و بایشان اندرز و تعلیم میداد و میگفت: «گریه نکن! زیرا وقتی گریه نکردی دیگر آنچه سبب گریستن تست از میان خواهد رفت.»

اما شادبهای و راپاولونا بسیار، بسیار بر رنج و اندوه او فزونی داشت آری! اگرچه غبار تیره و زودگذر غم و اندوه بندرت قلب او را مکدر میساخت ولی پیوسته فروغ شادی دلش را منور میکرد و اگرچه گاهگاه بواسطه پیش آمد ناگواری برای یکی از دختران کارگاه در رنج بود ولی باز باقی ایام را از مشاهده خوشی و سعادت دیگران در وجد و سرور میگذرانید. روش کار روزانه کارگاه نشاط انگیز و مسرت بخش بود و پیوسته و راپاولونا را شادمان و مسرور میساخت. دقایق اندوه‌زا و نگرانی بخش که بندرت پیش آمد میکرد باین سلسله از حوادث مسرت‌بار و سعادت بخش پوشیده و مستور میشد و از خاطرها محو میگردد. و راپاولونا غالباً موفق میشد تا برادران و خواهران کوچک کارگر خود را بمدرسه بگذارد. چنانکه پس از سه سال دوتن از این دختران خردسال از عهده امتحان معلمی سرخانه برآمدند و شادمان و سعادت‌مند شدند. آری! نظیر این حوادث بسیار بود.

اما هنگامیکه یکی از دختران کارگاه شوهر میکرد سرور و خوشی در دل همگان موج میزد. این عروسیها بسیار و غالب آنها سبب سعادت طرفین بود. در این مواقع با موافقت کارگران از سرمایه پس انداز کارگاه برای عروس چپیزیه تهیه میشد، جشن مفصل و مسرت بخش برپا میگردد و از چند شب پیش از عروسی تا چند شب پس از آن همه غرق شادی و خوشی بودند. همکاران عروس تحفه‌های بسیار بعروس و داماد میبخشیدند. اما این عروسیها سبب زحمت و نگرانی بسیار و راپاولونا میشد و او را بسیار مشغول میکرد. فقط یکی از اعمال وی در نظر کارگران نامفهوم بود یعنی با خواهش عروس اول که نقش مادری او را بعهده گیرد موافقت نکرد و همچنین در عروسیهای بعد نیز با این نظر مخالف بود و از این جهت نقش مادر عروس را همیشه ناتاشا همسر مرتسالوف و یا مادر او که خانم بسیار خوب و موقری بود بازی میکرد. و راپاولونا عروس را میآراست و تا کلیسا مشایعت میکرد و مانند دوستی صمیم بانجام این امور



میپرداخت. همه تصور میکردند که سبب امتناع او از قبول نقش مادری عروس مسأله‌ای خاص است اما درحقیقت چنین نبود و اگرچه وراپاولونا از شنیدن این پیشنهاد بسیار خرسند میشد ولی هرگز آنرا نمیپذیرفت. رفته رفته متوجه شدند که سبب امتناعش فروتنی اوست زیرا نمیخواست خود را حامی عروس بشناساند. اصولاً از هر گونه تظاهری که ممکن بود معرف نفوذ و شخصیت او شود احتراز می‌جست و همیشه دیگران را جلو می‌انداخت، چنانکه سفارش - دهندگان ویرا بادواستاد دیگر کارگاه برابر می‌شناختند. هنگامیکه وراپاولونا برای شنونده‌ای میگفت که تمام نظم و ترتیب و پیشرفت کارگاه مولود زحمات و جدیت کارگران است خود را بسیار راضی و خشنود مییافت و با این توضیحات کوشش میکرد تا خود را بآنچه می‌اندیشد مطمئن و متقاعد سازد. اندیشه وراپاولونا این بود که این کارگاه بدون وجود او نیز میتواند کار خود را دنبال کند و البته میتوان کارگاههای مستقل دیگری نیز احداث کرد و قطعی است که کارگران دیگر میتوانند بدون مساعدت دیگران و تنها با تکیه تجارب و هنر خویش کارگاههایی نظیر این کارگاه بوجود آورند.

آری این آرزو محبوبترین و گرامیترین آرزوهای وراپاولونا بود.

## V

سه سال از تأسیس کارگاه خیاطی و اندکی پیش از آن از تاریخ ازدواج وراپاولونا میگذشت. راستی این سالها چه آواام سپری میشد و تا چه حد با کار و فعالیت سودمندانه آمیخته بود ! آری ! این سالها از آرامش و سرور و خوشبختی سرشار بود.

بامدادان هنگامیکه وراپاولونا از خواب برمیخاست ، دوست داشت باز مدتی در تخت خواب بماند . در این مدت، یاد دوباره بخواب میرفت و یا اینکه درباره برنامه کار روزانه اش می‌اندیشید . گاهگاه بی اختیار بخود میگفت : « بامدادان در تخت خواب گرم و نرم دراز کشیدن تا چه حد خوب و گوار است ! » بالاخره از اطاق مشترک - در این اوقات که سال چهارم عروسی ایشان بود و اطاق مشترک داشتند - همسرش یعنی محبوبش میگفت :

« ورجکا ! آیا بیدار شدی ؟ »

و او جواب میداد ؟

- آری ! عزیزم !

بنابر این شوهر چای را حاضر میکرد و وراپاولونا که در اطاق خود در چکا

(دخترک عزیز!) بود مشغول لباس پوشیدن میشد.

اگرچه پوشیدن لباس بیش از یک دقیقه وقت نمیخواست اما شستشویش در (وان ۱) طول میکشید چون آب تنی را بسیار دوست میداشت. سپس بشانه کردن گیسوان میپرداخت و چند دقیقه با حلقه‌های زلف خود بازی میکرد چون زیبایی گیسوانش علاقمند بود. برای پوشیدن کفش وقت بسیاری را تلف میکرد هر چند و رچکا اصولاً ساده لباس میپوشید ولی بسیار میل داشت که کفشهایش خوب و مرغوب باشد.

پس برای صرف چای با طاق مشترک میآمد و شوهرش را در آغوش میکشید و میپرسید: «عزیزم! دیشب چگونه خوابیدی؟» و بدین صورت موقع صرف چاشت را باهزل وجد میگذرانید. و راپاولونا... امانه! و رچکا چون هنگام صرف چاشت هم هنوز و رچکاست... و رچکا سرشیر را بیش از چای دوست داشت و چای فقط بهانه‌ای برای خوردن سرشیر بود. او بیش از نیمه گنجایش یک استکان راهمیشه از سرشیر پر میکرد و با آنکه در بطرز بورك یافتن سرشیر خوب دشوار بود توانسته بود مغازه‌ای را پیدا کند که از آنجا سرشیر عالی و خالص میخرید. در این اواخر باین فکر افتاده بود که گاو ماده‌ای بخرد. در حقیقت اگر کارها، همچنانکه تا کنون بخوبی پیشرفت داشت، پیش میرفت مسلماً در ظرف یکسال میتوانست گاوی خریده سرشیر خوب و خالص تهیه کند. ساعت ده صبح محبوبش از خانه بیرون میرفت. او روزها تدریس میکرد و یاد دفتر کارخانه‌ای که در آنجا استخدام شده بود بکار میپرداخت. و راپاولونا در اینوقت بکار خانه مشغول میشد. یک خدمتکار بیشتر نداشت که چون دختری جوان و بی تجربه بود ناچار تمام کارها را بوی میآموخت. اما همینکه کار خانه را یاد میگرفت شوهر میکرد و و راپاولونا ناگزیر بود دیگری را استخدام کند و از نو باو تعلیم دهد. هیچ خدمتکاری بیش از شش ماه در خانه و راپاولونا نمیماند و بزودی شوهر میکرد. مردم هر ششماه یکبار مشاهده میکردند که و راپاولونا بدوخت و دوزتوری سرآستین و یقه پیراهن مشغول است و خود را برای انجام نقش مادر عروس آماده میسازد زیرا هنگام شوهر دادن خدمتکار دیگر امتناع از اینکار ممکن نبود. عروس باو میگفت: «چون تا کنون همه»

امور بعهده شما بوده است و من جز شما ۱۰ ندارم. باید چون مادر من وظیفه مادر عروس را بر عهده گیرید.» آری! کارخانه داری و راپاولونا بسیار بود. پس از رسیدگی بامورخانه برای تدریس بیرون میرفت. در حدود ده ساعت در هفته درس خصوصی داشت. تدریس بیش از این اندازه طاقت فرسا بود. بعلاوه بیشتر از این دیگر وقت نداشت که بتدریس پردازد. همیشه قبل از تدریس و پس از آن ناچار بکارگاه مراجعه میکرد.

هنگام ظهر غالباً یکی دو نفر مهمان داشت. البته بیش از دو نفر را نمیتوانست بپذیرد زیرا زحمت تهیه غذای کافی بعهده او بود. اگر و راپاولونا خسته و کوفته از درس مراجعت میکرد غذای ظهر ساده بود ولی در غیر اینصورت جنب و جوش در آشپزخانه مشاهده میشد و باشتاب غذای دیگری که با سرشیر بتوان خورد آماده میشد و درحقیقت این غذا بهانه‌ای برای خوردن سرشیر بود. و راپاولونا هنگام صرف غذا باز با شوهرش درباره موضوعهای مختلف گفتگو میکرد و خبرهای تازه کارگاه را میگفت.

پس از نهار در حدود ده دقیقه با محبوبش مینشست و سپس باطاق خود میرفت و استراحت میکرد و یا کتاب میخواند. گاهی هم بسبب خستگی بسیار یکی دو ساعت میخوابید. این خستگی حاکی از ضعف بود و او این مسأله را میدانست و چاره‌ای نداشت و با آنکه پس از خواب از ضعف خود متنفر بود ولی با اینهمه از این خواب بسیار لذت میبرد و آنرا دوست میداشت. سپس دوباره لباس میپوشید، بکارگاه میرفت و تا هنگام چای عصر در آنجا میماند. و چنانچه عصرها مهمانی نداشت نیمساعت با محبوب خود در اطاق مشترک مینشست و با او گفتگو میکرد و در آخر سخن میگفت: « عزیزم! خدا حافظ!» بدین ترتیب ایشان یکدیگر را میبوسیدند و تا موقع چاشت فردا از یکدیگر جدا میشدند: و راپاولونا در اطاق خود تا مدت دو ساعت کار میکرد و کتاب میخواند و گاهی برای فراغت از مطالعه پیانو میزد. پیانو در اطاق او بود. این پیانو را تازه خریده بودند. سابقاً پیانویی را کرایه کرده بودند. خرید پیانو هم سبب خرسندی ایشان گشت بعلاوه ارزاتر تمام میشد. این پیانو را بهای بسیار مناسب یعنی در حدود ۱۰۰ روبل خریده بودند و ۷۰ روبل دیگر مخارج تعمیر آن شده بود

و بسیار خوش آهنگ بود. لاپوخوف چون بسیار کار داشت کمتر برای شنیدن آواز محبوبش می‌آمد. آری شبهایی که مهمان نداشتند باین ترتیب می‌گذشت و با کار و مطالعه و بیانوزدن و خواندن سپری میشد اما بیش از همه، اوقات شب بمطالعه و آواز می‌گذشت.

چنانکه گفتیم ایشان غالب شبها مهمان داشتند و مهمانانشان بیشتر مردان جوانی بودند که سنشان از میزبانان کمتر بود. در این مهمانیها معلمین آموزشگاه کارگاه نیز آمدو شد میکردند. ایشان لاپوخوف را بسیار محترم میداشتند و او را یکی از پرمایه‌ترین مردان پترزبورگ بشمار می‌آوردند. سبب اصلی این دوستی و ارتباط آن بود که گفتگو و مباحثه بادمتری سرگه ئیچ را برای خود مفید و سودمند میدانستند. بوراپاولونا نیز بسیار احترام میکردند، و حتی اجازه داشتند که دست او را ببوسند و او این عمل را توهین و تحقیر نمیپنداشت. رفتار و راپاولونا با ایشان چنان بود که گوئی بسیار از ایشان بزرگتر و مسنتر است. اما باینکه بیشتر اوقات با ایشان مزاح میکرد و میدوید و میرقصید و قهقهه میزد و آواز میخواند همچنان در نظر ایشان محترم بود و او را چون خواهری بزرگتر محترم میداشتند. و راپاولونا گاهی برای ایشان آوازهای جدی و باشکوه میخواند. در این لحظات شنوندگان در سکوت عمیقی فرو میزفتند. و با آواز وی گوش میدادند. گاهی نیز در میان مهمانان مردانی که از لاپوخوف هم بزرگتر و مسنتر بودند وجود داشت. این دسته رفقای دوره تحصیلی لاپوخوف یادوسه تن از معلمین بودند که مرتسالوف تنها در میان ایشان متأهل بود.

وراپاولونا و لاپوخوف نیز گاهی بخانه مرتسالوف و پدر و مادر وی بمهمانی میرفتند. پدر و مادر مرتسالوف که مردمانی مهربان و ساده بودند فرزندان بسیار داشتند و همه ایشان شغل‌های آبرومندی را در دوائر مختلف عهده‌دار بودند. و راپاولونا باین ترتیب درخانه ایشان با برگزیده‌گانی از طبقه روشنفکر و تحصیل کرده آمیزش داشت.

آری! و راپاولونا با آنکه دقیقه‌ای از کار و فعالیت غافل نبود، از زندگانی لذت میبرد و استراحت در رختخواب گرم و نرم و خوردن سرشیر و شیرینیهای سرشیردار چاشنی آن آسودگی و آسایش بود. در حقیقت

این زندگانی در نظر وراپاولونا بسیار دلپذیر و مطبوع جلوه میکرد .  
 اما آیا در دنیا بهتر از این نمیتوان زندگانی کرد؟ نه! نه! وراپاولونا  
 چنین مینداشت که بهتر از این زندگانی در جهان یافت نمیشود .  
 آری! در آغاز جوانی بهتر از این زندگانی یافت نمیشود .  
 اما با گذشت زمان رفته رفته زندگانی بهتر و عالیتر میشود ولی بشرط  
 آنکه زندگانی آنچنان که شایسته و بایسته است جریان یابد و نیز همچنانکه  
 اکنون برای پاره‌ای از مردم فراهم است و درآینده برای همه کس میسر  
 خواهد شد، آن زندگانی نیکو جریان یابد .

## VI

دختران کارگر روزهای یکشنبه برای گردش بخارج شهر گرد  
 یکدیگر جمع میشدند و غالباً با قایق بیکی از جزائر رودخانه «نوا» میرفتند  
 و معمولاً وراپاولونا نیز با ایشان همراه بود . روزی در اواخر تابستان  
 دمتری سرگه‌ئیچ نیز با ایشان همراه گشت . آن گردش شایان دقت و ملاحظه  
 بود ، زیرا وی این بار دومین مرتبه‌ای بود که به‌مراه این دسته بگردش  
 میرفت . کارگران کارگاه از حضور لاپوخوف که سبب شادمانی وراپاولونا  
 را فراهم میساخت بسیار خرسند بودند و انتظار داشتند که این گردش نشاط  
 انگیزتر و بهتر باشد . و از این جهت برخی از کارگران که مصمم بودند  
 اینروز را بنحوی دیگر بگذرانند با ایندسته موافقت کردند و ناچار بجای  
 چهار قایق شش قایق اجاره شد ، ایشان متجاوز از ۵۰ نفر بودند و بیش  
 از ۲۰ نفرشان خیاطان کارگاه بشمار میرفتند . فقط شش نفر از خیاطان  
 در این گردش حاضر نشدند . به‌لاوه بیست کودک از بستگان کارگران و سه  
 پیره‌زن از مادرانشان در شمار این عده بودند . همراه سه تن از دختران  
 کارگاه نامزدهایشان هم که یکی معلم و یکی پیشه‌ور و یکی ساعتساز بود  
 دیده میشدند - همچنین دو نفر صاحب‌منصب و هشت دانشجو و ۵ نفر از دکانداران  
 که با ایندسته سابقه آشنائی داشتند در این گردش شرکت کرده بودند .

ایشان در این گردش يك سماور بزرگ و چند سبد نان سفید و مقداری گوشت گوساله و خوراکیهای دیگر باخود بردند. همه جوان بودند و جنبش و حرکت در هوای آزاد اشتهايشان را تحريك ميكرد. شش شیشه شراب هم باخود آورده بودند البته این شراب برای ۵۰ نفر که در میانشان ۱۵ نفر مرد جوان بود چندان زیاد نظر نمیرسید.

اما حقیقه در این گردش بهمه کس چنان خوش گذشت که خوشتر از آن متصور نبود. در آنجا همه چیز آماده بود. ایشان برقصهای دسته جمعی پرداختند و سه تاب در میان درختها بستند، در فواصل بازیها و رقصها چای یا غذا میخورند. در این میان شاید کمتر از یکساعت و نیم مباحثه بر حرارت دمتری سرگه ئیچ با دو نفر دانشجوئی که از دیگران بوی نزدیکتر بودند بیشتر دختران و پسران را مشغول ساخته بود. ایشان یکدیگر را پیروی از عقاید و خیالات متزلزل و افکار نارسای اصلاح طلبانه<sup>۱</sup> و نظریه های بورژوائی متهم میکردند و بهیچوجه توافق نظر بین ایشان میسر نمیشد زیرا هر يك از مباحثه کنندگان یعنی دمتری سرگه ئیچ بعنوان شماتیت<sup>۲</sup> و یکی از آندو محصل بعنوان رمانتیت و دیگری بعنوان ریگوریست<sup>۳</sup> در اثبات نظریه خود اصرار میورزید. مسلماً شخصی که در مباحثه شرکت نداشت ۵ دقیقه نیز نمیتوانست این سخنان را تحمل کند حتی یکی از کسانی که در مباحثه شرکت داشت یعنی آن محصل طرفدار رمانتیت هم نتوانست بیش از یکساعت و نیم تحمل کند و بسوی جمعی که مشغول رقص بودند دوید و یکی از آشنایانش که پیرو عقاید اصلاح طلبان بود بیباکانه حمله کرد - تصور میکنم که گرچه من آنجا نبودم ولی حمله او متوجه من بود - زیرا با توجه باین نکته که طرفش جواتر از او بود فریاد زد: « راستی چرا در آن باره گزافه گوئی کنیم! من بجای اینکه بیش از این استدلال کنم فقط بگفته یکی

۱- چرنیشفسکی اجتماع را سه دسته تقسیم میکند: کهنه پرست، اصلاح طلب و انقلابی. بعقیده وی اصلاح طلبان کسانی هستند که با انقلابیون مبارزه میکنند (جلد پنجم آثار چرنیشفسکی صفحه ۳۳۶)

۲- طرفدار تفکر و تجسم ساده اشیاء

۳- ریگوریست کسی را گویند که با شدت طرفدار رعایت اصول اخلاقی است.

از زنان بسیار محترم و دانا که در طفولیت شنیده‌ام استشهاد میکنم . او میگفت : «انسان فقط تاسن بیست و پنج سالگی میتواند پیرویک طرز تفکر حسابی باشد .»

یکی از صاحبمنصبان که در این میان ، از بخت بد آن جوان خیالپرست ، بمباحثه کنندگان نزدیک شده بود گفت : «من آن زن را میشناسم . او خانم ... نام دارد و هنگامیکه این موضوع را بیان میکرد من آنجا بودم . او حقیقه زن ممتازی است . فقط بدبختانه بی درنگ همانجار ازش فاش شد زیرا نیمساعت پیش از آن مباحثات کرده بود که بیست و شش سال دارد . آیا بخاطر دارید که چگونه مانند دیگران بقیقه میخندید .»

بشنیدن این سخن آن جوانان نیز ناگزیر بخنده افتادند و آن جوان خیالپرست خندان فرار کرد و بجای او آن صاحبمنصب بمجادله و مباحثه پرداخت ؛ او شدید تر از آن جوان خیالپرست و ریگوریست بشماتیت حمله میکرد و خود را یکی از پیروان سرسخت « آوگوست کنت ۱ » معرفی مینمود . پس از صرف چای صاحبمنصب گفت که هنوز او در سنی است که میتواند « پیرو طرز تفکر حسابی » باشد و باینجهت میخواهد بجوانان همسال خویش پیوندد . دمتری سرگه تیچ و آن ریگوریست ناگزیر از عمل او پیروی کردند ولی بجرگه رقص کنندگان نرفتند بلکه بادسته ایکه توپ بازی میکردند پیوستند .

مردان هنگام مسابقه های ورزشی مورد تشویق و تمجید دختران قرار میگرفتند و مخصوصاً آن سه نفر فیلسوف در این باره موفقیت بسیار بدست آوردند . یکی از صاحبمنصبان در دو و پرش رتبه اول را بدست آورد . پس از مسابقه بکشتی گرفتن سر نهادند . ریگوریست که در نظر همگان ورزشکار مغربی شده بود در کشتی گوی سبقت را از دیگران ربود ، و در میان بازی حریف خود را از زمین ، بهوا بلند کرد و آهسته و ملایم با پشت بروی زمین نهاد . دمتری سرگه تیچ که همیشه در تقویت جسم خود میکوشید اطمینان داشت

۱ - Auguste Conte (۱۸۰۷-۱۷۹۸) واضع اصول پوزیتیویسم در فلسفه ( Cours de la philosophie positivité ) کنت تعلیمات فلسفی خود را بر اساس تجربه قرارداد .

که پس از ریگوریست رتبه اول خواهد شد سپس آن صاحبمنصب را بمبارزه طلبید و با آنکه کوشش کرد شش مرتبه بزمین افتاد و پس از دورششم ناگزیر تصدیق کرد که از آن صاحبمنصب ناتوانتر است اما در نتیجه این کشتی هر دو بسیار خسته و کوفته شده بودند.

دوباره سه نفر فیلسوف نامبرده برای آغاز بحث و گفتگو گرد هم جمع شدند. اکنون دمتری سرگه ئیچ از نظریه اگوست کنت طرفداری میکرد، آن صاحبمنصب شماتیسست و ریگوریست مانند پیشتر ریگوریست مانده بود. ساعت ۱۱ شب بود که برای مراجعت بخانه راه افتادند. هوا سرد شده بود ولی چون برودت هوا را پیش بینی کرده بودند باپتوها خود را از شر سرما محفوظ نگاهداشتند. در تمام طول راه خنده از لب ایشان نیافتاد و این گردش باخوشی و مسرت پایان رسید.

## VII

و راپاولونا دوز بعد هنگام چاشت بشوهر خود گفت که: رنگ چهره تو حکایت از کسالت میکند. ولی لاپوخوف پاسخ داد که شب را نتوانسته است راحت بخوابد و از دوز پیش احساس کسالت میکرده و قطعاً چون آن روزی که بگردش رفته بودند بدتی پس از دویدن و کشتی گرفتن روی زمین نمناک دراز کشیده سرما خورده است و در آخر خود را بسبب بی احتیاطی و عدم رعایت حال سرزنش کرد و ویرامطمئن ساخت که کسالتش چندان قابل ملاحظه نیست.

سپس بسرکار خود رفت و شب هنگام گفت که ظاهراً کسالتش برطرف شده است اما بامداد روز بعد در بستر ماند و بهمسرش گفت که باید چند روزی در خانه بماند. و راپاولونا که شب پیش از کسالت وی نگران شده بود هراسان شد و درخواست کرد تا شوهرش طبیعی را بعیادت خود بخواند. اما شوهر در جوابش گفت:

— مگر من خود طیب نیستم؟ اگر لازم شود میتوانم خود را معالجه کنم. ولی اکنون بمداوا نیازی ندارم.



اما وراپاولونا بسیار اصرار کرد و لاپوخوف را واداشت تا بر فیکش کرسانوف نامه‌ای نوشت و در آن تأکید کرد که هر چند بیماری وی چندان شایان توجه نیست ولی فقط برای رفع نگرانی همسر خویش او را بی‌عادت خود می‌طلبد .

از این جهت کرسانوف در عیادت وی شتاب نکرد و ساعت ۶ بعد از ظهر آمد .

همینکه لاپوخوف رفیق خود را دید گفت :

– آلكساندر عزیزم ! دعوت از تو کار شایسته‌ای بود. البته خطری وجود ندارد و قطعاً پس از این هم بوجود نمی‌آید ولی من بمرض ذات‌الریه دچار شده‌ام. بدیهی است که من میتوانستم بدون کمک تو خود را معالجه کنم اما بهر حال اینک مرا معاینه کن! من برای آرامش وجدان و آسودگی خیال خویش باندرز طبیبانه تونیا ز مندم. چون مانند نوتنها و مجرد نیستم.

پس مدتی ایشان بایکدیگر گفتگو کردند، کرسانوف بمعاینه رفیقش پرداخت و مطمئن شد که لاپوخوف اشتباه نکرده است و گرچه خطری در پیش نیست ولی مرض شدید است و لاقلاً باید ده روز استراحت کند زیرا لاپوخوف بسبب بی‌احتیاطی و عدم رعایت حال خود بیماری را تشدید کرده است. کرسانوف ناگزیر مدتی با وراپاولونا گفتگو کرد تا بیم و نگرانی ویرازائل ساخت و او را کاملاً متقاعد و مطمئن کرد که نه تنها بیماری شوهرش خطرناک نیست بلکه چندان سخت و دشوار هم نمیشود .

بامداد روز چهارم کرسانوف بو راپاولونا گفت :

– حال دمتری بدنست و بزودی بهبودی خواهد یافت اما وراپاولونا اکنون میخواهم مطلبی را باشما در میان گذارم و بگویم شما بسیار بد می‌کنید که شبهارا در کنار بستر او بیدار مینشینید . او همچنانکه شب بمن محتاج نیست بمراقبت و پرستاری شما نیز نیازی ندارد. شما فقط با این فداکاری که ضرورت ندارد سلامت خود را از کف میدهید . هم اکنون اعصاب شما بسیار ضعیف و فرسوده شده است.

اندرزهای کرسانوف سودمند نیفتاد و وراپاولونا در پاسخ گفت:

– بهیچوجه! بهیچ قیمتی در عالم ..... من بسیار مایلم که شب را در

کنار بستر او بیدار نمایم اما نمیتوانم... یعنی شما میگوئید من شب‌را راحت و آسوده بخوابم و شوهرم را بی پرستار بگذارم؟ آری! این سخنانی که اکنون شما بمن میگوئید او خود نه یک بار بلکه چندین بار بمن گفته است و بدیهی است که سخن او را بسنجان شما ترجیح میدهم و اگر میتوانستم آنچه میگفت بجان و دل بجای می‌آوردم.

برهان وراپاولونا کرسانوف را قانع کرد و دیگر جای بحث و گفتگو نبود. پس با حرکت سر ازخانه ایشان بیرون رفت.

کرسانوف دوباره ساعت ده شب بیعادت بیمار آمد و نیم ساعت با وراپاولونا در کنار تختخواب او نشست و سپس گفت:

— وراپاولونا! اکنون شما بروید استراحت کنید. من و لاپوخوف هر دو از شما این تمنی را داریم. من امشب را درخانه شما میمانم.

وراپاولونا درپیشگاه وجدان خویش شرمسار بود. تقریباً اطمینان داشت که بیدار ماندن او در کنار بیمار ضرورت ندارد. اما اکنون او طیب پرمشغله‌ای چون کرسانوف را وادار میکند که وقت خود را بیهوده در کنار تختخواب بیمار تلف سازد. حال چاره چیست؟ شاید در حقیقت نیز بیدار ماندنش لازم نباشد... «شاید». اما از حقیقت چه کس با خبر است؟ نه! نباید محبوبش را تنها بگذارد؛ زیرا ممکن است کاری پیش آید. آری! ممکن است که بیمار آب یا دوا بخواند. بعلاوه چون مرد نکته سنجی است کسی را بیدار نخواهد کرد پس باید تمام شب را در کنار بستر او بیدار ماند. اما بیدار ماندن کرسانوف ضرورت ندارد. اصولاً لاپوخوف اجازه این عمل را بوی نمیدهد.

پس وراپاولونا بکرسانوف جواب داد:

— نه! من نخواهم رفت. چون علاوه بر اینکه بسیار خسته نیستم میتوانم فردا صبح استراحت کنم.

— پس در اینصورت من از شما معذرت میطلبم.

و با این سخن کرسانوف دست او را گرفت و خواه ناخواه از اطاق بیرون کرد و گفت:

— من یکبار دیگر از شما خواهش میکنم که بروید استراحت کنید.

من بنام یک طیب از شما این تمنی را دارم.

در اینحال بیمار زیر لب گفت :

— آلكساندر! حقیقه من از تو شرمسارم كه میخواهی این نقش خنده آور را بازی کنی و شب را در کنار من بیمار بیدار بنشینی . آنهم بیماری كه بهیچوجه مراقبتش ضرورت ندارد. اما در هر صورت من از تو بسیار متشكرم زیرا هرچه از او خواهش میكردم بحرف من گوش نمیداد . حتی باو گفتم كه اگر از تنهایی من بیم دارد میتواند از بیمارستان پرستاری بخواهد ولی او پیوسته در جواب من میگفت : « من بهیچكس نمیتوانم اعتماد داشته باشم . »

— آری! من نیز چون میدانستم كه او نمیتواند با فراغت خاطر پرستاری ترا بدیگری واگذارد راضی شدم كه آسایش خود را برهم زنم. اما اکنون امیدوارم كه او برود بخوابد و سلامت خود را حفظ كند و من كه طیب و دوست توهستم وظیفه او را بهمهده میگیرم .  
و راپاولونا همینكه باطاق خود رسید روی تخت خواب افتاده و بخواب سنگینی فرورفت .

تنها اضطراب و نگرانی همیشه زیان بخش نیست ولی چون نگرانی با بیخوابی متوالی شبها وعدم استراحت روز توأم شود برای سلامت شخص بسیار خطرناك و زیان آور است . چنانكه وراپاولونا دوشب دیگر نیز بیخوابی میکشید قطعاً از شوهر خود بیمارتر میشد .

كرسانوف چهارشب در کنار بستر بیمار بسربرد ولی اینكار او را خسته و فرسوده نمیكرد زیرا از اول شب تا بامداد با خیالی فارغ و خاطری آسوده میخوابید و برای اینکه وراپاولونا متوجه سهل انگاری و بی احتیاطی وی نشود در را از داخل اطاق میبست . وراپاولونا حدس میزد كرسانوف شبها میخواهد ولی با این حال آسوده خاطر بود زیرا بخود میگفت : « كرسانوف طیب است و با حضور او بیم خطری نمیروند . بعلاوه بخوبی میدانند كه چه وقت باید بخوابد و چه موقع بیدار باشد . » وراپاولونا خود را سرزنش میكرد كه چرا پیشتر بیجهت پریشان خاطر و متزلزل بود و اکنون سبب نگرانی و زحمت كرسانوف شده است. اما اینك دیگر اظهار این مطالب سودی ندارد و اگر بگوید كه من در غیبت شما نیز با خیال آسوده میخواهم هرگز كرسانوف گفته او را باور نمیكند و شاید در جواب بگوید : « وراپاولونا!

شما گناهکارید و باید بکنیفر خود برسید. من سخنان شما را باور ندارم.»  
علائم بهبودی بیمار پس از چهار روز دیگر کاملاً آشکار شد و نگرانیه‌ها  
از میان رفت. در شب چهارم حال بیمار چنان بود که میتواند بنشیند و  
بازی ورق کند و محکم و رسا سخن بگوید و در نتیجه کرسانوف توانست  
نگهبانی شبانه خود را ترک گوید. پس وراپاولونا صمیمانه از او تشکر کرد  
و گفت:

— آلتکساندر ماتوهئیچ! چرا شما بکلی مرا فراموش کرده‌اید؟ دمتری  
غالباً بخانه شما می‌آید و در هر صورت شما یکدیگر را می‌بینید اما پیش از  
بیماری او شاید شش ماه می‌گذشت که شما یک بار هم بخانه ما نیامده بودید.  
مگر فراموش کرده‌اید که ما سابقاً دوست صمیم یکدیگر بودیم.  
کرسانوف در جواب گفت:

— وراپاولونا! مردم پیوسته تغییر میکنند. من اگر خودستایی کنم  
و بگویم که بسیار کار دارم حق گفته‌ام. من وقت رفت و آمد و دید و بازدید  
ندارم. از سه ساعت بظهر تا ۵ ساعت بعد از ظهر در بیمارستان و دانشکده  
کار میکنم و باندازه‌ای خسته میشوم که پس از آن از من کاری جز بخانه رفتن  
و استراحت کردن بر نمی‌آید. آری معاشرت با دوستان خوب است اما با  
وجود این، اگر خشمگین نمیشوید، سیگار کشیدن و استراحت کردن از  
آن بهتر است.

در حقیقت نیز بیش از دو سال می‌گذشت که کرسانوف از آمدن بخانه  
لاپوخوف احتراز میکرد و مانیز نام او را در میان مهمانان عادی و همیشگی  
ایشان نشنیده‌ایم. آری! کرسانوف بندرت بخانه لاپوخوف میرفت.

## VIII

ای خواننده هوشیار!... اکنون من برای آخرین بار می‌گویم که  
توضیحات من خاص مردان است و هرگز زنان را مخاطب قرار نمیدهم زیرا  
زنان باندازه کفایت عقل و درایت دارند و با کنجکاوای خویش مزاحمت  
دیگران را فراهم نمی‌آورند. اگرچه میان مردان نیز کسانی یافت میشوند

که عاقل و هوشیارند و محتاج بتفسیر و توضیح نیستند. اما اکثر خوانندگان که شامل تمام نویسندگان و دوستان ادب نیز میشود البته مردمی بسیار هوشمندند و من همیشه بامیل و رغبت حاضرم با ایشان بحث کنم ... بنابراین خواننده هوشیار میگوید: «من میدانم که این موضوع بکجا منتهی میشود. قطعاً در زندگانی و راپاولونا اتفاق جدیدی که از عشق سرچشمه میگیرد رخ میدهد و کرسانوف در آن میان نقشی دارد. باز خواننده هوشیار میگوید: «من بیش از اینها میدانم. آری! من میدانم که کرسانوف از دیر زمانی عاشق و راپاولونا شده است زیرا از چندی پیش دیگر آمد و رفت خود را بخانه لاپوخوف قطع کرده است».

عجب! خواننده هوشیار! راستی تو تا چه حد سریع الانتقالی! و همینکه به طلبی اشاره شود لاف زنان میگوئی که: «من این موضوع را فهمیدم.» و از هوش سرشار خود ستایش میکنی. آری! تو در پوست خود نمیکنجی. خواننده هوشیار! من در پیشگاه تو سر تعظیم فرورم.

آری! آری! از این پس در زندگانی و راپاولونا شخص جدیدی دخیل خواهد بود و چنانکه او را معرفی نکرده بودم اکنون میباید معرفی کنم. گرچه آنگاه که من بشرح صفات و مشخصات لاپوخوف پرداختم کوشش کردم تا او را از رفیق صمیمیش جدا کنم. اما باز حمت توانستم نکته ای را درباره صفات و مشخصات لاپوخوف بگویم که درباره کرسانوف صادق نباشد. ازینجهت هم آنچه خواننده هوشیار اکنون از توصیف اخلاق و مشخصات کرسانوف دریابد در حقیقت تکراری از همان صفات و مشخصات لاپوخوف خواهد بود.

لاپوخوف پسر کاسب مالدار بود و بواسطه آنکه میتواندست بیش از دیگران گوشت مصرف کند از دیگران متمایز بود ولی کرسانوف پسر منشی یکی از دادگاههای استان دورافتاده ای بود که بیشتر اوقات قدرت خرید گوشت را نداشت. لاپوخوف از آغاز جوانی و شاید از او ان کودکی مخارج زندگانی خویش را خود بدست میآورد، اما کرسانوف از سن ۱۲ سالگی پیدرش کمک میکرد و از نامه های اداری سواد برمیداشت و هنگامیکه در کلاس چهارم دبیرستان بود درس خصوصی میداد. چنانکه هر دو ایشان در سایه کار و بقدرت بازوی خود و بدون کمک دیگران در شاهره زندگانی

گام نهاده پیش میرفتند .

در دبیرستان بجای زبان فرانسه زبان آلمانی تدریس میکردند و این زبان را هم آنقدر بدان‌شجویان می‌آموختند تا ایشان صرف اسامی مذکرو مؤنث و خنثی را بدون غلط بیاموزند . لاپوخوف هنگامیکه وارد دانشکده شد بزودی دریافت که تنها با دانستن زبان روسی نمیتواند در فراگرفتن علوم پیشرفت کند . باین جهت فرهنگي از لغت فرانسه باچند جلد کتاب فرانسه دیگر از قبیل « Télémaque » و داستانهای خانم ژنلیس<sup>۲</sup> و چند شماره از روزنامه های دینی بنام « Revue Etrangère » تهیه کرد و با آنکه علاقه فراوانی بمطالعه کتب مختلف داشت تصمیم گرفت تا وقتیکه نتواند کتب فرانسوی را صحیحاً بخواند و بفهمد هیچ کتاب دیگری را مطالعه نکند و حقیقه هم پس از مدتی میتواند بخوبی از کتب فرانسه استفاده کند . اما برای فراگرفتن زبان آلمانی شیوه دیگری را پیش گرفت یعنی درخانه‌ایکه مسکن چند کارگر آلمانی بود اطاقی اجاره کرد و با آنکه این اطاق بسیار محقر و آلوده بود و معاشرت با آلمانیها او را دلتنگ و ملول میساخت و مسافت آنخانه تا دانشکده نیز بسیار بود تا هنگامیکه زبان آلمانی را بخوبی نیاموخته بود از آن اطاق دست برداشت . اما کرسانوف از راه دیگر باین منظور نائل آمد و همچنانکه لاپوخوف زبان فرانسه را بکمک فرهنگ لغت و کتب مختلف آموخت او زبان آلمانی را فراگرفت ولی زبان فرانسه را با خواندن يك کتاب آنهم بدون استعمال فرهنگ لغت فراگرفت یعنی برای این منظور کتاب مشهور « عهد جدید » انجیل را بزبان فرانسه تهیه کرد و آنرا هشت مرتبه خواند و در مرتبه نهم توانست از آغاز تا پایان آنرا بخوبی بفهمد .

اما اخلاق لاپوخوف چگونه بود ؟

لاپوخوف روزی بانیم تنه رنگ و رو رفته خود از محل درس خصوصی ( در آن زمان او برای هر ساعت درس خصوصی ۵۰ کویک میگرفت ) که سه

۱- رمانی است که نویسنده فرانسوی بنام François Fénelon (۱۶۵۱-۱۷۱۵) نوشته است.

۲- Félicité Genlis ( ۱۷۴۶-۱۸۳۰ ) نویسنده فرانسوی مؤلف بسیاری از داستانهای مهیج تاریخی و اجتماعی است .

ورست تادیرستان راه بود بر میگشت . در کوی «جزیره سنگی» یکی از اشرافزادگان خوش لباس برخورد و چون این آقازاده بسیار نازپرورده و متکبر بود بلاپوخوف راه نداد و مستقیم سینه بسینه او پیش آمد، لاپوخوف در آن زمان پیرو این قاعده بود که: «جز بزنان بهیچ عابر دیگر راه ندهد و از مقابل وی بکنار نرود.»

بنابراین قاعده بطرف راه نداد و در نتیجه شانهاش بسینه او اصابت کرد . آن آقازاده خشمناک بر گشت و گفت: «گوساله احمق! چرا از سر راه من کنار نمیروی؟» لاپوخوف بمجرد شنیدن این ناسزا دیگر مجال نداد سخنی دیگر از دهانش درآید و دستها را بدور کمر او قلاب کرد و او را با احتیاط کامل در میان منجلابی گذاشت و بر سرش ایستاد و گفت: «حرکت نکن! وگرنه ترا بجائی میبرم که گل و لای آن بیشتر باشد.» دونفر از دهقانان که ناظر این صحنه بودند از شادی میخندیدند و لاپوخوف را تحسین میکردند . یکنفر از مستخدمین دولت از آنجا میگذشت و چون این منظره را تماشا کرد بخنده افتاد ولی از لاپوخوف تمجید نکرد. چند درشکه از آنجا عبور کرد اما از درون درشکه کسی نتوانست آقازاده را در میان منجلاب ببیند. بالاخره پس از چند دقیقه لاپوخوف دست آقازاده را گرفت و او را از منجلاب بیرون کشید و بطرف جاده برد و گفت: «آه! آقازاده محترم! بسیار متأسفم که شما در منجلاب افتادید. امید است که جراحی بشما نرسیده باشد. حال اجازه بدهید لجنها را از لباس شما پاک کنم!» در اینحال دوپیشه‌ور و یک روستائی از آنجا گذشتند و درپاک کردن گل و لای لباس آقازاده کمک کردند و پس از اینکه لباس آقازاده پاک شد از یکدیگر جدا شدند.

برای کرسانوف نظیر چنین پیش آمدی رخ نداد ولی با حادثه زیر روبرو شد. خانمی که شوهرش از پیروان سرسخت (ولتر) بود پس از بیست سال از فوت شوهر در این اندیشه افتاد که فهرستی بر کتابخانه موروثی شوهر تهیه کند. اما معلوم نبود بچه سبب پس از ۲۰ سال باین اندیشه افتاده است. کرسانوف اینکار را در مقابل دریافت ۸۰ روبل حق الزحمه بمهده گرفت و بکار شروع کرد. ولی پس از یکماه ونیم از این واقعه ناگهان روزی در اواسط ماه دوم آن بانوی محترم باین اندیشه افتاد که برای کتابخانه

فهرست لازم نیست. پس نزد کرسانوف رفته گفت :  
دیگر زحمت نکشید چون فکر دیگری کرده‌ام . اینهم حق الزحمه  
شما در اینمدت !  
و با این سخن ده روبل در برابر کرسانوف گذاشت . کرسانوف در  
جواب گفت :

– اما خانم... من اکنون بیش از نصف کار را انجام داده‌ام و از ۱۷  
قفسه کتاب اسامی ده قفسه آنرا نوشته‌ام .  
باز خانم گفت :

– چطور؟ شما تصور میکنید که من میخواهم مزد شما را نپردازم؟  
نیکلا ! بیا و با این آقا حرف بزن !

در اینحال نیکلا شتابان داخل شد و بکرسانوف گفت :  
– تو چگونه جسارت کردی و توانستی بمامان من توهین کنی؟  
کرسانوف جواب داد :

– طفل شیرخوار ! تو دیگر حرف نزن !

اما ذکر کلمه شیرخوار بهیچوجه تناسب نداشت زیرا نیکلا دست کم  
۵ سال از کرسانوف مسنتر بنظر میرسید .  
باز کرسانوف گفت :

– بچه شیرخواره ! اول گوش بده و بفهم که بحث بر سر چیست!  
نیکلا فریاد کشید :

– آهای ! خدمتکاران !

ولی هنوز این سخن در دهان نیکلا بود که خانم فریادی کشید و بیهوش  
نقش زمین شد و نیکلا خود را در پنجه قوی کرسانوف اسیر دید و یکمرتبه  
متوجه شد که کرسانوف بادستی کمر او را گرفته است و بادست دیگر گلوی  
او را میفشارد و میگوید:

– ببین ! چقدر خفه کردن تو برای من آسان است!

نیکلا دانست که در حقیقت خفه شدن او بسیار آسانست . در اینحال  
کرسانوف بخدمتکاران عظیم الجثه ای که در کنار در ایستاده بودند توجه  
کرده گفت :



– همانجا بایستید و گرنه من او را خفه میکنم . زود بمن راه بدهید و گرنه او را خفه میکنم .

پس دوباره گلوی نیکلا را اندکی فشار داد و چنین گفت :

– برادر ! حال باید مرا تا نزدیک در مشایعت کنی !

بگفتن این سخن همچنانکه نیکلا راتنگ در آغوش گرفته بود و نگاه مهر آمیز خدمتکاران عظیم الجثه از دور ویرا بدرقه میکرد از اطاق بدهلیز رفت و از پله‌ها پائین آمد. در پله آخر نیکلا را رها کرد و تک پائی باوزد و از خانه بیرون رفت و چون کلاش بعنوان غنیمت جنگی در خانه نیکلامانده بود برای خرید کلاه بدکانی رفت .

آیا باز با این مقدمات میتوان از لحاظ اخلاق میان لاپوخوف کرسانوف اختلافی قائل شد. آری! خاصه‌های اخلاقی ایشان بیکفرد متعلق نبود بلکه بگروهی تعلق داشت و آن گروه با گروهی که تو ، ای خواننده تیزهوش ، با ایشان معاشر و مصاحبی و با خاصه‌های اخلاقی آنان خو گرفته‌ای کاملاً مغایرت دارد چنانکه توفقط میتوانی با اخلاق عمومی و مشترک ایشان توجه کنی و هرگز نمیتوانی سیمای اخلاقی هر یک را از دیگری نمیزدهی. همچنانکه چینیان از تشخیص و تمیز اروپائینی که در میان ایشان زندگانی میکنند عاجز هستند و همه ایشان را ، از فرانسوی یا انگلیسی ، بربرهای سرخ مومپیندارند ، لاپوخوف و کرسانوف نیز بنظر مردم محیط خودشان یکسان جلوه میکنند . آری! چینیان حق دارند که چنین پندارند زیرا در نظر چینیان یک نفر اروپائی معرف یک فرد نیست بلکه معرف و نماینده دسته‌ایست که مانند چینیان از خوردن چیرچیرک و حلزون میپرهیزند و مردم را قطعه قطعه نمیکنند و بجای الکل برنج ، عرق و شراب انگور مینوشند و مانند ایشان چای را بدون قند نمیخورند . بهمین ترتیب نیز لاپوخوف و کرسانوف در نظر مردمی که جزو دسته ایشان بشمار نمیروند یکسان و یک شکل جلوه میکنند . همه ایشان مردمانی شجاع و ثابتقدم و صاحب تصمیم و اراده هستند و چون بکاری شروع کنند با کوشش بسیار آنرا پایان میرسانند. اما از نظر دیگر هر یک از ایشان آنچنان شریف و درستکار است که هرگز شخص باین فکر نمیافتد تا از خود پرسد: «آیا میتوان کور کورانه باین مرد اعتماد کرد؟» زیرا جواب این سؤال ، بهمان اندازه که آن شخص بنفس

کشیدن خود اطمینان دارد، روشن و آشکار است یعنی تا وقتی که سینه او قدرت تنفس دارد میتواند با اعتماد و اطمینان کامل سر را روی آن بنهد و استراحت کند. آری این خاصه‌های اخلاقی تا آن درجه برجسته و جالب است که خصائص فردی ایندسته مردم در برابر فروغ تابناک آن ناپدید میگردد. اما دیرگاهی نیست که ایندسته از مردم در میان ما پدید آمده‌اند. پیش از این فقط گاهگاه را در مردانی وجود داشتند که مانند مبشر حق و حقیقت بودند. این مبشران حقایق از همه کس مستثنی بودند و چون مانند تمام مستثنیات خود را تنها و بی‌کس مییافتند ضعف برایشان مستولی میشد و عمر خود را بی‌کاری و بطالت بسر می‌آوردند و با یأس و حرمان میگذرانند و یا اوقات خویش را در راه عیش و عشرت بیطالت و کاهلی سپری میکردند و در عالم رؤیا و آرزو بخیالبافی میپرداختند و نمیتوانستند باخونسردی و متانت راه عمل پیش گیرند و با آرامش خاطر درباره موضوعات مختلف حیات اندیشه و قضاوت کنند یا طریق منظم و همواری را برگزینند. در نتیجه ایشان نمیتوانستند خاصه‌های اخلاقی آن دسته از مردمان را که دیری نیست تا در میان ما پدید آمده‌اند در خود تکمیل کنند و آنرا بسط و توسعه دهند. در دوران جوانی من، با آنکه چندان پیر نیستم، ایندسته از مردم بوجود نیامده بودند و چون من نیز در محیط ایشان تربیت نیافته‌ام و بخوی ایشان خونگرفته‌ام صفات و خوی آنانرا نپذیرفته‌ام. اما از طرف دیگر با آنکه من خود از ایشان نیستم از روی حقیقت ایشانرا محترم و عالیقدر میدانم. آری متأسفانه هنوز هنگامیکه من درباره این دسته از مردم میگویم که: « اینان مردان عالیقدر و بزرگوارند » بهیچوجه ضمناً خود را نستوده‌ام. گرچه دیر زمانی نیست که ایندسته از مردم پدید آمده‌اند اما اکنون خوشبختانه با سرعت بسیار رو با افزایش میروند. ایندسته کاملاً بموقع خود بوجود آمده است و نشانه و علامت عصر دوره خویش است و باید بگویم که پس از اندک مدت در موقع خود نیز از میان میرود. عمر ایندسته طولانی نخواهد بود. شاید شش سال پیش چنین مردمی وجود نداشتند، سه سال قبل هنوز ایشان را تحقیر میکردند و اکنون... اما آنچه اکنون درباره ایشان میاندیشند یکسان است... پس از چند سال یعنی در آینده بسیار نزدیک دیگران ایشان را بیاری میطلبند و میگویند که: « بکمک ما بشتابید و ما را نجات دهید! »

و هر چه ایشان بگویند دیگران انجام خواهند داد . اما باز پس از چند سال و شاید چند ماه پس از آن مردم آنرا لعن و نفرین میفرستند و استهزاء و تمسخر میکنند و از صحنه اجتماع میرانند . اما ای مردم ! بدانید که شما رادمردانی را لعن و نفرین میکنید و مورد شماتت و تمسخر قرار میدهید که بشما سود بسیار رسانیده اند ! اما ایشان از کرده خویش راضی و خشنودند و در زیر باران لعن و نفرین و شلیک خنده و استهزای شما با سر بلندی و فروتنی ، با خشونت و مهربانی آنچنانکه بوده اند بقایه خویش ثابت قدم میمانند و از صحنه بیرون میروند . اما حقیقه هیچیک از ایشان در صحنه اجتماع باقی نخواهد ماند ؟

- نه !

- پس بدون وجود ایشان وضع چگونه خواهد بود ؟

- بسیار بد ! اما در هر حال وضع اجتماع بهتر از زمانی است که ایشان وجود نداشتند . سپس باز سالها میگذرد و مردم بیکدیگر میگویند : « پس از رفتن ایشان اوضاع اندکی بهبود یافته است اما هنوز هم مانند پیش ناشایسته و طاقت فرساست . » منظور مردم از این سخنان آنست که دوباره زمانی فرارسیده است که باید نظایر ایندسته از نو پدید آید . منتهی باید هم عده ایشان بیشتر باشد و هم ایشان در کار خود جسورتر باشند . زیرا در آن زمان رفته رفته بر شماره نیکان افزوده میشود و این تحول قطعاً تا وقتی تکرار خواهد شد که دیگر مردم بیکدیگر بگویند : « اکنون دیگر وضع خوب است . » آنگاه دیگر این دسته مشخص وجود نخواهد داشت چه در آنوقت تمام مردم در عداد ایندسته بشمار خواهند رفت و در آن زمان مردم نمیتوانند دریابند که چگونه زمانی ایندسته از مردم را دسته خاصی میشناختند و ایشان را از دیگران متمایز میدانستند .

## IX

اما همچنانکه در نظر مردم چین تمام اروپائیان یکسان جلوه میکنند و ایشان را دارای مشی واحد درزندگی میدانند - گرچه در حقیقت تمایز میان

افراد اروپائی نیز مانند نژاد چین گوناگون است - قطعی است که بهمین منوال میان شخصیت‌های این دسته از مردم مانند سایر طبقات دیگر تمایز و اختلاف فاحشی وجود دارد و در میان‌شان مردمانی از پرهیزکار و مرتاض، زنده و هوسباز موجود است. اما همچنانکه در نظر چینیان سنگدلترین اروپائی، مهربان و ترسو ترین فرنگی، شجاع و فاسدترین شان، خوش اخلاق و درستکار جلوه میکند مردم دیگر نیز نمیتوانند مبانی اخلاقی این دسته را صحیح و درست دریابند. مرتاضین این دسته بیش از دیگر مرتاضین استراحت و راحت را برای بشر ضروری میدانند و حساسترین ایشان بیش از اخلاقیون که در عداد این دسته بشمار نمیروند، خواهان استقرار و رعایت کامل اصول اخلاقی میباشند. اما باهمه این احوال همه چنین میپندارند که نظر تمام همسلسلکانشان در باره عشق و خوشبختی و مبانی اخلاقی و تقوی و پرهیزکاری یکسان است و حال آنکه افراد این دسته البته بر حسب مقتضیات خصوصی و وضع طبیعی خاص خود نظریات گوناگون دارند.

همچنانکه اختلاف طبایع اروپائیان با یکدیگر - نه با مردم چین - وقتی مشهود میشود که با یکدیگر گفتگو و معاشرت کنند، اختلاف طبایع و نظریات این دسته نیز موقعی کاملاً مشخص میشود که ایشان فقط با یکدیگر سروکار داشته باشند. ولی ما اکنون بدو فرد از این دسته برخوردیم که یکی از ایشان وراپاولونا و دیگری لاپوخوف بود و مشاهده کرده‌ایم که چگونه روابط متقابل ایشان تا کنون برقرار گشته است. اما اکنون شخصیت دیگری که نفر سوم باشد وارد صحنه میشود و ما بزودی خواهیم دید که اگر یکی از ایشان بخواهد آندو تن دیگر را باهم مقایسه کند چه اختلافی را در میانه مشاهده خواهد کرد.

وراپاولونا تا کنون لازم نمیدانست لاپوخوف را با کرسانوف مقایسه کند اما اکنون باید یکی از آندو را انتخاب کند و ازینرو بمقایسه بین آندو ناگزیر است.

## X

اکنون واجب است در باره وضع ظاهری کرسانوف کلمه ای چند

بگوئیم . سیمای کرسانوف نیز مانند لاپوخوف جذاب و زیبا بود . لاپوخوف باموی طلائی سبز چرده بود ، چشمان سیاه و نافذ و بینی عقابی و لبی کلفت داشت . کرسانوف چهره کشیده ، موئی بلوطی ، بینی ای مانند یونانیان مستقیم و دهانی کوچک و زیبا داشت . هر دو قامتی بلند و اندامی زیبا داشتند چنانکه رجحان یکی بردیگری بسیار دشوار مینمود . کرسانوف از وضع زندگانی خویش بسیار راضی بود و کرسی استادی داشت . بیشتر استادان با انتخاب وی بعنوان استاد دانشکده طب مخالف بودند و میخواستند او را از این سمت محروم دارند و در صورت امکان حتی رتبه «دکتر» را نیز بوی اعطا نکنند . فقط دوسه تن از اعضای جوان فرهنگستان علوم که دوستان وی بودند و یکی از استادان سالخورده که مربی او بود برای این دانشمندان عالیقدر و محترم توضیح دادند که در برلن دانشمندی بنام « رودلف ویرخوف » و در پاریس عالمی بنام « کلود برنارد » و در نقاط دیگر جهان دانشمندان دیگری که ذکر نامشان ضرورت ندارد زندگانی میکنند که شاید در حقیقت ستارگان قدر اول آسمان علم طب بشمار بروند . اما این سخنان در نظر این سالخوردگان نادرست مینمود چنانکه میگفتند : « ما مشعلهای فروزان علم طب جهان خود را خوب میشناسیم و ایشان دانشمندانی نظیر « بوئر هاو » ، « هوفلاند » هستند و بعلاوه « هاروی » که گردش خون را کشف کرده و « ژنر » که طرز تلقیح آبله

۱- Rudolf Virchow (۱۸۲۱-۱۹۰۳) کالبدشناس معروف آلمانی .

۲- Claude Bernard (۱۸۱۳ - ۱۸۷۰) فیزیولوگ مشهور

فرانسوی و مؤلف بسیاری از آثار علمی درباره طب و فیزیولوژی

۳- Hermann Boerhave (۱۷۳۸-۱۶۶۸) طبیب مشهور هلندی

و پرفسور دانشگاه لیدن .

۴- Wilhelm Hofland (۱۷۳۶-۱۷۲۶) طبیب آلمانی ، یکی از

طرفداران اولیه تلقیح آبله و مؤلف کتاب مشهور «راه افزایش عمر بشر»

۵- William Harvey (۱۶۵۸-۱۵۷۸) طبیب مشهور انگلیسی

مؤسس فیزیولوژی جدید و واضع نظریه گردش خون .

۶- Edward Jenner (۱۸۲۳ - ۱۷۴۹) طبیب انگلیسی و واضع

نظریه تلقیح آبله گاوی بانسان که با نظریه وی بیدرنک تمام دانشمندان جهان

موافقت کردند

را یافته است نیز می‌شناسیم اما از «رودلف ویرخوف» و «کلود برنارد» شما چیزی نشنیده ایم. پس چگونه ممکن است ایشان در عداد این دانشمندان جلیل‌القدر و ستارگان تابناک علم طب باشند و ما نام ایشان را نشنیده باشیم؟ از طرفی خدا بهتر میداند. آری طرفداران کرسانوف میگفتند که این کلود برنارد هنگامیکه کرسانوف تحصیل میکرد از کارهای او قدردانی کرده بود و بنا بر این مخالفینش سر تسلیم پیش گرفتند و در نتیجه کرسانوف برتبه دکترا نائل شد و پس از یکسال ونیم بر کرسی استادی دانشگاه نشست. دانشجویان میگفتند که با اعطای عنوان استادی بوی بر شماره استادان فاضل فرهنگستان افزوده شده است. او مطب شخصی نداشت و اصولاً چنین ادعا میکرد که من طبابت عملی را رها کرده‌ام اما عملاً قسمت اعظم اوقات خود را در بیمارستان میگذراند و گاهی شبها را نیز در آنجا بسر میبرد و چنانچه کسی از او میپرسید که در بیمارستان چه میکنی؟ پاسخ میداد: «من بیماران را مداوا نمیکنم بلکه در احوالشان مطالعه میکنم و از این کار بتجارب علمی میافزایم.» دانشجویان نیز گفته استاد را تصدیق میکردند و معتقد بودند که اکنون فقط ابلهان بمعالجه بیماران میپردازند زیرا امروزه مداوای بیماران بسبب نقص تجارب علمی ممکن نیست. اما پرستاران در این باب نظر دیگری داشتند و میگفتند که: «چون کرسانوف این بیمار را در قسمت خویش پذیرفته است پس بتحقیق بیماریش خطرناک است» و آنگاه بیمار را قویدل میساختند و بوی میگفتند: «با جرأت و جسارت باش و یقین بدان که هیچ‌یک از امراض در برابر این طیب حاذق ایستادگی نتواند کرد چه او در کار خویش استادی آگاه است و بیماران را چون پدری مهربان میبازد.»

## XI

کرسانوف در اوائل زناشویی و راپاولونا و لاپوخوف بیشتر ایام بخانه ایشان میآمد و میتوان گفت که از همان روزهای نخستین، همچنانکه با لاپوخوف رفتار میکرد، با و راپاولونا نیز صمیم و مهربان بود. این حالت

شش ماه دوام داشت . روزی ایشان هر سه در خانه لاپوخوف با یکدیگر نشسته بودند و بر حسب معمول بدون رعایت رسوم و آداب صمیمانه گفتگو میکردند. کرسانوف بیشتر از آن دو سخن میگفت ولی ناگهان خاموش شد.

لاپوخوف پرسید :

– آلكساندر! ترا چه میشود ؟

وراپاولونا سؤال کرد :

– آلكساندر ماتوهئیچ! چرا شما ناگهان خاموش شدید ؟

کرسانوف بازحمت بسیار جواب داد :

– چیزی نیست! اندوهی بمن روی آورده است .

وراپاولونا گفت :

– آلكساندر ماتوهئیچ ! من هرگز ندیده بودم که شما دچار این

حالت بشوید .

باز کرسانوف رنجدیده جواب داد :

– شاید من بدون سبب هرگز بچنین حالت دچار نشده بودم.

سپس چند دقیقه بگذشت و او زودتر از معمول همیشگی از جای برخاست

و مانند همیشه بسیار ساده وداع کرده رفت .

پس از دو روز لاپوخوف بوراپاولونا گفت که او بدیدن کرسانوف

رفته ولی از پذیرائی کرسانوف بسیار متعجب است .

گویا کرسانوف در این دیدار میخواست است با او مهربانی کند و

حال آنکه تظاهر باین رسوم و آداب میان ایشان هرگز معمول نبوده است.

پس ناچار لاپوخوف بوی گفته است :

– آلكساندر! تو را خشمی پنهانی عذاب میدهد. برچه کسی خشمگینی؟

شاید دیدار مرا خوش نداری؟

– نه!

– شاید رفتار ورچکا ترا خشمگین ساخته ؟

– نه!

– پس ترا چه میشود ؟

– هیچ ! اما بگو چه شد که تو گمان کرده ای که من دیدار ترا

خوش ندارم ؟

- برای اینکه درزیر نقاب مهربانی چهره خشمناک ترا ببینم .  
 کرسانوف میخواست لاپوخوف را مطمئن سازد که پیش آمدی روی  
 نداده است اما گفته هایش ثابت میکرد که او خشمناک است . ولی بزودی  
 شرمسار شد و دوباره باقیافه طبیعی و ساده و مهربان همیشگی بسخن آمد .  
 لاپوخوف ازاین تغییر حالت خرسند شد و دوباره پرسید :

- خوب! آلكساندر! راست بگو تا بدانم خشم و غضب تو از چیست؟

- مطمئن باش که من خود متوجه نیستم که خشمگین و غضبناکم .

آنگاه بیش از اندازه خود را مهربان جلوه داد .

اما در حقیقت سبب خشم کرسانوف چه بود؟ لاپوخوف هرچه بیشتر  
 اندیشید کمتر توانست سبب رنجش و خشم کرسانوف را بیابد . بعلاوه اصولاً  
 متصور نبود که با سابقه ممتد دوستی و صمیمیت و رعایت حرمت حقیقی  
 یکدیگر رفتار لاپوخوف سبب رنجش کرسانوف شده باشد . وراپاولونا  
 نیز نتوانست در اعمال گذشته خویش عملی را که رنجش و خشم کرسانوف را  
 سبب شده باشد بجوید . بعلاوه مانند شوهرش عدم توجه و رعایت حرمت  
 این دوست صمیم را از جانب خویش نامعقول میپنداشت .

دوروز دیگر گذشت و کرسانوف بدیدن ایشان نیامد و این خودامری  
 غیر عادی مینمود . چنانکه ایشان در این اندیشه افتادند که شاید کرسانوف  
 بیمار باشد و ازینجهت لاپوخوف بخانه وی رفت تا از حالش جو یا شود . ولی  
 او را سلامت و تندرست یافت اما مانند پیش خشمگین و ناراحت بود .

لاپوخوف مصرانه ازوی حقیقت امر را جو یا شد اما کرسانوف پس از  
 ذکر يك سلسله مطالب نامربوط در باره احساسات قلبی خویش بتعریف  
 مراتب صمیمیت و محبت خود نسبت بایشان پرداخت و در پایان سخن گله کرد  
 که ایشان بوی بی اعتنا و بی محبتند و گاهگاه در رنجانیدن او با تعمد جانب  
 حرمت و ادب را فرو میگذارند . از این سخنان آشکار میشد که کرسانوف  
 بسیار رنجیده خاطر و مکدر است . اما شنیدن این سخنان از زبان مردی  
 که بفضائل اخلاقی متصف بود بسیار عجیب مینمود چنانکه سرانجام مهمان  
 بمیزبان گفت :

- گوش بده ! بدان که من و تو با یکدیگر دوست هستیم و تو باید از

این رفتار شرم کنی!



ولی کرسانوف مضطرب و پریشان جواب داد:

– نه! شاید این امور در نظر تو بسیار کوچک و بی ارزش جلوه کند اما من بسیار حساسم. چه میتوان کرد؟ خوب، در باره وقایعی که اکنون میگویم چه جواب داری؟

سپس بشرح سلسله‌ای از وقایع بی اهمیت که در چند ماه اخیر حادث شده است و سبب رنجش وی را فراهم ساخته پرداخت و در آن میان گفت که در مثل: تویکبار گفتی که هر اندازه رنگ موی کسی روشنتر باشد بهمان اندازه او بی ارزشتر و بی اهمیت تر است و منظور تو در این سخن من بودم؛ روزی وراپاولونا از گرانی بهای چای شکایت میکرد و میخواست با این بیان مرا ملامت کند که بیشتر اوقات در خانه شما غذا میخورم و سربار شما هستم.

لاپوخوف نمیدانست در جواب این سخنان پوچ و بیمعنی چه بگوید و باخود میاندیشید: «آیا اینمرد رنجیده خاطر و مکرر است یا دیوانه و مجنون است؟»

پس لاپوخوف با اندوه فراوان بخانه بازگشت زیرا از دهان مردی که ویرا بسیار دوست میداشت سخنانی شنیده بود که جز بنادانی و بستی وی نمیتوانست حمل کرد.

در جواب پرسشهای وراپاولونا بالحن اندوه باری گفت که کرسانوف مشتکی لاطائل بهم بافته و از سخنانش چنین استنباط میشود که بمرضی دچار شده است.

پس از سه چهار روز کرسانوف از رفتنار خویش پشیمان شد و دوباره بخانه لاپوخوف آمد و مانند پیش باایشان بگفتگو پرداخت و در میان سخن خود گفت که رفتار وی در چند روز گذشته نابجا و ناستوده بوده است. ولی چون از سخنان وراپاولونا چنین استنباط کرد که لاپوخوف گله‌های بیمورد و گفته‌های بی اساس ویرا فاش نساخته در دل از وی شکر گزاری کرد و برای تنبیه خویش بند کربعضی از آن پرداخت و سپس بیهانه بیماری از اظهار این سخنان یاوه عذر خواست. وراپاولونا در جوابش گفت که اصولاً بحث و گفتگو درباره این امور، چون بسیار بیجا و مهمل است، جائز نیست. اما دوباره کرسانوف را این سخن گران آمد و کلمه «مهمل» را بهانه کرده

همان هدیانه‌های بی‌ارزش سابق را تکرار نموده میگفت:

– آری! آنچه بشخص من راجع است مهمل و بیجاست. بعلاوه بخوبی میدانم که شخصیت من در نظر لاپوخوف بسیار حقیر و بی‌اهمیت مینماید و شایسته احترام و دوستی وی نیست.

اما این سخنان را با کنایات و اشارات خاصی که معرف محبت و صمیمیتش بود ادامیکرد. وراپاولونا مانند شوهرش پس از شنیدن این سخنان نمیدانست چه بگوید. باری پس از رفتن کرسانوف ایشان متوجه شدند که وی پیشتر نیز گاهگاه در ضمن سخن از اینگونه کنایات و اشارات عجیب داشت ولی اکنون این کنایات بصورت دیگر درآمده است.

از آن پس کرسانوف مانند پیش اغلب بخانه ایشان میآمد ولی دیگر استقرار آن روابط ساده و صمیمی گذشته میانشان امکان پذیر نبود. در آن چند روز از زیر نقاب مردی متین و معقول گوشه‌های درازحماری بیرون آمده بود که لاپوخوف و وراپاولونا ناچار حس احترام خود را نسبت بر رفیق سابق خویش آنچنان از دست دادند که اگر این گوشه‌های دراز تا ابد هم در زیر نقاب پنهان میشد دیگر سودی نداشت و بکرسانوف قیافه انسان واقعی را نمیبخشید. بعلاوه گاهگاه طبیعت حقیقی کرسانوف که پست و نفرت‌انگیز بود خود نمائی میکرد و مزید بر علت میشد.

باری کار این زن و شوهر بزودی باوی بسردی و بی‌اعتنائی کشید و این سبب کافی برای ناخرسندی و قطع رفت و آمد وی شد.

اما او بازگاهی درخانه دوستان مشترک لاپوخوف و وراپاولونا را میدید و دوباره آرام آرام اختلاف از میان برداشته شد. لاپوخوف باز غالب اوقات بخانه وی میرفت و هنوز سالی نگذشته بود که مرآوده تجدید شد و کرسانوف مانند پیش رفیقی صمیم و مهربان و دوستی صادق و ساده بود. اما این دیدارها بسیار اندک بود و بخوبی آشکار میساخت که وی نمیخواهد خاطرات ابلهانه گذشته خویش را بیاد آورد. لاپوخوف و وراپاولونا نیز این خاطرات را فراموش کرده بودند و ظاهراً چنین مینمود که کرسانوف و لاپوخوف باز مانند قدیم دویار صمیمند و باحرمت و ادب بدوستی یکدیگر سرگرم و سرخوشند. اما وراپاولونا اگرچه کمتر بیدار وی توفیق مییافت ولی مانند پیش بوی مهربان بود و با گرمی از او پذیرائی میکرد.

## XII

اکنون بیماری لاپوخوف یاد حقیقت علاقه بسیار وراپاولونا بشوهرش کرسانوف را ناگزیر ساخته است تا بیش از یک هفته روزانه با لاپوخوف و همسرش بسربرد. آری! او هنگامیکه تصمیم گرفت تا شبها را در کنار بستر بیمار بجای وراپاولونا بمراقبت و پرستاری پردازد آشکارا میدانست که درچه راه خطرناکی گام مینهد. ولی در دل بسیار خرسند بود و بسی مباحثات میکرد زیرا توانسته بود درسه سال پیش نخستین شراره‌های عشق و شهوت را با آب صبر و تحمل در دل خویش فرو نشانند. هر چند در آن زمان بیش از دو هفته نیروی مرموز عشق و شهوت او را بسوی خانه لاپوخوف میکشید ولی حقیقه در آن هنگام توانسته بود بر خیالات شیطانی خویش غلبه کند؛ رضایت و خشنودیش بر درد ورنجی که از فقدان منظور و مطلوب حاصل شده بود، میچربید. چنانکه هنوز یکماه بیش نگذشته بود که از آن درد ورنج هم یکباره خلاصی یافت و مرغ دلش در سایه‌های عزت نفس و پا کد امنی از طپش افتاد و آرام شد.

اما اکنون خطر بسیار شدیدتر از پیش بود. زیرا در ظرف این سه سال وراپاولونا از نظر صورت و سیرت نیکوتر شده بود. در آن زمان هنوز نیمی از رفتار و کردار وی کودکانه جلوه میکرد ولی اکنون دیگر در اعمالش اثری از آن مشاهده نمیشد و عواطفی را در دل بیننده بر میانگیخت که هرگز بمیل و علقه سطحی و صورتی که اشخاص نسبت بدختران دارند یعنی در همان حال که دختران را دوست میدارند پنهانی برایشان نیز خنده میزنند، شباهت نداشت. از طرف دیگر نه تنها افکار او راه تکامل سپرده بود بلکه مانند تمام دلبران زیبای شمال کشور ما که واقعاً زیبا هستند سال بسال برزیبایش افزوده میگشت. آری! سه سال زندگانی در سنین جوانی با

این شرائط نه فقط زیبایی و تکامل فوق العاده ایرا در اخلاق و افکار سبب میشود بلکه اگر شخص نیک سیرت باشد و بخوشی روزگار بگذارد سراپا نیکوتر و زیباتر و پسندیده تر خواهد شد.

آری! خطر بزرگی در پیش بود اما فقط برای او یعنی برای کرسانوف زیرا برای وراپاولونا اصولاً نمیتوانست خطری پیش آید چه او شوهرش را دوست میداشت. کرسانوف بآن اندازه ساده لوح و احمق نبود که خویشتن را رقیب خطرناک لاپوخوف بشمار آورد. ولی باید دانست که فروتنی و تواضع بسیار هرگز سبب این اندیشه نبود و حقیقتاً تمام کنسائیکه او و لاپوخوف را میشناختند هیچیک را بردیگری ترجیح نمیدادند. گذشته از این موضوع لاپوخوف معشوق و محبوب وراپاولونا بود و از دیرگاهی ملک دلش را بتصرف در آورده بود. آری وراپاولونا محبوب خویش را برگزیده بود و ظاهراً از این انتخاب بسیار راضی و خوشبخت مینمود و در این اندیشه نبود که محبوبی دیگر و بهتر بیابد. آیا زندگانی او بنیکی و خوشی نمیگذشت؟ اندیشه پیش آمد این مخاطرات از جانب کرسانوف درباره لاپوخوف و وراپاولونا بسیار مضحک و خنده آور بود. قطعاً کرسانوف از بیم آنکه مبادا ماهها بدرد عشق گرفتار شود هرگز راضی نمیشد تا زنی بسبب بیداری شبها رنجور شود و بمرض سخت دچار گردد. آیا کرسانوف در راه حفظ آرامش زندگانی خویش و جلوگیری از تشنجات زودگذر حیاط میتواند شاهد زیان عظیم انسانی باشد که چون خود او شایسته و لایق بود؟ نه! هرگز! این عمل شرافتمندانه نبود و رفتاری عاری از شرف و مردانگی بشمار میرفت و در نظری بسیار زشت و ناپسند مینمود و بمراتب از یکبار بانفس خویش رنج آورتر جلوه میکرد. خاصه آنکه مطمئن بود که در این مبارزه سرانجام برامیال درونی خویش پیروز خواهد شد.

آری نتیجه این تفکرات آن شد که کرسانوف وراپاولونارا از کنار بستر شوهر راند و ویرا از این مراقبت و پرستاری عبث و بیفایده بازداشت. دیگر مراقبت و پرستاری بیمار ضرور نبود اما چون کرسانوف نمیخواست باغیبت ممتد خویش توجه ایشان را جلب کند هر چند روز یکبار بخانه ایشان میرفت ولی پیوسته در نظر داشت که آرام آرام از دیدارشان تنزند و رفت و آمد را بهفته ای یکبار و ماهی یکبار و بالاخره سالی دوسه بار برگزار کند

و سپس بیهانه گرفتاری بسیار تا ابد مراوده را قطع سازد

### XIII

آنچه کرسانوف اندیشیده بود بوقوع پیوست . دل‌بستگی و عشق او بسیار شدیدتر از پیش تجدید شد ولی جدال بانفس در این عشق رنج و درد شدیدی را همراه نداشت و پیکار بسیار ساده و آسان بود. یک‌هفته پس از بهبودی دمتری سر که تیچ برای باردوم بخانه لاپوخوف آمد و چون نمیخواست ایشان را بخویش متوجه سازد تا ساعت ۹ آنجا نشست و با خود گفت که در هفته آینده فقط یکبار بملاقات ایشان خواهم رفت و سپس آرام آرام رفت و آمد را ترك خواهم گفت و در آن هفته فقط یکساعت در خانه ایشان خواهم ماند . اما از طرف دیگر پس از هفته اول آتش عشق و محبتی که دوباره دردش زبانه میکشید در کار خاموشی بود و اطمینان داشت که بزودی شعله شهوت را با آب بردباری و بی اعتنائی خواهد کشت . آری کرسانوف از اینوضع بسیار خرسند مینمود و در گفتگوها آرام و خونسرد وارد میشد و از نیل باین موفقیت شادمان بود و همین رضامندی و خرسندی او را خونسردتر و بی اعتنائتر میساخت .

لاپوخوف میخواست تا فردای آنروز برای نخستین بار از خانه بیرون رود . باینجهت وراپاولونا بسیار خرم بود و بیش از بیمار بهبودی یافته شادی میکرد . ایشان درباره بیماری لاپوخوف و معالجه سریع آن گفتگو میکردند و در لباس مزاح و تمسخر فداکاری وراپاولونا را که بسبب نگرانی و اضطراب بیجا میخواست سلامت خویش را از دست بدهد میستودند . وراپاولونا میگفت :

– بخندید و مرا تمسخر کنید! اما من یقین دارم که اگر شما نیز بجای من بودید، نمیتوانستید جز آنچه من کرده‌ام بجای آورید .  
لاپوخوف میگفت :

– اما نگرانی و مراقبت دیگران برای بیمار فائده ندارد بلکه مراقبت و نگرانی پرستاران سبب افزایش نگرانی بیمار میشود و بخود میگوید

که قطعاً این بیماری بسیار خطرناک است و باید بسیار محتاط بود چنانکه من میتوانستم سه روز قبل از خانه بیرون روم ولی هنوز در بستر افتاده‌ام و حتی برای رعایت احتیاط کامل خروج از خانه را فردا انداختم .  
کرسانوف گفته او را تصدیق کرد و گفت :

- آری ! چند روز پیشتر تو میتوانستی از خانه بیرون بروی !  
- من این کار را عمل قهرمانی مینامم اما درحقیقت از آن رنج میبرم و بسیار خرسند میشدم اگر اکنون از بستر برمیخاستم و از خانه بیرون میرفتم .  
و راپاولونا گفت :

- محبوب من ! توقفت برای راحت خیال و آسودگی خاطر من باین کار مهم دست زدی و اگر تا اینجند بخروج از خانه مایلی میتوانیم هم اکنون قرنطیه را بشکنیم و بایکدیگر بیرون برویم . چون من باید قریب نیمساعت در کارگاه بمانم تو نیز میتوانی بامن همراه باشی . بعلاوه بسیار شایسته و بجاست که برای نخستین بار که از خانه بیرون میروی بکارگاه بروی زیرا کارگران از این مهربانی و التفات تو بسیار خرسند خواهند شد .  
لاپوخوف که توانسته بود با این سخن از زندان خانه نجات یابد شادمان گفت :

- بسیار خوب ! با هم میرویم !  
در اینحال و راپاولونا کرسانوف را مخاطب ساخته گفت :  
- راستی من چه میزبان بی ادبی هستم که بهیچوجه در این فکر نبودم تا از شما پرسم که آیا میخواهید باما بکارگاه بیایید ؟  
کرسانوف جواب داد :

- آری ! مدتها بود که آرزو داشتم تا کارگاه شما را ببینم . بسیار خوب پیش آمدی است !

نظر و راپاولونا کاملاً صحیح بود و حقیقت دختران کارگاه از دیدار لاپوخوف و التفات و توجه وی بسیار خشنود و خرسند شدند .  
کرسانوف هنگام بازدید کارگاه بسیار هلاقمند و خشنود جلوه میکرد .  
گرچه از مردی نظیروی با آن تفکر و منظور و هدف نمیتوان انتظار دیگری داشت . و چنانچه مواعی خاص در میان نبود او از آغاز کار یکی از معلمین ارجمند آموزشگاه خیاطخانه شمار میرفت

بدون توجه ساعتی در بازدید کارگاه سپری شد و هنگامیکه ایشان از اطاق پذیرائی باطاق کارگران میآمدند دختری که تا آنوقت در آنجا نبود بسوی ورنچکا آمد و چون چشمش بکرسانوف افتاد بی اختیار فریاد کشید:

– ساشا!

کرسانوف نیز بی اراده گفت:

– ناستنکا!

پس خود را در آغوش او انداخت.

دختر همچنانکه پی در پی کرسانوف را میبوسید باشوق و تأثر و در میان گریه و خنده میگفت:

– ساشنکا! عزیزم! چه اندازه از دیدار تو خرسندم. سپس متوجه ورنچکا شده گفت:

– نه! وراپاولونا! اکنون دیگر در باب کار خود باشما سخنی ندارم.

من نمیتوانم از او جدا شوم. ساشنکا! بیابرویم باطاق من!

شادمانی کرسانوف از این دیدار نیز کمتر از ضعف و خرسندی آن دختر نبود. گرچه آثار غم و اندوه نیز در چشمش خوانده میشد و شاید میدانست که این دختر مبتلا بمرض سل است و آخرین مرحله عمر را طی میکند.

این دختر «کریو کوا» نام داشت و یکسال پیش که سخت بیمار بود بکارخانه آمد و چنانچه در کارگاه خیاطی سابق میماند قطعاً از فشار کار تاکنون جان سپرده بود. اما در کارگاه وراپاولونا کار سبکتری بوی محول شد و در نتیجه فرصت یافت تا اندکی بیشتر در این جهان زنده گانی کند. دختران دیگر از وی توقع کار مشکل نداشتند و او را بانجام اموری نظیر مراقبت از انبار خواربار و مواد خام یا پذیرفتن سفارشها میگماشتند و با این احوال هیچکس نمیتوانست بگوید که «کریو کوا» مانند دیگران برای کارگاه مفید و سودمند نیست.

پس از بازدید کارگاه لاپوخوف و همسرش در انتظار پایان گفتگوی

کرسانوف و کریو کوا نماندند و بسوی خانه رهسپار شدند.

## XV

## داستان کریو کوا

فردای آنروز بامداد کریو کوا بنزد وراپاولونا آمد و گفت :  
- وراپاولونا ! من میخواهم درباب واقعه دیشب و دیدار کرسانوف  
باشما گفتگو کنم .

و پس از آنکه توانست هیجان درونی خویش را تسکین دهد چنین گفت :  
- وراپاولونا ! من بهیچوجه راضی نیستم که شما درباره او ناروا  
بیندیشید .

- ناستاسیا بوریسوننا ! پس چرا شما خود درباره من ناروامیاندیشید ؟  
- نه ! اگر دیگری بجای من بود هرگز در این اندیشه نبود اما شما  
خود میدانید که من با دیگران تفاوت دارم ...

- ناستاسیا بوریسوننا ! شما نباید درباره خودتان اینگونه قضاوت کنید !  
بیش از یکسال است که ما شمارا میشناسیم و پیش از آن نیز بسیاری از کارگران  
ما شما را میشناخته اند .

- اما میبینم که شما اصولا از گذشته من خبری ندارید .  
- نه ! برعکس من از گذشته شما باخبرم . شما چندی پیش نزدن  
بازیگری خدمتکار بوده اید و چون او شوهر کرد او را ترک گفتید تا از سر  
تعقیب و مزاحمت پدر شوهرش درامان مانید . سپس در مغازه ن.... مشغول  
کار شدید و از آنجا نیز بکارگاه ما آمدید . آری من این مطالب را با تمام  
جزئیات آن میدانم .

- البته من از «ما کسیموا» و «شینا» که از سوابق من بخوبی آگاهند  
مطمئن بودم که بشما سخنی نخواهند گفت . اما باز گمان میکردم که ممکن  
است شما از زبان دیگران سخنهایی شنیده باشید . چقدر خوشحالم که دیگران  
خبر ندارند ! اما در هر حال داستان خود را برای شما خواهم گفت تا بدانید که  
او، یعنی کرسانوف، تا چه اندازه مهر بان و خوبست . وراپاولونا ! من دختری  
بسیار بدکار و پلید بودم .



– ناستاسیا بوریسونا! شما بدکار و پلید بودید؟

– آری! وراپاولونا! من بسیار پلید و گستاخ بودم و بهیچوجه از شرم و حیا خبری نداشتم، همیشه مست بودم و مستی میکردم و در نتیجه بمرض سل دچار شدم. وراپاولونا! من با این ریه‌های ضعیف و ناتوان خود بسیار میگساری میکردم.

این سومین بار بود که وراپاولونا دختری را در برابر خویش میدید که رفتارش از زمان آشنائی باوی دیگر در خور سرزنش و ملامت نیست با آنکه خود معترف است که پیشتر بکارهای ناشایسته بسیار مبادرت کرده است. وراپاولونا نخستین بار از شنیدن این اعترافات مبہوت و متحیر شد اما پس از تفکر بسیار باخود گفت: حقیقه مگر زندگانی من چگونه بوده است؟ محیط آلوده و ناپاکی که من در آن نشو و نما میکردم نیز با همین میکروبهای پلید و آلوده آکنده بود و فقط این میکروبه‌ها مرا آلوده نساخت. شاید هزاران دختر دیگر که حتی در محیط‌های آلوده‌تر از محیط زندگانی خانوادۀ من پرورش مییابند نیز بتوانند پاک و درست از آن محیط بدر آیند. بعلاوه چنانچه کسی در نتیجه اقبال روزگار و بخت مساعد بتواند پاک و سالم از آن محیط‌های ناپاک و چرکین رهایی یابد، اصولاً جای تعجب نیست!

وراپاولونا هنگام شنیدن اعترافات دختر دومین دیگر تعجب نمی‌کرد که گوینده، با آنکه در محیط فساد و بدبختی غرق، بود توانسته است خاصه- های انسانی را مانند سود ناطلبی و شایستگی برای دوستی حقیقی و رأفت قلب و مهربانی و صفا را محفوظ بدارد.

پس بکریو کوا گفت:

– ناستاسیا بوریسونا! من بارها نظام این سخنان را که اکنون شما میخواهید بگوئید از دیگران شنیده‌ام. این مباحث گوینده و شنونده را اندوهناک و غمگین میسازد. ولی اکنون که من از مصائب و مشکلات دورۀ زندگانی شما آگاه شدم بیش از پیش بشما حرمت می‌گذارم. پس دیگر سخن خود را دنبال نکنید و بشرح مصائب و بدبختیهای خود نپردازید زیرا بدون این مباحث از منظور شما آگاهم. آری! من خود نیز سالهای متمادی را با وضعی اندوه بار گذرانده‌ام و اکنون برای فراموش کردن

آنسالها مجاهدت میکنم چه خاطرات آن روز گاران جزرنج و غم ثمری ندارد.  
 - نه! وراپاولونا! چنین نیست. مرا احساسات دیگری و امیداردا تا  
 سرگذشت خود را برای شما حکایت کنم. من میخواهم بشما بگویم که او  
 تا چه حد خوب و مهربان است! من میخواهم سپاسگزاری و حقشناسی خود  
 را ازوی بشما بازگویم و راستی جز بشخص شما نمیتوانم گفت. آری! ابراز  
 حق و سپاس عقده دل را میگشاید. البته توصیف صحنه های رنجبار زندگانی  
 من برای شما ضرورت ندارد چون تمام این دختران سیه روز و تیره بخت  
 مانند من بهمین مصائب و بدبختیها دچار میشوند. اما فقط میخواهم بشما  
 بگویم که چگونه باوی آشنا شدم. این گفتگو مرا شادمان و مسرور میسازد.  
 بعلاوه من میخواهم بنزد او بروم و شما باید بدانید که بچه سبب من کارگاه  
 را ترك میگویم.

- ناسقاسیا بوریسونا! اگر شرح این داستان سبب خرسندی شماست  
 من نیز بامسرت آنرا میشنوم. اما اجازه بدهید نخست کاری را دست بگیرم.  
 - خواهش میکنم! افسوس که من اجازه ندارم کار کنم. راستی این  
 دختران چقدر مهربان و خوبند! ایشان کاری درخور من یافتند که برای من  
 مضر نیست. من سپاسگزار محبت ایشانم. وراپاولونا! من از شما تقاضا میکنم  
 که از جانب من نیز از ایشان سپاسگزاری کنید.

وراپاولونا! شبی در «نوسکی» گردش میکردم، تازه از خانه بیرون  
 آمده و شنکول بودم. پاسی از شب گذشته بود که بدانشجویی برخوردم و  
 سر حرف را با او باز کردم. او سخن مرا جواب نگفته بجانب دیگر خیابان  
 رفت. من بدنبال او دویدم و دستش را گرفتم و گفتم:

- نه! شما نمیتوانید از چنگ من فرار کنید! شما جوان زیبایی هستید  
 و من شما را رها نمیکنم.

او گفت:

- خواهش میکنم مرا رها کنید!

- نه! باید با من بیایید!

- هرگز نمیآیم!

- بسیار خوب! پس من بدنبال شما خواهم آمد. شما بکجا میروید؟ من با

هیچ قیمت از شما دست نمیکنم.

و راپاولونا! توجه دارید؟ من بسیار بیشرم بودم و از دیگران بدرجات بدتر بودم .

– ناستاسیا بوریسونا! شاید بسبب اینکه اصولاً دختری محجوب بودید میخواستید خود را بکارهای زشت وادارید !

– آری! ممکن است! زیرا من این حالت را در دیگران مشاهده کرده‌ام. اما بدیهی است که بعدها باین مسئله پی بردم .

هنگامیکه باو گفتم بیشک باشما خواهم آمد تبسمی کرد و گفت :  
« اگر میل دارید بیایید! اما من قبلاً بشما میگویم که آمدن شما بیهوده است . » چنانکه چندی بعد بمن گفت : چون از اصرار و ابرام من ملول و خشمناک شده بود ، میخواست بمن تعلیم دهد و مرا متنبه سازد . باری من بدنبالش رفتم و در راه بی اراده آنچه بر زبانم میگذاشت، میگفتم . ولی او خاموش بود تا بخانه رسیدیم . مانند تمام دانشجویان غریب تنها زندگانی میکرد . چون ماهیانه ۲۰ روبل از تدریس خصوصی بدست میآورد وضع زندگانش آبرومند بود . من روی نیمکت افتادم و گفتم :

– خوب! شراب بیار !

او گفت :

– نه ! شراب بشما نخواهم داد . اگر چای میخورید برای شما آماده کنم .

– چای با کنیاک میدهی .

– نه ! از کنیاک خبری نیست .

در آنجا من کارهایی ابلهانه میکردم و سخنان شرم آور میگفتم . او نشسته بود و بمن توجه نداشت . این خونسردی و عدم توجه برای من و هن آور بود . و راپاولونا ! اکنون اینگونه جوانان بسیارند ولی در آن ایام بسیار عجیب و نایاب بودند . راستی که از آن زمان تا حال جوانان ما بسیار نیکوتر شده اند . بالاخره من رنجیده و مکدر شدم و باو دشنام و ناسزا گفتم :

– اگر تو مانند چوب بی بو و بی خاصیتی پس من در اینجا نخواهم ماند و

اکنون خواهم رفت .

او جواب داد :

– چرامیخواهید بروید؟ حال بمانید و چای بخورید. بزودی صاحبخانه من سماور را خواهد آورد. اما دشنام ندهید ( او مرا همیشه شما خطاب میکرد). خواهش میکنم بجای دشنام بگوئید تا بدانم شما کیستید و چگونه بدینحال و روز افتاده‌اید.

من هرچه بر زبانم آمد گفتم، البته میدانید که ما برای زندگانی گذشته خود داستانهای میبافیم که هیچکس آنها را باور نمیکند. گرچه در میان ما تیره بختانی هم یافت میشوند که سرگذشت زندگانشان با داستانهای معمول مطابقت دارد و تنها مولود افکار و پندارشان نیست. آری! در میان ما نیز دخترانی یافت میشوند که از خانواده‌های اصیل و تربیت یافته‌اند. پس از آنکه کی بسخنان من توجه کرد و گفت: «شما این داستان را خوب بهم نبافته‌اید. من بسیار میل داشتم تا آنرا باور کنم اما باور کردنی نیست.»

در ضمن این گفتگو سماور را آوردند و چای خورده شد. ناگاه روی بمن آورده گفت:

– آیا میدانید که میگساری نه تنها با مزاج شما سازگار نیست بلکه بسیار زیانبخش است؟ گمان میکنم که عرق ریه‌های شما را ضعیف و آماده قبول بیماری کرده است. بگذارید تا شما را معاینه کنم. وراپاولونا! راستی باور میکنید که در اینموقع بسیار شرمگین و خجلت زده شدم. هر چند عمر من بننگ و فحشاء میگذشت ولی در آن لحظه شرم داشتم تا سینه‌ام را بوی نشان دهم. او متوجه این مسأله شد و گفت:

– نه! من میخواهم فقط سینه شما را معاینه کنم.

او آنزمان در دومین دوره دانشکده طب تحصیل میکرد و از دانش طب بقدر کفایت آگاه بود و بر دیگر همکاران خویش سبقت جسته بود. بالاخره سینه مرا معاینه کرد و گفت:

– آری! شما دیگر نباید میگساری کنید. مسکرات برای شما مضر است زیرا ریه‌های شما فاسد شده.

من گفتم:

– چگونه امثال ما میتوانند باده گساری را ترك گویند. روزگار ما

بی باده و می گذشتنی نیست.

آری! ورا پاولونا! کارما بی باده و می روتقی نداشت. پس دوباره گفت:

– پس یکبارہ این زندگانی را رها کنید!  
گفتم:

– چگونه این زندگانی را رها کنم؟ وازلنت و سرور دست بردارم؟  
پرسید:

– لذت و سرور؟ نه! من گمان نمی‌کردم که زندگانی شما با لذت و سرور آمیخته باشد. بسیار خوب! اکنون دیگر پی کار خود بروید! من میخواهم کار خود را شروع کنم.

ناچار من رنجیده خاطر و خشمگین از خانه او بیرون آمدم. از آن جهت خشمگین بودم که شب را بیهوده تلف کرده بودم و رنجیده خاطر بودم از آنسبب که چرا این جوان بمن التفات نکرد. آری! ورا پاولونا! مانیز باهمه این احوال بنوبه خود عزت نفس داریم.

یکماه از این واقعه گذشت. روزی اتفاقاً از آنمحل میگذشتم. باخود گفتم: «اگر بسراغ این جوان چوین و فاقد عواطف بروم بیجا نیست.» میخواستم اندکی با او مزاح کرده باشم. هنوز ظهر نشده بود، چون شب گذشته را خوابیده بودم آنروز مست نبودم. بخانه او رفتم، کتابی در دست داشت و آنرا مطالعه میکرد. همینکه باطاق وارد شدم گفتم:

– سلام! جوان چوین!

او سلام مرا پاسخ داد و گفت

– چه میخواهید؟

من جوابی ندادم و بکارهای ابلهانه پرداختم. دوباره بمن گفت:  
– اگر از این کارهای احمقانه دست بردارید شما را از طاق بیرون میکنم. یکبار بشما گفتم که من این کارها را دوست ندارم، شما اکنون مست نیستید و میتوانید سخنان مرا بفهمید. چهره شما از آنروز رنگ پریده تر است. باید از باده گساری پرهیزید. لباس خود را مرتب کنید! میخواهم چند دقیقه باشما از روی جد گفتگو کنم.

اما حقیقه سینه من هم درد میکرد. او باز بمعاینه من پرداخت و مدتی بامن سخن گفت. در آنحال راستی سینه من بشدت درد گرفته بود. ناگهان اندوه شدیدی بمن روی آور شد چنانکه بی اختیار میگریستم. من نمیخواستم در جوانی بمرم و اونیز پیوسته مرا از بیماری سل میترسانید. پس باو گفتم: - من چگونه میتوانم از این زندگانی دست بکشم؟ خانم رئیس مرا آزاد نمیکند چون ۱۷ روبل باو بدهکارم.

و راپاولونا! شما میدانید که این زنان همیشه ما را وامدار نگاه میدارند تا نتوانیم خانه ایشانرا ترك گوئیم. او جواب داد:

- بسیار خوب! من اکنون ۱۷ روبل ندارم. اما پس فردا باینجایباید! این سخن باندازه ای در نظر من عجیب آمد که نتوانستم در جواب او سخنی بگویم. راستی چگونه ممکن بود از کسی اینگونه مساعدت را انتظار داشت؟ هنگام شنیدن این سخنان من بگوش خود اعتماد داشتم و بی اختیار های های گریستم. گمان میکردم که بامن مزاح میکند. باو گفتم:

- خدا را خوش نیاید که در اینحال گریه و بیچارگی مرا تسخر کنید. اما او پی در پی مرا مطمئن میساخت که مزاح نمیکند و راست میگوید. تا مدتی نمیتوانستم سخنان ویرا باور کنم. ولی در حقیقت دوز روز بعد آن مبلغ را بمن داد و چون من هنوز منظوز او را درك نمیکردم گفتم:

« شما اگر بامن کاری ندارید پس چرا این پول را بمن میدهید؟

طلب خانم رئیس را پرداختم و خود را آزاد ساختم. در خیابان ... اطاقی اجاره کردم اما چون پلیس شناسنامه ما را میگیرد و بجای آن ورقه مخصوصی بما میدهد نتوانستم برای خود کار بیابم. با آنورقه نمیتوانستم خود را برای کار معرفی کنم و چون پول هم نداشتم ناگزیر زندگانی سابق را دنبال کردم. اگرچه زندگانی جدید با زندگانی پیش بهیچوجه شبیه نبود. آری! و راپاولونا! در این هنگام دیگر فقط از آشنایان و دوستان خوب خود پذیرائی میکردم و کسانی را بخانه خود راه میدادم که بمن توهین نمیکردند. میگساری را ترك گفتم. هر چند اوضاع من بهتر از پیش بود ولی باز شکنجه بخش و توان فرسا بود. شاید تصور کنید که سبب دشواری حال و وضع من آمد و رفت دوستان بسیار بخانه ام بود. نه! کسانی که بخانه

من می‌آمدند در حدود پنج تا شش نفر بودند که ناچار از پذیرایی ایشان بودم ؟ اما چنین نیست. من از دیدار همه ایشان شادمان می‌شدم و بنا بر این پذیراییشان برای من سخت و دشوار نبود. وراپاولونا ! مرا ببخشید که این سخنان را بشما می‌گویم اما می‌خواهم آنچه حقیقت است صادقانه گفته باشم. اکنون نیز من همچنان میاندیشم. شما مرا می‌شناسید و میدانید که هرگز سخنان رکیک و الفاظ زشت نمی‌گویم. من در کارگاه شما با اطفال سرو کار دارم ، همه مرا دوست میدارند و پیر زنان شهادت میدهند که با کودکان خوشرفتارم و فقط اندر زهای خوبی بایشان می‌آموزم. وراپاولونا ! اما من اکنون نیز معتقدم که اگر در شخص تمایلی وجود داشته باشد و سخن از فریب و تقلب و خدعه و نیرنگ نباشد آن مسأله اهمیت ندارد ولی وقتی پای تقلب و فریب بمیان آید مسأله دیگری است.

باری زندگانی من چنین می‌گذشت. سه ماه سپری شد و در این مدت چون در کمال راحت و آسودگی زندگانی می‌کردم حال من رو به بهبودی میرفت و اگرچه گاهگاه از فقر و ناداری رنج میکشیدم و نگران بودم اما خود را دیگر دختر تبه‌کاری نمیشناختم.

در این مدت بیشتر اوقات ساشنکا بدیدن من می‌آمد و من نیز گاهگاه بخانه وی میرفتم. اما او چون دیگران از دیدار من منظور خاصی نداشت بلکه میخواست نگذارد تا دوباره ضعف گذشته مرا تسخیر کند و نادانسته بیاده‌گساری آلوده شوم و حقیقه هم در روزهای نخستین با آنکه علاقه بسیار بمیگساری داشتم موفق شد تا مرا از اینکار بازدارد. اما تنها شناخت زیان شراب برای سلامت من مرا از باده‌گساری باز نمیداشت زیرا دوستان من که همه مهربان بودند در خانه من با آوردن شراب پافشاری میکردند. اما این اندیشه که شاید او سرزده داخل شود و روی میز شیشه شراب را مشاهده کند مرا شرمسار میکرد و ناچار در جواب دوستان میگفتم : « نه ! شراب لازم نیست ! » پس از سه هفته دیگر من خود آنقدرت و توانائی را داشتم که از باده‌گساری پرهیزم و چندی نگذشت که بیکباره بکلی شرابخواری را ترك گفتم. در این مدت با کوشش بسیار بگرد آوردن پول پرداختم تا بتأدیّه و ام خویش توفیق یابم و شاید هنوز دوماه نگذشته بود که تمام وام خویش را پرداختم. او از این عمل من بسیار شادمان شد و روز بعد يك قواره

پارچه و مقداری اشیاء دیگر که با آن پول خریده بود برای من هدیه آورد. بعلاوه باید بگویم که او همواره مانند طیبی که بیعتات بیمار میرود بدیدن من میآمد.

باز یکماه دیگر گذشت و او روزی بمن گفت:

– ناستنکا! اکنون آرام آرام دیدار شما مرا مسرور میسازد. درحقیقت نیز افراطیگساری سبب زشتی چهره انسان میشود و باید مدتها بگذرد تا باز زیبایی چهره بحال اول برگردد. در آن هنگام چون گرد اعمال گذشته نمیگشتم برزیبهای چهره و جدایت چشمانم افزوده شده بود. دیگر دشنام نمیدادم و کار زشت نمیکردم و از آن لحظه که باده گساری را ترك گفتم آرام آرام گفتار و کردار من هم تغییر کرد و مؤدب و عاقل شدم، دیگر رفتار من پسندیده و گفتارم ستوده شد. وراپاولونا! نمیدانید آنگاه که او گفت: «من از دیدار تو شادمان میشوم» تا چه اندازه مسرور گشتم، میخواستم خودرا باغوش او بیافکنم اما جسارت اینکار را نداشتم. ناچار از هرگونه ابراز احساسات خودداری کردم. اما او گفت: «ناستنکا! اکنون میبینید که برخلاف گفته شما من خونسرد و بیاعتنا و فاقد عواطف نیستم.» او میگفت که: «شما زیبا تر و خوش رفتار شده اید» و مرا پیوسته مینواخت. دست مرا روی دست خویش میگذاشت و بادست دیگرش نوازش میداد. آری! دست من در آن زمان سفید و ظریف و زیبا بود. وراپاولونا! شما نمیدانید وقتی او دست مرا گرفت چگونه از شرم سرخ شدم! آری! پس از آن زندگانی ننگین و شرم آور چون دوشیزه ای معصوم از شرم سرخ میشدم. هرچند این سخن بسیار عجیب بنظر میرسد ولی سوگند میخورم که آنچه میگویم عین حقیقت است.

وراپاولونا! اگرچه این سخن کودکانه است اما بدانید که در آنحال شرمساری از او پرسیدم:

– آلکساندر ماتوهئیچ! چه شده است که اینک مرا نوازش میکنید؟  
او جواب داد:

– ناستنکا! چون اکنون تو با عفت و شرف زندگانی میکنی ترا مینوازم.

من از این سخن که مرا دختری باشرف خواند بجدی مسرور شدم که



بی اختیار اشک از دیده‌ام سرازیر شد. پس گفتم: «ناستنکا! تو را چه میشود؟»  
و آن‌گاه مرا بوسید.

آه! وراپاولونا! از بوسه او سرم بدوران افتاد و هوش از سرم پرید. آیا راستی میتوانستم پس از آن ایام ننگین چنین سعادت‌تی را تصور کنم؟ روز دیگر در اطاق نشسته بر حال خویش می‌گریستم و در این اندیشه بودم که با تیره‌بختی چگونه باید زندگانی کنم؟ درهای امید برویم بسته شده بود و تنها راه نجات را در آغوش امواج خروشان رودخانه «نوا» میدیدم. آشکارا احساس میکردم که تعقیب روش پیشین، برای من میسر نیست. با خود عهد کردم و گفتم که اگر مرا قطعه قطعه کنند و یا از گرسنگی بمردم محکوم سازند دیگر هرگز گرد آن اعمال زشت و ننگین نمی‌گردم. آری! آن‌گاه که فروغ خصائل نیکویش ظلمت‌کده حیات مرا روشن ساخت بروی عاشق شدم ولی چون هیچ‌گاه بمن التفات نداشت هرگز گمان نمی‌کردم که روزی با نظر لطف و محبت بمن بنگرد، آتش عشق دلم را خاموش میانگذاشتم و حال آنکه هنوز آن آتش سوزان در زیر خاکستر یأس و حرمان فروزان بود چنانکه با وزش نسیم محبتش زبانه کشید و جز مهر و عشق او هرچه دید سوخت.

آری! وراپاولونا! شما خود نیز میدانید که در نظر عاشق جهان و آنچه در اوست بجوی نیارزد، چه رسد به آنکه بکسی دیگر نظری داشته باشد.

باری من نشسته بودم و بی اختیار می‌گریستم و در این اندیشه بودم که اکنون چاره کارم چیست؟ و معاش خویش را از چه راهی بدست آورم؟ پس رفته رفته این اندیشه بر من چیره شد که بسوی اوروم و یکبار دیگر او را سیر بینم و سپس خود را باغوش امواج رودخانه «نوا» بسپارم.

ساعتها در حال گریه بر من گذشت، ناگهان دیدم که او باطاق من داخل شد، مرا در بر کشید و بوسید و گفتم: «ناستنکا! آیا میخواهی با من زندگانی کنی؟» من نیز آنچه در فکر داشتم با او گفتم و از آن پس با یکدیگر بکامرانی و سعادت بسر میبردیم.

وراپاولونا! نمیدانید آن ایام چه روزگاران خوش و سعادتبخش بود! گمان میکنم شمار آنکسان که از چنین زندگانی پر سعادت برخوردارند

بسیار اندک باشد. آری! او بامن بسیار مهربان بود و مرا بسیار نوازش میداد. هنگامیکه بامداد از خواب برمیخاستم بیدار بود و کتاب میخواند، پس باشتاب بجانب من میآمد و کنار بستر مینشست و بانگهای مهرآمیز مرا تماشا میکرد. وراپاولونا! او بسیار خویشتن دار بود. در آن زمان رفتارش در نظرم نامفهوم مینمود اما چون چندی گذشت و در کتابها توصیف عشق حقیقی را خواندم معنی رفتار و مفهوم کردارش را دانستم. آری! او هم مهربان بود و هم خویشتن دار. وراپاولونا! آنگاه که مرا با لطف و محبت مینواخت دلم از شادی و سرور لبریز بود. اندیشه انسان از درک حقیقت این سرور و شادمانی عاجز است. نمیدانید وقتی برای نخستین بار مرا بوسید چه احساس شیرین و دلپذیری بر من چیره شد! گرچه سرم بدوران افتاده خون در رگهایم بجوش آمد و دلم چون رنج کشیدگان و وحشتزدگان بشدت طپیدن گرفت ولی با اینحال لحظه ای باشکوه و شیرین و مقدس بود. وراپاولونا! همه کس حاضر است تاجان شیرین خویش را در راه این لحظات سعادت بخش و پرشکوه فدا کند. آری! جان در برابر این انفاس جانبخش ارزشمند نیست. اما لذت اندیشه من در تنهایی بر تمام لحظات لذت بخش میچربید زیرا جز عشق و محبت او اندیشه دیگر نداشتم و هرگز هوای محبتش را ابر و حشت مکدر نمیساخت بلکه برعکس در روح خود آرامش و راحت عمیقی احساس میکردم. آری! وراپاولونا! نوازش معشوق شادمانی ملکوتی عشق را هزاران برابر میافزاید. در این دقایق دل عاشق طپش آرام و مطبوع دارد و این خود بزرگترین نشانه اطمینان بخش عشق پاک و محبت حقیقی است. همچنانکه خفتگان متوجه گذشت زمان نیستند و فقط گاه بیدار شدن از طول مدت خواب آگاه میشوند و در شگفتند که این زمان چگونه سپری گشته است در نظر عاشق و معشوق نیز زمان نادانسته بسرعت سپری میشود و ثانیه و دقیقه و ساعت یکسان میگردد و مانند خفتگان بیدار شده خویش را شاداب و خرم مییابند و آزادتر تنفس میکنند. آری! این تشبیه خوبی است و حقیقه آزادتر تنفس میکنند. وراپاولونا! نمیدانید چه نیروی عظیمی در چشم نهفته است! هیچ نوازشی مانند نگاه مهرآمیز تا اعماق دل نفوذ ندارد.

آه! وراپاولونا! هر کس شراب این عشق پاک را نچشیده باشد هرگز

نمیتواند این شادمانی ملکوتی راحتی در خیال خویش تصویر کند. اما وراپاولونا! من میدانم که شما نیز از دریای عشق قطره‌ای چشیده‌اید. او هرگز از بوسیدن دست و چشم و سر من سیر نمیشد، آنگاه سینه و پستان و پاها و سراسر اندام مرا میبوسید. با آنکه من در آن هنگام نیز مانند امروز محجوب بودم بهیچوجه از بوسه‌های او شرم نداشتم بلکه در آنحال شادابتر میشدم و آزادتر تنفس میکردم. وراپاولونا! شما میدانید که من حتی از نگاه زنان شرم میکنم و در برابر تیرنگاه آنان چشم بزیر میافکنم و بهمین سبب نیز در اطاق مخصوصی تنها بسر میبرم اما وقتی او مرا میبوسید بهیچوجه شرمسار نمیشدم بلکه برعکس احساس شادی میکردم. راستی وراپاولونا! نمیدانم چه سبب داشت من که میخواهم خویشتم را از نگاه دختران بر حذر دارم و در برابر ایشان از شرم سرخ میشوم و سر بزیر میافکنم، نگاه او را بجان میخریدم و از بوسه‌های او لذت میبردم؟ گمان میکنم سبب آن این بود که من او را چون خود میپنداشتم و هرگز از خویشتم جدا نمیانگاشتم گوئی ما دو جان در یک بدن بودیم و چون بمن مینگریست و یا مرا میبوسید مثل این بود که من خود خویشتم را مینگرم و یا خود را میبوسم. البته در این حال شرمساری و خجلت راه ندارد. اما شما خود بر همه این مسائل واقفید و نیازی بتوضیح و تفسیر من نیست. آری! وراپاولونا! هر وقت من آن روزگاران را بیاد میآورم و در آن باره میاندیشم دیگر صحنه‌های جذاب و جانبخش آن بزودی از نظرم محو نمیشود. وراپاولونا! اکنون دیگر من میروم و گفتگورا بیش از این روان میدانم. آری من آرزو داشتم تا بشما بگویم که ساشنکا تاچه حد خوب و مهربان است.

## XV

روز دیگر کریو کوا داستان عشق خود را تا پایان برای وراپاولونا حکایت کرد. ایشان قریب دو سال بایکدیگر زندگانی کرده بودند و آرام آرام بنظر میرسید که علائم آغاز بیماری سل از میان رفته است. ولی بناگاه در پایان سال دوم در اوائل بهار بیماری باچهره‌ای عبوستر و ترس آورتر

حمله آورد. چنانچه کریو کوا میخواست با زهم با کرسانوف زندگانی کند چندی نمیگذشت که جهان را بدرود میگفت و تنها با جدائی امکان جلوگیری از حمله مرض و تعریق مریک میسر بود پس ناچار کار بجدائی کشید. از طرفی کارهای سنگین و خسته کننده نیز بسرعت او را بجانب گور روانه میساخت و ناگزیر میباید بکارخانه داری یا پرستاری و نظائر آن بپردازد تا آنچه باید انجام دهد آسان باشد و هر لحظه بواسطه خشم و نفرت بهیچان نیاید و تحریک نشود. اما هرچند یافتن این مشاغل آسان نمینمود ولی کرسانوف توانست بامساعدت دوستان بازیگر خویش او را درخانه زنی از ایشان که بسیار خوب و مهربان بود بخدمتکاری بگمارد. اما کریو کوا پیوسته رفتن خود را بتعویق میانداخت و هر روز میگفت: «بامداد دیگر بیشک بسر کار خود خواهم رفت.» ولی روزها از پی هم میگذشت و جز اشک حسرت چیزی در دامنشان نمیگذشت تا سرانجام دوست بازیگر کرسانوف بخانه ایشان رفت و کریو کوا را بیدرنگ همراه برد و بکارگماشت و باشک و آهش پایان داد.

کریو کوا تا زمانیکه آن زن ببازیگری مشغول بود با خوشی و نیکبختی روزگار میگذاشت. آن بازیگر زنی بسیار مهربان و نکته سنج بود. کریو کوا نیز بسیار میکوشید و فوق العاده مراقبت میکرد تا خدمتکاری درخانه او را ازدست ندهد زیرا یافتن اینکار آسان نبود.

کریو کوا مهر و محبتهای مخدوم را بصمیمیت و ادب پاداش میداد و بازیگر نیز بچهران محبتهای بسیاروی روز بروز مهر بانتر میشد و در نتیجه کریو کوا آسوده و راحت میزیست. دیگر بیماریش رو بشدت نمیرفت و با لاقل شدت آن چندان محسوس نبود.

بالاخره بازیگر شوهر کرد و صحنه تئاتر را ترك گفت و بخانه شوهر رفت و ناچار ویرا با خود همراه برد. همچنانکه وراپاولونا از دیگران شنیده بود پدر شوهر وی بکریو کوا نظر داشت ولی چون نیکخواه و مخدومش با اینکاروی رضانشان نداد و بموافقیت پدر شوهر خویش برنخواست کشمکش پدید آمد و در خانه نزاعی در گرفت. و چون آن خانم بازیگر زشتی و شرم-آوری منظور را بان پیرتد کرد داد، آتش شهوت پیر برافروخته تر شد ولی کریو کوا که نمیخواست سبب این کشمکش خانوادگی شود- در صورت عدم التفات باین مسأله باز زندگانی بارنج و زحمت آمیخته بود- ناچار از آنجا بیرون آمد و خدمت آن بازیگر را ترك گفت.

این واقعه دو سال و نیم پس از جدائی از کرسانوف روی داد و در آن زمان بدیدار کرسانوف توفیق نمییافت. در آغاز جدائی گاهگاه کرسانوف بدیدنش میآمد ولی دیدار محبوب او را آنچنان از خود بیخود میساخت و تهییج میکرد که جز زیان مسلم و خطر تشدید مرض سودی نداشت و ازینجهت کرسانوف از وی خواست تا از نظر بقاء سلامتش دیگر بدیدن او نیاید.

سپس کریو کوا کوشید تا در خانه دیگران خدمت کند اما همه جا با نگرانی و اضطراب، تنفر و انضجار و تحقیر و توهین روبرو میشد. ناچار سرانجام ترجیح داد تا معاش خویش را از راه دوزندگی بدست آورد. با آنکه بخوبی میدانست که صنعت دوزندگی ویرا با گامهای سریع بجانب گور میکشاند با خود میگفت: «اگر در اثر کارزدتر مرگم فرارند بسیار بهتر از آن است که با تحمل رنج و توهین دیگران دیرتر جان بسپارم.» یک سال کار مداوم و خستگی آور خیاطی بیماریش را افزود چنانکه وقتی بکارگاه وراپاولونا داخل شد تمام کوشش و جدیت لاپوخوف، طیب کارگاه، برای جلوگیری از افزایش بیماریش بپهوده مینمود و چهره زشت و وحشتناک مرک در سیمای او پیوسته آشکارتر دیده میشد.

کریو کوا تا آنده کی پیش از دیدار کرسانوف مانند تمام بیماران مسلول با این گمان گمراه کننده که بیماریشان هنوز خطرناک نیست خویشتن را میفریفت و با این اندیشه بجستجوی کرسانوف بر نمیخواست و برای دیدار محبوب نمیکوشید. اما دوماه پیش از لاپوخوف با ابرام و اصرار بسیار درخواست کرد تا حقیقت امر را بگوید و مدت باقیمانده از عمرش را تعیین کند ولی چون لاپوخوف از سئوالش جز عشق بزندگان منظوری در نیافت رواندانست که یکباره او را از نزدیکی فاجعه و مرک آگاه سازد و ناچار از در تسلاوی وی درآمد. ولی همچنانکه میدانیم گفته لاپوخوف کریو کوا را تسلی نداد و او را آرام نساخت بلکه برعکس ویرا از انجام دستورها و پیش بینیا که ممکن بود اندکی مرگش را بتأخیر اندازد، بازداشت. کریو کوا خود میدانست که نهال پژمرده وجودش را بادخزان مرک ریشه کن خواهد کرد و عواطف درونیش نیز در تقویت این اندیشه بی اثر نیست. اما طیب ویرا پیوسته بزندگان امیدوار میساخت و او را در حفظ سلامت خویش بر میانگیخت. ولی با همه این احوال بسخنان طیب بیش از گمان و اندیشه

و احساس درونی خویش اعتماد و ایمان داشت و بجستجوی کرسانوف بر -  
نمیخواست .

بدیهی است که دوام و بقاء اینحالت ممکن نبود چنانکه هرچه بیماری شدیدتر و خطر نزدیکتر میشد کریو کوا بیشتر برای دانستن آخرین ساعت عمر خویش میکوشید. شاید سرانجام خود بلاپوخوف میگفت که برای کشف حقیقت منظوری خاص داشته است. شاید لاپوخوف و وراپاولونا بالاخره متوجه میشدند که پافشاری او در دانستن ساعت‌های آخر حیات از چه نظر است و پس از هفته‌ای یا چند روز دیگر بهمان نتیجه میرسیدند که اکنون بسبب دیدار ناگهانی کرسانوف در کارگاه منتهی شد . چنانکه دیدار یارسانی آنهم ناگهانی او را از آن پرسشها بنبیاز ساخت .

کریو کوا همینکه کرسانوف را باطاق خویش برد شادمان گفت:  
- ساشنکا! میدانی تاچه حد از دیدارت شاد و خرسندم. مدت‌هاست که  
آرزوی زیارت آن یار قدیم را داشتم .

کرسانوف نیز که آتش عشقش زبانه میکشید، گفت :

- آری ! ناستنکا ! خوشحالی من نیز کمتر از تونیست .

اما ناگهان باخود گفت: «اکنون جای این سخن نبود. شاید او خود  
هنوز نمیداند که بزودی رخت از این جهان بر خواهد بست و دردل خاک خواهد  
نشست.» ولی چنین مینمود که کریو کوا آنچنان در بحر شادمانی غرق گشته  
که جز محبوب چیزی نمیبیند و جز دیدار وی چیزی نمیخواهد، بمفهوم سخنش  
التفات ندارد و آتش عشق اندوه قرب مرگ را با آب صبوری کشته است .  
پس بی اختیار گفت :

- تو چقدر مهربانی ! آیا بازچون ایام گذشته مرا دوست میداری ؟  
اما هنگامیکه کرسانوف از کارگاه رفت کریو کوا دانست که کرسانوف چه  
میگفت و بی اختیار آغاز گریستن کرد و با خود میگفت: «اکنون دانستم که  
منظور از سخنان او چیست. آری ! مرگ من نزدیک است و مراقبت و محافظت  
دیگر سودی ندارد پس بهتر آنکه این چند صباح باقی عمر را بشادمانی  
بسر آورم و غم نخورم.»

حقیقه نیز کریو کوا باقی عمر را بخوشی و شادمانی بسر آورد. کرسانوف  
بیشتر اوقات را در بیمارستان یادانشگاه مشغول کار بود اما دیگر اوقات

ویرا تنها نمیگذاشت. یکماه بدین منوال گذشت و در این مدت باخوشی روزگار میگذاشتند و خاطرات ایام جدائی را برای یکدیگر حکایت میکردند و آنروزگاران را که با یکدیگر گذرانده بودند، بیاد میآوردند. گاهگاه باهم بگردش میرفتند، کتاب میخواندند و بیابازی ورق سرگرم میشدند. کرسانوف بکریو کوا بازی شطرنج میآموخت و او بیش از پیش استعداد آموختن نشان میداد، گوئی همه غمها و مصائب را فراموش کرده و بجز آموختن شطرنج هوایی در سر ندارد. گاهی نیز بادرشکه برای گردش بحومه شهر پترزبورگ میرفتند.

با آنکه میلیونها در راه تزئین و آرایش باغهای اطراف شهر پترزبورگ خرج میشود. معلوم نیست از چه جهت هنوز باز آنچنانکه باید زیبا و جذاب نیست. گرچه بشر بدرجه ای شیفته و دوستدار طبیعت است که حتی از مشاهده باغها و مناظر رقت انگیز حومه شهر پترزبورگ نیز دلش از شادی لبریز میگردد. برخی از شبها هنگامیکه از گردش بر میگشتند و راپاولونا بدید نشان میرفت اما بیشتر اوقات پیش از ظهر که کریو کوا تنها بود از او دیدن میکرد تا تنهایی بوی فشار نیاورد و او را از پا نیندازد. در اینمواقع کریو کوا داستانهای از مهر و محبت ساشنکا حکایت میکرد و پیوسته میگفت: «نمیدانید که او تا چه اندازه مرا دوست دارد!»

## XVI

در حدود چهار ماه سپری شد. مراقبت از کریو کوا و خاطرات پس از مرگش کرسانوف را فریفته بود و گمان میکرد که دیگر اندیشه و راپاولونا برای او خطرناک نیست. در حیات کریو کوا، کرسانوف بیشتر اوقات برای ملاقات و راپاولونا بکارگاه میرفت، پس از مرگ کریو کوا نیز و راپاولونا کوشش داشت تا کرسانوف را از اندیشه مرگ جانگداز محبوبش باز دارد ولی در این اوقات کرسانوف بهیچوجه از و راپاولونا دوری نمیجست و تا انقضای مدت عزاداری جز حس سپاسگزاری از و راپاولونا در دل خود نمییافت.

اما .... خواننده هوشمند مفهوم این «اما» را از پیش میدانند و نیز بخوبی واقفست که کار داستان ما بکجا منتهی خواهد شد ... اما مسلم است که احساسات کرسانوف در دیدار دوم با محبوب بهیچوجه با احساسات محبوب بوی شباهتی نداشت. کانون آتش عشق او دیرگاهی بود که در دل کرسانوف خاموش شده و اینک تنها شراره‌هایی از آن باقیمانده بود و این محبت همان محبتی است که انسان همیشه بکسی که روزی او را دوست داشته است ابراز میکند. عشق پیشین او بکریو کوا از عطش سوزان جوانی سرچشمه گرفته بود که در آن هنگام تنها شهوت محرك آنست و در بند آن نیست که معشوق کیست و چگونه است. از این گذشته کریو کوا از لحاظ تربیت و افکار نیز جفت متناسب او بشمار نمی‌رفت و باین سبب تاپای ازدائره جوانی بیرون نهاد تنها دلش بر حال محبوب پیشین که خاطرات شیرینی از وی در دل داشت، میسوخت چنانکه اندوه مرك محبوب بزودی از آئینه دلش سترده شد و پس از اندک زمانی از آن جز خاطره‌ای مبهم و نا آشکار بیاد نداشت. ولی تنها اثر آن غم و اندوه تجدید رابطه وی با وراپاولونا بود که بصورت خطرناکی جلوه گر شد.

وراپاولونا میکوشید تا غم و اندوه کریو کوا را از خاطرش بزدايد. کرسانوف نیز هم‌دردی ویرا با محبت میپذیرفت و نگران آن نبود که وراپاولونا را دوست میدارد و هرگز گمان نداشت که چون تسلیم محبت‌های وی شود بمخاطرات عظیمی دچار خواهد شد. اما اکنون که ماهها از مرك کریو کوا میگذشت، کرسانوف تقریباً همه شب را در خانه لاپوخوف میگذرانید و با وراپاولونا بهمه جا میرفت. گاهی نیز ویرا باشوهرش همراهی میکرد و هر چند این مسأله چندان ارزشمند نبود اما این احوال برای افروختن شراره های محبت ایشان کفایت میکرد.

در این اوقات وراپاولونا ایام را مانند پیش بسر میبرد. بیشتر ساعت بکار گاه میرفت و یا اینکه تنها در اطاق خویش بخواندن کتاب میپرداخت. اما اکنون در صورتیکه ناچار بود شب بکار گاه برود قبلاً بکرسانوف میگفت تا برای مشایعت وی بیاید. ایشان بایکدیگر در راه سخن میگفتند و درباره امور کار گاه و مباحث گوناگون دیگر گفتگو میکردند. کرسانوف در کارها بوی کمک میکرد و هنگامیکه وراپاولونا بکار گران دستوره‌های لازم میداد



کرسانوف نیز بسؤال دختران پاسخ میگفت و یا حواجج ایشان رامینوشت. در این اوقات اطفال بدور او جمع میشدند و کرسانوف با سخنان خود ایشان را مشغول میساخت. گاهی چندتن از دختران نیز در این گفتگوها شرکت میکردند. کرسانوف دربارهٔ همه چیز سخن میگفت و داستانهای زیبای شرقی «هزار و یکشب» را حکایت میکرد. میگفت که مردم در هندوستان فیلهای سفید را بسیار محترم میدانند همچنانکه ما در اینجا گربه های سفید را بسیار دوست میداریم. نیمی از شنوندگان فیلهای سفید، گربه های سفید، اسبهای سفید را زشت و بدشکل میدانستند و میگفتند که اینها بسیار مهمل و از بقایای نژاد منحط سابق حیواناتند و از چشمشان میتوان دریافت که مانند حیوانات رنگین سلامت و تندرست نیستند اما نیم دیگر از شنوندگان میخواستند گربه های سفید را استثناء کنند.

یکی از شنوندگان که دختر بزرگسالی بود پرسید:

— آیامیتوانید اندکی از سرگذشت خانم «بیچراستو» که داستان—  
 اورا حکایت کرده اید بگوئید؟  
 کرسانوف جواب داد:

— نه! من هنوز از سرگذشت خانم «بیچراستو» آگاه نیستم ولی چون خود نیز علقه بسیار بدانستن شرح حال این نویسنده دارم پس از مطالعه و تحقیق برای شما حکایت خواهم کرد. اما امروز میخواهم سرگذشت «هوارد» را بگویم. «هوارد» هم نظیر خانم «بیچراستو» است.

باین ترتیب گاهی تنها کرسانوف سخن میگفت و زمانی با ایشان گفتگو و مباحثه میکرد. شنوندگان خردسال او پیوسته ثابت بودند ولی مستمعین بزرگسال غالب تغییر میکردند. بالاخره کار وراپاولونا تمام میشد و با کرسانوف بخانه باز میگشت. مدتی هر سه گرد میز چای مینشستند و

— H. Beecher Stowe مؤلف داستان مشهوری است بنام کلبه

عمو توم.

۲ — John Howard (۱۷۹۰ - ۱۷۲۶) نویسنده انگلیسی که در توصیف وضع زندانها استاد است. وی مدتی در اروپا وضع زندانها را مطالعه کرد و در آثار خویش بهبود وضع زندانها را خواستار شد و عقیده داشت که زندان باید محلی برای تربیت مجرمین باشد.

هنگامیکه کرسانوف درخانه ایشان بود وراپاولونا بیشتر باشوهرش بسر میبرد. شبها یکی دوساعت پیانو میزدند و آواز میخواندند یعنی لاپوخوف پیانو میزد و وراپاولونا آواز میخواند و کرسانوف نشسته گوش میداد. گاهی نیز کرسانوف پیانو میزد و لاپوخوف بهمراهی همتسرش آواز میخواند. ولی بیشتر شبها وراپاولونا از کارگاه بخانه میشتافت و با شوهرش و کرسانوف یا گاهی تنها با کرسانوف باپرا میرفت. کرسانوف بیش از پیش بخانه ایشان رفت و آمد داشت. تا آن زمان جز چند نفر جوان که غالباً مهمان ایشان بودند - هرچند جوانان را نمیشود مهمان دانست چه مانند بستگان و خویشاوندانند - فقط مرتسالوف و همسرش بعنوان مهمان باایشان رفت و آمد میکردند... اما اندکی پیش لاپوخوف و همسرش باچند خانواده مهربان و شریف دیگر طرح آشنائی ریخته بودند و بنا بدرخواست ایشان هر هفته یکبار شب نشینی مختصری درخانه هریک ازایشان برپا میشد. در این شب - نشینها میرقصیدند و شادی میکردند. لاپوخوف بدون حضور کرسانوف نه به اپرا میرفت و نه در این شب نشینها حاضر میشد ولی کرسانوف بیشتر اوقات تنها وراپاولونارا باین محافل هدایت میکرد. زیرا لاپوخوف بواسطه تمایل بااستراحت ازرفتن باایشان خودداری میکرد. حتی در آن شبها که فقط کرسانوف درخانه ایشان بود لاپوخوف پس از صرف چای ازاطاق پذیرائی برای استراحت باطاق خود میرفت - پیانو را از اطاق وراپاولونا باطاق پذیرائی آورده بودند - ولی اینکار سودی نداشت چون پس از ۱۵ دقیقه یا حداکثر نیم ساعت کرسانوف و وراپاولونا نیز باطاق وی میرفتند و در کنار نیمکت راحت او مینشستند. و وراپاولونا پس از اندک زمانی از روی صندلی خود برمیخاست و کنار شوهرش روی نیمکت بزرگ مینشست، او را در آغوش میگرفت و بسخن گفتن میپرداخت.

چندماه بدینمنوال سپری شد.

امروز دسگر شعر و مغالزه مانند پیش عنوانی ندارد و من خود نیز بشخصه، همچنانکه گردش و مارچوبه را دوست نمیدارم، دوستدار شعر و مغالزه نیستم. اصولاً بسیاری از چیزهاست که من دوست نمیدارم. مگر ممکن است که همه کس همه گونه غذا و همه نوع تفریحی را بیسندد. اما من بخوبی

میدانم که آنچه باذوق و سلیقه من مناسب نیست بسیار خوب است و شماره کسانی که آنها را دوست دارند شاید بسیار بیش از شمار کسانیست که چون من بازی شطرنج را بگردش و کلم و روغن زیتون را بخوراک مارچوبه ترجیح میدهند. من باین نظر موافقم که ذوق و سلیقه بیشتر کسانی که مانند من بازی شطرنج را دوست نمیدارند و کلم و روغن زیتون را بخوراک مارچوبه ترجیح نمیدهند از ذوق من کمتر و از سلیقه من بدتر نیست. بنا براین من نیز موافقم تا مردم بدخواه خود هرچه بیشتر بگردش بروند و یا کلم و روغن زیتون هم از صفحه جهان ناپدید شود و برای عده معدودی مردم عجیب بیندوق و بدسلیقه مانند من چیزی نایاب و عتیقه باشد.

بنا بر همین استدلال من میدانم که برای بسیاری از مردم که بهیچوجه من مزیتی برایشان ندارم باید خوشبختی جنبه شاعرانه داشته باشد و از اینرو صادقانه آرزو مندم که شعر و مغازله بر تمام مظاهر حیات بشر حکومت کند. انواع دیگر خوشبختی برای چندتن از مردم عجیب بیندوق که شعر را دوست ندارند موجود است. اما برای اکثریت مردم شعر و مغازله لازم است. بی‌عنوانی شعر و بیگانگی مردم از آن نیز بهیچوجه بهانه عدم لزوم آن نیست زیرا همچنانکه در افسانه کریلوف روباه انگور را دوست نمیداشت مردم هم شعر را دوست نمیدارند. ایشان تصور میکنند که چون بآن دسترسی ندارند پس نباید امروز عنوانی داشته باشد.

اما این ادعا که شعر دسترسی نیست خود ادعائی پوچ و بی‌معنی است زیرا نه تنها شعر برای همه مردم شایسته خواستنی است بلکه دسترس بآن نیز بسیار میسر و آسان است. ایجاد زندگانی شاعرانه برای بشر چندان دشوار نیست، فقط باید تمام بشریت آرزوی حصول آنرا داشته باشد نه یک نفر و ده نفر یا بیشتر.

نمایش دادن اپرای ایتالیائی برای پنج نفر ممکن نیست ولی چنانکه همه دیده و شنیده اند برای ساکنین شهر بزرگی مانند پترزبورگ کاملاً میسر است. چاپ ده نسخه «مجموعه آثار گوگول» تنها برای ده نفر مقدور نیست اما باز چنانکه همه میدانند چاپ آن برای توده مردم امکان پذیر است و بسیار هم ارزان تمام میشود. چنانکه تازمانی که اپرای ایتالیائی در شهر ما وجود نداشت چندتن از دوستان پر حرارت موسیقی کوشش میکردند

تا بوسیله کنسرت‌های کوچک این نقص را جبران کنند و همچنین تا وقتی که هنوز قسمت دوم « ارواح اموات » برای توده مردم چاپ نشده بود تنها عدهٔ خیلی کمی که شیفته و واله آثار گوگول بودند با زحمت و رنج فراوان نسخه‌های خطی از روی آن تهیه می‌کردند. قطعی است که نسخه خطی با کتاب چاپ شده قابل قیاس نیست و کنسرت‌های کوچک در برابر اپرای ایتالیائی قابل سنجش نخواهد بود اما در هر حال وجود آن بر عدمش رجحان دارد.

## XVII

اگر بیگانه‌ای که وضع و حالش مانند کرسانوف بود از وی مشورت می‌کرد و چاره کار خویش را جویا می‌شد کرسانوف، بشرط آنکه با کسانی که در این امر دخالت داشتند آشنا نبود، در جواب چنین می‌گفت:

«اگر تصور می‌کنید که فرار شما سبب بهبود وضع و حال شما خواهد شد پس باید بدانید که موقع فرار هم گذشته است. من نمیتوانم پیش بینی کنم که عاقبت اینکار چیست اما در هر حال فرار برای شخص شما در این وضع و حال باندازهٔ قرار ماندن شما خطرناک است. از این گذشته برای آنکسان نیز که شما راحتشان را آرزو مندید شاید فرار شما از قرار تان خطرناکتر خواهد بود.»

بدیهی است که این جواب کرسانوف فقط متناسب آن دسته از مردمان است که مبانی اخلاقی و اراده ایشان مانند خود وی و یا لاپوخوف ثابت و پایدار است و در حفظ اصول شرافت و صداقت لرزان و متلون نیستند. اما بامردمی که طرز تفکرشان نوعی دیگر است مشاوره در باب این اوضاع و احوال سودی ندارد چه این دسته از مردم مسلماً در چنین مواردی جز پستی و زشتی کاری نمیکنند و غیر از ناشایستگی و رکاکت رفتاری نخواهند داشت. عمل غالب و عادی این دسته از مردم اینست که زن را آلوده میسازند و شرافت خود را برباد میدهند و سپس در برابر همهٔ جهانیان بخیر اندیشی و نجابت فوق العاده و یا جاذبه عاشقانه خویش فخر و مباهات مینمایند. کرسانوف و

لاپوخوف هرگز نمیخواستند با اینگونه مردم مباحثه کنند و رفتار نجبا و شرافتمندان را در اینگونه موارد بایشان گوشزد سازند. اما کرسانوف کاملاً حق داشت اگر بکسی که نظیر وی تفکر و قضاوت میکرد میگفت که اکنون فرار از قرار زیانبخش تر است زیرا منظورش از این بیان آن بود که : «من میدانم که در صورت ماندن چگونه رفتار خواهی کرد ، تو میکوشی تا از بروز عواطف خویش جلوگیری کنی زیرا فقط با خویشتنداری و خاموش کردن آتش درونی خود میتوانی از این رفتار پست و ننگین احتراز کنی

وظیفه کنونی تو این است که آسایش و آرامش زنی را که آسوده زندگانی میکند بیش از این برهم زنی زیرا اکنون دیگر با این اوضاع بیشک زندگانی با خطری بزرگ دست در آغوش است و مسلماً در کانون دلش شراره‌ای زبانه میکشید که با وضع و حال فعلی وی متضاد و نامناسب است، منتهی هنوز بالتهاب درونی خود التفات ندارد و آشکار نیست که آیا بدون مساعدت تو سرانجام با آتشی که دردش نهفته است التفات خواهد کرد یا نه؟ اما دوری و جدائی ناگهانی تو بیشک سبب خواهد شد که بی‌درنگ متوجه احساس درون خود گردد. پس بنابراین تو با فرار خود آن حادثه ای را که از آن احتراز میجستی تسریع کرده ای .»

اما کرسانوف در این صحنه مانند ناظر بیطرفی قضاوت نمیکرد بلکه خود یکی از بازیگران اصلی بشمار میرفت و از اینجهت قرار را بر فرار ترجیح میداد که دوری را بسیار دشوارتر از حضور میدانست . اما اگر از عواطف خویش پیروی کند مانند آن نیست که تسلیم و مقهور آن عواطف شده باشد؛ چگونه میتوان تضمین کرد که در آینده با سخنی یا نگاهی از راز دلش پرده برنیفتد؟ عقل باو بانك میزد که دور شو ! ولی بر حسب عادت هنگامیکه انسان در باب امور خویش قضاوت میکند بدشواری میتواند دریابد که قضاوتش تا چه اندازه تحت تأثیر خیالات صوفیانه واقع شده است. زیرا در این موارد عقل و شرف بانك میزند : « آن عمل شرافتمندانه است که برخلاف تمایل درونی و خواهش نفسانی باشد.» اما آن نظریه ای که کرسانوف پیرو آن بود مفهوم چنین کلمات پرتنطنه و باشکوهی را مانند «شرافت و نجابت» دوپهلوی و تاریک میپنداشت و شاید کرسانوف این مطلب را بزبان

فلسفی خویش چنین تعبیر میکرد: «من نیز مانند همه کس خودپسندم، پس باید دانست که فرار برای من سودمندتر است یا قرار؟ اگر بروم فقط توانسته‌ام بکشتن یکی از امیال رنگارنگ درونی خویش موفق شوم و چنانچه بمانم شاید بایک نگاه بی‌اراده که از این خیالات و عواطف سرچشمه گرفته شایستگی و لیاقت انسانی خود را در مقام تحقیر و توهین قرار دهم. البته من بخاموش ساختن یکی از امیال خویش توانا هستم و پس از اندک مدت رفته‌رفته آرامش حقیقی را دوباره بدست می‌آورم و از زندگی راضی و خشنود میشوم. اما اگر یکباره با تمام عواطف و تمایلات بشری خود بمبارزه برخیزم هرگز آرامش درون و خرسندی حقیقی را بدست نمی‌آورم و باید دوره زندگی را سراسر باتلخکامی و ناگواری بسر برم. حقیقت حال من با این مثال کاملاً روشن میشود:

«من شراب را دوست دارم و اینک جامی پراز می ناب در دست منست اما بگمان من این شراب زهر آگین است ولی نمیتوانم بدانم که آیا این گمان را بحقیقت راهی هست یا نه؟ پس در این حال چه باید کرد؟ آیا باید شراب را بنوشم و یا باید آنرا بخاک بریزم تا دیگر صافی و درخشندگی آن مرا نفریبد؟ اگر شراب را بخاک بریزم کاری شرافتمندانه نکرده‌ام - اینها کلمات پر شکوه و پرطنطنه است - بلکه کاری عاقلانه کرده و سود خویش را در نظر گرفته‌ام. من باریختن شراب بخاک از لذت زودگذری چشم پوشیده‌ام ولی با آن در عوض سلامت و حیات خود را حفظ کرده‌ام یعنی بخود فرصت داده‌ام تا از شرابهای ناب و صافی که قطعاً میدانم بزهر آلوده نیست جامهای بیشمار بنوشم. پس این رفتار من عاقلانه است و بس و شایسته آن نیست تا دیگران مرا تحسین و تمجید کنند.»

## XVIII

اما چگونه باید دورشوم؟ نیرنگ پیشین یعنی نقش مرد تحقیر شده را بازی کردن و خاصه زشت و سخیف انسانی را بکار بستن دیگر سودمند نیست. هرگز نمیتوان کسی را دوبار از یک طریق فریب داد. استفاده از

نیرنگی برای مرتبه دوم علاوه بر آنکه حقیقت نخستین نیرنگ را فاش میسازد نیرنگ باز را نیز رسوا و مفتضح مینماید. پس اصولاً باید از قطع ناگهانی رفت و آمد احتراز جست. هر چند قطع رابطه ناگهانی آسانتر بنظر میرسد اما چون تأثیر آن نابهنگام و شدید بود جلب توجه میکرد و جز پستی و عدم شرافت و نجابت مفهومی دیگر نداشت ( یا بنا بر اصل خود پسندی کرسانوف سفاهت و شتابزدگی بشمار میرفت) بنابراین تنها يك راه چاره باقی مانده بود و آن دشوارترین و رنج آورترین طرق بنظر میآمد. یعنی او ناگزیر باید آرام آرام قطع مرادده کند و آنچنان با احتیاط از صحنه بیرون رود که دیگران بمنظور و مقصودش پی نبرند. این کار بسیار دشوار بود و بدیهی است که باید بسیار زیرکانه انجام پذیرد زیرا لاپوخوف و همسرش بادیده باز مراقب حرکات او بودند و با اندک توجه بمنظورش پی میبردند. اما کرسانوف چاره ای دیگر نداشت و ناگزیر بانجام بآن تن در داد. ولی از طرف دیگر بر طبق نظریه وی اینکار نه تنها رنج آور و زیان بخش نبود بلکه حتی مطبوع و دلپسند جلوه میکرد زیرا کار هر چه دشوار تر باشد پس از انجام آن و احراز موفقیت، حس خود پسندی انسان بیشتر برانگیخته میشود و از توانائی و مهارت خویش شادمان خواهد شد.

کرسانوف نیز حقیقه و وظیفه خود را بسیار خوب انجام داد و با سخن نابهنگام و مفصل و نگاه بیجا و شبیهت آور نقشه خویشتن را فاش نساخت. مانند ایام پیش در برابر وراپاولونا آزادانه و جاذب سخن میگفت و از شوخی و مزاح تن نمیزد و چنان مینمود که در حضور وی سرخوش و شادمان است. اما در این موقع با بهانه های گوناگون میتوانست از دیدار ایشان بطور منظم پرهیزد ولی شبها هنگامیکه بخانه ایشان میرفت لاپوخوف بیش از پیش در میان گفتگوهای پر حرارت خویش بدامن لباس او چنگ میانداخت و بوی میگفت :

- نه! دوست عزیز! تا وقتیکه مباحثه ما در اطراف این موضوع بیابان نرسیده تو نباید از پیش ما بروی! بدین ترتیب بیشتر اوقات قسمت اعظم زمانی را که در خانه ایشان میگذرانید بالاپوخوف بدون حضور وراپاولونا مباحثه میکرد. اما تمام این وقایع بتدریج انجام میگرفت و میتوان گفت که این تغییر وضع وقت معین نداشت.

بعلاوه کرسانوف برای کوتاه کردن مدت حضور خویش بهانه های گوناگون دیگری نیز می تراشید. گرچه گاهگاه پس از اندک زمانی برای عدم توجه ایشان از لزوم رجعت بخانه اظهار تأسف و تأثر میکرد. از طرف دیگر بهانه های وی بحدی طبیعی و ضروری جلوه میکرد که حتی لاپوخوف و وراپاولونا نیز اغلب می عا دش را یادآور میشدند و میگفتند که: «مبادا وعده آقای..... فراموش شود و یا بیدار..... نرود که نتیجه ای جز تکدر خاطر نخواهد داشت یا مگر تعهد خویش را برای انجام کاری که باید تا فردا تمام شود فراموش کرده است زیرا انجام آن بیش از چهار ساعت وقت می خواهد. یا مگر نمی خواهد امشب بخوابد؟ یا اکنون ساعت ۱۰ و هنگام رفتن بسوی خانه است.» اما کرسانوف همیشه بتذکرات ایشان رفتار نمی کرد و بجوابهایی نظیر: «نه! امروز بیدار آقای..... نمیروم، یا بگذار فلانی رنجیده خاطر شود.» یا اینکه «چون این کار از دست من بدر نمی رود پس بهتر است یک ساعت دیگر ننشسته باشما گفتگو کنم.» ایشان را قانع می ساخت. برای بهانه تراشیدها مواعی نیز افزوده میشد یعنی آرام آرام شبهای کرسانوف صرف کارهای علمی او میشد چنانکه گاهگاه در میان مباحثه میگفت: «مرد شوی این مشغولیات علمی را ببرد.» گاهی نیز شکایت میکرد که هر روز بر شماره دوستان و آشنایانش افزوده میشود و معاشرت با ایشان جز ضایع شدن وقت ثمری ندارد. ولی لاپوخوف سبب افزایش دوستان و آشنایان او را میدانست. کرسانوف رفته رفته مشهور میشد و پیوسته مردم وجودش را برای خویش ضرور و مفید مینداشتند و بدوستی و آشنائیش متمایل بودند. اما او بهیچوجه نمیتوانست بکارهای علمی بی اعتنا باشد. چه تنبلی بیهوده و زیان آور است. ولی کاهلی و سستی چندماه اخیر سبب سستی او شده بود و بسیار مشکل مینمود تا دوباره مانند گذشته با پشتکار و دقت لازم بکارهای علمی خویش بپردازد. اما دوست عزیزم! آلکساندر! اینها سودی ندارد - «آلکساندره ماتوه ئیچ! حال موقع آن فرار سیده است.»

این مانور حلزونی شکل کرسانوف که چند هفته دوام داشت و آهسته آهسته او را از صحنه دور می ساخت بحرکت عقربه کوچک ساعت بی شباهت نبود. شما هرچه بیشتر و دقیقتر بعقربه کوچک ساعت نگاه کنید متوجه حرکت آن نخواهید شد. ولی عقربه پیوسته در حرکت است و مسیری را که باید



پیماید ، خواهد پیمود. کرسانوف چون مردی صاحبنظر از توانائی و مهارت خویش در انجام این مانور مصنوعی خشنود و خرسند بود. آری! او نیز مانند تمام خودپسندان و ماتریالیستها که همه چیز را برای رضا و خشنودی خود میخواستند از مهارت و نبوغ خویش راضی و خشنود مینمود .

باین ترتیب بیش از یکماه سپری شد ولی بتحقیق میتوان گفت که با این وضع از محبتشان سر موئی کاسته نشده و صمیمیت کرسانوف نیز همچنان برجاست اما طول زمان ملاقات کوتاهتر گشته و اوقات مشایعت ورا پاولونا بنسبت ایام گذشته نصف شده است و چنانچه یکماه دیگر بر این منوال بگذرد ، بی آنکه در دوستی ایشان نقصانی رخ دهد ، یکدیگر را جز در مواقع ضرورت نخواهند دید و در نتیجه تمام داستان در زیر خاک مدفون خواهد شد .

اما آیا لاپوخوف بادیده بیش بین خویش متوجه این مسأله نیست؟ نه! او باین موضوع توجه ندارد .

آیا ورا پاولونا نیز باین مسأله التفات ندارد؟ آیا بحالات درونی خویش نیز توجه نخواهد کرد؟

نه! ورا پاولونا نیز باین احوال التفات ندارد ولی تنها این خواب را میبیند .

## XIX

### رؤیای سوم ورا پاولونا

شبی ورا پاولونا در خواب چنین دید :

پس از صرف چای مدت زمانی با « محبوب خویش » گفتگو کرد و سپس باطاق خود رفت ولی چون هنوز موقع خواب فرانسیده بود بی آنکه لباس از تن بیرون کند روی تخت خواب افتاد و بمطالعه پرداخت. اما بآنچه میخواند التفات نداشت و باخود میانیدشید: « آیا سبب چیست که من در این اواخر بیشتر اوقات خود را دلتنگ میبینم ؟ هرچند میتوان گفت که شاید

دلتنگی نباشد. پس درحقیقت وضع و حال من چیست؟ اما قطعاً دلتنک نیستم. من اندکی پیشتر درباره آن میاندیشیدم که تاچه اندازه مایل بودم امشب با پرابروم. اما این کرسانوف بسیار سهل انکاری کرد و دیرتر از موقع بدنبال بلیط رفت. او کاملاً میدانست که وقتی «بوزیو ۱» آواز میخواند دیگر در ساعت ۱۱ نمیتوان بلیط ۲ روبلی بدست آورد. اما او گناهی ندارد و مستحق ملامت نیست. زیرا تا ساعت پنج بعد از ظهر مشغول کار بوده است. با آنکه خود این موضوع را بمن نگفته است ولی من یقین دارم که تا ساعت ۵ کار میکرده است... اما باهمه این احوال او مقصر است. نه! بهتر آنست که در آینده از «محبوبم» خواهش کنم بلیط را تهیه کند و همراه من بیاید. او هرگز تأخیر نمیکند و بلیط را بدست میآورد و با کمال میل و خرسندی مرا مشایعت میکند. محبوب من بسیار مهر بانست. آری! گناه از کرسانوف است که من امروز از مشاهده ابرت «تراویاتو» بازماندم. راستی که بسیار عجیب است! اگر بوزیو هر شب بازی میکرد من نیز هر شب با پرا میرفتم و دیگر بیرنامه آن توجهی نداشتم. گمان میکنم که اگر من میتوانستم چون بوزیو بخوانم تمام روز را پی در پی آواز میخواندم. آری! چقدر آرزومندم تا با او آشنا شوم! اما چه کسی میتواند مرا بوی بشناساند؟ آیا آن صاحبمنصب توپخانه که با «تامبرلیک ۴» آشناست میتواند از عهده اینکار برآید؟ نه! نه! از اینراه نمیشود. اما راستی این اندیشه خنده آوری است! آشنائی با بوزیو چه سودی دارد؟ آیا او میتواند و آیا میخواهد که تنها برای من آواز بخواند؟ او باید در مراقبت و حفظ صدای خویش بکوشد. ولی حقیقه این بوزیو چه وقت زبان روسی را آموخته است؟ چه صحیح و روشن بزبان روسی حرف میزند! اما این کلمات مضحك و این اشعار فکاهی بازاری را کی آموخته؟ باید روسی را از همان کتاب دستور زبانی آموخته

۱- Bozio Angelina (۱۸۵۹ - ۱۸۲۴) خواننده مشهور ابرای ایتالیائی که در سال ۱۸۵۶ در شهر پترزبورک آواز میخواند.

۲- Tomberlick Enrico (۱۸۸۸ - ۱۸۲۰) آوازخوان ایتالیائی که با آهنگ بم میخواند و در پترزبورک و شهرهای دیگر نمایش میداد و بازار گرمی داشت.

باشد که من آموخته‌ام. در آنجا برای تمرین نقطه‌گذاری این اشعار نوشته شده است. اما این کاری ابلهانه است که برای تمرین نقطه‌گذاری در کتاب دستور از اشعار مثال زده شود چه رسد بآنکه اشعار فکاهی و بازاری هم بکار برند. اما وقتی بوزیو آواز میخواند هیچکس متوجه معانی کلمات نیست.

گاه شادمانی را

دریاب! دریاب!

ایام جوانی را

وقف عشق کن!

چه کلمات خنده‌آوری! اما راستی بوزیو باچه آهنگ و هیجانی آنها را ادا میکند! آری! آهنگ صدایش از پیش بهتر شده و بسیار هم زیباتر شده است. چگونه توانسته است بهتر و زیباتر از پیش بخواند- آه! من هرچه اندیشیدم نتوانستم راه آشنائی با او را بیابم. اما اکنون او خود بدیدن من آمده است. نمیدانم از کجا دانسته که من مشتاق دیدار او هستم؟

در اینحال بوزیو ظاهر میشود و بزبان روسی میگوید:

- تو مدت‌هاست که مرا بسوی خود میخوانی .

- بوزیو! من ترا بسوی خویش خواندم؟ چگونه من میتوانستم ترا بخود بخوانم در صورتیکه من اصولاً با تو آشنائی نداشتم؟ اما من بسیار بسیار از دیدار شما خرسندم .

در اینحال وراپاولونا پرده اطراف تختخواب را بالا میزند تا بوی دست بدهد ولی خواننده بقیه‌میخندد. راستی این صدای خنده بوزیو نیست بلکه بیشتر بآهنگ « ده مریک » که در اپرای « ریگولتو » نقش دختر کولی را بازی میکند شبیه است یعنی ققط مانند « ده مریک » شادمان میخندد ولی صدایش چون صدای بوزیو است. ناگهان مهمان فرار میکند و خود را در پشت پرده تختخواب پنهان میسازد.

افسوس که این پرده او را از نظر من مخفی ساخته است. راستی من که در اطراف تختخواب پرده‌ای نیاویخته بودم پس این پرده از کجا آمده ؟ ناگهان یک نفر که چون « ده مریک » میخندد ولی آهنگ صدایش مانند

«بوزیو» است میگوید :

- میدانی چرا من پیش تو آمده‌ام ؟

- تو کیستی ؟ آیا «ده‌مريك» هستی ؟

- نه !

- پس کیستی ؟

خواننده قهقهه زنان پاسخ میدهد :

- بزودی خواهی دانست که من کیستم. اما باید نخست بدانی که سبب

آمدن من بنزد تو چیست؟ من میخواهم یادداشتهای روزانه‌تر را با تو بخوانم.

- من دفتر خاطرات روزانه ندارم و هرگز وقایع روزانه خویش را

ثبت نکرده‌ام .

- اما آن چیست که روی آن میز كوچك است ؟

و راپاولونا بآن جانب توجه میکند و روی میز کوچکی که در کنار

تختخواب است دفترچه‌ای را میبیند که روی آن نوشته شده: «یادداشتهای

روزانه و . ل .» و میبیند که این دفتر بخط اوست. راستی این خطوط را

چه وقت نوشته است ؟

«بوزیو» میگوید :

- حال صفحه آخر آنرا بخوان !

و راپاولونا چنین میخواند:

« باز من بیشتر اوقات باید تمام شب را تنها بنشینم . اما این مسأله

اهمیت ندارد چون من باینکار عادت کرده‌ام .»

«بوزیو» میگوید :

- همین ؟

- آری !

- نه ! صفحه را تا آخر نخواندی !

- اینجا دیگر چیزی نوشته نشده .

باز مهمان میگوید :

- مرا نمیتوانی فریب بدهی . پس این چیست ؟

در این هنگام از پشت پرده دستی ظاهر میشود. چه دست زیبایی است!

نه! این دست زیبا و عجیب از آن بوزیو نیست . راستی چگونه این دست از

میان پرده بیرون آمده و پرده را پاره نکرده است ؟ دست مهمان بروی

صفحه دفتر کشیده میشود و خطوط جدیدی زیر انگشتانش پدید میآید و میگوید:  
- بخوان!

وراپاولونا بهیجان میآید، قلبش میطپد، او هنوز این خطوط را نخوانده  
و نمیداند که در آن چه نوشته شده است. اما بی اختیار داش میزند. او نمیخواهد  
این خطوط جدید را بخواند ولی مهمان تکرار میکند.  
- بخوان!

وراپاولونا چنین میخواند:

«نه! اکنون دیگر از تنهایی دلتنگ میشوم. پیش از این تنهایی دلتنگی  
نداشت. راستی چرا پیش از این از تنهایی دلتنگ نمیشدم ولی اکنون هنگامیکه  
تنها هستم دلتنگ میشوم؟  
مهمان میگوید:

- يك ورق بعقب برگرد!

وراپاولونا دفترچه را ورق میزند و چنین میخواند:

«تابستان امسال» اما با خود میاندیشید که این طرز نوشتن خاطرات  
نیست باید چنین نوشت ..... ام ژوئن یا ژوئیه سال ۱۸۵۵ - اما اینجا  
نوشته شده تابستان امسال. راستی چه کس دفتر خاطراتش را چنین مینویسد؟  
«تابستان امسال مانند معمول برای گردش بجزیره ... بخارج شهر میرویم  
و اینبار محبوب من نیز با ما خواهد آمد. پروردگارا! من چقدر از آمدن  
او خرسند میشوم!» وراپاولونا بخود میگوید: «حال دانستم. ماه اوت بود،  
اما چندم ماه اوت بود؟ پانزدهم اوت بود یا دوازدهم؟ آری! آری! یازدهم  
بود. این همان گردش دسته جمعی بود که موجب بیماری محبوبم شد.»

- همین!

- آری!

مهمان میگوید:

- نه! باز صفحه را تا پایان نخواندی. پس این چیست؟

دوباره از میان پرده همان دست عجیب و زیبا ظاهر میشود، با انگشتان  
روی صفحه میکشد و کلمات جدیدی پدید میآید و باز وراپاولونا آن کلمات  
را چنین میخواند.

« برای چه محبوب من پیش از این به همراه ما نمیآمد؟ »

مهمان میگوید:

– يك ورق ديگر بزن!

«محبوب من بسیار مشغول است و فقط برای رضای من کار میکند.»  
وراپاولونا از این جواب خرسند میشود و بخود میگوید: «چه جواب

مناسبی!»

– يك ورق ديگر بزن!

«این دانشجویان چه مردم شریف و نجیبی هستند! راستی تاجه اندازه  
محبوب مرا محترم میدارند! من در میان ایشان بسیار شادمان و خوشنودم چون  
بی آنکه رسوم و قیود رعایت شود مانند برادر بامن رفتار میکنند!»

– همین!

– آری!

– نه! صفحه را تا آخر بخوان!

دوباره دست زیبا پدید میآید و بروی صفحه کشیده میشود، باز کلمات  
جدیدی نوشته میشود و دوباره وراپاولونا آن خطوط را بی اراده میخواند:  
«شانزدهم اوت»

وراپاولونا بخود میگوید: «یعنی روز پس از گردش دسته جمعی

بجزیره. پس آن گردش در روز پانزدهم اوت بوده است.»

پس باز چنین میخواند:

«محبوب من تمام مدت گردش را با این رحمت اف، یا چنانکه با  
مزاح باو لقب داده بودند با آن ریگوریست ورققای دیگرش مباحثه میکرد،  
و جز آن مدتی که در قایق کنار هم نشسته بودیم، شاید ۱۵ دقیقه هم بامن نبود.»  
وراپاولونا باخود میگوید: «نه! چنین نیست. گمان میکنم و یقین دارم  
که از نیمساعت هم بیشتر بامن گذراند.»

«هفدهم اوت. دیشب تمام شب را درخانه ما گذراندند» – آری! این

شب پیش از آنروزی بود که محبوبم بیمار شد.

«محبوبم تمام شب را با ایشان مباحثه کرد. اما حقیقه چرا او تمام وقت  
خود را صرف مباحثه با ایشان میکند و بمن کمتر توجه دارد؟ او که پیوسته  
کار نمیکند و چنانکه خود میگوید اصولاً نمیتواند پی در پی کار کند و باید

در ضمن کار آسایش و راحت داشته باشد. ولی او چرا بتنهائی تفریح میکند  
و مرا در آن شریک نمیسازد.»

– یک ورق دیگر برگردان!

«ژوئیه امسال و بلکه تمام سال تایماری محبوبم، حتی سال پیش و  
شاید باز هم پیش از آن همیشه چنین بوده است. پنج روز قبل دانشجویان  
بخانه ما آمدند دیروز هم اینجا بودند من با آنها بسیار مزاح کردم و بسیار  
خوش گذشت. فردا یا پس فردا دوباره باینجا خواهند آمد و ما دوباره خوش  
خواهیم بود.»

– همین!

– آری!

– نه! باز بخوان!

دوباره همان دست ظاهر میشود، بروی صفحه مینویسد، باز در زیر  
انگشتانش این خطوط پدید میآید و وراپاولونا بی اراده آنرا چنین میخواند:  
«از آغاز سال جاری و مخصوصاً از اواخر بهار پیوسته من باین  
دانشجویان بازی و مزاح میکردم و هرگز توجهی بعمل خویش نداشتم و از  
اینگونه تفریح شادمان میشدم. اما اکنون بیشتر اوقات متفکرم و شاید در  
آینده نیز این بازیهای کودکانه که ایام صباوت را بیاد میآورد مرا خرسند  
سازد و ناچار گاهگاه خود در آن شرکت کنم. اما این دانشجویان جوان  
اکنون در نظر من چون برادران کوچک مینمایند و من دیگر برای انصراف  
خاطر از افکار لازم و کارهای اصلی خود نمیخواهم دنبال آن تفریح و  
استراحت بروم که دوباره بورچکا، دختر کوچکی، تبدیل شوم. اکنون  
بخوبی میدانم که من دیگر وراپاولونا هستم. البته مانند ورچکا گاهگاه  
شادی و تفریح ضرورت دارد ولی اینکار همواره شایسته و مناسب نخواهد  
بود. وراپاولونا بتفریحی نیازمند است که هنگام اشتغال بدان همان  
وراپاولونا باقی بماند. پس باید با همسالان و همطرازان خویش بتفریح  
خاطر پردازد.»

باز مهمان گفت:

– چند ورق دیگر برگرد!

«در همین ایام یک کارگاه خیاطی تأسیس خواهم کرد. من بنزد ژولی

رفتم تا از او سفارش کار درخواست کنم. محبوبم نیز با من همراه بود. آنروز ژولی ما را بنهار مهمان کرد و دستور داد تا شامپانی آوردند و مرا مجبور کرد دو جام بنوشم. پس من واو بی اختیار با آواز خواندن و دویدن و فریاد کردن و کشتی گرفتن پرداختیم. بسیار شادمان و خرسند بودیم. اما محبوبم بما مینگریست و میخندید.»

دوباره مهمان گفت:

– تمام شد؟

و باز بهمان ترتیب در زیر انگشتانش خطوط جدیدی آشکار شد و دوباره ورا پاولونا برخلاف میل واراده خویش چنین خواند:

«آری! محبوبم بما مینگریست و میخندید. ولی چرا با ما در مزاح و تفریح وارد نمیشد؟ بدیهی است اگر او هم شرکت میکرد ما شادتر میشدیم. مگر اینکار مناسب او نبود و یا اینکه او نمیتوانست در بازیهای ما وارد شود؟ نه! آن بازیها هم مناسب بود و هم او میتواند در آن شرکت کند. اما چه میشود کرد؟ او اینگونه تربیت شده است. هرگز مزاحم کسی نمیشود و همیشه بکار دیگران بانظر موافق مینگرد. فقط خموش مینشیند و ازدیدن آن خرسند است.»

باز مهمان گفت:

– يك ورق دیگر بزن!

«امروز نخستین باری است که پس از عروسی، من و محبوبم بخانه پدر و مادرم رفتیم. مشاهده آن حالیکه پیش از ازدواج مرا رنج میداد و استنشاق هوای آن دخمه ای که مرا خفه کرده بود بسیار دشوار بود. حقیقه محبوب من مرا از چه زندگانی پست و پلیدی نجات داد! شب آنروز خواب وحشتناکی دیدم. در خواب دیدم که مادرم بسبب ناسپاسی سرزنشم میکند و حقایق وحشتناکی را برای من فاش ساخت که در خواب از ترس و وحشت زار زار میگریستم. محبوبم گریه و ناله مرا شنید و باطاق من شتافت و دید که من در خواب آواز میخوانم. سبب آواز خوانی من آن بود که آن فرشته محبوب در خواب پیش من آمده مرا تسلی میداد. محبوبم در پوشیدن لباس مرا یاری کرد. بسیار شرمسار شدم. اما او آنقدر محجوب است که تنها بیوسیدن شانه من قانع شد.»



باز مهمان گفت :

– چرا تا آخر نمیخوانی ؟ تو نمیتوانی مرا فریب دهی، بخوان !...  
دوباره زیر انگشتان مهمان خطوط جدیدی ظاهر شد و وراپاولونا  
بخلاف میل و اراده چنین خواند :  
« گمان میکنم که اندکی دلتنگ ورنجیده خاطر من ، شاید بمن توهین  
شده است .»

باز چند ورق بعقب برگرد !

«امروز من نزدیک پل در بولوار بانتظار رفیقم «د.» نشسته بودم  
در آنکوی خانمی مسکن دارد که میخواستم نزد او پرستار شوم . اما او  
مرا نپذیرفت . من ودمتری نومید بخانه برگشتیم . پیش از نهار من در اطاق  
خود نشستم و در این اندیشه بودم که مردن از چنین زندگانی بهتر است .»  
ناگهان هنگام نهار دمتری گفت . « وراپاولونا ! بیائید تا باسلامتی نامزد من  
و نامزد شما جامی بزنیم !» این شادمانی ناگهان و نجات غیر منتظر بود و  
آنچنان مرا بهیجان آورد که بی اختیار گریستم و با زحمت توانستم خود را  
آرام کنم . سپس مدتی با یکدیگر گفتگو کردیم . ما مباحثه میکردیم که  
زندگانی آینده خویش را چگونه باید ترتیب داد . آه ! چقدر من او را  
دوست میدارم ! او مرا از این دخمه نجات داده است .»

– تمام صفحه را تا آخر بخوان !

– من دیگر چیزی نمیبینم .

– درست دقت کن !

دوباره دست مهمان روی صفحه کشیده شد .

ولی وراپاولونا ترسناک جواب داد :

– من نمیخواهم بخوانم .

او هنوز این خطوط را ندیده بود و نمیدانست که در این صفحه چه نوشته

شده اما ترس و وحشت شدیدی بروی چیره شده بود .

– وقتی من امر میکنم دیگر تو نمیتوانی از خواندن سرپیچی

کنی . بخوان !

پس وراپاولونا چنین خواند :

« آیا من او را از اینجهت دوست میدارم که مرا از این دخمه نجات

داده است. آیا من او را دوست ندارم و فقط آزادی و نجات خود را دوست داشته‌ام؟»

– اکنون بعقب برگرد و نخستین صفحه را بخوان!

«امروز که روز جشن تولدم بود نخستین بار با او سخن گفتم و عاشق وی شدم. من هنوز آنچنان سخنان تسلی بخش و جاذب را از کسی نشنیده بودم. او با تمام کسانی که بهمدردی نیازمندند همدردی میکند و می‌خواهد به محتاجان یاری و کمک کند؛ او یقین دارد که خوشبختی و سعادت برای همه افراد بشر ممکن و میسر است و سرانجام روزی فرا خواهد رسید که همه مردم در خوشی و سعادت زندگانی خواهند کرد. او می‌گوید: «کینه‌توزی و پلیدی و غم‌واندوه ابدی و جاویدان نیست و دیری نخواهد گذشت که آفتاب زندگانی نوین جهان را روشن خواهد ساخت.» من هنگامیکه این سخنان اطمینان بخش را از زبان مردی ثابت‌قدم و دانشمند میشنیدم دلم از شادی لبریز میشد زیرا او با افکار و اندیشه‌های من موافق بود و آنها را تائید و تصدیق میکرد... راستی وقتی درباره ما زنان بینوا سخن میگفت تا چه اندازه مهربان و خیراندیش بود! هر زن بچنین مردی عشق می‌ورزد. حقیقه بسیار دانا و نجیب و مهربان است!

باز مهمان گفت:

– بسیار خوب! دوباره ورق بزن تا صفحه آخر دفتر بیاید.

– اما من این صفحه را یکبار خواندم.

– نه! این آخرین صفحه نیست. یک ورق دیگر بزن!

– اما در این صفحه چیزی نوشته نشده است.

– مگر نمیبینی که تمام صفحه نوشته شده؟ بخوان!

و در همین حال دوباره آن انگشتان روی صفحه کشیده شد و خطوط

جدیدی پدید آمد.

ولی وراپاولونا بی اختیار بلرزه افتاد و گفت:

– نه! من نمیخواهم بخوانم. من نمیتوانم بخوانم.

– من امر میکنم بخوانی!

– نه! نه! من نمیتوانم... نه! نه! من نمیخواهم.

پس اکنون من آنچه در دفتر خاطرات تو نوشته شده برای تو می‌خوانم

گوش بده! بشنو!

«او مرد نجیب و مهربانی است، او نجات دهنده من است. اما نجات من حس احترام و اعتماد و دوستی و یگانگی مرا تحریک میکند، پاداش نجات دهنده حق شناسی و سپاسگزاری و صمیمیت است. شاید طبعش از طبع من شورانگیز تر باشد. هنگامیکه خورش میآید نوازشهایش سوزنده است. اما در طبیعت امیال و خواسته های دیگری نیز موجود است. انسان خواهان نوازش دائم و مستمر است و آرزو دارد در بستر عشقی آرام و سعادتبخش بخواب شیرین رود. اما آیا او با چنین خواسته ها آشناست؟ آیا طبع ما بایکدیگر سازگار و موافق است و آرزوهای ما هردو یکسان است؟ او آماده است تا هر لحظه بخاطر من بمیرد، چنانکه من نیز آماده ام در راه وی جان خود را فدا کنم. اما آیا تنها این احوال کافی است؟ آیا او در عالم اندیشه و خیال نیز برای من زندگانی میکند؟ آیا من نیز پیوسته در خیال اویم؟ آیا من او را با چنان عشقی که برای من ضرورت دارد دوست میدارم؟ اما سبب چیست که پیش از این من با این امیال و آرزوهای آشنائی نداشتم و طالب نوازش آرام و مستمر نبودم. نه! افکار مرا نسبت بوی نمیتوان.....»

در اینحال وراپاولونا با نفرت و انضجار دفترچه را بسوی پرتاب کرد و گفت:

– نه! دیگر نمیخواهم بشنوم. بگو بدانم تو بدسرشت منفور چرا باینجا آمده ای؟ من ترا بسوی خود نخواندم. برو! دور شو!  
اما مهمان بانر می و مهربانی لبخندی زد و گفت:  
– آری! تو او را دوست نداری. این کلمات بادست شخص تو نوشته شده است.

– برو! من ترا نفرین میکنم.

ناگهان فریادی سخت بر کشید و از خواب بیدار شد ولی پیش از آنکه متوجه شود که این مناظر را در خواب دیده است از جا جست و بسوی اطاق شوهر دویده گفت:

– عزیزم! مرا در آغوش گیر! مرا محافظت کن! من خواب وحشتناکی

دیدم.

بی اختیار خود را در آغوش شوهرش میفشرد و میگفت :

- عزیزم! مرا نوازش کن! بامن مهربان باش! از من حمایت کن!  
لاپوخوف او را در آغوش کشیده پرسید:

- ورچکا ترا چه میشود؟ سراپایت میلرزد .  
آنکاه همچنانکه او را میبوسید گفت :

- چرا قطرات اشک بر چهره زیبای تو میغلطد، چرا بر پیشانیت عرق سرد نشسته، چرا پابرهنه از دهلیز سرد باینجا دویده‌ای؟ من اکنون پای ترا میبوسم تا گرم شود .

- آری! مرا نوازش کن! مرا نجات بده! من خواب نفرت آوری دیدم.  
در خواب میدیدم که ترا دوست میدارم .

- عزیزم! پس جز من چه کسی را دوست داری؟ نه! این خواب خنده آور  
و بی‌معنی بوده است .

- آری! من ترا دوست دارم. فقط مرا نوازش کن! مرا ببوس! من  
ترا دوست میدارم و میخوام همیشه ترا دوست داشته باشم .

باینحال شوهر را سخت در آغوش فشرد و رفته رفته در اثر نوازشهای  
او آرام گرفت و در زیر باران بوسه شوهر بخواب رفت.

## XX

بامداد روز بعد دیگر دمتری سرگه تیچ باطاق همسرش رفت و او  
را برای چاشت نخواند زیرا ورچکا در آغوش او خفته بود. لاپوخوف از  
خواب برخاست، نگاهی باو کرد و با خود اندیشید :

«او را چه میشود؟ از چه ترسیده بود؟ این خواب چه بود که او را تا این  
اندازه بوحشت انداخته است؟»

پس بجانب او رفته گفت :

- ورچکا! از جای برنخیز! من چای ترا بآنجا میآورم. دوست عزیزم!  
لوازم شستشوی ترا نیز نزدیک تخت خواب خواهم آورد .

و راپاولونا جواب داد :

– بسیار خوب! من در تختخواب دراز میکشتم، تختخواب نرم و راحت است. عزیزم! خوب فکری است. نمیدانی تا چه اندازه ترا دوست دارم! خوب! من شستشو کردم. حال چای مرا باینجا بیاور! نه اول مرا ببوس! وراپاولونا تامدتی شوهر را از آغوش خود رها نمیساخت. بالاخره گفت: – آه! عزیزم! رفتار من تا چه حد مضحك و خنده آور است. نمیدانی چقدر شرم میکنم که باین لباس باطاق تو آمده‌ام! راستی ماشا چه خواهد گفت؟ گوش کن! مانمیکنداریم ماشا بدانند که من دیشب در اطاق تو خوابیده‌ام. عزیزم! باز مرا نوازش کن! من میخواهم همینجا لباس بپوشم. مرا نوازش کن! عزیزم! باز مرا نوازش کن! من میخواهم ترا دوست بدارم؛ بسیار مشتاق دوستی تو هستم. من در آینده آنچنان ترا دوست خواهم داشت که تا کنون دوست نداشته‌ام.



در اطاق وراپاولونا کسی نیست و او دیگر از ماشا خفتن در اطاق شوهر را پنهان نمیکند و پیوسته بخود میگوید: «آه! محبوب من چقدر مهربان است! چقدر مرا نوازش میکند! راستی چقدر خنده آور بود که خیال میکردم او را دوست نمیدارم!»

روزی لاپوخوف پرسید:

– ورچکای عزیزم! اکنون که دیگر آرام شده‌ای آیا میتوانی بگوئی که سه شب پیش چه خواب دیده بودی؟

– آه! خواب بیمعنی و بیهوده‌ای بود! فقط در خواب دیدم شکایت دارم که چرا تو مرا بسیار نوازش نمیکنی اما از آن پس... راستی چرا ما پیش از این مانند این سه روز زندگانی نمیگردیم؟ اگر چنین بودیم من قطعاً آن خواب وحشتناک و رنج آور را نمیدیدم. دیگر گفتگوی آن خواب بس است. من مایل نیستم آنرا بیاد بیاورم.

– اما اگر تو این خواب را ندیده بودی ما هرگز نمیتوانستیم مانند حال بایکدیگر زندگانی کنیم.

– صحیح است! من از این زن منفور شکر گزارم. گرچه او منفور نیست بلکه زنی خوب و مهربان است.

– این زن کیست؟ مگر او همان فرشته پیش نیست و رفیق جدیدی پیدا کرده ای؟

– آری! رفیق دیگری پیدا کرده‌ام. آهنگ بیانش سحرانگیز است، حتی از صدای بوزیوهم زیباتر و جذابتر است. نمدانی چه دست زیبایی داشت آه! چه زیبایی سحرانگیز! من فقط دستش را میدیدم. چون خود را پشت پرده تختخواب پنهان ساخته بود. در خواب میدیدم که در اطراف تختخواب من پرده‌ای آویخته شد و او خود را در پشت آن پرده پنهان کرده است و بهمین جهت است که دیگر نمیخواهم در تختخواب خود بخوابم. اما عزیزم! حقیقه نمدانی چه دست عجیب و زیبایی داشت! او سرود عشق میخواند و بمن درس عشق میآموخت. عزیزم! اکنون دیگر من معنی و مفهوم عشق را دریافته‌ام. راستی تا چه حد جاهل بودم که تا کنون معنی عشق را نفهمیده بودم. اما آخر من دختری کوچک، آری! دختری کوچک و نادان بودم.

– اما فرشته عزیزم! هر کاری زرگرو وقت آن است. آن محبت پیشین ما بیکدیگر عشق نام داشت و این شیفتگی کنونی ما نیز عشق نام دارد. مشتی خواهان آن عشقند و جمعی پای بند این عشق. تو پیش از این با آن عشق سرگرم و خشنود بودی و اکنون این شیفتگی تو را واله ساخته است. عزیزم! اکنون دیگر ترا دختر نمیگویند بلکه زنی عاقل هستی و امروز نیازمند آنی که پیش از این بآن نیاز نداشتی.



دو هفته دیگر سپری شد. و راپاولونا هنوز استراحت میکرد، اکنون دیگر فقط مواقعی که شوهرش در خانه نبود تنها در اطاق خود مینشست. بعلاوه هنگامیکه لاپوخوف بکار میپرداخت و راپاولونا بیشتر اوقات در اطاق کار او بود و فقط مواقعی که حضورش مانع کار شوهر میشد او را تنها میگذاشت. اما چنین اموریکه مستلزم تمرکز فکر و دقت و توجه باشد بسیار نادر است و شاید قسمت اعظم کارهای علمی نیز کاملاً مکانیکی است. بنا بر این میتوان گفت که جز ساعات معدودی همیشه در کنار شوهر بود و لاپوخوف نیز از نوازش او، حتی در موقع کار، نیز غفلت نمیکرد. پس ناچار تخت راحت کوچکتری خریده شد. و راپاولونا پس از نهار روی آن استراحت

میکرد و لاپوخوف در کنار وی مینشست و از تماشای جمالش لذت میبرد .  
روزی هنگامیکه هر دو در کنار یکدیگر نشسته بودند و راپاولونا گفت:  
- عزیزم! چرا دستهای مرا میبوسی؟ میدانی که من اینکار را  
خوش ندارم .

- آه! آری! من فراموش کرده بودم که تو از اینکار رنج میبری  
اما بگذار بیشتر بتو آزار دهم .

- عزیزم! تو دوباره مرا نجات دادی. بار اول مرا از چنگ مردمی  
پلید و بدسرسشت و محیطی فاسد و آلود آزاد کردی اما اکنون مرا از دست  
نفس سرکش خویش رهانیدی. مرا نوازش کن! عزیزم! مرا ببوس!



یکماه دیگر نیز گذشت . روزی و راپاولونا پس از نهار روی تخت  
راحت کوچک خویش استراحت میکرد و لاپوخوف در کنارش نشسته بود ؛  
ناگهان شوهر را در آغوش کشید و سر بر سینه او گذاشته خاموش بتفکر  
پرداخت . افکار پراکنده و پراآسوده نمیگذاشت و حالتی داشت که میخواست  
بی اختیار گریه کند ولی بازحمت از گریه خودداری میکرد .

پس لاپوخوف همچنانکه او را میبوسید گفت :

- ورچکا! عزیزم! ترا چه میشود؟ چرا بفکر فرورفته ای؟

وراپاولونا جوابی نمیداد و همچنان میگریست . ناگهان سر برداشت  
و اشک از چهره پاك کرد و گفت :

- نه! عزیزم! دیگر بس است! مرا نوازش مکن! من از تو متشکرم .

با این سخن نگاهی پرمهر بشوهر کرد و دوباره گفت :

- آری! من سپاسگزار توام . تو بمن بسیار مهربانی!

لاپوخوف گفت :

- مهر بانم! ورچکا مقصود تو از این سخنها چیست؟

- آری! مهربانی ، عزیزم ، مهربانی!



دوروز دیگر از این گفتگو گذشت و راپاولونا پس از نهار روی تخت  
دراز کشیده بود ولی حقیقه استراحت نمیکرد بلکه افکاری دور و دراز و پرا  
آزار میداد . لاپوخوف در کنارش نشسته و او را در آغوش گرفته بود و خود

نیز در بحر اندیشه شنا میکرد و بخود میگفت: «نه! نباید چنین باشد. نه! چنین چیزی را درك نکرده‌ام.»

وراپاولونا بخود میگفت: «او چقدر مهربان است و من تاجچه اندازه حق ناشناس.»

ناگهان وراپاولونا گفت:

– عزیزم! باطابق خود برو و بکار خود پرداز، یا استراحت کن!  
وراپاولونا همچنانکه عزم کرده بود این سخن را سرد و بی اعتنا گفت و نگذاشت ارزش صدایش آشکار شود.

لاپوخوف جواب داد:

– ورچکا! میخواهی مرا از پیش خود برانی؟ من در اینجا نیز راحت و خرسندم.

او نیز این سخن را مانند همسرش سرد و خشک گفت اما ارتعاش در آهنگ سخنش پدیدار نشد.

دوباره وراپاولونا گفت:

– نه عزیزم! برو! تو اوقات خود را بخاطر من بسیار تلف کرده‌ای. برو راحت باش!

لاپوخوف او را بوسیده آماده رفتن شد. گوئی ناگهان وراپاولونا از چنگ افکار بی سروبن رهائی جسته باشد، نفسی آزاد و راحت کشیده گفت:  
– عزیزم! من از توتشکر میکنم.



کرسانوف خود را بسیار خوشبخت و سعادتمند میدانست. هر چند این بار کشمکش با احساسات درونی اندکی دشوار مینمود ولی در عوض از فتح و پیروزی خویش راضی و خرسند بود و امید داشت این خرسندی تا پایان مبارزه نیز پایدار بماند و پرتو رضامندی دلش را تا پایان عمر گرم کند و روشنائی بخشد. رفتار کرسانوف با دوستان خود شرافتمندانه و عاقلانه بود و این خود سبب گرمی و صمیمیت بیشتر ایشان میشد. روزی کرسانوف روی تخت افتاده سیکار میکشید و باخود چنین میاندیشید:

«آری! رفتار شرافتمندانه و عاقلانه آنست که انسان در هر کار حساب نفع و سود را از نظر دور ندارد و بسیار مراقبت و دقت کند تا در محاسبه با شتاب و



خطا دچار نشود. پیش از هر کار ب نتیجه و محصول آن کار التفات کند و بداند که همیشه کل از جزء بیشتر است یعنی طبع بشری او پیوسته شدیدتر و قاطعتر از يك يك احساس و عواطف درویش درویش مؤثر است و بر او حکومت میکند و نتیجه و محصول آنرا بر نتایجی که از احساس درویش بدست میآید ترجیح دهد و مقدم بشمارد. فلسفه حیات این است که انسان باید شرافتمندانه و عاقلانه رفتار کند. این قانون ساده نتیجه و ماحصل تمام علوم و روح و جوهر کلیه قوانین حیات سعادتبخش است. آری ! کسانی در جهان خوشبختند که باقوه درک مفهوم این قانون ساده بدنیآ آمده اند.

من نیز برای درک این منظور استعداد کافی دارم. بدیهی است که من در این باب فوق العاده بیش از استعداد فطری و طبیعی مدیون دانشهای اکتسابی خود هستم. امیدوارم که این حکم و قانون رفته رفته بصورت يك روش عمومی درآید و اصول تعلیم و تربیت و پایه های روابط زندگانی اجتماعی بر تعمیم آن متکی شود. آری ! در آن زمان دیگر زندگانی در جهان برای هیچکس دشوار نیست و مانند زندگانی کنونی من سهل و ساده است. آری ! من راضی و خشنودم اما دیگر باید بدیدن ایشان بروم چون حال در حدود سه هفته است که بخانه ایشان نرفته ام و هر چند این دیدار را خوش ندارم اما این ملاقات ضرورت دارد. آن نیروئی که پیش از این مرا بخانه ایشان میکشاند اکنون دیگر از میان رفته است اما گمان میکنم که شایسته است فردا بخانه ایشان بروم یا شاید بهتر آن باشد که فردا بروم و تحمل کنم تا یکماه تمام گذشته باشد. آری چون توفیق عقب نشینی عاقلانه دست داده است دیگر نیازی بصحنه سازی نیست. مردم میگویند: «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» پس من نیز که از دیده ایشان رفته ام دیگر در دلشان جای ندارم و اگر بجای سه هفته سه ماه هم مرا نبینند تفاوتی نمیکند. بعلاوه در نظر من این اندیشه و نگرانی غائبانه درباره کسانی که عاقلانه و شرافتمندانه با ایشان رفتار کرده ام بسیار دلپذیر و مطبوع است.

چند روزی از این واقعه گذشت. روزی بعد از نهار لا بوخوف باطاق وراپاولونارفت، و رچکای عزیز را در آغوش گرفت، ویرا باطاق کار خویش آورده بر تخت نشاند و گفت :

- تو همینجا استراحت کن !

لاپوخوف بانگاہ مهر آمیزی بوی مینگریست. ورچکا تبسم کنان چشم برهم نهاد. لاپوخوف بجای خودنشست و بمطالعه کتابی پرداخت ولی اندکی نگذشت که ورچکا دیده گشود و در دریای فکر غوطه ور شد :

« جز ما یحتاج روزانه خویش هر چه در اطاق بود بیرون گذاشته است. امانه ! باز اشیائی هست که آنها را دوست دارد و بآنها دلبنده است. مانند آن قوطی سیگار بزرگ که روی میز است و بآنکه من شش سال پیش آنرا باو هدیه کرده ام هنوز از آن استفاده نکرده است. او تنها بسیگار علاقمند است و سیگار کشیدن را یکنوع تجمل میداند. روی میز تحریرش تصویر پیرمردی است. این پیرمرد قیافه ای بسیار نجیب و مهربان دارد! از سیمایش آثار مهر و محبت پیدا است و از دیدگانش هوش و درایت سرشار خواننده میشود. اما حقیقه دمتری تا چه حد برای بدست آوردن این تصویر رنج برد تصویر « اوون » بسیار نایاب است و در خانه هیچکس یافت نمیشود. دمتری برای بدست آوردن آن سه نامه نوشت و این پیرمرد تنها نامه سوم را دریافت کرد و حقیقه دمتری را بسیار خسته کرد تا بالاخره تصویر خوبی برایش فرستاد. ولی با این همه دمتری از دریافت این تصویر و جواب نامه خود بقلم آن « پیرمرد مقدس » - اوون را پیرمرد مقدسی مینامند - بسیار خشنود شد. در آن نامه پیرمرد مرانیز تحسین و تمجید کرده بود. از اشیاء تجملی دیگر او تصویر من است. او ششماه تمام پس انداز کرد و بنقاش مشهور هنرمندی سفارش داد تا تصویر مرا ترسیم کند. آن نقاش جوان و دمتری برای ترسیم این تصویر مرا بسیار رنج دادند. تنها این دو تصویر در اطاق اوست؛ ولی اصولاً آیا تهیه تابلوها و تصاویر زیبا مانند آنچه در اطاق من آویخته شده مستلزم مخارج گزافی است؟ بعلاوه در اطاق او گل هم وجود ندارد در صورتیکه اطاق من گلباران شده. اما چرا او بگل محتاج نیست و من بگل احتیاج دارم؟

آیا چون من زن هستم گل را دوست میدارم؟ عجب مهملاتی! آیا او چون مرد ثابتقدم و دانشمندی است بگل توجه ندارد؟ گرچه کرسانوف نیز که مانند او کاری و دانشمند است اطاقش را از تصاویر عالی و گلهای زیبا آراسته است.

نمیدانم چرا هنگامیکه میخواهد اندک زمانی از اوقات فراغت خود

را بامن بگذرانند دلتنگ میشود؟

آری! او با اکراه و اجبار اوقات را بامن میگذرانند. آیا سبب این مسأله نیز ثبات قدم و دانشمندی اوست؟

اما اگر کرسانوف..... نه! نه! او خوب و مهربان است. او آنچه توانسته برای من کرده است و باز آنچه بتواند برای من خواهد کرد. هیچکس نمیتواند مانند او مرا دوست داشته باشد. منم او را دوست میدارم و آنچه بتوانم در راه رضایش بجامیآورم.....»

- ورچکا! دوست عزیزم! تو بیداری؟

- عزیزم! چرا در اطاق تو گل نیست؟

- عزیزم! اگر تو دوست داری که در اطاق من گل باشد من همین فردا گل میخرم. من تا کنون متوجه نبودم که گل زیباست. اما حقیقه گل بسیار زیباست. عزیزم! من خواهش دیگری هم از تو دارم. چند تصویر زیبا نیز برای اطاق خود تهیه کن. اما شاید بهتر است که من از کیسه خود برای اطاق تو هم گل و هم عکس تهیه کنم.

- بدیهی است که در این صورت من بسیار خرسند میشوم. من از گلهای قشنگ و تصاویر زیبا لذت میبرم ولی وقتی که از جانب تو باشد بسیار دلپذیرتر و جذابتر خواهد بود. اما ورچکا! گمان میکنم که باز اندیشه ای ترا رنج میدهد. شاید دوباره آن خواب را بیاد آورده ای؟ من میخواهم از تو خواهش کنم آن خواب را که تا این اندازه سبب بیم و هراس تست برای من بتفصیل حکایت کنی.  
- نه! عزیزم! من اکنون با آن خواب توجه نداشتم ولی حقیقه هر وقت آن خواب را بیاد میآورم از بیم و هراس می لرزم و اندوه فوق العاده ای بر من چیره میشود.

- اما ورچکا! شاید دانستن آن برای من مفید باشد

- بسیار خوب، عزیزم! من در خواب میدیدم که چون با پرا نرفته ام دلتنگ و اندوهناک هستم ولی صدای زیبای بوزیو در گوشم طنین میاندازد. ناگهان دیدم زنی بسوی من آمد که در اول او را بوزیو میپنداشتم ولی او پیوسته خود را از من پنهان میساخت و مرا واداشت تا دفترچه خاطرات روزانه خود را بخوانم. در آن دفتر تنها کیفیت محبت و صمیمیت ما بیکدیگر نوشته

شده بود اما همینکه دستش را روی دفتر میکشید خطوط جدیدی ظاهر میشد که حاکی از آن بود که من ترا دوست نمیدارم .

– من از این سؤال پوزش میطلبم اما بگو بدانم که آیا این قضیه را فقط در خواب دیده‌ای ؟

– آری! عزیزم! اگر در خواب ندیده بودم بیشك بتو می‌گفتم؛ این قضیه را آن شب هم من بتو گفتم.

و راپاولونا این سخن را آنچنان صادقانه و صمیمانه گفت که لاپوخوف بی اختیار بهیجان آمد و آتش محبت درونش زبانه کشید . آری اگر این سعادت بشوهزی تنها یکبار در تمام عمر اقبال کند دیگر هرگز آنرا فراموش نخواهد کرد. اما افسوس که فقط عده قلیلی از شوهران میتوانند از این عواطف برخوردار شوند و از این سعادت‌ها کام گیرند . تمام خوشیها و لذات عشق در برابر آن ارزش ندارد . این عواطف دل انسان را پیوسته از رضامندی و خشنودی و غرور ملکوتی سرشار میسازد. در سخنان و راپاولونا که از دلی اندوهناک بر میآمد سرزنش و ملامت نهفته بود. یعنی میخواست بگوید: «دوست عزیزم! آیا نمیدانی که تنها محل اعتماد من توهستی؟ آری! رابطه زناشویی در اجتماع کنونی اینگونه حکم میکند که زن باید اضطراب نهانی دلش را از شوهر پنهان کند . اما عزیزم ! تو آنچنان با من صادقانه رفتار کرده‌ای که دیگر نمیتوانم رازی را از تو پنهان کنم و صفحه دل من در برابر تو گشوده است .»

آری! بزرگترین پاداش شوهران همین است و بس اما این پاداش بزرگ تنها با شایستگی و لیاقت اخلاقی بدست میآید و بیشك آنکسان که بدریافت این پاداش توفیق یابند میتوانند خود را بحق مردی شایسته بدانند و درستکار و شریف بشناسند. چنین کسان میتوانند شجاعانه امیدوار باشند که وجدانی پاک دارند و پیوسته در معرض حیات از شجاعت و جرأت و مردانگی برخوردار خواهند بود. بهلاوه میتوانند بشبابت قدم و متانت خویش در تمام مراحل زندگی اطمینان کنند و یقین بدانند که هرگز روح بزرگشان دستخوش نفوذ حوادث نخواهد شد. آری! چنین کسان از آندم که باین فخر و شرف تاجدار شدند تا آخرین دقایق حیات هرگز بضربات مؤثر حوادث التفات نمیکنند و چون

بعظمت روح و شایستگی انسانی خود ایمان دارند پیوسته خوشبخت و سعادتمند خواهند بود .

ولی اکنون ما لا پوخوف را بقدر کفایت میشناسیم و میدانیم که او هرگز مسخر عواطف نیست اما در اینحال از سخنان همسرش بهیچان آمد و از شرم سرخ شد و بی اختیار گفت :

- ورچکای عزیزم! تو مرا سرزنش میکنی؟...

صدای لا پوخوف برای بار دوم در تمام طول حیات میلرزید. بار اول بیم آن داشت که مباد تا ظنش بیقین بدل شود اما اکنون از شادمانی بسیار سرازپا نمیشناخت و با آهنگی لرزان گفت :

- ورچکا! عزیزم! تو مرا سرزنش میکنی ولی این سرزنش تو برای من از تمام آیات عشق ارجمندتر و گرانبهار است من با پرسش جاهلانۀ خویش ترا آزردم ولی نمیدانی تا چه حد شادمان و خرسندم که در جواب آن پرسش ابلهانه سرزنش و شماتت شدم. اکنون باشک چشم من توجه کن و بدان که از دوران کودکی تا کنون این نخستین قطرات اشکی است که از چشم جاری شده است .

لا پوخوف در تمام آنشب چشم از ورچکا بر نداشت و نیز از طرف دیگر بخیال و راپاولونا هرگز نگذشت که حالت وی برای تظاهر بصمیمیت و مهربانی است. آری! آنشب یکی از مسرت بارترین شبهای زندگانی و راپاولونا بشمار رفت. گرچه او پس از گذشتن سالها میتواند روزها بلکه ماهها و سال های بسیاری را نظیر این شب با سعادت و خوشبختی بگذراند . اما آن دوران نشاط آور زمانی فرا خواهد رسید که فرزندانش بزرگ شده باشند و بمردانی سعادتمند و خوشبخت تبدیل شوند. این شادمانی از تمام شادیهای و خوشیهای دیگر فردی برتر است. آری! آنچه عالیترین مرحله سعادت نام دارد و در کامیابیهای فردی بسیار نادر بدست میآید هر روز در عداد شادمانیهای مختلف نصیب مادران میشود اما ایام خوشی و لذت بخش و راپاولونا در آینده است.

## XXI

روزی و راپاولونا در دامن شوهر بخواب رفت . لا پوخوف با مراقبت

اورا روی تخت خواباند و باندیشه‌ای دورودراز فرورفت ولی رویای همسرش  
 او را آسوده نمیگذاشت و دانستن حقیقت حال که آیا وراپاولونا اورا دوست  
 دارد یا دوست ندارد برای او بسیار ارزشمند بود. اما این مسأله با شخص  
 وراپاولونا ارتباط داشت و هیچیک از ایشان نمیتوانست در این وضع و حال  
 تغییری دهد. بعلاوه میدانست که اکنون نباید درباره‌اش مطلب تفکر کند بلکه  
 باید بتحقیق علت و سبب پردازد و معلوم کند که چرا وراپاولونا اورا دوست ندارد.  
 این بار نخستین مرتبه‌ای نبود که لاپوخوف در این اندیشه باشد بلکه  
 این افکار از چند روز پیش او را متوجه ساخته بود که این عشق تا ابد پایدار  
 نخواهد ماند. دانستن این حقیقت زیان جبران ناپذیری بود ولی چه باید کرد؟  
 بعلاوه طبیعت وراپاولونا خواهان محبتی گرم و همیشگی است پس ناگزیر  
 جز تغییر روش خویش چاره ندارد. اما کاملاً میدانست که سعی و کوشش در  
 این باره بیفایده است و هرگز بانجام آن توفیق نخواهد یافت. آری! اگر  
 طبیعت عشق و محبت را در نهاد شخصی سرشته باشد و یا در جریان حوادث  
 زندگانی در حاشیه مقاصد مستقل و مجزی موجود و تکمیل نشود هرگز بازور  
 و فشار بوجود نخواهد آمد ولی باید دانست که بدون وجود این عشق و محبت  
 نیز هیچ کاری آنگونه که شایسته است انجام نخواهد گرفت. پس قسمت اول  
 مسأله بدین ترتیب حل شد.

لاپوخوف نیز مانند تمام مردم خودپسند نخست در باره خویشتن اندیشید  
 و پس از روشن ساختن حال و وضع خود بوضع و حال دیگران توجه کرد و  
 از خود پرسید که صلاح وراپاولونا چیست و برای نجاتش چه میتوان کرد؟  
 وراپاولونا هنوز بتغییرات درونی خویش التفات ندارد و البته این تغییرات  
 امری طبیعی است زیرا او چهار سال از من جوانتر است و چهار سال در او آن  
 جوانی بسیار مهم است. اینک چون من باتجربه‌ترم باید بکمک او بشتابم  
 و اسرار درونیش را بی‌پرده بروی بنمایم. اما چگونه باید این خواب را  
 تعبیر کرد؟

لاپوخوف پس از آنکه کی تفکر باین نتیجه رسید که باید سرچشمه افکار  
 او را در همان مقتضیاتی که سبب بروز این خواب شده است جستجو کرد و  
 البته آنچه سبب بروز این خواب شده است باصحنه‌های آن بطریقی رابطه  
 و بستگی دارد. او میگوید که چون در آنشب باپرا نرفته دلتنگ شده است.

لاپوخوف وضع زندگانی خویش و روش زندگانی و راپاولونا را با دقت مطالعه کرد و رفته رفته موضوع برایش روشن و آشکار گشت. و راپاولونا در آغاز زناشویی بیشتر اوقات فراغت خود را مانند او در تنهایی میگذراند ولی آرام آرام زمانی فرارسید که پیوسته در معاشرت و مصاحبت با دیگران بسر میبرد. اکنون باز وضع سابق تجدید شده است و طبع او مانند اکثر مردم دیگر نمیتواند بابتی اعتنائی و سهل انگاری این زندگانی را تحمل کند. در اینجا رموز و اسرار خاصی موجود نیست. پس بنا بر این حتی معمی و کشف فرضیه تمایل او بکرسانوف و احتراز و قطع مراوده کرسانوف با ایشان دیگر چندان دشوار بنظر نمیرسد. اما راستی سبب احتراز و بیگانگی کرسانوف چه بوده است؟ او خود بهانه ها میتراشید که کار بسیار دارم و نمیتوانم بیدار شما بیایم. اما مردی درستکار و تربیت شده و مستعد چون لاپوخوف که در زندگانی تجارب بسیار اندوخته است و مخصوصاً میتواند باسانی نظریه ای را که مدافع آنست در زندگانی عملی خویش بکار بندد با این بهانه های بی اساس فریب نمیخورد؛ فقط شاید بتوان گفت که او در نتیجه بی اعتنائی و عدم توجه بحقایق خود را فریفته است. بهمین جهت هنگامیکه برای نخستین بار کرسانوف از ایشان دوری گزید لاپوخوف دچار اشتباه شد. اما حقیقه در آن موقع نظر بر رعایت منافع خویش مایل نبود دلایل کناره گیری کرسانوف را کاملاً تحقیق کند. لاپوخوف فقط میخواست بداند که مبادا سبب ترك مراوده و قطع رابطه کرسانوف قصوری باشد که از جانب وی سرزده است و آنگاه که دانست گناهکار نیست دیگر درباره آن نیندیشید. او پرستار و مراقب و یا مربی و آموزگار کرسانوف نبود و خویشتن را موظف نمیشمرد تا مردی را که فهم و دانشش در اخلاق و مبانی زندگانی از او کمتر نبود براه راست هدایت کند. بعلاوه اصولاً اینکار ضرورت نداشت و در روابط دوستانه او با کرسانوف مسأله ای وجود نداشت که دارای اهمیت فوق العاده و ارزش مخصوص برای وی باشد. لاپوخوف پیوسته بدوستان خود چنین میگفت: «من با کمال میل و رغبت تا زمانی که تو با مهربانی و دانسته مرا دوست میداری نیز ترا دوست میدارم ولی اگر روزی دیگر بدوستی من مایل نباشی، هرچند من بسیار متأثر خواهم شد، ولی میتوانی هر جا که میخواهی بروی زیرا این جدائی دیگر برای من اهمیت ندارد. اگر

بر شماره ابلهان جهان یکی بیفزاید و یا از آن یکی بکاهد تفاوت حاصل نمیشود. من تا کنون مرد ابله و جاهلی را دانا و زیرک میپنداشتم و از این اشتباه خویش بسیار افسرده‌ام.» اگر رفتار کسی بمنافع ما برخورد نکند، در صورتیکه ما مردمانی ثابتقدم باشیم، جز در دو مورد استثنائی هرگز توجهی بر رفتار آن شخص نخواهیم داشت. این دو مورد فقط در نظر کسانی مستثنی از قانون عمومی جلوه میکند که کلمه «منافع» را بمفهوم محدودتری ادراک میکنند. نخستین موردی که توجه ما را بخود معطوف میسازد موقعی است که رفتار آن شخص از نظر علمی بعنوان یک پدیده روحی میتواند طبیعت او را برای ما تفسیر و تحلیل کند و در این هنگام است که ما باو علاقه معنوی داریم. مورد دیگر وقتی است که ما مسئول رفتار آن شخص هستیم و قطعی است که عدم توجه و بی اعتنائی ما گناهی بزرگ بشمار میرود و این هنگامیست که ما در برابر او وظیفه اخلاقی و علاقه وجدانی داریم. لاپوخوف در رفتار ابلهانه کرسانوف در آن زمان رفتاری غیرعادی که باوضع اخلاقی عمومی امروزه متضاد باشد مشاهده نکرد. گرچه غالباً مشاهده میکنیم که مردمی معقول و پایبند بمبانی اخلاق نیز در نتیجه اوضاع حاضر گمراه میشوند و پیستی و دنائت تن میدهند. همچنین لاپوخوف در آن زمان هرگز گمان نمیکرد که روزی در سرنوشت کرسانوف عامل چنین نقش مهم و برجسته‌ای باشد و بهمین سبب پیش از اندازه مراقبت کرسانوف را جایز نمیشمرد و باخود میگفت: «دوست عزیز! خدا بهمراه تو! هر کجا که خوشتری برو! سببی ندارد که من بیهوده نگران تو باشم؟» اما اکنون وضع دیگری پیش آمده بود. طرز رفتار کرسانوف با منافع زنی که همسر و محبوب لاپوخوف بود اصطکاک داشت و باینجهت نمیتوانست بر رفتار کرسانوف التفات نکند و بدان بی اعتنا باشد. برای لاپوخوف با آن طرز تفکر اندیشیدن در باره یک موضوع یا کشف دلایل آن کاملاً یکسان است. اما از طرف دیگر لاپوخوف متوجه شد که نظریه وی وسیله دقیقی است که بکمک آن میتوان بتجزیه و تحلیل هیجانات درونی بشر، بی آنکه دچار اشتباه و خطا شود، پرداخت. من نیز باید اعتراف کنم که با نظریه وی کاملاً موافقم و از آن زمان که من بصحت این موضوع پی برده‌ام، با آنکه سالها میگذرد، حتی یک بار با اشتباه و خطا دچار نشده‌ام و این نظریه حتی یک مرتبه هم نیز برای



کشف محرك حقیقی رفتار و کردار بشر ، هر اندازه آن محرك پنهان و مستور بوده ، نارسا و ناقص جلوه نکرده است. ولی با این همه باید اعتراف کرد که این نظریه بخودی خود در ضمیر اشخاص سرشته نشده بلکه باید در نتیجه توجه بمراحل مختلف زندگانی و اندیشه و تجربه آنرا شناخت و از آن کارآموخت .

شاید هنوز نیم ساعت نگذشته بود که لاپوخوف توانست از کلیه روابط کرسانوف با وراپاولونا آگاه شود ولی سر از تفکر برنمیداشت و با آنکه دیگر بتجزیه و تحلیل این قضیه محتاج نبود و بکشف مسأله از تمام جهات اطمینان داشت باز دقت بسیار تا اندازه ای افکارش را بخویش مشغول ساخته بود که ساعتها نتوانست بخواب رود.

اما در حقیقت چه ضرورت دارد که انسان خویشتن را بیهوده بایبخواهی تحریک و تهییج کند ؟ اکنون دیگر سه ساعت از نیمه شب میگذرد و چون بخواب نمیرود باید با کمک مرفین بخوابد. پس ناگزیر دو قرص مرفین خورد و گفت: « حال یکبار دیگر بچهره زیبای ورچکا مینگرم و میخوابم » ولی بجای اینکه بسوی ورچکا برود صندلی خود را بتخت وی نزدیک کرد و روی آن نشست و دست او را گرفته بوسید.

ورچکا در خواب میگفت : « عزیزم ! تو آنچه توانسته ای در راه رضای من انجام دادی . راستی چقدر مهربانی ! میدانی تا چه اندازه ترا دوست دارم ! »

اندوه روحی هرچه شدیدتر باشد در برابر مرفین، آنهم در صورتیکه بمقدار کافی استعمال شود، زایل خواهد شد... این مرتبه دو قرص مرفین کفایت کرد و بزودی پلك چشمهای لاپوخوف روی هم افتاد. بنا بنظریه ماتریالیستی که لاپوخوف پیرو آن بود مقیاس اندوه درونیش تقریباً معادل چهار فنجان قهوه غلیظ بود که از طرف دیگر برای مبارزه با آن يك قرص مرفین اندک و سه قرص تا اندازه ای بیش از کفایت محسوب میشد .

سپس همچنانکه باین سنجش عجیب خود تبسم میکرد، بخواب رفت.

## XXII

## گفتگوی نظری

فردای آنروز کرسانوف از بیمارستان مراجعت کرد و پس از صرف غذا روی تخت راحت دراز کشیده سیکاری در کنار لب گذاشت و تازه میخواست بمطالعه پردازد که لاپوخوف وارد اطاق شد و بامزاح گفت:

– مهمان نابهنگام از حمله تاتار بدتر است.

اما آنچنانکه قصد داشت نتوانست بآهنگ صدایش لعن مزاح بدهد و باز چنین گفت:

– آلكساندر! میدانم که مزاحم تو شده‌ام، اما چاره نیست. تو باید موافقت کنی چه ضرورت دارد که من باتو چند کلمه از روی جد گفتگو کنم. من میخواستم امروز بامداد بنزد تو بیایم اما دیر از خواب برخاستم و موقعیکه باینجا رسیدم تو رفته بودی.

کرسانوف باخود اندیشید: «لاپوخوف از این سخنها چه مقصود دارد؟ آیا بموضوع متوجه شده است.» پس از وی خواهش کرد که بنشینند و چنین گفت:

– بسیار خوب! شروع کنیم! اما باید بچشم من نگاه کنی!

آنکاه در دل گفت: «آری! او میخواهد درباره این موضوع سخن بگوید. دیگر جای هیچگونه شك و تردید نیست.»

پس کرسانوف بالحن جدی تر گفت:

– دمتری! گوش بده! ما بایکدیگر دوستیم. اما در این میان مطالبی است که حتی رفیق نباید در برابر رفیق خود اظهار کند. باینجهت از تو خواهش میکنم که این گفتگو را دنبال نکنی! من اکنون حال شنیدن سخنان جدی را ندارم و هرگز هم حال شنیدن این سخنان را نخواهم داشت.

کرسانوف باچشمی ثابت و کینه‌جو لاپوخوف را مینگریست، گویی

در برابر خویش مردی را مشاهده میکند که وی را مرتکب جنایتی عظیم و گناهی بزرگ می‌پندارد و باو بدگمان است .

ولی لاپوخوف دوباره با آهنگی گرفته و آرام و محکم چنین گفت .  
- آلكساندر! من باید باتو گفتگو کنم . من منظور ترا از رفتارت

دریافته‌ام .

- ساکت شو ! من ترا از سخن گفتن منع میکنم! اگر نمیخواهی که من دشمن خونین تو باشم، اگر نمیخواهی از حرمت و قدر تو در نظر من کاسته شود دیگر سخن مگو !

- نه! بشنو! پیش از این زمانی بود که تو از بیحرمتی خود در نظر من بیم داشتی. آیا آن زمان را بیاد داری؟ اکنون موضوع برای من روشن و آشکار شده است. آن زمان من باین مسأله توجه نداشتم .

- دمتری! خواهش میکنم که از اینجا بروی! و گرنه من این خانه را ترك خواهم کرد .

- نه من میروم و نه تو میتوانی بروی. شاید گمان میکنی که منظور من از گفتن این سخنان حفظ منافع تست ؟

لاپوخوف از خاموشی و بهت کرسانوف فرصت جسته چنین گفت :

- باوضع و حال کنونی آنکس که سود میبرد منم و تو بهیچوجه از گفتگوی بامن سود نخواهی برد. شاید چنین میپنداری، که من میخواهم عمل خیر و شجاعانه‌ای انجام دهم. نه! این گمان تو پوچ و نادرست است. من پس از مراجعه بعقل سلیم خویش دانستم که جز آنچه اکنون بجامی‌آورم چاره‌ای ندارم. آلكساندر ! خواهش میکنم از این تظاهرات دست برداری که نتیجه‌ای نخواهد داشت .

کرسانوف شتابان گفت :

- چطور؟ آیا دیر شده بود؟ مرا ببخش!

کرسانوف خود نمیدانست و شاید نمیتوانست بگوید که لاپوخوف باجمله « نتیجه‌ای نخواهد داشت » چه حسی را در وی برانگیخت و آیا آن حس رنج‌آور بود یا شادی بخش؟

لاپوخوف باز گفت :

- نه! منظور مرادرك نکریدی. دیر نشده است و تا کنون هیچ واقعه‌ای

روی نداده است و در آینده خواهیم دید که چه میشود، اما اکنون چیزی مشهود نیست: ولی اصولاً آلکساندر! من میدانم تو درباره چه گفتگو میکنی و تو نیز قطعاً نمیدانی من در چه باب میخواهم سخن بگویم. گویا ما منظور یکدیگر را نمیفهمیم. آیا چنین نیست؟ اصولاً موضوعی در کار نیست که نیازی بتوضیح و تفسیر آن باشد. میگوئی این معنی‌ها که در نظرت نامفهوم جلوه میکنند سبب تنفر تست و حال آنکه اصولاً معنایی وجود ندارد. من هنوز سخنی نگفته‌ام، مطلب تازه‌ای هم ندارم که بتوب بگویم. اکنون سیگاری بمن بده! چون من از پریشانی خیال قوطی سیگارم را همراه نیاورده‌ام. حال درباره یکی از مسائل علمی باتو بحث میکنم. سبب آمدن من پیش تو این است که چون کاری نداشتم، آمدم تا درباره مسائل علمی باتو مباحثه کنم. راستی درباره این تجربیات عجیب که در نتیجه آن سفیده تخم مرغ مصنوعی ساخته میشود نظرتو چیست؟

در اینحال لاپوخوف صندلی دیگری را بصندلی راحت خود نزدیک کرد تا پایش را دراز کند و راحتتر بنشیند. پس همچنانکه دود سیگار را از دهان بیرون میداد گفت:

- بعقیده من اگر این تجربه بمرحله عمل درآید بشر با کشفیات بزرگی موفق میشود. آیا تو تجارب گذشته خود را دنبال میکنی؟  
- نه! اما باید دنبال کنیم.

- اما حقیقه چه خوشبختی بزرگی نصیب تو شده است که آزمایشگاه کاملی را در اختیار داری. خواهش میکنم تا سرحد امکان تجارب خود را دنبال کنی. تهیه مواد اصلی غذایی از مواد غیرآلی در مسئله تغذیه و شاید در کلیه روابط حیاتی بشر، تحول عظیمی پدید میآورد. وصول باین هدف اهمیت بسیار دارد و با کشف «نیوتن» همارج و همپایه است. آیا بنظر تو چنین نیست؟

- البته چنین است! ولی در موفقیت و نتیجه گرفتن از این تجربیات بسیار مرددم. گرچه شك نیست که زود یا دیر باین مقصود میرسیم و همچنین واضح و آشکار است که علم و دانش برای درک این هدف پیش میتازد، اما تصور میکنم که هنوز در این زمینه پیشرفت قابل ملاحظه ای نصیب ما نشده است.

– عقیده تو چنین است؟ من نیز باتو همعقیده‌ام. پس دیگر گفتگوی ما تمام شد. اکنون خداحافظ! اما پیش از آنکه از تو وداع کنم، خواهش میکنم که مانند ایام پیش بیشتر بخانه ما بیایی. آلکساندر! خداحافظ!

کرسانوف در تمام مدت مباحثه احمقانه و ثابت خیره خیره بلاپخوف مینگریست. ولی ناگهان برق نفرت و انضجار در چشمش پدیدار شد و گفت:

– دمتری! من گمان میکنم که تو میخواهی تا من بهمان عقیده پیش باقی بمانم و چنین گمان کنم که تو افکار پست و ناشایسته‌ای را در دماغ خود پرورانده‌ای.

– نه! آلکساندر! بهیچوجه چنین تمایلی در من نیست. تنها من از تو خواهش میکنم که بیشتر بیدار ما بیایی. مگر این تقاضای من عجیب و فوق‌العاده است؟ مگر من و تو بایکدیگر دوست نیستیم؟

– اما من قادر بانجام اینکار نیستم. تو در دماغ خود افکار ابلهانه و ناشایسته‌ای را پرورش میدهی.

– من اصولاً نمیدانم تو درباره چه موضوعی سخن میگوئی و ناگزیر باید بگویم همچنانکه چند دقیقه پیش تو سخنان مرا خوش نداشتی من نیز این نوع سخن گفتن ترا دوست ندارم.

– دمتری! من از تو توضیح میخواهم.

– توضیح ضرورت ندارد. اصولاً موضوعی در میان نیست که بتوضیح و تفسیر آن نیاز باشد. التهاب و هیجان تو نیز بیهوده است.

کرسانوف دست لاپخوف را که عازم رفتن بود گرفت و گفت:

– نه! من نمیتوانم بتو با این وضع و حال اجازه رفتن بدهم. بنشین! تو آنگاه که اصولاً گفتگویی ضرور نبود بسخن شروع کردی و اکنون میتوان گفت که از من تقاضایی غیر ممکن داری پس باید بسخنان من گوش بدهی.

لاپخوف نشست.

پس کرسانوف با آهنگی پراز نفرت و انضجار چنین گفت:

– تو حق نداری.... من در برابر تو چه مسئولیتی دارم و چه پیمانی با تو بسته‌ام؟ اصولاً من بچه منظور باید اینکار را انجام دهم. این خواهش، خواهشی بیمعنی و بیهوده است. بکوش تا این خیالات خام را از دماغ بیرون

کنی. آنچه در نظر من و تو زندگانی عادی تعبیر میشود هنگامی جامعه عمل میبوشد که عادات و رسوم و معرفت و استنباطات اجتماعی ما تغییر کند و تربیت اجتماعی صورت دیگر گیرد. بیشک در نتیجه پیشرفت و تکامل بشر این تغییرات قطعاً انجام پذیر خواهد بود. همینکه طرز فکر و تربیت یکنفر عوض شد بی درنگ برای تغییر طرز تفکر و تربیت دیگران میشتابد. اما هنگامیکه تربیت اجتماعی عوض نشده و وضع و حال کاملاً دیگرگون نگشته تو حق نداری سرنوشت دیگری را عرضه مخاطره کنی. این عمل وحشتناک است. آیا حقیقه تو این مسأله را ادراک میکنی و یا اینکه فهم و شعور خویش را یکباره از دست داده‌ای؟

— نه! آلکساندر! من آنرا ادراک نمیکنم و اصولاً نمیدانم تو درباره چه مسأله‌ای سخن میگوئی. تو فقط میخواهی برای خواهش ساده دوست خود که میگوید من از دیدار تو در خانه خویش شادمان میشوم، پس مرا فراموش نکن، مفهوم عجیب و معنای پرارزشی قائل شوی. من بهیچوجه نمیتوانم بفهمم که چرا این تقاضای ساده من ترا تا این اندازه بهیجان و التهاب واداشته است.

— نه! دمتری! اهمیت و ارزش موضوع بیش از آنست که تو بتوانی با مزاح از آن بگذری. من بتو ثابت میکنم که تو ابلهی و نقشه‌های زشت و ناشایسته‌ای در سر می‌پرورانی. زیرا من و تو درباره بسیاری از آنچه در نظر مردم جهان درست و یا نادرست جلوه میکند اندیشه دیگر داریم.

چنانکه در مثل با این ادعا که ضربت سیلی سبب هتک شرف و حیثیت سیلی خورده است موافق نیستیم؛ بلکه این اندیشه را قضاوتی احمقانه و زیان بخش میدانیم. اما آیا تو حق داری مردی را بمخاطره بیفکنی تا از دیگران سیلی بخورد؟ البته اگر چنین کاری کنی، کاری زشت و ناشایسته کرده‌ای زیرا ممکن است باین ضربت آسایش زندگانی آن مرد از دست برود. احمق! آیا تو این مسأله را درک میکنی؟ آیا هیچ میفهمی که اگر من کسی را دوست داشته باشم و تو از من بخواهی که بوی سیلی بزنم، با آنکه در نظر من و تو سیلی زدن عملی بی ارزش و بیمعناست، ترا بسبب این خواهشی که از من کرده‌ای احمق و پست می‌شمارم و چنانچه تو در این امر اصرار ورزی و

مرا بانجام آن ناچار سازی یا تو و یا خود را خواهم کشت و البته از مادونفر آنکس کشته میشود که ازدیگری کم فایده تر است ... فهمیدی چه گفتم ؟ در اینصورت ترا و یا خود را خواهم کشت و هرگز آن عمل را انجام نخواهم داد. احمق! آیا اینموضوع را درک میکنی؟ اما من درباره مردان و سیلی زدن سخن میگویم ولی در جهان زنانی وجود دارند که ایشان نیز انسانند و غیر از سیلی زدن کارهای ابلهانه دیگری نیز وجود دارد که ممکن است رفاه و آسایش زندگانی مردم را سلب کند. آیا میفهمی که بخطر افکندن مردمان، اعم از مردیازن، با آنکه این خطر در نظر ما بی اهمیت و غیر قابل اعتناء باشد کاری زشت و ناشایسته است. آیا میدانی که سلب رفاه و آسایش مردمان عملی شرم آور و ننگین است؟ پس بدان که تو اندیشه های زشت و ناشایسته ای در سر داری.

- دوست عزیزم! توضیح و طبقه بندی تو از اعمال شرافتمندانه و ناشایسته کاملاً صحیح است و حق با تست. اما فقط من نمیدانم که مقصود و منظور تو از این سخنان چیست و نمیفهمم که نقطه ارتباط آن با من کدامست. مگر بتو گفته ام که میخواهم خوشبختی و سعادت کسی را بخطر اندازم و راحت و آسایش زندگانی کسی را بر هم زنم؟ تو خیالبافی میکنی و گر نه از این موضوع سخن در میان نبود. تنها من از تو که دوست من هستی خواستم تا مرا فراموش نکسی زیرا من که دوستدار توام از معاشرت و مصاحبت تو بسیار خشنود و خرسند میشوم. آیا تو این خواهش دوستانه مرا انجام خواهی داد.

- نه! من تکرار میکنم که این خواهش تو شرم آور و ناشایسته است و من هرگز گرد اعمال ننگین و ناشایسته نمیگردم.

- این کار درخور تحسین و شایسته تمجید است. اما تخیلاتی که معلوم نیست از کجا آمده ترا بهیجان آورده است و ناچار بتشریح نظریاتی پرداختی که بهیچوجه باموضوع مورد بحث ما کوچکترین ارتباط ندارد بسیار خوب، حال که چنین میخواهی من نیز اندیشه خود را بعرضه تخیلات جولان میدهم و بیهوده بتشریح نظریاتی میپردازم و از تو سئوالی میکنم که با موضوع مباحثه ما رابطه ای ندارد و صرفاً بمنظور تخیل و تشریح يك مسأله مجازی

مطرح میشود.

اگر کسی بتواند، بی آنکه خود تحمل ناملايمات کند، اسباب خشنودی و رضایت دیگری را فراهم آورد؛ البته بعقیده من عقل و منطق در این مورد میگوید باید در فراهم ساختن وسایل رضامندی و خشنودی آنشخص بکوشد. چه او خود ازاینکار نیز راضی و خشنود خواهد شد. آیا بنظرتو چنین نیست؟

- دمتری! تو خود را تماماً از راه راست منحرف میکنی و از این سخنان مقصود و منظوری دیگر داری.

- آلكساندر من فقط درباره يك مسأله علمی و نظری بحث میکنم. اکنون بطرح سؤال دیگری میپردازم:

اگر در نهاد کسی آرزوها و خواسته هائی بوجود آید، آیا کوشش و تلاش وی برای خاموش ساختن و خفه کردن آن امیال و آرزو ها مؤثر است؟ آیا بعقیده تو کوشش و تلاش ما در اینراه بجا و صحیح است و سرانجام نتیجه خواهد رسید؟ من چنین میپندارم که نه تنها این کوشش و تکاپو بجائی نمیرسد بلکه برعکس یاسبب تهییج و تشدید آن آرزو ها و امیال خواهد شد که برای وی زیان آور است، یا اینکه امیال و خواسته های او در مسیر نادرستی سیر خواهد کرد که در این صورت برای وی هم زیان آور خواهد بود و هم مضر، یا اینکه سرانجام با خاموش ساختن آتش آن امیال و آرزو ها شعله حیاتش نیز خاموش خواهد شد و قطعی است که این وضع رقت بار و تأسف انگیز است.

- نه! دمتری! تو سؤال خود را کاملاً واضح و روشن طرح نکردی حال من این سؤال نظری را بصورت دیگر بیان میکنم آیا کسی حق دارد شخص دیگری را که مرفه و آسوده است عرضه خطر کند؟ ما بخوبی آگاهیم که زمانی فرا خواهد رسید که انسان بتمام آمال و آرزو های طبیعی خویش نائل خواهد شد ولی ما باز بخوبی میدانیم که آنزمان هنوز فرا نرسیده است و اکنون هر انسان عاقل و دانا میکوشد تا آزاد و مرنه زندگانی کند و اگرچه اوضاع و احوالی که سبب رفاه زندگانی اوست اسباب توسعه و تکامل استعداد های طبیعی ویرا فراهم نسازد باز از وضع خویش راضی و خشنود



است. حال بفرض محال اگر این انسان فهمیده و عاقل زنی باشد، و باز بفرض محال اگر وضعی که رفاه و آسایش او را در بر دارد زندگانی زناشوئی باشد و هم‌چنین اگر فرض کنیم که او با اینوضع راضی و خشنود است؛ در اینصورت یعنی با توجه بتمام این فرضها چه کس حق دارد این زن را فقط و فقط از این نظر بمخاطره اندازد که شاید در نتیجه از دست دادن وضع و حال مرفه فعلی در آینده وضع بهتری بدست آورد؟ مخصوصاً اگر بتواند بسهولت از این وضع بهتر، چشم پیوشد؟ ما هر دو بخوبی میدانیم که در آینده قرن طلائی خواهد آمد ولی هنوز با ما بسیار فاصله دارد. اکنون قرن آهن در حال زوال است اما قرن طلائی هنوز نیامده است. حال فرض میکنیم که آنشخص يك خواسته و میل شدیدی احساس کند و باز فرض میکنیم - بدیهی است فقط برای مثال- که این خواسته عشقی باشد که یا بهیچوجه ارضاء نمیشود و یا اینکه بقدر کفایت ارضاء میشود حال با اینهمه، اگر او در نتیجه تمایل شخصی خویش بچنین مخاطره ای دست میزد من سخنی نمیگفتم. اما اگر دیگری ویرا عرضه چنین مخاطره ای کند من بهیچوجه با این عمل او موافق نخواهم بود. بعلاوه چنانچه امیال و خواسته- های این شخص بقدر حاجت بر آورده شود نباید هرگز خود را بمخاطره اندازد. من باز بعنوان فرض چنین گمان میکنم که او نمیخواهد خود را بزحمت و خطر دچار سازد و میگوییم که رفتار او صحیح و عاقلانه است و برعکس آن کسی که ویرا برخلاف اراده و تمایلش بورطه خطر میکشاند و بسوی آینده مبهم و متزلزلی روانه میکند مردی احمق و ناشایسته است. اکنون اعتراض تو در برابر نتیجه ای که از فرضیه خویش گرفتم چیست؟ مسلم است که هیچ جوابی نداری. پس باید تصدیق کنی که توحق نداری و رفتارت ناپسندیده و زشت است.

- آری! الکساندر! من نیز اگر بجای تو بودم همان سخنان را که تو گفتی میگفتم، هنگامیکه ما مانند دانشمندان درباره مسائل نظری عام که بامنافع ما ارتباط ندارد و بدانعلاقه نداریم اظهار عقیده میکنیم قضاوت تو از نظر اصول علمی صحیح و درست است. اما اگر واقعیتی در میان باشد هر يك از ما آنگونه قضاوت میکند که معرف ارتباط شخص وی با آن واقعیت خواهد بود. بهمین جهت است که من اگر بجای تو بودم همین سخنانی که

تو میگوئی میگویم و برعکس اگر تو نیز بجای من بودی مانند من قضاوت میکردی از نظر دانش عمومی این مسأله حقیقت مسلمی است که مورد هیچگونه بحث و اعتراض نیست. در مثل : جسم B در نقطه B قرار دارد اگر در نقطه B جسم B نبود در این صورت مسلماً جسم B در محلی بیرون نقطه B قرار داشت و برای قرار گرفتن در نقطه B فاقد ضروریات آن بود. آیا این مسأله صحیح است ؟ پس بنا بر این اعتراض تو بسخنان من بهمان اندازه نادرست و بیجاست که اعتراض من بسخنان تو . اما من مانند مثال تو و مطابق آن مثالی خواهم آورد که آن نیز فرضی بیش نیست و بهیچوجه با کسی ارتباط ندارد. نخست فرض میکنیم که سه نفر وجود دارند - فرضی که البته مجال بنظر نمیرسد - سپس فرض میکنیم که یکی از این سه نفر رازی در دل دارد که برای نهان داشتن از آن دو و مخصوصاً از سومین نفر فوق العاده میکوشد . حال فرض میکنیم که دومین نفر از آن راز آگاه شده باشد و بر ازار بگوید: «بی سخن او امر مرا اطاعت کن و گرنه اسرار ترا فاش خواهم ساخت و بدیگری خواهم گفتم!» اکنون باز گوی که اگر چنین وضعی پیش آید چه خواهی کرد و نظر تو در این باب چیست؟

رنک چهره کرسانوف از این سخن اندکی پرید، مدتی خاموش با سبیل خویش بازی کرد و سپس گفت :

- دمتری! رفتار تو با من بسیار زشت و نکوهیده است.

لاپوخوف جواب داد :

- آیا من بخوش رفتاری با تو نیازمندم؟ مگر انتظار سودی را از جانب تو دارم؟ بعلاوه من منظور ترا ادراک نمیکنم. من و تو مانند دانشمندان بمباحثه و گفتگو پرداختیم و فرضیه های گوناگون را تجزیه و تحلیل کردیم . در پایان گفتگو من توانستم فرضیه ای را برای تو بیان کنم که از پاسخ آن عاجز و ناتوانی و در نتیجه با رضاء و اقناع حس خود پسندی علمی خویش توفیق یافتم بنا بر این من اکنون این گفتگوی نظری را تمام میکنم زیرا کار بسیار دارم که قطعاً از کار تو کمتر و بی ارزشتر نیست . پس خدا حافظ! اما راستی نزدیک بود که فراموش کنم و بگویم! آلساندرا! پس تو خواهش مرا انجام خواهی داد و بخانه ما که دوستان مهربان توهستیم و در همه حال از دیدار تو خرسند و خوشنود میشویم، خواهی آمد و البته مانند سال گذشته بیشتر اوقات را با ما

بسر خواهی برد ؟

بگفتن این سخن لاپوخوف ازجای برخاست و عزم رفتن کرد.  
 کرسانوف نشسته بود و بانگشتهای خویش مینگریست، گوئی هر يك  
 از آنها نمایش دهنده یکی از فرضیه‌های محال بود.  
 پس گفت :

- دمتری ! رفتار تو بامن بسیار زشت است. من نمیتوانم خواهش ترا  
 بپذیرم. اما بنوبه خویش شرطی دارم. من بنزد شما خواهم آمد. اما بشرط  
 اینکه اگر ازخانه توتنها بیرون نرفتم تو موظف باشی که همه جا بامن بیایی  
 نه آنکه من ناگزیر ترا بمشایعت خود وادار کنم. شنیدی؟ وظیفه تو اینست  
 که تو خود بی اگراه و اجبار همراه من باشی ! یعنی بدون حضور تو من يك  
 گام هم برنخواهم داشت و با پرایا بخانه آشنایان و یاجای دیگر نخواهم رفت.  
 اما آلکساندر ! تو باین شرط خود مرا مکدر و ملول ساختی. گمان  
 میکنی که من ترا دزد میشناسم ؟

- نه ! سخن مرا بغلط و ناصحیح تعبیر نکن ! من هرگز نمیتوانم بتو  
 اهانت کنم و بگویم که تو مرادزد میدانی. نه ! من هیچگاه از جانب خود در باره  
 خویش نگران نیستم و سرم را با خیال آسوده در کف تو میگذارم و امیدوارم  
 که مرا نیز محق بشناسی که از تو چنین تقاضائی کنم. اما دیگر سرچشمه این  
 اندیشه کجاست و سبب این تقاضا چیست بعمل تو بستگی ندارد زیرا این اندیشه  
 از آن من است و تو باید بی سخن همچنانکه شرط کردم رفتار کنی.

- اینک من نیز منظور ترا دانستم. آری ! تو در این مسأله کوشش بسیار  
 کرده ای و اکنون نیز میخواهی بارنج بسیار بمراقبت آن پردازی و بنا بر این  
 حق داری که مرا بانجام اینکار واداری. اما دوست عزیزم ! گرچه من  
 سپاسگزار تو هستم ولی باید بتو بگویم که اینکار بی نتیجه است. من خود نیز  
 در این راه بسی رنج بردم و کوشیدم تا خود را بانجام این کار ناگزیر سازم.  
 آری ! منم چون تو اراده دارم و اراده من شاید از اراده تو ضعیفتر نباشد ،  
 من نیز مانند تو با هنرمندی بسیار و مهارت فوق العاده بمانور پرداختم .  
 اما آنچه را که انسان با محاسبه از نظر وظیفه شناسی و سپاسگزاری، نه از  
 نظر تمایل و علاقه طبیعی، بلکه با فشار و تحمیل بر اراده خویش بجای میآورد  
 صوری است و معنی و روح ندارد.... همچنانکه تو با تجارب خود دریافته ای که

با این وسایل نمیتوان موجود جاندار و شایسته‌ای را بوجود آورد و از اینگونه وسایل چنین کاری برنیآید.

لاپوخوف که از این سخن کرسانوف «این افکار از آن من است و تو نباید سبب تقاضای مرابدانی» تحریک و تهییج شده بود گفت:  
- دوست عزیزم! من شکر گزار توام. حال مدتی میگذرد که ما یکدیگر را نبوسیده‌ایم. شاید تو اکنون بانجام این عمل چون من رغبت داری.



اگر لاپوخوف یکبار دیگر در باب گفتگوی خویش با کرسانوف میاندیشید بیشک مانند مردی صاحب‌نظر (تئورسین) باخشنودی و رضایت بخود میگفت: «اما حقیقه این نظریه که خودپسندی همواره انسان را بازیچه خویش میسازد نظریه‌ای صحیح و منطقی است. زیرا من در این گفتگو جان کلام را پنهان داشتم و از آن سخن بمیان نیاوردم من میباید در جواب: «فرض میکنیم که آنکس از وضع خویش راضی و خشنود باشد.» گفته باشم «آلکساندر! فرضیه تو در اینجا مصداق خارجی ندارد» ولی من از اینجهت خاموشی گزیدم و سخن نگفتم که اظهار آن بسود و نفع من نبود. آری! مطالعه در این مسأله که چگونه انسان در میدان عمل بازیچه خودپسندی خویش است برای صاحب‌نظران بسیار جالب توجه و شایان دقت است. آری! تو بکاریکه از دست رفته التفات نمیکنی و از آن چشم میپوشی اما خودپسندی تو ترا تحریک میکند تا مردی را که عاقلانه و شرافتمندانه رفتار کرده است بازیچه خویش قرار دهی.»

از طرف دیگر چنانکه کرسانوف مرتبه دیگر در باب گفتگوی خود با لاپوخوف میاندیشید. او نیز بیشک مانند مرد صاحب‌نظر (تئورسین) باخشنودی و رضایت بخود چنین میگفت: «اما حقیقه دانش نظری چه صحیح و بجاست! من خود برای آسایش خویش میکوشم و رفاه زندگانی را برای خود میخواهم اما ب دیگران اندرز میدهم که تو نباید آسایش زنی را عرضه خطر سازی. آری! مفهوم حقیقی سخنان من این است که: «من از میدان مبارزه با خویش بیرون آمده‌ام و عملی شجاعانه و شرافتمندانه بجای آورده‌ام تا در نتیجه آرامش تو، دوست عزیزم، و آسایش خاطر آند دیگری

برقرار بماند و مختل و پریشان نشود. پس باینجهت تو باید در پیشگاه روح بزرگ من سر تعظیم فرود آوری. آری! مطالعه و توجه در این مسأله که چگونه انسان در میدان عمل بازیچه خود پسندی خویش واقع میشود برای صاحب نظران جالب توجه و شایان دقت است. من از دخالت در کاری کناره جستم تا دیگران مرا دیوانه و بی آبرو نخوانند اما من میگویم که باینکار رفتاری عاقلانه و عملی شجاعانه بجای آورده‌ام. از آغاز کار من بدان سبب دعوت وی را نپذیرفتم که میپنداشتم مباد تا دوباره رنج و زحمتی نصیب من شود. از این گذشته نمیخواستم تا از خرسندی خاطر و رضایت ضمیر که در سایه انجام این عمل بدست آورده بودم محروم شوم. آری! خود پسندی مرا بر آن داشت تا اینگونه رفتار کنم و بگویم که من باین رفتار عاقلانه و عمل شرافتمندانه ارزشی نمینهم و آن محرک خویش را در اینکار تمسخر و استهزاء میکنم. «



اما هیچیک از آن دو بهیچ روی حال و فرصت مطالعه در اطراف این مسائل نظری و جالب را نداشتند زیرا از ندگانی روزمره برای ایشان دشواریها و مشکلات بسیاری را بوجود آورده بود.

### XXIII

چندی گذشت و کرسانوف مانند گذشته بنحانه ایشان میرفت و دیدار. های متوالی خویش را از لاپوخوف و وراپاولونا بسیار ساده و طبیعی توجیه و تعلیل میکرد. او میگفت که چون پنج ماه تمام تنبلی و کاهلی کرده بودم و کار های ناتمام بسیار داشتم ناچار برای جبران وقت تاف شده و انجام آنکارها مدت یکماه و نیم شب و روز کوشش کردم و در نتیجه باتمام آن موفق شدم و اینک دیگر بقدر کفایت فراغت دارم و میتوانم اوقات فراغت را هرگونه که بخواهم بگذرانم. ظاهراً این بهانه باندازه ای آراسته بود که بتوضیح و تعلیل دیگری نیاز نداشت.

وراپاولونا نیز بی آنکه در این باب اندیشه دیگر کند بهانه ویرا پذیرفت. بعلاوه کرسانوف نقش خویشتن را با همان مهارت و استادی پیش ایفا میکرد.

اما پس از گفتگوی علمی بالا پوخوف از نخستین برخورد خویش با وراپاولونا بیم داشت. زیرا تصور میکرد که مباد تا بمجرد دیداری، او خود را بیازد و حالش دیگرگون شود یا بسبب اجتناب از نگاهش توجه وحس کنجکاوی او را تحریک کند. اما او از نخستین دیدار خود با وراپاولونا راضی و خشنود مینمود و چگونگی میتواند خرسند و خشنود نباشد زیرا هنگامیکه پلیدترین دشمنان تبسم دوستانه و دلپسند کرسانوف را که از خشنودی و حال دوستان قدیم بر لب داشت مشاهده میکرد و بنگاه آرام و صمیمانه وی در خلال سخنهای گرم و مهرآمیز که از دل بی کینه ای برمیخواست توجه مینمود هرگز نمیتوانست سخنی جز این حقیقت را بزبان آرد و ناگزیر میگفت که این علایم و امارات از صفا و صمیمیت او حکایت میکند و بخوبی آشکار میسازد که کرسانوف از دیدار مجدد دوستان خویش خرسند است و از گذراندن ایام فراغت در محفل یاران صمیم و مهربان، خشنود و راضی است.

کرسانوف در تمام مدت آنشب و شبهای دیگری که از آن پس درخانه لاپوخوف گذرانده همان رفتار آرام خویش را که از نخستین لحظه دیدار داشت حفظ کرده بود. شاید یک کلمه نیز که معرف پریشانی و نگرانی خاطرش باشد بر زبان نیاورد و پیوسته دوستانه و شرافتمندانه رفتار میکرد.

لاپوخوف که بتصدیق ماریا آلکسیو ناسیاستمدار و دیپلمات بدنی آمده بود و شاید یک لحظه هم ویرا از نظر دور نمیداشت از خودداری و تسلط کرسانوف بر نفس خویش فوق العاده در شگفت بود و مانند مردی صاحب نظر (تئورسین) از مشاهده این حالت روحی و قدرت نفس وی خشنود و خرسند میشد. اما آن مهمان بیهوده در آنشب آیات عشق را بگوش وراپاولونا فرو نخوانده بود و بیجهت ویرا بقرائت یادداشتهای روزانه و ادارن ساخته بود، آری! چشم آنزنی که مهمان با او نجوی کرده بود دیگر تیزبین شده بود و بتمام نکات توجه داشت.

اگرچه میتوان گفت آن چشمها نیز آنگونه که شایسته بود نمیدید ولی «بوزیو» پیوسته در گوش او میخواند. اما وراپاولونا با خود میگفت: «تصور نمیکنم موضوع جدیدی وجود داشته باشد. در هر صورت اینک من چیزی مشاهده نمیکنم هر چند ممکن است که این نادیدن در نتیجه عدم دقت و توجه کامل باشد» ولی نگاه چشمهای او پیوسته نافذتر میشد و چون پیش از پیش

توجه و مراقبت کرد بخود گفت : « آری اکنون چشم من مناظر تازه‌ای را مشاهده میکند . »

شب‌ی وراپاولونا و شوهرش و کرسانوف برای شب نشینی بخانه مرتسالوف رفتند. در آنجا کرسانوف آرام و موقر نشسته بود و برای رقص بر نمیخواست . وراپاولونا پس از ملاحظه این حال با خود گفت : « چرا کرسانوف نمی‌رقصد؟ در چنین شب نشینها مرسوم است که تمام مردانی که حضور دارند برقص برمی‌خیزند و حتی لاپوخوف نیز میرقصید . شاید اگر پیرمرد هفتاد ساله‌ای هم در این شب نشینها بیاید بایدچون دیگران شادمانی و تفریح کند زیرا در اینجا هیچکس التفاتی بدیگری ندارد ، همه تنها يك اندیشه در سردارند و آن اینست که بیشتر فریاد کنند و بیشتر بجوش و خروش آیند و اسباب تفریح و خوشی خویش و دیگران را فراهم سازند . پس چرا کرسانوف نمی‌رقصد ؟ پس از چند دقیقه کرسانوف وارد جر که رقاصان شد. اما چرا از همان لحظه نخست برقص برنخواست . »

ولی کرسانوف با خود اندیشیده بود که اگر اصولاً برای رقص برنخیزد شاید نیمی از اسرار خویش را فاش ساخته است و اگر خاصه با وراپاولونا نرقصد مانند آنست که سرپوش از همه اسرار خود برداشته و در نتیجه بیاطل ساختن نقشه خویش کمک کرده است اما او در نقش خود ماهر و استاد بود، نخست نمیخواست با وراپاولونا برقصد اما بیدرنك دریافت که این عمل توجه ویرا معطوف خواهد ساخت . چنانکه همان تردید و تزلزل مختصر او سبب ایجاد آن سؤال کوچک در خیال وراپاولونا شد.

بدیهی است اگر آن مهمان که در عالم رؤیا بیدار وی آمده بود پیوسته خاطر وراپاولونارا با این پرسشها مشغول نمیداشت مسلماً وی نیز باین پرسش اهمیت نمیداد و شاید اصولاً متوجه آن نمیشد .

چون در مراجعت از خانه مرتسالوف در راه مقرر شد که فردا شب‌را باپرای «پوریتان» بروند وراپاولونا بشوهرش گفت :

– تو این اپرا را دوست نداری و بیشك از تماشای آن رنجیده خاطر خواهی شد . من با آلکساندر ماتوه ئیچ خواهیم رفت زیرا او از تماشای هر اپرائی لذت میبرد و حتی اگر من و تو هم بنگارش اپرائی پردازیم او باز باشادی و سرور بسیار از تماشای آن خشنود خواهد بود.

حقیقه چرا کرسانوف از پیشنهاد او پشتیبانی نکرد و نگفت که دمتری! حق باوراپاولونا است! من برای تو بلیط اپرا تهیه نمیکنم «هرچند مخالفت لاپوخوف با پیشنهاد او شگفت آور نیست چون از آنگاه که وراپاولونا از لاپوخوف درخواستی بود که بیشتر اوقات فراغتش را باوی بسربرد دیگر لاپوخوف از انجام این منظور غفلت نمیکرد و همه جا باوی همراه بود. از طرف دیگر حضور در اپرائی که برای او ملال انگیز است خود دلیل دیگری بر صمیمیت و مهربانی اوست. پس باید او را بسیار دوست داشت.

اما کرسانوف که خبری از این احوال نداشت چه شد که بنظر و پیشنهاد وراپاولونا توجه نکرد؟ البته این جزئیات نامحسوس و بی ارزش است ولی اگر خرده شنهای سبک یکی پس از دیگری در فنجان آب بیفتد سرانجام فنجان را پر خواهد ساخت. اما گفتگوی زیر دیگر بمشابه خرده شن نیست بلکه مانند دانه گندم درشت است.

فردای آنروز هنگامیکه هر سه با درشکه باپرا میرفتند در میان سخنان دیگر کلمه ای چند نیز از مرتسالوف و همسرش بمیان آمد. ایشان از توافق و هماهنگی ایشان در زندگی و روابط معنوی این زن و شوهر ستایش میکردند و میگفتند که حصول این وضع در میان زن و شوهر کم نظیر و نادر است چنانکه کرسانوف بنوبه خویش گفت:

- آری! همسر مرتسالوف میتواند آزادانه اسرار درونی خویش را بشوهر بگوید چه مرتسالوف مردی فهیم و با ارزش است.

شاید هر سه درباره همین موضوع میاندیشیدند و البته هر یک از ایشان میتوانست اندیشه خویش را بعبارتی ساده بیان کند اما از این میان تنها این سخن را کرسانوف بر زبان آورد. اما چرا کرسانوف این سخن را گفت و منظورش از این سخن چه بود؟ آیا با این سخن میخواست لاپوخوف را تمجید نماید و بخوشی و سعادت که نصیب وراپاولونا شده اشاره کند؟ شاید تنها منظورش تحسین و تمجید مرتسالوف و همسرش بود. ولی اگر اراده ستودن لاپوخوف را داشته پس روی سخنش تنها باوراپاولونا بوده است. اما حقیقه او از گفتن این سخنان چه منظوری داشت؟

آری! همیشه چنین است. یعنی اگر کسی پیوسته در این اندیشه باشد که منظور خاص خود را در تمام اشیاء بیابد قطعاً آن منظور خویش را در



تمام اشیاء خواهد یافت. حتی اگر سایه‌ای نیز از منظور خاص او در آن شیئی موجود نباشد او نه تنها سایه‌ی منظور بلکه عین آن منظور را تمام و کامل با علایم روشن و آشکار مشاهده خواهد کرد. بعلاوه آن خطوط و علائم را در هر نگاه جدید و یاهراندیشه‌ی نو آشکارتر و برجسته‌تر خواهد دید.

اما گذشته از این نظر در اینجا واقعیت و حقیقتی وجود داشت که میباید حل تمام معمی را از آن خواست. در ظاهر کرسانوف بدوستی بالا پوخوف و وراپاولونا ارزش بسیار میگذاشت. اما با این همه چرا دو سال تمام از معاشرت و مصاحبت ایشان اجتناب کرده بود؟ و با آنکه کرسانوف مردی بتمام معنی خلیق بود چرا آنزمان بکاری چنین پست دست زد؟ وراپاولونا مانند لاپوخوف پیش از این در این موارد میانندیشید و شاید نیز ضرورت نداشت تا بیندیشد. اما اکنون این افکار چنان او را سرگردان کرده بود که در خود یارای مقاومت نپدید.

## XXIV

اثرات این کشف جدید آرام آرام و بی اراده در خیال وراپاولونا قوت میگرفت و رفته رفته تأثیر نامحسوس و فراموش شدنی گفتار و کردار کرسانوف که او خود نیز بدان هرگز التفات نداشت و گاهگاه با حدس و گمان بوجودش پی میبرد مانند خرده شنهای در فنجان آب رویهم انباشته میشد چنانکه توجهش روز بروز بجواب این سؤال افزوده میشد که چرا کرسانوف قریب سه سال تمام از وی احتراز جست؟

آهسته آهسته این اندیشه در وی قوت میگرفت که چنین مردی که هرگز در نهادش خودپسندی نیست، مراوده و معاشرت را با دوستان بسیار صمیم خویش بواسطه تحقیر یا توهین قطع نمیکند. ولی با این هیجان و التهاب که همدی نامعلوم داشت اندیشه‌ای وحشت آور از اعماق دماغش گذشته که: «اصولا چرا من درباره کرسانوف اندیشه میکنم، ارزش و اهمیت وی در زندگانی من چیست؟»

روزی وراپاولونا در اطاق خود نشسته کاری در دست داشت و در باره اوضاع خانه و کارگاه دوزندگی و درس خصوصی خود میاندیشید. رفته رفته افکارش متوجه کرسانوف شد و خود نمیدانست بچه سبب در ایام اخیر بیشتر اوقات برخلاف میل و اراده اش در اندیشه اوست. در این حال خاطرات گذشته پدیدار شد و پرسشهای جزئی که شماره اندک داشت، پراهمیت گردید و پی در پی روبفزونی رفت و در این هنگام هزارها از آن چون گردبادی در دماغ او میچرخید. سرانجام همه آنها درهم آمیخت و بصورت پرسش قابل ملاحظه ای درآمد که: «راستی مرا چه میشود و در باره چه میاندیشم؟ چه احساس میکنم؟» در این حال ناگهان انگشتان وراپاولونا از کار بازماند، پارچه ای که در دست داشت بر زمین افتاد، رنگ از چهره اش پرید ولی دوباره از شرم سرخ شد. سپس رنگش زرد شد، و رویش از خجلت گل انداخت؛ گویی گلپای آتش بر گونه هایش جا گرفته است اما لحظه ای نگذشت که چون برف سفید شد. پس شتابان از اطاق بیرون دوید و بجانب اطاق شوهر رفت و با چشمهای بی فروغ خود را بزبانوی وی افکند، بادهای لرزان و متشنج شوهر را در آغوش کشید، سر را بر شانه او گذاشت، چهره خویش را در سینه او پنهان کرد و با آهنگی گریه آلود گفت:

– محبوبم! من او را دوست میدارم.

و سپس زار زار گریست.

لاپوخوف پرسید:

– عزیزم! چه پیش آمده است؟ سبب هیجان و اندوه تو چیست؟

– نه! من نمیخواهم ترا برنجانم. عزیزم! نه! من نمیخواهم فقط ترا

دوست بدارم.

– کوشش کن! بین آیا میتوانی چنین باشی یا نه! اگر توانستی چه

از این بهتر، اما اکنون آرام باش! بگذار چندی بگذرد. آنوقت خواهی دانست که چه میتوانی کرد و از انجام چه کاری عاجزی. تو مرا یار عزیز و

از دل و جان دوست داری. پس هرگز سبب رنجش من نخواهی بود.

لاپوخوف بادهای گیسوان وراپاولونا را نوازش میداد، سرش را

میبوسید، دستش را میفشرد. وراپاولونا تا چند دقیقه نمیتوانست از گریه خودداری کند اما رفته رفته آرام گرفت. دیرزمانی بود که لاپوخوف منتظر

این اعتراف بود و باینجهت توانست باخونسردی کامل بسخنان او گوش دهد.  
بعلاوه وراپاولونا چهره او را نمیدید.  
پس دوباره وراپاولونا گفت:

– من نمیخواهم او را ببینم . من باو خواهم گفت که دیگر بخانه  
ما نیاید

– عزیزم! آنچه دلخواه تست رفتار کن! هنگامیکه آرام گرفتی دوباره  
با یکدیگر مشورت خواهیم کرد . دوستی ما بر آنچنان پایه ای استوار است  
که این حوادث خللی بآن وارد نمیکند. حال دست خود را بمن بده و بنگر  
که باچه محبتی آنرا می فشارم.

هر جمله ای از این جملات پس از سکوت ممتد گفته میشد . دردقایق  
سکوت و خاموشی باگیسوان محبوب بازی میکرد و مانند برادری که خواهر  
غمزده و اندوهناک خویش را نوازش کند او را مینواخت و میگفت :  
– آیا سخن خود را درروز نامزدی بیادداری که میگفتی: « تو مرا  
آزاد خواهی کرد . »

لاپوخوف پس از اندکی سکوت سر و روی او را نوازش داد و باز گفت:  
– آیا بیاد داری که در آنهنگام درباره حقیقت عشق و دوستی چه  
میگفتیم؟ در آن زمان بنظر ما حقیقت عشق و محبت این بود که عاشق بخوشی  
و سعادت معشوق خوش و سعادتمند شود و باتمام قدرت خویش در راه ایجاد  
رفاه و آسایش معشوق بکوشد . آیا چنین نبود ؟  
لاپوخوف باز خاموش شد . سپس همچنانکه باگیسوان وراپاولونا  
بازی میکرد گفت :

– حال هرچه برای تو بهتر و مناسبتر باشد سبب شادمانی و خرسندی  
من است . خوب! تو در این مسأله با مطالعه اندیشه کن و بگو که برای تو  
شایسته تر و بهتر چیست؟ غم و اندوه نتیجه ندارد. اگر تو باغم و اندوه بسر  
نبری و غمناک نباشی من نیز هرگز غم و اندوهی نخواهم داشت.

با این سخنان لاپوخوف که هنگام نوازش محبوب قطع میشد و سپس  
با عباراتی شبیه بهم تکرار میگشت ساعتی سپری شد و این مدت برای  
عاشق و معشوق بسیار دشوار و تحمل ناپذیر بود. اما رفته رفته وراپاولونا

آرام گرفت و توانست آزاد و راحت تنفس کند. پس شوهر را سخت در آغوش فشرده گفت:

– من میخواهم ترا دوست داشته باشم. آری! عزیزم! من میخواهم تنها ترا دوست داشته باشم و جز تو نمیخواهم دیگری را دوست بدارم. ولی لاپوخوف در پاسخش سخنی بر زبان نیاورد و نگفت که این عمل از قدرت تو بیرون است چه میخواست پیش از هر کار بوی مجال دهد تا نیروی ازدست رفته را دوباره بدست آرد و بهر نوع که ممکن شود خود را آرام کند.

در این میان لاپوخوف نامه‌ای بکرسانوف نوشت و بهاشا داد که اگر بر حسب اتفاق بخانه ایشان آمد بوی بدهد. در این نامه نوشته بود: «آلکساندر! امروز بدیدار ما نیا و اصولاً از این پس چندی از رفت و آمد بخانه ما اجتناب کن. اما بدان که واقعه مهمی روی نداده و شاید هرگز روی ندهد. فقط او باید اندکی استراحت کند.»

واقعه مهمی روی نداده و او باید اندکی استراحت کند حقیقه ترکیب این جملات چقدر مضحك و خنده آور است!

کرسانوف آمد، نامه را خواند و بهاشا گفت که تنها برای دریافت همین نامه آمده است و دیگر مجال ندارد تا بدیدار ایشان برود و در آینده پس از اجرای دستوریکه در این نامه ذکر شده دوباره بخانه ایشان خواهد آمد.

آتشب در ظاهر با آرامش گذشت. وراپاولونا پاسی از شب را در اطاق خویش تنها و آرام نشست و باقی شب را در کنار همسرش بسر برد. لاپوخوف سعی داشت تا ویرا با همان سخنان آرام کند و در حقیقت آهنگ متین و هموار گفته‌های لاپوخوف بیش از مضمون سخنانش (و آرام میساخت. البته لحن لاپوخوف از مسرت و شادمانی حکایت نمیکرد ولی در عین حال غم آور و اندوهناک نبود، تنها در آهنگ گفتار و جبهه روشنش اثری از خلعجان‌اندیشه مشاهده میشد. چنانکه وراپاولونا هنگامیکه صدایش را میشنید و یا چهره او را مینگریست چنین میپنداشت که این واقعه شایان ارزش بسیار نیست و آنچه را که عشق سوزان و شهوت آتشین میپنداشت در حقیقت خیالات خامیست که شاید پس از چند روز بیکبارگی از میان میرود و هرگز از خود

اثری نخواهد گذاشت. در پایان شب اثرات آهنگ آرام و متین لاپوخوف که پیوسته میگفت: «واقعۀ مهمی روی نیاورده» آشکار شد و وراپاولونا آسوده بخواب رفت و خواب وحشت آوری ندید و توانست روز دیگر بانپروی کامل و روح شجاع و دل قوی از خواب برخیزد.

## XXV

وراپاولونا حق داشت که بخود میگفت: «آری! بهترین وسیله انصراف من اشتغال بکار است. باید تمام روز را در کارگاه بسر برم تا این بیماری علاج پذیرد. آری! تنها چاره و علاج درد من همین است و بس.»

از آن پس تمام روزها در کارگاه بسر میبرد و نخستین روز نیز حقیقۀ در نتیجۀ کار مداوم آرامش خیال داشت؛ روز دوم فقط اندکی خسته بود و آرام آرام افکارش مشغول بود ولی از روز سوم دیگر نتوانست خویشتن را حفظ کند و پیوسته او را همان اندیشه آزار میداد. هفته ای بدینموال گذشت. این مبارزه بسیار دشوار بود. چهرۀ وراپاولونا رفته رفته پریده رنگتر میشد. او ظاهراً آرام بنظر میرسید، حتی میکوشید تا خود را شادمان و خندان بنماید و هر چند در این راه موفق میشد و هیچکس آشفتگی و عدم تعادل در وضع و حالش مشاهده نمیکرد و پریدگی رنگش را بواسطۀ اندک بیماری میشناخت ولی باشتباه از نااختن و فریب دادن لاپوخوف میسر نبود چه لاپوخوف بدون مشاهده چهرۀ او بخوبی میدانست که در درون وی چه شور و هیجان و چه التهاب و خلجانی برپاست و بوی چه میگذرد.

پس از یک هفته روزی لاپوخوف بوی چنین گفت:

— ورچکا! اوضاع زندگانی ما کاملاً با این ضرب المثل قدیمی که میگوید: «کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد» مطابقت دارد. ما بدیگران روش زیستن را میآموزیم و میگوئیم که باید بر طبق اصول اقتصادی که ما پیرو آن هستیم زندگانی کنند اما خود بهیچوجه در این اندیشه نیستیم

۱— این ضرب المثل در زبان روسی چنین است: «کفاش چکمه کهنه بپا

میکند و خیاط لباس وصله دار میپوشد» «م»

که زندگانی خویش را بر پایه آن ترتیب دهیم. ما بخوبی میدانیم که مخارج مصرف کننده بزرگ بمراتب از مخارج همان مصرف کننده ای که بچند قسمت کوچکتر منقسم شده کمتر است. من میخواستم. اما این قانون را در اصول خانه داری اجرا کنیم. چنانکه در مثل اگر ما بادیگران همخرج بشویم مخارج هر دو طرف بسیار کمتر میشود و شاید بتوان نیمی از مخارج کنونی را صرفه جوئی کرد. در اینصورت شاید من بتوانم تدریس خصوصی را که بسیار از آن متنفرم تعطیل کنم و با همان ماهیانه که از کارخانه میگیرم زندگانی کنیم و در نتیجه اوقات فراغت را بتفریح و استراحت بگذرانم و یا اینکه در راه آموختن علم و دانش بکار اندازم و در احیاء آینده از دست رفته خویش بکوشم. تنها در این باب باید کسانی را جستجو کرد که با ما مناسبت دارند و زندگانی با ایشان میسر است. راستی اندیشه تو در این باب چیست؟

و راپاولونا از همان کلمات نخست همچنانکه در روز مباحثه علمی کرسانوف بلاپوخوف مینگریست باچشمی مظنون بشوهر خیره شده بود و چون سخن لاپوخوف پایان رسید، باچهره برافروخته گفت:

– خواهش میکنم این گفتگو را بمیان نیاوری زیرا کاملاً بیجا است.

– بچه سبب؟ و رچکا! من فقط درباره عوائد و مصارف سخن میگویم و مردمانی نظیر ما که ثروتمند نیستند نباید باینموضوع بانظر بی اعتنائی بنگرند. کار من بسیار دشوار است و شاید از انجام قسمتی از آن نیز بیزارم.

و راپاولونا برخاست و گفت:

– با من چنین سخن گفتن خطاست. من بکسی اجازه نمیدهم با من مرموز گفتگو کند. صریح و راست بگو بدانم مقصود تو چیست؟

– و رچکا! فقط میخواستم بگویم که برای رعایت منافع بهتر بود که ما.....

– باز شروع کردی! ساکت شو! چه کس این حق را بتو داده که قیم من باشی؟ من از تو متنفر خواهم شد!

و با این سخن ازجا برخاست و شتابان باطاق خود رفت و در را بروی

خود بست.

این تنها مشاجره‌ای بود که در میان ایشان روی داد.  
 و راهپاولونا پاسی از شبر را در اطاق خود گذراند و سپس با طاق شوهر  
 رت و گفت:

- عزیزم! من امروز با تو بسختی و سردی سخن گفتم. اما از سخنان  
 من خشمگین نباش! تو میدانی که من باخویشتن در نبرد وستیزم. تو میخواهی  
 بجای اینکه مرا پشتیبان باشی بحریف من کمک و مساعدت کنی تو امیدوار  
 بودی... آری! امیدوار بودی تا مرا خسته کنی.

- عزیزم! مرا ببخش! البته روا نبود که با تو آنچنان سخن بگویم  
 و سبب ملال خاطرت شوم اما اکنون گویا آشتی کرده‌ایم. پس اجازه بده  
 تا با یکدیگر گفتگو کنیم.

- آری! عزیزم! آشتی کردیم. فقط بامن کشمکش نکن! چون این  
 پیکار بدون مخالفت تو نیز برای من بسیار دشوار است.

- و رچکا! تو بیهوده با خود درستیزه و نبردی. چندی مجال آزمایش  
 داشتی و دانستی که احساسات تو قویتر از آنست که در آغاز کار میپنداشتی.  
 پس چرا بیشتر در رنج و شکنجه خود میکوشی؟  
 - نه! عزیزم! من میخواهم ترا دوست بدارم و نمیخواهم سبب  
 آزار و رنج تو شوم.

-- عزیزم! تو برای من جز خیر و نیکوئی نمیخواهی و البته مایل نیستی  
 تا من اندوهگین بشوم. اما آیا گمان میکنی که من میتوانم باشادمانی شاهد  
 و ناظر شکنجه و رنج تو باشم؟  
 - اما عزیزم! آخر تو مرا بسیار دوست داری.

- البته! و رچکا! ترا بسیار دوست دارم. اما من و تو درباره مفهوم  
 و حقیقت عشق با یکدیگر موافقیم و میدانیم که عشق حقیقی این است که  
 انسان از خوشی و شادمانی محبوب شادمان و خوش باشد و با غم و اندوه معشوق  
 غمگین و اندوهناک شود. تو با درد و رنج خویش مرا نیز بدرد و رنج مبتلا میکنی.  
 - صحیح است! عزیزم! اما اگر من یکباره تسلیم عواطف و تمایلات  
 خود شوم باز تو در رنج و عذابی. آه! نمیدانم که بچه سبب این حال در من ایجاد  
 شده است؟ من آنرا نفرین میکنم.

- شناختن سبب پیدایش این حال ضرورت ندارد زیرا تغییر آن دیگر

اکنون میسر نیست . اکنون باید تنها یکی از این دوراها را انتخاب کنی . یا اینکه تودر رنج و عذاب باش و من نیز از مشاهده درد و رنج تودر رنج و عذاب افتم و یا بغم و اندوه خود پایان بخشی که در اینصورت من نیز دیگر رنجورو اندوهناک نخواهم بود .

- نه! عزیزم ! من رنج نمی‌کشم و غم نمی‌خورم . این رنج و شکنجه گذرانده است و تو خواهی دید که بزودی از میان میرود .

- من ترا برای این کوشش و تلاش سپاسگزارم . سعی و کوشش تو در نظر من ارزشمند است زیرا نشانه و علامت اراده تست که پیوسته ترا با اجرای کاری که آنرا واجب میدانم و ادا می‌سازد . اما ورچکا ! بدان که اینکار تنها در نظر تو واجب است نه در نظر من . من چون ناظر بیطرفی هستم وضع ترا روشنتر می‌بینم و میدانم که کوشش تو بهبوده و بیفایده خواهد بود . اما تا وقتی که قدرت داری مبارزه کن ! ولی هرگز در این اندیشه مباش که مباد تا من از عمل تو رنجیده خاطر و مکدر شوم . چه این اندیشه سبب گمراهی تست . تواز عقیده و نظریه من در این باب بخوبی آگاهی و میدانی که من بهیچوجه در عقیده و نظریه خود تزلزل و تردیدی ندارم زیرا حقیقه آنرا صحیح و درست میدانم . آیا تو با این عمل مرا فریب میدهی ؟ مگر پس از انجام اینکار از احترام من در نظر تو کاسته میشود ؟ یا اگر صریحتر بگویم آیا عشق و محبت تو بمن ، آنگاه که تغییر صورت دهد ، ضعیفتر و سستتر خواهد شد ؟ نه ! برعکس زیرا همینکه دریافتی که من ترا در این باب منع نکردم و از اقدام تو جلو گیری ننمودم و با تو بدشمنی بر نخاستم و دوستی تو بمن شدیدتر خواهد شد . بحال من تأسف مخور ! سر نوشت من بهیچروی اسف انگیز و غم آور نیست . زیرا من همیشه خود را با این اندیشه تسلی خواهم داد که تو سعادت و خوشبختی خویش را در راه من از دست ندادی . اما دیگر بس است ! سخن گفتن در این باب برای من دشوار است و شنیدن آن شاید برای تو دشوارتر باشد . اما ورچکا ! آنچه را که اکنون گفتم بیاد دار ! ورچکا ! مرا ببخش ! اکنون با طاق خود برو و بسخنهای من بیندیش . و هر چند بهتر آنست که با خیال آسوده بخوابی و اندیشه مرا از سر بدر کنی و برای من نگران نباشی و بلکه در اندیشه کار خود باشی ! چه آنگاه که رنج و زحمت خویش نخواهی ، مرا نیز بر رنج و زحمت دچار نخواهی ساخت .



## XXVI

دو هفته دیگر گذشت . روزی لاپوخوف در دفتر کارخانه مشغول کار بود ولی وراپاولونا در آنروز از بامداد هیجان و انقلاب عجیبی داشت . گاهی خود را روی تخت خواب میافکند و با دست چهره را میپوشاند و پس از اندکی دوباره برمیخاست و بی اختیار در اطاق راه میرفت و باز روی تخت میافتاد و دوباره باشتاب از سوئی بسوی دیگر اطاق میرفت . زمانی بمیز تحریر نزدیک میشد و در برابر آن میایستاد و بازشتابان بسوی دیگر میرفت . بالاخره کنار میز تحریر نشست ، صفحه کاغذی برداشت ، کلماتی چند بر آن نوشت ، آنرا در پاکت گذاشت و سرپاکت را چسباند . اما هنوز اندکی نگذشته بود که نامه را از پاکت بیرون آورد و آنرا پاره کرد و سوزاند و دوباره بی اختیار از جا برخاست و شتابان بگام زدن پرداخت . باز کنار میز تحریر نشست و نامه دیگری نوشت و آنرا در پاکت گذاشت و باشتاب ، بی آنکه سرپاکت را ببندد و یا عنوان آنرا بنویسد ، باطاق شوهر رفت و آنرا روی میز او گذاشت و باطاق خویش برگشت . پس خود را بی اراده روی تخت خواب افکند و در میان دستها چهره را پنهان کرد . در اینحال بیش از یکساعت بیحرکت افتاد که ناگهان صدای زنک در بگوش رسید و لاپوخوف بخانه مراجعت کرد . پس وراپاولونا باطاق کار شوهر دوید تا نامه را بردارد و بسوزاند . . . . اما راستی نامه کجاست؟ مدتی جستجو کرد و آن نامه را نیافت ناچار باشتاب فراوان کاغذهای روی میز را زیر و رو کرد ولی باز آن نامه پیدا نشد . ماشا در خانه را گشود . وراپاولونا شتابان بارنگی پریده و خاطری پریشان از اطاق کار شوهر بیرون آمد تا باطاق خویش برود که ناگاه لاپوخوف را در استان در ایستاده دید .

لاپوخوف یکسر باطاق خویش رفت و آهسته و بی اعتنا بکاغذهای روی میز نظر انداخت . از چند روز پیش لاپوخوف در انتظار چنین پیش آمدی بود و در این انتظار بود که وراپاولونا باوی گفتگو کند یا نامه ای باو بنویسد . بالاخره نامه پیدا شد ، عنوان نداشت ولی بامهر او مهور بود .

آری! بدبهی است که وراپاولونا یا برای یافتن این نامه و سوختن آن باینجا آمده و یا در همانوقت نامه را آورده است. اما چنین نیست. او در جستجوی نامه بود زیرا کاغذهای روی میز درهم ریخته و نامنظم است. گرچه نیافتن نامه نیز شگفت آور نیست چه وراپاولونا با آن اضطراب و هیجان تشنج آوری که داشته آن نامه را مانند خگری سوزان از دست بسوئی پرتاب کرده است و نامه پشت میز در بالای رف اطاق افتاده است. قرائت نامه ضرورت نداشت زیرا مضمون آن معلوم بود. ولی در هر صورت باید خوانده شود.

مضمون نامه چنین بود:

« محبوب من! هیچگاه من مانند امروز بتو دلبستگی نداشتم. آه! چه خوب بود میتوانستم در راه توجان را فدا کنم! آه! نمیدانی که اگر مرگ خود را سبب خوشبختی و سعادت تو میدانستم چگونه شاد و خشنود با استقبال مرگ میشتافتم! اما من بی وجود او نمیتوانم زندگانی کنم. عزیزم! من با این سخن ترا در رنج و عذاب میافکنم. آری! عزیزم! من با این سخن ترا در آتش درد و غم میسوزم. دوست عزیزم! من نمیخواهم ترا بیازارم و این عمل را برخلاف میل و اراده خویش انجام میدهم. مرا ببخش! مرا ببخش!»

لاپوخوف بیش از نیمساعت در کنار میز اندیشناک ایستاد و بر زمین چشم دوخت. و هر چند خود را برای تحمل این ضربت آماده ساخته بود و در انتظار وصول نامه یا خبری روز شماری میکرد ولی این ضربه باندازه ای سنگین ورنج آور بود که اختیار از وی ربود و نمیدانست چه باید کرد سرانجام پس از مدتی توانست دوباره بحال خویش باز آید. پس با شیزخانه رفت و بماشا گفت:

- ماشا! خواهش میکنم پیش از آنکه خبر دهم غدارا بیاورید! من اندکی خسته و کسلم و میخواهم پیش از غذا دوائی بخورم. اما شما منتظر ما نشوید و غذای خود را صرف کنید. در خوردن غذا هم شتاب نکنید زیرا دوا خوردن من مدتی وقت میخواهد و سپس بشما خبر میدهم تا غذای ما را بیاورید. پس از آشپزخانه باطاق ورچکا رفت. وراپاولونا که در حال خواب چهره خود را در بالش پنهان کرده بود بصدای گامهای او وحشتزده از جا برخاست و گفت:

– تو آنرا یافتی و خواندی! پروردگارا! چقدر من نادان و دیوانه‌ام!  
آنچه نوشته بودم صحیح نیست. من آنرا با آشفتگی نوشته‌ام و هذیانی  
بیش نیست.

– البته عزیزم! چون تو هنگام نوشتن آن مضطرب و پریشان‌بودی  
پس این جملات را نباید جدی تلقی کرد. آری! دربارهٔ چنین پیش‌آمدها  
نباید اینگونه تصمیم گرفت. مادرباره اینموضوع که برای هر یک از ما اهمیت  
بسیار دارد بارها با آرامش خاطر مشورت خواهیم کرد. اما عزیزم! اکنون  
من میخواهم در باب کار خود با تو سخن گویم. من توانسته‌ام در وضع کارخویش  
تغییرات قابل ملاحظه‌ای بدهم و از این تغییرات بسیار راضی و خشنودم. آیا  
اکنون بسخنهای من گوش میدهی؟

البته و راپاولونا خود نمیدانست که آیا بسخنهای شوهر توجه دارد  
یا ندارد و فقط صدای او را میشنید ولی نمیتوانست بمفهوم سخنان وی پی‌برد.  
رفته‌رفته دریافت که لاپوخوف دربارهٔ موضوعی خاص سخن میگوید که با  
مضمون آن نامه هیچ ارتباط ندارد. صدای لاپوخوف که آهنگی آرام و  
اطمینان بخش داشت تدریجاً اعصاب تحریک شده و برانگیختهٔ او را آرامش  
بخشید و در نتیجه توانست علاوه بر شنیدن صدای او بمفهوم سخنانش نیز واقف  
شود. لاپوخوف پس از تکرار این جمله: «آیا سخنان مرا میشنوی؟»  
بی‌آنکه در انتظار جواب بماند دردنبال سخن خود گفت:

– آری! بسخنهای من توجه کن! این مطلب برای من اهمیت بسیار  
دارد. آری! این تغییرات برای من بسیار مناسب و بجاست.

آنکاه بتفصیل جزئیات آنرا بیان کرد ولی میتوان گفت که شاید  
وراپاولونا از کلیهٔ مطالبی که لاپوخوف میگفت خبرداشت، اما توجه او را  
باین نکته جلب ننمود و سخن او را قطع نکرد. راستی او چقدر مهربان  
است! لاپوخوف میگفت که مدتهاست از تدریس خصوصی متنفر و بیزار  
است و در ضمن نام خانواده‌ها و شاگردانی که از ایشان نفرت داشت یکایک  
ذکر میکرد و سبب تنفر خود را از ایشان توضیح میداد. ولی میگفت که  
برعکس از کار خود در کارخانه راضی و خشنود است و کاری خسته‌کننده نیست  
زیرا در اوقات فراغت میتواند در میان کارگران نفوذ کند و در وضع ایشان  
بهبود و گشایشی فراهم سازد چنانکه تاکنون توانسته است بدسته‌ای از

کارگران خواندن و نوشتن را بیاموزد. همچنین بایشان طرز تعلیم دیگران را نیز آموخته است و چون کارگران باسواد بیشتر در نگاهداری ماشینها و ابزار و صرفه جویی در مواد اولیه میکوشند و از خلافتکاری و باده گساری تن میزنند از اینجهت کارخانه را واداشته است که برعایت حال این آموزگاران ماهیانه خاصی بایشان پردازد. بعلاوه برای بازداشتن کارگران از خوردن مشروبات الکلی و انجام امور دیگری که در نتیجه .... بیشتر اوقات برستوران کارگران رفت و آمد میکند. اما موضوع مهمی را که میخواست بوراپاولونا بگوید این بود که در کارخانه در نتیجه سعی و مراقبت در کارمحل ثابتی بوی داده شده و بیش از پیش در اداره کارخانه دخیل است چنانکه اکنون بعنوان معاون کارخانه بکار میپردازد. مدیر کارخانه که خود یکی از سهامداران است مقام مدیریت را افتخاری پذیرفته و فقط با این شرط آنرا قبول کرده است که لاپوخوف بتنهایی بانجام کلیه امور پردازد و در نتیجه عنوان جدید که سبب ارتقاء مقام و افزایش نفوذ اوست حقوق سالیانه وی نیز به ۳۵۰۰۰ روبل رسیده است یعنی ۱۰۰۰ روبل بیش از تمام عوایدی است که پیش از این از طرق مختلف، کارهای علمی و تدریس خصوصی و خدمت در کارخانه، بدست میآورده. بنابراین از نظر مادی ارزش این عنوان جدید برای وی از ارزش معنوی آن کمتر نیست. پس اکنون میتواند از انجام کارهای دیگر خویش تن بزند و فقط بامور کارخانه پردازد و البته این پیش آمد بحال وی بسیار نافع و سودمند است.

لاپوخوف قریب یکساعت از این سخنان میگفت و وقتیکه سخنش پایان رسید وراپاولونا بحال خویش بازگشته بود و توانست در جواب بگوید که: «آری! این پیش آمد بسیار خوب و نافع است.»

پس گیسوان خود را شانه کرده و در کنار شوهر سر میز غذا نشست. پس از نهار لاپوخوف ۸۰ کویک برای کرایه درشکه بماشا پرداخت

۱- چرنیشفسکی بسبب سانسور شدید حکومت تزاری نمیتوانست آشکارا بگوید که در نتیجه بالا رفتن سطح فرهنگ کارگران بیشک در میان ایشان نیز نهضت انقلابی بوجود میآید. باینجهت داستان لاپوخوف را با این جمله مبهم ختم میکند «برای انجام کارهای دیگری که در نتیجه .... ( بالا رفتن سطح فرهنگ کارگران بدید خواهد آمد. ) ..»

واودعوتنامه اربابش را بچهار کوی مختلف شهر برد. در این نامه لاپوخوف نوشته بود که: «امشب من فراغت دارم و از دیدار شما بسیار خرسند خواهم شد.» هنگام عصر رحمت اف آن جوان تیزهوش وحشتناک بادسته ای دیگر بنخانه ایشان آمدند. مدتی باحرارت فوق العاده بمباحثات علمی پرداختند. چندتن ازایشان که مباحثه راچندان دوست نداشتند مراقب حال وراپاولونا بودند و بوی کمک میکردند تا شب را بدون تشویش وانده بگذرانند.

وراپاولونا در نیمه شب متوجه شد که بعد از ظهر ماشا برای دعوت ایشان رفته بود پس باخود گفت: «حقیقه محبوب من بسیار مهربان است!» آری! آنشب ازحضور این دوستان جوان خرسندبود وهرچند مانند پیش با نهایت میل و رغبت باایشان مزاح میکرد ولی در تمام شب آرام نشسته بود و بسخنان هزل وجدایشان گوش میداد و شاید حاضر بود که همان رحمت اف آن جوان تیزهوش وحشتناک را نیز بیوسد.

سه ساعت پس از نیمه شب مهمانان رفتند و ماندن ایشان تا این ساعت بسیار بجا و مناسب بود.

وراپاولونا خسته و کوفته باطاق خودرفت اما هنوز بخواب نرفته بود که لاپوخوف بنزد او آمده گفت:

– ورچکا! دوست من! امروز هنگامیکه درباره شغل جدید خود در کارخانه باتوسخن میگفتم فراموش کردم نکته ای را یادآور شوم. گرچه این مسأله باندازهای جزئی و بی اهمیت است که اصولاً ارزش یادآوری ندارد ولی اکنون آنرا درد و کلمه باختصار خواهم گفت: چون تو اکنون خواب آلوده هستی و من نیز بسیار بخواب محتاجم مطالب دیگری را که شایسته مطالعه و بحث بیشتری است بفردا میگذارم. اما آن نکته این است که من شغل مدیریت کارخانه را با این شرط پذیرفته ام که برحسب تمایل خویش پس از یکی دو ماه بکار شروع کنم زیرا میخواهم از این فرصت یکی دو ماهه استفاده کنم. تو میدانی که اکنون ۵ سال است من پدر و مادرم را ندیده ام و باینجهت میخواهم در اینمدت بریازان بروم و باایشان دیدار تازه کنم. حال خدا حافظ! ورچکا! برنخیز! فردا مرا خواهی دید. شب بخیر!

## XXVII

بامداد روز بعد هنگامیکه وراپاولونا از اطاق خویش بیرون آمد مشاهده کرد شوهرش برای بستن جامه‌داناها بماشاکمک میکند. لاپوخوف پی‌درپی اشیائی را برای بستن و پیچیدن بماشامیداد و ماشا همیشه در اطاق بود و نمیتوانست از اطاق بیرون رود.

لاپوخوف گفت:

– ورچکا! تونیز بماشاکمکن!

باری ایشان برای صرف‌چاشت هم نتوانستند سرمیز بنشینند و ایستاده همچنانکه بجمع‌آوری ائانه و بستن جامه‌داناها میپرداختند چای خوردند. ورچکا هنوز بحال خویش باز نیامده بود که لاپوخوف گفت:

– ساعت ده و نیم است و اینک باید بایستگاه راه آهن بروم.

– عزیزم! من نیز باتو خواهم آمد.

– دوست من! ورچکا! من در درشکه دو جامه‌دان دارم و جای نشستن

تونست. بهتر است تو و ماشا در درشکه دیگر بنشینید!

– شاید منظور مرا ندانستی؟ می‌خواهم باتو بر یازان بیایم.

– پس اگر چنین است ماشا با جامه‌داناها برود و من و تو با درشکه

خواهیم رفت.

هنگامیکه صدای چرخهای درشکه روی سنگفرش خیابان شنیده‌شود

نمیتوان سخنان هیجان‌انگیز گفت، صدای چرخ‌درشکه مانع شنیدن کلمات

وراپاولونا میشود و لاپوخوف بسیاری از گفته‌های ویرانشنید و بدان پاسخ نداد

و برخی نیز چنان پاسخ میداد که گویا شنیده است.

یاز وراپاولونا گفت:

– من نیز باتو بر یازان خواهم آمد.

– اما چگونه ممکن است بدون همراه داشتن ائانه سفر خود با من

بیایی. اگر میخواهی بیایی باید نخست وسائل زندگانی خویش را با خود

بیاوری. ولی من از تو خواهش میکنم، منتظر بمانی تا نامه من بتو برسد. من از میان راه بتو نامه ای مینویسم و حتماً تا فردا نامه من بدست تو خواهد رسید. من این نامه را بوسیله کسی میفرستم که قطعاً فردا بدست تو برساند. بعقیده من بهتر است تا فردا صبر کنی. خواهش میکنم تا فردا صبر کن!

در ایستگاه راه آهن وراپاولونا باهیجان واضطراب بسیار همچنانکه سیل اشک از دیده اش روان بود شوهر را در آغوش کشید و با او وداع کرد. اما لاپوخوف هنوز در باره شغل جدید خویش سخن میگفت و از شادی و مسرت پدر و مادر هنگام دیدار فرزند بحث میکرد. او میگفت که همه چیز در جهان جز سلامت مزاج پوچ و بی ارزش است و باید وراپاولونا در حفظ سلامتی خود بکوشد. اما در آخرین لحظه وداع از پشت نرده گفت: - در نامه دیشب خود بمن نوشته بودی که هرگز مانند امروز بمن عشق و دل بستگی نداشته ای. و رچکای عزیزم! راست میگوئی، حق با تست. محبت و دل بستگی من نیز بتو از علاقه و مهربانی تو بمن کمتر نیست. ولی من و تو بخوبی میدانیم که مفهوم عشق و محبت حقیقی اینست که عاشق خواهان خوشبختی و سعادت معشوق باشد. اما خوشبختی و سعادت بدون آزادی میسر نیست. تو هرگز نمیخواهی مرا از نعمت آزادی محروم کنی و من نیز نمیخواهم مانع آزادی تو باشم. اگر بخوای برای رضای من از استقلال و آزادی خویش بگذری بیشک مرا مغموم و اندوهگین خواهی ساخت. پس هرگز باینکار مبادرت نکن و چنان رفتار کن که برای تو بهتر و مناسبتر است. در آینده خواهیم دید که چه پیش خواهد آمد. بمن بنویس که چه وقت باید بسوی تو برگردم. عزیزم! خدا حافظ! اکنون زنگ دوم قطار زده شد و باید آماده حرکت بود. پس دیگر خدا حافظ!

## XXVIII

این حوادث در اواخر ماه آوریل بوقوع پیوست. در نیمه ماه ژوئن لاپوخوف پطرزبورگ رفت و سه هفته در آنجا اقامت گزید. سپس بمسکو رفت تا چنانکه خود میگفت امور کارخانه را انجام دهد.

روز نهم ژوئن عازم مسکو شد و بامداد روز یازدهم ژوئن بود که آثار پریشانی و اضطراب در چهره خدمتکاران مهمانخانه راه آهن پترزبورگ خواننده میشد زیرا مسافری که شب پیش بآنجا آمده بود بدر کوفتن مکرر ایشان پاسخ نداده بود و شاید پس از دو ساعت آنصحنه بر فراز پل «جزیره سنگی» بوجود آمد.

اکنون خواننده تیزهوش دیگر بیشک دریافته است که چه کسی بر فراز آن پل خودکشی کرده است و شادمان و مغرور از هوش و استعداد کشف خویش فریاد میزند:

آری! مدتیست که من میدانم که آنشخص لاپوخوف بوده است. بسیار خوب! اما او کجا رفته است و تأویل و تفسیر این مسأله که گلوله بدوره کلاه اصابت کرده چیست؟

خواننده تیزهوش دوباره گلو را پر باد میکند و میگوید:  
عجب! با همه این احوال نمیتوان گفت که او خود را کشته باشد. او تنها برای پی‌گم کردن مردم باین مزاح متوسل شده و این نیرنگ را بکار زده است.

بسیار خوب! اگر تو این مسأله را میدانی و بصحت آن اطمینان داری، پس خداوند یار تو باد که هیچ چیز را نمیتوان در دماغ تو وارد کرد.

## XXIX

### مرد فوق‌العاده

شاید هنوز سه ساعت از رفتن کرسانوف نگذشته بود که وراپاولونا دوباره بغود آمد و نخست چنین اندیشید که نمیتوان کارگاه را بحال خود وا گذاشت. اگرچه وراپاولونا دوست میداشت تا پیوسته بمردم بگوید و این مسأله را بشوت رساند که کارگاه بخودی خود اداره میشود ولی او در حقیقت میدانست که باین اندیشه تنها خویشتن را میفریبد و در حقیقت کارگاه بمدیری خبره و کاردان نیازمند است و چنانچه مدیری مدبر نداشته باشد سازمان



آن بزودی ازهم خواهد گسیخت. از طرف دیگر اکنون سازمان کارگاه آنچنان منظم و کامل شده بود که اداره آن بصرف وقت بسیار و زحمت و کوشش فراوان احتیاج نداشت. همسر مرتسالوف با آنکه دوفرزند کوچک داشت میتواندست روزی یکساعت ونیم - گرچه هرروز ضرورت نداشت - برای اداره کارگاه کوشش کند و البته مرتسالوف خواهش وی را اجابت خواهد کرد چه تاکنون نیز بیشتر اوقات در اداره کارگاه بوی کمک و یاری میکرده است. وراپاولونا مشغول انتخاب و تفکیک اشیاء واثاثه ای بود که میخواست بفروشد و ماشا را فرستاد تا نخست بخانه مرتسالوف برود و از او بخواهد تا بزودی بیاید و سپس بسوی زن یهودی بنام «راهل» که دلال مشهور معامله لباس کهنه و لوازم خانگی دیگر است برود. راهل از دیرباز با وراپاولونا آشنائی داشت و همچنانکه غالب مردان و زنان معامله گر اسرائیلی با مردم درستکار و معقول با صداقت و درستکاری رفتار میکنند، پیوسته با امانت و درستکاری با وی معامله میکرد.

راهل و ماشا ناچار بودند نخست بخانه شهری بروند تا لباسها و وسائلی که آنجا مانده جمع آوری کنند، سپس بمغازه پوست فروشی که پالتوهای پوست وراپاولونا را هنگام تابستان نگاهداری میکرد بیایند و تمام این اشیاء را بوسیله گاری بخانه ییلاقی بیاورند تا راهل پس ازدقت کامل بهای آنرا پردازد.

وقتی ماشا از در خانه بیرون میرفت. رحمت اف که بیش از نیمساعت در اطراف خانه ییلاقی ایشان گردش میکرد بجانب او آمده گفت:

- ماشا! شما در خانه نمیمانید! آیا مدت بسیاری در خارج خواهید بود؟

- آری! چون کار بسیار دارم شاید تا پاسی از شب گذشته بخانه نیایم.

- آیا وراپاولونا تنهاست؟

- آری! او تنهاست.

- پس من میروم و بجای شما نزد او میمانم. شاید در غیبت شما چیزی محتاج شود.

- بفرمائید! حقیقه من برای او نگرانم. آقای رحمت اف! خواهش

میکنم آشپز و یا پرستار خانه همسایه را که از دوستان من هستند بخوانید تا

غذای وراپاولونا را بدهند. او هنوز غذای ظهر را نخورده است.  
 - بسیار خوب! من هم هنوز غذا نخورده‌ام و اکنون میتوانیم هردو با هم غذا بخوریم. آیا شما نهار خورده‌اید؟  
 - آری! وراپاولونا تا وقتی غذا نخوردم بمن اجازه نداد از خانه خارج شوم.

- بسیار خوب! من از شنیدن این سخن بسیار خرسند شدم. من گمان میکردم او تنها بفکر خویش است و دیگران را فراموش میکند.  
 بجز ماشا و امثال او ویا کسانی که در ساده دلی و صفای روح و یا وضع لباس بر او مزیت داشتند، دیگران از رحمت‌اف اندکی میترسیدند، حتی لاپوخوف و کرسانوف و رفقای دیگرشان که بر حسب معمول از هیچکس و هیچ چیز بیمی نداشتند گاهگاه در حضور وی جبن و بیمی در دل احساس میکردند. او از وراپاولونا برعکس اجتناب میکرد و وراپاولونا نیز معاشرت و مصاحبت او را کسل کننده و ملال آور میدانست و از اینجهت رحمت‌اف نیز بنوبه خویش هرگز نمیخواست با وی معاشر و مصاحب باشد. اما او محبوب ماشا بود و با آنکه کمتر از مهمانان دیگر با ماشا سخن میگفت بوی بسیار مهربانی میکرد.

همینکه رحمت‌اف وارد اطاق شد گفت:

- وراپاولونا! من بی آنکه مرا بخوانید بنزد شما آمده‌ام. اما با آلکساندر مارتو هیچ گفتگو کرده‌ام و از همه مسائل باخبرم، باینجهت بگمان اینکه شاید بتوانم بنحوی بشما کمک کنم میخواهم امشب را نیز در اینجا بمانم. خدمت و همکاری رحمت‌اف مفید و سودمند بود، بعلاوه اکنون نیز میتوانست در تفکیک و تنظیم اشیاء بوراپاولونا مساعدت کند چنانکه اگر دیگری بجای رحمت‌اف میبود قطعاً وراپاولونا ازو خواهش میکرد تا بوی کمک کند و یا خود داوطلبانه بمساعدت وی برمیخواست اما رحمت‌اف نه خود داوطلب مساعدت شد. و نه وراپاولونا از وی تقاضای مساعدت کرد. فقط در جواب وی دستش را فشرد و بامهربانی گفت که از توجه و لطف شما بسیار سپاسگزارم.

دوباره رحمت‌اف گفت:

- من در اطاق دفتر کرسانوف مینشینم. اگر احتیاجی پیدا کردید

مرا بخوانید و اگر کسی درخانه را بکوبد من در را بروی او باز خواهم کرد، شما زحمت اینکار را بخود ندهید و باخیالی راحت و خاطری آسوده بکار خود پردازید.

و باین سخن آرام بسوی اطاق دفتر رفت، روی صندلی نشست و از جیب خود قطعه بزرگی از گوشت خوک و قرصی از نان سیاه بیرون آورد که در حدود یک کیلو گرم و نیم وزن داشت. پس تمام آنرا خورد. غذا را با کمال حوصله میجوید و برای کمک بعمل هضم یک تنگ آب را تمام نوشید. سپس بجانب قفسه کتاب رفت و با انتخاب کتابی برای مطالعه پرداخت و همچنانکه کتابها را مینگریست زیر لب میگفت: «این کتابرا خوانده‌ام... این کتاب عالی نیست... این کتاب هم خوب نیست... این کتاب عالی نیست...» کتابهایی که در نظر او از کتب بسیار خوب بشمار نمیرفت از آثار ما کولی<sup>۱</sup>، گیزو<sup>۲</sup>، تیر<sup>۳</sup>، رانکه<sup>۴</sup>، گروینوس<sup>۵</sup> بود. بالاخره هنگامیکه پشت جلد چند کتاب ضخیم چنین خواند «مجموعه‌ای از آثار نیوتن» باخود گفت: «آه! این کتاب ها خوب است. در این کتابها قطعاً موضوع جاذبی را خواهم یافت.» چنانچه در جلد آخر آن آنچه را جستجو میکرد یافت و باتبسمی کنجکاوانه گفت: «من بدنبال همین می‌گشتم. آری! این کتاب را جستجو میکردم.»

۱ - Thomas Maculay (۱۸۵۹ - ۱۸۰۰) مورخ و سیاستمدار انگلیسی.

۲ - Guizot, François (۱۸۷۴-۱۷۸۷) مورخ و سیاستمدار فرانسوی و یکی از نمایندگان برجسته بورژوازی محافظه‌کار.

۳ - Louis Thiers (۱۸۷۷-۱۷۹۷) مورخ و سیاستمدار فرانسوی واضح عقیده بورژوازی کبیر. او در انقلاب فوریه به Cavaignacs دیکتاتور بزرگ کمک میکرد. سازمان انحلال کمون پاریس را ترتیب داد (۱۸۷۱) و پس از واژگون شدن امپراطوری دوم سازمان جمهوری سوم را ترتیب داد و خود رئیس جمهور شد.

۴ - Gottfried Gervinus (۱۸۷۱-۱۸۰۵) مورخ و نویسنده آلمانی.

۵ - اسحق نیوتن (۱۷۲۷-۱۶۴۳) فیزیک دان و ریاضی دان مشهور انگلیسی که در این علوم کشفیات بزرگی دارد.

عنوان کتاب چنین بود: «نکاتی چند درباره پیامبری دانیال و تفسیر کتاب مقدس یوحنا»

پس رحمت‌اف باخود گفت:

«آری! این یک رشته از علومی است که من تا کنون از آن چیزی کسب نکرده‌ام. نیوتن این تفسیر را در ایام کهولت یعنی در مرحله‌ای از عمر خود که نیمی دانا و نیمی سفیه بوده، نوشته است و برای حل این مسأله که تا چه درجه سفاهت و خردمیتواند درهم آمیزد این کتاب یک مرجع کلاسیک محسوب میشود و این مسأله اهمیت تاریخی و جهانی دارد. در تمام حوادث تاریخی بدون استثناء و شاید در تمام کتب و در تمام دماغها این آمیختگی موجود است. اما در این کتاب باید بشکل برجسته و نمونه جلوه کند. زیرا از طرفی در اینجا با متفکرترین و مستعدترین دماغهای مشهور بشر سروکار داریم و از طرف دیگر همه کس آمیختگی عقل و جنون را در این دماغ معترف است و در دیوانگی و سفاهت وی جای بحث و تردید نیست. پس این کتاب در میان نوع خود بسیار عالی است زیرا در این کتاب آشکارترین علائم آن خاصه عمومی، برجسته‌تر و آشکارتر از هر جای دیگر نمایانده شده است و هیچکس نمیتواند شك و تردید کند که این علائم، مظاهر آن خاصه ایست که در نتیجه آمیختگی جنون و سفاهت با عقل و درایت بوجود می‌آید. در هر حال بدیهی است که این کتاب شایسته مطالعه است.»

پس با ذوق و شوق فراوان بمطالعه کتابی پرداخت که در قرن اخیر جز مصححین آن دیگری آنرا نخوانده بود و در حقیقت نیز مطالعه این کتاب برای هر کس بجز رحمت‌اف نظیر جویدن شن و یا خوردن خاک اراه بود. اما این غذای نامطبوع بذوق و سلیقه رحمت‌اف بس مطبوع و پسندیده می‌آمد.

مردمی نظیر رحمت‌اف بسیار نادرند. من تا کنون در دوره زندگانی فقط بهشت نفر مانند وی برخورده‌ام که دوتن از ایشان نیز زن بودند. تمام این اشخاص بجز یک صفت وجه مشترکی بایکدیگر نداشتند و

شباهتی میان ایشان نبود. میان ایشان ملایم و خشن، عبوس و خندان، چابک و زرنگ، متکبر و فروتن و مردم حساسی که آماده گریستن هستند وجود داشت. یکتن از ایشان را میشناختم که با قیافه‌ای گرفته و خشن گستاخانه دیگران را تمسخر میکرد، دیگری ساکت و خاموش با چهره‌ای خشک و بیروح مینشست و نسبت بهمه کس و همه چیز بی‌اعتنا بود. ولی این دو در حضور من مانند زنان عصبی مزاج بارها زار زار میگریستند و عجب این است که گریه ایشان بسبب حادثه‌ای ناروا که بایشان روی آورده باشد، نبود بلکه در ضمن گفتگو ناگهان در باره مسائلی که بایشان بستگی نداشت میگریستند و من اطمینان دارم که در تنهایی نیز بیشتر اوقات گریه میکردند. از طرف دیگر در میان ایشان مردمانی یافت میشوند که هیچ چیز آرامش ایشان را مختل نمیسازد. این دسته از مردم تنها در یک خاصه اخلاقی بایکدیگر مشترکند اما این خاصه اخلاقی ایشان را بصورت گروه مخصوص بیکدیگر میپیوندد و از دیگر مردمان متمایز میسازد.

من برخی از این دسته مردم را که با من آشنائی نزدیک داشتند در خلوت تمسخر میکردم. گاهی ایشان از خنده من بخشم میآمدند و گاهی بان التفات نمیکردند. اما معمولاً ایشان خود نیز برفتار و کردار خویش میخندیدند. در حقیقت بسیاری از رفتار و کردارشان مضحک و خنده‌آور بود و حتی آنچه که سبب تمایز ایشان از دیگران بود مرا بخنده و امیدداشت. آری! من دوست دارم که این مردم را تمسخر کنم.

اما یکی از ایشان که با من در انجمن لاپوخوف و کرسانوف تلاقی کرد و اکنون میخواهم داستان زندگی او را بگویم نمونه بارز و کاملی برصحت نظریات لاپوخوف و الکسی پتروویچ است در آنجا که در رؤیای دوم وراپاولونا هنگام مباحثه در باب خواص زمین زراعتی بیکدیگر میگفتند: که هر چند زمین مزروعی بیحاصل و بی برکت باشد باز میتوان در برخی از نقاط آن قطعه مستعد و سالمی را یافت که بتواند خوشه‌های گندم درشت و سالم را پرورش دهد.

اگر شجره نامه قهرمانان اصلی داستان من، یعنی وراپاولونا و لاپوخوف و کرسانوف، بادقت مطالعه شود نسبت ایشان بمادر بزرگ و پدر بزرگشان ختم میشود یا شاید بازحمت بسیار میتوان جدۀ ایشان را نیز

شناخت ولی در هر صورت جدشان در تاریکی ابهام و فراموشی خواهد ماند. فقط میتوان دانست که جده ایشان شوهری بنام « کریل » داشته است و این مطلب از نام پدر بزرگ که « گراسیم کرلیچ » بوده، آشکار میشود. اما برعکس رحمت‌اف یکی از خاندانهای قدیم منتسب بود که از قرن سیزدهم تا کنون نه تنها در کشور ما بلکه در سراسر قاره اروپا مشهور بوده است. رحمت‌اف یکی از سران جنگجوی تاتار بود که با سارت افتاده بود. بنا بر گفته مورخین چون این جنگجویان میخواستند ملت روس را پیرو آئین اسلام سازند اسیر شدند و حال آنکه اصولاً جنگجویان تاتار در این اندیشه نبودند و تنها بسبب جور و ستمی که بر ملت رواداشته بودند، کشته شدند. این رحمت هنگام اقتدار خویش خواهرزاده یکی از درباریان عالبرتبه کشور ما فلده مارشال « توئر » را با سارت برد و بزور با وی ازدواج کرد. این زن از وی پسری آورد که در آن قتل عام مشهور برای رضای مادرش عقوبت نشد و مورد عفو و بخشایش قرار گرفت و نام او پس از تشرف بدین مسیح از لطیف میخائیل تبدیل شد. از این « لطیف میخائیل رحمت اوئیچ » خاندان رحمت‌اف بوجود آمد. اعضای این خاندان در « توئر » عنوان بایار<sup>۱</sup>، در مسکو آکولنیچی<sup>۲</sup> و در قرون گذشته در پترزبورگ درجه سپهبدی داشتند. اما همه ایشان بدریافت این درجه نائل نشدند زیرا شماره اعضای خاندان رحمت‌اف باندازه ای بود که اگر تمام مشاغل سپهبدی روسیه را نیز باین خانواده تخصیص میدادند همه ایشان نمیرسید.

پدر رحمت‌اف مابا ایوان ایوانیچ شوالوف دوست بود و او را بواسطت همین شوالوف<sup>۳</sup> که بسبب دوستی با « مونیخ<sup>۴</sup> » مفضوب بود، عفو کردند

۱ - لقب اشرافی در روسیه

۲ - Okolnitchy مستخدمینی بودند که تزار برای حفظ و نگهبانی مرزهای کشور تعیین میکرد.

۳ - I-I-Shualow (۱۷۹۷ - ۱۷۲۷) سیاستمدار روس که مورد توجه خاص ملکه الیزابت بود.

۴ - Munich (۱۷۶۷ - ۱۶۸۳) کنت آلمانی که در سال ۱۷۲۰ به خدمت پطر کبیر وارد شد ولی در دوره سلطنت ملکه الیزابت مفضوب گردید.

جدش با رومیانسوف همکار بود و تادرجه سپهبدی ارتقاء یافت و در «نوی ۱» کشته شد. پدر بزرگش در سفر «تیسلیت ۲» ملتزم رکاب آلکساندر اول بود و اگر دوستی وی با «اسپرانسکی ۳» سبب خرابی آینده درخشانش نشده بود قطعاً از اجداد و نیاکان خود بیشتر ترقی میکرد. پدرش بموقفیت بزرگ نائل نشد اما مغضوب هم نبود و توانست در سن چهل سالگی بادرجه سرتیپی متقاعد شود و در یکی از املاکش در اطراف «مدوتسیا» مسکن گزیند. این املاک بسیار وسیع نبود و رویهم رفته در حدود ۲۵۰۰ نفر رعیت داشت. اما ظاهراً توقف او در آن ملک وراثت بسیاری برای او بوجود آورد. از هشت فرزندی که خداوند بوی عطا کرده بود این رحمتاف ما فرزند ماقبل آخر بود. رحمتاف فقط یک خواهر از خود کوچکتر داشت و در نتیجه ارث هنگفتی برحمتاف رسید و فقط در حدود ۴۰۰۰ سر رعیت و ۷۰۰۰ «دسیاتین ۴» زمین مزروعی نصیب وی شد.

اما عملی که رحمتاف با ۴۰۰۰ سر رعیت و ۵۵۰۰ دسیاتین از زمین مزروعی خویش بجای آورد آشکار نیست. بعلاوه تاهنگامیکه او در میان مازندگانی میکرد هیچکس نمیدانست که او صاحب ۱۵۰۰ دسیاتین زمین مزروعی است که از ارث پدر برای او باقیمانده و آنرا سالیانه بسه هزار روبل اجاره داده است. ما باین مسأله بعدها پی بردیم و در آنوقت فقط حدس میزدیم که او نیز مسلماً یکی از اعضای خاندان رحمتاف است که در میانشان ملاکین بزرگ وجود داشت. این خاندان در استان مدوتسیا، خوپر، سوراتسنا رویهم رفته ۷۵۰۰۰ دهقان زرخیز دارد و از ایشان کسانی همیشه بنمایندگی آنحوالی انتخاب میشوند و پیوسته یکی از ایشان فرماندار ناحیه است که بواسطه رودخانه‌ای که از املاک ایشان سرچشمه میگیرد، مشروب میشود. ما فقط میدانستیم که آن رحمتاف که با ما آشناست برای معاش خویش

۱- Novi شهری در شمال ایتالیاست که در آنجا مارشال روس سواروف در سال ۱۷۹۹ فرانسویان را شکست داد.

۲- Tislit آن شهری است که آلکساندر اول در آنجا بسال ۱۸۰۷ باناپلئون ملاقات کرد و قرارداد صلحی بنام تیسلیت میانشان بسته شد.

۳- Spransky (۱۸۳۹ - ۱۷۷۳) سیاستمدار روس در آغاز قرن نوزدهم.

۴- مقیاس سطح قدیم روس و برابر با ۱٫۰۹ هکتار است.

سالیانه ۴۰۰ روبل در اختیار دارد. البته برای يك جوان محصل این مبلغ اندك نبود ولی برای صاحب آب و ملکی از خاندان رحمت اف، این مبلغ بسیار ناچیز مینمود. ما که اصولاً در بند تحقیق اینگونه مسائل نبودیم حدس میزدیم که این رحمت اف بشاخره ای از خاندان اصلی رحمت اف که با فقر و ورشکستگی دست بگریبان شده است، شاید او پسر یکی از بازرسان اداره مالیه باشد که برای فرزندان خویش سرمایه بسیار کوچکی با رث گذاشته است ولی اصولاً ماعلاقه ای بدانستن این مسائل نداشتیم.

در آن هنگام رحمت اف بیست و دو سال داشت. او در شانزده سالگی بدانشکده وارد شد و پس از سه سال از تحصیل کناره گرفت و بملك خود رفت و باز حیات بسیار برقیم خویش پیروز شد و توانست تصمیمات مذکور را در باره ملكش اتخاذ کند. برادران او در نتیجه این عمل با او از در خصومت آشتی ناپذیری درآمدند و لعن و نفرین ابدی خود را بدرقه راهش ساختند و دامادان ایشان خواهران او را از بردن نام برادر خود منع کردند.

از آن پس رحمت اف با وسائل مختلف عادی و غیر عادی، گاهی پیاده و گاهی با قایق، سراسر روسیه را سیاحت کرد و موجود حوادث بسیاری برای خود شد. در آن زمان هفت تن از جوانان را بدانشکده فرستاد و مخارج تحصیل آنان را بعهده گرفت. دو نفر از این جوانان در قازان و پنج تن دیگر در مسکو تحصیل می کردند. اما چون میخواست خود در بطرز بورك مسکن گزیننده هیچیک از ایشان را بدانشکده بطرز بورك فرستاد و بهمین جهت ما کاملاً از میزان عواید او که سالیانه ۴۰۰ روبل نیست بلکه معادل ۳۰۰۰ روبل است آگاه نبودیم.

رحمت اف دو سال پیش از آن روز که در دفتر کار کرسانوف کتاب نیوتن را مطالعه میکرد، پس از غیبت طولانی، به بطرز بورك بازگشت و بجای آنکه تحصیل خود را مانند پیشتر در رشته طبیعی دنبال کند وارد شعبه فلسفه دانشکده شد.

اما با آنکه آشنایانیش از اوضاع و احوال مالی و خانوادگی وی خبری نداشتند در عوض همه کس حتی کسانی که تنها نام او را شنیده بودند القاب او را میدانستند. هنگامیکه لقب «ریگوریست» را که در این داستان چندین بار بآن نامیده شده میشنید، تبسم خفیفی بر لبش نقش میبست. اما از شنیدن لقب



دیگر یعنی «نی کیتوشکا» یا «لوموف» یا بطور کامل «نی کیتوشکالوموف» بی اختیار بقیقه میافتاد و این خنده بخوبی ازخشودی و رضایت وی حکایت میکرد. بدیهی است که در این مورد حق داشت تا راضی و خشنود باشد زیرا در نتیجه استعداد طبیعی خویش این لقب را کسب نکرده بود بلکه نیروی اراده و ثبات قدمش او را بدریافت چنین لقبی که در میان ملیونها نفر از مردم شهرت داشت، مقتضی ساخته بود، اما این نام تنها در حاشیه قسمتی از سرزمین کشور روسیه که شاید ۱۰۰ ورست<sup>۱</sup> مسافت دارد و شامل هفت شهرستان است مشهور است و ناچار برای خوانندگان دیگر باید سبب شهرت آنرا بیان کرد. نی کیتوشکالوموف بورلاک<sup>۱</sup> مردی عظیم الجثه بود که تا بیست سال پیش در سواحل رودخانه ولگا کار میکرد. این مرد چون «هر کول» نیرومند بود و قامتی قریب دو متر داشت و با آنکه در شمار مردم فربه نبود باسینه و شانه ای فراخ قریب ۳۴۰ کیلوگرم وزن داشت. در باب میزان قدرتش داستانها میگفتند اما چنانکه مشهور است مزد روزانه او معادل مزد چهار کارگر بود و هرگاه کشتی در کنار شهری لنگر میانداخت و او برای خرید اشیاء بی بازار میرفت فریاد اطفال و جوانان در تمام خیابانهای شهر میپیچید که «نیکیتوشکالوموف آمد! نی کیتوشکالوموف آمد!» و مردم دسته دسته در معبر او جمع میشدند و بدنبال قهرمان «هر کول» خود میافتادند.

هنگامیکه رحمتا<sup>۱</sup> در سن ۱۶ سالگی بشهر پترزبورگ وارد شد، جوانی بلند قامت و نیرومند بود اما نیرومی غیر عادی نداشت چنانکه از میان ده نفر همسالانش دست کم دو نفر در زورمندی بروی میچربیدند. پس از شش ماه برای تقویت نیروی بدن خویش با کوشش و همت بسیار ورزش پرداخت. ولی با آنکه ورزش بدنی بسیار مفید است چون تنها قدرت و نیروی موجود را محفوظ میدارد ناچار رحمتا<sup>۱</sup> برای ذخیره نیروی لازم در حدود چند ساعت در روز، یعنی بمیزان دو برابر مدتی که ورزش میکرد، بکارهای دشوار بدنی میپرداخت، یعنی با سطل آب میکشید، هیزم میشکست، درخت میبرد، سنگ میتراشید، زمین را حفر میکرد و آهن میکوفت. اما برای تقویت

۱- هر ورست ۱۰۶۷ متر است.

۲- کارگرانی که کشتی هارا در رود ولگا میکشیدند.

هر يك از عضلات منظمآكار خود را تغيير مي‌داد. در ضمن مانند پهلوانان غذای مخصوص داشت و همیشه آنچه برای تقويت عضلات بدن و افزايش نيروی جسم مشهور است صرف مي‌کرد. بيش از هر چیز گوشت گاو، آنهم تقريباً خام و ناپخته، مي‌خورد و تا کنون نیز غذای عمده وی همین گوشت گاو نیم پخته است.

يكسال پس از آنكه اين روش زندگی را آغاز کرد، بسياحت پرداخت و در ضمن سفر نیز برای نيرومند ساختن خویش از هر فرصت فائده مي‌گرفت چنانكه برای شخم کردن زمین بدهقانان كمك مي‌کرد، قايق ميراند، درودگری مي‌کرد و خلاصه از انجام کارهای مشکل تن نمیزد. يکبار باشغل بورلاکی سراسر ولگا را از «دوبوگا» تا «ریبی نسک» پيمود ولی چنانچه صاحب کشتی و بورلاکها از قصد وی باخبر ميشدند جز تمسخر وی کاری نمی‌کردند و هرگز او را نمیپذيرفتند. اما او مانند مسافری در کشتی سوار شد و در راه با کارگران باب دوستی گشود و پس از يك هفته مانند بورلاکها خود را بطناب کشتی بست و نظير بورلاک کهنه کار کشتی را کشيد. چنانكه همگی از نيروی وی متعجب و مبهور شدند و باوی در زورمندی گرو بستند. او توانست تا چهارتن از همکاران نيرومند خود را باطناب بسوی خویش بکشد. رحمت‌اف در اين وقت ۲۰ سال داشت و دوستانش او را بياد آن قهرمان پير و از کار افتاده بلقب «نيکی توشکالوموف» ملقب ساختند. سال بعد هنگامیکه با کشتی بخار مسافرت مي‌کرد مردی در صحنه کشتی او را شناخت و بهمکار سال پيش خود درود گفت و ويرا بلقب «نيکی توشکالوموف» خواند. چون در اين سفر چندتن از محصلين با او همراه بودند بلقب وی آگاه شدند. اما در حقيقت رحمت‌اف نيروئی فوق‌العاده داشت. بعلاوه در حفظ و افزايش قدرت و نيروی خویش نیز بسيار مي‌کوشيد و بيشتر اوقات مي‌گفت: «انسان بايد قوی و زورمند باشد زیرا مردم ساده دل او را بسبب نيرومندی و قدرتش محترم ميدارند. آری! نيرومندی مفيد است و شايد روزی بکار آيد.»

اين انديشه‌ها محصول هفدهمين سال عمرش بود چه از همان زمان حال و وضعش از صورت عادی خارج شد. رحمت‌اف ۱۶ ساله بود که مانند جوانان عادی آراسته و مهربان پس از پايان دوره دبيرستان وارد پترزبورگ شد و سه چهار ماه را مانند عموم دانشجويان در دانشگاه بتحصيل پرداخت. اما

رفته رفته متوجه شد که در میان دانشجویان دانشگاه جوانانی متفکر وجود دارند که چون دیگران نمیاندیشند. پس از کوشش بسیار نام پنج تن از آنان را بدست آورد. در آن زمان شماره اینگونه مردم بسیار اندک بود. این مسأله توجه ویرا معطوف ساخت و آرزو داشت تا هرچه زودتر بایکی از ایشان آشنا شود. روزی بر حسب اتفاق بکر سانوف بر خورد و از آن دم تحولی در زندگانش پدید آمد و او را بر مردی فوق العاده مبدل ساخت که در نتیجه آن «بریکورست» و «نیکی توشکالوموف» ملقب شد.

در نخستین شب با انقلاب و حرص تمام بسخنهای کرسانوف گوش میداد، گاهی در میان سخنان وی میگریست و با فریادهای خویش سخن او را میبرد و بآن نیروی شوم و نفرت آوری که باید محو و نابود شود لعن و دشنام میفرستاد و بآنچه باید پایدار بماند و از بقای خود عالم را منور و درخشان کند دعای میکرد. پس در پایان شب پرسید:

– باچه کتابی باید شروع کرد؟

کرسانوف کتابهایی را نام برد. رحمت آف فردای آن روز ساعت هشت صبح در محله «نوسکی» بین پل «ادمیرالیه» و «پولیسکی» گام میزد و در انتظار بود تا یک کتاب فروش آلمانی یا فرانسوی کتابخانه خود را بگشاید همینکه یکی از کتابخانه‌ها باز شد آنچه میخواست خرید و سه روز و سه شب متوالی، از ساعت ۱۱ صبح پنجشنبه تا ساعت ۹ عصر یکشنبه، بمطالعه پرداخت. دوشب اول را نخوابید و شب سوم را باهشت استکان قهوه غلیظ از خواب جلوگیری کرد ولی شب چهارم دیگر قهوه مفید نیفتاد و بی اختیار روی زمین غلطید و ناچار ۱۵ ساعت پی در پی خوابید. پس از یک هفته دوباره بدیدار کرسانوف رفت و تقاضا کرد تا کتابهای دیگری را برای مطالعه نام برد. ضمناً درباره آنچه خوانده و فهمیده بود از وی پرسشها کرد و جوابها شنید. رحمت آف با کرسانوف بسیار دوست شد و بوسیله او بالا پوخوف نیز باب دوستی گشود. در این اوقات که سال عمرش بهیجده میرسید مانند جوانان ۲۱ ساله جلوه میکرد و دیگر مصداق عنوان جوانک نبود و مردی فوق العاده بشمار میرفت.

ولی باید دانست که مایه و منبع این تحول در زندگانی گذشته او بوده است و هر چند این مایه قابل ملاحظه نبوده لیکن در هر صورت مایه ای

وجود داشته است .

پدرش با آنکه تندخوی و خودپسند بود بسیار عاقل و تربیت شده بشمار میرفت اما مانند ماریا الکسیونا، با همان معنی و مفهوم، فوق العاده محافظه کار بود. ولی محافظه کاری با شرف بود. تنها استبداد رأی و محافظه کاری پدر زبانی نداشت اما چون مادرش زنی حساس بود از اخلاق خشن شوهر بسیار رنج میکشید . از جانب دیگر رحمت اف بحوادثی که در روستا میگذشت بخوبی توجه داشت. در پانزده سالگی عاشق یکی از معشوقه های پدر شد و کار بفضاحت و رسوائی کشید و تنها در این میان رنج و عذاب نصیب آن دختر سیه روز شد و رحمت اف بحال این بیگناه پریشان روزگار که برای رضای وی شکنجه میدید، تأسف میخورد.

از همان زمان اندیشه هائی در دماغش ریشه میدواند و در نتیجه کرسانوف درزندگانی او همان نقشی را بازی کرد که لا پوخوف درزندگانی وراپاولونا بهمه گرفته. بدیهی است که مایه این تحول درزندگانی گذشته او موجود بوده ولی بیش از هر چیز برای تحول و تبدیل مردی عادی بصورت موجودی فوق العاده استعداد فطری و شرائط مساعد ضرورت دارد .

او قبل از آنکه با ملاک خود برود و بسیاحت روسیه بپردازد یعنی آن هنگام که هنوز در دانشکده تحصیل میکرد درزندگانی خویش از لحاظ مادی و اخلاقی و فکری از قواعد اساسی پیروی مینمود. اما هنگامیکه از سیاحت بازگشت قواعد مزبور را بصورت مجموعه کاملی از قوانین میشناخت که انحراف از آنرا بهیچ وجه جائز نمیدانست . با آنکه رحمت اف طبعی گرم و خروشان داشت باخود میگفت: «من هرگز میگساری نمیکم و بهیچ وجه گردعشرت بازانان نخواهم گشت.» و در جواب این سؤال که: چرا از باده گساری و همخوابی بازانان پرهیز میکنی و این تفریط و سخت گیری بهیچ وجه ضرورت ندارد، میگفت :

«چنین نیست! بلکه این مسأله بسیار ضرورت دارد زیرا ما در تکاپوی آنیم که برای مردم زندگانی آسوده و راحتی بوجود آوریم که با لذات حقیقی و کامل آمیخته باشد بنا براین باید با این روش ثابت کنیم و بایشان بفهمانیم که برای ارضاء شهوات و اقناع تمایلات خویش نمیکوشیم و تلاش و تکاپوی ما برای رفاه و آسایش خود نیست بلکه در راه تأمین و تعمیم

سعادت و خوشبختی جامعه بشریت از هر گونه فداکاری دریغ نخواهیم کرد. مردم باید ببینند و بدانند که این سخنان ما متکی با اصول است و هرگز آنرا بهوی و هوس نمیگوئیم و یقین کنند که ما بسخنان خود معتقدیم و ما را حوائج و ضروریات روزمره باظهار آن وادار نساخته است.

بنابراین نظریه، رحمت‌اف دشوارترین روش و نمونه زندگانی را برای خویش برگزیده بود و چون میخواست مانند «نیکی توشکالوموف» قوی و نیرومند باشد همواره گوشت گاو میخورد و دستور میداد تا بهترین قسمت گوشت گاو را برای وی بخرند. اما هرشاهی که برای تهیه غذای دیگر، جز گوشت گاو، خرج میشد سبب ندامت و تأسف وی بود چنانکه خدمتکار او اجازه داشت گوشت گاو را بهرقیمت که باشد بخرد اما برای خرید خوراکیهای دیگر ناگزیر بود حداقل قیمت را بپردازد. در سفره او جز نان سیاه نانی یافت نمیشد و در سراسر هفته جبه‌ای قند بدهان نمیگذاشت، ماههای متمادی از خوردن میوه پرهیز میکرد. هرگز گوشت مرغ یا گوساله نمیخورد و پول خود را برای تهیه این اغذیه تجملی بهدر نمیداد و میگفت:

– من حق ندارم پول خود را بمصرف چیزی برسانم که بدون آن نیز میتوانم زندگانی کنم.

اما او چون در خانواده ای متمکن پرورش یافته بود ذوق و سلیقه بسیاری در انتخاب و شناسایی اغذیه داشت و این مسأله از گفته‌هایش درباره اغذیه گوناگون آشکار میشد.

هروقت بمهمانی میرفت از خوردن برخی از اغذیه که در سفره خود نداشت احتراز نمیکرد ولی در صرف پاره‌ای از آنها جداً خوددار بود. رحمت‌اف برای عمل خویش در این طبقه بندی دلیلی جالب بیان میکرد و میگفت:

«آنچه را که گاهگاه توده حقیقی مردم قادر بخوردن آنست من نیز حق خوردن آنرا گاهگاه دارم. اما آنچه را که مردم ساده و توده حقیقی هرگز بآن دسترسی ندارند من نیز هرگز نباید بخورم. من در پیروی از این قاعده ناگزیرم زیرا بواسطه آن تا اندازه‌ای بحوائج و ضروریات مردم بی‌میبرم و بضرورت این حوائج در خود متوجه میشوم.»

باینجهت هنگامیکه برای او میوه می‌آوردند تنها بخوردن سیب قناعت میکرد و از میوه دیگر پرهیز مینمود. در پطرزبورگ از خوردن هلو امتناع نداشت اما در شهرستانهای دیگر هلو هم نمیکشید و عمل خویش را چنین توجیه و تعلیل میکرد که: توده مردم در پطرزبورگ میتوانند هلو بخورند اما ساکنین شهرستانهای دور افتاده از خوردن آن محرومند. او هرگز بخاویار لب نمیزد.

با آنکه البسه فاخر را دوست میداشت هیچگاه جز لباس ساده و فقیرانه نمیپوشید. بعلاوه همیشه در تمام مظاهر زندگی سادگی «اسپارتهای» را رعایت میکرد. مثلاً هیچوقت برتشک نرم نمیخوابید بلکه روی پتوئی نازک و یک لا استراحت میکرد.

تنها بسبب ناتوانی در ترك سیگار اندوهناک و غمگین بود و با خود میگفت:

«ترك سیگار برای من میسر نیست زیرا بی آن نمیتوانم بیندیشم ولی اگر حقیقت امر چنین باشد پس حقاً میتوانم سیگار بکشم اما از آن بیم دارم که این سبب بهانه‌ای بیش نباشد و همان ضعف اراده من تنها علت اصلی آن بشمار رود.»

با این همه چون در اجتماع اشرافی تربیت شده بود نمیتوانست سیگار بد و ارزان قیمت بکشد و از اینجهت قریب ۱۵۰ روبل از عواید سالیانه خویش را صرف خرید سیگار میکرد ولی در همه حال بخود میگفت: «این ضعف و ناتوانی من شرم آور و نفرت انگیز است.»

بیشتر اوقات حریفانش در مباحثات از این ضعف وی استفاده میکردند و با این سلاح بر او میتاختند چنانکه هر گاه از عقاید حریف بشدت انتقاد میکرد چون در جواب عاجز میماندند این ضعف و ناتوانی را حربه مؤثر انگاشته میگفتند: «آری رسیدن بسرحد کمال ممکن نیست و برهان این مسأله خودتو هستی که هرگز نمیتوانی سیگار را ترك بگویی.»

در این مواقع رحمت‌اف با نیروی مضاعف بحریف حمله میکرد و با آنکه بر رعایت حال حریف توجه نداشت ولی غالباً تیرهای انتقاد سینه او را

بیش از حریف میسکافت و بیشتر دامنگیر او میشد.

او برای انجام کار توانائی بسیار داشت و چون اوقات خویش را بر پایه همان اصولی که در مادیات سرمشق داشت، تقسیم کرده بود. شاید در تمام ماه دقایقی را هم بیهوده بعیش و خوشی نمیگذاشت و همیشه با خود میگفت: «من باسایش و تفریح نیازی ندارم. کار من متنوع است و این تنوع خود نوعی از آسایش و تفریح بشمار میرود»

در انجمن دوستان که بیشتر در خانه لاپوخوف یا کراسانوف بود مرتباً حاضر نمیشد و فقط تا آن حد که سبب استقرار روابط بود رفت و آمد میکرد و در این باب چنین میگفت: «دیدار دوستان ضروری و سودمند است و من هر روز بیش از پیش باین حقیقت آگاه میشوم و بمنافع بسیار ارتباط دائم بادوستان پی میبرم. آری! پیوسته باید مراجع گوناگون دردسترس انسان باشد تا در مواقع لزوم بتلخیص اخبار مختلف و گوناگون توفیق یابد. رحمت‌اف جز در مواقعیکه ناچار راجع بمسأله مهمی با اعضای این انجمنها ملاقات میکرد هرگز بدیدن يك يك ایشان نمیرفت و اگر برخلاف، دیدار یکی از ایشان واجب مینمود شاید دقایقی چند بیش از لزوم نزد وی نمیانند. بعلاوه خود نیز در پذیرائی دیگران این تشریفات و آداب را رعایت میکرد و بمهمان چنین میگفت:

«اکنون مباحثه ما درباره این موضوع تمام شده است. اجازه بدهید که من بکارهای دیگر پردازم، چون وقت من بسیار ارزشمند است. میتوان گفت که نخستین ماههای تحول زندگانی رحمت‌اف بمطالعه کتاب گذشت اما همینکه توانست از اصول و قواعدیکه در صحت آن تردید نداشت مجموعه ثابتی در دماغ خود محفوظ و مستقر سازد با خود گفت:

«اکنون دیگر مطالعه کتاب امری فرعی است زیرا من کاملاً معلومات لازم را برای زندگانی فرا گرفته‌ام».

از آن پس تنها اوقات فراغت خویش را صرف مطالعه میکرد و اصولاً اوقات بیکاری و فراغتش بسیار اندک بود. باین همه همواره در افزایش معلومات خویش میکوشید و بتوسعه و بسط دانش خود میپرداخت. چنانکه در سن بیست و دو سالگی او را دانشمند حقیقی میدانستند. سبب ارتقاء وی باین جایگاه منیع، آنهم در این مدت کوتاه، آن بود که در کسب علم و دانش نیز

از اصول وقواعد خویش پیروی میکرد و میگفت :

«تجمل و پیرایه بهیچروی ضرورت ندارد و درهر رشته از علوم تنها آنمطالبی را باید آموخت که دانستن آن برای انسان لازم است. حال باید آنمسائل ضروری را شناخت. آری! درهر رشته از علوم فقط شماره اندکی از آثار دانشمندان دارای موضوع بدیع و زبده و اصیل است و در آثار دیگران آنموضوعات وقواعد کلی که دراین چند اثر معدود با وضوح کامل و سادگی شگرفی نوشته شده تکرار میشود و بیرنگ و رقیق میگردد و یا با پرده ابهام مستور میشود. بنابراین تنها باید بمطالعه همان چند اثر اصلی که پایه و اساس آن رشته از دانش را تشکیل میدهد اکتفا کرد چه مطالعه آثار دیگر جز تضییع نیرو و اتلاف وقت سودی ندارد. برای اثبات این نظریه ادبیات روسی را مثال میزنیم. اگر شما پس از مطالعه آثار گوگول بخواندن نوشته های بسیاری از نویسندگان همعصر او پردازید هنوز شاید پنج سطر از پنج صفحه مختلف آنرا مطالعه نکرده، متوجه خواهید شد که داستان گوگول در قالب زشت و ناپسند دیگری درآمده است. پس در اینصورت ضرورت ندارد که من اوقات گرانبهای خویش را با مطالعه آثار این نویسندگان تلف کنم. این قیاس درباره آثار علمی نیز صادق است و شاید درمسائل علمی این مدعا بیشتر صدق کند. چنانکه اگر من تألیفات آدام اسمیت<sup>۱</sup>، مالتوس<sup>۲</sup>، ریکاردو<sup>۳</sup>، و استوارت میل<sup>۴</sup> را خوانده باشم از دانش اقتصاد بتمام معنی آگاه خواهم بود و دیگر بقرائت آثار صدها

۱- Adam Smith (۱۷۹۰-۱۷۲۳) اقتصاددان بورژوای انگلیسی

که مؤسس مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی محسوب میشود.

۲- Malthus, Robert (۱۸۳۴ - ۱۷۶۶) اقتصاددان بورژوای

انگلیسی که با تألیف اثر خود «آزمایش درباره قانون مسکن» مشهور شده است. مالتوس بمنافع فتودالهای اشراف خیانت کرد و عقیده داشت که قانون ازدیاد سکنه تابع نظم اجتماعی نیست.

۳- David Ricardo (۱۸۲۳-۱۷۷۳) یکی از بزرگترین اقتصاددانان

بورژوای مکتب کلاسیک است. قواعد اساسی و تمایل اقتصاد سرمایه داری را توضیح داد. او تحول تاریخی سرمایه داری را نیشناخته است و آن قواعد توضیح شده را جاودان مینداشته است.

۴- John, Stewart Mill (۱۷۷۳-۱۹۰۶) اقتصاد دان بورژوای

انگلیسی که یکی از مشهورترین شاگردان مکتب ریکاردو بشمار میرود.



نویسنده دیگر علم اقتصاد، هر اندازه که معروف و مشهور باشند، نیازمند نیستیم. آری! شما از مطالعه پنج سطر از پنج صفحه مختلف کتابهای ایشان متوجه میشوید که اندیشه نوی در تمام کتاب وجود ندارد و نویسنده ابتکاری نشان نداده است بلکه فقط افکار دیگران را بصورت و ترکیب دیگر که از صورت و ترکیب آثار متقدمین هم زشتتر و نارساتر است، بیان کرده است. بنابراین من فقط آثار اصلی را مطالعه میکنم و از آن آثار نیز آن قسمت را میخوانم و میآموزم که بنظر من تازه و بدیع میآید.»

باین جهت ممکن نبود که بتوان او را بمطالعه آثار ما کولی و ادانت و اگر بقرائت کتابی از این نوع ناگزیر میشد پس از مطالعه صفحه ای چند میگفت: «من آن پارچه زیبایی را که این لباس ژنده با آن وصله شده دیده ام و آنرا بخوبی میشناسم.»

رحمت اف با اشتیاق فراوان داستان «بازار زندگی» اثر معروف «ناکری»<sup>۱</sup> را قرائت کرد و پس از آن داستان دیگر همین نویسنده را بنام «آرتور بندیس» مطالعه کرد ولی هنوز بیست صفحه آنرا نخوانده کتاب را بکناری انداخته گفت: «این کتاب همان کتاب «بازار زندگی است» و اندیشه و مضمون نوی ندارد و خواندن آن بیفایده است.»

رحمت اف غالب اوقات میگفت: «من کتابی را میخوانم که در آن افکار نو و مضامین تازه باشد و مرا از مطالعه صدها کتاب دیگری بی نیاز و مستغنی سازد.» از زمانیکه رحمت اف بپترزبورگ آمده بود شاید بیش از یک چهارم اوقات روزانه خویش را صرف ورزش و تقویت عضلات میکرد و یا بمطالعه و قرائت کتاب، یعنی امور شخصی خود، میگذرانید اما باقی اوقاتش همیشه وقف انجام امور دیگران بود. در این امور نیز از همان قاعده اساسی خویش پیروی میکرد یعنی معتقد بود که نباید وقت خود را بیهوده برای انجام کارهای فرعی و رضای خاطر مردم عادی تلف کرد. بنابراین تنها با مردم نو و انسانهای حقیقی معاشرت میکرد. بنظر رحمت اف مردم حقیقی آن کسان بودند که رفتار و کردارشان دگرگون کننده امور فرعی بود و در رهبری مردم عادی یعنی توده ساده کوشش میکردند و در این راه رنج میبردند چنانکه جز با

۱ - William Thackeray (۱۸۶۳-۱۸۱۱) نویسنده انگلیسی و

یکی از پایه گذاران رمانهای رئالیستی در اروپاست

دوستانش فقط با کسانی آشنا بود و معاشرت داشت که بر مردم دیگر تأثیر و نفوذ بسیار داشتند. با آنکسان که در مردم نفوذ نداشتند و شخصیتشان در دیگران مؤثر نبود هرگز رفت و آمد نداشت و در مواقع ضرورت میگفت: « مرا ببخشید! من وقت گفتگو ندارم » و با این سخن از ایشان دوری میکرد. برعکس هنگامیکه میخواست با کسی آشنا شود آن شخص نمیتوانست از وی احتراز و اجتناب کند زیرا بدون رعایت تشریفات بخانه او میرفت و با سخنانی نظیر: « من میخواهم با شما آشنا شوم، آشنائی شما برای من ضرورت دارد، اگر حال وقت ندارید ساعت دیگری را برای گفتگو و گشایش باب آشنائی و دوستی تعیین کنید! » با وی آشنا میشد و منظور خویش را بیان میکرد. رحمت‌اف بامور جزئی دیگران هرگز توجه نداشت و چنانچه یکی از آشنایان نزدیک و دوستان صمیمش نیز در اینگونه امور از وی استعانت میجست در جواب میگفت: « من وقت ندارم. » و پی کار خویش میرفت. امادر کارهای مهم، خاصه هنگامیکه مسأله‌ای اجتماعی بود، مداخله میکرد و چنانچه مساعدت خود را ضروری میدید بهیچوجه در انتظار تقاضای دیگران ننشست بلکه بیدرنگ برای حل آن مشکل میشتافت و میگفت: « اکنون وظیفه منست که بشما کمک کنم. »

گفتار و کردار رحمت‌اف در اینگونه اوقات بهیچوجه قابل فهم نبود. کیفیت آشنائی او با من برای تائید این مدعا مثال خوبی است:

در آن زمان دیگر من جوان نبودم و عوائد من برای مخارج من کفایت میکرد و اوضاع زندگانی خوب بود. گاهیگاه در حدود پنج شش تن از جوانان همشهری درخانه من جمع میشدند. من بدیدار این جوانان و دوستی ایشان پایبند بودم، ایشان نیز بمن محبت داشتند. بهمین سبب من در نظر رحمت‌اف مردی پر ارزش و متنفذ جلوه میکردم. او نام مرا میدانست ولی من پیش از آنکه ویرا درخانه کرسانوف ببینم نامش را نشنیده بودم. رحمت‌اف در آنوقت تازه از سیاحت شهرهای روسیه بازگشته بود. او آنروز پس از من بخانه کرسانوف وارد شد و در آن جمع تنها با من آشنا نبود. چون باطاق وارد شد کرسانوف را بکناری کشید و همچنانکه مرا باچشم نشان میداد آهسته با وی گفتگو کرد. سپس در برابر من کنار میز نشست و با وجود فاصله بسیار اندک، شاید یک متر، مرا خیره خیره مینگریست. من از نگاه گستاخس ملول شده بودم

اما اورعایت تشریفات و قیود و آداب را نمیکرد و آنچنان بمن مینگریست که گویی بتصویری مینگرد. من چهره خود را درهم کشیدم و بوی نشان دادم که رفتارت مرا خوش آیند نیست. اما تغییر قیافه من اثری در وی نکرد و پس از آنکه چند دقیقه با چشم نیمه باز مرا بادقت تماشا کرد گفت: «آقای ن... آشنائی با شما برای من ضرورت دارد. من شما را میشناسم اما شما مرا نمیشناسید. از صاحبخانه و یا از دیگری که در این محفل معتمد شماست درباره من تحقیق کنید.» سپس از جا برخاست و باطاق دیگر رفت. من پرسیدم:

– این مرد عجیب کیست؟

کرسانوف در پاسخ من گفت:

– این مرد رحمت اف نام دارد و میخواهد ما ویرا بشناسانیم و بگوئیم که چگونه آدمی است. او بتمام معنی مردی شایسته و ارزشمند است و بیشک محل اعتماد دوستان میتواند بود. بعلاوه او میخواهد تا شما از ما پیرسید که آیا دوستی با وی ارزش دارد؟ در پاسخ شما میگوئیم که آشنائی با رحمت اف بسیار ضروری و سودمند است چه او مردی دانشمند و جهان دیده است و در حقیقت ارزش معنوی وی از ارزش همگی ما بیشتر است.

سخنان کرسانوف را همه تصدیق و تأیید کردند. پس از پنج دقیقه رحمت اف باطاق برگشت ولی بامن سخن نگفت و با دیگران نیز بضرورت گفتگو میکرد زیرا ما درباره مسأله ای علمی بحث میکردیم که چندان قابل توجه نبود. پس از آنکه کی گفت: «اکنون دیگر ساعت ده است و من باید از پی کاری بروم.» آنگاه روی بمن آورده گفت:

– آقای ن... من باید چند کلمه با شما گفتگو کنم. من صاحبخانه را

برای شناختن شما بکناری بردم و با چشم شما نشان دادم. ناچار در این هنگام که میان ما از شما سخن میرفت نمیتوانستم از حرکاتی که در این مواقع بسیار طبیعی است خودداری کنم. بهر حال اکنون بگوئید که چه وقت در خانه هستید تا من بتوانم بملاقات شما بیایم؟

در آن زمان من از آشنائی جدید پرهیز میکردم. بعلاوه این اصرار و

ابرام را نیز خوش نداشتیم. پس گفتم:

– من فقط شبها در خانه هستم.

او گفت:

- بسیار خوب! در هر صورت شب را در خانه بسر میبرید. بگوئید چه ساعت برای خواب بخانه میآئید؟

- بسیار دیر .

- تقریباً در چه ساعت؟

- ساعت دو یا سه پس از نیمه شب .

- برای من یکسان است! ساعتی را تعیین کنید که من بیدار شما بیایم!

- اگر بیدار من اصرار دارید پس فردا ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب

بنزد من بیایید !

- بدیهی است که باید این سخنان شما را دور از ادب و مضحك و

خنده آور تلقی کنم. اما شاید سببی دارد که اینگونه سخن میگوئید. بعلاوه

شاید گفته‌های شما درست و پذیرفتنی باشد . بهر حال من پس فردا ساعت

سه و نیم پس از نیمه شب بیدار شما خواهم آمد.

- نه! اگر در حقیقت بملاقات من نیازمندید بهتر است دیرتر بیایید .

من تمام روز را تا ساعت ۱۲ در خانه هستم.

- بسیار خوب! در حدود ساعت ده بامداد خواهم آمد. آیا شما در این

ساعت فراغت دارید و تنها هستید؟

- آری !

- بسیار خوب!

رحمت‌اف در ساعت مقرر آمد و ساده و بی تکلف گفت که بچه سبب

آشنائی خودش را با من واجب میدانند. ما قریب نیمساعت با یکدیگر گفتگو

کردیم. دانستن موضوع گفتگوی ما لازم نیست ولی باید بگویم که رحمت‌اف

ناگهان در میان سخن خویش گفت :

- اینکار واجب است .

من گفتم :

- نه! بهیچوجه ضرورت ندارد.

- شما موظفید که آنرا انجام دهید !

- بهیچوجه مجبور نیستم .

پس از چند دقیقه باز گفت :

- در اینصورت با شما ادامه سخن دیگر بیهوده است. آیا شما یقین

داشتید که میتوان بیشتر وقید بمن اعتماد کرد؟

– آری! من در این مسأله کوچکترین تردیدی ندارم و دوستان من مرا مطمئن ساخته‌اند.

– با اینهمه هنوز در سخن خود اصرار میکنید؟  
– البته!

– آیا میدانید که این عمل شما چه معنی دارد؟ معنای آن اینست که شما مردی پلید و بدسرشت و یا دروغگو هستید.

حقیقه چگونه میتوان این ناسزا را تحمل کرد؟ آیا جزای گوینده این سخن چیست؟ آیا باید او را بجنگ تن بتن خواند؟

ولی رحمت‌اف این سخنان را همچنان آرام و بی اضطراب میگفت و آهنگ صدایش آنچنان محکم و سنگین بود که گوئی مورخی برای تحقیق و تتبع واقعه‌ای در تاریخ، عاری از توهین و تحقیر، قضاوت میکند و درحقیقت این اندیشه که با سخنان خود مرا تحقیر میکند اندیشه‌ای نادرست و خنده‌آور بود. پس تبسم کنان بوی پاسخ دادم:

– دروغگو و پلید هر دو یکی است و باهم فرقی ندارد.

– نه در این مورد خاص یکسان نیست.

– پس شاید بهردو صفت متصف باشم.

– نه! در این مورد شما نمیتوانید بهردو صفت متصف باشید ولی بیشک صاحب یکی از آندو صفت هستید یعنی یا عمل شما با اندیشه شما مطابقت ندارد که در این صورت شما دروغگو هستید و یا باندیشه و فکر خود عمل نمیکنید که در این صورت شما مردی پلیدید و بنا بر این شما بیشک دارنده یکی از این دو صفت هستید و من گمان دارم که صفت اول در شما بیشتر مصداق دارد.

من خنده کنان گفتم:

– شما اختیار دارید و هر گونه که میخواهید در باره من قضاوت کنید.

– اکنون خدا حافظ! اما با آنکه امروز بسخنان من چنین پاسخ گفتید

بدانید که من شمارا هنوز محل اعتماد خود میدانم و در هر زمان که بخواهید

باز حاضرم تا این بحث را دوباره با شما در میان گذارم.

اما رحمت‌اف حق داشت که در این باره چنین با خشونت رفتار کند

زیرا او هنگامی با من بمباحثه پرداخت که قبلا نسبت بمن تحقیقاتی دقیق

و کامل بجای آورده بود. همچنین در پایان سخن نیز حق با وی بود چه من در واقع، حقیقت نظریه و اندیشه خویش را از او پنهان می‌داشتم و از اینجهت دروغگو بودم. ولی من بهیچروی از سخنانش رنجیده خاطر و مکدر نشدم زیرا چنانکه او خود می‌گفت: «این مورد موردی خاص بود» و با این همه میتوانست همچنان مرا معتمد خویش بداند و محل اعتماد و اطمینان خود بشناسد.

رحمت‌اف با آنکه رفتاری خشن و کرداری نادلپسند داشت ولی هرگز کسی بر سخنان تند و انتقادات سخت و سرزنش‌های نامطبوعش خرده نمی‌گرفت و رفتارش را عاقلانه مینداشت زیرا او حقیقه این حقایق را آنچنان رسا و بجا بیان میکرد که شنونده فهمیم و عاقل هرگز از شنیدن آن رنجور و دلتنگ نمیشد و چهره درهم نمیکشید.

آری! رحمت‌اف با وجود خشونت رفتار در حقیقت مردی حساس و نکته‌سنج بود و همیشه سخنان ملامت‌آمیز و انتقادات خویش را بر این بیان آغاز میکرد و می‌گفت: «بدانید که من هنگام سخن گفتن هرگز تحت تأثیر عواطف شخصی قرار نمی‌گیرم. اگر سخنان من شما را خوش نیامد خواهش میکنم مرا عفو کنید. ولی من معتقدم که شخص نباید هرگز از انتقاد صحیح و بی‌غرضانه که قصد تحقیر و توهین در آن نیست رنجیده خاطر و مکدر شود. بعلاوه هر گاه متوجه شدید که سخنان من بحال شما سودمند نیست بیدرنگ نارضایتی خود را بمن بنمائید تا من سخن خود را قطع کنم، من عادت دارم که بوظیفه خویش رفتار کنم، نظریات خود را در صلاح دیگران شرح دهم و هرگز آنرا از ایشان مستور ندارم.»

حقیقه رحمت‌اف نیز هیچگاه در موارد لزوم نظریات خود را کتمان نمی‌کرد و چنانچه اظهار عقاید خویش را لازم میدانست نظریات خود را چنان واضح و آشکار بیان میکرد که شنونده بفوریت، منظور و مقصود ویرامیافت و احتراز از شنیدن آن نداشت؛ اما عنوان بحث را در چند کلمه می‌گفت و سپس می‌پرسید: «آیا بحث و گفتگو را در این مسأله بحال خویش سودمند میدانید؟» و چنانچه شنونده موافقت نمی‌کرد و جواب مثبت نمیداد، سر را بعلامت تعظیم خم میکرد و راه خویش در پیش می‌گرفت.

آری! رحمت‌اف چنین سخن می‌گفت و امور خود را با ترتیب انجام

میداد. امریکه بر عهده داشت مانند چاه ژرفی که آخر ندارد بی پایان بود ولی هیچیک از آن بشخص او ارتباط نداشت. ما همه میدانستیم که او بشخصه کاری ندارد. اما از انواع امریکه در انجام آن میکوشید خبری نداشتیم. تنها میدیدیم که مشغله او بسیار است. در خانه خود کمتر بسر میبرد، پیوسته در سفر بود و بیشتر اوقات پیاده راه میرفت. اما هنگامیکه در خانه خود بود بی دربی مردم بنزد او رفت و آمد میکردند. گاهی آشنایان قدیم و زمانی مردم ناشناس بدیدنش میرفتند. ساعت دیدار خویش را از ساعت دو تا سه بعد از ظهر تعیین کرده بود. در این یکساعت با کسانی که بدیدارش آمده بودند در باب امور مختلف گفتگو میکرد و در ضمن آن بصرف غذا میپرداخت. اما بسیار اتفاق میافتاد که چند روزی متوالی بخانه نمیآمد و در این اوقات یکی از دوستانش که از دل و جان او را دوست میداشت و مانند گوری خاموش و کم سخن بود بجایش مینشست و از آیندگان پذیرائی میکرد.

رحمتاف دو سال پس از آنروز که در دفتر کار کرسانوف بمطالعه تفسیر نیوتن در باره معجزات کتاب یونخا مشغول بود برای بار دوم بطرز بورگرا ترك گفت. پیش از حرکت بکرسانوف ودوسه تن ازدوستان معتمد خود گفت که دیگر در اینجا کاری ندارم، آنچه توانستم انجام دادم و شاید پس از سه سال دیگر تعقیب این اعمال در این شهر میسر باشد. بنابراین میخواهم از این سه مهال اوقات فراغت خویش آنچنانکه بحال فعالیت آینده من مفید باشد، استفاده کنم. پس از مدت زمانی معلوم شد که او بملك خود رفته و باقیمانده زمین و آب خود را در حدود سی و پنج هزار روبل فروخته است. سپس از آنجا بقازان ومسکورفته و در حدود پنج هزار روبل بهفت نفر از محصلینی که مخارج ایشانرا در عهده داشته، پرداخته است تا ایشان بتوانند دوره تحصیل خود را پایان برسانند. اما بدرستی نمیدانستیم که حال در کجاست.

چند ماه گذشت و خبری از وی نرسید. در این اوقات آنکسان که بیش از ما از اوضاع واحوالش خبر داشتند وبخواهش او در حضورش ناگزیر از بیان آن تن میزدند دیگر پنهان داشتن اسرار ویرا واجب ندانستند. چنانکه تازه در همان زمان اعضای محفل ما از وجود دانشجویانی که بخرج وی تحصیل میکردند، آگاه گشتند و از آنچه که من درباره امور شخصی وی

حکایت کردم، باخبر شدند. اما درحقیقت اخباریکه ما از زندگانی رحمت‌اف میدانستیم بهیچوجه پرده ابهام و ظلمتی که ویرا احاطه کرده بود نمیدرید و حقیقت زندگانش را واضح و آشکار نمیساخت بلکه برعکس شخصیت رحمت‌اف در نظر ما مرموزتر جلوه میکرد. پاره‌ای از این اخبار چون عجیب و نادر بود ما را بتعجب و شگفتی وامیداشت و برخی دیگر با فرضیات وحداسی ما کاملاً متضاد و متباین بود چه ما چنین میپنداشتیم که درسینه‌وی - چنانچه این بیان مجاز و صحیح باشد - دلی که بتواند از عواطف درونی بهیجان آید وجود نداشت .

نقل تمام سرگذشتهای مخصوص او در اینجا بيمورد و بیجاست و من اینک بدگر دوداستان که کرسانوف برای من حکایت کرد اکتفا میکنم. شاید یکسال پیش از آن بود که رحمت‌اف برای بار دوم، شاید تا ابد، بطرزبورگ را ترک میکرد. روزی بکرسانوف گفت :

- من برای درمان جراحی که از برش آلتی تیز پدید آمده است یمرهم احتیاج دارم. خواهش میکنم بمیزان کافی از آن بمن بدهید .

کرسانوف بگمان اینکه رحمت‌اف این‌دارورا برای اتحادیه دروژگران و یا کارگران دیگر که بیشتر اوقات در ضمن کار دستشان مجروح میشود میخواهد باندازه کفایت بوی تسلیم کرد . اما بامداد روز بعد صاحبخانه رحمت‌اف با ترس و وحشت بسیار بخانه کرسانوف شتافته گفت :

- آه ! پدر جان ! دکتر جان ! نمیدانم بر سر مستأجر من چه بلاتی نازل شده . امروز بامداد در ساعت مقرر از اطاق خویش بیرون نیامد ، در را بسته بود ، از شکاف در نگاه کردم ، دیدم که در میان خون می‌غلطد . من از بیم فریاد کردم اما او همچنان از درون اطاق با آرامش و متانت میگفت :

- آگرافینا آنتونونا! نترسید! چیزی نیست !

گفتم :

- چگونه چیزی نیست و بخانه شما دویدم. پدر جان ، دکتر جان! او را نجات بدهید! میترسم که او در خطر مرگ باشد. او بخود رحم نمیکند. میترسم خود را بکشد!

کرسانوف حکایت کرد که من سراسیمه بخانه آن پیرزن رفتم و رحمت‌اف



در را برویم باز کرد و آنچه دیدم البته کفایت میکرد تا پیر زنی چون آگرافینا آنتوتونارا بترس و وحشت اندازد. پیراهن رحمت‌اف از پیش و پس خون آلود بود، زیر تختخواستش هم خون ریخته بود، پتوئی که بر آن میخواستید نیز آغشته بخون بود.

در پتوایکه شبها بر آن میخواستید صدها میخ کوچک و نوك تیز فرو کرده بود و نوك تیز آنها را بطول سه سانتیمتر از آن پتویرون آورده بود. معلوم شد که رحمت‌اف تمام شب را روی آن میخها دراز کشیده است. پس من با ترس و وحشت گفتم :

– رحمت‌اف! ترا بخدا بگو بدانم معنی اینکار چیست ؟

– امتحان و آزمایش! لازم است! گرچه محتمل نیست که چنین پیش آید ولی در هر صورت این آزمایش ضرورت داشت و من دانستم که این شکنجه را نیز میتوانم تحمل کنم.

صاحبخانه رحمت‌اف از وی نظیر این حکایات بسیار میدانست اما چون زنی ساده لوح بود از مشاهده این حوادث میترسید ولی هرگز ممکن نبود سخنی بر زبان آورد. این بار نیز تنها باینجهت بسوی کرسانوف شتافت که رحمت‌اف خود برای آرامش او بوی اجازه داد تا بنزد کرسانوف برود زیرا آن پیرزن از مشاهده این حال زارزار میگریست و گمان میکرد رحمت‌اف برآستی میخواهد خود را بکشد.

قریب دو ماه از این واقعه گذشت و رحمت‌اف بیش از یک هفته ناپدید شد. غیبت او توجه کسی را معطوف نساخت چون اینگونه غیبت‌های بود او در نظر دیگران بسیار عادی مینمود. اما کرسانوف حکایت کرد که این چند روز در زندگانی رحمت‌اف دوران عشقی را بوجود آورده بود. این عشق نتیجه مبارزه ی بود که با «نیکی تو شکالوموف» تناسب داشت. روزی رحمت‌اف بر حسب عادت اندیشناک سر بزیر انداخته از خیابانی میگذشت که از «پارگولوف» شهر میرفت. در نزدیکی دانشکده جنگلبانی فریاد و ناله زنی که از ترس و نومیدی حکایت میکرد او را بخود آورد. چون سر برداشت و در امتداد خیابان نگریست در شبکه ای کروش افتاده را دید که خانمی در آن نشسته است و اسب سرکش و عنان گسیخته ای چون باد آنرا میبرد، در شبکه بار رحمت‌اف پیش از دوگام فاصله داشت. پس رحمت‌اف در نك از پیاده رو بمیان خیابان جست

ولی در این حال اسب سرکش از کنار وی گذشت و او نتوانست عنان اسب را بدست آورد اما توانست بمحور چرخ عقب آن چنگ اندازد و آنرا نگهدارد. درشکه از رفتن بازماند اما رحمت اف بسوئی پرتاب شد. گروهی گرد آمدند و بخانم کمک کردند تا از درشکه پائین آید و رحمت اف را نیز از زمین برداشتند. چرخ درشکه سینه و پای رحمت اف را مجروح ساخته بود. آن زن پس از آنکه بر ترس و وحشت خویش چیره گشت از او خواست تا برای بستن جراحتش بخانه ییلاقی او که تا آنجا تنها نیم و رست فاصله داشت برود. رحمت اف که از ضعف شدید رنج میبرد خواهش خانم را اجابت کرد اما گفت که بهتر است تا برای علاج کسی را بسراغ کرسانوف بفرستند. پس کرسانوف بآنخانه آمد و رحمت اف را معاینه کرد و دریافت که بسبب خونریزی ضعف بسیار بروی عارض شده است اما خوشبختانه زخم سینه او چندان سخت نبود. پس ناگزیر در بستر ماند و خانم ناچار از نجات دهنده خویش پرستاری میکرد. رحمت اف از شدت ضعف فقط با خانم که همیشه در کنار بسترش می نشست گفتگو میکرد. این زن بیوه و مالدار بود و ۱۹ سال داشت و زنی بسیار عاقل و خوش رفتار مینمود. سخنان آتشین رحمت اف که البته با عشق و عاشقی بستگی نداشت او را مفتون و مسحور کرده بود؛ چنانکه غالباً بکرسانوف میگفت:

— من پیوسته او را در خواب میبینم که هاله ای نورانی بگرد سرش میدرخشد.

رحمت اف نیز عاشق وی شد. آن زن از وضع ظاهر رحمت اف پنداشته بود که او مردی فقیر و غادار است و باینجهت چون روز یازدهم فرارسید و رحمت اف خواست بخانه خود برود خانم بر او سبقت جست و اعتراف کرد که او را دوست میدارد و مایل است تا با وی ازدواج کند. اما رحمت اف در جوابش گفت:

— رفتار و گفتار من باشما بسیار صریح است و من چیزی را از شما پنهان نکرده ام. شما باید بدانید که امثال من نباید سرنوشت دیگری را با سرنوشت خود جمع کنند.

ولی آن زن در پاسخ گفت:

— آری! این مسأله کاملاً صحیح است! شما نمیتوانید زناشوئی کنید.

پس تاهنگامیکه جدائی از من ضرورت ندارد مرا دوست داشته باشید!

رحمت اف گفت:

- این سخن شمارا نیز نمیتوانم بپذیرم. من باید آتش عشق را در دل خود فرو بنشانم. عشق شما چون زنجیری گران دست و پای مرا خواهد بست. هر چند اکنون هم دست و پای من بمحبت شما بسته شده اما میکوشم تا خود را آزاد سازم. و با آنکه این امر بزودی میسر نیست، آنقدر میکوشم تا این زنجیر را پاره کنم. نه! هرگز! من حق ندارم که شمارا دوست داشته باشم. من بسیار آرزو داشتم تا بدانم آزن پس از آن واقعه چه کرد ؟ و در زندگانش چه تحولی پدید آمد؟ آیا او نیز چون رحمت اف انسانی فوق العاده شد ؟ اما بدبختانه باین آرزو توفیق نیافتم زیرا کرسانوف نام آزن را بمن نگفت و خود نیز سر نوشت او را نمیدانست. بعلاوه رحمت اف از او خواسته بود تا دیگر بیدار آزن نرود و از حالش خبری نگیرد. آری بکرسانوف گفته بود:

- اگر من گمان برم که تو از حال وی خبری تازه داری دیگر نمیتوانم خودداری کنم و از حال او خواهم پرسید در صورتیکه من حق ندارم از حال او جو یا شوم و از وی خبر گیرم .

هنگامیکه ما از این داستان با خبر شدیم بخاطر آوردیم که در آن مواقع چند ماه رحمت اف گرفته تر و خاموش تر بود و هر اندازه ما آن ضعف وی یعنی سیکار کشیدن را که از آن نفرت داشت متذکر میشدیم مضطرب و ناراحت میشد و از یاد آوری ما که بانام « نیکی توشکا لوموف » بمجامله و تملق میپرداختیم شادمان نمیکردید و تبسم نمیکرد . یاد دارم که پس از چند ماه از نخستین ایام آشنائی که مرا بواسطه سخنان شیرین و مزاحهایی که با وی میکردم دوست میداشت، روزی در اواخر پائیز که بسیار او را تمسخر کرده بودم در جواب خنده ها و کنایه های تمسخر آمیز من چنین گفت :

- آری! بر حال من تأسف بخورید! شما حق دارید چون حال و وضع من براستی اسف انگیز است. اما البته باید بدانید که من روح مجرد نیستم بلکه بشری هستم که میخواهد زندگانی کند . ولی این مسأله مهم نیست . بالاخره این اندوه را فراموش خواهم کرد .

حقیقه هم رحمت اف بزودی توانست بر اندوه درون خویش چیره شود و آنرا یکباره فراموش کند .

شاید خواننده تیزهوش از سخنان من گمان برد که من بیش از آنچه

گفتم از حال رحمت‌اف باخبرم و شاید نیز حق با او باشد. ولی من هرگز اجازه ندارم با نظریات وی مخالفت کنم چه او خواننده‌ای هوشیار است. حال گمان کن که من بیش از آنچه گفتم از اوضاع و احوال رحمت‌اف میدانم آری! من از مسائل بسیاری آگاهم که تو، ای خواننده تیزهوش، هرگز از آن آگاه نخواهی شد. ولی برعکس آنچه‌را که در واقع میدانم براستی پیش تو اعتراف میکنم چنانکه من اکنون میدانم رحمت‌اف در کجاست یا او چه میکند و یا من دیگر بدیدارش توفیق خواهم یافت یا نه؟ آری! من از این مسائل جز آنچه همه دوستانش میدانند و گمان میبرند، خبری ندارم. چون سه چهار ماه از رحمت‌اف خبری نشد همه گمان میکردیم که بسفر اروپا رفته است. واقعه زیر نیز حدس ما را تأیید کرد.

یکی از آشنایان کرسانوف در قطار راه آهنی که از وین بمونیخ میرفت بجوانی از اهل روسیه تلاقی کرد که میگفت من تمام کشورهای اسلاو را سیاحت کرده‌ام و غالباً مسافت میان شهرها و دهکده‌ها را پیاده سپرده‌ام و در هر کشور برای دانستن رسوم و آداب و روش زندگی و شناختن اصول اجتماعی و درجه و میزان خوشگذرانی طبقات مختلف آن کوشش فراوان کرده‌ام. سپس بهمین منظور کشورهای رومانی، هنگری و قسمتی از آلمان شمالی را سیاحت کردم و از آنجا بسمت جنوب یعنی باطریش که یکی از ایالات آلمان است رفتم و اکنون میخواهم بنواحی «باواریا» و از آنجا بسویس بروم و از راه ورتمبورگ و بادن بفرانسه مسافرت کنم و پس از سیاحت کامل در این نقاط بانگلستان خواهم رفت. این جوان گفته بود که مدت یکسال در این سفر خواهد بود و اگر زمان یاری کند باسپانیا و ایتالیا نیز مسافرت خواهد کرد. اما سیاحت این دو کشور چندان ضرورت ندارد و حال آنکه مسافرت بکشورهای مذکور دیگر فوق‌الماده واجب مینماید.

اما حقیقه چرا این مسافرت ضرورت دارد؟

قطعی است که برای آشنائی و شناختن اوضاع و احوال مردم این ممالک این سفرها واجب است و از همین جهت ضرورت دارد تا در پایان این سفر با ایالات متحده آمریکا مسافرت کند زیرا شناختن این کشور برای او از شناسائی کشورهای دیگر واجبتر است. در ممالک آمریکا باید بیش از یکسال اقامت کند و اگر بتواند باید تا پایان عمر در آنجا بماند. هر چند قطعی است که پس از سه چهار سال ناچار بروسیه مراجعت خواهد کرد.

این سخنان و این افکار شبیه سخنان و اندیشه‌های رحمت‌اف بود، خاصه کلمه «ضرورت دارد» که پیوسته در جملات تکرار میشد و در حافظه گوینده این داستان نقش بسته بود، تکیه کلام رحمت‌اف بشمار میرفت .

تا آنجا که آورنده این خبر بیاد داشت، همسفرش از جهات مختلف از طرز سخن گفتن تا ظاهر حال و سال عمر بر رحمت‌اف بسیار شبیه بود. اما بسبب آنکه این جوان ناشناس تنها دو ساعت با گوینده خبر گذراند و سپس در ایستگاهی که بدهکده‌ای میرفت از قطار پیاده شد، گوینده نمیتوانست بیش از آنچه در خاطر داشت، آنهم بطور مبهم و ناآشکار، بگوید و یا از شکل و شمایل وی توصیف کند و از اینجهت اعتماد کامل بسخنان وی حاصل نمیشد. ظاهراً چنین مینمود که همسفر او رحمت‌اف بوده است. اما چه کس میداند؟ شاید هم رحمت‌اف نبوده است.

ما خبر دیگری نیز شنیدیم که میگفتند: «جوانی از اهل روسیه که پیش از این ملاک بود بنزد بزرگترین متفکر قرن نوزدهم و پدر فلسفه نوین<sup>۱</sup> رفته و بوی چنین گفته است:

– من سی هزار تالر ۲ پول دارم و فقط پنج هزار تالر آن برای من کفایت میکند. از شما تقاضا میکنم که بر من منت نهید و مازاد آنرا از من بپذیرید.

آن فیلسوف که اوضاع زندگانش بسیار بد بوده است از وی میپرسد:

– برای چه مصرف پول شما را بگیرم.

آن جوان جواب میدهد:

– برای چاپ و انتشار آثار خودتان

قطعی است که آن فیلسوف از قبول این پول امتناع ورزیده است اما چنانکه گفته‌اند آنجوان روس با این حال آن پول را بنام آن فیلسوف در بانک گذاشته و این نامه را بوی نوشته است:

« من بیست و پنج هزار تالر را بنام شما در بانک بودیعت نهادم

۱- این پدر فلسفه نوین که نویسنده بسبب سانسور شدید دولت تزاری از اظهار نامش خودداری میکند همان لویی فویرباخ آلمانی است.

۲- پول قدیم آلمان

و اینک اگر میخواهید میتوانید از آن استفاده کنید یا میتوانید آنرا در آب بیندازید و یا در خاک پنهان کنید. اما بدانید که نمیتوانید آنرا بمن برگردانید زیرا مرادیکر نخواهید یافت.»

شاید آن پول هنوز هم در بانک باقی باشد. درحقیقت اگر این شایعه صحیح و راست باشد بیشک آنجوان روسی رحمت اف بوده است....  
آری! مردی که اکنون در اطاق کار کرسانوف نشسته چنین مردی است. این جوان، مردی فوق العاده و نمونه کاملی از نسلی کم نظیر و نادر است.

ای خواننده تیزهوش! من تنها بسبب آنکه تو در برابر این دسته از مردم، که بشناختن ایشان مفتخر نیستی، محتاط باشی و عاقلانه رفتار کنی جزئیات حالات نمونه کاملی از ایشان را توصیف کردم. آری! تو هرگز توفیق زیارت چنین رادمردانی را نخواهی یافت زیرا ساختمان چشم تو آنچنان نیست که چنین مردمی را ببینی، ایشان در نظر تو نامرئی هستند، تنها دیده‌های دلیر و شرافتمند زیارت ایشان توفیق مییابد. اما توصیف اینگونه مردم نوین برای تو دست کم مفید این معنی است که بدانی چنین مردانی نیز در جهان وجود دارند. ولی خوانندگان ساده دل خود بهتر میدانند که این توصیف برای ایشان چه نتیجه‌ای دارد؟

آری! بیشک مردمانی نظیر رحمت اف بسیار مضحك و عجیبند! اینک روی سخن من تنها با ایشان است و بهمین سبب میگویم که ایشان مضحك و عجیبند و دل من بر حالشان میسوزد. اما اکنون روی سخن من با آن رادمردانی است که مفتون و مسحور اعمال امثال رحمت اف میشوند. من بایشان میگویم: «ای رادمردان! در پی ایشان راه نسپرید که راهشان عاری از هرگونه لذت و خوشی است.» اما این رادمردان بسخنان من التفات نمیکنند و در پاسخ من میگویند: «نه! هرگز! این راه از لذت و خوشی عاری نیست بلکه از سرور و شادکامی سرشار است و چنانچه مسافتی کوتاه از این راه باخوشی و مسرت مقرون نباشد زیان ندارد چه این مسافت اندک است و نیروی ما برای پیمودن آن کفایت میکند و ما را بسرمنزلی میرساند که آنجا کمکاری و سعادت و لذت و خوشی را پایانی نیست. آنجا سرمنزل مقصود است.»

حال ای خواننده تیزهوش! دانستی که من نه برای تو بلکه برای دسته دیگری از مردم این مسأله را گفتم که مردانی نظیر رحمت‌اف مضحك و عجیبند!

اما اکنون باز بتو میگویم که ایشان مردمانی نادان و تبه کار نیستند. و این مسأله را بدان سبب بتو میگویم که تو خود باهوش سرشاری که داری بآن پی نمگیری. آری! ایشان تبهکار و ابله نیستند و با آنکه شماره ایشان اندک است رونق و صفای زندگانی دیگران از برکت وجود ایشانست. آری! چنانچه این دسته از مردم در جهان نباشند زندگانی مردم جهان رو بتهاهی میرود و راه نیستی و زوال میسپارد. آری! شماره مردمان شرافتمند و مهربان و پاک سرشت و درستکار در جهان بسیار است. اما شماره مردانی مانند رحمت‌اف هنوز اندک است.

اما این شمار اندک در میان توده بيشمار و وسیع مردم جهان بمشابه تین<sup>۹</sup> درچای و عطر در گل است. ایشان بتوده وسیع و بيشمار مردم جهان نیرو و رنگ و بو میبخشد زیرا ایشان گلهای انسانیتند و گردانندگان چرخ تاریخ جهانند و چاشنی حیات بشرند.

### XXX

در اینجا خواننده تیزهوش باخود میاندیشد:  
 « بسیار خوب! از این پس دیگر قهرمان اول داستان رحمت‌اف خواهد بود و اعتبار و مقامش بر دیگران خواهد چربید و وراپاولونا عاشق او خواهد شد و بزودی همانچه بر سر لاپوخوف آمد برای کرسانوف نیز پیش میآید.»

اما نه! چنین نیست. خواننده عزیز! هیچیک از این حوادث رخ نمیدهد. رحمت‌اف آنشب را در آنخانه میماند و با وراپاولونا گفتگو میکند. من کلمه‌ای از سخنان ایشان را پنهان نمیکنم و تو خواهی دید که من میتوانستم

بدون ایجاد شکافی در این داستان از شرح گفتگوی ایشان اجتناب کنم. بعلاوه اینک پیشاپیش بتو میگویم که رحمت‌اف بعد از گفتگوی باوراپاولونا خواهد رفت و هر چند همواره از صحنه ناپدید نمیشود ولی در این داستان دیگر هیچگونه نقشی را بعهدہ ندارد.

میپرسی که چرا بصحنه آمد و بچه سبب با تفصیل از وی توصیف شد؟ اکنون ای خواننده تیز هوش! اندکی تفکر کن و ببین که آیا میتوانی پاسخ پرسش خویش را بیابی؟ من در صفحات آینده یعنی در پایان این فصل که گفتگوی رحمت‌اف باوراپاولونا پایان میپذیرد بتو جواب خواهم داد. اما اکنون بکوش تادریابی که پاسخ من چیست؟ آری اگر تو کمترین بهره از درک مفاهیم و قواعد هنری میداشتی، همان هنر که از آن با اشتیاق و علاقه فراوان سخن میگوئی بسهولت مطلب را مییافتی. بسیار خوب! اکنون من قسمت اعظم این معمی را برای تو حل میکنم.

ورود رحمت‌اف در این صحنه بیشتر برای رعایت ضروریات و الزامات هنری بود. اینک اندکی توجه کن و ببین که در اول این ضروریات و الزامات هنری چیست و برای رعایت آن چه میباید کرد و در دوم چگونه این ضرورت هنری با توصیف رحمت‌اف که در صحنه های آینده داستان نقشی ندارد. رعایت شده است؟ ..... خوانندگان ساده دل که هرگز بهنرشناسی لاف میزنند و خود را نمیستایند این مسأله را بخوبی دریافته اند. پس ای خواننده تیزهوش ودانا! تو نیز بکوش تا آنرا دریابی. مجال و فرصت کافی برای اندیشه داری. میبینی چگونه من بفواصل سطور میافزایم و مراقب و مواظب حال تو هستم! حال اندکی تحمل کن و بیندیش! شاید بدرك این مطلب توفیق یابی.



ناتالیا مرتسالوا آمد و بوراپاولونا تسلیت گفت، او را تسلی داد، خود شریک غم وی دانست و تعهد کرد که هر چند از نتیجه کار و تأثیر رنج و زحمت خود آگاه نیست اما بارغبته فراوان به مراقبت کار گاه خواهد پرداخت و در میان این گفتگو از دلداری و راپاولونا غافل نبود و در جمع آوری اناثه بوی مساعدت میکرد. در این میان رحمت‌اف یکی از خدمتکاران همسایه را برای



خرید نان فرستاد و دستور داد تا سماور را آوردند و خانها را بصرف چای فراخواند. در ظرف مدت نیمساعت که با ایشان نشسته بود پنج فنجان چای با نصف گیلان سرشیر نوشید و بعلاوه نان شیرینی بسیار و دو قرص نان شیرمال هم خورد. که در حقیقت غذای اصلی محسوب میشد. در ضمن خوردن چای با خود میگفت. «من حق دارم تا از این لذت استفاده کنم چون این لذت در برابر صرف ۱۲ ساعت وقت بدست آمده است.» هنگام صرف چای با اظهار تأثر و ابراز تأسف خانها گوش میداد و سه بار نظریه خویش را در باب انتحار بیان کرد و گفت که: «این کار جز دیوانگی نامی ندارد.» اما این سخن را برای رضا و دلدارای خانها نمیگفت بلکه بعقیده وی خود کشی هر سببی که داشته باشد دیوانگی بشمار میرود مگر آنکه انسان بخواهد يك بیماری جسمی علاج ناپذیر و شکنجه بخش را پایان دهد و یا باستقبال مرگ اجتناب ناپذیر و پر شکنجه ای که در نتیجه دست بند قربانی و چرخ فلکه روی میآورد، بشتابد. بالاخره ششمین بار فنجان را از چای برای خود پر کرد، و باقیمانده سرشیر و آخرین نانهای شیرینی موجود را برداشت و سر را بعنوان تعظیم در برابر خانها خم کرد و با چای و سرشیر و نان شیرینی که مکمل لذت مادی و جسمی وی بود دوباره باطاق دفتر کرسانوف رفت. در آنجا روی تخت راحت که برای او در حکم آسایشهای گاپوانی<sup>۱</sup> بود دراز کشید و دمدم بخود میگفت: «من این تفریح و استراحت را مستحقم زیرا پس از فدیة ۱۲ ساعت کار بدست آمده است.» باری پس از تحصیل لذت مادی دوباره بتحصیل لذت روحی پرداخت یعنی بمطالعه تفسیر کتاب یوحنا مشغول شد.

در حدود ساعت ۹ مأمور پلیس برای بیان جریان واقعه بزن مقتول بآنجا آمد. در آنوقت دیگر همه از جریان این حادثه باخبر شده بودند و از اینجهت رحمت اف بوی گفت که بازماندگان مقتول از تمام قضایا مستحضرند و سخن گفتن با ایشان دیگر ضرورت ندارد. مأمور پلیس شادمان برگشت

۱- آسایش و عیش و نوش گاپوانی اصطلاحی است که از داستانهای مورخ رومی Titus Livius بیادگار مانده. مورخ در این داستانها حکایت میکند که سربازان هانیبال پس از شکست رومیان در «کانا» در سنه ۲۱۶ پیش از میلاد اردوگاه زمستانی خود را در گاپوا انتخاب کردند و در آنجا بایش و سرور پرداختند.

زیرا از مشاهده حال زن مقتول هنگام تشریح آن صحنه تأثر انگیز رهایی یافت. سپس ماشا و راهل آمدند و بتعیین بهای البسه و اشیاء پرداختند راهل معتقد نبود که وراپاولونا پالتوهای پوست خود را بفروشد و میگفت: دوسه ماه دیگر زمستان فرامیرسد و ناچار باید دوباره پالتوهای پوست برای خود تهیه کند. بهای اشیاء دیگر را ۴۵۰ روبل تعیین کرد. وراپاولونا با این قیمت موافقت نمود. ناتالیا مرتسالوا نیز این قیمت را عادلانه میدانست و میگفت که دیگران آن اشیاء را بیش از این مبلغ نخواهند خرید. با این ترتیب نزدیک ساعت ۱۰ معامله تجارتنی سرگفت. راهل که تمام مبلغ را با خود نداشت ۵۰۰ روبل آنرا پرداخت و تعهد کرد که باقی را تا سه روز دیگر بوسیله ناتالیا مرتسالوا بفرستد. پس برخاسته اشیاء را با خود برد. ناتالیا مرتسالوا نیز پس از ساعتی از جای برخاست و برای شیردادن طفل خود رفت و هنگام رفتن گفت که فردا برای مشایعت وراپاولونا بایستگاه راه آهن خواهد آمد.

رحمت اف پس از رفتن ناتالیا مرتسالوا کتاب «تفسیر معجزات یوحنا» را بادقت بجای خود در قفسه گذاشت و ماشارا برای تحصیل اجازه ملاقات بسوی وراپاولونا فرستاد. وراپاولونا اجازه حضور داد. پس رحمت اف باخونسردی و آرامش تمام باطاق وراپاولونا رفت و چنین گفت:

— وراپاولونا! اینک من حقیقه شما را تسلیم میگویم - اما پیش از این از عهده انجام این کار برنمیآمدم. شما میدانید که سخنان من پوچ و باطل نیست اینک برای تسکین و آرامش شما پیشاپیش بشما میگویم که سخنان من تسلی بخش دل غمگین شماست تا در نتیجه بادقت بتجزیه و تحلیل موضوع موفق شوم.

من گفتم که آلکساندر ماتوهئیچ را دیده ام و از همه چیز باخبرم و یقین بدانید که در این بیان کاملاً صادق و راستگویم و از همه قضایا آگاهم. اما من بشما نگفتم که آنچه میدانم از زبان وی شنیده ام و البته نمیتوانم چنین سخنی بگویم زیرا من همه این اخبار را از زبان او شنیده بلکه از دمتری سرگهئیچ که قریب دو ساعت با من بود، شنیده ام. چون مرا خبر دادند که او بخانه من میآید در خانه ماندم و او نیز در ساعت مقرر آمد. پس از نگارش آن نامه که تا این اندازه شما را اندوهگین ساخته است

دوساعت دراطاق من نشست و حضور من هم دراینجا بخواهش اوست که.....  
 - عجب! شما میدانستید که قصد او چیست و از اقدام وی جلوگیری  
 نکردید؟

- من از شما خواهش کردم آرام باشید چون نتیجه مذاکرات من  
 برای شما تسلی بخش خواهد بود. آری! من او را ازاین اقدام ممانعت  
 نکردم زیرا تصمیم او چنانکه خود شما میبینید، صحیح و بجا بوده است.  
 من بشما گفتم که چون او میدانست که این خبر شما را اندوهگین میسازد  
 ازمن خواست تا امشب را نزد شما باشم. بعلاوه مأموریت دیگری نیز بمن  
 محول کرده است و مخصوصاً مرا باین سبب فرستاد که مرا بخوبی میشناخت  
 و میدانست که چون مأموریتی را تعهد کنم بادقت تمام بانجام آن میکوشم  
 و هرگز عواطف و خواهشها مرا ازوظیفه خویش باز نخواهد داشت. همچنین  
 او پیش بینی میکرد که شاید شما باتضرع وزاری بخواهید تا بخلاف میل و  
 اراده او رفتار شود ولی باین همه اطمینان داشت که من عجز و لایه شمارا  
 ناذیده میانگرم و همچنانکه او میخواهد رفتار میکنم. بنابراین شما نیز  
 یقین بدانید که همانگونه که متعهد شده ام مأموریت خویش را با کمال صداقت  
 انجام خواهم داد. و از اینجهت پیشاپیش از شما خواهش میکنم که مرا از  
 سخن گفتن بازندارید. اما مأموریت من این است:

او در آن لحظه ای که میخواست «ازاین صحنه خارج شود».....

- پروردگارا! این چه کاری بود که او کرد! چگونه شماراضی شدید  
 که ازاین اقدام ممانعت نکنید؟  
 رحمت اف دوباره گفت:

- شما دراین جمله «از صحنه خارج میشوم» اندکی توجه کنید و  
 پیش از وقت مرا سرزنش نکنید. او درنامه ای که بشما نوشته این اصطلاح  
 را بکار برده است. آیا چنین نیست؟ پس من نیز همان اصطلاح را بکار  
 میبرم چون معتقدم که این کلمه کاملاً بجا و مناسب انتخاب شده است.

آثار تعجب درچشم وراپاولونا خوانده میشد و هرلحظه این اندیشه  
 بیشتر توجه او را جلب میکرد که «معنی این سخنان چیست، و چگونه باید  
 درباره آن اندیشید؟»

با آنکه طرز بیان رحمت‌اف دشوار و پیچیده بود و ظاهراً با فصاحت و بلاغت سخن نمی‌گفت ولی در پروراندن مطلب و فهماندن آن بشنونده استاد بود. رحمت‌اف در روانشناسی سرآمد بود و میدانست که چگونه باید شنونده را برای استماع و قبول نظریه‌ای آماده سازد. پس با آرامش خاطر چنین گفت:

- آری! در آن هنگام که او آماده رفتن بود و یا با اصطلاح صحیح و بجای او «میخواست از این صحنه خارج شود» نامه ای برای شما بمن سپرد.....

وراپاولونا بشنیدن کلمه «نامه» ازجا برخاست و فریاد کشیده گفت:  
- پس آن نامه کجاست؟ آنرا بمن بدهید! شما چگونه توانستید تمام روز را در اینخانه بنشینید و نامه را بمن نسپارید؟

- چون این کار را واجب میدانستم تا حال تحمل کردم و شما بزودی عمل مرا تحسین خواهید کرد و آنرا صحیح و بجا خواهید شمرد. اما قبلاً باید بتوضیح این جمله که: «نتیجه ملاقات من برای شما تسلی بخش خواهد بود» پردازم. آنچه تسلی بخش است دریافت این نامه نیست؛ بدو دلیل: اول آنکه دریافت يك نامه بخودی خود آتش التهاب درون شما را تا آن حد فرو نیندند تا بتوان آنرا تسلی بخش نام نهاد پس تسلی بخش تر از آن مضمون نامه است. آیا چنین نیست؟  
باز وراپاولونا ازجا برخاست.

رحمت‌اف دوباره گفت:

- آرام باشید! من نمیتوانم بگویم که شما اشتباه میکنید. اما پس از آنکه از مضمون نامه باخبر شدید بدلیل دوم من که تنها مضمون نامه میتواند تسلی بخش باشد التفات خواهید کرد. ولی این نامه که اکنون مشخصات عمومی آن معین شده تا آن درجه مهم است که فقط میتوانم آنرا بشما نشان دهم اما اجازه ندارم تا آنرا بدست شما بسپارم. شما از مضمون آن آگاه خواهید شد ولی هرگز نامه بدست شما نخواهد رسید.

- مقصود چیست؟ شما نمیخواهید نامه او را بمن بدهید؟

- نه! وبهمین جهت من برای این مأموریت انتخاب شده‌ام زیرا اگر دیگری بجای من بود نامه را بشما میداد. اما سبب باقیماندن نامه در دست

من اهمیت فوق‌العاده مضمون آنست که شمه‌ای از خصوصیات آنرا گفتم و چنانچه این نامه بدست شما برسد بیشک میخواهید بعنوان یادگار آنرا حفظ کنید و چون من نمیخواهم جبراً آنرا از شما بازستانم پس بهتر است که نامه را بشما ندهم و فقط شما را از مضمون آن آگاه سازم . اما هنگامی این نامه را بشما نشان میدهم که آرام بجای خود بنشینید و دست خود را روی زانو بگذارید و تعهد کنید که برای گرفتن نامه نخواهید کوشید . اگر کسی این صحنه با شکوه را تماشا میکرد ، هرچند که صاحب قلبی رئوف و حساس بود ، نمیتوانست از خنده خودداری کند . حقیقه هم این منظره بسیار مضحک مینمود . چنانچه هر آورنده خبر وحشت اثری برای آرامش و تسکین ما یک دهم از پیش بینیها و احتیاط که رحمت‌اف در بیان منظور خویش بکار میبرد استفاده میکرد قطعاً اعصاب ما کمتر دچار تشنج و هیجان میشد .

اما چون وراپاولونا نمیتوانست بیطرفانه ناظر این صحنه باشد تنها بجانب منفی کار رحمت‌اف التفات داشت و از تسامح و تآنی وی رنجور و دل‌آزرده میشد . براستی دیگر شکیبائی را از دست داده بود . پس شتابان بجای خود نشست ، دستهارا روی زانو گذاشت و با فریاد گفت :

– من سوگند میخورم که دستم را از روی زانو برندارم .

با این سخن رحمت‌اف نامه‌ای را که بیش از ۱۲ سطر بر آن ننوشته بود برابر وی روی میز گذاشت .

اما همینکه نامه روی میز قرار گرفت و وراپاولونا نگاهی سطحی بآن افکند ، آشفته‌حال سوگند خویش را فراموش کرد و برای ربودن نامه ازجا برخاست ولی رحمت‌اف آنرا بادست راست خود ربود و بالای سر نگاهداشت و گفت :

– من این مسأله را پیش‌بینی کرده بودم و اگر شما آشفته‌خاطر نبودید توجه میداشتید که من نامه را از دست رها نکرده بودم و از این پس دیگر گوشه آنرا رها نمیکنم . پس مطمئن باشید که تمام کوششهای شما برای ربودن این نامه بیهوده است و بجائی نخواهد رسید .

وراپاولونا ناچار دوباره بر جای خود نشست و دست را روی زانو نهاد . رحمت‌اف باز نامه را در برابر چشم او نگاهداشت . وراپاولونا شاید

متجاوز از بیست بار مضطرب و آشفته خاطر آن نامه را قرائت کرد. رحمت اف در مدت قرائت باشکبائی بسیار در کنارش ایستاده بود. بالاخره وراپاولونا آرام دست را بجانب بالا برد ولی معلوم بود که دیگر قصد ربودن نامه را ندارد بلکه چشم را بادست پوشانیده گفت:

– آه! چقدر او مهربان است! پروردگارا! چقدر نجیب است!

– نه! چنین نیست. من کاملاً با عقیده شما موافقت ندارم و در این باب بعداً بحث خواهیم کرد. اما این مسأله با مأموریت من بستگی ندارد بلکه این عقیده شخصی من است که در آخرین دیدار نیز بوی گفته ام و برای شما نیز بیان خواهم کرد. من تنها مأموریتی که بر عهده دارم آنست که این نامه را بشما نشان بدهم و سپس آنرا بسوزانم. حال آیا از مضمون این نامه بخوبی آگاه شده اید؟

– هنوز نه! هنوز نه!

پس دوباره رحمت اف با شکبائی مخصوص خویش نزدیک پانزده دقیقه نامه را برابر چشم وراپاولونا نگاه داشت و وراپاولونا دست روی زانو گذاشته مکرر آنرا میخواند و دوباره چشم را بادست پوشانده گفت:

– آه! پروردگارا! او چقدر مهربان است! پروردگارا! او چقدر مهربان است!

– گمان میکنم که دیگر بحد کفایت از مضمون نامه آگاه شده اید. چنانچه در التهاب و اضطراب نمیبودید بیشک نه تنها مضمون نامه را از بر میخواندید بلکه شکل حروف و ترکیب کلمات آن نیز در خاطر شما نقش مییست. اما این اضطراب و پریشانی که اکنون بر شما چیره شده حافظه شما را در اختیار اراده شما باقی نگذاشته است. آری من پیشاپیش باین موضوع توجه داشته و رونوشتی از این نامه برداشته ام تا شما باراده خویش بتوانید آنرا مطالعه کنید و شاید پس از اندک زمانی بتوانم آنرا در اختیار شما بگذارم. اما اکنون گمان میکنم که هنگام سوزاندن این نامه رسیده باشد. آری! پس از این عمل مأموریت من پایان خواهد رسید.

وراپاولونا گفت:

– پس یکبار دیگر آنرا بمن نشان بدهید!

رحمت‌اف دوباره نامه را روی میز گذاشت اما وراپاولونا این مرتبه مرتباً چشم از نامه برمیگرفت و دوباره بآن چشم میدوخت گوئی میخواهد مضمون نامه را از بر کند و برای اطمینان خود مکرر بآن مینگرد. پس از چند دقیقه آهی سوزناک برکشید و دیگر چشم از نامه برنداشت.

در این حال رحمت‌اف گفت:

– اکنون دیگر گمان میکنم که منظور حاصل شده است. حال ساعت ۱۲ است و من باید نظریات خویش را نیز درباره این پیش‌آمد برای شما بیان کنم. زیرا چنین میپندارم که دانستن عقاید من در این باب بحال شما سودمند است. آیا بانظر من موافقت دارید؟

– آری!

رحمت‌اف بشنیدن این جواب بی‌درنگ نامه را برداشت و در شعله شمع گرفته سوزانید.

وراپاولونا وحشزده فریاد کشید:

– آه! منظور من این نبود. شما چرا اینکار را کردید؟

رحمت‌اف نشست و گفت:

– آری! مقصود و منظور شما تنها این بود که آماده شنیدن سخنان من هستید اما در هر حال سوختن این نامه ضرورت داشت ولی شما میدانید که من رونوشتی از آن در اختیار دارم. وراپاولونا اکنون من عقیده خود را در باب این حادثه برای شما خواهم گفت و از این جهت نخست از شخص شما شروع میکنم و میپرسم که منظور شما از مسافرت چیست؟

– سبب مسافرت من آنست که من دیگر نمیتوانم در این شهر بمانم. مناظری که مرا از گذشته یادآور میشود مرا سخت پریشان و مضطرب میسازد.

– آری! زندگانی در اینجا برای شما خوش آیند نیست. اما آیا گمان میکنید که در جای دیگر این احساس و حالات را نخواهید داشت و آسوده و آرام میتوانید زندگانی کنید؟ شماره آنکسان که تغییر مکان سبب آرامش خاطر ایشان میشود بسیار اندک است. از طرف دیگر در این کار بیندیشید زیرا شما با این عمل که شاید سبب اندک آسایش شما میشود قریب پنجاه نفر از افراد بشر را که سرنوشتشان بشما بستگی دارد بدست تقدیر و

- تصادف میسپارید. آیا اینکار نیکو و پسندیده است؟
- در این سخنان دیگر از آهنگ کشیده و باشکوه و سنگین رحمت‌اف اثری یافت نمیشد بلکه او باشتاب و ساده و روان و مختصر سخن میگفت.
- اما من از ناتالیا مرتسالوا خواهش کردم که ....
- آری! صحیح است. اما شما نمیدانید که آیا مرتسالوا میتواند وظایف شمارا انجام دهد و جانشین شما شود؟ زیرا او هنوز لیاقت و شایستگی خویش را آشکار نساخته است. برای اینکار استعداد خاصی لازم است که در همه کس یافت نمیشود. من يك بر ده گرو میبندم که او نمیتواند جانشین شما بشود و بیشک در غیبت شما سازمان کار گاه از هم میپاشد. آیا در نظر شما اینکار شایسته و نیکوست؟ شما با این رفتار دستگاهی را که سبب رفاه و آسایش زندگانی پنجاه نفر است بدست نابودی قطعی و فنای حتمی میسپارید. پس منظور شما از این عمل چیست؟ آیا تنها بامید آنکه شاید آسایشی در زندگانی شما بوجود آید میتوان بچنین رفتاری دست زد؟ بعلاوه این مراقبت و کوشش بسیار شمارا برای آسایش فردی خود که سبب بی‌اعتنائی و بی‌التفاتی بسر نوشت دیگران است چه میتوان نام نهاد؟ آیا شما باین مسأله توجه داشته‌اید و از این عمل خویش راضی و خشنودید؟
- پس بچه سبب شما مرا از این عمل باز نمیداشتید؟
- بسبب آنکه شما سخنان من التفات نمیگردید. بعلاوه یقین داشتم که شما بزودی مراجعت خواهید کرد و در اینصورت این عمل چندان زیانبخش و مهم نخواهد بود. پس اکنون بگناه خود معترف هستید؟
- و راپاولونا بالحنی که بمزاح بیشتر شبیه بود جواب داد :
- آری! کاملاً.
- نه! این تنها شمه‌ای از گناه شما بود. گناه شما بیش از اینهاست اما پشیمانی و ندامت شایسته پاداش است و پاداش پشیمانی شما این است که من اکنون بمساعدت شما بشتابم تا دامن بگناه دیگری نیالائید. و راپاولونا!
- آیا اکنون آرامش خاطر شما حاصل شد؟
- آری! تقریباً.
- بسیار خوب! حال گمان میکنید که ما شا بخواب رفته است؟ آیا شما برای انجام کار باو محتاجید؟



- نه! من دیگر با او کاری ندارم.

- بسیار خوب! حال که آرامش خاطر شما فراهم آمده بهتر بود که بماشا می‌گفتید تا استراحت کند. اکنون یکساعت از نیمه شب گذشته است و او باید صبح زود از خواب برخیزد. راستی چه کسی باید باین مسأله توجه کند؟ شما یا من؟ اینک من میروم و باو میگویم تا استراحت کند و در این میان بیاداش شما- آیا حقیقه در این باب خودرا پشیمان میدانید؟ هرچه در آشپزخانه موجود باشد برای شما میآورم. چون امروز غذا نخورده‌اید و گمان می‌کنم که گرسنه باشید.

- آری! بغذا اشتها دارم و حال که شما از غذا نام بردید گویا گرسنه شدم.

پس رحمت‌اف غذای سرد و از ظهر مانده را آورد. ماشا مقداری پنیر و ظرفی از قارچ بوی داد. سپس با خود بشقاب و کارد و چنگال نیز آورد و میز را چید.  
و را پاولونا گفت:

- رحمت‌اف! میبینید با چه اشتها غذا میخورم. حقیقه گرسنه بودم. گرچه اندیشه‌های گوناگون نمیگذاشت تا احساس گرسنگی کنم. من تنها ماشا را فراموش نکردم، بلکه خود را نیز فراموش کرده بودم. شاید آنچنانکه گمان می‌رود من گناهکار و بدخواه نباشم.

- از من نیز بسبب آنکه مراقب احوال شما بودم تمجید و تحسین نکنید زیرا من شما را بدین سبب بخوردن غذا یادآور شدم که خود نیز گرسنه بودم و بغذا احتیاج داشتم. غذای ظهر من کافی نبود. هرچند آنچه من ظهر خوردم برای دوروز دیگران کفایت میکند اما شما میدانید که من پرخورم و بیش از دو نفر غذا میخورم.

- آه! رحمت‌اف! شما امروز برای من فرشته رحمت بودید، ولی تنها نه از این سبب که مرا بخوردن غذا واداشتید. اما اکنون بگوئید که چرا تمام روز را در اینجا نشستید و از نامه سخن بمیان نیاوردید؟ چرا بشکنجه و آزار من در این مدت طویل راضی شدید؟

- من برای این عمل دلیلی بسیار مهم داشتم. آری! ضرورت داشت که دیگران آثار اضطراب و پریشانی را در چهره شما مشاهده کنند و

علائم غم و اندوه را در سیمای شما بخوانند تا این حادثه بصورت حقیقی و جدی جلوه گر شود .

من میدانستم که شما هرگز نمیخواستید یا بر با و سالوس خود را پریشان خاطر و اندوهگین نمائید و چنانچه با این نظر نیز موافقت مینمودید شاید از عهده انجام آن بر نمیآمدید . زیرا تقلید کامل از يك عمل و رفتار طبیعی امکان پذیر نیست . اکنون سه نفر بواقعیت این حادثه شهادت میدهند و آن سه تن ماشا و مرتسالوا و راهل هستند . ولی سخن مرتسالوا از دیگران معتبرتر است و قطعاً آنچه را مشاهده کرده با کوشش بسیار در میان تمام آشنایان و دوستان شما باز خواهد نمود . این اندیشه شما که ماشا را بسراغ مرتسالوا فرستاده اید قابل تحسین است .

- رحمت اف ! حقیقه شما بسیار زیرک و هوشمندید ؟

- آری ! این نقشه احمقانه طرح نشده بود ولی بدانید که من آنرا طرح نکرده ام بلکه دمتری سرگه تیچ خود بمن گفت که باید تا شب تحمل کنم و آنگاه نامه را بشما بنمایم .

و راپاولونا آهی کشید و گفت :

- آه ! او چقدر مهربان است !

اما در این آه اثری از غم و اندوه مشاهده نمیشد بلکه بیشتر سپاسگزاری ویرا حکایت میکرد .

- و راپاولونا ! من حال رفتار و کردار او را یکان یکان مطالعه میکنم . او بتمام معنی در ایام اخیر بجوانب کار مراقبت داشت و بادقت و توجه بسیار ، مواظب رفتار خود بود اما گاهگاه خطائی بزرگ که در خور اغماض نیست در رفتارش مشاهده میشد .

- رحمت اف ! شما اجازه ندارید که خطائی باونسبت بدهید ! من تاب

شنیدن این سخنان را ندارم .

- چه گفتید ؟ شما با من مخالفت میکنید؟ میخواهید تا شما را بسبب

این سخن متنبه سازم؟ مگر نمیدانید من هم اکنون بخواندن فهرست گناهان شما شروع کرده ام .

- رحمت اف ! مرا تنبیه کنید؟ مرا متنبه سازید ؟

- نه ! نه ! چون مطیع شده اید باز بشما پاداش میدهم . مسلماً يك

بطری شراب درخانه شما یافت میشود. حال بجاست که جامی شراب بنوشید. پس بگوئید بدانم این بطری شراب را کجا میتوانم بیابم ؟ در گنجه است یا در قفسه ظروف ؟

- در قفسه ظروف !

رحمت اف در قفسه را گشود و يك بطری شراب « شری » در آن یافت و وراپاولونارا واداشت تا دو جام از آن نوشید. پس سیگاری آتش زد و گفت :

- من نیز اکنون میل بسیار بنوشیدن شراب دارم اما افسوس که نمیتوانم بچند جام از این شراب با شما همراهی کنم .

- رحمت اف ! آیا حقیقه میل دارید ؟

رحمت اف تبسم کنان پاسخ داد :

- آری ! باندهای بآن مایلم که بر شما رشك میبرم. آری ! بشر ضعیف است .

- اما خدا را شکر که شما نباید از ضعف خود شکایت داشته باشید. اما رحمت اف ! رفتار شما مرا متعجب و متحیر ساخته است . بآنکسی که من او را میشناختم و در نظر من جلوهای خاص داشت بهیچوجه شبیه نیستید. چرا در ایام پیش هنگامیکه بخانه ما میآمدید ترشو و عبوس بودید ولی اکنون مردی شیرین سخن و محبوب هستید ؟

- وراپاولونا ! من اکنون وظیفه ای را بجا میآورم که شادیبخش و نشاط افزاست . بنابراین چرا شادمان نباشم؟ اما این حال بر حسب اتفاق و بسیار اندک پیش میآید. ولی چون غالباً انسان در زندگانی با غم و اندوه قرین است نمیتواند عبوس و گرفته نباشد . آری ! امشب شما مرا خندان و شادمان ببینید . راستی حال که با یکدیگر چون دوستان صمیم و وفادار رفتار میکنیم ، چون راز من فاش نمیشود ، بشما میگویم که بیشتر اوقات من برخلاف میل و اراده خویش عبوس و گرفته ام . زیرا اگر مردم متوجه نشوند که من با آن همه کوشش و فداکاری و حرارت و شوق برای انجام کار از زندگانی نیز راضی و خرسندم، قطعاً بهتر میتوانم وظائف خود را بجای آورم . برای اینکه شما هم مانند ایام پیش مرا مردی دیر آشنا و عبوس و ترشو و پندارید ناچار در تعقیب جنایات گذشته شما برمیخیزم .

– مگر میخواهید مرا مرتکب چند جنایت دیگر بدانید؟ تا کنون مرا بارتکاب دو جنایت متهم ساخته اید. یکی بماشا توجه نداشتن و مراقبت نکردن از او و دیگری بی اعتنائی بکارگاه. و من از هر دو این گناهان نادم و پشیمانم.

– عدم مراقبت از ماشا جنایت بشمار نمی رود بلکه نوعی از بدرفتاری است. ماشا که ساعتی چشم خواب آلود خود را میمالد، نابود نمیشود بلکه آنرا انجام وظیفه می شمارد و از کار خویش بسیار راضی و خشنود است اما سهل انگاری و بی قیدی در کارگاه گناهی است که مرتکب آن در حقیقت مستحق ملامت و سرزنش است.

– اما یکبار مرا سرزنش کردید.

– نه! هنوز کافی نیست. راستی چگونه میتوانستید کارگاه را بدست فنا و ویرانی بسپارید؟

– اما من اکنون از عمل خود پشیمانم و هنوز نیز کارگاه را ترك نگفته ام. بعلاوه مرتسالوا بجانشینی من رضا داده است.

– ما یکبار در این باب گفتگو کردیم و گفتیم که تنها اراده تعیین جانشین شما را معذور و بیگناه نمینماید بلکه برعکس با این سخن بگناه جدیدی آلوده میشوید.

لحن سخنان رحمت اف رفته رفته دوباره جدی میشد ولی مانند پیش تند و گرفته مینمود.

– شما میگوئید که چون مرتسالوا جانشین شما شود کار تمام است!

– آری!

در این حال آهنگ صدای وراپاولونا نیز جدی بود و بخود میگفت که نتیجه این گفتگو بیشک نامطبوع خواهد بود.

– بسیار خوب! اما بگوئید بدانم که برای چه کس کار تمام است، البته برای شما و برای او کار تمام است اما هنوز پنجاه نفر کارگر این کارگاه با آن موافقت نکرده اند. هنوز کسی از ایشان تحقیق نکرده و نپرسیده است که آیا راضی هستند تا با جانشین شما کار کنند، آیا طالب صورت دیگر نیستند، آیا راه دیگر و بهتری را نمیشناسند؟ وراپاولونا! این عمل جز استبداد و خودرایی نامی ندارد. در این مسأله وجدان شما

بدو جنایت آلوده شده است : بی رحمی و خودرایی . اما جنایت سوم شما از این دو نیز وحشتناکتر است . یعنی شما میخواهید تا مؤسسه‌ای که کم و بیش در کار آنست تا عقاید و نظریات نظام صحیح نوین را بمرحله تحقیق در آورد و جامعه عمل بآن بیوشاند بخطر سقوط و فنا ونیستی دچار سازید . آری ! مؤسسه ایکه در نتیجه ادامه حیات خود ثابت میکند که آن عقاید بصورت عمل در آمده است ، آنهم امروز که دلائل عملی برای تحقق آن بسیار اندک است و کوچکترین دلیل عملی که پدید آید بسیار مهم و ارزشمند است . شما میخواهید با این عمل خود براهینی که حاکی از تحقق یافتن و عملی بودن این عقاید است بصورت شواهدی بر بطلان و بیهودگی این دلائل در آورید و برای رد و انکار آن عقاید و نظریه‌های عالی که متضمن خیر و صلاح بشریت است وسیله‌ای بدست مدافعین و طرفداران ظلمت و پلیدی بسپارید تا آنها را مانند دلائل قاطع و حربه‌های برنده در برابر اصول و روشهای مقدس شما بدست گیرند و در برابر شما بمبارزه بر خیزند . اکنون من در این باب که شما رفاه و آسایش پنجاه نفر انسان را مختل ساخته اید سخنی نمیگویم زیرا اگر تنها باین دسته زیان میرسید اهمیت نداشت بلکه میگویم که شما با این عمل خود پیشرفت بشریت خیانت کرده اید . وراپاولونا ! در اصطلاح دینی این عمل را گناه بارواح مقدس مینامند و میگویند که گناهان بشر هرچه باشد بخشودنی است بجز این گناه که هرگز بخشیده نمیشود و بهیچروی مستحق غمض عین نیست . حال با این صورت آیا حق با من نیست ؟ اما خوشبختانه شما تنها در عالم خیال و اندیشه این چنین گناه بزرگی را مرتکب شده اید . بهر صورت میبینم که سخنان من در شما اثر کرده و چهره شما از شرم سرخ شده است . وراپاولونا ! اکنون من شما را تسلی و دلداری میدهم . البته میدانید که چنانچه این مصیبت و اندوه عظیم بشماروی نیاورده بود شاید در عالم اندیشه و خیال هم بارتکاب چنین جتائیتی دست نمیآلودید . بنابراین جنایتکار حقیقی آنکسی است که شما را چنین پراکنده خاطر و پریشان حال ساخته است و باز شما با این همه میگوئید : « او چقدر نجیب و مهربان است ! »

- چه میگوئید ؟ بعقیده شما او گناهکار است که من رنج برده‌ام ؟

- پس گناه از کیست ؟ هر چند رفتار وی شایسته تحسین است اما تمام

این اعمال بیجا و نامناسب بوده است. سبب این هیاهو و جنجال چیست؟ این سر و صدا برای چه راه افتاده؟ بعقیده من وجود این صحنه‌ها بهیچوجه ضرورت نداشت.

— آری! شایسته آن بود که من تسلیم این عواطف نمیشدم. امامن بشخصه این عواطف و احساس را در خویشتن ایجاد نکردم بلکه بسیار میکوشیدم تا آن آتش را دردل خویش فرو نشانم.

— من نیز چنین میاندیشم و میدانم که شما بهیچوجه بگناه خود التفات ندارید ولی برای جنایتی که هنوز مرتکب نشده‌اید خودرا مستحق سرزنش و ملامت میدانید و البته میباید این حس در شما پدید آید و اصولا خصائل اخلاقی شما و دمتری سرگه ئیچ ایجاب میکرد که دیریا زود باین نکته توجه کنید. در اینجا احساس و عواطف اصلی آن نیست که شما مردی دیگر را دوست میدارید بلکه عشق شما نتیجه است و عواطف و احساس اصلی همان عدم رضایت شما از رابطه پیشین خود با دمتری سرگه ئیچ است. حال باید دانست که این عدم رضایت بچه صورت میتواند آشکار شود و ظهور نماید؟ اگر شما هردو و یا یکی از شما تکتک سنج و تربیت یافته نبود و بخلاف حال بدسرشت و کج طبع بود پیشک این عدم رضایت بشکل عادی و معمول خود یعنی بصورت خصومت و دشمنی روزافزون در میان مرد و زن جلوه گر میشد. چنانچه هردو تن کج نهاد و پلید میبودید باآزار یکدیگر کمر میبستید و اگر یکی از شما بدکار و زشت سیرت میبود آن دیگری را پیوسته آزار میداد. در این صورت زندگانی داخلی شما، همانگونه که ما هرروز در میان اکثر خانواده‌ها مشاهده میکنیم، بزندان اعمال شاقه تبدیل میشد. بدیهی است در اینحال دیگر شراره عشق دیگری دردل شما روشن نمیشد اما پیشک خانه شما مانند جهنم بود و هر یک در پی آزار دیگری کمر میبست. اما چون شما هردو عاقل و درستکار بودید این عدم رضایت بچنین صورت درنیامد بلکه وضعی ملایمتر و بی آزارتر بخود گرفت یعنی آتش عشق دیگری دردل شما زبانه کشید. بنابراین سخنی در این مسأله نیست که در دل شما آتش عشق جدید مشتعل شده بلکه حقیقت آنست که شما از وضع سابق خویش خشنود و راضی نبوده‌اید اما سبب نارضائی شما

عدم توافق اخلاق و ناهم آهنگی صفاتی شماست. شما هر دو در عداد مردمان خوب بشمار می‌آئید اما وراپاولونا! هنگامیکه فضائل اخلاقی شما بسرحد کمال رسید و سیمای روح شما خطوط لرزان و ناپایدار کودکانه خود را از دست داد و صورت معین و ثابتی بخود گرفت دیگر بخوبی آشکار شد که شما و دمتری سرگه هیچ بتمام جهات مناسب و شایسته یکدیگر نیستید. در این باب نمیتوان هیچیک از شما را مستحق سرزنش و ملامت دانست. چنانکه من نیز مردی خوب و شایسته‌ام اما بگوئید بدانم که آیا شما برای چه مدت میتوانید بامن زندگانی کنید؟ من گمان میکنم اگر بزندگانگی بامن ناگزیر بودید بیشک پس از اندک زمان از نومیدی و حرمان رشته زندگانی خود را میبریدید. راستی وراپاولونا! گمان میکنید در اینصورت پس از چندروز خود را میکشید؟

وراپاولونا تبسم کنان جواب داد:

– خدا کثر بیش ازدوسه روز نمیتوانستم خود را حفظ کنم.  
 – حال ملاحظه میکنید که چه میگوئید! ولی او مانند من خشن و عبوس و ترشرو نبود اما در هر حال شما زن و شوهر مناسبی نبودید. اکنون بگوئید بدانم که کدام یک از شما پیش از دیگری میباید باین مسأله توجه کرده باشد؟ بدیهی است آنکسی که خاصه‌های اخلاقیش کاملتر شده و بیش از دیگری در جهان زیسته و در زندگانی تجاربی آموخته است. بنابراین او میبایستی این مسأله را پیش‌بینی کرده باشد تا پس از کشف حقیقت شما بترس و وحشت دچار نشوید. اما هنگامی او باین موضوع توجه کرد که احساس خاصی که طبیعتاً باید بروز آنرا پیش‌بینی کند با شدت فوق‌العاده با احساس دیگری آمیخته شده بود. حال گمان میکنید که سبب عدم توجه وی چه بود؟ آیا او از درک این مطلب عاجز بود؟ نه! از فرط راحت طلبی و سهل انگاری نتوانست بموقع خود رابطه شما را باخویش دریابد و باین‌همه شما باز هنوز میگوئید که: « او مهربان است و شما را دوست دارد. »

رحمت‌اف آرام آرام بهیجان آمده بود و با حرارت سخن میگفت. اما وراپاولونا سخن او را بالحنی که از عدم رضایتش حکایت میکرد بریده گفت:

– من نباید بسخنان شما توجه کنم. شما مردی را بیاد سرزنش و

ملامت گرفته‌اید که من خود را بی‌اندازه مدیون محبت‌های وی میدانم.

– نه! وراپاولونا! اگر شنیدن این سخنان برای شما ضرورت نداشت من از گفتن آن دریغ میکردم. آیا حقیقه گمان میکنید که من همین امروز از این قضایا آگاه شده‌ام؟ یا تصور میکنید که من در ایام پیش نمیتوانستم این سخنان را بشما بگویم؟ شما بخوبی میدانید: هنگامیکه من بیان حقیقی را واجب شناختم دیگر مخاطب من، که آن سخن نافع بحال اوست، نمیتواند از شنیدن سخنان من احتراز کند بنا بر این من میتوانستم در ایام پیش این سخنان را بشما بگویم اما خاموشی گزیدم چه گفتن آنرا واجب نمیدانستم. امروز نیز بدین سبب بگفتن این سخنان پرداختم که شنیدن آنرا بیشک برای شما ضروری پنداشتم. من بامشاهده وضع اندوهبار شما این نامه را یک روز تمام در نزد خود نگاهداشتم و رقت و تأثر بسیار شما را نادیده انگاشتم اما چون سکوت من ضرورت داشت خاموشی اختیار کردم. پس اکنون نیز که بشما میگویم من از دیرزمانی بر رابطه شما بادمتری سرگه ئیچ توجه داشتم مطمئن باشید که بیشک شنیدن این سخنان را بحال شما واجب میدانم.

وراپاولونا باحرارت و هیجان بسیار گفت:

– نه! من نمیخواهم بسخنان شما گوش بدهم. رحمت اف! خواهش میکنم خاموش باشید. خواهش میکنم از اینجا بروید. من از شما بسیار سپاسگزارم که یک شب وقت خود را برای رضای من تلف کرده‌اید اما خواهش میکنم دیگر از اینجا بروید.

– حقیقه میگوئید؟ باید قطعاً بروم؟

– قطعاً!

– بسیار خوب! اما نه! وراپاولونا! از دست من نمیتوان بآسانی گریخت. من این اتفاق را نیز پیش بینی کرده‌ام و برای آنچه ضرورت دارد مصمم شده‌ام. آری! آن نامه‌ای که سوخت او خود نوشته بود اما این یک را او بخواش من نوشته است. من میتوانم این نامه را بشما بدهم چون سندیت ندارد.

در اینحال رحمت اف نامه‌ای را بوراپاولونا داد که در آن چنین نوشته

شده بود:

«یازدهم ژوئیه، ساعت دو شب. دوست عزیزم! ورچکا! سخنان



رحمت‌اف را گوش کن! من میدانم که او بتو چه میخواهد بگوید. من در این باب بوی مأموریتی نداده‌ام. حتی در باب آنچه میخواهد بتو بگوید نیز اشاره‌ای نکرده‌است اما میدانم که هرگز جز آنچه واجب باشد سخنی دیگر نمیگوید.

د. ل. «

خدا داناست که وراپاولونا چندبار این نامه را بوسید. بالاخره گفت: - چرا در همان آغاز کار این نامه را بمن ندادید؟ شاید باز چیزی دیگر از او نزد شما باشد؟

- نه! جز این نامه چیزی دیگر ضرورت نداشت. شما می‌پرسید که چرا آنرا در همان آغاز گفتگو بشما نداده‌ام؟ آنگاه هنوز ابراز این نامه ضرورت نداشت.

- پروردگارا! برای چه ضرورت نداشت؟ برای اینکه شادمانی و خشنودی مرا از داشتن خط او پس از جدائی ما فراهم سازید. رحمت‌اف خندید و گفت:

- گمان نمی‌کردم که این مسأله باین اندازه ارزشمند باشد.

- آه! رحمت‌اف! شما میخواهید خشم و غضب مرا برانگیزید!

- رحمت‌اف باز تبسم کنان پاسخ داد:

- پس این نامه جدال و کشمکش جدیدی را در میان ما برپا کرد؟ اگر چنین است من آنرا از شما بازمیستانم و میسوزانم. البته شما شنیده‌اید که میگویند: در نظر مردمی نظیر من و شما هیچ چیز مقدس نیست و ما برای انجام هر گونه اعمال زور و کار زشتی آماده‌ایم. بهر صورت اکنون اجازه دارم تا سخنان خود را دنبال کنم؟

- آری! اینک من ناگزیرم تا بسنخنان شما گوش بدهم.

پس رحمت‌اف دوباره با همان لحن آرام و ملایم خود شروع بسنخ کرد و چنین گفت:

- آری! او آنچه را که میباید بفراست دریابد، در نیافت و این عدم توجه وی نتایج شومی بیار آورد. اما اگر او را باین بی‌التفاتی متهم نکنیم باز معذور نخواهد بود. چنانچه بگوئیم او میدانسته است که وضع اخلاقی شما وقوع چنین پیش‌آمد اجتناب‌ناپذیری را مسلم میسازد ولی در هر حال

میباید شمارا متوجه کند که در نتیجه وضعی که احتمال وقوع دارد شاید در آینده با چنین حادثه ای روبرو شوید. زیرا هرگز نمیتوان تضمین کرد که چه حوادثی در آینده بوقوع میپیوندد. او بیشک با این قانون تجربی عمومی آشنا بود و بهمین سبب حق نداشت شما را در چنین وضعی که کاملا در ظاهر آرامش خاطر شما را دربر داشت رها کند تا هنگام وقوع حادثه برای مبارزه با آن آماده نباشید. این عدم توجه و التفات او، با آنکه سبب رنج و حقارت شما شده و خود منبعث از یک روش اخلاقی است که نه درخور مذمت و انتقاد و نه شایسته تحسین و ستایش است، سبب شد تا این حادثه پیش بینی نشود. ولی آماده نساختن شما در برابر هرپیش آمد احتمالی باید مولود محرك مذموم و ناپسندی باشد. البته در این مورد او نادانسته رفتار کرده است اما همین افعال و اعمال نادانسته است که طبیعت حقیقی انسان را فاش میسازد. آری آمادگی شما در برابر این حادثه با منافع وی تباين داشت زیرا مقاومت شما در مقابل احساسی که با منافع وی توافق و هم-آهنگی نداشت رر بضعف و کاهش مینهاد. اما در اینحال حس دیگری در شما بیدار شد و شمارا آنچنان تحريك کرد که پایداری و مقاومت فوق العاده شما نیز در برابر آن اثری نداشت ولی بروز و ظهور این احساس با این شدت اتفاقی است. اگر محبوب و معشوق شما تا این درجه شایسته و لایق عشق و محبت شما نبود بیشک این احساس نیز با این شدت بروز و ظهور نداشت. این حالت که پایداری و کشمکش با آن بهیچروی ثمری ندارد بسیار بندرت پیش میآید. و معمولا در اینگونه موارد اگر نیروی مقاوم بتمام جهات ضعیف نشده باشد، میتواند آن حالت را تغییر داد و آن احساس را خاموش ساخت. چون بسیار محتمل بود که احساسی از نوع دوم در شما پدید آید او از آنچه قوه مقاومت شما را ضعیف میساخت، اجتناب کرد و با آمادگی شما نپرداخت و در نتیجه شما باین شکنجه و رنج مبتلا شدید. آیا این سخنان مرا صحیح و درست میدانید؟

– رحمت اف! این سخنان شما صحیح نیست! او هرگز افکار خویش را از من پنهان نمیساخت. من نیز چون شما از اندیشه هایش آگاه بودم.  
 – وراپاولونا! در این باب هیچگونه شك و تردیدی ندارم و اگر او برای پنهان ساختن افکار خویش چنین وانمود میکرده است که افکاری،

جز آنچه حقیقه میاندیشیده، دارد قطعاً مردی ناپاک و بی آبرو بود و هرگز شما بچنین مردی عاشق نمیشدید. مگر من او را مرد ناپاکی خواندم؟ نه! او بسیار نیک سیرت و پاک طینت است. چگونه ممکن است نیک سیرت نباشد؟ من بهر اندازه که شما میخواهید از او تحسین و تمجید میکنم. آنچه اکنون درباره وی میگویم متعلق بآن زمانی است که هنوز این حادثه روی نداده بود. رفتار وی بعد از وقوع این حادثه بهیچوجه در خور ملامت و انتقاد نیست. اما قبل از وقوع آن با شما بدرستی رفتار نکرده است. حال بگوئید بدانم سبب شکنجه و رنج شما چه بوده است؟ او میگفت... اصولاً ضرورت نداشت تا از زبان شما سخنی بشنود چه خود آشکارا در آن ایام رنج و اندوه شما را مشاهده میکرده است... میگفت سبب رنج و درد شما این بود که نمیخواستاید او غمناک شود. بسیار خوب! چگونه باین اندیشه افتادید که این حادثه او را اندوهگین خواهد ساخت؟ این اندیشه نمیباید در شما ظهور کند و راستی او بچه سبب میباید اندوهناک شود؟ آیا سبب غم و اندوه وی رشک و حسادت بود؟ رشک و حسادت صفتی ابلهانه است.

- رحمت اف! شمار شك و حسد را در شمار احساس طبیعی نمی شمارید؟  
- نه! انسان تربیت یافته نباید حسد ورزد. رشک و حسد حسی زشت و نادرست و نفرت انگیز است. این حس هنگامی بروز میکند که مرد زن را که در انسانیت نظیر اوست چون جمادی بیندارد که از آن اوست. همچنانکه من بهیچکس اجازه نمیدهم تا پیراهن مرا بپوشد و از چوب سیگار من استفاده کند. اما پیراهن و چوب سیگار جماد است ولی زن انسان است.

- رحمت اف! اما اگر رشک و حسد را در عداد احساس طبیعی نیاورید نتایج شومی از آن بیار خواهد آمد.

- آری! این نتایج شوم تنها دامن گیر آنکسان میشود که در برابر این حس زبونند و خویشان را مقهور آن میندازند. اما آنکسی که عاری از رشک و حسد است از نتایج شوم آن بهیچوجه خبری ندارد.

- رحمت اف! شما دیگر بجای نصیحت مردم را بفساد اخلاق و امیدارید.

- راستی پس از چهار سال زندگانی با وی باز طرز تفکر و نوع

قضاوت شما چنین است؟ بسیار خوب! در این قضیه تقصیر از اوست. شما

در روز چند بار غذا میخورید؟ یکبار. آیا اگر بخواهید روزانه دوبار غذا بخورید کسی با شما مخالفت میکند؟ نه! ظاهراً هیچکس با اینکار مخالف نیست. پس چرا دوبار در روز غذا نمیخورید؟ آیا بیم دارید که با این عمل دیگری را بیازارید، یا کسی را تحقیر کنید؟ نه! بیشک تنها باینجهت روزی دوبار غذا نمیخورید که اینعمل برای شما ضرورت ندارد. اما با آنکه غذا خوردن مطبوع و موجد لذت است در درجه اول ذائقه و در درجه آخر معدۀ شما تشخیص میدهد که غذای اول مطبوع و غذای دوم نامطبوع است. اما اگر شما خیالپرست باشید و یا در اثر بیماری خاص بدوبار غذا خوردن در روز میل کنید آیا در اینصورت تنها باین اندیشه که شاید این عمل سبب نگرانی و کدورت خاطر دیگری شود هرگز از دوبار غذا خوردن دست خواهید کشید؟ نه! بلکه اگر عمل شما سبب اندوه ورنجش خاطر دیگری هم بشود و یا بخواهند بازور و جبر شما را از اینکار بازدارند قطعاً مخفیانه و بدون اطلاع دیگران باز دوبار غذا خواهید خورد. حتی غذا را بوضع ناپسندی صرف میکنید و باشتابی که در خوردن خواهید داشت دست خود را کثیف و آلوده خواهید ساخت و شاید در نتیجه پنهان کردن غذا جیب لباس خود را نیز چرکین و آلوده سازید. در اینجا بهیچوجه سخن از سیرت نیکو و اخلاق زشت نیست بلکه سخن در این است که آیا کار پنهانی کاری نیکو و پسندیده یا کاری زشت و نکوهیده است. آیا آنکسان که رشک و حسد را حسی شایسته احترام و بخشش می شمارند تنها باین اندیشه که: «آه! اگر من این عمل را اجرا کنم سبب آزردهی خاطر ورنجش دیگری میشوم.» از لذت پنهانی خود دست خواهند کشید؟ آیا ایندسته از مردم حاضر هستند تا بجهت در مبارزه و بیکار با احساس درونی خویش دچار رنج و شکنجه شوند؟ تنها معدودی از شریفترین مردم که هرگز بیم آن نمیروند که خطا کنند و یا بوسوسۀ نفس سرکش در آغوش فساد و زشتی بیفتند شاید در چنین مبارزه قدرت مقاومت داشته باشند اما دیگر مردم را این اندیشه های پوچ و باطل هرگز از عمل زشت و ناپسند باز نخواهد داشت بلکه ایشان را بمکر و حيله و خدعه و نیرنگ میگرداند یعنی سبب میشود که ایشان حقیقه باعمال زشت دست یازند و بخلافکاری بگردند. آیا شما این مطالب را نمیدانستید؟

- البته میدانستم .

- پس فواید اخلاقی رشك و حسد چیست ؟

- آری ! ما بیشتر اغلب با یکدیگر بهمین منوال درباره رشك و

حسد سخن میگفتیم .

- اما قطعاً مفهوم سخنان شما چنین نبوده است . یا اینکه سخنانی

بر زبان آورده اید که خود بآن ایمان نداشته اید و بدیهی است سبب عدم ایمان شما این بوده که بیشتر اوقات درباره مسائل دیگر یا در باب همین مسأله سخنانی شنیده اید که مفهوم دیگری داشته است . و گرنه چگونه ممکن است که اینمدت دراز برای يك اندیشه واهی و يك خیال باطل رنج کشیده باشید ؟ وراپا ولونا ! البته میدانید که شما هر سه نفر و مخصوصاً شما درچه پریشانی و اضطرابی بسر میبردید ! در صورتیکه میتوانستید با آرامش خیال مانند یکسال پیش با یکدیگر زندگانی کنید . شما میتوانستید در يك خانه مسکن گیرید و یا هر گونه که مناسب میدانستید بتنظیم زندگانی خویش پردازید و آسوده و آرام مانند پیش بر سر يك سفره غذا بخورید و با یکدیگر باپرا بروید . سبب این رنج و شکلیچه چه بود ؟ این حادثه و حشتناك چه ضرورت داشت ؟ سبب تمام این حوادث آن بود که چون شما آماده نبودید با خود میاندیشیدید که : « من با این عمل بیشك او را خواهم کشت . »

اما اگر او این اشتباه و خطای غیر قابل اغماض را مرتکب نمیکشت و شما را در برابر وقوع این حادثه آماده میساخت هرگز این رنج و شکنجه دامنگیر شما نمیشد .

- نه ! رحمت اف ! شما سخنهای و حشتناك میگوئید .

- باز هم میگوئید « سخنان و حشتناك ! » بنظر من و حشتناكتر از رنج بردن و شکنجه کشیدن برای خیال واهی و اندیشه باطل و فراهم ساختن حوادث و حشتناك برای اندیشه های مهمل و بیهوده چیزی نیست .

- پس بنظر شما تمام سرگذشت ما کمدمی ابلهانه ای بیش نیست .

- آری ! کمدمی ابلهانه ای که اصولاً وقوعش ضرورت نداشت و بتراژدی ناوجب پایان یافت . در این قسمت نیز که بجای گفتگو های آرام و عاقلانه صحنه ای دلخراش بوجود آمده بازگناه از آن دمتری سرگه هیچ است .

چنانکه طرز عمل شرافتمندانه او پس از وقوع حادثه، باز بسختی میتواند گناه سابقش را مستور سازد. بعلاوه چنانچه او و شما خود را در برابر این پیش آمد که حقیقه پوچ و بیمعنی است و ارزش آن از ارزش نوشیدن يك فنجان چای بیشتر نیست، مهیا میساخت بخوبی میتوانست با آرامش خیال از وقوع این کمندی ابلهانه جلوگیری کند.

آری! او گناهکار است ولی او نیز بنوبه خویش کیفر دیده است. شما جامی دیگر از این شراب بنوشید و بخوابید. من اکنون آخرین هدف خویش را از این دیدار بدست آوردم. سه ساعت از نیمه شب میگذرد و چنانچه شمارا بامداد بیدار نکنند مدت‌ها خواهید خفت. من بماش گفته‌ام که بامداد شمارا پیش از ساعت ده و نیم بیدار نکند و بنا بر این شما نمیتوانید که هم بجمع کردن اثاثه پردازید و هم چاشت خود را صرف کنید. زیرا در این صورت بهنگام حرکت قطار، در ایستگاه راه آهن نخواهید بود. آیا شما برای بردن لوازم زندگی مر اجعت میکنید و یا آلکساندر ماتوه ئیچ باید آنرا بدنبال شما بیاورد؟ اگر ماشا اکنون بنزد شما بیاید بیشك آثار تسلی و آرامش را در سیمای شما خواهد خواند. اما فردا بامداد برای آماده ساختن وسائل سفر شما آنچنان مشغول خواهد بود که توجهی باین مسأله ده بسیار زود تسلی یافته‌اید، نخواهد داشت. اما برای آنکه مرتسالوا نیز با آرامش شما التفات نکند فردا بامداد پگاه من بسوی او خواهم رفت و بوی میگویم که باینجا نیاید و برای مشایعت شما بایستگاه راه آهن برود.

و راپاولونا گفت:

– چقدر شما مراقب حال من هستید؟

– دیگر این مأموریت را او بمن واگذار نکرده بلکه من خود آنرا واجب میدانم. اما از طرف دیگر باید این موضوع را دوباره بشما بگویم که هر چند من ناگزیرم تا بسبب گناهانش او را سرزنش کنم – همچنانکه در چشم او سخنانی تندتر و ملامت آمیز تر بوی گفته‌ام – و بسبب ایجاد این وضع رنج آور بتمام معنی گناهکار بدانم اما اعتراف میکنم که رفتار او از آنهنگام که شما باین درد و رنج مبتلا شدید بسیار شایسته تحسین و درخور ستایش است.

## XXXI

## گفتگو با خواننده تیزهوش و توپنخ و سرزنش او

خواننده تیزهوش! اکنون بگو بدانم که چرا من رحمت‌اف را که دیگر در این داستان از وی سخن بمیان نمی‌آید بر صحنه آورده‌ام؟ من که بتو گفته‌ام این شخص در داستان ما شریک نیست پس...

اما خواننده تیزهوش سخن مرا بریده می‌گوید:  
- نه! این سخن شما صحیح نیست! رحمت‌اف در این داستان شریک بوده چون نامه‌ای را آورده‌است که در آن...

ولی من دوباره سخنش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

- آقای محترم! از این سخن تو آشکار میشود که در مسائل هنری که علقه بسیار بآن نشان میدهی نادرست قضاوت میکنی. پس بعقیده تو ماشا هم یکی از کسانی است که در این داستان شریک است؟ چون او نیز در آغاز داستان نامه‌ای آورد که سبب ترس و وحشت وراپاولونا شد و راهل نیز در این داستان شرکت دارد زیرا او اثاثه وراپاولونا را خرید و مبلغی بوی پرداخت که بی آن پول نمیتوانست بسفر برود. بعلاوه پرفسور «ن»... نیز در داستان ما شریک است زیرا او هم وراپاولونا را بعنوان پرستار بخانم «ب» معرفی کرد و اگر این معرفی نبود قطعاً پس از بازگشت از بولوار «سوار نظام» آن صحنه پدید نمی‌آمد. گرچه شاید بنظر تو بولوار «سوار نظام» نیز یکی از بازیگران باشد چه در صورت فقدان آن دیدار لاپوخوف و ورچکا در آنجا و بازگشت ایشان بخانه فراهم نمیشد. بنابراین خیابان «گراخوویا» نیز یکی از بازیگران اصلی بشمار میرود چه اگر این خیابان وجود نداشت خانه‌های اطراف آن نیز موجود نبود و در نتیجه خانه استارشنیکوف نیز نمیتوانست وجود داشته باشد که مباحثی بخواهد و هنگامیکه مباحثی نمیبود طبیعتاً دختری هم نمیداشت و در اینصورت اصولاً

این داستان بوجود نیامد. اما حال فرض میکنیم که همه اینان در شمار بازیگران باشند. درباره بولوار «سوار نظام» و ماشا و راهل و خیابان «گراخووا یا» تنها پنج شش کلمه یا شاید کمتر گفته شده زیرا نقش آنها در این داستان بیش از این ارزشمند نیست اما در عوض میبینی که چند صفحه برای توصیف رحمت اف و بیان چگونگی اخلاق و صفات وی وقف شده است. در اینحال خواننده تیزهوش پاسخ میدهد:

– آه! حال دانستم. رحمت اف باین سبب بصحنه آمده تا در ضمن گفتگوی خویش با وراپاولونا از رفتار لاپوخوف و وراپاولونا انتقاد کند.

– آقای محترم! حقیقه چرا تو پیوسته همه مطالب را وارونه درک میکنی. آیا ضرورت داشت که مرد فوق العاده ای را تنها بدین سبب بر صحنه بیاوریم که عقیده خویش را درباره قهرمانان دیگر داستان بیان کند؛ شاید رمان نویسان دیگر که در نظر تو بزرگ و مشهورند برای اینگونه مقاصد کوچک در داستانهای خود قهرمانانی را بصحنه آورند و یا از آن خارج کنند. اما من هر چند نویسنده هنرمندی نیستم ولی شرایط هنری را بهتر از ایشان درک میکنم. نه! آقای محترم! برای اینکار وجود رحمت اف ضرورت نداشت. مگر تو مشاهده نکردی که چندبار وراپاولونا و لاپوخوف و کرسانوف عقاید خویش را نسبت بر رفتار خود بیان کردند؛ ایشان نادان نیستند و خود میتوانند بدانند که چه کاری شایسته و خوب و چه عملی زشت و ناپسند است و برای اینکار بمتد کر (سوفلور) احتیاج ندارند. آیا گمان میکنی که وراپاولونا پس از چند روز در مواقع فراغت، هنگامیکه بیاد پریشانی و هیجان گذشته خویش میافتاد، همچنانکه رحمت اف ویرا برای عدم مراقبت کارگاه سرزنش میکرد، خویشتن را سرزنش و ملامت نمیکرد؟ آیا تصور میکنی که لاپوخوف بشخصه در باب روابط خود با وراپاولونا همانگونه که رحمت اف ب وراپاولونا میگفت نیندیشیده بود؟ او در اطراف همه این مطالب اندیشیده بود. آری! مردم درستکار و کارآزموده، آنچنان که دیگران درباره ایشان قضاوت میکنند، درباره خویش میاندیشند و بهمین سبب است که درستکار بشمار میروند. آقای محترم! اگر تو این مسأله را استنباط نکرده ای پس استنباط تو از طرز تفکر و نوع قضاوت این مردم درست و صحیح نیست.



اکنون من میخواهم بیش از این باتوسخن بگویم. راستی گمان میکنی که رحمت‌اف بدون اطلاع و میل و ارادهٔ لاپوخوف این سخنان را بورا-پاولونا گفته است؟ نه! آقای محترم! او در اینجا وسیله‌ای پیش نبوده و بعنوان مترجم و مفسر افکار لاپوخوف سخن گفته است. او در آن هنگام بخوبی میدانست که مفسر افکار لاپوخوف است و وراپاولونا نیز پس از یکی دو روز باین مسأله پی برد و شاید اگر در آغوش آن اضطراب و هیجان بسر نمیرد در همان لحظه‌ای که رحمت‌اف دهان خویش را برای سخن گفتن میگشود متوجه میشد که او مترجم افکار لاپوخوف است.

بدیهی است که لاپوخوف در دومین نامهٔ خویش عین حقیقت را نوشته بود و با رحمت‌اف در باب گفتگوی او با وراپاولونا سخن نگفته بود. زیرا لاپوخوف بخوبی باتفکرات رحمت‌اف آشنا بود و میدانست که او دربارهٔ این پیش‌آمد چه میانداشد و چگونه سخن میگوید. آری مردم درستکار و نیکوسیرت بتوضیح و تفسیر نیازمند نیستند و بخوبی مقصود و منظور یکدیگر را میفهمند. لاپوخوف شاید میتواند سخنانی را که رحمت‌اف بوراپاولونا میگوید پیشاپیش کلمه بکلمه بنویسد و بهمین سبب نیز از حمت‌اف خواست تا این مأموریت را بعهده گیرد.

آیا میخواهی باز هم ترا با اسرار روحی ایندسته از مردم بیشتر آشنا کنم؟ لاپوخوف بخوبی میدانست که رحمت‌اف و مرتسالوف و ناتالیامرتسالوا و آن صاحب منصبی که در گردش جزیره باوی کشتی گرفت، آنچنان او را در پیش خود تصور میکنند که او بشخصه خویشان را میشناسد و پس از چند هفته، همینکه شرارهٔ سپاسگزاری در دل وراپاولونا رو بخاموشی نهاد، وراپاولونانیز رفتار او را همانگونه قضاوت خواهد کرد که اکنون رحمت‌اف قضاوت میکند و در نتیجه همین افکار بود که لاپوخوف بخود گفته بود: هر چند من میدانم که بیشک رحمت‌اف در حضور وراپاولونا مرا دشنام خواهد گفت. ولی از فرستادن وی زبانی نخواهم کرد. چه اگر کسی با وراپاولونا نیز سخن نگوید قطعی است که پس از اندک زمانی نظیر این عقیده را نسبت بمن خواهد داشت. در صورتیکه با فرستادن رحمت‌اف با نظر احترام بمن خواهد نگرست زیرا بخوبی درمییابد که من گفته‌های رحمت‌اف را پیش بینی کرده‌ام، بعلاوه ویرا بگفتن چنین سخنانی واداشته‌ام و از خود خواهد پرسید

که بچه سبب گرد این کار گشته‌ام و او را باین عمل گماشته‌ام. پس با خود میگوید: «او بسیار خوب و مهربان است! زیرا چون میدانسته که حس سپاسگزاری در روزهای نخست مرا در زیر فشار خود خرد خواهد کرد بدینوسیله خواسته است تا افکار مرا در مسیری راهنمایی کند که بار سپاسگزاری مرا سبکتر سازد و اگرچه من از سرزنشهای رحمت‌اف‌خشمگین میشوم ولی اعتراف میکنم که حق از آن اوست و شاید پس از هفته‌ای من نیز باین نتیجه میرسیدم. اما در آن حال برای من سودمند نبود زیرا رفته‌رفته آرامش خیال من حاصل میشد. او میخواست باقرائت آن نامه این بار گرانرا از دوش من بردارد و خاطر مضطرب مرا آرامش بخشد... آری! او مردی بسیار نیک و مهربان است!»

لاپو خوف این نقشه را طرح کرد و رحمت‌اف تنها عامل اجرای این نقشه بود. آقای محترم! خواننده تیزهوش! حال میبینی که مردان درستکار و شریف تا چه اندازه زیر کند و خودپسندی چه نقش مهمی را در زندگانی ایشان بازی میکند. بدیهی است که این دسته از مردم در پی منظور و هدفی هستند که بامنظور و هدف تو کاملا اختلاف دارد. زیرا ایشان لذت و سرور زندگانی را در آنچه تو میجوئی نمیجویند.

اکنون میبینی که بزرگترین لذت و سرور ایشان آنست که مردمانی شایسته احترام، همچنانکه بنیکان و پاک‌طیننتان مینگردند، بدیشان نیز بنگرند. آری! ایندسته از مردم، همانگونه که تو برای وصول بآمال خویش میکوشی، در راه رسیدن بآرزوهای خویش میکوشند و برای این مقصود نقشه‌ها طرح میکنند. اما قطعی است که نقشه‌های تو با نقشه‌های ایشان تفاوت بسیار دارد و هدف و مقصود تو بامنظور و هدف ایشان متفاوت است. نقشه‌های تو ننگین است و برای زیان و خسران دیگران طرح میشود در صورتیکه نقشه‌های ایشان نافع و صادقانه است و بسود دیگران طرح شده است.

در اینحال باز خواننده تیزهوش مرا مخاطب ساخته بانک میزند:  
- بچه جرأت بامن چنین گستاخ سخن میگوئی؟ تو کینه‌جوئی و من برای این تحقیر و سخنان خشن از تو شکایت خواهم کرد.

اما من باو پاسخ میدهم:

- مرا عفو کنید! چگونه من جرأت دارم تا باشما گستاخ و خشن سخن

بنگویم در صورتیکه من بافکار شما احترام میگذارم و محاسن اخلاق شما را ارزشمند میدانم. من فقط میخواستم اصول و قواعد هنر را که تا آن اندازه مورد علاقه شماست توضیح بدهم. اگر شما تصور میکنید که رحمت‌اف تنها باین منظور وارد صحنه شده است که نظر خویش را درباره رفتار و کردار لاپوخوف بوراپاولونا بگوید بیشک راه خطا رفته اید. حضور وی برای اینکار بهیچوجه ضرورت نداشت. آنچه را که رحمت‌اف بعنوان نظریه خود بیان کرد. من میتوانستم بعنوان نظریه لاپوخوف از جانب خود و یا بصورت اندیشه و راپاولونا درباره لاپوخوف که پس از اندک زمانی بیواسطه رحمت‌اف در دماغش راه مییافت، بیان کنم. آقای محترم! اکنون من از تو پرسشی دارم: «بگو بدانم پس چرا من گفتگوی رحمت‌اف با و راپاولونارا برای تو بیان کردم؟ آیا اکنون دانستی که وقتی من بجای توضیح افکار لاپوخوف و و راپاولونا مکالمه رحمت‌اف با و راپاولونا را شرح میدهم بیشک در این حال بیان این گفتگو ضرورت داشته است. حال بازگو تا بدانم که ضرورت تذکر آن چه بوده است؟ آری! تنها بهمین جهت که مکالمه رحمت‌اف با و راپاولونا را بیان کرده باشم. اکنون دانستی؟ نه! هنوز نفهمیده‌ای؟ من هرگز گمان نمی‌کردم که تو باین اندازه کندفهم و بطئی الانتقال باشی.

بسیار خوب! حال من اندکی بتو کمک میکنم. البته چون دو نفر مدت زمانی بایکدیگر گفتگو کنند قطعی است که اخلاقتان از سخنانی که میگویند کم و بیش بدست میآید. حال میدانم آیا مقصود و منظور مرا دریافتی؟ تو مدت‌هاست که با اخلاق و راپاولونا آشنائی و از این گفتگو بر معلومات تو چیزی افزوده نشده است. تو میدانستی که او با اندک بهانه برانگیخته میشود، شوخی و مزاح را دوست دارد، غذای خوب را بامیل و رغبت میخورد و جام شرابی را که بدستش بدهند، میستاند. پس این گفتگو برای شناخته شدن خاصه - های اخلاقی او ذکر نشده بلکه برای تعیین مشخصات اخلاقی ... چه کسی؟ اکنون اندکی ببیندیش! در اینجا فقط دو نفر بایکدیگر گفتگو میکردند: و راپاولونا و رحمت‌اف. پس اگر برای توصیف خاصه‌های روحی و اخلاقی و راپاولونا نبوده بیشک برای بیان چگونگی حالات ... ناگهان خواننده تیزهوش فریاد میکشد:

— رحمت‌اف!

- آفرین! ای خواننده هوشیار! بسیار خوب حدس زدی! ومن بهمین جهت ترا دوست میدارم. اکنون دانستی که حقیقت کاملاً عکس آن بود که تو میاندیشیدی. رحمت‌اف برای گفتگوی باوراپاولونا بصرحه وارد نشده بلکه منظور و مقصود از ذکر گفتگوی وی با وراپاولونا شناخته شدن شخصیت رحمت‌اف بود. چنانکه از این مکالمه تو دانستی که رحمت‌اف گرچه شراب نمیخورد ولی بسیار بخوردن شراب آرزومند است، بعلاوه دانستی که رحمت‌اف مردی سخت‌گیر و عبوس نیست، آرزو دارد که اگر فراغتی دست دهد برای مدت کوتاهی زنجیرهای افکار تیره و غم‌افزا را از دست و پای خویش بگسلاند و شادمان سخن گوید و روزگاری را بخوشی بگذراند ولی چنانکه خود میگوید این فراغت نادر بچنگ او میافتد. او میگوید: « من خود در رنج و زحمتم که همیشه تند و غضبناک جلوه میکنم. اما چاره‌ای جز این نیست زیرا هر کس که عشق و رغبتی فراوان بکارنیک داشته باشد پیوسته تند و عبوس مینماید و شاید اگر چنین نبود من نیز شادمان مزاح میکردم و قهقهه شوق میزدم یا آواز میخواندم و میرقصیدم. »

خواننده تیزهوش! آیا اکنون دانستی که هر چند صفحات بسیاری از داستان من در حقیقت برای توصیف رحمت‌اف بکار رفته ولی باز هم صفحات دیگری از این داستان وقف آن شده است که تو از نزدیک با این قهرمان آشنا شوی، قهرمانی که بازیگر اصلی داستان ما بشمار میرود؟ اکنون بگو بدانم که چرا این قهرمان را در داستان خود دخیل کرده‌ام و با چنان تفصیل بشرح صفاتش پرداخته‌ام؟ آیا بیاد داری که پیش از این گفتم که من تنها برای رعایت یکی از قواعد اصلی هنر باین عمل دست زده‌ام. حال بیندیش که این قاعده کدام است و چگونه با شناخته شدن رحمت‌اف رعایت شده است؟ آیا آنرا دریافتی؟ نه؟ پروردگارا! خوب گوش بده! اما نه! ضرورت ندارد. این مطالب را تو نمیفهمی. بهتر است پی کار خود بروی. من بحد کفایت بتو خندیده‌ام و ترا تسخر کرده‌ام. اکنون دیگر باتو سخنی ندارم بلکه مخاطب من توده حقیقی مردم است که اینک با ایشان میخواهم سخن بگویم.

نخستین قاعده‌ای که باید در یک اثر هنری رعایت شود آنست که: « هر سیمئی را آنچنان مجسم کنند که خواننده تصویر صحیح و حقیقی آنرا

درد ماغ خود ترسیم کند. «چنانکه در مثل اگر من بخواهم برای خواننده خانه ای را مجسم کنم باید آنرا چنان توصیف نمایم که در مخیله وی تصویر کلبه ای گلین و یا کاخی باشکوه نقش نبندد بلکه همان خانه ای که منظور من است مجسم شود. همچنین اگر من بخواهم مردی عادی را مجسم کنم باید آنچنان او را توصیف کنم که خواننده در مخیله خویش نه غولی بی شاخ و دم و نه کوتاه قامتی، زشت هیکل را مجسم سازد.

من در داستان خود میخوام مردم عادی و درستکار نسل جدید یعنی همان مردمی را که من روزانه با صدهاتن از ایشان روبرو میشوم، تصویر کنم. من سه نفر از اینگونه مردم را نمونه و سرمشق قرار دادم. این سه تن وراپاولونا و لاپوخوف و کرسانوف هستند که تنها نه من ایشان را در عداد مردمان عادی بشمار میآورم بلکه در نظر خودشان و دیگران یعنی کسانی که همانند ایشانند نیز مردم عادی و نیک سیرت محسوب میشوند. من در تمام این داستان درباره ایشان جز بیان این حقیقت سخنی نگفته ام. آیا گمان میکنید که از ایشان در این داستان سخنی رفته که از مقام و مرتبت مردم عادی و متوسط برتر بوده است ؟ من ایشان را با همان عشق و احترام که در خور مردم پاک سرشت است توصیف کرده ام اما هرگز سر تعظیم بآستانشان نسوده ام یا هرگز سخنی از ایشان نگفته ام که از برگزیدگی و شایستگی مقامشان حکایت کند. هرگز نگفته ام که از ایشان بهتر و برتر یافت نمیشود و ایشان انسان حقیقی هستند و همه کس بوجودشان افتخار دارد. آری ! طرز رفتارشان همانگونه است که من انتظار دارم یعنی ایشان مانند مردم پاک نهاد نسل جدید رفتار میکنند. رفتار ایشان فوق العاده نیست و اعمالی نظیر قهرمانان ندارند اما پیرامون اعمال زشت و ناپسندیده نیز نمیگردند، ترسو و جبان نیستند، تملق نمیگویند و چاپلوسی و مجامله نمیکند، در زندگانی پای بند اصول و قواعد صحیح و شرافت هستند و برای اجرای اصول حق و عدل میکوشند و بروفق عدالت و حقیقت رفتار میکنند. آیا گمان میکنید برای این اعمال کوششهایی فوق العاده لازم است ؟

آری ! من میخوام مردمانی را بشما بشناسانم که مانند تمام مردم پاک سرشت طبقه خویش رفتار میکنند و امیدوارم که در نیل باین هدف

توفیق یافته باشم . بعلاوه آرزومندم که آندسته از خوانندگان من که با مصادیق واقعی این دسته از مردم محشورند از آغازداستان باین نکته التفات کرده باشند که قهرمانان اصلی داستان من بهیچوجه مردم موهوم و خیالی نیستند بلکه اصولاً بر مردمان عادی هم طبقه خویش هیچگونه رجحان و برتری ندارند . قطعاً این خوانندگان بیاد دارند که آندسته از آشنایان نشان در مراحل مختلف زندگانی رفتاری نظیر قهرمانان داستان من داشته‌اند . حال فرض کنیم که برحسب معمول برای مردم نیک نهاد چنین حوادثی که من بر شمردم روی ندهد در اینصورت آیا باز جای شگفتی و تعجب است که زنی از شوهر خویش جدائی گزیند؟ بدیهی است که زنان نیکو سیرت همه بدوستان همسر خویش عشق نمیورزند و مردان پاك نهاد نیز سه سال با عشق خود بزنان شوهردار بجدال و کشمکش بر نمیخیزند و بالاخره هر شوهر نیک سیرت ناگزیر نمیشود تا روی پل دست با احتکار زند و ریا ، چنانکه خواننده تیزهوش میگوید ، از مهمانخانه بیرون رود تا بقصد نامعلومی نا پدید شود . اما اگر مردمان شریف و پاك نهاد بجای این مردم که من سیمای ایشان را ترسیم کرده‌ام ، میبودند جز این رفتار نمیکردند و بهیچوجه اعمال خویش را فوق العاده نمیپنداشتند . چنانکه هر مرد درستکار و نجیب که با چنین حوادث روبرو شود برای اجرای همین اعمال مهیاست . فقط باید باین نکته التفات کرد که او هرگز خود را بسبب این اعمال ، فوق العاده و مافوق بشر نمیپندارد بلکه صادق و شرافتمند می‌شمارد . آشنایان نزدیک و دوستان شریفش نیز - چون او با مردم بدسیرت هرگز نشست و برخاست ندارد - که مانند او را مردی پاك نهاد و نیکوروش میخوانند . اما ایشان در برابرش بزانو نمیافتند زیرا خود را همپایه و همانند او میدانند . من امیدوارم که مردم کار آزموده و نیک نهاد نسل نو سه قهرمان اصلی داستان مرا در شمار دوستان خود جای دهند .

اما با کمال تأسف باید گفت که آندسته از خوانندگان که در آغاز داستان بیدرنک و راپاولونا و کرسانوف و لاپوخوف را بعنوان دوستان نزدیک خویش پذیرفته‌اند و خود مانند ایشان نیک سیرت و پاك نهادند در اجتماع امروز اقلیت مردمند و اکثریت اجتماع امروزی در همه ابواب از ایشان پائینتر و پستتر است .

هر کس در زندگانی خویش اقامتگاهی بهتر از کلبه‌ای گلین ندیده باشد چون تصویر خانه‌ای متوسط و معمول را بر صفحه‌ای بنگرد آنرا کاخی با شکوه میپندارد. حال اگر بخواهیم که آن کلبه چون کاخی در نظرش جلوه نکند و بشکل حقیقی خود بنماید چه باید کرد؟ در اینحال باید در کنار آن صفحه گوشه‌ای از کاخ پرشکوهی را نقش کرد تا بیننده از مشاهده گوشه آن قصر عظیم باین نکته التفات کند که ساختمان این قصر رفیع با بنای آن خانه عادی بسیار اختلاف دارد و در نتیجه این بنای با عظمت بسیار زیباتر و مجللتر از خانه‌ای متوسط و معمول است که همه کس باید برای مسکن خویش داشته باشد. اگر من نیز سیمای رحمت‌افرا آنچنانکه شایسته بود، تصویر نمی‌کردم قطعاً اکثر خوانندگان تا آخرین فصل این داستان و راپاولونا و لاپوخوف و کرسانوف را مردمانی فوق‌العاده و نادر میپنداشتند و شاید گمان میکردند که ایشان تنها در عالم خیال وجود دارند و نظائرشان در جهان مصداق خارجی ندارد.

نه! چنین نیست! دوستان من! دوستان قابل ترحم و گمراه من! پندار شما درباره ایندسته از مردم نادرست بود. ایشان در بلندی نایستاده‌اند بلکه شما در پستی بسر میبرید.

اکنون مشاهده میکنید که ایشان نیز چون شما مردم روی زمینند. ولی چون شما از ژرفنای گودال زندگانی خویش بایشان مینگریستید چنین میپنداشتید که ایشان در میان ابرها در پروازند. آری! همه کس میتواند و باید بمقام رفیع ایشان برسد. آنطبایع بلند و ارجمندیکه بجایگاه منبع ایشان نه من و نه شما، دوستان قابل ترحم من، قدرت طیران نداریم بصفات دیگری متصفند. من تصویر رنگ پریده و نا تمام یکی از اینراد مردان فوق‌العاده را بشما نشان دادم و شما در این تصویر چهره درخشانی را که یکباره با سیمای دیگر قهرمانان داستان من متفاوت بود، مشاهده کردید. چنانچه شما نیز در تربیت و کمال خویش بکوشید بیشک میتوانید با مردمی که من وصف کردم کاملاً همپایه و هم‌تراز شوید. هر کس پستتر از ایشان باشد برآستی دون همت و حقیر است. دوستان من! از دخمه‌های خود بیرون آئید و بجهان آزاد و درخشان گام نهید! زندگانی در این جهان آزاد بسیار زیبا و باشکوه است و راه وصول باین زندگانی جذاب و فریبنده

است. تنها باید آزمایش کنید! تا می‌توانید در تربیت و تکمیل خود بکوشید! نفسی را بی‌مطالعه و تحقیق نگذرانید! تفکر و تعمق کنید! آثار را در مردانی را ببخوانید که چون ستارگان تابناک در آسمان این جهان آزاد می‌درخشند! و از لذات حقیقی حیات برای شما داستان می‌گویند و شما را بچگونگی زندگی مردم پاک نهاد و کامکار راهنمایی میکنند. این نوشته‌ها را با دقت و توجه مطالعه کنید که دل‌های شما را از شادی و سرور لبریز میکند. در زندگی همواره در پی مطالعه و تحقیق برآئید! مطالعه زندگی و مظاهر حیات جالب و جاذب و آموزنده است. تفکر کنید! اندیشه و تفکر انسان را بکار و کوشش یاوری و رهبری میکند. شما در این راه بفاکاری و از خودگذشتگی نیازمند نیستید. زیرا اصولاً برای حصول این مقصود فداکاری و از خودگذشتگی ضرورت ندارد. فقط در آرزوی خوشبختی و سعادت باشید و بجستجوی آن برخیزید. آری! تنها وجود این آرزو واجب است و چنانچه شوق و عشق بخوشبختی در نهاد شما سرشته شود شادمان در تربیت و کمال خویش خواهید کوشید، چه حصول خوشبختی و سعادت تنها بکوشش و تلاش شما بسته است.

آه! شما نمیدانید که مرد تربیت یافته چه خوشیها و لذتها دارد! آنچه دیگران فداکاری می‌پندارند و از خودگذشتگی می‌شمارند و از آن رنج می‌برند، سبب رضا و خشنودی و سرور و لذت مردان تربیت یافته است. براستی دل‌هایشان برای درك شادمانیها بی اندازه مهیاست و چه لذتها و مسرتها در زندگی دارند! شما اینراه را بیازمائید که بسیار نیکوست!



## فصل چهارم

### ازدواج دوم

#### I

برلین ، یستم ژوئیه ۱۸۵۶

بانوی محترم ! وراپاولونا !

رابطه نزدیک من با دمتری سرگهئیچ لاپوخوف متوفی مرا بعرض این تقاضا واداشته امیدوار میسازد که از شما با کمال لطف و مهربانی منتظر باشم تا مرا که با شما بهیچوجه آشنائی ندارم ولی تا حد ستایش شما را محترم میدانم درزمره دوستان خود بپذیرید. درهر حال آرزومندم که مرا بعفو و بخشایش خویش امیدوار ساخته از عرض این جسارت معذور دارید چه بانوشتن این نامه درحقیقت تنها آرزوی دمتری سرگهئیچ متوفی را بر آورده میسازم. آنچه درباب وی میگویم با کمال اطمینان و اعتماد بپذیرید زیرا کوشش میکنم تا افکار او را تا آنجا که ممکن است در قالب همان کلمات که غالباً در گفتگوی با شما بکار میبرده است بیان کنم. آری - منظور اصلی این نامه بیان سخنان او درباره روشن شدن آنوضع و موقع است که چنین بود :

«افکاری که مرا بچنان تصمیم وادار ساخت و اقدام بآن سبب هیجان و اضطراب بسیار تمام بستگان و دوستان من شد (همچنانکه گفتم من همان سخنان دمتری سرگهئیچ را تکرار میکنم) آرام آرام در دماغ من توسعه

می یافت و پیش از آنکه نقشه من شکل ثابتی پیدا کند چندین بار دستخوش تغییر شد. اما موجد و محرک این افکار که ناگهانی و غیر منتظر بود در آن دقیقه بر من هجوم کرد که او (منظور شما هستید) با ترس فراوان خوابی را که موجب وحشت و هراسش شده بود برای من حکایت کرد. این خواب در نظر من بسیار پراهمیت جلوه نمود و من بعنوان آنکس که قادر بمطالعه و دقت در وضع روحی اوست بیدرنگ متوجه شدم که در زندگانی وی تحولی پدید آمده است و این تحول دیر یا زود روابط کنونی ما را دیگرگون خواهد ساخت. اما شخص همواره در تکاپوست تا وضعی را که بآن خو گرفته است حتی المقدور نگاهداری کند؛ در اعماق طبیعت ما عنصر محافظه کاری پیوسته وجود دارد و ما تنها در صورت اجبار میتوانیم آنرا از خود دور کنیم. بعقیده من نخستین اقدام مرا نیز باید با همین قانون طبیعی و عمومی تعلیل و توجیه کرد. من میخواستم چنین تصور کنم و شاید حقیقه هم گمان میکردم که این حادثه پس از آنکه مدت از میان خواهد رفت و دوباره زندگانی پیشین ما از نو آغاز خواهد شد و رابطه قدیمی ما بر قرار خواهد ماند. او نیز میکوشید تا بیش از پیش بمن نزدیک شود و بدینوسیله از دست آن حادثه بگریزد. این افکار مرا میفریفت چنانکه تا چند روز انجام آرزوی او را غیر ممکن نمینداشتم. اما بزودی دریافتم که این آمال و آرزوها بسیار بیپوده و نابخاست. سبب این عدم موفقیت را نیز باید در وضع اخلاقی من جستجو کرد.

من بهیچوجه نمیخواهم اخلاق خود را زشت و ناپسند بنمایانم و از خویشتن انتقاد و سرزنش کنم. بلکه چنین تشخیص میدهم که:

« هر کس بخواد آنچنانکه شایسته انسان حقیقی است در این جهان زندگانی کند باید اوقات شبانه روز خود را بسه قسمت تقسیم کند: کار، لذت، استراحت یا تفریح. انسان پس از لذت نیز همچنانکه پس از کار و زحمت با استراحت نیازمند است احتیاج با استراحت دارد. در کار و همچنین در لذت عنصر عمومی یعنی غریزه ای که در نهاد انسانی است بر خاصه ها و استعداد های فردی او میچربد زیرا بگاه زحمت و کار بیشتر تحت تأثیر مقررات و الزامات منطقی و عقلانی خارجی عمل میکنیم و در لذت نیز بیشتر تحت تأثیر خواسته ها و ضروریات عمومی طبیعت بشری قرار میگیریم. استراحت و تفریح عنصری است که

بوسیله آن هر کس، بروش مخصوص بخود، برای احیای نیرو و توانائی خویش تکاپو میکند تا ذخیره مادی حیاتی را که انسان بگناه زحمت و کار بمصرف میرساند، بدست آورد. بنابراین استراحت عنصری است که بوسیله شخصیت خود ایشان بمنصبه ظهور میرسد. در اینجا هر فرد از اراده و تمایلات خویش پیروی میکند. مردم هنگام کار و زحمت بوسیله نیروی مقتدر و عمومی که از تمایلات شخصی هر فرد قویتر است بجانب یکدیگر کشیده میشوند. این نیرو در کار عبارت از سودجویی مشترک ایشان است و در لذت احتیاجات مشترک ارگانیک بدنشان. اما در استراحت یا تفریح چنین نیست. هنگام استراحت و تفریح انسان تحت تأثیر و نفوذ نیروی عظیمی واقع نمیشود که مانع بروز خاصه های معنوی او شود بلکه برعکس استراحت امری انفرادی است. هنگام استراحت و تفریح طبع انسان در جستجوی جولانگاه وسیعتری است، در آن موقع شخصیت فردی انپان بیشتر خودنمایی میکند و اخلاق و صفات هر فرد، از نوع تفریح و آسایش که برای خویش پسندیده تر و مناسبتر میپندارد، بصورت برجسته ای آشکار میشود.

مردم را در این باب میتوان بدو دسته تقسیم کرد: برای دسته ای تفریح و استراحت در محضر دیگران پسندیده تر و دلپذیر است. اما در هر حال همه کس احتیاج بنهایی دارد. برای این دسته از مردم تنهایی امری استثنائی و معاشرت و مرادۀ با مردم قانونی عادی است. شماره این مردم از دسته دیگر که تنهایی را دوست میدارند و در عزلت خود را خوشتر و آسوده تر میبند بسیار بیشتر است. این اختلاف بوسیله این عقیده عمومی مردم تأیید میشود که میگویند: «این شخص اجتماعی است و آند دیگری گوشه نشین» من نیز بدسته گوشه نشینان متعلقم اما او زنی اجتماعی بود و از این جهت در این مسأله باید رمز کلی رابطه ما را جستجو کرد. البته واضح است که در این اختلاف رویه هیچیک از ما مستحق سرزنش و ملامت نیست و نیز بهمین ترتیب نمیتوان ما را بسبب اینکه نمیتوانستیم از این رویه و عادت خود دست برداریم سرزنش و ملامت کرد زیرا انسان در برابر طبیعت خویش ناتوان و عاجز است.

بنابراین بسیار دشوار است که شخص بتواند خاصه های طبیعی مردم دیگر را دریابد و از این جهت هر کس درباره دیگران بامقیاس اخلاقی خویش

قضاوت میکند. شخصیت فردی ما پیوسته ما را با این اندیشه فریب میدهد که: «آنچه برای من ضروری نیست، برای دیگران نیز ضرورت ندارد.» و تنها با وجود آثار و علائم آشکار و بارزی که خلاف این مسأله را ثابت کند میتوان نادرست بودن این نظریه را دریافت. همچنین نیز هر کس میپندارد که: «آنچه موجب راحت و آسودگی منست قطعاً سبب راحت و آسودگی دیگران نیز خواهد بود.» اگر این تصور و تفکر را طبیعی بدانیم، من میتوانم عذری برای گناه خود داشته باشم یعنی من باختلاف طبیعت خویش با طبیعت او بسیار دیرتوجه پیدا کردم. بعلاوه اشتباه و خطای من در قضاوت بدینوسیله تقویت شد که در آنروز که من او را برای زندگانی با یکدیگر موافقت کردیم او مرا از لحاظ فکر و عقل بسیار برتر از خود میدانست زیرا در آنموقع تساوی و همسنجی فکری میان ما وجود نداشت. او برای من حرمت بسیار قائل بود و عادات و طرز زندگانی مرا شایسته تقلید کامل میدانست. همچنین خاصه های اخلاقی مرا بعنوان خطوط برجسته اخلاق عمومی بشر میپذیرفت و مدتها مفتون و شیفته آن بود. اما با اینهمه عامل دیگری هم وجود داشت که نفوذش از عوامل دیگر بیشتر بود.

مردم تربیت نشده، نادانسته و بی اعتنا، در زندگانی داخلی دیگران دخالت میکنند هر یک از افراد خانواده، مخصوصاً پیرترین ایشان، بدون رعایت تشریفات چنگال کنجکاوی خود را در زندگانی خصوصی دیگران فرومیبرد. این مسأله از اینجهت دارای اهمیت نیست که بدینوسیله اسرار درونی ما فاش میشود چه هرگز ما فراموش نخواهیم کرد تا اسرار قابل ملاحظه و پر ارزش خود را از حمله کنجکاوانه دیگران پنهان داریم و محافظت کنیم. اما همه کس صاحب راز نیست و بسیار هستند کسانی که حقیقه رازی ندارند تا از دیگران پنهان کنند. ولی همچنانکه هر کس اطای مخصوص بخود دارد و یا در آرزوی تهیه آنست هر کس نیز مایل است تا در زندگانی شخصی کنج خلوتی داشته باشد تا دیگران نتوانند بداخل آن بخرزند و بکاوش پردازند. مردم تربیت نیافته از جستجوی اطای شخصی دیگران و از کاوش کنج خلوت ایشان خودداری نمیکنند و باک ندارند. اگر شما اطای مخصوص بخود داشته باشید همه کس بداخل آن سر میکند ولی

این عمل را از نظر کنجکاوی یا اینداز و آزار شما انجام نمیدهد بلکه اصولاً بهیچوجه ادراک نمیکند که شاید با حضور خود مزاحم شما میشود. او چنین میندازد که شما تنها، هنگامیکه از وی متنفر و بیزارید بیدار وی مایل نیستید و فقط در این موقع است که او نباید خود را بشما نشان دهد. او بهیچوجه نمیتواند این نکته را دریابد که ممکن است با حضور بیموقع و بیجای خود حتی آنکسی را که ارادتمند اوست متنفر و بیزار سازد و مزاحم احوال او شود. آن حرم مقدس که هیچکس را حق دخول بی اجازه در آن نیست تنها بر رئیس خانواده تعلق دارد. تنها او قادر است تا هر کس را که بی اجازه بخدمتش رود با زجر از در براند. اما جز این آستانه هر کس هر موقع که دلخواه اوست بکنج خلوت دیگران داخل میشود و در این باب هرگز رعایت سن و مقام و همپایگی را در نظر نمیگیرد. جهان درونی انسان نیز مانند اطاق مخصوص اوست. همه کس بی آنکه ضرورتی افتد و حتی بی آنکه از این مزاحمت واقعی نگران شود بدون هیچگونه مقصود و منظور و شاید تنها برای آنکه زبان آلوده و چرکین خود را با روح انسان پاک کند بجهان درونی دیگران داخل میشود. در مثل: دختری دو جامه دارد، یکی از آندو سفید و دیگری گلگون است. او در ایام اخیر جامه گلگون را بیابای پوشیده است و این مسأله خود سبب اصلی برای سرزنش و ملامت اوست. «آنیوتا! تو باز جامه گلگون را در بر کردی! چرا این لباس را پوشیدی؟»

آنیوتا خود نمیداند که چرا جامه گلی را پوشیده است. او در هر حال میباید جامه ای بتن کند و چنانچه جامه سفید را هم میپوشید باز همین معرکه بر پا میشد. پس ناچار در پاسخ میگوید:

— مادر جان! یا خواهر جان! من منظور خاصی نداشتم و بدون توجه این جامه را پوشیدم.

— آیا بهتر نبود جامه سفید را بتن میکردی؟

اما آنکس که با آنیوتا اندر ز میدهد خود نیز نمیداند که چرا پوشیدن جامه سفیدی برای آنیوتا بهتر است. او تنها طالب پرگوئی و هرزه درائی است.

— آنیوتا! امروز ترا چه میشود؟ گویا شاداب نیستی؟

حال آنیوتا امروز میانه است نه غم و اندوهی دارد و نه دلش از شادی میطپد،

اما چرا نباید از او پرسید که آیا آنچه بچشم دیده نمی‌شود حقیقه وجود دارد یا نه؟  
 - من نمیدانم. نه! گمان نمیکنم که تازه‌ای باشد!  
 اما هنوز چند دقیقه نگذشته است که باو میگویند:  
 - آنیوتا! بیجا نبود اگر اندکی پیانو میزدی.

چرا؟ معلوم نیست. تمام روز بهمین منوال میگذرد. گوئی روح شما خیابانی است که هر کس در کنار پنجره خانه اش نشسته، میتواند آنرا تماشا کند. او با این عمل طالب مشاهده چیزی نیست، حتی غالباً نمیداند که شاید با مشاهده خیابان بدیدن چیز تازه و جالبی توفیق یابد. سبب این عمل تنها بیکاری است. راستی چه اهمیت دارد که انسان بخیابان نگاه کند؟ بدیهی است تماشای خیابان اهمیتی ندارد. اما هنگامیکه انسان مشاهده میکند که دیگران میخواهند در روح او نفوذ کنند و مزاحمتش را فراهم سازند مضطرب و نگران میشود و عدم رضایت خود را ادراک میکند. طبیعی است که این مزاحمت که منظور و هدفی نداشته در انسان عکس‌العملی بوجود میآورد و در صورت یافتن فرصت کار بهزالت و گوشه نشینی منجر میشود و چنانچه طبعاً گوشه نشینی را دوست نداشته باشد بازچندی با گوشه گیری و عزلت میسازد و از انزوا و تنهایی خشنود و راضی است.

او از اینجهت تا پیش از ازدواج بوضع بسیار دشواری گرفتار بود؛ پیوسته مزاحمت ویرا فراهم میساختند و در اعماق روحش بکاش میبرداختند. ایشان این عمل را برحسب تصادف و بیهدف انجام نمیدادند بلکه پیوسته بانظم و گستاخی و خشونت فوق‌العاده، مانند دشمنان، باینکار دست میزدند. آری! نه تنها با دستهای خشن بلکه با چنگالهای چرکین و آلوده آهنین خویش تارهای روح او را می‌لرزانیدند و از اینرو عکس‌العملی بسیار شدید در وی بوجود میآوردند.

باینجهت مرا برای این اشتباه نباید بسیار سرزنش و انتقاد کرد. از من چند ماه، یا شاید قریب بی‌کسال، خطائی سرزده بود: چه در خلال این مدت حقیقه آرامش و گوشه گیری و تنهایی برای وی ضروری بود. بعلاوه در نظر او هم اینعمل مطبوع و پسندیده جلوه میکرد. در اینمدت من توانستم نظریات و عقاید خود را درباره صفات و عادات او تنظیم و تکمیل کنم. آری! یکی از خواسته‌های شدید ولی درعین حال زودگذر و موقتی او باخواستنه

دائمی من هم آهنگی داشت و تطبیق میکرد. البته جای تعجب و شگفتی نیست که من يك پدیده موقتی را خاصه اخلاقی او پنداشته‌ام زیرا هر کس درباره دیگران بامقیاس و معیار روش اخلاقی خود قضاوت میکند.

در هر حال این اشتباه بزرگ و این خطای عظیم از جانب من سرزد. و با آنکه من خود را در این مورد مقصر نمیدانم باز پیوسته در تبرئه خویش میکوشم و این کوشش من خود دلیل آنست که من استنباط میکنم که دیگران با سهل‌انگاری و اغماض درباره این عمل من قضاوت نخواهند کرد و من برای اینکه از انتقاد و ملامت دیگران بکاهم، ناگزیرم تا در باب آن قسمت از روش اخلاقی خود که او و اکثریت مردم از آن بیخبرند و ممکن است در صورت عدم توضیح آنرا دیگرگون و نادرست بانگارند، اندکی سخن بگویم:

من استراحت را جز در تنهایی میسر نمیدانم. معاشرت در نظر من مانند اشتغال بکار یا مانند لذت است. من فقط در آن موقع بتمام معنی خود را فارغ و آزاد مییابم که تنها باشم. حال نام این عادت چیست و سبب آن کدامست؟ بتحقیق نمیدانم. اما برخی برای خودداری و تکبر ذاتی، پاره‌ای بواسطه حجب و حیا و جمعی دیگر بسبب امکان تفکر و تسلیم باندوه و غم و بالاخره دسته‌ای بعلت تنفر و بیزاری از دیگران باغوش تنهایی و انزوا پناه میبرند. ولی درمن ظاهراً هیچیک از این حالات نیست. من اندیشه‌ای راست و گفتاری صریح و روشن دارم. من پیوسته مزاح میکنم و شادمانم و هرگز خود را بدست اندوه و غم نمیسپارم. دیدار مردم برای من مطبوع و لذتبخش است. اما همچنانکه گفتم مراد و معاشرت با مردم در نظر من نوعی از کار یا لذت است که پس از آن با استراحت نیازمند میشوم و این فراغ و آزادی را فقط در تنهایی مییابم و من خود چنین استنباط میکنم که سبب این نیازمندی شیفستگی و اشتیاق من با استقلال و آزادی است.

اثرات عکس العمل زندگانی خانوادگی او که کاملاً طاقت فرسا و هیجان‌انگیز بود او را بر آن داشت تا چندی راه مخالف امیال دائمی خود را بییابد و با آنچه هرگز هم‌آهنگی و توافق نداشته است، موافقت نماید. وجوب احترام من نیز او را واداشت تا بیش از میزان قدرت خود در اینوضع موقت و تحمل ناپذیر پایداری کند؛ من در اینمدت طولانی نظریات خویش را درباره عادات و صفات او تنظیم و تکمیل کردم. اما این خاصه اخلاقی

زودگذر و پدیدۀ دائمی انگاشتم و آرامش خاطر یافتم. البته سرنوشت ما را نیز در همین نکته باید جستجو کرد. بدیهی است که خطا از جانب من بود اما در این اشتباه و خطا هیچگونه کین تیزی و پلیدی نهفته نیست. بعلاوه او در این مورد بهیچ صورت تقصیر و گناهی نداشت. اما شما نمیدانید که او در این ماجرا بچه شکنجه و عذابی دچار شد و من در نتیجه آن بچه فاجعه‌ای مبتلا گشتم.

هنگامیکه نقش دلش را در اثر ترس و بیم آن خواب وحشتناک خواندم دیگر بجبران خطای خود قادر نبودم و زمان اصلاح آن گذشته بود. اما اگر زودتر باینمسأله پی میبردیم آیا حقیقه ممکن بود که با کوشش و تلاش دائم بآنچه همواره ما را از یکدیگر راضی و خشنود نگاهدارد، موفق شد؟ پاسخ این پرسش آسان نیست ولی گمان میکنم که در صورت احراز موفقیت نیز نتیجه درخشانی از آن بدست نیامد. حال فرض میکنیم که تا اندازه‌ای بتغییر اخلاق خود بصورتی که موجباتی برای دشواری روابط متقابل ما وجود نداشت موفق میشدیم اما تغییر اخلاق فقط در موردی نتایج سودمند بیار میآورد که برای امحاء تمایل زشت و خلق نکوهیده‌ای باشد، در صورتیکه آنصفت که من-او بتغییر آن مجبور بودیم بهیچوجه درخور سرزنش و شایسته ملامت نبود. عشق و علاقه شدید بمعاشرت و مصاحبت با مردم یا تمایل بتنهائی و گوشه‌گیری صفت مذمومی بشمار نمی‌رود. بعلاوه از طرف دیگر تغییر اخلاق بمثابه آنست که انسان نسبت بطبیعت خویش اعمال زور کند و قطعاً هر حمله اجباری بطبیعت انسان موجب محو و نابودی بسیاری از خصائل نیکوی طبیعی او خواهد شد. بنابراین نتایجی که شاید- البته نه بقطع و یقین- در این حال عاید ما میشد جبران این زیان و خسران را نمیکرد. ما با این عمل از رونق حیات خویش میکاستیم و کم و بیش غنچه تازه شکفته زندگانی خود را بیژمردگی میکشانیم. اصولاً انجام این امر چه ضرورت داشت؟ آیاتنها برای اینکه محل خاصی در اطاقهای معینی داشته باشیم باینکار باید دست زد؟ البته اگر ما فرزند داشتیم جریان امر صورت دیگر بخود میگرفت؛ یعنی در اینصورت ناگزیر بودیم تا در این باب بیندیشیم و توجه کنیم که در نتیجه جدائی ما چه تغییراتی در سرنوشت فرزندان ما پدید خواهد آمد. و آنگاه که اینعمل را بزبان فوق العاده فرزندان خود تشخیص میدادیم مسلماً



در صورتیکه آخرین درجه کوشش و تلاش را در رفع این زیان بکار میبردیم هنوز کاری شگفت آور نکرده بودیم زیرا رضایت و خشنودی مادر آنچه برای تأمین خوشبختی و سعادت فرزندان محبوب ما ضرورت داشت پاداش شایسته ما در کلیه تلاشها و تکاپوها بود. اما هدف عاقلانه این عمل در وضع کنونی ما چه بود؟

پس از این نظر اشتباه و خطای من بیش از زیانی که در برداشت سودمند افتاد زیرا از برکت این اشتباه ما هر دو کمتر بتغییر خاصه های طبیعی خود مجبور شدیم. اشتباه من سبب اندوه و شکنجه بسیار او شد اما بدون آن اشتباه قطعاً شکنجه و عذاب بیشتری نصیب ما میشد و پایان کار نیز چنین رضایتبخش بنظر نمیرسید.

آری! سخنان دمتری سرگه هیچ چنین بود. از توجه مخصوصی که او باین قسمت از پیش آمد پیدا کرده بود میتوان بسهولة دریافت که او همچنانکه خود میگفت در این امر برای خود وضعی نامناسب و ناسودمند ادراک میکرده است. بعلاوه او نزد من اعتراف کرد که: «در هر حال من در نظر کسانی که این واقعه را بدون رعایت مشکلات من تجزیه و تحلیل کنند هرگز بیگناه جلوه نخواهم کرد. ولی من بهمدردی و محبت وی کاملاً مطمئنم. حتی او درباره من از شخص من نیز بهتر قضاوت خواهد کرد. اما در این واقعه خود را در تمام جهات محق و بیگناه میدانم آری! نظر من درباره آن مدت که هنوز نری از آن رؤیای وحشتناک نبود همانگونه است که بیان شد.

اکنون من بتوضیح و بیان افکار او پس از وقوف بآن رؤیا و کشف این مسأله که دیگر رابطه شما با او نامناسب بوده است، میپردازم.

در این مورد دمتری سرگه هیچ چنین میگفت:

«من بشما گفتم که از نخستین سخنان وی درباره آن خواب وحشتناک بی درنگ دریافتم که مسلماً حادثه ای بوقوع خواهد پیوست و رابطه ما را برهم خواهد زد. من انتظار داشتم که این حادثه باشدت بسیار ظاهر شود چه باتوجه بنیروی طبیعی و ظهور عدم رضایت وی که اینک پس از مدتها آشکار شده بود جز این انتظار نمیرفت. اما این انتظار برخلاف در آغاز کار باسهلترین وضعی در نظر من مجسم شد. چنانکه باخود میاندیشیدم که: «شراره های سوزان عشق دیگری بیش از اندک مدت کانون دلش را روشن

نمیکند و پس از یکی دو سال باز بسوی من خواهد آمد. من مردی صدیق و باوفاهستم و گمان نمی‌رود که او به از من بیاید. « من آنچه درباره خویش میاندیشم راست و صریح می‌گویم و از شکسته‌نفسی مزورانه بیزارم و ارزش و شایستگی خود را آشکارا بیان می‌کنم. آری! آنگاه که آتش عشق با آب وصال خاموش شود بیشک از شدت وحدت آن کاسته می‌شود. سپس او باین نکته توجه خواهد کرد که هر چند یکی از خاصه‌های طبیعیش در زندگانی بامن ارضاء و اقناع نمی‌شود اما بالتفات و توجه بعمامل مختلف باز بامن آسوده‌تر و مطمئن‌تر می‌تواند بسربرد. بنا بر این دوباره میان ما روابط پیشین برقرار خواهد شد و من نیز که از این تجربه پند گرفته‌ام بیش از پیش بوی توجه می‌کنم. بعلاوه او بیشتر در احترام من می‌کوشد و بر محبت خویش می‌افزاید و در نتیجه ما بهتر از ایام سابق بایکدیگر زندگانی خواهیم کرد. هر چند توضیح این نکته از جانب من بیانی از ظرافت و نکته‌سنجی است ولی ناگزیر باید گفت که راستی من از برقراری روابط پیشین چه انتظاری داشتم؟ آیا استقرار آن روابط سبب خشنودی من بود؟ آری! من از این کار خشنود می‌شدم ولی تجدید ارتباط ما نه فقط مرا خشنود می‌ساخت بلکه باری گران نیز بردوش من می‌گذاشت که البته من آن بار را با کمال میل بدوش میکشیدم و از حمل آن بار گران نیز خرسند بودم. آری! من او را از صمیم قلب دوست میدارم و برای هم‌آهنگی و توافق با تمایلات قبلی او بتغییر اخلاق و روش خویش حاضر بودم. این عمل سبب رضایت و خشنودی کامل من بود اما با اینهمه عرصه زندگی بر من تنگ و محدود می‌شد. من پس از آنکه از ضربت نخست آرامش یافتیم آینده را با وضوح کامل در برابر خویش تصویر کردم و دانستم که در نظریه خویش بخطا و اشتباهی دچار نگشته‌ام. این دوران دیشی و گمان من آنگاه ثابت شد که او مرا بیاری و مساعدت خویش طلبید تا در عشق من پایدار و ثابت بماند. آن هفته‌ها که من برای انجام منظور او میکوشیدم دشوارترین ماههای زندگانی من بشمار می‌رود. بدیهی است که من در آن مدت هرگز رنجی نبردم - هر چند اصولاً انتخاب کلمه «رنج» با این حال مناسب نیست - من برای خشنودی وی خود را شاد مینمودم ولی این شادمانی باتنگ حوصله‌گی آمیخته بود و بهمین جهت باید در این مسأله نیز کلید آن معنی را یافت که چرا کوشش و تلاش وی برای

پایدار ماندن در عشق من بی نتیجه ماند. زیرا من همچنانکه در راه خشنودی او میکوشیدم خود نیز تنگ حوصله میشدم.

شاید در نظر نخست عجیب آید که بچه سبب من در شیء ای بسیار هنگام بحث و گفتگو با دانشجویان با آنکه بهیچوجه مایل نبودم رفاه و آسایش خویش را فدای مباحثه با ایشان کنم اظهار دلتنگی نمینمودم ولی برخلاف آنگاه که تنها چند شب خود را برای رضایت و شادمانی آنکس که در نظر من از همه چیز عزیز تر بود و حاضر بودم تحمل هر گونه درد ورنج را در راه رضای او بر خود هموار کنم، بسیار دلتنگ و ملول میشدم؛ این مسأله شاید در نظر آنکس عجیب آید که رفتار مرا با جوانانی که اوقات گرانبهای مرا تلف میساختند، کاملاً مورد دقت و مطالعه قرار نداده باشد. من با این جوانان هیچگونه ارتباط حقیقی نداشتم و هنگامیکه با ایشان بودم هرگز ایشان را در شماره مردم نمیشناختم بلکه در برابر خویش نمونه ای از موجودات مجازی را که بمبادله افکار و عقاید خویش مشغولند مشاهده میکردم. در مواقع گفتگو تمام وجود من در خواب بود و تنها اندیشه من کم و بیش فعالیت میکرد و این حال با تفکر من در تنهایی بسیار تفاوت نداشت. بعلاوه این مباحثات هدف علمی و سودمند داشت یعنی موجب ترفیع زندگانی معنوی و توسعه سطح فکر رفقای جوان من میشد و حس نیکوکاری و خیراندیشی را در دل ایشان بیدار میکرد و ایشان را با برآز فعالیت و کوشش و کار و امید داشت. بدیهی است که این گفتگو نیز نوعی از کار و زحمت بشمار میرفت اما کاری آسان بود و میتوانست نیروی صرف شده را برای کارهای دیگر از نو بوجود آورد. اینکار خسته کننده نبود بلکه سبب شادابی و خرمی میشد ولی در هر حال عنوان کار بر آن صادق بود و باینجهت در آنموقع امیال و آرزوهائی در من بوجود نیامد تا بانوید استراحت بفرمائید آنرا ناگزیر شوم. من در این اوقات در جستجوی آن هدف سودمند بودم نه در پی راحت و آرامش و بجز اندیشه من اجزاء دیگر وجودم را خواب فرا گرفته بود. اندیشه من آزاد و فارغ از گفتگوی حاضرین بهر سو جولان میکرد و مانند ساعاتی که در تنهایی بسر میبرد در عرصه پهنای خود را آزاد مییافت چنانکه میتوان گفت این گفتگوها بهیچوجه مرا از کنج عزلت و تنهایی بیرون نبراند و با آن حالت که در آن تمام وجود انسان شرکت دارد بهیچروی شباهت نداشت.

من میدانم که استعمال کلمه «دلتنگی» در این مورد تا چه اندازه مبین دقت و لطیفه گوئی است ولی صداقت و وجدان من اجازه نمیدهد تا درباره آن خاموشی گزینم. آری! با وجود آخرین درجه عشق و محبت خود آنگاه که مطمئن شدم که دیگر تجدید روابط پیشین میان من و او میسر نیست خود را سبکتر و آزادتر یافتم، گوئی بار سنگینی را از دوش من برگرفته بودند.

هنگامی من باین موضوع یقین کردم که او نیز دریافته بود که انجام امیال و خواسته هایش برای من تا چه حد دشوار است. در آن هنگام آینده بشکل نوینی در نظرم مجسم شد که برای من بسیار مطبوعتر بود و همینکه دانستم که دیگر استقرار روابط پیشین امکان پذیر نیست باین اندیشه اقدام که هر چه زودتر - باز باید ناگزیر آن اصطلاح دقیق و لطیف را بکار برد - خود را آزاد سازم و از آنوضع که موجب ملال و دلتنگی منست رهائی یابم. آری! این همان مفتاح معمای عمل منست که شاید در نظر آنکس که چشمش را برق سپاسگزاری خیره ساخته و در شناختن محرکهای داخلی عمل من با اشتباه و خطا قضاوت کرده است و یا در اثر نقص آشنائی باوضاع نتوانسته است آنرا مطالعه کند، عملی نیکوکاری بجا و درست تلقی شود. آری! من میخواستم تا از آنوضع ملال انگیز رهائی یابم و چون نمیخواهم از راه خدعه و نیرنگ خاصه های نیکوی اخلاقی خود را انکار کنم هرگز نیز در صدد انکار و پوشانیدن آن بر نمیآیم. یکی از علل این تصمیم من رعایت خیر و صلاح او بود و آرزو داشتم تا بوسیله این اقدام خوشبختی و سعادت او را سبب شوم. اما باید اعتراف کنم که این آرزو در درجه دوم اهمیت قرار داشت و بفرض شدت بازمانند دلیل اصلی و سبب نخستین یعنی اشتیاق رهائی از آنوضع ملالت بار، قوت نداشت. آری! محرک اصلی و دلیل اساسی اقدام من همان اشتیاق آزادی بود. نخست تحت تأثیر همین محرک اصلی بادقت کامل بروش زندگانی روزانه او توجه کردم و بسهولت دریافتم که نزدیکی و دوری آلکساندر ماتوهئیچ در تغییر وضع زندگانی روزانه او تأثیری بسزا دارد و در تغییرات عواطف درونیش نقش بسیار مهمی را ایفا میکند. این کشف مرا برانگیخت تا در احوال آلکساندر ماتوهئیچ مطالعه کنم و در رفتار و کردارش نیکو بیندیشم. و در حقیقت نیز بزودی سبب رفتار

عجیب وی را که پیشتر هرگز بدان التفات نداشتم، دریافتم. از آن پس افکار من روشنتر شد و اندیشه من در مسیر جدیدی افتاد و همچنانکه یکبار تذکر دادم این افکار جدید برای من بسیار مطبوع و دلچسب بود. من هنگامیکه مشاهده کردم که تنها آتش شهوت زودگذری جانش را مشتعل نساخته بلکه پیش از آنکه خود در یابد و اعتراف کند شراره های عشق حقیقی دلش را روشن کرده است بعلاوه این عشق و محبت بکسی ابراز نمیشود که لیاقت و شایستگی قبول عشق او را دارد و کاملاً درخور آن است که جانشین من شود بعلاوه آن مرد نیز از جان و دل بوی عشق میورزد، من حقیقه بیش از حد و بیرون از اندازه خرسند گشتم. راست است که نخستین اثر دریافت این مسأله در من بسیار سهمگین و دشوار بود، چه هر گونه تغییر بارنجش آمیخته است، ولی من با کمال وضوح میدیدم که وجداناً نمیتوانم خود را آنکس که طرف نیاز و احتیاج اوست بشمار آورم. از طرف دیگر من چندی بود که با این اندیشه خو گرفته بودم و باید بگویم که این اندیشه حقیقه مرا شادمان و خرسند میساخت. بنا بر این گرچه تغییر وضع و حال من ناگزیر صورتی دشوار پیدا کرد و مرا بسیار غمگین ساخت ولی این اندوه و غم تنها برای مدت کوتاهی بر صورت دیگر این حادثه که سبب شادمانی و خرسندی من شد، غلبه داشت. دیگر مطمئن بودم که خوشبختی و سعادت او قطعی است و سرنوشت او در آینده تأمین است این اطمینان و آرامش سرچشمه شادمانی من بود. اما چنانچه کسی گمان کند که تنها این اندیشه سبب اصلی خرسندی و مسرت من بود باشتباهی عظیم دچار شده است. نه! در اینجا نیز محرك اصلی من خودپسندی و رعایت منافع شخصی بود، چه من میدانستم که در آینده زنجیرهای اجبار را خواهم گسیخت و یکباره آزاد خواهم شد. ولی البته منظور من از این سخن آن نیست که زندگانی در نظر من بحال مجرد از زندگانی خانوادگی آزادتر و آرامتر جلوه دارد. نه! اگر زن و شوهر برای خوش خدمتی و تظاهر برضایت و خرسندی یکدیگر ناگزیر نباشند و بدینوسیله مزاحم هم نشوند و بی آنکه خود را برخلاف طبع، بکاری مجبور سازند، از یکدیگر راضی و خشنود باشند و یابدون اندیشه ارضای یکدیگر، همیشه رضایت و خرسندی خود را از دیگری فراهم آورند، قطعاً هر دو باهم در نهایت درجه صمیمیت زندگانی کرده خود را از هر جهت آزادتر و فارغتر

خواهند یافت. اما رابطه او با من چنین نبود. باینجهت مفهوم جدائی با مفهوم کسب آزادی برای من یکسان بود .

پس نتیجه این بیان آنست که من هنگامیکه مصمم شدم سدره‌خوشبختی او نباشم منافع خود را در نظر داشته‌ام و بنفع خویش عمل کرده‌ام. در کردار من پاره‌ای از جهات خیرخواهی و خوش نیتی مشاهده میشد ولی آن نیروی محرک اصلی که مرا بانجام اینکار واداشت همانا اشتیاق و تلاش طبیعی من برای کسب آزادی و ایجاد وضع نیکوتری بود . باینجهت من آن نیرو و توانائی را در خود سراغ داشتم که بتوانم تصمیم خود را بنحو احسن بمرحله عمل در آورم. زیرا هیچگونه تزلزل و تردید بخود راه ندادم و از شتابزدگی بیمورد پرهیز کردم و بیجا سبب رنج و اندوه دیگران نشدم و از وظیفه خویش شانه تهی نکردم. آری! آنگاه که وظیفه کسی باتمایللات شخصی او منطبق باشد انجام آن بسیار سهل و ساده است .

من بر یازان رفتم اما او پس از اندک زمانی مرا پیش خود فراخواند چه بگفته او حضور من دیگر سبب مزاحمت او نبود . اما با اینهمه چنین میاندیشیدم که من با حضور خود مزاحمت او را فراهم می‌آورم و تا آنجا که دریافته بودم برای این مسأله دو دلیل داشتم: نخست آنکه برای او بسیار دشوار میدانستم که پیوسته آنکس را که نجات دهنده خود میداند و خویشتن را و امدار وی می‌پندارد در برابر خویش ببیند . هر چند او در این مورد نیز اشتباه میکرد زیرا من با آن عمل منافع خویش را بیش از سود او در نظر گرفته بودم . اما او اندیشه دیگر داشت و نسبت بمن فوق‌العاده حق شناس و سیاسگزار بود . ادراک این حقگزاری دشوار و طاقت فرساست و بدیهی است که حس سیاسگزاری و جهة مطبوع و دلپسندی نیز دارد ولی وقتی صورت دلپسند آن تجلی میکند که ادراک آن حس بی اندازه شدید نباشد .

اما دلیل دوم این بود ... گرچه این بیان باز اندکی دقیق و لطیف بنظر میرسد ولی انسان باید آنچه در دل دارد بگوید ... باری دلیل دوم این بود که او از وضع غیرعادی خود ، نظر بر عایت شروط و قیود اجتماعی ما، ناراضی و ناراحت مینمود . بغلاوه او از این مسأله بسیار افسرده و اندوهناک بود که جامعه حق را که با آن بایجاد وضع جدید خود موفق میشود، بر سمیت نمیشناسد .

بنابراین من میدیدم که حضور من در کنار او سبب رنج و آزار او است و بهیچوجه مکتوم نمیکنم که ضربت این کشف جدید از تمام ضرباتی که این حادثه در مراحل گذشته بر من وارد آورده بود دشوارتر و رنج آورتر شد. من هنوز در زوایای دل خویش علقه و محبت شدیدی بوی محفوظ داشتم و بسیار آرزومند بودم تا در نظر او آنکس باقی بمانم که از همه کس باو نزدیکتر است: آری! من امیدوار بودم که چنین مسأله‌ای امکان‌پذیر خواهد بود. اما وقتی مشاهده کردم که این آرزو برآورده نمیشود بسیار، بسیار آزرده خاطر و اندوهگین شدم و این رنج و اندوه دیگر با هیچگونه حس خودپسندی و محاسبه سود شخصی تخفیف نمیافت و باینجهت بتحقیق میتوانم بگویم که محرك من در آن موقع یعنی محرك تصمیمی که برای آخرین عمل خود اتخاذ کردم هرگز حس خودپسندی و رعایت سود شخصی نبود بلکه تنها آرزوی خوشبختی و سعادت او مرا باینکار واداشت. اما در عوض هرگونه رابطه من با او، حتی در آن هنگام که عالیترین مرحله خود را میپیمود، تا این حد که از این تصمیم شاد و خرسند شدم سبب رضایت و خشنودی من نمیبود. در اینجا عمل من تحت تأثیر آنچه که نجابت نامیده میشود. یا شاید بهتر آنست که بآن محاسبه شرافتمندانه نام دهند. بجای آورده شد و این محاسبه ایست که در آن قانون عمومی طبیعت انسانی بدون تأثیر خواص فردی متظاهر میشود. در این هنگام من دریافتم که رفتار مردان شریف، یعنی آنگونه که مرد شریف در هر باب با هر يك از افراد بشر صرف نظر از مقام و درجات ایشان رفتار میکند، سبب چه لذت و مسرت بیکرانی است. چنین لذت و مسرت بی پایان را باید بعنوان بشری ساده ادراك کرد. درك این لذت چنان قوی و شدید است که طبایع عادی چون طبع من قدرت قبول دائم آنرا ندارد. اما خوشا بحال آنکستأنکه در حیات خود گاهگاه بدرک این عالیترین مسرت و لذت بشری توفیق مییابند.

اگر من با مردمی دیگر سروکار داشتم شاید اعمال مرا نوعی ازدیوانگی میخواندند. اما در نظر آنکس که من جای خویش را بوی سپرده‌ام رفتار من بتمام معنی منطقی است. هنگامیکه من بریازان سفر کردم میان او و آلکساندر مآتوه هیچ حتی يك کلمه در این باب سخن نرفت و بهمین ترتیب هنگامیکه آخرین تصمیم خود را اتخاذ کردم باز میان هیچیک از ما سه تن

گفتگویی بپیان نیامد. من آلکساندر ماتوه ئیچ را بقدر کفایت میشناختم و بدون تحقیق میدانستم که اندیشه او درباره اقدام من چیست؟»

باری من همچنانکه در ابتدای این نامه نوشتم تمام سخنان دمتری سرگه ئیچ را بادقت کامل جمله بجمله برای شما بیان کردم.

من در نظر شما مردی بیگانه و ناشناسم ولی نوشتن نامه من بشما که بنا بدرخواست دمتری سرگه ئیچ مقتول انجام یافته و تا این درجه حاوی مطالب محرمانه است بیشک حس کنجکاوی شما را بر میانگیزد و شما را وادار میسازد تا درباره این نویسنده بیگانه که تا این حد بزندگان خصوصاً دمتری سرگه ئیچ آشناست اخباری بدست آورید و او را کاملاً بشناسید.

من برای معرفی خود فقط میتوانم بگویم که سابقاً دانشجوی دانشکده طب بوده‌ام و سپس تحصیل علم طب را ترك کرده‌ام. من سالهای اخیر را در شهر پترزبورگ گذرانده‌ام و چند روز پیش تصمیم گرفتم تا برای تأمین آینده خویش بخارج از کشور خود سفر کنم. من فردای آروز که شما از مرگ دمتری سرگه ئیچ باخبر شدید شهر پترزبورگ را ترك گفتم. چون در نتیجه حوادثی گذر نامه در دست نداشتم ناگزیر از گذر نامه شخصی دیگر استفاده کردم. و این گذر نامه را یکی از دوستان مشترک من و شما تنها باین شرط در اختیار من گذاشت تا من در ضمن سفر ما موریتی برای او انجام دهم. خواهشمندم اگر بر حسب تصادف آقای رحمت اف را ملاقات کردید لطفاً بوی اطلاع دهید که من باموریت های خویش بادقت عمل کرده‌ام. من برای مطالعه در احوال و آداب و رسوم مردم اینسامان ممکن است مدتی در کشور آلمان گردش کنم. من با چند صد روبل اندوخته خود میخواهم چندی بگردش و آسایش بگذرانم. و آنگاه که از بیکاری و گردش خسته شوم بجستجوی کاری برمیآیم. البته نوع کلر و محل آن در نظر من یکسان است. من اکنون چون پرندگان آزاد و میخواهم مانند پرندگان که در آسمان با آزادی در پروازند در جهان آزاد و فارغ زندگاتی کنم و مشوش و نگران نباشم. چنین زندگانی مرا بسیار شادمان و مسرور میسازد.

شاید شما مایل باشید تا مرا بدریافت جواب مقتخر سازید اما من نمیدانم که یک هفته دیگر در کجا خواهم بود؛ ممکن است هفته دیگر در ایتالیا یا در انگلستان و یا در پراگ باشم زیرا اکنون زندگانی من تابع نیروی



اندیشه و خیال من است و از اینجهت یقین میدانم که این نیروی خیال مرا بکجا خواهد کشانید. بنا بر این اگر نشانی زیر را بر پاکت نامه خود بنویسید: «برلن، خیابان فردریک شماره ۲۰، آژانس شویلگر» کفایت میکند. اما آن پاکت را در جوف پاکت دیگری بگذارید که بر آن فقط اعداد ۱۲۳۴۵ نوشته شده باشد. قطعی است که کارکنان آژانس شویلگر خواهند دانست که نامه از آن منست و باید آنرا بنشانی من بفرستند.

بانوی محترم! احترامات فائقه آنکس را که با کمال بیگانگی بشما ارادت فوق العاده دارد و از این پس خود را دانشجوی سابق دانشکده طب مینامد، بپذیرید!

☆☆☆

آقای محترم! آلکساندر ماتوه ئیچ!

بناخواهش و تمنای دمتری سرگه ئیچ متوفی من مأمورم تا بنام وی شما را مطمئن سازم که او مخصوصاً از این مسأله که جای خود را بشما سپرده است بسیار خرسند و شادمان بوده است. بعلاوه روابطی که سبب پیدایش این تغییرات شد یعنی آنچه رفته رفته در ظرف آن سه سال با عدم حضور شما بهمانی در خانه او بوجود آمد و در نتیجه بدون مداخله شما بلکه تنها در اثر عدم توافق و هم آهنگی صفات و طبایع دو فرد که شما بعد از آن در راه نزدیکی ایشان کوشش نمودید، بظهور رسید بالاخره سبب ایجاد فاجعه ای گردید که بهیچوجه اجتناب از آن میسر نبود. بنا بر این دمتری سرگه ئیچ کاملاً شمارا از هر گناه میری میداند و هرچند این توضیح زائد بنظر میرسد ولی بیشتر از نظر رعایت رسوم و آداب مرا مأمور کرد تا نظر او را در این باب با اطلاع شما برسانم. مقامی را که دیگر اوقادر باشغال آن نبود در هر صورت میبایستی شخص دیگری اشغال کند و بنا به گفته دمتری سرگه ئیچ جانشینی شما بجای او مخصوصاً برای تمام شرکت کنندگان در این حادثه بهترین راه علاج بشمار میرفت. دست شمارا از دور میفشارم.

دانشجوی سابق دانشکده طب

☆☆☆

— امامن میدانم که .....

این کیست که سخن میگوید؟ آری! این صدا از آن خواننده تیزهوش است که من او را اندکی پیش بسبب عدم اطلاع از الغبای قواعد هنری با تحقیر و تمسخر از نزد خود راندم. او اینک دوباره با همان هوشیاری مخصوص بخود بازآمده است و گویا دوباره از موضوعی خبردارد.

- آری! من میدانم که این نامه را چه کس نوشته ....

اما من باو مجال ندادم و بیدرنگ آنچه بدستم رسید، برداشتم. این شیئی دستمال سفره بود زیرا من هنگام صرف چاشت مشغول رونویسی نامه آن محصل سابق دانشکده طب بودم. باری من بخواننده تیزهوش مجال سخن ندادم و دستمال سفره را در دهان او فرو کرده گفتم:

- بسیار خوب! هر چه میدانی بدان! مگر هر کس آنچه میدانند باید با فریاد بر سر هر کوی و برزن بگوید.

## II

بطرزبورگ ، بیست و پنجم اوت ۱۸۵۶

آقای محترم!

نمیدانید که من تا چه اندازه از دریافت نامه شما خرسند و خوشنود شدم. از لطف شما در ارسال این نامه از صمیم دل سپاسگزارم. رابطه نزدیک شما بادمتری سر که بیچ متوفی بمن اجازه میدهد تا شما را نیز در زمره دوستان صمیم خود بشمار آورم. خواهش میکنم بمن اجازه بدهید تا شما را با این نام بخوانم!

صفات و روحیه دمتری سر که بیچ از هر سخنی که شما بنمایندگی او بیان کرده بودید، تراوش میکند. او پیوسته میکوشید تا کوچکترین و مخفیترین سبب و محرك اعمال و رفتار خویش را دریابد و چنانچه میتواند آنرا با نظریه خود پسندی خویش منطبق سازد، بسیار خوشنود و راضی میشود. اگرچه این عمل عادت همگانی تمام اعضای انجمن دوستان ماست. آلکساندر، شوهر من، نیز دوست میدارد تا رفتار و کردار خود را با همین روش تجزیه و تحلیل کند. بسیار آرزومند بودم که شما سخنان او را میشنیدید و از توجیه و تعلیل او در

بارۀ رفتارش بامن و دمتری سرگه ئیچ در ظرف آنسه سال مستحضر میشدید! از سخنان او چنین استنباط میشود که او نیز پیوسته از نظریۀ محاسبۀ سود خویش و خودپسندی و رضای شخص خود پیروی میکرده است. من نیز دیر زمانی است که باین عادت خو گرفته‌ام. ولی این مسأله من و آلکساندر را کمتر از دمتری سرگه ئیچ بخود مشغول میسازد. و حال آنکه دمتری سرگه ئیچ بر عایت این نظریه بیشتر پایبند بود. در هر حال افکار همه ما در یکجهت سیر میکند. آری! اگر کسی گفتگوی ماسه نفر را بایکدیگر میشنید بی‌درنگ متوجه میشد که ما هر سه خودپسندانی هستیم که تا کنون چشم‌روزگار نظیر مارا بخود ندیده است. اما آیا حقیقۀ این ادعا صحت دارد و پیش از ما در جهان خودپسندانی نظیر ما وجود نداشته‌اند؟ آری! ظاهرأ این نظریه صحیح جلوه میکند.

اما علاوه بر خاصه‌های مشترک اخلاقی ما، از سخنان دمتری سرگه ئیچ مسأله دیگری که متعلق بوضع خصوصی اخلاق اوست استنباط میشود و ظاهرأ منظور او از تشریح این مطالب تسلی و دلداری منست. تصور نرود که من با این بیان در صداقت گفتار او تردید میکنم. نه! او هرگز جز آنچه را که میاندیشید بر زبان نمی‌آورد. تنها او در این مسأله آن قسمت از حقایق را که ممکن است موجب دلداری و آرامش خاطر من شود بسیار برجسته نمایانده است. دوست عزیز! من از کوشش و مجاهدت او در اینراه بسیار سپاسگزارم اما چون من نیز خودپسندم فقط میگویم که او بیهوده در راه دلداری و آرامش خاطر من تلاش میکند. زیرا هر یک از ما بهتر و آسانتر از دیگران بتبرئه خویش قادر است و چنانچه حقیقت را بخواهید من بهیچوجه خود را در برابر او گناهکار نمی‌شمارم. یا اگر بخواهم صریحتر بگویم: حتی خود را بسیاسگزاری از وی موظف نمیدانم. من شرف و نجابت و درستکاری او را بسیار میستایم. آری! شما نمیدانید که من تا چه اندازه شرف و نجابت و درستکاری او را ستایش میکنم و گرامی می‌شمارم! اما بخوبی میدانم که او برای رضای من باین عمل دست نزده بلکه برای حفظ حیثیت خود این رفتار شرافتمندانه را برگزیده است. همچنانکه من نیز در فریب‌ندادن او رعایت حال او را نکردم بلکه بیشتر برای حفظ حیثیت خود بفریب و ریا دست‌نیالودم. من باینجهت او را فریب‌ندادم که فریب دادن او را دور از حق و انصاف میدانستم. بعلاوه مخصوصاً

از این سبب در فریب او نکوشیدم که طبع من از فریب و نیرنگ و تقلب و ریا نفرت داشت.

آری؛ من گفتم همانگونه که او مرا بی تقصیر میداند من نیز خود را از هر گناهی مبری میدانم. اما با اینهمه من نیز مانند وی آرزو مندم تا در تبرئه خویش بکوشم و یا باستناد سخنان بسیار صحیح او؛ من نیز چنین می‌پندارم که دیگران بواسطه بعضی از رفتار من، با آنکه خود آنرا بسیار ساده تصور می‌کنم، مرا از ملامت و سرزنش معاف نخواهند کرد. من بهیچوجه برای تبرئه خویش در این حادثه بجهاتی که او برای تبرئه خود توجه داشته است، التفات ندارم بلکه می‌خواهم برعکس در آنجهات که او خود را موظف بتبرئه خویش نمینداشته است از خود دفاع کنم. من بخوبی میدانم که هیچکس مرا بسبب رفتار من تاپیش از آنروای وحشتناک گناهکار نمیشمارد. اما آیا من سبب آن شدم که پس از آن رؤیا وضع ما بچنان منظره مضحک و مبتدلی مبدل شود و بالاخره بچنان فاجعه هیجان‌انگیزی خاتمه یابد؛ آیا من پس از آشکار شدن وضع ما در نتیجه آن رؤیا موظف بوده‌ام تا بتغییر رابطه موجود توجه کنم و آنرا بوجه ساده‌تری تلقی نمایم؟ آری؛ شب همانروزی که دمتری سرگه ئیچ در گذشت من با رحمت‌اف مخوف بتفصیل گفتگو کردم. شما نمیدانید اینمرد تا چه حد حساس و مهربان است! - خدا میداند که او چه مطالب وحشت‌آوری از دمتری سرگه ئیچ برای من حکایت کرد. اما اگر من آن سخنان را نه با آن لحن بیرحمانه و خصمانه‌ای که رحمت‌اف میگفت بلکه بالحن دوستانه نسبت بدمتری سرگه ئیچ نزد خود تکرار کنم البته باید اعتراف کنم که این سخنان بسیار بجا و منصفانه بوده است. من حدس می‌زنم که دمتری سرگه ئیچ از آنچه رحمت‌اف بمن خواهد گفت بتمام معنی اطلاع داشته و شاید اصولاً رحمت‌اف با موافقت وی این سخنان را بمن گفته است. آری؛ در آن موقع شنیدن این سخنان برای من بسیار ضرورت داشت. دوست عزیز! هر کس آن گفتگو را ترتیب داده باشد برای من یکسان است و من در هر صورت از شما بسیار متشکرم.

گذشته از این مطالب حتی رحمت‌اف مخوف نیز ناگزیر این مطلب را اعتراف کرد که رفتار دمتری سرگه ئیچ در اواخر این پیش‌آمد بسیار عالی و از هر گونه انتقاد خالی بوده است. رحمت‌اف تنها او را بسبب رفتارش در

قسمت اول این حادثه که او خود نیز در تبرئه خویش میکوشید، مقصر می‌شود. اما من خود را در قسمت آخر این حادثه مبری می‌سازم، هر چند هیچکس مرا در این مورد گناهکار نشناخته است. اما هر يك از ما (منظور من در اینجا دوستان ماست) ملا متجو و انتقاد کننده‌ای که بسیار خشنتر و جدیتر از رحمت‌اف است در پی دارد و آن انتقاد کننده و ملا متجو عقل ماست.

آری! دوست عزیز! من تصدیق می‌کنم که اگر باین حادثه ساده‌تر و با خون‌سردی و بی‌اعتنائی کامل مینگریستم و برای آن مفهومی اندوه‌بار نمی‌شناختم وضع ما هر سه نفر بیشك بسیار آسانتر میشد. اما درباره دمتری سرگه‌ئیچ نیز بیش از این میتوان گفت زیرا او در آن موقع بهیچوجه ملزم نبود تا بچنان راه حل هیجان‌انگیزی توسل جوید که عاقبت بآن نتیجه بسیار دشوار منتهی شود. هر چند ظاهر آنها اضطراب و هیجان بی‌هوده من او را بچنین اقدامی واداشت. اگرچه نامه‌ایکه بنمایندگی او برای من نوشته‌اید متضمن این نکته نیست ولی من میدانم که رفتار من در نظر وی چنین جلوه کرده است. من صمیمیت و محبت او را بخود مخصوصاً بیشتر از اینجهت گرامی می‌شمارم و بدان ارزش مینهم که آن محبت و صمیمیت حتی در اثر چنین نظر و گمانی نیز نقصان نیافته است.

اما دوست عزیز! بدانید که این گمان صحیح نیست بلکه بیکباره از حق و انصاف دور است. الزام و اجبار دمتری سرگه‌ئیچ بانجام عملی که خود آنرا بسیار دشوار و فوق‌العاده مینامد از اشتباه بیمورد و اضطراب و هیجان بیجای من سرچشمه نگرفته است. البته این مسأله صحیح است که اگر من برای دیگر گونی روابط خود اهمیت فوق‌العاده قائل نمیشدم شاید مسافرت او بر یازان ضرورت پیدا نمیکرد، اما او خود میگوید که این مسافرت برای او چندان دشوار نبوده است. بنا بر این هیجان و اضطراب من بدبختی بزرگی را بیار نیارم بلکه تنها الزام و اجباریکه دمتری سرگه‌ئیچ بیایان دادن زندگانی خود مشاهده کرد بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. او علت ضرورت و عدم امکان اجتناب از این تصمیم را چنین بیان میکند: یکی آنکه سپاسگزاری بیایان از او سبب رنج و اندوه من بود و دیگر آنکه چون بمقتضای شرایط و قیود اجتماعی نمیتوانستم در حفظ و استقرار رابطه خود با آلکساندر بکوشم پیوسته در رنج و تعب بودم. آری! این مسأله صحیح است که من حقیقه آرامش کامل نداشتم و بیش از فوت او فشار و عدم توازن

وضع و حال خود را ادراک می‌کردم اما او علت حقیقی این اضطراب و هیجان را ادراک نکرده است. او می‌پنداشت که مشاهده‌ی وی برای من بسبب احساس سپاسگزاری فوق‌العاده طاق‌ت فرسا بود و لحظه‌ای اندیشه‌ی مرا فارغ نمی‌گذاشت. این ادعا به‌تمام معنی مصداق ندارد. آری! انسان پیوسته میکوشد که برای رفتار خود سببی بترشد تا در برائت و تخفیف بار گناهش بکار آید. اما در آن زمان که دمتری سرگه نیچ تصمیم بخود کشی گرفت این دلائل دیگر وجود نداشت چه حس سپاسگزاری دیگر برای من باری سنگین و طاقت‌فرسا نبود بلکه برعکس در نتیجه نقصان و محدودیت آن میزان حقیقی خود که صورت مطبوع و دلپسندی داشت، در آمده بود. اما با افکار و نظریات هیجان‌آمیز من درباره‌ی اوضاع سابق تنها همین دلیل مربوط میشد.

دلیل دیگر دمتری سرگه نیچ اینست که می‌گوید: «من آرزو داشتم تا روابط من با آلکساندر بصورتی برقرار شود که رسماً از طرف اجتماع شناخته گردد. اما این مسأله بهیچ‌روی با عقاید من در باب این مسائل بستگی نداشت و شاید بیشتر از استنباطات و جهان‌بینی اجتماع سرچشمه میگرفت و من بعنوان یک فرد در برابر اجتماع عاجز و ناتوان بودم. اما اندیشه‌ی دمتری سرگه نیچ که حضور وی با توجه بقیود اجتماعی برای من سخت و نامطبوع بود، نادرست است. آری! چنین نیست! چه در حیات او نیز رفع این اشکال بسیار سهل و آسان بود، اگر من وسیله‌ی رفع آنرا بطریقی که اجتماع می‌پسندد ضروری و کافی میدانستم. عاده برای اینکه اجتماع نتواند زنی شوهردار را با مشاهده‌ی روابط او با مردی رسوا و مفتضح سازد کافی است که آن زن در خانه شوهر خود زندگانی کند. این خود موفقیت بزرگی است و ماهر روز در پیرامون خویش نمونه‌های بسیار از این وضع مشاهده میکنیم که خوشبختانه از برکت نجابت شوهر برفع اشکال موفق شده‌اند. اجتماع در تمام این موارد زنی را راحت و آسوده می‌گذارد. اکنون من نیز این وسیله را بهترین و سهلترین راه برای برقراری وضعی نظیر وضع ما می‌پندارم.

دمتری سرگه نیچ در آغاز کار همین راه را بمن نمود اما من در آن موقع بسبب اضطراب و هیجانی که داشتم از قبول آن امتناع ورزیدم. من میدانم که اگر نظر او را می‌پذیرفتم وضع ما چگونه میشد. اگر من میتوانستم تنها باین حال که اجتماع مرا راحت و آسوده بگذارد و مرا رسوا

و مفتضح نسازد یا هنگام مشاهده روابط من با آلکساندر لب از یاده سرائی فروبندد قناعت کرده راضی باشم البته برای من راهی را که دمتری سرگه ئیچ نشان داد، راهی صحیح و رفتنی بود و او نیز ناگزیر نمیشد تا بخود کشی مصمم شود. البته در آن موقع من نیز هیچگونه دلیلی برای آنکه روابط من با آلکساندر صورت رسمی و قانونی پیدا کند، در دست نداشتم. هر چند گمان میکنم که این وسیله ممکن است در بسیاری از موارد رضایتبخش باشد ولی در وضع ما رضایتبخش نمیبود زیرا با توجه باین مسأله که ما هر سه نفر که در این حادثه شرکت داشتیم در مرحله واحدی از تکامل بسر میبردیم وضع ما صورت استثنائی داشت. چنانچه دمتری سرگه ئیچ هنگام سپردن جای خویش با آلکساندر او را از جهات نیروی عقلی و تربیتی و خاصه های اخلاقی برتر از خود میپنداشت و بجای آنکه داوطلبانه از من چشم پوشد همچون ضعیفی در برابر قویتر از خویش، مرا رها میکرد البته بدیهی است که من بهیچ صورت فشار و اندوهی ادراک نمیکردم. همچنین اگر من از لحاظ قدرت فکری یا نیروی اخلاقی بسیار قویتر از او بودم و در مثل: اگر او تا قبل از آغاز روابط من با آلکساندر مانند قهرمان برجسته آن داستان بود که من و تو، اگر بخاطر داشته باشی، بسیار میخندیدیم - این داستان چگونگی برخورد دومرد را در سرسرای عمارت اپرا نشان میدهد که پس از اندک گفتگو از دیدار یکدیگر خرسند میشوند و هر یک میخواهد خود را بدیگری بشناساند. پس یکی از ایشان میگوید: « من ستوان X هستم » و دیگری جواب میدهد: « من نیز شوهر بانو « تدسکو ۱ » هستم » - خلاصه اگر دمتری سرگه ئیچ شوهر « بانو تدسکو » بود دیگر مرگش ضرورت نداشت زیرا در این صورت بیشک او تسلیم میشد و فروتنی میکرد و از این فروتنی و تسلیم رنجش خاطر و آزرده گی نداشت و قطعاً همه امور با خیر و خوشی میگذشت. اما رابطه او با من و آلکساندر چنین نبود و او سرموئی پستتر یا ضعیفتر از هیچیک ما نبود و ما اینمسأله را میدانستیم و او خود نیز بدان واقف بود. نه! بهیچوجه! بلکه این عقب نشینی تنها مولود اراده و عمل خیرخواهانه او

۱- Tedesco (۱۸۷۳-۱۸۲۶) خواننده مشهور ایتالیائی که در نمایشهای خود در

بطرز بورك سیار جلب توجه کرده بود

بشمار میرفت. دوست من! آیا بنظر شما چنین نیست؟ حال ملاحظه میکنید که شما نیز نمیتوانید اینمسأله را منکر شوید. بنابراین من خودرا درچه وضع و حالی مشاهده میکردم؟ دوست من! توجه میکنید که حقیقت موضوع در این نکته نهفته است. من خودرا در وضعی مشاهده میکردم که میبایستی تابع و پیرو اراده مهرآمیز و خیرخواهانه او باشم و بهمین سبب حال و وضع من بسیار دشوار و طاقت فرسا بود و بهمین جهت او نیز خود را ناگزیر باتخاذ آن تصمیم شرافتمندانه دید و دست بانتحار زد. آری! دوست من! اندوه و احساس رنج آور من بسیار شدید بود اما علتی که در نامه شما ذکر شده سبب آن نیست. در آنموقع دیگر من از تحمل بار سپاسگزاری بی پایان رنجور نبودم. ارضای تمنیات و خواسته های اجتماع نیز با بکار بستن وسیله ای که دمتری سرگه ئیچ بمن پیشنهاد کرد بسهولت بر آورده میشد. اصولا خواسته ها و تمنیات اجتماع بمن که در محفل کوچکی زندگانی میکردم دسترسی نداشت زیرا این محفل این تمنیات و خواسته ها را جاز نمیشمرد. اما تبعیت و پیروی از اراده دمتری سرگه ئیچ و ادراک این مسأله که وضع من تنها باراده خیرخواهانه او بستگی دارد و من از خود استقلال و آزادی ندارم چون باری گران پشت مرا میشکست. اکنون خود قضاوت کنید که آیا این اشکال با قبول این نظر یا پذیرفتن آن نظر راجع بتغییر روابط ما مرتفع میشد؟

در اینجا نظر من قاطع نبود! بلکه تنها حقیقت واقع آن بود که دمتری سرگه ئیچ مردی نجیب و درستکار است و فقط پیروی از اراده خیرخواهانه خود یکی از این دو طریق عمل خواهد کرد. آری! دوست من! شما بوجود این احساس در من معترفید و بان ارزش مینهید. من نمیخواهم تابع اراده خیرخواهانه کسی باشم؛ حتی نمیخواهم تابع اراده خیرخواهانه آنکسی باشم که بسیار مورد احترام منست و هرچند همچنانکه من بخود اعتماد دارم او نیز محل اعتماد من است و بتمام معنی مطمئنم که او از دل و جان دوستدار و خواهان من میباشد و پیوسته آنچه دلخواه منست بجای آورد و حتی خوشبختی و سعادت مرا بیش از خوشبختی و سعادت خویش از صمیم دل آرزو مند است، باز با اینهمه نمیتوانم پیرو اراده او شوم.

آری! دوست من! من نمیخواهم تابع اراده هیچکس باشم و میدانم



که شما نیز با این روش من موافقت دارید .

اما گفتگو در این باب چه ضرورت دارد؟ بعلاوه تجزیه و تحلیل پنهانی-ترین محرکهای احساس درونی که هیچکس را توانائی درک آن نیست مفید فائده ای نخواهد بود . در هر حال من نیز مانند دمتری سرگه ئیچ بمنظور جلب نفع خویش اسرار خود را فاش میسازم یعنی باینطریق میخواهم خود را بشناسانم و بگویم که من در این باب گناهکار نیستم چه این حادثه با واقعیتی بستگی داشت که از حیطة قدرت من بیرون بود. این توضیح و تشریح مطلب هم از آنجهت است که میدانم دمتری سرگه ئیچ چنین توضیحات را دوست میداشت. دوست من! من میخواهم نزد شما از خود تحسین و تمجید کنم .

اما دیگر از این مقوله بس است! شما تا آن درجه با من همدردی کردید و صمیمیت نمودید که از صرف چندین ساعت وقت خود برای نوشتن آن نامه بالابلند که برای من بسیار ارزشمند بود دریغ نکردید. پس اینک از این مقدمه نتیجه میگیرم... من نیز مانند دمتری سرگه ئیچ با عبارات دیپلماتیک سخن میگویم ... آری! از این مقدمه چنین نتیجه میگیریم که شما بدانستن اینموضوع بسیار متمایلید که وضع و حال من پس از وداع دمتری سرگه ئیچ برای رفتن بمسکو تا مراجعت و انتحار او چگونه بود و در این میان چه اتفاقی رخ داده است.

او پس از مراجعت از ریازان متوجه حالت اندوه بار و گرفته من شد. بدیهی است که اینحالت فقط پس از برگشتن او از سفر بمن دست داد و با شدت بسیار محسوس شد. هنگامیکه او در ریازان بسر میبرد، اگر حقیقت را بخواهید ، من چندان در اندیشه او نبودم . نه! بآن اندازه ای که او از مشاهده حالت اندوه بار من در موقع بازگشت از ریازان دریافته و برای شما توصیف کرده است ، درباره وی نمیاندیشیدم . اما آنگاه که او عازم مسکو شد ، دریافتم که او نقشه مخصوصی طرح کرده است . حتی یک هفته پیش از عزیمتش متوجه شدم که او مشغول ترتیب و انجام امور خود در پترزبورگ است و بخوبی آشکار بود که او تنها در انتظار پایان آن کارهاست تا بسفر دوم برود و بعد ... من گاهگاه در روزهای آخر آثار غم و اندوه شدیدی را در چهره او میدیدم. آری! آنچهره ای که با مهارت و استادی بسیار اسرار خویش را پنهان میکرد دیگر قادر بمکتوم داشتن

غم و اندوه درون خود نبود. من احساس میکردم که حادثه ای قاطع و طاقت فرسا در شرف تکوین است. هنگامیکه او در قطار نشست غم و اندوه بیپایان بر من چیره شد. فردای آنروز نیز بسیار اندوهناک بودم، روز سوم باغم و اندوه بیشتر از خواب برخاستم، ناگهان ماشا نامه ای بدست من داد... شما نمیدانید آن دم چه دقیقه اندوهناک و چه ساعت رنج آور و چه روز ملال انگیزی بود؛ دوست من! بهمین جهت است که من اکنون بیشتر از پیشتر از بیان درجه سپاسگزاری خویش نسبت بدمتری سرگه ئیچ عاجزم. من خود پیش از این نیز نمیدانستم که این حس آنچنان شدید بوده است. آری! دوست من! اکنون بشدت این احساس واقفم و شما هم بر آن وقوف کامل دارید زیرا بدیهی است که شما بخوبی آگاهید که من آنروز تصمیم قاطع گرفتم تا از آلکساندر جدا شوم. من در تمام ساعات آنروز چنین احساس میکردم که زندگانی من بیکباره واژگون گشته و تا دم واپسین مسموم شده است.

البته شما از شادی کودکانه من نیز هنگام مشاهده نامه دوست بسیار، بسیار مهربانم که رحمت اف آورد و افکار مرا بتمام معنی دیگرگون ساخت، مستحضرید. حال ملاحظه میکنید که من تا چه اندازه در بیان خود محتاطم. دوست من! شما باید از من راضی و خشنود باشید.

شما از همه این مطالب آگاهید زیرا رحمت اف پس از آنکه مرا تا ایستگاه مشایعت کرد و در قطار نشاند برای مشایعت شما شافت. او و دمتری سرگه ئیچ هر دو در این مسأله محق بودند هنگامیکه میگفتند که در هر حال من باید از شهر پترزبورگ بیرون بروم تا اثر آن فاجعه در میان مردم بحد کمال رسد و شاید بهمین منظور نیز دمتری سرگه ئیچ بی آنکه بر من ترحم کند یکروز تمام مرا در رنج و شکنجه وحشتباری نگاهداشت. شما نمیدانید من تا چه اندازه برای این قساوت و بیرحمی سپاسگزار اویم! او و رحمت اف حق داشتند تا از آمدن آلکساندر بمشایعت من تا ایستگاه ممانعت کنند. اما دیگر ضرورت نداشت که من بمسکو بروم و باینجهت در «نوگورود» توقف کردم. پس از چندروز آلکساندر نیز بانجا آمد و اسناد مرگ دمتری سرگه ئیچ را با خود آورد؛ ما یک هفته پس از فوت او ازدواج کردیم. قریب یکماه در ایستگاه «چادوف» باهم بسر بردیم تا

آلکساندر بتواند در هفته سه چهار بار بیزحمت بمریضخانه خود رفت و آمد کند .

دیروز بیترزبورگ مراجعت کردیم و بهمین سبب بود که من تا کنون جواب نامه شما را نداده بودم. ماشا نامه شما را در کشوی میز خود گذاشته بود و آنرا فراموش کرده بود. خدا میداند که شما تا کنون بسبب تأخیر جواب چه اندیشه ها داشته اید!

دوست عزیز! شما را در آغوش میکشم .

ورا کرسانوا



دوست من ! دستت را از دور میفشارم . یگانه خواهش من از تو آنست که دیگر از نوشتن مراسم مبتدل دست برداری و گرنه آنچنان سیل تحسین و تمجید نجابت و خیر خواهی ترا از زبان فرو خواهم ریخت که تهوع آورتر از آن در نظر تو چیزی نباشد . راستی میدانی که ما باید تا چه اندازه خرفت و کودن باشیم که خود را بنگارش نامه های مختصر اقتاع کنیم؟ ظاهراً چنین بنظر میرسد که من و تو اندکی از یکدیگر شرم داریم. اما من تاحدی معذورم ولی تو چه بهانه ای داری؟ باری، امیدوارم که در آینده بتوانم با تو صریحتر و آزادانه تر گفتگو کنم و اخبار فراوانی از اوضاع اینجا برای تو بنویسم.

آلکساندر کرسانوف تو !

### III

هر چند این نامه ها بتمام جهات صادقانه نوشته شده بود ولی همچنانکه وراپاولونا ناگزیر بتصدیق آنست مضمون آنها اندکی یکجانبه بنظر میآید چه نویسندگان این نامه ها هر دو کوشیده اند تا از هول و بیم خویش بکهند و فشار شدید آنرا در برابر یکدیگر بسیار ضعیفتر از آنچه در حقیقت بود بنمایند .

آه! این مردم بسیار زیر کند! من بارها از این مردم و نظایر ایشان که بوضع دشواری گرفتار آمده بودند، شنیده‌ام که باخنده میگفتند: «این پیش آمد برای من اهمیتی ندارد و من آرام و آسوده با این حادثه روبرو میشوم.»

البته هنگامیکه تنها در حضور من این سخنها گفته میشد و من در آن حادثه سهمی نداشتم بگفته ایشان میخندیدم. اما اگر شخص ثالثی حضور داشت و واجب بود تا او نیز این گفته‌ها را بشنود و باور کند ناچار من سخنان گوینده را تصدیق میکردم و میگفتم: «آری! صحیح است! اینگونه حوادث کم‌اهمیت و بیارزش است.»

اما حقیقه که این مردم درستکار و منظم چه موجودات عجیبی هستند! من بهر مرد درستکار و منظمی پس از آشنائی خندیده‌ام.

بسیار خوب! حال دوباره بنامه‌ها برگردیم. آری! چون من با مردم درستکار و منظم دوستی و مصاحبت دارم، با این تردستیها و تظاهر ایشان خو گرفته‌ام. اماراستی این اعمال در روح ساده‌دلانی که هنوز فاسد نشده‌اند، مانند خواننده تیزهوش، چه اثری خواهد داشت؟

اکنون خواننده هوشیار توانسته است دستمال سفره‌ای را که من بدهان او فرو کرده‌ام از دهان بیرون آورد و باحرکت سر بسادگی میگوید:  
- فساد اخلاق!

اما من سخنش را تحسین کنان قطع میکنم و میگویم:  
- آفرین! خوب حدس زدی. خوب، بازهم از هوشمندی و فراست خود ما را مستفیض کن!

پس خواننده هوشیار میگوید:  
- آری! نویسنده هم مرد فاسدی است. باید کتابش را خواند و دید که با چه اعمال زشتی موافقت دارد.

- نه! عزیزم! تو اشتباه میکنی! من با بسیاری از اعمال ایشان موافق نیستم و اگر حقیقت را بخواهی من با همه اعمال ایشان موافقت ندارم. کردار و رفتار ایشان بسیار پیچیده و نامفهوم ولی در عین حال باطنطنه و شکوه جلوه میکند. اما زندگانی بمراتب ساده‌تر از آنست.

خواننده تیزهوش که از نزول مرتبه من از انسانیت تا این درجه از فساد

بتمعجب و شگفتی افتاده است میپرسد:

– آیا درجه فساد تو از این هم بالاتر است.

من میگویم:

– آری! من بمراتب از آنچه تو پنداشته‌ای فاسدترم.

و با این سخن خواننده هوشیار را بشک و تردید میاندازم که آیا این سخن را از روی جد و حقیقت گفته‌ام و یا اینکه منظور من از بیان آن استهزاء و تمسخر او بوده است.

باری این نامه نگاری با جهد و کوشش بسیار از جانب کرسانوف و همسرش و با سهل‌انگاری و کاهلی از طرف نامه نگار ناشناس تاسه‌چهار ماه دوام داشت. اما پس از آن ناگهان نامه نگار ناشناس از نوشتن پاسخ نامه‌های ایشان تن زد و از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که منظورش از نگارش آن نامه این بود که فقط پاره‌ای از افکار لاپوخوف را که در آن نامه بتفصیل ذکر کرده بود بوراپاولونا و شوهرش اطلاع دهد و پس از اداء این وظیفه دیگر نامه نویسی را غیر واجب پنداشته است و همینکه کرسانوف و همسرش از دریافت جواب نامه‌های خود نومید شدند منظور نگارنده ناشناس را دریافتند و از نوشتن نامه دیگر نیز خودداری کردند.

#### IV

روزی وراپاولونا روی‌صندلی راحت خود استراحت میکرد و منتظر بود تا شوهرش از بیمارستان برای صرف نهار بخانه بیاید. او در آنروز برای تهیه شیرینی بعد از غذا با آشپزخانه نرفته بود چه از بامداد بکار مشغول بود و در این وقت آنچنان خسته بود که میخواست هر چه زودتر استراحت کند. اینوضع و حال برای او تامدتها قابل تغییر نبود. وراپاولونا ناگزیر بود که روزها قبل از ظهر بسیار کار کند زیرا در یکی از محلات دیگر شهر کارگاه دوزندگی جدیدی تأسیس کرده بود.

وراپاولونا لاپوخوا در کوی «واسیلوف» مسکن داشت اما وراپاولونا کرسانلوا در خیابان «سرگه‌یف» مسکن گزیده‌است. زیرا ضروری بود که

مسکن ایشان نزدیک کوی «ویبورگ» یعنی محل کار شوهرش باشد. مرتسالوا بنیاطخانه‌ای که در کوی واسیلوف تأسیس شده بود خدمت بزرگی کرده بود. البته این مسأله امری طبیعی است چه میتوان گفت که او و کارگاه دو دوست جدا نشدنی بودند. وراپاولونا پس از مراجعت از سفر متوجه شد که دیگر حضورش در کارگاه چندان ضرورت ندارد و تنها عشق و علاقه بکارگاه او را بدانجا میکشاند. هرچند در کارگاه نیز او را با اشتیاق و صمیمیت بسیار میپذیرفتند و شاید تا چند صبح دیگر هنوز حضورش در آنجا بیهوده و ناسودمند نمیبود چه در هر حال گاهگاه مرتسالوا باندرز و مشورت او نیازمند میشد. اما این سرکشها وقت بسیار نمیخواست و رفته رفته از شمار آن کاسته میشد چه بزودی مرتسالوا تجارب بسیار خواهد اندوخت و دیگر بهیچوجه بکمک و مشاوره وراپاولونا نیازمند نخواهد گشت. آری! وراپاولونا در نخستین روزهای بازگشت از مسافرت نیز بیشتر بعنوان مهمان عزیز بکارگاه میرفت، نه مانند کسی که حضورش در آنجا ضرورت دارد. بنابراین از این پس چگونه باید اوقات را گذراند؟ جواب این سؤال آشکار است - باید در همسایگی خانه جدید یعنی در کوی دیگر شهر کارگاه جدیدی تأسیس کرد.

باین ترتیب کارگاه دیگری در یکی از پس کوچه‌های واقع بین کویهای «باسین» و «سرگه‌یف» تأسیس شد. زحمت تأسیس اینکارگاه بمراتب کمتر از زحمت کارگاه نخستین بود. پنج دختر که هسته مرکزی و هیأت مؤسس کارگاه را بوجود میآورد از کارگاه پیشین باینجا منتقل گشتند و کارگرا نشان، جز چند دختر تازه کار، از میان آشنایان و دوستان خوب آندوزندگان که در کارگاه پیشین کار میکردند انتخاب شدند. باین طریق نیمی از ضروریات نخست انجام یافته بود. بعلاوه منظور از تأسیس این کارگاه و نظم و سازمان آن کاملاً معین و مشخص بود و همه اعضا بآن منظور واقف بودند. کارگران جدید نیز پس از اطلاع از اصول و مقرراتیکه در کارگاه پیشین تدریجاً بوجود آمده بود بکار پرداختند و از همان آغاز کار اشتیاق بسیار پیروی از نظم کارگاه نشان دادند و در حقیقت تأسیس این کارگاه شاید ده مرتبه سریعتر از تأسیس کارگاه نخستین انجام گرفت و زحمت ایجاد آن بسیار کمتر از زحمت تأسیس کارگاه اول شد. اما با همه این

احوال کار فراوان بود و وراپاولونا امروزهم مانند روز پیش و شاید مانند تمام ایام دوماه اخیر بسیار خسته بنظر میرسید . اگرچه بیش از شش ماه از ازدواج دوم او میگذشت ولی شاید از هنگام تأسیس کارگاه دوم دوماه بیشتر نگذشته بود . چه باید کرد؟ او ناچار بود تاجشن عروسی و ماه غسل را برگزار کند و چندی خود را باین امور سرگرم نماید ولی این ایام دیگر باجدیت بسیار بکار میپرداخت .

پس برای او بعد از کار صبح استراحت واجب بود و مخصوصاً از این جهت که در حال استراحت دربارهٔ بسیاری از مسائل و از همه بیشتر در باب وضع فعلی خویش میاندیشید .

وضع و حال کنونی وراپاولونا بسیار خوب بود و روزگار را با سرور و شادمانی بسیار میگذراند . آری ! وضع فعلیش تا آن اندازه از خوشی و سعادت لبریز بود که دیگر بیاد خاطرات گذشته نمیافتاد . آن خاطرات را باید برای آینده گذاشت یعنی برای آن آینده ای که هنوز تا آن زمان بیست سال دیگر مانده است . آری ! اکنون هنگام بخاطر آوردن گذشته نیست و شاید سالها بگذرد و باز وقت آن فرانسسد . ولی با همهٔ این احوال گاهگاهی بندرت صحنه ای از خاطرات گذشته در پیش چشمش مجسم میشد و اکنون نیز این منظره از خاطرات گذشته او را بخود مشغول داشته بود .

## V

- عزیزم ! من نیز باتو خواهم آمد .
- اما تو لوازم و اثاثهٔ خود را همراه نیاورده ای .
- عزیزم ! اگر نمیخواهی امروز مرا با خود ببری بدان که فردا بامداد بدنبال تو خواهم آمد .
- در این باره بیندیش و مطالعه کن ! اما نخست منتظر نامهٔ من باش که همین فردا بدست تو خواهد رسید .
- آنروز وراپاولونا از ایستگاه راه آهن بخانه بازگشت . راستی

هنگامیکه باماشا در کالسکه نشسته بود چه احساس میکرد! در تمام آن راه طولانی از ایستگاه راه آهن تا کوی «سردنی پروسپکت» چه اندیشه‌ها در سر داشت! وراپاولونا خود پاسخ این پرسشها را نمیدانست زیرا جریان سریع این حادثه ویرا بسیار پراکنده خاطر و مضطرب کرده بود. شاید هنوز از موقعی که لاپوخوف آن نامه را در اطاق خود یافت يك شبانه روز نگذشته بود - آری! دو ساعت دیگر يك شبانه روز تمام میگذشت - که ایشان از یکدیگر جدا شده بودند. حقیقه این حادثه تا چه اندازه سریع و ناگهانی انجام شد! وراپاولونا آنشب تا دو ساعت پس از نیمه شب نیز وقوع این پیش آمد را حدس نمیزد و لاپوخوف آنقدر انتظار کشید تا او از فرط خستگی و هیجان و اضطراب دیگر تاب مقاومت در برابر خواب را نداشته باشد، سپس باطاق او رفت و چند کلمه باوی سخن گفت. این چند کلمه تقریباً بعنوان مقدمه نامفهوم موضوع اصلی بشمار میرفت. اما موضوع اصلی این بود که: «من مدتی است پدر و مادر پیرم را ندیده ام و میخواهم بدیدن ایشان بروم و بیشک ایشان از دیدار من خرسند و شادمان خواهند شد.» پس از بیان این جمله از اطاق بیرون رفت. وراپاولونا بدنبال او دوید. با آنکه لاپوخوف هنگام ورود بوی گفته بود که از جا برنخیزد و آرام و آسوده بماند ولی وراپاولوتا بدنبالش دوید اما او را نیافت.

از ماشا پرسید:

- ماشا! پس او کجا رفت؟ کجا رفت؟

ماشاکه هنوز در کار جمع آوری وسائل چای بود گفت:

- دمتری سرگه ئیچ از خانه بیرون رفت و بمن گفت که: «من بگردش

میروم.»

وراپاولونا ناگزیر دوباره باطاق خویش برگشت و خوابید. بسیار عجیب است که چگونه او توانست بخوابد؟ اما مگر میدانست که فردا بامداد که سپیده دم آن اکنون در کار دمیدن است چه زیر سر دارد. لاپوخوف گفته بود که ما برای گفتگوی همه مسائل فرصت کافی خواهیم داشت. اما هنوز وراپاولونا از خواب برنخاسته بود که هنگام رفتن بایستگاه راه آهن فرارسید. آری! تمام این صحنه ها از برابر چشمش سرعت میگذشت، گوئی او خود در آن شریک نبوده و تنها سرگذشت زندگانی دیگران را



از زبان کسی شنیده است . اما آنگاه که از ایستگاه مراجعت کرد ناگهان بخود آمد و باندیشه فرورفت و بخود گفت : « راستی سرنوشت من چه خواهد شد؟ راستی اکنون سرنوشت من چه خواهد شد؟ »

« آری ! او بریازان خواهد رفت . آری ! او خواهد رفت . جز این چاره‌ای دیگر نیست . اما نامه چه میشود؟ در این نامه چه خواهد بود ؟ نه ! چه ضرورت دارد که برای اخذ تصمیم در انتظار نامه بنشیند ؟ او مضمون این نامه را بخوبی میداند . اما در هر حال باید اخذ هر تصمیم را بدریافت نامه و قرائت مضمون آن وا گذاشت . » وراپاولونا سه چهار ساعت با این افکار مشغول بود . اما ماشا از گرسنگی بیتاب شده بود و این مرتبه چهارم بود که او را برای خوردن نهار میخواند ، این مرتبه دعوت او بیشتر صورت امر یا تحکم داشت . بسیار خوب ، شاید هنگام صرف غذا انصراف خاطری دست دهد .

- ماشای بینوا ! من تا این ساعت شما را گرسنه نگاهداشته‌ام . بهتر آن بود که شما غذا میخوردید و منتظر من نمیشدید .

- وراپاولونا ! مگر اینکار ممکن است .

باز دوباره وراپاولونا یکی دو ساعت دیگر غرق دریای اندیشه شد و با خود میگفت : « من خواهم رفت . آری ! همین فردا بامداد خواهم رفت . اما تارسیدن نامه صبر میکنم زیرا او از من خواهش کرده است که در انتظار دریافت نامه او بمانم . اما هرچه در آن نامه نوشته باشد - آری ! من خوب میدانم که مضمون آن نامه چیست - هرچه در آن نوشته باشد اهمیت ندارد . من خواهم رفت . »

وراپاولونا دو ساعت در این اندیشه‌ها بود . ساعت اول را چنین میانیدید اما آیا ساعت دوم نیز همین اندیشه را داشت ؟ نه ! زیرا هر چند پیوسته در این اندیشه بود ولی در اطراف این جمله چهار کلمه‌ای که : « او نمیخواهد من بروم » نیز تفکر مہ کرد . چنانکه این جمله کوچک رفته رفته بیشتر فکرش را مشغول میداشت .

خورشید در حال غروب بود ولی او هنوز در دریای تفکرات پیشین و این جمله کوچک دست و پا میزد . اما ناگهان در همان هنگام که ماشا برای دعوت او بصرف چای باطاق وارد شد جمله پنج کلمه‌ای کوچک دیگری

از جمله چهار کلمه‌ای سابق بوجود آمد که این بود: « من نیز میل رفتن ندارم. » - اما حقیقه ماشا کار بسیار خوبی کرد که نا خواننده باطاق آمد و این پنج کلمه کوچک جدید را از دماغ او بیرون راند!

اما ماشای نیکوکار هم نتوانست تا دیر زمانی این پنج کلمه کوچک را از دماغ او بیرون راند. این کلمات در آغاز خود جرأت تظاهر نداشتند و نخست چهار کلمه مخالف خود یعنی: « اما من باید بروم » را از لب او بیرون میفرستادند ولی این چهار کلمه را تنها بدین سبب میفرستادند که خود در سایه آنها پنهان شوند. چنانکه در یک لحظه از این چهار کلمه مخالف چهار کلمه کوچک دیگر باینصورت: « اونمیخواهد من بروم. » پدید آمد و در هماندم این چهار کلمه کوچک دوباره بآن پنج کلمه اصلی اول تبدیل شد: « من نیز میل رفتن ندارم. » نیمساعت در این اندیشه بود اما سپس آن چهار کلمه کوچک و این پنج کلمه اخیر با اختیار و اراده خود بتغییر دادن کلمات مهم و پر ارزش پیشین پرداختند و از دو کلمه « من میروم » سه کلمه دیگر ساختند که گرچه از لحاظ شکل فرقی نداشت ولی از حیث معنی بسیار متفاوت بود. یعنی آن جمله بدینصورت درآمد: « آیا من میروم؟ » راستی کلمات چگونه پدید می‌آید و دگرگون میشود! درینحال ماشا وارد اطاق شده گفت:

- وراپاولونا! من یک روبل باوداده‌ام چون در اینجا نوشته شده که اگر نامه را تا ساعت ۹ رساند یک روبل و اگر دیرتر آورد نیم‌روبل باو بدهید. راننده قطار شب خود این نامه را آورده است و میگوید: « من از جهت اینکه این نامه زودتر برسد بادرشکه آمده‌ام. »

این نامه همان نامه‌ای بود که وراپاولونا انتظار وصول آنرا داشت. اما وراپاولونا بخوبی از مضمون نامه آگاه است. در این نامه نوشته شده: « بدنبال من نیا! » اما با همه این احوال او خواهد رفت. و بمضمون نامه التفات نخواهد کرد و باوامرش نیز گوش نخواهد داد و بدنبال او خواهد رفت. البته خواهد رفت. نه! در نامه چنین چیزی نوشته نشده است بلکه نامه آنچنان نوشته شده که پیروی نکردن از مضمونش میسر نیست. مضمون نامه چنین بود:

« من یکسر بریازان نمیروم زیرا باید در بین راه بامور کارخانه

رسیدگی کنم و بجز در مسکو که برای انجام امور بسیار دست کم یک هفته در آنجا اقامت میکنم ناچار در آنسوی مسکو قبل از رسیدن بریازان در چند محل دیگر هم توقف خواهم کرد. اما تعیین روز ورود و مدت توقف من در هر محل بسیار دشوار است زیرا در ضمن انجام امور دیگر باید مطالبات کارخانه را نیز از مشتریان وصول کنم. دوست عزیزم!.... (وراپاولونا باخود اندیشید که او در چندجا از نامه خود مرا دوست عزیز خوانده و خواسته است تا مرا بضمیمت خویش مانند ایام گذشته متذکر سازد و بگوید که از من ناخشنود و ناراضی نیست. آری! من سابقاً عبارت «دوست عزیزم» را مکرر میبوسیدم اما....) دوست عزیزم! تو میدانی که هر گاه مسأله ای در اطراف وصول طلبی دور بزند اغلب باید بجای چند ساعت چندین روز صرف وقت کرد و در يك مكان متوقف شد تا نتیجه ای بدست آید. باینجهت من بتحقیق نمیتوانم بگویم که چه وقت بریازان خواهم رسید. اما آنچه مسلم است این است که بزودی بریازان نخواهم رفت.

وراپاولونا اکنون تقریباً تمام کلمات این نامه را در حافظه داشت. لاپوخوف با نوشتن این نامه او را بوضعی دچار ساخته بود که دیگر نمیتوانست در پی او برود و خود را باو برساند. خوب! پس اکنون چاره چیست و چه باید کرد؟ در این هنگام آن جمله پنج کلمه ای کوچک: «من باید بنزد او بروم» در حافظه وراپاولونا بجمله «در هر صورت من نیاید از او ملاقات کنم» تبدیل شد. اما این «او» دیگر همانکسی که تا کنون درباره وی میاندشید، نبود. این کلمات پیوسته جانشین یکدیگر میشد و وراپاولونا تمام مدت در این اندیشه بود که: «من نباید با وی ملاقات کنم» سرانجام کلمات جدیدی بصورت: «آیا من میخواهم او را بینم؟ نه! ضرورت ندارد.» درمخيله اش پدیدار شد و پی در پی خودنمائی میکرد چنانکه این سؤال تا آنگاه که بخواب رفت در ذهنش مکرر میگشت که: «آیا با او ملاقات کنم؟» و در جواب این پرسش باز با خود میگفت: «چرا نباید او را بینم؟». شب پایان رسید و سپیده دم سرزد و وراپاولونا باز با همین اندیشه بخواب رفت.

بامدادان، هنگامیکه وراپاولونا از خواب بیدار شد، دیگر بجای تمام افکار پیشین فقط این دو جمله: «من با وی ملاقات نخواهم کرد» و «من

باوی ملاقات خواهم کرد» با یکدیگر در نبرد و ستیز بودند چنانکه تمام بامداد را با این اندیشه گذرانند .

تمام افکار شب گذشته او این بود تا کلمه كوچك «نخواهم» را در آن جمله نگاهدارد . اما پیوسته این کلمه از چنك آنها میگریخت و کلمه «خواهم» جانشین آن میشد . بالاخره کلمه كوچك «نه!» نیز بكمك آنها شتافت و وراپاولونا پیوسته میگفت: «نه! من باوی ملاقات نخواهم کرد»... ناگهان از جابرجاست و کلاهش را بسر گذاشت و بی اراده در آینه برای تنظیم و ترتیب گیسوانش نگاه کرد و سرانجام تمام افکار و اندیشه‌های گذشته را در برابر اینجمله که: «دیگر راه برگشت نیست» فراموش ساخت . هنگام خروج از خانه بماشاکفت :

– ماشا! امروز برای غذا در انتظار من نباشید! من ظهر در خانه نخواهم بود .



استپان، خدمتگار کرسانوف، در را بروی وراپاولونا گشود و آرامو شمرده گفت :

– آلکساندر ماتوه ئیچ هنوز از مریضخانه مراجعت نکرده است . اما راستی چرا استپان نباید او را با آرامش خاطر و چرب زبانی بپذیرد؟ حضور وی در اینجا تعجبی ندارد زیرا ایشان اندکی پیش از این غالب اوقات باینخانه رفت و آمد داشتند . پس در پاسخ استپان گفت :

– من نیز فکر میکردم که او مراجعت نکرده باشد . حال اهمیت ندارد! وقتی آمد باو نگوئید که من اینجا هستم .

وراپاولونا مجله‌ای را از روی میز برداشت .... آری! او دیگر میتواند بخواند و اکنون قادر بخواندن است چه همینکه متوجه شد که دیگر «راه بازگشت وجود ندارد» و در این تصمیم راسخ شد آرامش بسیار یافت . ولی بیش از چند سطر از آن مجله نخواند و بتماشای اطاق پرداخت و چون کدبانوی خانه بجمع آوری اثاثه آن شروع کرد . راستی دردل خود آرامشی احساس میکرد و میدید که دیگر قدرت مطالعه دارد و میتواند بکار پردازد و بتنظیف و ترتیب اطاق التفات کند . پس مبلها را بجای خود قرارداد و رومیزی ماهوت را بجای خود نهاد و ظرف سیگار را پاك کرد .

سپس بجای خود نشست و بفکر فرو رفت. با خود گفت: «دیگر راه بازگشت وجود ندارد و جز این چاره‌ای دیگر نیست. اکنون زندگانی نوینی آغاز میشود.»

پیش از یکساعت با این اندیشه سرگرم بود که: «زندگانی جدیدی آغاز میشود و او حقیقه بسیار تعجب خواهد کرد و بسیار خوشبخت خواهد شد! آری! راستی ما چقدر خوشبخت و سعادتمندیم!»

در این هنگام صدای زنگ در او را بخود آورد و چهره‌اش از شرم کلنگون شد ولی تبسمی بر لبش نقش بست. صدای پائی بگوش رسید و در باز شد.

- وراپاولونا!

بی اختیار پایش لرزید. آری! پایش لرزید و دستگیره در را گرفت و خود را در آغوش او انداخت و گفت:

- عزیزم! عزیزم! چقدر او مهربان است! چقدر من ترا دوست دارم! من نمیتوانستم بی تو زندگانی کنم!

آنکاه..... آنکاه چه شد؟ چگونه ایشان باطاق وارد شدند؟ از این مناظر در حافظه وراپاولونا چیزی مانده بود ولی تنها بیادداشت که بسوی او دوید و او را بوسید. اما چگونگی ورود باطاق را بیاد نداشت. ولی هنوز هر دو بخاطر میاورند که چون از در گذشتند و بمیان اطاق و کنار میز رسیدند از بوسه یکدیگر مست شدند و چشمشان چیز را نمیدید. کرسانوف چنین گفت:

- ورچکا! فرشته من!

- دوست من! من نمیتوانستم بی تو زندگانی کنم. اینمدت تو مرا دوست داشتی و خاموش بودی! تو چقدر نجیب و اصیلی! ساشا! او بسیار نجیب و مهربان است.

- ورچکا! بگو بدانم چه اتفاق افتاده است؟

- من باو گفتم که نمیتوانم بی تو زندگانی کنم. روز بعد یعنی دیروز او رفت؛ من میخواستم بدنبال او بروم. دیروز تمام روز را در این اندیشه بودم که بدنبال او بروم اما حال میبینی که مدتی است اینجا نشسته‌ام.

- ورچکا! راستی در این دو هفته چقدر لاغر شده‌ای! دستهایت چقدر

رنک پریده شده!

او پی در پی دستهای وراپاولونا را میبوسید.

- آری! عزیزم! این مبارزه بسی دشوار بود! اکنون من میفهمم که تو برای استقرار آرامش و رفاه من تا چه اندازه رنج برده‌ای! تو چگونه توانستی آنچنان بر خود مسلط شوی که من از رنج درون تو آگاه نشوم؟ راستی چقدر باید رنج کشیده باشی!

- آری! ورچکا! این مبارزه چندان سهل و آسان نبود.

با این سخنان دستهای وراپاولونا را پی در پی میبوسید و از تماشای آن سیر نمیشد. ناگهان وراپاولونا بلند خندید و گفت:

- حقیقه من چرا تا این درجه بنو بی‌اعتنا و بی‌توجهم؟ ساشا! تو گرسنه و خسته هستی!

پس خود را از آغوش او بیرون آورد و شتابان از اطاق خارج شد.

- ورچکا! کجا میروی؟

اما وراپاولونا جوابی نداد و با آشپزخانه دوید و شادمان باستپان گفت:

- اکنون غذا را بیاورید و دوبشقاب بگذارید! عجله کنید! شتاب کنید! بشقاب و چنگال کجاست! بدهید بمن! من خود آنها را میبرم و میز را میچینم. شما غذا را بیاورید! آلکساندر در بیمارستان خسته شده و باید هرچه زودتر غذا بخورد.

ورچکا با بشقاب باطاق آمد. صدای کارد و چنگال بلند شد.

- میبینی عزیزم! نخستین نگرانی عشاق در دیدار اول آنست که

هرچه زودتر غذا بخورند...

او نیز بخنده افتاد و درچیدن میز بوراپاولونا کمک کرد اما مزاحمتش

بیش از مساعدتش بود زیرا در آن میان از بوسیدن دستهای ورچکا باز-

نمیایستاد.

- آه! ورچکا! راستی چرا رنگ دستهای تو تا این درجه تغییر کرده؟

سپس ایشان یکدیگر را میبوسیدند و باز میخندیدند.

- ساشا! سر سفره باید آرام نشست!

در این میان استپان سوپ را آورد.

در ضمن خوردن غذا وراپاولونا آنچه واقع شده بود حکایت میکرد.  
او میخندید و میگفت:

– ها... ها... ها... عزیزم! مبینی ما عشاق باچه اشتها غذا میخوریم!  
راستی من دیشب چیزی نخورده بودم.  
استپان آخرین ظرف غذا را آورد.  
– استپان! گویا من امروز سهم غذای شما را صرف کردم و شما  
گرسنه ماندید؟

– آری! وراپاولونا! من باید برای خود از بازار غذائی تهیه کنم.  
– اهمیت ندارد! استپان! از این پس بدانید که علاوه بر خودتان  
باید برای دو نفر دیگر غذا تهیه کنید! ساشا! قوطی سیگار تو کجاست؟  
بن بده!

وراپاولونا سیگاری برداشت و برای او آتش زده گفت:  
– عزیزم! بیا سیگار بکش! من هم برای تهیه قهوه میروم. راستی  
قهوه میخوری یاچای؟ نه! عزیزم! پس از این باید غذای ما بهتر از این باشد.  
اصولا شما و استپان تا کنون در بند غذای خود نبوده اید.

پس از پنج دقیقه وراپاولونا مراجعت کرد، استپان دردنبال او وسائل  
چای را آورد، وراپاولونا چون دید سیگار آلکساندر خاموش شده است  
خندیده گفت:

– ها... ها... ها... عزیزم! هنگامیکه من پیش تو نباشم بفکروخیال  
فرو میروی.

آلکساندر از این سخن بخنده افتاد و وراپاولونا دوباره سیگار او  
را آتش زد و گفت:

– بیا بکش!

اکنون نیز هر گاه وراپاولونا این صحنه را بخاطر میآورد باز بخنده  
میافتد و با خود میگوید: «راستی عشقباری ما چقدر شاعرانه بود! آن  
دیدار نخست و آن غذای اول... آن دوران پراز بوسه های نخستین و آن  
اشتهای مفرط ما... راستی چه صحنه های زیبایی! هرگز فراموش شدنی  
نیست. حقیقه آن زمان چشمانش با چه برقی میدرخشید! اگرچه اکنون نیز  
باهمان برق میدرخشد. اما چه اندازه روی دستهای من اشک ریخت. آنروز

رنگ دستهای من بسیار پریده بود. اما اکنون دیگر آنچنان نیست ولی حق باوست و حقیقه دستهای من زیباست.»

در اینحال وراپاولونا دستهای خود را روی زانو گذاشت و بآنها نگرید. سپس بزبانی اندام خود که از زیر جامه نازک بخوبی آشکار بود توجه کرد و دوباره بفکر فرورفت و باخود اندیشید: «آری! راست میگوید، دستهای من زیباست.» باز بخنده افتاد و آهسته براندام زیبای خود دست کشید تا دستش بسینه خود رسید و دوباره باخود گفت: «آری! حق باوست. اما من چه میکنم؟ آیا این احوال نیز با خاطرات من بستگی دارد؟ آه! نه! ولی آن دیدار نخست با آن غذا خوردن و دست بوسیدن و خنده‌ها و اشکهای او روی دستهای رنگ پریده من کاملاً تازه و بدیع بنظر میآید. آری! آنکاه من نشستم و باستپان گفتم:

– استپان! سرشیر ندارید؟ آیا ممکن است در این نزدیکی سرشیر خوب تهیه کرد؟ اما نه! اکنون شما نه وقت تهیه آنرا دارید و نه در این محله سرشیر خوب میتوان بدست آورد. من امروز بدون سرشیر چای میخورم تا فردا سرشیر خوب فراهم شود. عزیزم! پس چرا سیگارت را نمیکشی؟ تو پیوسته فراموش میکنی و سیگارت خاموش میشود.»



اما هنوز چای تمام نشده بود که صدای زنگ در بگوش رسید و دو نفر از دانشجویان شتابان باطاق وارد شدند چنانکه نتوانستند از حضور وراپاولونا آگاه شوند. پس نفس زنان گفتند:

– آلکساندر ماتوهئیچ! اکنون بیماری که قابل ملاحظه است بیمارستان رسانده اند. مرضش بسیار دشوار و نامعلوم است.

خدا میداند که تلفظ لاتینی مرض این بیمار قابل ملاحظه چه بود.

– آلکساندر ماتوهئیچ! مورد بسیار جالبی است! و بیمار احتیاج بکمک فوری دارد. هر دقیقه از وقت قابل اهمیت و ارزش است. حتی ما با درشکه باینجا آمده ایم.

وراپاولونا در این هنگام گفت:

– عزیزم! پس عجله کن! شتاب کن!

در این موقع محصلین متوجه حضور وراپاولونا شدند و باو احترام



گذاشتند. سپس آلکساندر که هنوز لباس رسمی خود را دربر داشت پالتو را بدوش انداخت و با محصلین از در اطاق بیرون رفت. وراپاولونا تاجنب در او را مشایعت کرد و هنگام وداع گفت:

– پس از انجام کار بنزد من میآئی؟

آلکساندر جواب داد:

– آری!

آنشب وراپاولونا مدتها در انتظار بسر برد. زنگ ساعت ده زده شد ولی او نیامده بود. ساعت یازده نیز فرارسید و او هنوز نیامده بود و دیگر انتظار بیهوده مینمود. اما راستی چه شده است؟ بدیهی است که وراپاولونا بهیچوجه مضطرب نشد زیرا مطمئن بود که پیش آمد ناگواری روی نداده است و قطعاً از برای علاج آن بیمار تا اینموقع در بیمارستان مانده. راستی حال آن بیمار بینوا چگونه است؟ آیا اکنون او هنوز در قید حیات است؟ آیا ساشا توفیق یافته است تا او را از مرگ برهاند؟ آری! ساشا ناچار تا چهار ساعت پس از نیمه شب در بیمارستان مانده بود و سه ساعت بظهر روز بعد بخانه وراپاولونا آمد و گفت:

– ورچکا! عمل جراحی بسیار دشواری داشتیم که بسیار هم قابل ملاحظه بود.

– آیا بیمار نجات یافت؟

– آری!

– پس چرا تو امروز صبح زود از خواب برخاسته ای؟

– من اصولاً دیشب نخوابیده ام.

– تو هیچ نخوابیده ای! ای گناهکار! برای اینکه بامداد امروز بنزد

من بیانی شب را نخوابیده ای؟ خواهش میکنم هرچه زودتر بخانه برگرد و تا ظهر بخواب! حتماً باید بخوابی و هنگامیکه من میآیم باید ترا در رختخواب ببینم.

شاید چند دقیقه نگذشت که وراپاولونا او را از در خانه بیرون راند.

آری! دوبار دیدار ایشان چنین گذشت اما غذای دومی که بایکدیگر

صرف کردند مرتبتر و منظمتر از غذای اول بود. ایشان در دیدارهای بعد سخنان یکدیگر را بیشتر ادراک میکردند و گذشته های خویش را حکایت

مینمودند. اما روزهای نخست خدا میداند بیکدیگر چه‌ها گفته‌اند! گاهی میخندیدند و گاهی باندیشه فرو میرفتند و بر حال گذشته بیکدیگر تأسف میخوردند. هر يك چنین میپنداشت که آن دیگری بیشتر از وی رنج کشیده... ده روز گذشت و ایشان خانه بیلاقی کوچکی در جزیره « سنگی » اجاره کردند و بانجا رفتند.

## VI

وراپاولونا. خاطرات گذشته این عشق را کمتر بیاد میآورد. آری! زندگانی کنونی وی تا آن درجه از سرور و شادی سرشار است که دیگر فرصت و مجال یادآوری خاطرات گذشته کمتر دست میدهد.

اما هر گاه که بگذشته خویش میاندیشد نخست از یادآوری آن راضی و دلشاد نیست اما این غم و اندوه و عدم رضایت در آغاز بسیار خفیف و زودگذر و مبهم و ناآشکار بود و نمیدانست از چه کس یا از چه چیز ناراضی و غمناک است. ولی آرام آرام دریافت که سبب عدم رضایتش چیست. او از خویشتن ناراضی بود. اما بچه سبب از خویشتن ناراضی بود؟ سرانجام اسباب و علل این نارضایتی را در سیمای اخلاقی خود مشاهده کرد. آری! او بسیار مغرور است اما آیا تنها از گذشته خویش غمناک و گرفته بنظر میرسد؟ وراپاولونا در آغاز پاسخ این پرسش را مثبت میپنداشت اما اکنون نیز دیگر متوجه شده است که از وضع و حال فعلی خویش هم خشنود و راضی نیست. اما شگفتی در آنست که نه تنها او، یعنی وراپاولونا کرسانوا، این ناخشنودی را ادراک میکند بلکه عدم رضایت میلیونها نفر از مردم را در خویش منعکس میسازد چنانکه گوئی نه تنها او از خود خشنود نیست بلکه تمام این مردم از خویشتن ناخشنودند و عکسی از ناخشنودی و نارضایی خود در دل او افکنده اند. اما این مردم کثیر چه کسانی و بچه سبب از خویشتن ناراضیند؟ آری! اگر او مانند ایام پیش غالب اوقات را در تنهایی بسر میبرد و در تنهایی میاندیشد بیشک از این عدم رضایت و ناخشنودی خبری نداشت. اما اکنون پیوسته در کنار شوهر بسر میبرد،

همواره با او در اندیشه‌ها شریک است ، اندیشه‌های شوهر با افکار او آمیخته شده است . اینوضع در حال این معمی مساعدتی شایسته بوی کرد . هرچند شوهرش نمیتوانست بهیچروی تنها بحل این معمی موفق شود. زیرا تازمانیکه ادراك این حالت برای وراپاولونا مبهم و غیرمیسر بود برای شوهرش نیز مبهمتر و نامیسرتر مینمود . چنانکه شوهرش حتی نمیتوانست این مسأله دشوار را دریابد که چگونه ممکن است وراپاولونا ناخشنودی وعدم رضایت دیگران را که بهیچوجه با او بستگی ندارد، ادراك کند و از اینجهت این مسأله در نظرش بسیار عجیبتتر و بمراتب مهمتر جلوه میکرد . اما ناهمه این احوال اینوضع که پیوسته افکارش متوجه شوهر بود و همیشه باوی بسر میبرد و رفتار و کردار او را مینگریست و با وی بتبادل افکار میپرداخت کار را بوراپاولونا بسیار آسان میکرد . رفته رفته دریافت که هروقت وضع و موقع خویش را باوضع و موقع شوهر مینسجد و شخصیت خود را باشخصیت وی قیاس میکند ناخشنودی وعدم رضایتش بیشتر میشود. ناگهان روزی چون برق این اندیشه بخاطرش راه یافت که : « اختلاف ، آنهم اختلافی رنج آور میان ما موجود است » و بالاخره بدین ترتیب توانست منشاء ناخشنودی و نارضائی از خویشان را ادراك کند .

## VII

روزی وراپاولونا هنگام صرف نهار بشوهر گفت :

– ساشا! این ن... ن... (وراپاولونا نام آن صاحبمنصبی را ذکر کرد که میخواست در آن رؤیای وحشتناک باتایمبیرلیک آشنا شود) چه مزد مهربانی است ! او برای من منظومه جدیدی آورده است که شاید بزودی بچاپ خواهد رسید . ما امروز پس از غذا بمطالعه آن خواهیم پرداخت . من با آنکه بسیار میل داشتم آنرا بخوانم باز درانتظار تو ماندم .

ساشا! ما همه کارها را باهم انجام میدهیم .

– این چه منظومه ایست ؟

- گوش بده! ببینیم آیا شاعر در این سبک موفق شده است. ن...ن...  
 میگوید که او خود - یعنی مؤلف این منظومه - تنها از قسمتی از آن راضی است.  
 پس از صرف غذا در اطاق وراپاولونا نشستند و او یعنی بخواندن این  
 منظومه پرداخت :

کتان وچیت دارم.

منخل و حریر دارم .

ای دلبر زیبا بیا!

آنها را زیب پیکر خود کن!

کراسانوف پس از شنیدن چند بیت از این منظومه گفت :

- اکنون معلوم شد که او بسبک جدیدی دست زده است. اما واضح  
 است که این شعر از او یعنی «نکراسوف» است . آیا چنین نیست ؟ من از  
 تو بسیار متشکرم که در انتظار من ماندی تا این منظومه را با حضور  
 من بخوانی .

وراپاولونا گفت :

اکنون گوش بده تا باقیمانده آن را بخوانم !

پس ایشان منظومه ای را که سه سال پیش از انتشار آن، از بزکت آشنایی  
 خود بایکی از دوستان شاعر بدست آورده بودند دوباره خواندند.  
 و پس از آنکه بعضی از قطعات آن مکرر در مکرر خوانده شد  
 وراپاولونا گفت :

- آیا میدانی که کدام يك از ابیات این منظومه بیشتر در من مؤثر  
 است ؟ گرچه این ابیات قسمتهای اصلی منظومه نیست اما فوق العاده افکار  
 مرا بخود معطوف ساخته است . آری ! هنگامیکه کاتیا در انتظار نامزد  
 خود بسر میبرد بسیار اندوهناک است .

اگر فرصت داشتم تا باغم بسر برم ،

مدتها پیش غم واندوه مرا کشته بود .

اما زمان درو فرار سید

وقفه در کار جایز نبود .

وقتی سپاه اندوه بردلم خیمه میزد،

بدر و کردن میپرداختم

داس را در کشتزار جو .

سرعت جولان میدادم .

- بامدادان بانیروی جوانی .
- بکوفتن خرمن میگنراندم .
- تا فرارسیدن شیبهای تاریک،
- در چمنزارهای پرشبنم .
- بگستردن کتان میپرداختم .

این اشعار قسمت اصلی منظومه نیست و تنها بعنوان مقدمه ، صحنه زندگانی آینده کاتیای مهربان را با نامزدش وانیا مجسم میسازد. اما مخصوصاً این قسمت توجه مرا جلب کرده است .

- آری ! این صحنه یکی از زیباترین صحنه های این منظومه است ولی محل برجسته تری از سایر مناظر و صحنه ها ندارد و قطعاً چون با افکار تو هم آهنگ و موافق بوده توجه خاص ترا جلب کرده است. پس باید بگوئی که افکار تو چیست ؟

- ساشا ! اکنون افکار خود را بتو خواهم گفت . من و تو بیشتر در ناره این مسأله بحث میکنیم که چون ساختمان بدن زن تقریباً از ساختمان بدن مرد عالیتر است، شاید آنگاه که دوران زورگوئی و خشونت سرآید، مرد را از نظر اندیشه از درجه اول فعلی و مقام برجسته ای که اکنون تصاحب کرده بیرون راند . بعلاوه مشاهدات و مطالعات درباره زندگانی نیز همین نظریه را تأیید میکند چه ما بیش از مردان بزنانی مصادف میشویم که هوش و ذکاوت طبیعی دارند. تو نیز این فرضیه را بایک سلسله از تجربیات علم تشریح و فیزیولوژی تأیید کرده ای .

- ورچکا ! راستی سخنان تو برای مردان وهن آور است و گفته های تو بیش از هر کس برای من موهن است زیرا پیوسته آنرا در حضور من تکرار میکنی . نه! این سخنان تو برای من مطبوع وشایسته نیست. بسیار خوب است که ما هنوز از آندورانیکه پیش بینی میکنیم فاصله بسیار داریم و گر نه بیشک من بسبب آنکه ناگزیر در اجتماع مقام دوم را احراز میکردم بانظریه خود مخالفت مینمودم. بعلاوه ورچکا ! این موضوع فرضیه ای بیش نیست زیرا هنوز علم و دانش در اینراه تحقیقات لازم را بعمل نیاورده و تجربیات کافی نیندوخته است و درباب این مسأله هنوز نظریه مثبت و قطعی نداده است .

- البته عزیزم! ما علل تضاد و اختلاف حقایق تاریخی را با نتیجه‌ای که کاملاً بوسیله مشاهدات مظاهر زندگانی بشر و ساختمان ارگانسیم بدن انسان تأیید شده است، تا کنون بیان کردیم. و گفتیم سبب اینکه زن در زمینه‌های فکری دارای این نقش بی‌ارزش و حقیر بوده آنست که سلطه زورگوئی نه فقط وسائل فکر را از وی ربوده بلکه محرك کوشش و تکاپوی ویرا بسوی تکامل نیز خاموش ساخته است. گمان میکنم که این توضیح کافی باشد. اما مسأله دیگری در پیش است یعنی از لحاظ میزان قوای جسمانی زن ضعیفتر است در صورتیکه ساختمان ارگانسیم بدنش محکمتر میباشد. آیا چنین نیست؟

- احتمال صحت این ادعا از مسأله فزونی قوای فکری طبیعی زن از مرد بیشتر است. آری! ارگانسیم بدن زن در برابر نیروهای مخرب و فاسدکننده مانند تغییرات جوی، آب و هوا، تغذیه ناقص و مخالف با اصول بهداشت، بیشتر از ارگانسیم بدن مرد مقاومت میکند. طب و فیزیولوژی هنوز بقدر کافی بتجزیه و تحلیل اینگونه مسائل نپرداخته است ولی احصائیه‌ها جواب کافی وقانع کننده‌ای باین مسأله داده است و نشان میدهد که میزان عمر متوسط زن بیش از میزان متوسط عمر مرد است. بنابراین از این مسأله چنین نتیجه میشود که بدن زن از بدن مرد قویتر است.

- دلیل دیگر برای صحت این مطلب آنست که روش زندگانی زن رویهمرفته بدتر و ناسالمتر از روش زندگانی مرد است.

- دلیل قانع کننده دیگری نیز بر تأیید بیشتر مشاهدات ما وجود دارد و این برهان را فیزیولوژی کشف کرده است و آن دلیل اینست که زمان بلوغ کامل زن از زمان بلوغ کامل مرد زودتر فرامیرسد. فرض کنیم که در آب و هوای کشور ما و در میان نژاد ما، زن تقریباً در سن ۲۵ سالگی بمرحله بلوغ کامل برسد. باز فرض کنیم که بطور تقریب عده زنانی که تا سن ۷ سالگی عمر میکنند برابر شماره مردانی میباشد که بسن ۶۵ سالگی میرسند. اکنون اگر فاصله زمانی را که مرد و زن هر دو در مرحله بلوغ کامل بسر میبرند بایکدیگر مقایسه کنیم، میبینیم که استحکام ارگانسیم بدن زن بمراتب بیش از آنچه احصائیه‌ها بدون رعایت اختلاف سنین بلوغ مرد وزن نشان داده است، میباشد. هفتاد سال تقریباً معادل سه برابر و نیم بیست سال است ولی اگر ۶۵ سال را بر ۲۵ تقسیم کنیم نتیجه چه خواهد

بود؟ - خارج قسمت تقریباً اندکی بیش از  $\frac{2}{5}$  یعنی برابر با  $\frac{2}{6}$  خواهد شد - بنابراین زن سه برابر و نیم سن بلوغش را بهمان اندازه راحت و آسوده زندگانی میکنند که مرد دو برابر و شش دهم سن بلوغ را زندگانی کرده است. از مقایسه این دو عدد نسبت استحکام ارگانسیم بدن زن و مرد را بخوبی میتوان دریافت .

- پس اختلاف بمراتب بیش از آنست که من تا کنون در کتابها خوانده ام .  
 - من فقط اعدادی تقریبی را برای نمونه و مثال ذکر کردم که در هر حال حقیقت مدعای مرا ثابت میکند . آری ! احصائیه‌ها نشان داده است که ساختمان بدن زن از بدن مرد بیشتر استحکام دارد . علاوه تو نتایج آمار اموات را فقط از روی جدولها خوانده ای و سنین متوسط عمر مردان و زنان را از روی آن دانسته ای اما اگر تحقیقات طبی و فیزیولوژی را نیز رعایت کنی کاملاً متوجه خواهی شد که اختلاف بمراتب از آنچه میپنداشتی بیشتر است .  
 - بسیار خوب ! ساشا ! حال میبینی که من درباره این مسأله اندیشیده بودم ولی اکنون در نظرم روشتر شد . من گمان میکردم که چنانچه ساختمان بدن زن محکمتر و مقاومتر در برابر عوامل و تأثیرات مخرب مادی بیشتر باشد قطعاً در اینصورت باید در مقابل فشارهای روحی و ضربه‌های اخلاقی نیز بیش از مرد تحمل کند و بیشتر از او مقاومت نماید. اما در ظاهر چنین نیست .

- آری ! این موضوع کاملاً صحیح است ولی بدیهی است که این مسأله هنوز فرضیه‌ای بیش نیست و آنرا مورد تجزیه و تحلیل قرار نداده اند و دلایل کافی برای اثبات آن فراهم نشده است . اما نتایجی که تو بدست آورده ای تقریباً از یک حقیقت غیر قابل بحث منتج شده که بهیچوجه در آن جای شبهه و تردید نیست . استحکام ارگانسیم بدن رابطه نزدیک با نیرو و قدرت اعصاب دارد . ظاهراً چون قابلیت انعطاف اعصاب زنان بیشتر و ساختمان آن محکمتر از اعصاب مردان است ، پس باید ضربه‌های شدید روحی و تأثیرات عمیق خارجی را نیز بهتر تحمل کنند و بیشتر از مردان قدرت دفاع در برابر آن داشته باشند . ولی ما در عمل موارد بسیاری را مشاهده میکنیم که حقیقت خارجی با این فرضیه مطابقت ندارد. چنانکه زن اغلب اوقات از آن عواملی که مرد بآسانی آنها را تحمل میکند رنج بسیار

میبیند. آری! هنوز بهیچوجه درصدد کشف و تحقیق علل آن برنیامده‌اند و هنوز آشکار نیست که چرا ما دروضع تاریخی خود مظاهری را مشاهده میکنیم که با آنچه ازخواص فیزیولوژیکی ارگانسیم انتظار داریم متضاد و متغایر است. تنها یکی از این علل واضحتراً از دیگران خودرامینمایاند و مانند رشته‌سرخ رنگی از میان کلیه مظاهر تاریخی و تمام مظاهر زندگانی کنونی ما جلوه میکند و آن علت نیروی قضاوت ناصحیح و اندیشه قبلی و خوی بد و انتظار نادرست و ترس بی‌اساس است. اگر انسان بخود بگوید که: «من قادر بانجام اینکار نیستم.» در اینصورت قطعاً بانجام آنکار توفیق نخواهد یافت. بزنان نیز پیوسته گفته‌اند که: «شما ضعیف و زبون هستید!» باینجهت ایشان نیز خود را ضعیف و ناتوان میپندارند و حقیقه هم خود را در صحنه زندگی ضعیف و زبون نشان میدهند. چه بسیار اتفاق افتاده که اشخاص سالم و تندرست تنها بدینجهت که بضعف و بیماری و مرگ و زوال خویش میاندیشیده‌اند رفته‌رفته تا سرحد مرگ زنجور شده و یا بجانب گور رهسپار گشته‌اند. نظیر این تصورات واهی ممکن است در میان عده‌ای بیشمار یا در میان يك ملت و یا شاید در بین تمام مردم جهان پدید آید. در این باب تاریخ جنگها مثال شایان توجهی بما نشان میدهد. در قرون وسطی پیاده‌نظام میپنداشت که یارای مقاومت در برابر نیروی سواره نظام ندارد. حقیقه هم نمیتوانست در مقابل سواره نظام مقاومت کند و از اینجهت قشونهای کامل و مجهز پیاده نظام را چندصدتن سوار مغلوب میکرد و چون گله‌های گوسفند تار و مار میساخت. اینوضع همچنان دوام داشت تا وقتی که پیاده نظام انگلیس، متشکل از خرده مالکین مغرور و کارآزموده و مستقل، که از سواره نظام نمیترسید و عاده همه چیز را با پیکار و ستیز بچنک میآورد بقاره اروپا قدم گذاشت. چون این مردمان که مقهور اندیشه‌های ضعف و زبونی و گریز و هزیمت در برابر سواره نظام نبودند پا بفرانسه نهادند لشکر سواره نظامی را که حتی از حیث شماره بر ایشان فزونی داشت در تمام پیکارها شکست دادند و منهزم ساختند. لابد تونیز داستان شکست فضاحت بار و فرار سواره نظام فرانسه را از قشون پیاده انگلیس در «کرسی ۱» و «پوآتیه ۲» و «آزینکور ۳» شنیده‌ای هنگامیکه پیاده

۱ - Crècy شهری است در شمال فرانسه که در نزدیکی آن در سال ۱۳۴۶

(بقیه در صفحه بعد)



نظام سویس باین اندیشه افتاد که بهیچوجه نباید خود را ضعیفتر از سواره نظام فتودال بیندارد همین داستان تکرار شد. سپس سواره نظام اطریش و در دنبال آن سواره نظام « بورگوندی » که شماره آن چندین برابر حریف بود پی در پی از پیاده نظام سویس شکست میخورد. همچنین سواره نظام کشورها یکی پس از دیگری برای زور آزمائی با این پیاده نظام دلیر بچنگ برخاستند و سرانجام همگی مغلوب و منهزم گشتند. و همه دانستند که « در حقیقت پیاده نظام از سواره نظام قویتر است. » و از آن پس تا کنون نیز قویتر مانده است زیرا دیگر خود را ضعیف و زبون نمیپندارد.

- آری! ساشا چنین است! ما زنان بدین سبب ضعیفیم که خود را ضعیف و ناتوان میپنداریم. اما باید بعقیده من ضعف ما علت دیگری نیز داشته باشد. اکنون من میخواهم تنها از تو و خود سخن بگویم. عزیزم! بگو بدانم آیا در آن دو هفته ای که تو مرا ندیده بودی حقیقه من تغییر کرده بودم؟ تو خود در آن زمان بهیجان و التهاب دچار بودی. شاید این تغییر در نظر توفوق العاده جلوه میکرد. اکنون آن زمان را بیاد آور و بگو بدانم که آیا من بسیار تغییر کرده بودم.

- آری! تو آن زمان بسیار لاغر بودی و رنگ چهره تو پریده بود.

- میبینی عزیزم! من خود اکنون پی برده ام که مخصوصاً این موضوع غرور و عزت نفس مرا درهم شکسته است. آخر توهم آن زمان مرا دوست میداشتی. پس چرا این پیکار آنچنان علائم و آثار برجسته و آشکاری را

### ( بقیه از صفحه پیش )

هنگام جنگ صد ساله انگلیس و فرانسه پیاده نظام انگلیس شکست سختی بفرانسویان داد.

۲- Poitiers شهری است که در سال ۱۳۵۶ در نزدیکی آن فرانسویان مغلوب شدند. در اینجا خون بسیاری از سواران شجاع فرانسه ریخته شد.

۳- Azincourt محلی است در شمال فرانسه که بسبب جنگهای خونین که در سال ۱۴۱۵ در نزدیکی آن بین فرانسویان و انگلیسها بوقوع پیوست مشهور شده است و با آنکه شماره ارتش فرانسویان فزونی داشت از انگلیسها شکست خوردند.

در توباقی نگذاشت و کسی متوجه نشد که در ماههای جدائی تو لاغر شده باشی و یارنگ چهره تو پریده بنماید. بنابراین بچه سبب تو میتوانستی این رنج و درد را با آسودگی و سهولت تحمل کنی؟

- اینک دانستم که چرا آن قسمت از منظومه که شرح رهایی کاتیا بواسطه کار از رنج و اندوه است توجه ترا جلب کرده. تو میخواهی بدانی آیا من تأثیر این وسیله را در خود آزموده‌ام؟ آری! این مسأله کاملاً صحیح است! من باینجهت توانستم پیکار درونی را تحمل کنم که وقت اشتغال و توجه بآنرا نداشتم اما آن لحظه که فراغت مییافتم و برنج درونی خویش متوجه میشدم شکنجه بسیار میکشیدم. ولی احتیاج و ضروریات روزانه مرا بیشتر اوقات ناگزیر میساخت تا آن اندوه را بدست فراموشی بسپارم. آری! مداوای بیماران ضرورت داشت و برای تدریس در دانشکده نیز میبایستی آماده شد. در این اوقات بود که نادانسته از افکار رنج آور خود منصرف میشدم. اما در آنوقایع نادر که فراغت داشتیم احساس میکردم که آرام آرام نیرو و توانم کم میشود و گمان میکردم که چنانچه یکپهفته دستخوش آن افکار شوم بیشک کارم بجنون خواهد کشید.

- چنین است عزیزم! من نیز در این ایام باین نکته پی برده‌ام که رمز اختلاف میان تو و من در این مسأله نهفته است. باید بکاری دست زد که خودداری و سرپیچی از آن مقدور نباشد و عقب انداختن آن بوقت دیگر میسر نشود. در اینصورت انسان چون فولاد آبدیده‌ای سخت و توانا خواهد شد.

- اما تو آنزمان بسیار کار داشتی و اکنون نیز همچنان سرگرم کاری.  
- آه! ساشا! حقیقه اینکار آنچنان ضروری و فوری است که خودداری از آن و معوق گذاشتنش ممکن نباشد؟ من فقط هر زمان و هر قدر که میخواهم بآن مشغول میشوم و آنگاه که نخواهم، میتوانم یا مدت کار را کوتاه کنم و یا اصولاً انجام آنرا بتعویق اندازم. آری! در آنهنگام که افکار آشفته و پریشان است برای اشتغال باین قبیل امور اراده مخصوص و قوی لازم است که بندرت در اشخاص یافت میشود. در مثل: من بامور خانه‌داری میپردازم و وقت بسیار در راه آن تلف میکنم اما نه‌دهم اینوقت را تنها بمیل خود در اینراه صرف میکنم و آیا با وجود خدمتکاری منظم و کاردان نمیتوان با صرف اندکتر.

زمانی امور خانه را همچنان اداره کرد؟ از طرفی اگر من وقت بیشتری صرف کنم و امور خانه را اندکی بهتر از این اداره کنم چه سودی عائد دیگران خواهد شد؟ در این مورد نیز باید ضروریات را فقط در میل و اراده من جستجو کرد. آری با آسایش خیال، انسان میتواند باین امور پردازد اما هنگام آشفته‌گی و پریشانی نمیتوان باینگونه امور پرداخت و شاید بتوان از انجام آن چشم پوشید. معمولاً آنچه اهمیت اندک دارد در راه آنچه اهمیتش بیشتر است فدا میکنند. همینکه احساسات تیره و اندوه‌باری بر شخص چیره شد و طوفانی در روحش بتلاطم آمد و درونش دچار التهاب گردید دیگر بهیچوجه افکارش حاضر و آماده بانجام کار نیست. از این گذشته من موسیقی را نیز درس میدهم و البته تدریس از امور خانه‌داری ارزشمندتر است و من اجازه ندارم و نمیتوانم بدلخواه خویش آنرا تعطیل کنم و یا بتعویق بیندازم. اما آیا تدریس کاری مناسب و شایسته است و اشتغال بدان سبب انصراف خاطر از خیالات اندوه‌زاست؟ من تنها آنگاه که اراده کنم بتدریس توجه و دقت مینمایم. اگر اندیشه من هنگام تدریس بجای دیگر متوجه شود مسأله‌ای مهم نیست زیرا تعلیم موسیقی بسیار آسان است و فاقد آن نیروئی است که بتواند اندیشه مرا مستخر کند و افکار دیگر را از دماغ من بیرون راند. بعلاوه آیا من تنها از راه تدریس موسیقی بتأمین معاش خود میپردازم؟ آیا وضع و موقع اجتماعی من بتدریس بستگی دارد؟ مگر تدریس موسیقی وسائل اصلی زندگانی و لوازم معیشت مرا آنچنان که دلخواه منست آماده میکند؟ نه! این وسائل را سابقاً کار و تلاش لاپوخوف برای من فراهم میآورد و اکنون کوشش و تلاش تو مهیا میکند. تدریس برای ارضاء حس استقلال طلبی من پسندیده است و عوائد آن برای زندگانی من چندان بیفائده نیست ولی در هر حال در عداد شرائط و ضروریات حیاتی من بشمار نمی‌رود. من در آن زمان میکوشیدم تا بوسیله افزایش مدت کار خود در کارگاه افکار رنج‌آور را از خود دور سازم. اما باز اینکار را با تحمیل فشار بر اراده خویش اجرا میکردم. چه من بخوبی میدانستم که روزانه باید حد اکثر تا یکساعت و نیم در کارگاه بمانم، و اگر بیش از این مدت در آنجا بمانم و خود را با کاری سرگرم نمایم، اگرچه مفید بنظر میرسد ولی چون حقیقه بکاری واجب دست نزده‌ام، پس برای پیشرفت کارگاه نیز ضرورت نداشته

است . به علاوه از همه مسائل مهمتر اینست که آیا کارگاه خیاطی میتواند خواسته ها و امیال شخصی فرد عادی مانند مرا اقناع کند ؟ بدیهی است مردمی مانند رحمت اف از مردمان دیگرند ؛ ایشان با امور اجتماعی چنان درهم می آمیزند که گوئی این امور از مهمترین ضروریات زندگانشان محسوب میشود و یا شاید جانشین زندگانی سو بژ کتیف (ذهنی) ایشان میشود . اما ساشا ! ما مردمی عادی هستیم و تا آن مرحله از کمال ارتقاء نیافته ایم که بتوانیم از زندگانی سو بژ کتیف چشم پوشیم . آیا اداره کارگاه زندگانی شخصی و فردی من محسوب میشود؟ نه ! کارگاه امری نیست که بشخص من مربوط باشد بلکه يك امر عمومی است ، من نه تنها برای جلب منافع خود بلکه برای منافع دیگران و برای پیروی از عقاید خود بانجام امور آن می پردازم . اما بگو بدانم آیا اشخاصی چون ما که مانند عقاب بلند پرواز در آسمان بشریت پرواز نمیکنند، هنگامیکه دستخوش غم و اندوهند یاد ریم و هراسن بسر میگردانند؛ آزمایش خیال و راحت حالی دارند تا برای حفظ منافع دیگران کوشش و تلاش کنند؟ آیا چنین کسان در آن هنگام که لگدمال عواطف و احساس اندوه زای خود میشوند و رنج و درد بر ایشان غلبه میکند هنوز در راه پیشرفت و ترویج عقاید خویش میکوشند؟ نه ! تنها کار ضروری که متضمن منافع شخص من باشد و بزندگان شخصی من پیوسته است میتوانند بر عواطف اندوه بار من غالب آید؛ آری! تنها چنین کاری است که قادر است تا برای پیکار و مبارزه با عواطف و خواسته های درونی بعنوان پشتیبان و تکیه گاه مستحکمی ایستادگی کند و شهوات و هوسهای شخص را خاموش سازد و بر قدرت مقاومت او بیفزاید و هنگام مبارزه برای انسان آرامش و نیرو فراهم آورد .

چشمهای ورا باولونا از التهاب و هیجان میگداخت . کرسانوف هم چنانکه ویرا میبوسید با حرارت گفت :

- آری! عزیزم! چنین است . اما نمیدانم چه شده است که من تا کنون در اندیشه موضوعی باین سادگی نیفتاده بودم . حقیقه من بهیچوجه بآن توجه نداشتم . آری ! ورچکا ! بدیهی است که هیچکس نمیتواند بفکر متا باشد . هر کس باید بیندیشد و با تحقیق دریابد که ضروریات سعادت و خوشی زندگانش چیست ؟ من با آنکه ترا فوق العاده دوست میدارم اما پیش از

آنکه خود اظهار کنی نتوانسته‌ام از اندیشه های تو آگاه شوم .

پس همچنانکه میخندید و او را میبوسید چنین گفت:

– اما بگو بدانم که چرا امروز باین امر ضروری متوجه شده‌ای؟ آیا

میخواهی بمرد دیگر عاشق شوی؟ ورچکا! جواب بده !

وراپاولونا از این سخن بقیقه افتاد. چند دقیقه هیچیک بواسطه خنده

نیتوانستند سخن بگویند. بالاخره وراپاولونا گفت :

– آری! عزیزم! من و تو اکنون میتوانیم باینموضوع بخندیم . من

اکنون مانند تو میتوانم مطمئن باشم که دیگر نظیر آنچه روی داد نه برای

من و نه برای تو روی نخواهد داد. اما رابطه من بلاپوخوف آنچنان نبود

که من و تو آنرا عشق مینامیم. اگر عشق من بلاپوخوف مانند عشق زنی

کامل بشمار نیرفت او نیز مرا با آن کیفیت که اکنون تو مرا دوست

میداری، دوست نمیداشت. عواطف او بمن جز صمیمیت فوق‌العاده ایکه

معمولا بمعشوقه‌ای ابراز میشود، نبود. بعلاوه این صمیمیت با شعله های

شہوت‌زودگذر که مردان بزنان ادراک میکنند، آمیخته شده بود. تنها

درستی وی بشخص من تعلق داشت، اما هرگز این شعله‌های شہوت بشخص

من بستگی نداشت بلکه تنها در جستجوی زنی بود تا وسائل اطفاء آن فراهم

شود. نه! این عشق نبود. آیا او در عالم خیال نیز بامن بسر میبرد؟ نه !

عشق من و عشق او هیچیک حقیقی نبود .

– ورچکا! تو درباره او منصفانه قضاوت نمیکنی .

– نه! ساشا! چنین نیست. در گفتگویی که میان من و تو بمیان می‌آید

تحسین و تمجید او بیهوده است. من و تو بخوبی ارزش او را میدانیم بعلاوه

باین مسأله نیز واقفیم که هرچند او پیوسته میگفت که جدائی از من برای

او آسان بوده ولی در حقیقت این جدائی آن اندازه هم که او میگفت سهل

و آسان نبوده است . همچنانکه تو نیز میگوئی که مبارزه تو با عواطف

درونی خویش کاری آسان بود. آری ! تمام این مسائل بجای خود صحیح

است و از اظهار آن قصد تظاهر و ریا در کار نیست اما این اطمینانها را نباید

بمفهوم کامل لفظی آن از گوینده پذیرفت. آه! عزیزم! من میدانم که تا چه

اندازه تو شکنجه کشیده‌ای و رنج برده‌ای... توجه کن و بین که من این

مطلب را تا چه درجه دانسته‌ام...

– ورچکا! مرا خفه کردی! تو میخواهی بعلاوه نیروی عواطف خود زور و قدرت خویش را نیز بمن بنمایی؟ آری! تو بسیار زورمندی! از طرفی چگونه میتوان با داشتن چنین سینه فراخ زورمند نبود...  
– ساشای عزیزم!

## VIII

پس ازدو ساعت ایشان برای صرف چای گرد میز نشستند و وراپاولونا شروع بستن کرد و چنین گفت:

– اما ساشا! تو نگذاشتی من سخن خود را تمام کنم.

– من نگذاشتم تو سخن خود را تمام کنی؟ مگر گناه از من بود؟

– البته که گناه از تو بود.

– چه کسی باین کار ابلهانه شروع کرد؟

– راستی شرم نمیکنی؟

– از چه؟

– از اینکه میگوئی من کاری ابلهانه را شروع کردم. تفو! چگونه با بی اعتنائی زن متواضعی را سترشکسته میکنند!

– عجب! من سخنان ترا درباره تساوی زن و مرد باور کردم. اگر بین زن و مرد تساوی و برابری باشد در اینصورت در ابتکار و ابداع نیز با هم متساوی و برابرند.

– ها... ها... ها! چه کلمه دانشمندانهای! آیا تو مرا پیاوه گوئی متهم میسازی؟ مگر من کوشش ندارم تا در ابتکار و ابداع با تو برابر باشم؟ اما ساشا! اکنون من ابتکار را بدست میگیرم و گفتگوی حدی را که ما فراموش کرده ایم دنبال میکنم.

– هرچه میخواهی بکن ولی من از پیروی تو سرباز میزنم. من هم مصمم میشوم که بسخنهای تو گوش ندهم و خاموش باشم. دستت را بمن بده!

– اما ساشا! من باید سخن بگویم.

— فردا گفتگو خواهیم کرد. میبینی که اکنون مشاهدۀ این دستبازی لطیف و زیبا توجه مرا کاملاً بخود جلب کرده است.

## IX

فردای آنروز دوباره، وورا پاولوونا بسخن شروع کرده چنین گفت:  
— ساشا! پس اکنون بگذار گفتگوی دیروز خود را پایلین رسانم.  
این گفتگو ضرورت دارد زیرا من میخواهم همراه تو بیایم و تو باید بدانی که منظور من از اینکار چیست؟

— همراه من؟ تو میخواهی همراه من بیایی؟

— البته! ساشا! تو از من میترسیدی که چرا من آرزو میدم تا کاری بجویم که با زندگانی من رابطه جدی و مستقیم داشته باشد و همچنانکه کار تو در نظر تو مهم و پرارزش است آنکار نیز در نظر من پر اهمیت و ارزشمند جلوه کند تا مانند کار تو آنرا نتوان بتویق انداخت و پیمان اندازه که کار تو جالب دقت و توجه تست آنکار نیز تمام افکار مرا متوجه سازد. عزیزم! میترسی چرا من در طلب چنین کاری هستم؟ غرور و عزت نفس من برای یافتن آن در تلاش و تکاپوست. دیرگاهی است که من پیش نفس خود شرمنده و خجلم که چرانتوانستم آنهنگام در مبارزه با عواطف درونی خود پیروز شوم و چرا آثار شکست خود و غم و اندوه درونیم آنچنان محسوس و آشکار در ظاهر من خوانده شده است. میدانی که من در باب دشواری این مبارزه گفتگو نمیکنم — زیرا پیکار و مبارزه درونی تو نیز دشوار بود — ولی دشواری آن شدت عواطف من بستگی داشت و اکنون بهیچروی متأثر نیستم که این پیکار دشوار بوده است زیرا مفهوم این تأثر در حقیقت جز این نیست که من از شدت عواطف و علقۀ خود بتومتأثر باشم. نه! من از این مسأله شرمنده و خجلم که چرا مانند تو در برابر این نیروپشتیبانی مستحکم و تکیه گاهی استوار نداشته ام. من میخواهم در آینده چنین تکیه گاه مطمئن برای خود بدست آورم. دلیل اصلی من این است که میخواهم در هر باب با تو یکسان و برابر باشم. من چنین کاری را برای خود یافته ام.

دیروز هنگامیکه تو از نزد من رفتی و من تنها ماندم ساعتی در این باره اندیشیدم و نقشه‌ای طرح کردم و برای اجرای آن بمشورت مردی جدی و مهربان نیاز داشتم، ولی تو از خود نومید کردی و دیگر ترا مردی جدی نمی‌شناسم. بعلاوه اکنون دیگر فرصت مشورت از دست رفته است زیرا من با اجرای این نقشه عزم کرده‌ام. آری! ساشا! تو باید برای من بسیار رنج بکشی و متحمل آزار و دردسر شوی. عزیزم! بیشک آنگاه که من دریافتم که برای اینکار استعداد و شایستگی خواهم داشت ما هر دو بسیار خرسند خواهیم شد.



آری اکنون وراپاولونا برای خود شغلی یافته بود که سابقاً نمیتوانست درباره آن بیندیشد. اکنون که دستش در دست محبوبش آلکساندر بود بسهولت میتوانست راه وصول باین هدف را بیابد. لاپوخوف هرگز مزاحم او نبود، همچنانکه او نیز بهیچوجه مزاحمت برای وی فراهم نمیساخت. نه! کمک و مساعدت لاپوخوف بسیار بیش از آن بود که بتوان بآن عنوان عدم مزاحمت داد. وراپاولونا مطمئن بود که هنگام لزوم پشتیبانی لاپوخوف و تکیه زدن بر بازوی او قطعاً لاپوخوف علاوه بردست و بازوان خویش مغز خود را نیز در اختیار وراپاولونا میگذاشت. در موارد مهم و لحظات بحرانی زندگانی بهمان اندازه که اکنون بازوی کرسانوف با اطمینان کافی بکمک و مساعدت او برمیخیزد، بازوی لاپوخوف نیز برای پشتیبانی و حمایت وراپاولونا بحرکت درمیآید. لاپوخوف این مسأله را در همان آغاز زناشویی بوسیله موافقتش با ازدواج وراپاولونا بشبوت رسانید و از تمام خواسته‌ها و علاقه‌های درونی خویش چشم پوشید و آینده درخشان علمی خود را فدا کرد و بهیچوجه از مخاطره فقر و تنگدستی آینده خویش بیم و هراسی بخود راه نداد. اما در مواقع عادی و سکون پیوسته خود را از وراپاولونا دور نگاه میداشت. آری! وراپاولونا گارگاه خود را تأسیس کرد؛ و هر زمان بکمک لاپوخوف محتاج بود او بارضا و خشنودی وراپاولونا کمک میکرد. اما حقیقه چرا لاپوخوف در تأسیس این کارگاه عملی قابل ملاحظه انجام نداد؟ او برای اینکه مزاحمتی فراهم نیآورد بانظریات وراپاولونا موافقت میکرد و از موقفیت‌های وی خرسند و شادمان میشد. آری! لاپوخوف برای خود زندگانی میکرد و وراپاولونا



نیز بزندگانى خویش سرگرم بود.

اما اکنون وراپاولونا حال و وضع دیگر داشت. کرسانوف در انتظار آن نبود تا وراپاولونا از او کمک و مساعدت طلبد و ویرا بشرکت در کارهای خود بخواند بلکه همانگونه که بزندگانى خویش علاقه داشت تمام شئون زندگانى وراپاولونا و تمام افکار و کردار وی نیز علاقمند بود.

رابطه وراپاولونا با کرسانوف مانند رابطه‌وى باشوهر پیشین خود نبود بلکه با آن تفاوت بسیار داشت. از برکت این اشتراك علاقه و منافع اشتیاق فراوان و جدیدى بکار دروى پدید آمد چنانکه خود را آماده میدید تا آن عقایدی را که تاکنون تنها از نظر فکر و اندیشه بآن مینگریسته است عملاً ادراک کند و آنها را بصورت واقعیت و مرحله عمل در آورد. آری! ماهرگز درباره آنچه خود را از انجام آن عاجز میندازیم دقت و مطالعه نمیکنیم.

— اکنون آنچه وراپاولونا را برای شروع فعالیت نویسى تحریک میکرد بیان میکنیم:

## X

رسماً تمام درهای خدمت دولتى و شرکت در اداره امور اجتماع بروى ما زنان بسته شده و شاید در عمل بتوان گفت که تقریباً کلیه راههای فعالیت اجتماعى که رسماً انجام آنها برای ما اشکالى ندارد باز بروى زنان مسدود است. ما تنها در يك محیط یعنی محیط زندگانى خانوادگى میتوانیم خود نمائی کنیم و بیش از عضویت خانواده حقوق دیگری برای ما قائل نیستند و در حقیقت جز اینکار بچه حرفه و پیشه‌ای میتوانیم دست بز نیم و بچه کارى دیگر بپردازیم؟ شاید بتوانیم شغل پرستارى و دایگى را پیشه خود سازیم و یادست بالا بتدریس خصوصى مشغول شویم، آنهم اگر مردان با بقاء این مشاغل در دست ما موافقت کنند بدیهى است که این بگانه راه برای ما بسیار تنگ و محدود است و برای پیشرفت خود ناگزیریم عرصه را بر یکدیگر تنگ کنیم و بر رقابت بر خیزیم و مانع پیشرفت یکدیگر بشویم. این بگانه راه

و هدف منحصر بفرده نمیتواند استقلال و آزادی ما زنان را تأمین کند زیرا کسانی که داوطلب این مشاغلند بسیارند و ما را مورد حاجت و نیاز نمیپندارند چه شماره ما بسیار است. بعلاوه اصولاً چه کسی پرستار را گرامی می‌شمارد؟ اگر برای خانواده‌ای پرستاری لازم باشد صدها پرستار داوطلب خدمت میشوند و میکوشند تا این شغل را از دیگران بر بایند.

نه! تا زمانی که زنان با جدیت نکوشند و براههای گوناگون نروند و بسوی هدفهای مختلف پیش نوازند هرگز صاحب استقلال و آزادی نخواهند شد. البته یافتن طریق نوین و پیشرفت در راه ناشناخت بسیار دشوار است. اما وضع زندگانی من و محیطی که در آن زندگانی میکنم برای انجام این آزمایش بسیار سودمند و مساعد است و چنانچه من از این فرصت مساعد فائده‌ای بر ندارم خود را در آینده شرمسار و سرافکنده خواهم ساخت. ما برای اشتغال بکارهای جدی آماده نیستیم. من میدانم برای مهیا ساختن خویش تا چه حد براهنما و هادی نیازمند ولی اینک بخوبی میدانم که راهنمایی پیوسته در کنار خود دارم و تا آنجا که ضرورت ایجاب کند بیاری من خواهد شتافت و مرا مساعدت خواهد کرد. مساعدت و آموختن من برای وی مزاحمتی فراهم نمیسازد بلکه اسباب رضا و خشنودی اوست و همچنانکه من از اقدام باینکار شاد و خرسند میشوم او نیز شادمان و خرسند خواهد شد.

از طرف دیگر آنراها که زنان را بسوی فعالیت مستقل هدایت میکنند و برای مامنع قانونی ندارد باز بواسطه رسوم و عادات و قیود اجتماع بروی ما مسدود گشته است ولی من میتوانم هر یک از این طرق را که قیود اجتماعی بروی ما بسته است برگزینم و در آن راه پیش روم. تنها باید مصمم شوم که در برابر نخستین طوفان تضاد و مخالفت قیود اجتماعی پایداری کنم و استوار بمانم. یکی از این طرق زودتر مرا بمنظور میرساند یعنی چون شوهر من طیب است و تمام اوقات فراغت خود را برضا و رغبت صرف خدمت من میکند من میتوانم با داشتن چنین شوی و با استفاده از مساعدتهای وی با سهولت بیازمایم که آیا میتوان علم طبر را فرا گرفت و طیب شد؟

در اجتماع وجود طبیبان زن اهمیت بسیار دارد و این مسأله در عالم زنان بسیار مفید و سودمند است. زنان بیمار برای طبیب زن بهتر از طبیب مرد میتوانند حوائج و بیماری خود را توضیح دهند و تشریح کنند و قطعی است در این صورت چه بسیار بیمارانی شفا مییابند و از مرگ خلاص میشوند

و چه بدبختیها و تیره روزیهای از میان میرود. آری! باید در این راه کوشید و بی درنگ بازمایش آن پرداخت .

## XI

گفتگوی وراپاولونا با شوهر باین مسأله منتهی شد که باشوهر خود بمریضخانه رفت تا اعصاب خود را بیازماید و مطمئن شود که آیا بمشاهده خون و عملیات تشریح قادر است یا قادر نیست. البته باوضع و موقعی که کرسانوف در بیمارستان داشت دیگر هیچگونه مانعی در راه انجام این آزمایش موجود نبود.



من با آسایش خیال و آرامش وجدان در برابر وراپاولونا گستاخی کرده‌ام و از نظر وجهه شاعرانه زندگی، ویرا بسیار سرشکسته ساختم . در مثل : من هرگز کتمان نکرده‌ام که این بانوی زیبا و موجود لطیف هر روز با اشتهای فوق العاده غذا میخورد و روزانه دوبار چای مینوشد . اما اکنون بوضعی رسیده‌ام که باتمام استنباطات شرم آور خود دچار بیم و هراس گشته‌ام و با خود میگویم: « آیا بهتر نبود که من اینموضوع را از خواننده هوشیار مخفی میداشتم؟ راستی درباره زنی که بطب عملی، آنهم بعملیات جراحی، میپردازد چه قضاوت میشود؟ » چنین زن اعصابی خشن دارد و دلی از سنک در درون سینه خود جای داده است. این زن را دیگر موجود لطیف نمیتوان نام نهاد بلکه قصاب یا سلاخ است. اما من خود را با این اندیشه تسلی میدهم که قهرمانان داستان خود را بعنوان نمونه کامل و ایده آل ( کمال مطلوب ) ترسیم نکرده‌ام . هر کس هرچه میخواهد در باب خشونت طبع وراپاولونا میتواند بگوید، بمن ارتباط ندارد و چنانچه وراپاولونا را فاقد عواطف بنامد باز مهم و ارزشمند نیست چه من نمیتوانم طبع وی را دیگرگون سازم .

از اینرو بدون هیچگونه تشویش و نگرانی بلکه با آرامش کامل میگویم که او بزودی متوجه شد که میان مطالعه اشیاء با فراغت خیال و

اشتغال بکار فعاله و استفاده از این اشیاء بسود خود و دیگران تفاوت بسیار موجود است .

بسیار خوب بیاددارم که تاسن دوازه سالگی هنوزحریقى رامشاهده نکرده بودم شبى در اثر سوت خطر حریق باوحشت وهراس بسیار از خواب پریدم . گوئى تمام صفحه آسمان شعله ور بود، در سراسر آن شهر بزرگ شعله های آتش زبانه میکشید . از هر کوی و برزن و ازهر کوچه و خیابان فریاد و هرای وحشتناک بر میخواست ، مردم باطراف میدویدند و فریاد میکشیدند . گوئى تب شدیدی بر من عارض شده بود، بی اختیار میلرزیدم . خوشبختانه من از بیهوشی و بی انضباطی که درخانه حکمفرما بود استفاده کردم و توانستم شتابان خود را بمحل حریق برسانم . تمام خانه های کنار رودخانه آتش گرفته بود . درامتداد ساحل هیزم و امتعه ارزان بهابناشته بودند . من مشاهده میکردم که چگونه اطفال همسال من آنها را پشت میگرفتند و از مجاور خانه های مشتعل دور میکردند . پس من نیز بکمک و یاری ایشان شتافتم و بزودی دریافتم که دیگر اثری از ترس و وحشت در من نیست . تا وقتی که بما گفته شد: « کافی است و دیگر خطر رفع شده است! » من با پشتکار و کوشش بسیار کار میکردم. از آن پس بخوبی میدانم و مطمئنم که اگر حریق مدهشی سبب ترس و وحشت انسان شود بایدیدرنک بمحل حریق شتافت و بکار پرداخت تا ترس و وحشت زائل شود.

کار وزحمت ریشه ترس و وحشت را از دل برمیکند و نفرت و انضجار را برطرف میسازد .

باین ترتیب وراپاولونا بفرآ گرفتن علم طب مشغول شد و تا آنجا که من اطلاع دارم او یکی از نخستین زنانی است که در کشور ما حیات خود را درراه این دانش وقف کرد . حقیقه او دیگر از آن پس خود را انسان نوین مینداشت و سختیها و مشقات تحصیل را با این اندیشه از خود دور میساخت که : « من پس از چند سال دیگر بروی پای خود تکیه میکنم و بدانش ولیاقت خود متکی خواهم بود . »

این اندیشه بزرگی است ! خوشبختی و سعادت کامل انسان بدون استقلال و آزادی کامل امکان پذیر نیست . ای زنان بینوا ! راستی شماره

آنکسان که در میان شما باین خوشبختی و سعادت بزرگ نائل آمده اند بسیار اندک است !

## XII

سالی گذشت و سالهای دیگر نیز بدنبال آن از روز ازدواج ورا-پاولونا با کرسانوف خواهد گذشت و وراپاولونا پیوسته خود را همانگونه که امروز یعنی یکسال پس از ازدواج و در آغاز زناشویی دوم راضی و شادمان مییابد باز راضی و خشنود خواهد یافت و البته سالهای بسیار همین گونه سپری خواهد شد و چنانچه پیش آمد غیرمنتظری رخ ندهد او همواره خویشان را خرسند و سعادت مند خواهد پنداشت . اما چه کسی میدانند که آینده آستن چیست ؟ ولی تا امروز که من بنوشتن این سطور میپردازم هیچ پیش آمدی روی نداده است و روز های عمر وراپاولونا همانگونه که پیش از این، یعنی یکسال یا دو سال پس از ازدواج دوم میگذشت ، سپری میشود .

آری ! پس از آن اندیشه های خفت آور وراپاولونا و آن نقشه های وحشتناک که سرانجام بشایستگی و لیاقت خود در اشتغال بعلم طب و عمل جراحی معتقد شد دیگر حکایت همه مطالب برای خوانندگان دشوار نیست . زیرا آنچه از سرگذشت زندگانی وی باقیمانده در برابر این تصمیم وحشت آور بسیار ناچیز است و موجبات خفت و خواری او را در برابر خواننده فراهم نخواهد ساخت . نخست باید بگویم که او اکنون نیز در خانه محله «سرگه یفسکی» مسکن دارد و مانند ایام سابق که در خیابان «واسیلفسکی» مسکن داشت چای صبح و غذای ظهر و چای عصر سه قسمت مهم از اعمال روزانه او بشمار میرود . آری ! او عادات خشن خود را که عاری از لطف شاعرانه است محفوظ داشته است و هر روز سه بار غذا میخورد و دومرتبه چای مینوشد . بعلاوه این عادت در نظر وی بسیار مطبوع و دلپذیر است و بطور کلی تمام صفات شاعرانه نازیبا و خشن خود را هنوز از دست نداده است .

اصولا این اوقات مانند گذشته همچنان با آرامش میگذشت و بسیاری از چیزها بصورت سابق باقیمانده بود. باز اطاقهای خانه را باطاقهای مشترك و خصوصی تقسیم کرده بودند و از همان قاعده پیشین که هیچیک حق نداشت بدون کسب اجازه باطاق دیگری برود پیروی میشد. هنوز هم این رسم و روش باقی بود که اگر جواب نخستین سؤال پاسخ «نپرس!» بود دیگر پرسنده از اصرار و ادامه سؤال خودداری میکرد و هنوز مانند ایام پیش درمورد چنین پرسشی که بی پاسخ مانده است هیچگونه اندیشه و نگرانی الزام آور نبود و میبایستی آنرا بدست فراموشی سپرد. اما سبب بقاء این رسوم وجود اطمینان و اعتماد کامل میان ایشان بود چه بخوبی میدانستند که اگر پاسخ دادن باین سؤال ضروری بنظر میرسید دیگر پرسش آن لزومی نداشت چه در اینصورت دیگری بی آنکه محتاج بسؤال باشد خود بشرح موضوع میپرداخت و مفهوم و معنای سکوت وی این بود که موضوع بهیچوجه مورد علاقه دیگری نبوده و دانستن آن بحال او سودمند نیست. آری! در این اوقات نیز همچنانکه در ایام پیش مرسوم بود تمام این رسوم باقیست تنها در این وضع اندک تغییری روی داده یا شاید تغییری روی نداده است و فقط آیا نتیجه ای که از آن بدست آمده آن نیست که از وضع آرام پیشین عاید میشده در صورتیکه روش زندگانی ایشان مانند سابق است.

در مثل: اطاقهای مشترك و خصوصی کاملا از یکدیگر مجزا است ولی در برخی از ساعات روز ورود باطاق خصوصی بدون کسب اجازه قبلی مجاز است. یعنی چای صبح در اطاق وراپاولونا و چای عصر در اطاق کرسانوف صرف میشود. چای عصر بدون هیچگونه تشریفات صرف میشود یعنی مستخدم که همان استپان، مستخدم سابق است، تنها سماور و وسائل چای را باطاق آلکساندر میآورد و بقیه کارها بعهده خود ایشانست. اما صرف چای صبح بصورت دیگری است. استپان سماور و وسائل چای را روی میز آن اطاق مشترك که باطاق خصوصی وراپاولونا نزدیکتر است، قرار میدهد و چنانچه آلکساندر ماتوهئیچ را در دفتر کارش مشاهده کند باو میگوید که چای حاضر است. اما اگر او در دفتر کار خود نبود دیگر اطلاع باو ضرورت ندارد چون دیگر استپان وظیفه خود را انجام داده است

وایشان باید خود متوجه شوند که زمان صرف چای فرار سیده است. رسم چنان است که وراپاولونا بامدادان بی آنکه اجازه ورود بشوهر بدهد در اطاق خود منتظر اوست. هر کس بداند که وراپاولونا بامدادان چگونه از خواب برمیخیزد تصدیق خواهد کرد که او بی مساعدت ساشا قادر بیرخاستن از رختخواب نیست.

وراپاولونا پس از بیدار شدن اندکی در بستر نرم و گرم خود تمدد اعصاب میکند و چون بسیار سست و تنبل است و میل ندارد برخیزد در دریای اندیشه فرو میرود و چرت میزند و دوباره بیدار میشود و درباره برنامه کار روز جدید و راجع بکار گاه و امور خانه داری و تقسیم کارهای روزانه خود میانندیشد. البته این حالت عنوان خواب ندارد.

اما بیش از همه بدو مسأله التفات دارد - سه سال پس از عروسی بیشک مسأله سومی افکار ویرا بخود مشغول خواهد کرد و آن موجود کوچکی است که اکنون در عالم خیال جلوه میکند و در میان دستهای او بازی میکند. این موجود کوچک فرزند اوست که بافتخار دوست پیشین یعنی دمتری « میتیا » نام دارد - اما اکنون فقط فکر او بدو موضوع متوجه است: یکی اندیشه دلپذیر درباره تحصیل خود که مایه استقلال و آزادی کامل او در زندگانی است و دیگر اندیشه ساشا. گرچه اندیشه ساشا را نمیتوان اندیشه نامید زیرا ساشا در تمام شئون زندگانش شرکت دارد و اندیشه او با کلیه افکار دیگرش آمیخته است. هنگامیکه اندیشه ساشا، چنانکه پیشتر اوقات اتفاق میافتد، افکار دیگر او را از دماغ بیرون میراند و بتنهائی تجلی میکند آیا باز در اینصورت میتوان آنرا اندیشه نام نهاد؟ وراپاولونا چرت میزند یا اندیشه میکند؟ خواب است یا بیدار؟ چشمش نیمه بسته است، بر گونه اش سرخی کمرنگی مانند خفتگان نمایان است.... آری! اینحالت خواب نام دارد. اکنون زمان بحدی سرعت میگردد که وراپاولونا پس از برخاستن از خواب فرصت استحمام را هم ندارد. تهیه وسائل استحمام بستلزم صرف مخارج هنگفت نبود چنانکه با کشیدن لوله ای از منبع آب آشپزخانه باطاق وراپاولونا انجام پذیر شد. گرچه حقیقه مخارج سوخت برای گرم

کردن آب در شمار تجمل بود ولی با عوائد فعلی ایشان این تجمل جائز شمرده میشد. آری! بیشتر اوقات وراپاولونا استحمام میکند و سپس اندکی در بستر برای استراحت میماند تا ساشا بیاید، اما گاهی او نیز بواسطه اندیشه‌های دور و دراز و چرت و پینکی هنگامیکه ساشا باطاق داخل میشود هنوز نتوانسته است استحمام کند.

استحمام روزانه بسیار در حیث است! نخسیت آب بسیار گرم و سوزان است، آنوقت شیر آب گرم را بسته شیر آب سرد را می‌گشاید و آب وان رفته رفته نیمه گرم میشود. راستی چنین استحمام بسیار لذتبخش و نشاط آور است! وراپاولونا گاهی تا مدت یکساعت در وان میماند و نمیخواهد از آن بیرون آید.

هنگام استحمام همه کارها را خود انجام میدهد. حتی لباس را نیز بدون کمک خدمتکار میپوشد زیرا اینگونه لباس پوشیدن را بسیار دوست میدارد اما اگر دیر از خواب برخیزد ناگزیر ساشا اجازه میدهد که بجای خدمتکار باو کمک کند و در پوشیدن لباس پوی مساعدت نماید. راستی ساشا در این مواقع بسیار مضحک و خنده آور بنظر میآید، شاید تملیس انگشتان آن مهمان آواز خوان که یکبار بخواب وراپاولونا آمده بود دیگر سبب نشود تا در دفترچه یاد بود خیالیش جمله: «حتی این عمل نیز وهن آور است.» پدید آید. در هر حال محبوبش همیشه هنگام صرف چاشت وظیفه خدمتکار را بهعهده دارد.

جز اینطریق راه دیگری نیز موجود نیست. ساشا کاملاً حق دارد که صرف چاشت را باین ترتیب در آورده، زیرا چاشت وراپاولونا فقط از سر شیر و شکر و مقداری چای پررنگ تشکیل میشود و نوشیدن آن در بستر بسیار مطبوع و لذتبخش است. ساشا برای آوردن وسائل چای از اطاق بیرون میرود. کمتر اتفاق میافتد که در همان مرتبه اول که باطاق وارد میشود وسائل چای را نیز با خود بیاورد. پس بخدمت همسرش میپردازد. اما وراپاولونا همچنانکه دراز کشیده است مشغول نوشیدن چای میشود. اکنون دیگر او در بستر خود نیست بلکه روی نیمکت بزرگ راحت و نرمیکه گویی از پر قو ساخته شده، دراز کشیده است. پس ساعت یازده یعنی موقع رفتن ساشا بمریضخانه بامطبب خصوصی و یا دانشگاه فرامیرسد. او پس



از نوشیدن آخرین فنجان چای سیگاری آتش میزند و ایشان بیکدیگر میگویند : « باید بدنبال کار رفت ! ». وراپاولونا نیز با ساشا برای فراگرفتن درس ویا تمرین عملی همراه میشود .

اکنون وراپاولونا محصل است و ساشاهم او را در فراگرفتن دروس طب یاری میکند و دروس دوره متوسطه را باو میآموزد. بدون مساعدت او وراپاولونا هرگز حوصله آموختن این مواد را نداشت. مخصوصاً هنگام فراگرفتن علوم ریاضی و آموختن زبان لاتینی از خود تنگ حوصله گی نشان میداد، اما خوشبختانه امتحان ایندو ماده برای کسانی که تصدیق متوسطه را در دست ندارند و داوطلب ورود بدانشکده طب میباشند بسیار سهل و ساده است. اینک وراپاولونا قسمت اعظم اصطلاحات لاتینی را که در کتب طب مذکور است میفهمد و بزودی در این زبان آنچنان پیشرفت خواهد کرد که بدون لکتنت زبان از عهده قرائت و ترجمه چند سطر از کتاب « کورنلیوس نیوس » برمیآید .

اما دیگر کافی است ! میبینم که وراپاولونا را کاملاً خفیف و بی ارزش جلوه داده ام و قطعاً خواننده تیزهوش ....

### XIII

#### مذمت جوراب آبی

خواننده هوشیار با شدت ولی از زوی جد فریاد میزند :  
 - جوراب آبی ! جوراب آبی درست و حسابی ! اکنون دیگر نمیتوانم جوراب آبی را مشاهده کنم . جوراب آبی ابلهانه و کسالت آور است .  
 اما راستی من و خواننده تیزهوش تا چه اندازه بایکدیگر نزدیک و صمیم هستیم . او یکبار مرادشنام و ناسزا گفت و من نیز دو مرتبه پس گردنش را گرفته بیرون انداختم . اما با اینحال من و او هرگز نمیتوانیم اسرار درون خود را از یکدیگر پنهان کنیم . چه میتوان کرد ؟ یک رشته نامرئی ملرا بیکدیگر پیوسته و دلپای ما را بهم مرتبط ساخته است .

من باو میگویم:

- آه! خواننده هوشیار! حق باتست. جوراب آبی کاملا احمقانه و کسالت آوراست و تحمل آن امکان پذیر نیست. تو باین موضوع خوب پی- برده ای اما آیا اینمسأله را نیز میدانی که جوراب آبی لقب چه کسانی است؟ اکنون من اینمطلب را مانند تصویر خود که درآینه میبینی برای تو کاملا روشن و آشکار میسازم. کسی را بلقب جوراب آبی ملقب میکنند که از روی بیفکری و جهالت باهیجان و حرارت بسیار درباره مطالب ادبی و موضوعات علمی سخن بگوید در صورتیکه بهمان اندازه که یکنفر نابینا قادر بشخیص رنگهاست او نیز بادراك آنمطالب ادبی و آن موضوعات علمی توانایی دارد. سخنان وی نه از اینجهت است که آنمطالب مورد توجه و علاقه اوست بلکه بیشتر از اینجهت درباره آن موضوعات سخن میگوید که فکر بلند (که متأسفانه طبیعت ویرا از داشتن آن محروم ساخته است) و عقاید و هدفهای عالی (که شخص او و صندلی زیرپایش بیک اندازه از آن بهره میبرد) و معلومات و دانشهای اندوخته را (که طوطی صفت یاد گرفته است) برخ دیگران بکشد و با این وسائل خودنمایی کند. آیا اکنون دانستی که این تصویر در آن آینه که چون طبل میان تهی جز بانگ اثری ندارد، از آن کیست؟ آری! درست عزیزم! این تصویر از آنست. در هر حال با آنکه هر دم بطول سبلت و ریش خود بیفزائی و یا پیوسته ریش و سبلت خود را پاك بتراشی بدون هیچگونه بحث و تردید همان لقب جوراب آبی را بتو خواهند داد. من بدین سبب دوبار پس کردن ترا گرفته بیرون راندم که قادر بتحمل مشاهده جوراب آبی نبودم. ولی بدبختانه شماره این قبیل مردم در میان مردان ده برابر از شماره زنان بیشتر است.

اما کسی که باهدف و منظور معینی بکاری میپردازد دانستن اینمسأله که کارش از چه نوع است و لباسش چگونه است، آیا مردانه یا زنانه است، قابل ملاحظه نیست بلکه اینمسأله ارزشمند است که او انسانی است که بکاری پرداخته است و دیگر هیچ!

## XIV

گفتگوی باخواننده هوشیار راجع بجوزاب آبی یعنی لقب شخصی او که بحال وی بسئ سؤدمند و نافع بود مرا از توصیف اعمال روزانه و وضع زندگی فاعلی و زاپاولونا بازداشت. منظور از زندگی کتوتی او از زمانی است که در خیابان «سرگه یفسکی» تا امروز سکنتی گزیده است. اماراستی چرا باید من بشوصیف این ایام پردازم؟

فقط کافی است بگویم که آن تحولی که در وضع اخلاقی و زاپاولونا در نتیجه تجدید مراده با کرسانوف در جزیره «واسیلفسکی» پدید آمد اکنون بشمام معنی بمرحله رشد و تکامل رسیده بود و این زن و شوهر جوان مرکز ثقل شماره بسیاری از خانواده های جوان محسوب میشدند که از زندگی راضی و خوش بودند و در خوشی و سعادت بسر میبردند، همان خانواده هاییکه طرز تفکر و استنباطاتشان شبیه باینمرد و زن جوانست و شبهای فراغت را باموسیقی و آوازه، شعر و ادبیات، رقص و تفریحات گوناگون دیگر میگذرانند و یا در خانه های خود گرد هم جمع میشوند و با خوشی و شادمانی شبها را بروز میاورند. در این مجالس شاید نیمی از اعضای این انجمنها شرکت میکنند و کرسانوف و زاپاولونا نیز مانند دیگران غالب شبهای فراغت خویش را در میان ایشان با سعادت بسر میبرند. ایتمسأله بتوضیح و تقسیر نیازمند نیست چه بخودی خود واضح و آشکار است: اما موضوعی که باید بتوضیح و تشریح آن پرداخت نادیدگان بتوانند بمفهوم واقعی آن پی ببرند این است که هر کس اگر بشخصه اینمسأله را نیازموده باشد قطعاً خواننده یا شنیده است که در نظر جوانان میان شبهای غادی و آنشبها که در کنار معشوق خویش پنهان میسازند تفاوت بسیار است.

مشاهده اپرا و شنیدن نغمات فرح بخش موسیقی در تنهایی بامشاهده همان اپرا و اسماع همان آهنگهای روحپرور در کنار معشوق تفاوت بسیار دارد. آری! این اختلاف بسیار بزرگ است! اما آنچه را که مشتی از مردم در نتیجه تجارب عدیده آزموده اند این است که سحر و جداییتی

که عشق بهمه کس میبخشد، نباید در زندگانی جدایی موقت وزود گذر باشد. بعلاوه این فروغ تا بنایک حیات نباید تنها دوره تفحص و تجسس و خواستن و تمایل و خواستگاری و عروسی را روشن سازد بلکه ایندوره باید چون صبح صادق مبشر خورشید درخشان و سعادتبخش باشد و اثرات و جذاییت آن چون نور و فروغ آفتاب جهانتاب که کانون نور و سرچشمه روشنائی است پیوسته افزوده شود و تا مدتها پس از نیمروز نیز دوام کند .

در ایام پیش اگر عاشق و معشوق بایکدیگر ازدواج میکردند پس از اندک زمانی لطف و جذاییت عشق از میان ایشان ناپدید میشد اما اکنون میان آن مردم که انسان نو نام دارند چنین نیست و آنگاه که رشته زندگانی ایشان با عشق بهم پیوست، پیوسته باطول زمان لطف و جذاییت عشق بیشتر میشود و از حرارت روشنی بخش عشق بهتر و بیشتر گرم میشوند و تاروهای واپسین عمر که اندیشه آینده فرزندان بزرگسالشان که از هر لذت فردی شیرینتر است، ایشان را مشغول میدارد و هر دم رشته عشق و محبتشان محکمتر میشود .

سبب این پیش آمد چیست ؟ این رازی است که جز انسانهای نوین دیگران را از آن خبری نیست اما من اکنون آنرا را برای شما فاش خواهم ساخت . دانستن اینرا سودمند است و استفاده از آن افتخار دارد. اینرا پیچیده و مبهم نیست بلکه تنها برای بکار بستن آن باید دلی پاک و روحی شرافتمند داشت و از حقوق امروزی بشر باخبر بود و آزادی و استقلال آنکس که با تو بسر میبرد، احترام گذاشت . در اینمسأله جز آنچه گفتم راز دیگری وجود ندارد . تو باید بهمسر خویش همانگونه که در ایام نامزدی مینگریستی ، بنگری ! و بدانی که هر لحظه حق دارد تا بگوید : « من از تو ناراضی و ناخشنودم، از من دوز شو ! » پس با این نظر بوی نگاه کن تا سالهای پس از ازدواج نیز همان عواطف شاعرانه زمان نامزدی را در دل تو برانگیزد . اما نه ! این عشق شاعرانه تر و بمفهوم حقیقی خود نیز با حقیقت بیشتر موافقت دارد . آری ! همچنانکه تو بحق استقلال و آزادی دوستان معترفی و آنرا محترم میشماری ، با آنکه حقیقه بعواطف بی شائبه و صمیمیت بی غل و غش ایشان اعتماد نداری، باید صریح و صادقانه و بدون رعایت هر گونه قید و شرط همسر خود را نیز صاحب این حق بشناسی و آنرا

محترم بشماری! در اینصورت مطمئن باش که توده سال و یا بیست سال پس از عروسی نیز بهمان اندازه در نظر او محبوب و عزیز است که در روز نامزدی محبوب و عزیز بوده‌ای. آری! زندگانی زناشویی انسان نوین و نسل جدید چنین است و حقیقه رشک و حسد را در دل مردمی که از این سعادت عظمی بی بهره اند، بر میانگیزد. چون ایندسته از مردم بایکدیگر شرافتمندانه رفتار میکنند سالهای پس از عروسی یکدیگر را بیشتر و شاعرانه تر از روز عروسی دوست میدارند. محصول این صداقت و درستکاری آنست که در تمام مدت زناشویی حتی بوسه‌ای از روی ریا و عاری از عشق و محبت بیکدیگر نداده اند و یک سخن دروغ و عاری از حقیقت بهم نگفته اند. معمولاً در کتابها هنگام توصیف صفات برجسته کسی نوشته میشود: «او یک سخن دروغ از زبانش جاری نشده و دلش هرگز باریا و سالوس آشنائی نداشته است.» مردم هنگام مطالعه این کتاب با خود میگویند: «راستی اینمرد باچه درجه عالی اخلاق توصیف شده است!» مؤلف کتاب نیز هنگام نوشتن اینجمله با خود میگفته است که: «ما اکنون بتوصیف آنکس میپردازیم که موجب تعجب و شگفتی دیگران است.» امانه مؤلف کتاب این مسأله را پیش بینی کرده است و نه خواننده کتاب آنرا ادراک میکنند که انسان نوین و مردم جدید کسی را که دارای چنین دل پاک و روح صاف نباشد هرگز در زمره دوستان خود نخواهند پذیرفت. و حتی شماره دوستان و آشنایان آنند نیست و آشنایان و دوستان خود را فقط مردم ساده و نیکو سیرت و درستکار و نوین بشمار میآورند و هرگز ایشان را برجسته و فوق العاده نمیپندارند.

تنها باعث تأثر و تأسف بسیار است که در این عصر در برابر هزفرد انسان نوین هنوز دهها نفر مردم کهنه پرست وجود دارد که بزمانی قبل از طوفان نوح متعلقند. هرچند این امر نیز امری بدیهی و مسلم است زیرا در جهان کهنه‌ای که هنوز وضع آن مانند وضع پیش از طوفان نوح است البته نیز باید مردمی با همان صفات و خصائص اخلاقی مردم قبل از طوفان نوح وجود داشته باشد.

## XV

اکنون سه سال میگذرد که ما بایکدیگر زندگی میکنیم - در سابق ایام و راه‌آلودی میگذشت حال یکسال است و سپس میگذشت دو سال است و پس از چندی خواهد گفت که چهار یا پنج سال ازدوره زندگی ما بایکدیگر میگذرد - ولی هنوز مانند آنست که ما چون عاشق و معشوقی که بندرت و پنهانی بدیدار یکدیگر توفیق مییابند، میباشیم. ساشا! آن کسانکه میگویند عشق و محبت در میان زن و شوهر پس از ازدواج یعنی زمانیکه موانعی در کار نیست و از آن یکدیگرند، ضعیف میشود هرگز از عشق حقیقی خبر ندارند و تنها با خود بسندی شهوت آمیز و تخیلات عاشقانه آشنا هستند. عشق حقیقی تنها آنگاه آغاز میشود که مرد و زن بایکدیگر زناشویی کرده‌اند و باهم زندگی میکنند.

- آیا تو در نتیجه مشاهده احوال و اوضاع من بچنین نتیجه‌ای رسیده‌ای؟  
- من در حال تونکات جالبتری را مشاهده کرده‌ام. اگر سه سال دیگر سپری شود تو معلومات طبی خود را بکلی فراموش خواهی کرد و نیز سه سال پس از آن خواندن و نوشتن را از یاد خواهی برد و از تمام خواص روحی و جسمی تنها دارای حس باصره خواهی بود و سرانجام روزی فرامیرسد که جز من هیچ چیز را نخواهی دید.

این مباحث در این گفتگوها که بسیار کوتاه بود و کمتر پیش می‌آمد غالباً تکرار میشد.

- آری! شراره عشق ما سال بسال شعله‌ورتر میشود. آیا تو در استان اقیونیه‌ها را شنیده‌ای؟ میگویند هر سال شهوتشان در استعمال تریاک افزوده میشود. هر کس که یکبار لذت تریاک را ادراک کند نه فقط از تریاک دست نمیکشد بلکه رفته رفته علقه و تمایلیش در کشیدن آن افزایش مییابد. آری! عشقها و عواطف شدید نیز چنین است و با گذشت زمان بر شدت وحدت آن افزوده میشود.

«اشباع! عشق و محبت هرگز بعد اشباع نمیرسد و شاید تنها برای چند ساعت ارضاء واقناع شود.»

« تنها تخیلات بی ارزش و پوک و میان تهی، بعد از شباع خواهد رسید و هرگز انسان از عشق و محبت اشباع نمیشود. خیالپرستان فاسد از عشق بیزار میشوند اما مردمان زنده و فعال هرگز از عشق بیزاری نمیجویند. »  
 « راستی اگر من گرسنگی نمیکنم و هر روز بقدر کفاف غذا میخورم پس باید اشتهای من رو بتجلیل رود و حس ذائقه ام ضعیفتر شود؟ نه! برعکس هرگاه سفره رنگین و غذا مطبوع و خوشمزه باشد حس ذائقه رشد و کمال مییابد و تا آنگاه که من زنده هستم اشتهای من باقی است. اصولاً زیستن من بدون اشتهای میسر نیست. »

( من و خواننده هوشیار باید متذکر شویم که این نظریه خشن ماتریالیستی است. )

« طبیعت انسان چنین ایجاب میکند که آتش عشق با گذشت زمان سردی و خاموشی نگراید بلکه برعکس هرچه این اخگر فروزنده بیشتر دوام یابد گرمتر و فروزنده تر شود. راستی دوستی و صمیمیت در چه زمان محکمتر و عمیقتر است، آیا در آن لحظه که دوستی شروع میشود و یا یکپارچه یا یکسال و یا بیست سال پس از آغاز آن؟ تنها باید میان دوستان هماهنگی و توافق کامل وجود داشته باشد تا در حقیقت صمیمیت واقعی بوجود آید و خلمی بر اساس دوستی و محبت وارد نشود. »

این سخنان نیز پیوسته تکرار میشد ولی اصولاً کمتر در اطراف این مسائل گفتگو میشد و آنگاه که از این مباحث سخن میرفت، مختصر بود. حقیقتاً هم چه ضرورت دارد تا در باره اینگونه مطالب بسیار سخن گفته شود.



اما این مکالمات طولانی غالباً بمیان میآمد.

– ساشا! تو نمیدانی که عشق تو تا چه اندازه یار و معین منست! من در اثر این عشق استقلال خویش را آرام آرام بکمال میرسانم و رفته رفته زنجیرهای عدم استقلال را که بردست و پایم نهاد شده است، میگسیلم و حتی دیری نخواهد گذشت که از پیروی تو نیز مستغنی و بی نیاز خواهم شد. اما اکنون بگو بدانم که تو از عشق من چه سود برده ای و چه طرفی بسته ای؟  
 – من؟ نفع من نیز در عشق تو از سود تو کمتر نیست. عشق تو

محرك شديد ودائمی و نیروی سلامت بخش همیشگی اعصاب منست و دستگاہ اعصاب مرا پیوسته بر شد و کمال میکشاند. (من و خواننده هوشیار دوباره باید متذکر شویم که این نظریه نیز نظریه خشن ماتریالیستی است) و از برکت عشق تو روز بروز نیروی معنوی و اخلاقی من قوت میگردد.

- آری! ساشا! گرچه من خود ناظری بیطرف نیستم و قضاوت من در این مورد از تأثیرات عشق خالی نیست ولی من از زبان همه کس میشنوم که چشم تو درخشنده تر و نگاه تو نافذتر از ایام پیش است.

- و رچکا! گزافه گوئی یا شکسته نفسی من در برابر تو بیهوده است و ضرورت ندارد. چون ما هر دو یک تن بشمار میائیم ولی اعتراف میکنم که چشم من چون آئینه ایست که عواطف درون مرا در خود منعکس میسازد. قدرت تفکر من از ایام پیش بیشتر شده. من هنگامیکه میخواهم از مطالعات و تجربیات خویش نتیجه بگیرم و حقایق بدست آمده را با یکدیگر ارتباط دهم، مشاهده میکنم که در باب آنچه سابقاً بصرف ساعات متوالی در اطراف آن ناگزیر بودم اکنون در ظرف چند دقیقه بانجام آن قدرت دارم. من اکنون میتوانم شماره بسیاری از مطالب علمی را در خاطر خویش بسپارم و از مطالعات و آزمایشهای خود نتایج کاملتر و ارزشمندتری بگیرم. و رچکا! اگر در نهاد من کوچکترین بارقه ای از نبوع و استعداد فوق العاده وجود داشت بیشک با وجود این عواطف نابغه عظیمی میشدم و چنانچه طبیعت من صاحب کوچکترین نیروی خلاقیت علمی بودم قطعاً عشق تو مرا شایسته آن میساخت تا در زمینه دانش بدریافت و ابداع جدیدی توفیق یابم. اما من فقط بدین منظور دنیا آمده ام که کارگری ساده باشم و مسائل کوچک و ناچیزی را مورد مطالعه و دقت قرار دهم. اما عشق تو حدود صحنه کار مرا وسعت بخشوده است. اکنون مردم بیشتر از من انتظار دارند و چنین میپندارند که من رشته ای از دانش را کاملاً با مشعل فروزان افکار خویش روشن میسازم. ایشان اثری برجسته درباره اعمال دستگاہ اعصاب از من انتظار دارند و من خود نیز گمان میکنم که ایشان را نوید نخواهم ساخت و انتظار ایشان را بیاس و حرمان مبدل نخواهم ساخت.

شخص در سن ۲۴ سالگی بیش از سن ۲۹ سالگی دارای جهان بینی



وقدرت استنباط است (بعدها گفته میشود ۳۰ سال... ۳۶ سال ...) و در این اوان نظریات و ابتکارات قابل توجهی در ایجاد و ابداع اشیاء نو تازه از او بروز میکنند. اما در آنزمان من لیاقت و شایستگی امروز را نداشتم و اکنون چنین ادراک میکنم که استعداد و لیاقت من پیوسته در تزايد و تکامل است در صورتیکه اگر عشق تو نمیبود مدتها پیش از این نشو و نمای فکری من متوقف میشد. حتی در آندو سه سال اخیر پیش از آنکه باتو زندگانی کنم این کمال اندیشه را نداشتم. تو طراوت و شادابی آغاز جوانی را بمن بازگردانیدی و بمن نیروی تازه بخشیدی تا از جایگاه خویش گام فراتر نهم و چنانچه تو نبودی و عشق و محبت تو نبود علاقه و اشتیاق شناختن و یافتن این هدفهای عالی در دل من بوجود نیامد و شاید مدتها بود که در ورطهٔ رخوت و سکون فرو رفته بودم.

ورچکا! هرگز انرژی کار و فعالیت اندک و اهمیت آن ناچیز نیست. اگر تمام انرژی ما بتمام معنی تحریک شود در اینصورت قطعاً بمیزان فعالیت ما نیز افزوده خواهد شد. تو میدانی که یک فنجان قهوه و یا یک جام شراب در بکار انداختن و تحریک انرژی اندیشهٔ ما تأثیر میکند. آنچه را که قهوه و شراب برای ساعتی بتصنع در دیگران سبب میشود و بی درنگ عکس العملی بصورت ضعف اعصاب دارد (یعنی آن تحریک اندیشه و آن فعالیت انرژی بدون عکس العمل زیان آورش) در من اکنون پیوسته موجود است، گویی اعصاب من همواره با شدت و حساسیت بسیار کشیده میشود و آماده بکار و فعالیت است.

(باز من و خوانندهٔ تیزهوش باید بگوئیم که این نظریه نیز نظریهٔ خشن ماتریالیستی است.)

«آری! هر آنکس که با تجارب خود ندانسته باشد که چگونه عشق تمام قوای او را بر میانگیزد قطعاً هنوز بمفهوم عشق حقیقی آشنا نیست.»  
 «مفهوم حقیقی عشق آنست که عاشق و معشوق پیوسته یکدیگر را در شاهراه ترقی و تعالی یاری کنند.»

«عشق بآنکسانیکه فاقد وسائل فعالیت باشند انرژی فعاله میبخشد؛ و عشق بآنکس که وسیلهٔ فعالیت را داشته باشد نیرو و قدرت میدهد تا

آنوسيله را بكار اندازد.»

«تنها مردی را میتوان عاشق نامید که به مسرخویش برای کسب آزادی  
و استقلالش کمک و مساعدت نماید.»

«آری! تنها آنکس را میتوان عاشق حقیقی نامید که بواسطه عشق  
افکارش روشنتر و بازویش تواناتر شده باشد.»

☆☆☆

این زن و شوهر در ساعات فراغت غالباً بایکدیگر چنین میگفتند:  
- عزیزم! من اکنون مشغول مطالعه آثار «بوکچیو» هستم (اما  
من و خواننده هوشیار میگوئیم: این چه فساد اخلاق است! مگر زن هم آثار  
بوکچیو را میخواند؟ تنها ما مردان باید آنرا بخوانیم. ولی من بتنهائی  
این سخنان را بآن میافزایم: هر زنی از زبان خواننده هوشیار در ظرف  
پنج دقیقه مطالب فاسد کننده ای که ظاهر آراسته دارد، بیش از آنچه در تمام  
آثار «بوکچیو» یافت میشود، میشوند و بدیهی است که در میان تمام سخنان  
او حتی بیکی از اندیشه های نو و ارزشمند «بوکچیو» بر نمیخورد. در  
صورتیکه آثار بوکچیو از افکار نو و بدیع مشحون است) عزیزم! حق باتو  
بود که میگفتی او صاحب استعداد فوق العاده است. برخی از داستانهای او  
را میتوان از لحاظ تحلیل دقیق و تجزیه عمیق روانشناسی در ردیف بهترین  
درامهای شکسپیر بشمار آورد.

- اما آیا داستانهای فکاهی او نیز که همه مطالب را بی پرده و بدون  
هیچگونه رعایت تشریفات گفته در نظر تو پسندیده است؟

- برخی از آنها مشغول کننده است. اما بطور کلی مطالعه نظایر این  
داستانها مانند هر داستان خشن هزل آمیز خستگی آور است.

- اما باید او را معذور داشت چون در حدود ۵۰۰ سال پیش از ما  
مزیسته است؛ آنچه در نظر ما خشن و فاسد و تقریباً بازاری جلوه میکند در  
آن عصر تا این اندازه نامتناسب با ذوق مردم نبوده است.

- آری! همچنانکه بسیاری از آداب و رسوم و شاید تمام ظواهر امور  
اجتماعی امروزی ما بیشک در مدتی کمتر از ۵۰۰ سال دیگر زشت و خشن

۱ - Boccaccio (۱۳۷۵ : ۱۳۱۳) نویسنده ایتالیایی که مجموعه

داستان «دکامرون» را نوشته است

و نامناسب و نازیبا جلوه خواهد کرد. اما هزلیات او توجه مرا جلب نکرده است. من درباره داستانهای عالی‌وی سخن می‌گویم که در آنها عشق آتشین ملکوتی را مجسم مینماید. در این داستانهاست که بیش از همه جا استعداد و نبوغ درخشان او جلوه گر است. اما ساشا ! من می‌خواستم این موضوع را تذکر بدهم که : هر چند توصیفات او حقیقی و جذاب است ولی از نوشته‌های وی چنین استنباط میشود که در آن زمان بهره‌مندی کامل از نعمت عشق حقیقی میسر نبوده و مردم آن روز گاران عشق را با شدتی که ما امروز ادراک میکنیم ادراک نمی‌کرده‌اند. نه! مردم آن دوران از عشق و محبت بسیار کمتر از ما لذت میبردند. ادراک ایشان از عشق و محبت سطحی و صوری بود و عشق ایشان بنشأ زودگذری شباهت داشت.

« شدت احساس منوط بآنست که تا چه حد از ژرفنای دل انسان برخیزد. حسی که تنها در نتیجه محرک خارجی و اسباب ظاهری برانگیخته شود بسیار زود گذر و گریز پاست چه فقط بزیک جنبه از زندگانی شخصی انسان تسلط دارد و تمام وجود ویرا مشتعل و فروزان نکرده‌است. آنکس که تنها بسبب اینکه جامی بوی تقدیم شده شراب بنوشد هرگز طعم شراب را در نمی‌یابد و از نشأ لذتبخش آن بهره‌مند نمیشود. اما اگر محرک شراب‌بخواریش از اشتیاق و علاقه درک لذت شراب سرچشمه گرفت یا نیروی تخیلش برای تحصیل نشأ لذتبخش شراب در تکاپو بود، آنگاه لذت شراب‌بخواری را بتمام معنی ادراک میکند. در این حال است که خون در رگها می‌جوشد و حرارت مطبوعی در بدن پیدا میشود و تأثیر شراب آشکارتر خواهد شد. اما این ادراک نیز از آن عواطفی که ریشه آن در عمیقترین نقطه حیات معنوی ما قرار دارد هنوز بسیار ضعیفتر است. تحریک اینگونه عواطف در کلیه دستگاه ما بسیار شدید است و آنرا دیر زمانی با قوت بسیار بهیجان و حرکت در می‌آورد و حرارت مطبوع آن دل و صفحه سینه ما را گرم می‌سازد. این حس تنها طپش قلبی را که محرک آن قدرت تخیل است، بوجود نمی‌آورد بلکه انسان در درون سینه خویش آرامش و تازگی فوق‌العاده‌ای ادراک میکند، گویی آن هوا که تنفس میکند پاکتر و تمیزتر شده و بمیزان اکسیژن آن افزوده شده‌است. این ادراک انسان را بیاد ایام آفتابی بهار می‌اندازد و گمان میکند که در پرتو اشعه زرین خورشید بهاری بگرم کردن خود پرداخته

است. اما وجه تشخیص و تمایز عشق در این مسأله است که عشق حرارت و تازگی را بلاواسطه در اعصاب بوجود میآورد و هرگز از میزان تأثیر آن، بواسطه عناصر گوناگونیکه رساننده هوای فرح بخش و نور خورشید با اعصابند، کاسته نمیشود.



« من بسیار خرسندم که در موقع خود از پیروی مد دست برداشتم باید کاری کرد که فشارهای خارجی که بر بدن وارد میآید سبب کندی گردش خون نشود. من تغییر رنگ پوست بدن و زیبایی آنرا نتیجه عمل و اقدام خود میدانم و حقیقه پیروی از مد سبب زشتی و عدم تناسب دست و پا و اندام میشود! جوراب و کفش باید کاملاً با پا متناسب باشد. از این پس دیگر پای من زشتی و عدم تناسب نخواهد داشت و شکل حقیقی زیبای خود را بدست میآورد.»

« من فقط سه سال سینه بند و کمرست بسته ام ولی مدتها قبل از آنکه بعقد تو در آیم از بستن سینه بند و کمرست اعراض کردم. اما این لباس نیز بیدن ما بسیار فشار میآورد. و در حقیقت برش این جامه ها بد و نامنتاسب است! راستی میباید مدتها پیش باین مسأله توجه کرده باشند که عمل زنان یونان یعنی آویختن لباس از روی شانه عملی بسیار بجا و عاقلانه بوده است. این برش لباس ما اندام ما را بسیار زشت و ناموزون میسازد! اما من بسیار شادمان و خرسندم که دوباره اندام من شکل و زیبایی اول را بدست آورده است.

– ورچکا! تو چقدر زیبایی!

– ساشا! من چه خوشبخت و سعادتمندم.

و سخنان شیرین او

چون زمزمه آب سحرانگیز است

و لبخند های نمکین او

و بوسه های گرم او. »



محبوبم! دیگر بس است!

۱- از کتاب « فاوست » گوته شاعر آلمانی بنام « گرتشن کنار چرخ ریسنده گی »

از بوسیدن دست بدار !  
 بدون بوسه های تو نیز  
 شعله ای در رگها جستن میکند  
 گونه های تو چون اخگری گداخته است  
 سینه ات چون موج در اضطراب است  
 چشمانت زیباست  
 چون ستارگان آسمان  
 میدرخشد! »

## XVI

### رؤیای چهارم وراپاولونا

وراپاولونا شبی در خواب چنین دید که :  
 ازدور صدای آشنایی را میشنود. آن صدا پیوسته نزدیکتر میشود.  
 عجب ! این صدا بگوشش بسیار آشناست .

Wie herrlich leuchtet  
 Mir die Natur!  
 Wie glänzt die Sonne'  
 Wie lacht die Flur ! (۲)

۱- از آ. و. کازلوف شاعر روس

۲- طبیعت در برابر من

چه زیبا و پرشکوه میدرخشد؟

خورشید میتابد ،

چمن میخندد .

از گوته شاعر آلمانی بنام «شعرماهه»

او در خواب دید که بگرد خویش مینگرد... آری! چنین بود :  
 دشت و دمن در بحر انوار زرین آفتاب غوطه وراست و صحن چمن را  
 گلپهای رنگارنگ مزین ساخته. صدها هزار شکوفه نوشکفته. لبخند میزند.  
 درختان سروسر بفلک کشیده و در فش سبز بر سر چمن گسترده است. روی  
 زمین از گل و ریحان منقش شده و بوی خوش و مشکین گیاهان فضای چمن  
 را معطر کرده است. پرندگان از شاخی بشاخسار دیگر پرواز میکنند  
 و با آواز دلکش خویش خاطر شنوندگان را شاد میسازند. در جانب دیگر  
 بیشه ای خرم دید که درختان سبز و شادابی چشم هر بیننده را خیره میساخت. آری!  
 بهر سو که مینگریست بوستانی بود پر گل و سمن و گلستانی مشحون بلاله و  
 یاسمن. غنچه های نوشکفته چون نوع و روان در دامن چمن شادمان عشوه گری  
 میکنند و چشم نرگس بزبانی اینجهان خیره مینگرد. دامنه گلزار بدامان کوهها  
 پیوسته است و نشیب کهسار از جنگلهای انبوه پوشیده. فروغ تابناک و  
 زرین خورشید دشت و دمن را منور ساخته است. بر فراز آسمان پاره های  
 ابر از جانبی شفاف و نقره فام و از جانب دیگر گلگون و تیره رنگ ،  
 پیوسته درهم میامیزد و فضای نیلگون افق را با زیبایی خاصی رنگ آمیزی  
 میکند. خورشید شادمان میرقصد و طبیعت در وجد و سرور است. هوای  
 فرح بخش و نشاط انگیز، این گلزار دلها را گرم و روشن میسازد و بوی خوش  
 گلها و نغمه دلپذیر پرندگان از عشق و سعادت و شادکامی و نیک بختی حکایت  
 میگوید.

O Erde ! O Sonne !  
 O Gluck ! O Lust !  
 O Liebe ! O Liebe !  
 So goldenschön  
 Wie Morgenwolken  
 Ant Jenen Höhn (۱)

۱- ای زمین! ای خورشید  
 ای سعادت! ای آرزو!  
 ای عشق! ای عشق!  
 عشق زرین و زیبا!

بقیه در صفحه بعد

در این حال آن صدای آشنا نزدیکتر شد و در گوش وراپاولونا گفت:  
 - آیا اکنون مرا شناختی! آیا زیبایی مرا دریافتی؟ اما نه! تو  
 هنوز زیبایی مرا نمیشناسی. آری! هیچیک از شما بتمام زیباییهای من  
 پی نبرده است. تماشا کن بین چه بوده و چه هست و چه خواهد بود. گوش  
 بده؟ نگاه کن!

Wohl perlet im Glase der purpure Wein  
 Wohl glänzen die Augen der Gäste ... (۱)

در دامان کوه، در کرانه جنگل، در میان درختان کشن وانبوه و در  
 میان گلزار کاخی رفیع و باشکوه سرآسمان میساید.

- بیا بآنجا برویم!

پس باوراپاولونا چون پرندگان پرواز کردند و شتابان بدانسوی رفتند.  
 در اینجا ضیافتی باشکوه و مجلل برپاست. شراب ارغوانی در جامهای  
 بلورین میدرخشد و برق شادی از چشم مهمانان میچهد. روز روزشادمانی  
 و کامرانی است. آنها در میان فریادهای شرف بایکدیگر نجوی میکنند و  
 میخندند و پنهانی دست یکدیگر را میفشارند و گاهگاه بوسه ای دزدانه و  
 بیصدا از هم میستانند. بسیاری از مهمانان فریاد میکشند:

« شعر و آواز! شعر و آواز! سرور و نشاط ما بی شعر و آواز کامل

نیست! »

شاعر از جا برخاست، بارقه الهام چون اسپری مرصع بر پیشانی  
 متفکرش میدرخشد، طبیعت زیبا اسرار خویش را در برابرش فاش میسازد  
 و تاریخ جهان نظرها و تجارب خود را بوی میدهد. اشعار او زندگانی  
 هزار ساله بشر را چون تصویری در برابر دیدگان جلوه گر میسازد.

بقیه از صفحه قبل

که چون ابرهای بامداد

بر فراز آن کوهها میدرخشی

از شاعر المانی کوتاه بنام «شهر ماهه»

۱- شراب ارغوانی در جامهای مرواریدگون میدرخشد.

برق شرف از چشم میهمانان میچهد. از شیلر بنام «چهاردوره عمر جهان»

## ۱

طنین سخنان زیبای شاعر بکوش میرسد و مناظری را که سحر بیانش پدید میآورد در برابر چشم مجسم میشود .  
 خیمه‌های شبانان که گرداگرش چرا خور کله گوسفندان و اسبان و شتران است. اندکی فراتر بیشه‌های زیتون و انجیر صف کشیده و در کرانه افق بسوی شمال غرب ، پشته کوهی بلند که با دوقله خود چون شتری دو کوهانه مینماید افق آبی گون را محدود میسازد. ستیخ کوه از برف پوشیده شده ولی در دامان خویش درختان سدر را جای داده است. اما این شبانان قامتی از درخت سدر بلندتر دارند و زنانشان از سرو رعنا ترند. زندگانی ایشان با آرامش و سستی و کاهلی سپری میشود . تنها کارشان عشق ورزی است و تمام روز را در نوازش معشوقکان و خواندن سرود عشق پایان میرسانند .

در اینحال دلبری زیبا که در کنار وراپاولونا بود و چون خورشید میدرخشید ، گفت :

— نه ! این تصویر بازندگی من بستگی و رابطه ندارد. در آن دوران من هنوز بوجود نیامده بودم . در آن زمان زن هنوز چون کنیزی بود که از خود اختیار نداشت . آری ! هر جا که مساوات و برابری نباشد بیهوده در تجسس من برمیخیزید. زیرا من هرگز در آنجا نیستم. بلکه آنروز گاران «آستارت» نام داشت ! آری بین ! اینک او آنجا میرود .

او بانویی زیبا و معظم است. دست بندها و خلخالهای زرین و پر بها و گرانوزن بازو و ساقش را زینت میدهد . در رشته‌های طلاگردن بندی از مروارید و یاقوت و زبرجد بگردن آویخته است . گیسوان بلند و پر پشت و زیبای خویش را بمشک معطر ساخته. از چهره اش علائم عشق و شهوت و نشانی‌های رفتار کنیزکان خوانده میشود ...

۱- خداوند برکت و حاصل کنیزی زمین واله عشق سر یانیها



آری! برق شهوت و بیفکری و حماقت و نادانی از چشمانش میدرخشد.  
 اویسکی از زنان که در برابرش بغاكت افتاده میگوید:  
 « بصاحب و مولای خود تسلیم شو! آری! وقتی مولای تو از راهزنی  
 و غارتگری برگشت برای رضایت و خشنودیش و برای ارضاء و اقتناع شهوات  
 زود گذرش کمر همت بربند! تو باید او را دوست بداری! چون تو زر خرید و  
 کنیز او هستی. اما اگر او را دوست نداشته باشی او ترا خواهد کشت. »  
 باز همان دلبر زیبا که در کنار و رایا و لونا بود گفت:  
 - می بینی که این زن زیبا من نیستم.

## 2

دوباره سخنان الهام گیر شاعر طنین انداز شد و صحنه جدیدی بوجود  
 آورد. از دور آثار شهری در جانب شمال پیداست که در شمال آن کوهی  
 و در جنوب شرق آن دریائی عظیم در تلاطم است. این شهر شهری عجیب  
 و حیرت انگیز است. خانه های کوچک آن از بیرون زیبائی و عظمتی ندارد  
 اما معابد باشکوهی در میان این خانه ها ساخته اند.  
 خاصه آن تپه که با پله ها بدروازه می پیوندد بسیار زیبا و باشکوه  
 است. بر فراز این تپه معابد و ساختمانهای عمومی و ملی ساخته شده که  
 وجود هر یک از آن باعث رونق و صفای پایتختهای کشورهای معظم جهان  
 و سبب زیبائی و عظمت و شهرت و افتخار آنهاست. هزاران تندیس زیبا  
 در این معابد جای دارد، به علاوه در غالب نقاط شهر مجسمه های گوناگون  
 دیگری بر پا داشته اند که اگر یکی از آنها در موزه ای باشد آن موزه  
 مهمترین و معتبرترین موزه های جهان بشمار میرود. اما راستی این مردم  
 که دسته دسته در میدانها و خیابانها گرد هم جمعند چه زیبا و خوش اندامند!  
 آری! هر یک از این مردان جوان یا هر یک از این زنان زیبا و دختران خردسال  
 میتواند نمونه زیبای نقاش یا مجسمه سازی شود. این مردم فعال و زنده دل  
 و پر نشاط و شادمانند، سراسر زندگانی این ملت در درخشندگی و زیبائی

طی میشود. این خانه‌ها که از بیرون مجلل و زیبا نیست، زیبایی و حظ و لذت بسیار زندگانی را در ذرون خود جای داده است. هر پارچه ازانانه آن اثری هنری است که چشم بیننده را خیره میسازد و شادمان و مسرور مینماید. همه این مردم که خود چنین زیبا هستند و تا این اندازه زیبایی را میشناسند و میستایند تنها برای عشق و ورزشی و برای پرستش زیبایی زندگانی میکنند، اینک مشاهده کن که تبعید شده‌ای که اندکی پیش از این حکومتش واژگون شده و قدرتش زوال یافته میخواهد از تبعیدگاه خود مراجعت کند تا دوباره سلطه جور و ستم خویش را بر مردم این سامان عرضه دارد و مستقر سازد. همه کس از این خبر آگاه است اما چرا هیچکس بمنع وی بر نمیخیزد؟ بر عرابه در کنارش و نی نشسته است که در میان این مهرویان زیبا زیبایی حیرت‌انگیز و بهت‌آورد دارد. او محبوبش را مردم مینماید و بایشان میگوید که او را بسروری و مولائی خود بپذیرید چون من حامی و پشتیبان اویم. ملت در پیشگاه زیبایی این مهوش زیبا سر تعظیم فرود می‌آورد و حکومت و قدرت را به «پیزیترا توس ۱» محبوب این دلبر طناز، تفویض میکند.

اینجاداد گاهی برپاست. قضات این دادگاه پیرانی عبوس و ترش رویند. شاید ملت متأثر شود اما رحم و تأثر بدل این قضات راه ندارد. «آرئوپاژ» ۲ بخشونت و سخت گیری عادلانه و دادخواهی بیرحمانه مشهور است. خدایان کشمکش و اختلاف خویش را بنظر این دادگاه وامیگذارند. اکنون باید زنی در این دادگاه محاکمه شود که بوحشتناکترین جنایت متهم است. این زن ویران کننده شهر آتن است و باید در آغوش مرك جان سپارد. هر يك از این قضات باین تصمیم قطعی دل بسته است. «آسپازیا» ۳ یعنی متهم وارد شد و برابر ایشان ایستاد. ناگهان همه در پیشگاهش بخاک افتادند و فریاد کشیدند: «نه! تو نباید محکوم شوی چه بی نهایت زیبایی!»

۱- Pisistratus (متولد سال ۶۰۰ و متوفی سال ۵۲۷ قبل از میلاد مسیح) یکی از سیاستمداران یونان قدیم است.

۲- Aréopage دادگاه آتن و عالیترین ارکان مراقبت در رفتار مأمورین دوات بود.

۳- Aspasia (متولد در ۴۷۰ سال قبل از میلاد) زن یونانی، همسر پرکلیس، که زیبایی و دانائی او شهره خاص و عام بود

مگر اینجا سرزمین عشق نیست؟ مگر اینجا سرزمین زیبایی نیست؟  
 باز آن دلیر زیبا در کنار وراپاولونا میگوید :

— نه ! نه ! من در آنروز گاران هنوز در جهان نبودم . مردان آن دوران زنان را ستایش میکردند ولی باخویشتن مساوی و برابر نمیشمرند . ایشان زنا تنها چون سرچشمه عیش ولذت میدانستند ، میستودند ولی بلیاقت و شایستگی انسانی وی اعتراف نمیکردند . آری ! هر جا که بزنان مانند انسان حرمت نگذارند من در آنجا نیستم . آن ملکه را «آفرودیت»<sup>۱</sup> مینامیدند ! باز نگاه کن ! او آنجاست . اما این ملکه خود را آرایش نکرده و بزبورها خویشتن را نیاراسته است . او تا آن حد زیباست که پرستندگان او میگفتند که او نباید اندام زیبا و حیرت انگیز خود را در جامه بپوشاند و از دیده شهوت بارما پنهان کند . او بزنی که در زیبایی همتای اوست و در محراب عود و عنبر به جگر میریزد میگوید :

« بکوش تا سرچشمه عیش ولذت مرد باشی ! او صاحب و مولای تست تو برای خویشتن زندگانی نمیکنی بلکه برای رضای او در جهان هستی . »  
 در چشمش تنها برق شهوت و شراره لذت میدرخشد . چهره ای غرور آمیز دارد که از آن آثار تکبر و نخوت پیداست . اما این غرور و تکبر تنها از این سبب است که او بی نهایت زیباست . در دوران او مردان در « گینه زومها »<sup>۲</sup> زنا میکردند تا هیچکس جز ارباب و مولای او از مشاهده جمال بیمثال آن زن که تنها از آن او بود لذت نبرد . در آن ایام زنان آزاد نبودند ، البته دسته ای در میان ایشان وجود داشت که خود را آزاد میدانست . اما ایشان نیز زیبایی خویش را به تنعم می فروختند . آری ! ایشان هم آزادی خویش را می فروختند و در حقیقت هرگز آزاد نبودند . این ملکه نیمه کنیز بود . نه ! نه ! هر جا که آزادی نباشد بیقین در آنجا خوشبختی و سعادت نیز وجود ندارد و من نیز در آنجا نخواهم بود .

۱- الهه عشق یونانیها

۲- Gynézeum اطاق زنان در خانه های یونان قدیم است .

## 3

شاعر شیرین سخن باز بگفتار آمد و باز منظره‌ای بدیع را مجسم کرد:  
 ورزشگاهی در برابر کاخی رفیع پیدا است که گرداگرد آن تماشا  
 کنندگان زیبا و محترم نشسته‌اند. در وسط این میدان گردان ذلیر مهبای  
 زور آزمائیند. بر فراز میدان دختری در ایوان کاخ نشسته است و شالی در  
 دست اوست. هر کس در این پیکار پیروز شود این شال از آن اوست  
 و میتواند بردست این دختر زیبا بوسه زند. گردان دلیر تا سرحد مرگ پیکار  
 میکنند. سرانجام توگن بورك<sup>۱</sup> پیروز شد. دختر باو گفت:

« ای پهلوان دلیر! من شما را چون برادر دوست میدارم اما نباید  
 جز این محبت دیگر از من چیزی طلب کنید. هنگامیکه شما بمن نزدیک  
 میشوید و یا از کنارم میگذرید بر تپش دل من افزوده نمیشود.»

پهلوان جواب داد:

– پس اکنون سر نوشت من تعیین شد.

سپس برای شرکت در جنگهای مقدس عازم فلسطین شد. شهرت  
 پیروزیها و افتخارش در سراسر کشورهای مسیحی مذهب پر شده اما دلش  
 از آتش هجر میگذرد و هرگز قادر نیست تا خود را بدست فراموشی بسپارد.  
 حتی در میدان جنگ هم نتوانست آن عشق سوزانرا از کانون سینه بدر کند،  
 ناچار بشهر خود بازگشت. شهریان باو گفتند:

«گرد دلیر! بیهوده در خانه محبوب را مکوب چون محبوب توسا کن  
 دیری شده و ترک دنیا گفته.»

پهلوان برای خود کلبه‌ای ساخت که پنجره آن بسوی دیر باز میشد،  
 بدان امید که بامدادان دور از نظر و توجه محبوب از پنجره زندان خویش  
 آن دیر را تماشا کند. در سراسر زندگانی کاری نداشت جز انتظار روی

۱- Toggenburg قهرمان یکی از بالادهای شیلر است و در اینجا

چرنیفسکی مضمون این منظومه را بیان میکند.

دوست. شاید بامدادان محبوب چون خورشید طنناز و درخشان یکدم سراز پنجره بدرآورد و با فروغ تابناک خود کلبهٔ تاریکش را روشنائی بخشید. تنها هدف زندگانش آن بود که شاید گاهی مالک دل و جاننش او را بنگاهی بنوازد. آری! درآندم واپسین که شعلهٔ حیاتش بخاموشی میگرائید باز در کنار کلبه نشسته بود و باین اندیشه دل خوش داشت که: «آیا دیگر بار از دیدار محبوب نصیبی دارد؟»

دلبر زیبا که در کنار وراپاولونا است باو میگوید:

– نه! نه! این روزگاران نیز بامن هرگز ارتباط ندارد. آن پهلوان دلیر تنها تا آندم از عشق سوزان خویش دررنج و تعب بود که دستش بدامان معشوق نرسیده بود. اما از آن پس دیگر همان محبوب زیبا برده و زر خرید او میشد و پیوسته در برابر او میترسید و میلرزید و همان پهلوان عاشق دلسوخته او را بزندان میافکند و بادوستان دیگر بمیگساری میشد و دامان عفت زنان لشگریان و سرکردگان خویش را میآلود، در صورتیکه همان محبوب همسرش در زندان بسر میبرد و زبون و فراموش میگشت. در آن دوران چون زنی خود را بمرد تسلیم میکرد، دیگر بیدرنک آنمرد از عشق او سرد و بیزار میشد. نه! نه! آنروزگاران من هنوز در جهان نبودم. این آلهه‌ها در آن دوران «آلهه عفت» میخواندند. حال بین! او در آنجا میرود.

او فروتن و محجوب و ظریف و زیباست. آری! زیباتر از «آستارت» و شاید هم از آفرودیت زیباتر باشد. اما خیالپرست و متفکر و گرفته و غمناک است. مردان در برابرش بزانو میافتند و دسته‌های گل نثار قدمش میکنند. او بزنان میگوید:

«روح من مغموم و گرفته است، هر لحظه خواهان مرگم، گومی دشتهٔ برانی دلم را چاک کرده است. شما نیز چون من در اندوه و غم بسر برید! شما تیره بختید! این جهان کشتزار بدبختی و سیه‌روزی است.»

دلبر زیبا در کنار وراپاولونا میگوید:

– نه! نه! من در آنروزگاران هنوز در جهان نبودم.

## 4

– نه! آن خدایان هیچیک با من شباهت ندارند. هرچند که امروز در جهان فرمانروایند ولی قدرت و فرمانروایشان راه زوال و نابودی خواهد سپرد. بایدهایش هر یکشان زوال و فناى فرمانروای پیشین آغاز میشد. من نیز آنگاه با باین جهان گذاشتم که فناى فرمانروای آخرین ایشان آغاز گشت. از آندم که من باین جهان آمدم قدرتشان در مسیر نیستی و فنا سرعت پیش میرود. بزودی بساط قدرت و حکمرانی همیشه ایشان برچیده خواهد شد. چون هیچکس نمیتوانست جانشین ملکه پیشین شود بدینترتیب در جوار یکدیگر بسر میبردند. اما من جانشین همه میشوم. آری! همه آنها از جهان میروند. و من تنها بر تمام جهان حکمروا خواهم بود ولی فرمانروائی ایشان پیش از ظهور من ضرور بود چه بی وجود آنان فرمانفرمائی من امکان پذیر نمیشد.

بشر آنگاه از وضع بربریت و حال توحش بدر آمد که ارزش زیبائی زن را دریافت. اما زن ناتوانتر و ضعیفتر از مرد است؛ بعلاوه طبع مرد سخت و خشن است. در آنروز گاران نیرو و قدرت بر همه چیز فرمان میراند. مردان که مبهوت و متحیر زیبائی زنان بودند ایشان را بملکیت خود در آوردند و بزنان چون پاره‌ای از مال خویش و چون بخشی از ثروت خود مینگریستند. آن زمان دوره اقتدار و فرمانفرمائی «آستارت» بود.

اما آنگاه که مرد در میدان حیات بیشتر پیشرفت کرد پیش از پیش نیز بارزش زیبائی زن آگاه شد و در پیشگاه جمال زن سر تعظیم فرود آورد. اما معرفت و ادراک زن هنوز کامل نشده بود و مرد تنها زیبائی ضوری او را ستایش میکرد... زن تنها درباره آنچه مرد میگفت میاندیشید و خود هنوز قدرت اندیشه و قضاوت نداشت. مرد میگفت که تنها من شایسته مقام انسانیتیم و تو انسان نیستی. زن خود را شیئی گرانبها مینداشت که از آن مرد است ولی خویشتن را شایسته احراز مقام بشریت نمیدانست. در آن دوران آفرودیت حکمروا بود.

اما رفته رفته حس معرفت زن بیدار شد و دریافت که او نیز انسان است و شایسته کسب مقام بشری است. راستی آنگاه که شعله ضعیفی افکار تاریک او را روشن ساخت و از لیاقت و شایستگی مقام بشریت خویش آگاه شد، سپاه غم و اندوه برداش خیمه زد اما مردان هنوز نمیخواستند تا زنان را چون خود انسان بشناسند بلکه آرزو داشتند تا ایشان را چون کنیزان بخدمت گمارند و از زیباییشان بهره مند شوند. اما زن گفت:

«من نمیخواهم مرا تنها از نظر زیبایی دوست داشته باشی.» این سخن آتش حرص و اشتیاق مرد را تیزتر کرد. پس در برابر زن بعجز و الحاح افتاد، خود را حقیر و فروتن ساخت و بستایش و نیایش او پرداخت، اندک زمانی فراموش کرد که زن را انسان نمیپنداشته است و ناچار برای رسیدن بوصول این محبوب معصوم، پاک عاشق شد و از جان و دل خواهان او گشت. اما دل زن از عجز و لابه مرد نرم شد و پنداشت که بسوگند عشق وفادار است ولی چون عنان خود را بدست او داد و تسلیم شد بوضع رقت آور و اسفناک افتاد. پس در دست مرد اسیر شد، این دست از دست او بسیار نیرومندتر و خشن تر بود و دوباره او را بکنیزی خود واداشت و حقیر و زبون کرد. افسوس بحالش! ایندوره ایام حکمرانی اندوهزای آلهه قدس و تقوی بود.

اما قرنهای در پی یکدیگر سپری شد. خواهر من... آیا تو او را میشناسی؟ همانکس که پیش از من بر تو ظاهر میشد... آری! خواهر من پیوسته بکار خود ادامه میداد. او همیشه در جهان بوده و هست. او پیش از همه ما، پیش از بشر در جهان بوده است و همواره بی خستگی کار کرده است. کار او دشوار بود و زحمت بسیار داشت، آهسته آهسته راه موفقیت میسپرد اما هرگز دست از کار باز نمیداشت و بدین سبب بیشتر کامیاب میشد. مردان نیز روز بروز داناتر میشدند و زنان با گذشت زمان بیشتر و بهتر خود را میشناختند. پس باین اندیشه افتادند که ماحقیقه با مرد برابر و مساوی هستیم. سرانجام زمان ظهور من فرارسیده.

اما دیر زمانی نیست که من باین جهان آمده ام. آیامیدانی نخستین بار چه کسی ظهور مرا بدیگران بشارت داد؟ آری! اینمرد «روسو» بود و در

کتاب خود بنام «هلو آرزو جدید» از من حکایتها گفت و مردم برای نخستین مرتبه وصف مرا شنیدند .

از آن زمان آرام آرام حدود اقتدار و حوزه فرمانروایی من وسعت یافت . هنوز من بر بسیاری از مردمان حکم روا نیستم . اما دایره قدرت من بسرعت توسعه میابد ؛ و اکنون تو آن زمانی را مشاهده خواهی کرد که من بر تمام جهان تسلط خواهم داشت . آری ! تنها در آن عصر است که مردم بارزش و اهمیت من پی خواهند برد . اکنون آن کسانی که سر فرمان من نهاده اند هنوز نمیتوانند از میل و اراده من بتمام معنی پیروی کنند ، زیرا هنوز جهان ایشان از پیروی میل و اراده من متنفر است . اگر مردم دریابند که ایندسته پیرو دستور و فرمان منند ایشانرا مثله خواهند کرد و زندگی را برایشان تنگ و ناگوار خواهند ساخت . اما من طالب خوشبختی و سعادت من و از رنج و شکنجه مردم بیزارم . باینجهت به پیروان خود میگویم : « کاری نکنید که برنج و شکنجه دچار شوید ؛ اکنون تنها تا آن اندازه از اراده و خواست من پیروی کنید و آنرا بکار بندید که شنودن و بکار بستن آن بزبان و رنج شما نباشد . »

و راپاولونا گفت :

— آیا من میتوانم کاملا ترا بشناسم ؟

— آری ! تو میتوانی . تو بسیار خوشبختی و روزگار بهال تو مساهد است . تو میتوانی هر آنچه دلخواه تست بجای آوری . اگر تواز تمام امیال و آرزوهای من آگاه شوی زیان نخواهی برد . تو هرگز نباید و نخواهی آنچه را آرزو کرد تا آنکسان که هنوز مرا نمیشناسند بسبب آن ترا آزار کنند . تو اکنون بآنچه داری خشنودی ؛ بچیزی دیگر و یا بکسی دیگر میاندیشی و نخواهی اندیشید . من میتوانم تمام اسرار خویش را در برابر تو فاش سازم .

— پس نام خود را بمن بگو ! تو نام فرمانروایان و خدایان پیش از خود را بمن گفتی ولی هنوز من از نام تو خبر ندارم .

— آیا حقیقه میخواهی که نام خود را بتو بگویم ؟ پس توجه کن و بسخنان من گوش فراده !



## 5

– مرا بشکر و بسخنان من گوش فراده! آیا صدای مرا میشناسی ؟  
آیا پیش از این مرا دیده‌ای ؟

نه ! او تا کنون چهرهٔ او را ندیده بود ، هرگز او را ندیده بود .  
پس چگونه بنظرش می‌آید که او را می‌بیند ؟ اکنون یکسال از زمانیکه او  
با شوهرش سخن می‌گوید می‌گذرد، يك سال تمام شب و روز شوهرش جمال  
زیبای او را تماشا میکند و او را میبوسد. در این مدت وراپاولونا اغلب این دلبر  
زیبا را مشاهده میکند و همانگونه که او خود را از شوهرش پنهان نمی‌سازد  
این دلبر زیبا نیز خود را از وی مخفی نمی‌دارد .

– نه ! من ترا ندیده‌ام، من چهرهٔ ترا هنوز ندیده‌ام ؛ تو بر من ظاهر  
شده‌ای و من سیمای ترا میدیدم، اما چون پیوسته هالهٔ نور گرداگرد رویت  
را فرا گرفته بود، نمیتوانستم چهره‌ات را درست ببینم ، فقط میدیدم که تو  
از همه کس زیباتری. صدای ترا میشنیدم . گوئی کسی در گوش جانم میگفت  
که آهنگ صدای تو از همهٔ آهنگها فرح بخشتر و زیباتر و خوش آهنگ‌تر  
است .

– پس تماشا کن ! من برای رضای تو لحظه‌ای از فروغ تابناک خویش  
میکاهم و آهنگ سحرانگیز خود را از اثر خواهم انداخت و در این لحظه  
من دیگر در نظر تو ملکهٔ فرمانروا نمی‌نمایم. آیا اکنون چهرهٔ مرا دیدی ؟  
آیا اکنون آهنگ حقیقی صدای مرا شنیدی ، پس دیگر کافی است ! من  
دوباره اکنون همان ملکهٔ فرمانروا هستم و از این پس همواره ملکه و  
فرمانروا خواهم بود .

باز آن دلبر زیبا در دریای نور غوطه‌ور شد و باز آهنگ صدایش  
سحرانگیز و دل‌آویز شد. اما در آن لحظه که از جامهٔ فرمانروایی بیرون  
آمد بچه کس شبیه بود ؟ آیا حقیقهٔ پیش از این وراپاولونا این چهره را دیده  
یا این صدا را شنیده بود ؟

پس ملکه گفت :

- آری ! تو میخواستی بدانی که من کیستم و اکنون دانستی ، تو میخواستی نام مرا بدانی ، من نامی دیگر جز نام آنکس که بروی ظاهر میشوم ندارم . نام من همان نام اوست و تو اکنون دیدی که من کیستم . نه ! بدان که هیچ موجودی برتر و عالیقدرتر از بشر نیست و هیچ مخلوقی ارجمندتر و بلند مرتبه تر از زن نیست . من همانکسی هستم که بروی ظاهر میشوم ، من همانم که دوست میدارد و دوست داشتنی است .

آری ! وراپاولونا دید که این دلبر زیبا هم خود او بوده است که بصورت آلهه و فرمانروای برجهان در آمده است ، چهره آن آلهه چهره خود او بود و آن سیمای فوق العاده زیبا همان سیمای با فروغ خود او بود که تا سرحد کمال زیبایی بسیار فاصله داشت و هر روز بسیار زیباتر از آن میان مردم مشاهده میکرد . این چهره او بود که هاله نورانی عشق آنرا روشن میساخت و در آن لحظه زیباتر از تمام چهره های خیالی میشد و خاصه از تمام چهره هائیکه مجسمه سازان عهد عتیق و نقاشان بزرگ قرون بعد برای مابارث باقی گذاشته اند ، زیباتر مینمود . این چهره زیبا همان سیمای او بود که حتی در شهر پترزبورگ نیز که چهره زیبا کمتر در آن میتوان یافت صدها چهره زیباتر از او وجود داشت . اما فروغ تابناک عشق چنانش زیبا نمود که آفرودیت در موزه «لوور» نیز باوی برابری نمیتوانست کرد . او در آن لحظه از هر دلبر زیبایی که جهان تا کنون بخود دیده زیباتر بود .

- تو در آینه چهره خود را همچنانکه هست میبینی اما در چهره من تو بچشم آنکسی که ترا دوست دارد خود را مینگری ، برای او من باتو میآمیزم و یکسان میشوم . برای او چهره ای زیباتر از چهره تو در تمام جهان وجود ندارد . سیمای تو در نظر او زیباتر از زیبایی خیالی و تصویری جلوه میکند . آیا چنین نیست ؟

- آری ! آری ، چنین است .

حال که دانستی من کیستم پس گوش کن تا بدانی که من کیستم ...

من آن لذت احساس هستم که در نهاد آستارت سرشته بود و مردم آنرا میپرستیدند. او مادر و بوجود آورنده همه ما فرمانروایان است. آن نشاء شکر آوری که مردم هنگام فرمانروائی آفرودیت از مشاهده زیبائی درك میگردند در وجود من است. من همان گوهر عفت و پا کد امنی هستم که مردان در دختران مقدس میجستند و آنرا ستایش و پرستش میگردند. اما این صفات در وجود من بسیار کاملتر از ایشان است. عفت و پا کد امنی آلهه قدس و تقوی با صفات «آستارت» و زیبائی آفرودیت در نهاد من درهم آمیخته است، این توانائیها در وجود من با نیروهای دیگر پیوسته است و در نتیجه این پیوند و آمیزش مرحله عالیتر و کاملتر در آمده است. بعلاوه در وجود من عنصری تازه پدید آمده که در وجود هیچیک از فرمانروایان سابق وجود نداشته است. این عنصر بدیع الوجود که سبب امتیاز و باعث اختلاف من با پیشینیان من است همانا برابری و مساوات، از لحاظ انسانیت، میان عاشق و معشوق است و از برکت این عنصر است که همه صفات در نهاد من بسیار زیباتر از ایشان جلوه میکند.

آری! مرد هنگامیکه زنا را با خود متساوی الحقوق میشناسد دیگر هرگز در این اندیشه نیست که با او چون پاره ای از مال و بخشی از ثروت خویش رفتار کند. در این هنگام زن همچنانکه مرد دوستدار اوست مرد را با رغبت دوست میدارد و البته اگر زن بدوستی مرد رغبت نداشته باشد دیگر مرد حقی بر او ندارد همانگونه که زن نیز نمیتواند حقی بر مرد داشته باشد. باینجهت من نماینده و مظهر آزادی هستم. شناخت تساوی حقوق و آزادی بصفات فرمانروایان گذشته در نهاد من صیغه تازه ای میدهد و جذائیت شدیدی بوجود میآورد که مردم تا قبل از ظهور من از آن خبری نداشتند.

آری! پیش از ظهور من بلذت احساس کاملاً واقف نبودند چه بدون تمایل و رغبت آزادانه عاشق و معشوق بیکدیگر هرگز هیچیک از ایشان از نشاء و سکر حقیقی این لذت بهره مند نمیتواند شد.

پیش از ظهور من از درك زیبائی لذت کامل نمیردند چه زیبائی تمام معنی از روی رغبت و میل تجلی نمیکرد و عریان و آشکار خود را در برابر ایشان نمینمود.

عفت و پا کد امنی من از دختران مقدس و پرهیز کار افزونتر است؛ چه ایشان تنها درباره عفت و پاکی تن سخن میگفتند، در صورتیکه من دل و جانم پاک و عقیف است. من آزادم زیرا در نهاد من نیرنگ وریا و خدعه و سالوس سرشته نیست. من هرگز جز آنچه درک میکنم و میاندیشم کلمه ای بر زبان نمیآورم. من هرگز جز بمردی که او را دوست دارم و عاشق اویم بوسه ای نمیدهم.

اما آنچه در من تازه و بدیع است و بصفت فرما روایان پیشین جذایت عالیتری میبخشد خود بخود جذاییتی در من پدید آورده که از همه چیز برتر و عالیتر است. خادم در برابر مخدوم خویش ناراحت است، مخدوم نیز در حضور خادم خویش آسوده نیست. انسان تنها خود را در برابر آنکس که با او هم ارج و همپایه است آزاد و راحت مینداند. زندگانی با پستتر از خود سبب دلنگی و ملالت است و فقط با مردم همپایه و هم ارج میتوان از لذت و شادمانی کامل بهره مند شد. بهمین سبب است که پیش از ظهور من مرد هنوز از سعادت و کامکاری عشق بهره کامل نبرده بود. آنچه را که او پیش از ظهور من احساس میکرد شایسته و لایق نام سعادت و خوشبختی نبود. بلکه تنهاسگری زودگذر و مستی موقت بشمار میرفت. اما در حقیقت زن پیش از من وضع و حالی بسیار اسفانگیز و تأثر آور داشت. شخصیت او از شخصیت یک کنیز و خدمتگار بیش نبود، پیوسته در بیم و هراس بسر میبرد و تا پیش از ظهور من هنوز مفهوم عشق حقیقی را درک نمیکرد چه هر جا که ترس و وحشت و استبداد و محدودیت حکومت کند هرگز عشق را در آنجا راهی نیست.

پس اگر تو میخواهی بایک سخن صفات مرا بیان کنی مرا مساوات و برابری بخوان! بدون برابری و مساوات لذت و شادی و سروری که از مشاهده زیبایی دست میدهد بیرنگ و مبهم و نفرت انگیز است. بی آن، صفا و پاکی دل و جان وجود ندارد و شاید تنها عفت جسمانی میسر باشد. نتیجه برابری و مساوات آزادی است که من مظهر آن هستم و بدون آزادی وجود و زندگانی من میسر نیست.

من آنچه را که تو میخواهی بخواهران دیگر حکایت کنی برای تو گفتم. من تمام صفات کنونی خود را یک یک برای تو بر شمردم. اما بدان که

اکنون نیز حیطة اقتدار و حوزه فرمانفرمائی من محدود است . من باید طرفداران و پیروان خود را از شمشیر افتراء و تیغ تهمت آنکسان که هنوز مرا نمیشناسند محافظت کنم . من هنوز نمیتوانم اراده و خواست خویش را آشکارا بهمه کس بنمایانم . من آنگاه خواست و اراده خود را برای همگان آشکار میکنم که شهبه اقتدار و سلطه قدرت من بفرق تمام جهانیان سایه گستر شود . من آن هنگام اراده و میل خویش را بر همه جهانیان فاش میسازم که مردم تن زیبا و دل و جانی عقیف و پاک داشته باشند . اما سر نوشت ، سعادت و خوشبختی کامل را نصیب تو ساخته است ؛ تو از شنیدن سخنان من مضطرب و پریشان نمیشوی و چنانچه بر اسرار وجود من واقف شوی زیانمند و ناخشنود نخواهی شد و برنج و شکنجه دیگر مردم مبتلا نخواهی گشت . اکنون بتو خواهم گفت آنگاه که تمام مردم مرا فرمانبرند چه خواهم کرد . آری ! تنها برای تو اسرار آینده خویش را فاش خواهم ساخت . پس سوگند یاد کن که مهر خاموشی بر لب خواهی نهاد . اکنون بسخنان من گوش فراده !

## 7

. . . . .  
 . . . . .

## 8

– آه ! عشق من ! اکنون من از تمام حواستها و امیال تو آگاهم و میدانم که سرانجام آنچه تو میخواهی جامه عمل میپوشد . اما بگو بدانم چگونه این امیال بوقوع میبوند و مردم در آن روز کاران چگونه زندگانی میکنند ؟

– من بتنهائی نمیتوانم اوضاع زندگانی جهانیان را در آن روز کاران بتو بنمایانم و برای بیان این داستان بکمک و یاری خواهر بزرگتر خویش

که مدت‌ها پیش بر تو ظاهر شده نیازمندم . او در عین حال هم خادم و هم  
مخدوم منست و من میتوانم تنها بآنصورت جلوه کنم که دلخواه اوست اما  
او آنچه را که من بخواهم انجام میدهد . خواهر! بیاری من بشتاب !  
پس آن دختر زیبا که در رؤیای اول بر وراپاولونا ظاهر شده بود،  
پدید آمد و بملکه گفت :

– خواهرجان! درود بر تو!

سپس روی بوراپاولونا آورده گفت :

– خواهر عزیز ! توهم اینجائی ؟ تو میخواهی بدانی آنگاه که این  
ملکه دستپرورده من بر جهان حکمفرما شود مردم چگونه زندگانی خواهند  
کرد ؟ پس اینک تماشا کن !  
وراپاولونا چنین دید :

ساختمانی عظیم پدیدار شد که شاید مانند آن تنها در پایتخت های  
کشورهای بزرگ وجود دارد . اما نه! چنین نیست و نظیر آن هنوز در  
جهان مابنا نشده است . این بنای عظیم میان چمنزاری خرم و دلکش که  
بیوستانها و بیشه‌ها میپوندد، ساخته شده است . اینجا در مزرعه گندمی از  
نوع کهن جهان مارسته اما خوشه‌های آن انبوه‌تر و پردانه‌تر از گندم عصر  
ماست . آیا درحقیقت این گندم است؟ چه کس تا کنون چنین خوشه باروری  
دیده و یا چه کس تا کنون چنین دانه های درشت و سفیدی در خوشه گندم  
مشاهده کرده است . آری ! تنها در مزارع نمونه میتوان چنین گندمی را  
بوجود آورد . این مزرعه شبیه بمزارع جهان کنونی ماست اما گل‌هایی در  
آن رسته است که نظیر آنرا فقط در گلخانه‌ها میتوان یافت . در باغ‌ها درختان  
لیمو و پرتقال و هلو و زردآلو تنک در کنار هم صف کشیده‌اند . اما راستی  
با هوای سرد زمستان این سرزمین چگونه ممکن است این درختان میوه  
در هوای آزاد بروید؟ آری! در اطراف آنها محفظه‌هایی از چوب ساخته‌اند  
تا از سرمای زمستان محفوظ و مصون ماند و اینک تا باستان است که این  
محفظه‌ها را برداشته‌اند . پس این باغ درحقیقت گرمخانه ایست که در تا باستان  
بصورت بوستانی بزرگ و زیبا در آمده است .

بیشه اینجا نیز مانند بیشه دوران ماست . همه جا درختان بلوط و چنار،

سپیدار و نارون دیده میشود که برای نگاهداری آنها بسیار مراقبت کرده‌اند. در میان تمام این درختان حتی یک درخت آفت زده نمیتوان دید اما وضع ظاهر این بیشه باصورت جنگلهای دنیای کنونی ما اختلافی ندارد.

اما راستی این بنای عظیم چیست و سبک معماری آن کدامست؟ اکنون نظیر آن در جهان ما وجود ندارد اما گمان میکنم که نمونه کوچکی از آن بر فراز پشته «سیه تهم» ساخته شده است.

گوئی تنها از شیشه و فولاد بنا شده است. گرچه این شیشه و فولاد فقط در قسمت خارجی و نمای عمارت بکار رفته و درون آن خانه‌ای بزرگ و مجلل است که این روپوش بلورین و فولادین گرداگرد آنرا فرا گرفته. همه طبقات این خانه بواسطه سرسراهای بزرگ بیکدیگر پیوسته است. حقیقه سبک معماری اینخانه بزرگ بسیار جالب و زیباست و پنجره‌های آن با دیوارهایی نازک و ظریف از یکدیگر جدا شده ولی در عین حال دیوارهای سنگی آن با عظمت است و مانند قاب پنجره‌ها را در بر گرفته. همه پنجره‌ها بجانب سرسرا گشوده میشود. اما راستی جنس این سقف و کف و این در و پنجره از چیست؟ آیا از سیم است یا طلای سفید؟ گوئی تمام ائانه‌ها نیز از این فلز است. در این خانه صندلی چوبی ندارد و تنها برای رعایت تنوع وجود دارد. اما در حقیقت جنس سقف و کف و در و پنجره از چیست؟

در اینحال خواهر بزرگتر گفت:

– اکنون بیا و آزمایش کن! شاید بتوانی یکی از این صندلیهای راحت

را حرکت دهی

– اما این مبلهای فلزی شاید از مبلهای ما که از چوب گردو ساخته

میشود سبکتر است. پس راستی این چه فلزی است؟ آه! حال دانستم.

روزی ساشا صفحه‌ای کوچک از آلومینیم بمن نشان داد که مانند

شیشه سبک بود. اکنون از این فلز گوشواره و گل سینه میسازند. آری!

ساشا میگفت که دیر یا زود آلومینیم جانشین چوب و شاید جانشین سنگ

میشود. اما حقیقه چه ثروتی در اینخانه نهفته شده! نیمی از کف این

طالار را باصفحه آلومینیوم پوشانده‌اند اما آیامیبینی! که برای جلوگیری

از افتادن کسان بزمین آنرا صیقل نداده‌اند. در مجاورت این اطاق کودکان در طالار دیگری بازی میکنند. در بازی ایشان گاهی بزرگان نیز وارد میشوند. در گلدانها نهالهایی از درختان زیبا و شاخه‌هایی از گلپای رنگارنگ قرار دارد و تمام این خانه مانند گلخانه‌ای بزرگ بنظر میرسد. وراپاولونا پس از مشاهده این اوضاع پرسید:

— اما در اینخانه که بمجملترین و باشکوه‌ترین کاخها رجحان دارد چه کس زندگانی میکند؟

خواهر ملکه چنین پاسخ داد:

— ساکنین این خانه بسیارند. حال بیا تا از ایشان دیدن کنیم؛ پس وراپاولونا با ایشان بایوان سرسرای آخرین طبقه عمارت رفت. اما چه شده است که وراپاولونا تا کنون باین مسأله التفات نداشته؟ در آنجا مردان و زنانرا گروه‌ها گروه در میان کشتزارها پراکنده دید؛ همه‌جا مرد و زن، پیر و جوان، خرد و کلان در رفت و آمدند. شماره جوانان بسیار است اما شماره پیرزنان از پیر مردان اندکتر است. هر چند شماره کودکان از پیران افزونتر است ولی باز بسیار بنظر نمی‌آید. بیشتر کودکان در خانه‌ها مانده‌اند تا بخانه‌داری پردازند زیرا میتوان گفت که شاید تمام کارخانه بعهده ایشان است و با رغبت کامل انجام آنرا تعهد کرده‌اند. تنها پیرزنانی چند در امور خانه‌داری این کودکانرا مساعدت میکنند ولی شمار پیران بدین سبب اندکست که زندگانی در این محیط سلامتبخش و آسایشزاست و باگذشت عمر طراوت شباب از مردم ربوده نمیشود. گروه کارگران در مزرعه آواز میخوانند.

اما راستی بچه‌کاری مشغولند؟ آری! ایشان روزرا بجمع آوری و درو کردن محصول میگذرانند و با سرعت بسیار کار میکنند. آنها باید هم شادمان باشند و آواز خوانی کنند و با سرعت بکار پردازند چه ماشین و ظائف ایشانرا انجام میدهد. ماشین خود میدرد و دودسته بندی میکند و بخارج مزرعه میبرد. مردم تنها در حرکتند و بر ماشینها سوارند و آنرا بکار انداخته میرانند. راستی چه خوب و سائل راحتی خویشرا فراهم ساخته‌اند؛ بفرز آن قسمت از کشتزار که در آنجا مشغول کارند روپوشی عظیم گسترده شده تا ایشانرا از گرمای خورشید محفوظ بدارد و همینکه روستائیان در کشتزار پیش میروند



این روپوش عظیم نیز حرکت میکند تا پیوسته بر سر ایشان سایه افکند . آیا باز میتوان گفت که با چنین وضع راحت و آسوده‌ای چرا کار با سرعت پیشرفت میکند و چرا اوقات ایشان بشادمانی و سرور میگردد؟ من نیز در چنین حالی هرگز از جمع آوری محصول تن نمیزدم . باری هنگام کار هر دسته بخواندن سرود و آواز مشغول است . تمام اشعاری که خوانده میشود جدید و ناشناس است اما یکی از آن اشعار باین سرود ما شبیه است که میگوید :

من و تو چون دو دوست زندگانی خواهیم کرد .

این مردم دوستان مايند،

هرچه تو خواهان آن باشی

بکمک این مردم برای تو آماده میسازم.

در اینحال کار پایان رسید، همه کس بسوی خانه مراجعت کرد . پس خواهر بزرگتر گفت :

- اکنون باید بطالار برگشت و وضع غذا خوردن ایشان را دیده پس از برگشتن از صحرا کارگران دریکی از بزرگترین طالارهای این ساختمان عظیم گرد آمدند .

در این طالار وسیع میزهای بسیار بزرگی است که روی آن اغذیه مختلف چیده شده است.

و راپاولونا پس از مشاهده این طالار پرسید :

- چندتن در اینجا غذا میخورند؟

گفتند :

- شاید بیش از دو هزار نفر در این طالار غذا بخورند ولی هر کس بخواهد میتواند در اطاق خویش غذا صرف کند و بدین سبب تمام کارگران در این طالار حضور ندارند .

- آیا همه اغذیه بوسیله سالخوردگان و کودکانیکه بکشتزار نرفته بودند آماده شده ؟

- آری ! برای جوانان پختن غذا و انجام امور داخلی خانه کاری سهل است . باید کسانی بانجام این امور پردازند که کاری دیگر از ایشان ساخته نیست .

غذا در ظروف زیبا و گرانبها که تمامی از آلومینیم و بلور بود جای داشت، گلدانهای زیبا که در فواصل میان میزها قرار داشت بر زیبایی منظره غذا میافزود.

پس تمام کارگران بر سر میز نشستند و تهیه کنندگان غذا نیز در کنارشان جای گرفتند.

وراپاولونا باز پرسید:

- حال خدمت کننده این جمع کیست؟

- چه وقت؟

- هنگام صرف غذا.

- برای چه خدمت کند؟ هر کس کار خود را بشخصه انجام میدهد و غذا

نیز بیش از پنج یا شش نوع نیست و آنچه سردشده باشد در ظروف آبجوش قرار دارد.

پس خواهر بزرگتر از وراپاولونا پرسید:

- خواهر جان! من میدانم که زندگی تو آبرومندانه و مرفه است

و غذای خوب و مطبوع علقه داری. اما بگو بدانم که آیا غذای روزانه تو مانند غذای ایشانست؟

- نه! شاید چند بار در سال صرف چنین غذای مطبوعی برای من

میسر شود.

- اما این غذا، غذای عادی و روزانه این کارگرانست و هر کس بخواهد

میتواند با پرداخت اندک مبلغی بیشتر غذائی بهتر بدست آورد.

- آیا این مردم چون ما از نژاد بشرند؟ آیا این سرزمین همان جهان

ماست؟ اما ایشان سرودهایی میخواندند که همان سرودهای زمان ما بود و بزبان روسی سخن میگفتند.

- آری! آنرودخانه‌ای که در آنجا می‌بینی رود «اوکا» است. این

مردم نیز از نژاد مايند. چون من نیز مانند تو از نژاد روسم.

- آیا همه این اوضاع را تو بوجود آورده‌ای؟

- آری! تمام اینها بدستور من انجام یافته است. من الهام دهنده‌ام

والهام من پیوسته سبب تکمیل و تکامل این امور است. اما در انجام آن او،

یعنی خواهر بزرگتر من، شریک است. او کار میکند و من تنها از مشاهده

کار خلاقه او لذت میبرم.

- آیا در آینده تمام مردم جهان بدینمنوال زندگانی خواهند کرد؟  
خواهر بزرگتر در پاسخ وراپاولونا گفت:

- آری! روزی فرامیرسد که همه جهانیان چنین زندگانی میکنند،  
برای همه کس پیوسته بهار و تابستان است و تمام افراد بشر همیشه در  
شادمانی و خرمی بسر خواهند برد. اما تو فقط ساعات اول و آخر کار روزانه  
را مشاهده کردی. اکنون بتو خواهیم نمود که دو ماه دیگر مردم چگونه  
شب را بروز میآورند.

## 9

دوماه سپری شد، گلها پژمرده و برگ درختان ریخته؛ طبیعت منظره ای  
یأس آور بخود گرفته است.

در این هنگام خواهر جوان گفت:

- زندگانی دیگر در این شهر موجب دلتنگی و ملال است.

پس خواهر بزرگتر گفت:

- در طالارها دیگر کسی نیست، در مزارع و باغها نیز کسی یافت  
نمیشود. اما من این عمل را بدستور و اراده خواهر خود یعنی ملکه انجام  
داده ام.

- آیا حقیقه این کاخ یکباره خلوت و متروک شد؟

- آری! این منطقه دیگر سرد و مرطوب است و زندگی در اینجا مطبوع  
نیست. از دوهزار تن کارگر که در این خانه مسکن داشته اند تنها قریب  
بیست تن از ایشان که میل دارند در خاموشی و عزلت بسر برند و پائیز سرزمین  
شمال را تماشا کنند در این خانه مانده اند اما دیری نمیگذرد که دوباره  
در اینجا جنب و جوشی مشاهده میشود و گروهها مردمی که عاشق و دوستدار  
ورزش و گردش زمستانی هستند برای استراحت و ورزش باین سرزمین  
میآیند و روزها در اینجا بسر میبرند.

... پس آنکارگران بکجا رفته اند؟

خواهر بزرگتر گفت :

– ایشان بمنطقه ای رفته اند که گرم و مطبوع و زیباست. در تابستان که در اینجا کار فراوان است از جانب جنوب مهمانان بسیار باین سرزمین کوچ میکنند و در آن خانه که ما در آن گردش کردیم مهمانانی از نژاد ما مسکن داشتند، در خانه های دیگر مهمانانی از قبائل و نژادهای دیگر با میزبانان خود در یکجا زندگانی میکنند و هر کس گروهی را که فراخور زندگانی خویش میبیند، میگزیند. اما نژاد شما یعنی روسها که خود مهمانان بیشماری برای کمک در کارها میپذیرند، هفت تا هشت ماه از سال که آب و هوای اینجا مطبوع نیست بجنوب مهاجرت میکنند. سرزمینی که ایشان بدانجا میروند «روسیه جدید» نام دارد.

– آیا این «روسیه جدید» ناحیه ای نیست که بیشتر «ادسا» و «خرسون» نام داشت ؟

– در زمان تو آنرا چنین مینامیدند ولی اینک توجه کن و بین که «روسیه جدید» کجاست !

پس کوهستانهایی بنظر رسید که دامنه آنها با جنگلهای زیبا و باغهای مصفا مستور بود و دره های تنگ و کشتزارهای وسیع، آنها را از یکدیگر جدا میساخت .

خواهر بزرگتر گفت :

– این کوهستانها در زمان پیشین صخره های خشک و عریان بود اما اکنون باقشر ضخیمی از خاک حاصلخیز و پربرکت پوشیده شده است و بر دامنه آنها باغها احداث شده و درختان سطبر و انبوهی در کنار هم روئیده است . در دره های ژرف و مرطوب، بیشه های انبوه از درخت قهوه بوجود آمده و در دامنه کوهستانها که از ژرفنای دره ها آغاز میشود نخلستانها، انجیرستانها، موستانها و مزارع نیشکر احداث شده است . در کشتزارها گندم و برنج کاشته اند .

و راپاولونا. پرسید :

– این چه سرزمینی است؟

– حال از این پشته مرتفع بالا برویم تا سرحدات این سرزمین بهتر

دیده شود .

– از جانب شمال شرق ازدور دو رودخانه بزرگ پیدا است که کاملاً در شمال این پشته مرتفع بیکدیگر مییوندد. در جنوب خلیج پهناوری در امتداد جنوب شرقی مشاهده میشود و این سرزمین وسیع از جانب جنوب باین خلیج وسیع و دریاچه کوچکی محدود شده است.

پس وراپاولونا باخیرت و تعجب پرسید:  
– اما گوئی که ما درمرکز صحرا هستیم؟

– آری! اکنون ما در وسط سرزمینی هستیم که پیش از این ایام صحرا بوده است. اما اینک چنانکه مشاهده میکنی تمام این صحرای پهناور از برکت وجود آن رود عظیم که در شمال غرب آن جاری است بسرزمین حاصلخیز و پربرکتی تبدیل شده، همان سرزمین پربرکتی که در افسانه ها نوشته اند که در زمان قدیم جویهای شیر و عسل در آن روان بوده است. ما از سرحد جنوب این دشت وسیع چندان دور نیستیم و تو میبینی که هنوز قسمت کوهستانی این شبه جزیره بهمان صورت پیش، یعنی بشکل کشتزار لم یزرع که در دوران حیات تو چنان بود باقی مانده است و هر سال مردمی که از نژاد تو، یعنی روس هستند این سرزمین پربرکت و حاصلخیز را بجانب جنوب پیش میبرند. مردم دیگر نیز مانند شما در کشورهای دیگر بکار مشغولند. آری در جهان برای همه افراد بشر کارفرایان است و بحد کفایت وسعت مکان، وجود دارد. از برکت آن رودخانه پر آب که در شمال شرق جاری است تمام این سرزمین ونیمی از آن شبه جزیره سبز و خرم است و با گلهای رنگارنگ نقش ونگار شده است. ساختمانهای عظیم و باشکوهی که نظیر آنرا در سرزمین شمال مشاهده کردی در فاصله سه چهار ورست از یکدیگر در این سرزمین پهناور بنا شده است که چون مهره ها بر نطع شطرنج بنظر میرسد.

باز خواهر سالخورده تر گفت:

– اینک از فراز این تپه ها پائین برویم و یکی از این کاخهای باشکوه را تماشا کنیم.

نمای زیبای این کاخ عظیم از بلور ساخته شده است اما ستونهای آن بجای آنکه از فولاد بنا شود از آلومینیوم ساخته شده زیرا هوا در اینجا بسیار گرم است و آلومینیوم در حرارت خورشید از فولاد کمتر گرم میشود

هرچند ساختمان آنها مستلزم مخارج بیشتری است، ولی در عوض راحتتر و بهتر است .

مردم این سرزمین ابتکار جدیدی از خود نشان داده اند . بفاصله نیم ورست در اطراف این کاخ بلورین ستونهای باریک و بلند از زمین برافراشته اند و روی آنها روپوشی سفید گسترده اند که برگرداگرد آن، تانیم و ورست، چون سایبانی است .

باز خواهر بزرگتر گفت :

– وراپاولونا! میبینی که آب از میان هر یک از این ستونها چون رشته نازکی میچهد و چون قطرات باران بر آن روپوش سفید میریزد و هوا را مرطوب و خنک میکند. میبینی که مردم این ناحیه باراده خویش درجه گرمای هوا را تغییر داده اند.

– اما آیا حرارت و نور خیره کننده خورشید این سرزمین برای کسی هم مطبوع است؟

– پس توجه کن و ببین که در آنطرف، در کرانه افق، چادرهای بسیار برافراشته و بناهای بیشمار ساخته شده است . هر کس میتواند همانگونه که پسند خاطر و موجب رفاه و آسایش اوست زندگانی کند . هدف و منظور من نیز همین است و پیوسته در این طریق کوشش و مجاهدت میکنم .

– آیا برای آنکسان که شهرنشینی را دوست میدارند هنوز شهرهایی از زمان پیش باقی مانده است ؟

– اکنون دیگر شماره مردمانی که هنوز اشتیاق فراوان بشهرنشینی دارند بسیار اندک است و باینجهت امروزه تعداد شهرها بسیار کمتر از سابق است و تمام شهرها بعنوان مرکز امور تجارتنی و داد و ستد امتعه و یا لنگرگاههای مهم و مراکز ارتباط تلقی میشود، ولی این شهرها از شهرهای دوران گذشته بسیار بزرگتر و باشکوهتر است و شماره ساکنین آنها پیوسته تغییر میکند زیرا مردم تنهامدت کوتاهی بآنجا میروند و یا برای تغییر وضع و حال خویش و تنوع در کارها سالیانه روزی چند در آنجا میگذرانند.

وراپاولونا پرسید :

- اما اگر کسی بخواهد که همیشه در شهری ساکن باشد میسر است؟  
 - آری! همانگونه که اکنون شما میتوانید در هر شهری که بخواهید  
 اقامت کنید، ایشان نیز میتوانند در هر شهر که بخواهند زندگی کنند و این  
 مسأله تنها باراده خواهد بود است و هرگز کسی مزاحم دیگری نیست.  
 اما فقط اکثریت نزدیک بتمام یعنی ۹۹ درصد مردم، آنچنان که ما  
 بتو نمایانیم زندگانی میکنند، چه این روش را مطبوعتر و مناسبتر دانسته  
 اند. اما اینک باید بدرون کاخ رفت زیرا در اواخر شب این کاخهای زیبا  
 تماشاگر میشود.

- اما من میخواهم پیش از آنکه باین کاخ وارد شویم بدانم که این  
 کارها چگونه انجام یافته ؟

- منظور تو از این سؤال چیست؟

- منظور من دانستن راه تبدیل این صحرای لم بزرع باین دشت خرم  
 و حاصلخیز است که مردم سالیانه قریب هشت ماه در اینجا میگذرانند.  
 - پس میرسی که این امور چگونه انجام گرفته است؟ این مسأله  
 مشکل و لاینحل نیست. این عمل در ظرف يك سال یا ده سال بوقوع نپیوسته  
 بلکه من بتدریج و آرام آرام مردم را باین امور راهبری کرده ام.

از شمال شرق یعنی از کنار آن رودخانه عظیم و از شمال غرب یعنی  
 از ساحل آن دریای بزرگ خاک رس بوسیله ماشینهای عظیم و قوی باین  
 سرزمین حمل شده و سپس آن خاک رس را با شن درهم آمیخته اند و بصورت  
 خاک زراعتی در آورده اند. پس باحداث نهرهای وسیع پرداخته و جویهای  
 بسیار برای آبیاری ساخته اند. سپس بارویانند سبزه رطوبت بیشتری در  
 هوا پدید آمده است؛ مردم برای رسیدن بمقصود خود گام بگام پیش میرفتند  
 و سالیانه چند ورست زمین حاصلخیز بدست میآوردند ولی گاهی هم این  
 پیشروی از نیم ورست تجاوز نمیکرد. اما بهر صورت آبادانی روز بروز  
 توسعه مییافت همچنانکه اکنون بسوی جنوب پیش میروند. چون چندی گذشت  
 و مردم اندک اندک داناتر شدند، رفته رفته نیرو و وسائلی را که در ایام  
 پیش بیفایده مینمود و شاید در بعضی اوقات بزبان ایشان بکار میرفت بسود  
 خود بکار بستند. آری تعالیم من بیهوده نیست. اما شناختن این مسأله برای  
 مردم که چه عملی مفید و چه کاری زیان بخش است، آسان نبود. ایشان در زمان

تو وحشی و خشن و بیرحم و تبه‌کار و بیفکر و نادان بودند ولی من پیوسته در تعلیم و تربیت ایشان کوشیدم و چون ایشان بمقاصد من پی بردند و اوامر و دستورهای مرا شنیدند، دیگر هیچ کار در نظرشان دشوار نمینمود. تو خود بتجربه دانسته ای که من هرگز کسی را بانجام کاری دشوار و امیدارم و اکنون تو نیز بدستور من و برای رضای من اموری را اجرا میکنی. آیا اینکارها برای تو دشوار است؟

— نه!

— البته که دشوار نیست. آیا تأسیس کارگاه را بیاد داری؟ آیا شما هنگام احداث کارگاه وسائل بسیار در اختیار داشتید؟ آیا وسائل شما بیشتر از وسائل دیگران بود؟

— نه! ما وسائل اینکار را در اختیار نداشتیم!

— اما با این همه رفاه و آسایش زندگانی و کامیابی و سعادت کارگران تو بسیار بیشتر از آسایش و کاردانی کارگران دیگران است و بمراتب کمتر از کارگران دیگر که وسائل بیشتری نیز در اختیار دارند رنج میبرند و زحمت میکشند. تو خود بتجربه ثابت کردی که در زمان تو مردم میتوانند بیش از پیش با کامرانی و آسایش زندگانی کنند.

تنها باید دانا و خردمند بود و زندگانی خود را عاقلانه تنظیم کرد و بخوبی توجه داشت. وسائل بنحو احسن و حداکثر موجوده فائده گرفت. — همچنانکه اکنون من میدانم.

— بسیار خوب! اکنون بکاخ داخل شو و آنجا را تماشا کن و آشکارا بین که اگر مردم آنچه را که تو چندی است دریافته ای دریابند، چگونه زندگانی خواهند کرد.

پس ایشان بکاخ وارد شدند و طالار وسیع و مجملی در برابر خود مشاهده کردند. شکوه و جلال و عظمت شب نشینی بی نهایت بود. در این وقت سه ساعت از غروب آفتاب میگذشت و نشاط انگیزترین اوقات شب بود.



فضای این طالار فوق العاده روشن است . راستی این روشنایی از کجاست ؟ اثری از چلچراغها و شمعدها در طالار نیست .  
عجب ! اکنون دریافتم ! درزیر گنبد طالار محوطه عظیمی از شیشه مات ساخته شده که از میان آن نور باطراف پراکنده میشود و کاملاً مانند نور خورشید سفید و روشن و نشاط انگیز است . آری ! این روشنایی برق است . در این طالار شاید متجاوز از صدتن حضور دارند، ولی اگر شماره حاضرین نیز مضاعف شود باز در اینجا با سودگی گردهم خواهند گذرانید.  
پس آن دلبر زیبا گفت:

– اما بر شماره ایشان آرام آرام افزوده خواهد شد.

– پس اینجا مجلس رقص نیست و مجلس شب نشینی عادی است ؟  
– آری !

ولی با توجه بزندگان امروزی ما، این شب نشینی مانند مجالس بزرگ شادمانی و رقص دربار امپراطور مینماید . لباس زنان نیز بسیار زیبا و مجلل است . اما برش و آرایش جامه های زنان میرساند که این عصر، عصر دیگری است و زمان مانیت . لباس برخی از زنان مانند لباس عصر دوره ماست ، اما گویی فقط برای تنوع و خنده و مزاح باین لباس ملبس شده اند . آری ! ایشان برای مزاح و تقلید و تمسخر این جامه ها را پوشیده اند ولی دیگر زنان البسه گوناگون که برشهای دیگر دارد و شبیه لباس مردم کشور های جنوب و شمال است پوشیده اند و همه آنها زیباتر و مجلتر از جامه های امروزی ماست . برش و آرایش آنها مانند جامه های زنان یونان قدیم در دوره رونق و زیبایی شهر آتن ، بسیار ساده و راحت است . مردان نیز با جامه های طویل و گشاد که کمرش بسته نیست، ملبسند . این جامه ها بیشتر شبیه پالتوهای گشاد زمان ماست و معلوم است که این جامه ها لباس ساده و عادی این مردم است . اما حقیقه بسیار ساده و زیباست و شکل و ترکیب اندام را زیبا و موزون و نرم و چالاک پرورش میدهد .

در این طالار ارکستر زیبایی در ترنم است که بیش از صد مرد وزن هنرمند در آن شرکت دارند و آوازخوانی ایشان بسیار جذاب و طرب افزاست .

دو باره دلبر زیبا گفت :

- آری! در سراسر قاره اروپا در دوره شما ده نفر خواننده با صدای زیبا و آهنگ خوشی که اکنون از گلوی صدهاتن در این طالار بر میخیزد وجود نداشته است. در صورتیکه در طالارهای دیگر نیز خوانندگان دیگر با صوت روحبخش و جذاب خویش شنوندگان را محظوظ میسازند. روش زندگانی مردم امروز با روش زندگانی مردم عصر شما تفاوت بسیار دارد و زندگانی کنونی بسیار سلامت بخش و ملایم با طبع است باینجهت سینه- های ایشان بهتر و سالمتر است و صدای ایشان خوش آهنگتر و جذابتر خواهد بود.

اما شرکت کنندگان در این ارکستر پیوسته در تعویضند یعنی هنگام نواختن آهنگ رقص، دسته‌ای از ایشان برقص بر میخیزند و دسته دیگر جانشین ایشان میشوند.

آری! این بساط شب‌نشینی عادی و معمولی غالباً گسترده است و ایشان همه شب را چنین بتفریح و شادی میگذرانند. اما من هرگز چنین قدرت و توانائی برای تفریح و شادمانی در خود نیافته‌ام. در حقیقت چگونه میتوان توقع داشت که این مردم باچنان رفاه و آسایشی که دارند با چنین توانائی و قدرت که مفهوم مردم عصر ما نیست، بشادمانی و رقص برنخیزند. ایشان تمام روز را با کار و کوشش گذرانده‌اند و آنکس که بقدر کفایت کار نکند هرگز اعصابش برای درک و احساس کامل تفریح و شادمانی آماده نیست. در عصر ما نیز تفریح مردم ساده، چنانچه وسائل تفریحشان میسر شود و فراغت بدست آید، بسیار نشاط‌انگیزتر و جذابتر و فرحبخشتر از تفریح و شادمانی ماست. اما بدبختانه وسائل تفریح و اوقات فراغت مردم در عصر ما بسیار اندک و محدود و ناقص است، اما در اینجا وسائل تفریح این کارگران بسیار کاملتر و کافیترا از بهترین وسائل تفریح عصر ماست، شادمانی و تفریح مردم ساده عصر ما را خاطرات ناکامیها و محرومیتها و اضطرابهای آینده، فقر و شکنجه و نگرانیهای زندگانی فردی درهم میشکنند؟ هرچند اصولاً این تفریح و شادمانی لحظه زودگذری بیش نیست که در آن لحظه فقر و بدبختی و غم‌واندوه و ناکامیهای زندگانی را بدست فراموشی میسپارند، اما آیا میتوان فقر و اندوه را بیسببانه فراموش کرد؟

آیا سنگریزه‌های صحرا در برابر تندباد مقاومت و ایستادگی می‌تواند کرد؟ آیا می‌توان تصور کرد که بخارات عفن باطلاق سبب آلودگی هوای قطعه زمین سبز و خرمی که در میان باطلاق واقع شده است، نشود؟ اما در میان این مردم هرگز خاطرات ناگوار و خطر فقر و اندوه رخنه نمی‌کنند. در اینجا تنها خاطره زحمت و کار آزاد و عشق و اشتیاق بموفقیت و کامیابی وجود دارد. در اینجا تنها رضامندی و خرسندی و مهربانی و سرور و عیش و لذت دیده می‌شود. این مردم در آینده جز سعادت و کامیابی انتظاری ندارند. اما چه اختلاف فاحشی در میان است! بعلاوه مردم فعال عصر ما تنها اعصاب قوی دارند و باینجهت فقط می‌توانند در برابر تفریح و لذت‌های فوق‌العاده - شدید مقاومت کنند ولی چون اعصابشان خشن است کمتر حساسیت دارد. برعکس اعصاب این مردم مانند اعصاب کارگران ما ورزیده و قوی و محکم است و در عین حال مانند اعصاب ما کمال یافته و حساس است. آمادگی برای تفریح و شادمانی و اشتیاق حقیقی برای جستجوی لذت و خوشی که ماصولا با آن آشنا نیستیم و تنها باتن سلامت و نیرومند، یعنی بر اثر کار و زحمت می‌توان در خود بوجود آورد، در این دسته از مردم، باتمام ظرافت حس و لطافت ذوق که در نهادما سرشته شده درهم آمیخته است. ایشان در عین حال همچنانکه مانند ما دارای همان وسعت نظر و تکامل روح و خاصه‌های اخلاقی هستند، مانند کارگران قوی و فعال عصر ما نیز تندرست و نیرومند بنظر می‌رسند و بدیهی است که بهمین جهت شادمانیها و لذات و عشق و شهوات ایشان نیز سوزانتر و شدیدتر و اغناء کننده‌تر از عشق و شهوت و شادمانی و لذت ماست. آری! حقیقه این مردم سعادت‌مند و کامیابند.

نه! در عصر ما هنوز مفهوم لذت واقعی و خوشی حقیقی ادراک نمی‌شود، چه هنوز آن زندگانی با شکوه و آسوده‌ایکه بمردم فرصت دهد تا لذت و شادمانی حقیقی را دریابند فرا نرسیده است و تنها این دسته از مردمند که می‌توانند از خوشی حقیقی بهره‌مند گردند و تمام شادیهای لذت را ادراک کنند.

راستی تندرستی و نیرومندی جسمشان خیره کننده است! چه زیبا و خوش اندامند! چهره‌های ایشان بسیار جذاب و گیراست و آثار فعالیت و تصمیم در آن هویدا است! همه این مردان و زنان زیبا هستند و زندگانی آزادی

را که توأم با زحمت و کار و آمیخته بشادی و لذت است میگذرانند . راستی که مردمی خوشبخت و سعادتمندند !

نیمی از این مردم خوشبخت و کامکار در این طالار عظیم در شادمانی و سرور غوطه میخورند اما نیم دیگر کجاستند ؟

— میخواهی بدانی که دیگران کجا رفته اند ؟ آنجا که خوشترند . بتأثر رفته اند ، گروهی از ایشان بازیگران و نوازندگان و خوانندگان و گروهی دیگر تماشاچیان اند . جمعی در طالارهای سخن سرائی و موزهها پراکنده اند یا در کتابخانهها نشسته اند و دسته ای در خیابانهای باغهای زیبا گردش میکنند ، بسیاری نیز در اطاقهای خود نشسته اند و در تنهایی استراحت میکنند و یا در کنار خانواده خود بسر میبرند . اما اکثر ایشان... نه ! این دیگر از اسرار منست . تو در طالار مردمان بسیاری را دیدی که با چهره گل انداخته و چشمانی درخشان پی در پی از طالار بیرون میرفتند و دوباره مراجعت میکردند . سبب بیرون رفتن ایشان من بودم که ایشان را میفریتم و بسوی خود میکشیدم . اطاق هر یک از ایشان معبد من است که در آنجا اسرار فاش نشدنی من محفوظ میماند ، در آنجا هیچ صدائی نفوذ نمیکند و سکوت کامل حکمفرماست . ولی ایشان پس از اندک زمانی بطالار باز میگشتند چون من ایشان را از قلمرو اسرار خود به میان جمعیت شادمان باز میگردانیدم .

من در اینجا حکمروا هستم . همه چیز در اینجا از آن منست . مردم کار میکنند تا توانائی و حساسیت خویش را برای خدمت من چون فولاد آبدیده قوی سازند ، مردم میخوانند و مزاح میکنند تا خود را برای خدمتگزاری من آماده سازند و پس از آنکه وسائل خشنودی و رضامندی مرا فراهم ساختند با استراحت میپردازند . در اینجا تنها هدف زندگی من هستم . در اینجا من خود سرچشمه حیات و اصل زندگیم .

– در نهاد ملکه، خواهر من، عالیترین سعادت حیات سرشته شده است و تو در اینجا دانستی که چگونه هر کس سعادت را که در خور و شایسته اوست مییابد. در اینجا هر کس آنچه‌آنکه برای او بهتر و مناسبتر است زندگانی میکند، در اینجا برای همه کس آزادی کامل و نامحدود وجود دارد.

اما آنچه را که اکنون بتو نمودیم در آینده نزدیک بوقوع میپونند و زندگانی بآن مرحله از کمال که اکنون تو دیدی خواهد رسید. پیش از فرارسیدن این زندگانی درخشان نسلهای بسیاری میآیند و میروند اما نه! مدت بسیار و آمد و رفت چند نسل ضرور نیست چه کار من اکنون سریعتر از پیش انجام میشود و با گذشت سالها سرعت عمل و توفیق من روبفزونی میرود. اما در هر حال تو سلطه و اقتدار کامل و بی مانع خواهر مرا نخواهی دید ولی تو اکنون نظری بآن آینده درخشان افکندی و میدانی که آینده بشر بسی درخشان و باشکوه است. پس با صدای بلند بهر کس بگوی و مژده بده که در آینده زندگانی زیبا و درخشان است، آینده را دوست بدارید، در راه این زندگانی پر شکوه مجاهدت کنید و از کار کردن و کوشیدن دریغ ننمائید، بآن نزدیک شوید و آنچه برای زمان حاضر از آن میسر است استفاده کنید! شما هر چه بیشتر از آن آینده درخشان برای زندگانی حال خود توشه بگیرید، بهمان اندازه زندگانی شما لذت بخشتر و درخشانتر و گواراتر خواهد شد.

پس بسوی آینده درخشان پیش تازید و برای رسیدن بآن تکاپو کنید و از هیچگونه زحمت و تلاش دریغ مدارید، تا هر چه زودتر از سعادت و کامرانی حیات حقیقی آینده برخوردار شوید. ولی اکنون آنچه میسر شود از این آینده درخشان بگیرید و زندگانی خود را بزینامه‌های آن بیارائید!

## XVII

پس از یکسال کارگاه جدید تأسیس شد و بکار افتاد. رابطه کارگاه قدیم با کارگاه جدید بسیار محکم بود و بیشتر اوقات بیکدیگر مساعدت

میکردند یعنی هنگامیکه سفارش کارخانه‌ای روبفزونی میرفت، چنانکه خود بانجام آن قادر نمیشد، قسمتی از آن را کارگاه دیگر انجام میداد. میان این دو کارگاه اعتبار جاری پیوسته وجود داشت. رفته رفته وسایل این دو کارگاه بمیزانی افزوده شد که در صورت موافقت یکدیگر میتوانستند در محله «نوسکی» فروشگاه مشترک یا باصطلاح سالن مد افتتاح کنند. انجام این منظور دوباره سبب کوشش و تلاش بسیار وراپاولونا ومرتسالوا شد. زیرا با آنکه کارگران این دو کارگاه همگی با یکدیگر دوست صمیم بودند و بیشتر اوقات نزدیکدیگر بمهمانی میرفتند و همچنین در ایام تعطیل تابستان بگردش دسته جمعی میپرداختند هنوز با همه این احوال اندیشه یک کاسه کردن حساب دو کارگاه اندیشه نوینی بود که بیحس و مشورت بسیار محتاج بود. ولی افتتاح فروشگاه مجللی در کوی «نوسکی» که بسیار مفید و سودمند مینمود ارزش آنرا داشت که چندی در اطراف آن بحث و گفتگو شود. سرانجام پس از چند ماه کوشش و تلاش وراپاولونا ومرتسالوا باین منظور توفیق یافته در محله «نوسکی» فروشگاهی افتتاح کردند که بر لوحه سردر آن نوشته بود:

«Au bon travail – Magasin de Nuvautes.» ۱

با افتتاح این فروشگاه کارها رونق گرفت و سود کارگاه بیش از پیش شد. لباسهای دوخت این مغازه را مدپرستان پسندیدند. البته هنوز در میان طبقه اشراف معروفیت نداشت زیرا دسترسی بجهان اشرافیت هنوز امکان پذیر نبود. اما در محافل مردم متوسط الحال یعنی کسانی که سفارشهای ایشان با سود سرشار همراه بود بسزا معروفیت یافت.

ولی پس از دوسه ماه مشتریانی بفروشگاه رفت و آمد میکردند که از مشتریان عادی کنجکاوتر بودند. این دقت و کنجکاوی ایشان حتی موجب پریشانی و آشفتگی خودشان بود. گوئی میان اندیشه ایشان با اندیشه کنجکاوان عادی که میگویند: «اگر من بهمانچه مورد علاقه تست علاقمند باشم در اینصورت قطعاً تو بامیل و اراده بمن توجه خواهی کرد و خواهی کوشید تا حتی المقدور مرا بحال و وضع خود آشناتر کنی» تفاوت بسیار داشت. نه!

چنین نبود. بلکه این مشتریان کنجکاو اندیشه‌های دیگری داشتند، گوئی میگفتند: «بدیهی است که تو حقیقه بامن راست و صادق نیستی و میکوشی تا عیب خویش را از من پنهان کنی اما با اینحال مرا نمیتوانی بفریبی و گمراه سازی.»

شماره این مشتریان بیش از دوسه نفر نبود اما هر بار که بفروشگاه میآمدند سه تا چهار ساعت در آنجا توقف میکردند. این دقت و کنجکاوی شاید یکماه ونیم دوام داشت. پس از اینمدت یکی از همکاران کرسانوف که باوی دورادور آشنا بود بنزد وی رفت و مدتی درباره موضوعات مختلف طبی گفتگو کرد. مهمان از موفقیت‌های حیرت‌انگیز خود در روش معالجه نوینش داستانها میگفت. سبک معالجه جدید و ابداعی او این بود که چندروز بمریض آشامیدنی نمیداد و برای این روش چنین توجیه وتعلیل میکرد که: «چون علل تمام امراض وجود مایعات مسموم در بدن است و این مایعات پیوسته ازار گانیسم جدا میشود بنا بر این اگر بدن بیمار مایع جدید وارد نشود پس از اندک زمانی این مایعات زهر آگین از میان میرود و بیمار بهبودی مییابد.» سپس در پایان سخن خود باین مسأله اشاره کرد که منظورش از دیدار کرسانوف این بوده است که کرسانوف دعوت مرد دانشمندی را پذیرد. این مرد دانشمند که وصف کرسانوف را بسیار شنیده آرزومند آشنائی اوست. کرسانوف در پاسخ او گفت که فردای همانروز بدیدار آن دانشمند خواهد رفت.

آن مرد دانشمند که هر چند متأهل نبود باید ویرا شوهر نامید. در حقیقت نیز شوهری دانشمند بشمار میرفت. در آن زمان یعنی در سالهای ۱۸۵۸ اصولا فرهنگ ودانش در اوج ترقی وتکامل بود. بدیهی است که در آن عصر مردمان جاهل نیز وجود داشتند اما شماره ایشان بسیار اندک مینمود و با آنکه این دسته از مردم متأهل بودند ایشانرا حقیقه شوهر نمی نامیدند و میان شوهرانی که بمفهوم خاص این کلمه شوهر بودند یعنی بدون اختیار تأهل شوهر نامیده میشدند شوهر جاهلی وجود نداشت زیرا در آن زمان تمام این شوهران دانشمند بشمار میرفتند.

باری این شوهر دانشمند، همچنانکه شایسته شوهری دانشمند است، از مهمانان تازه خود پذیرائی میکرد و کرسانوف را نیز بنا بر روش خود با

مهربانی و خوشروئی پذیرفت، صندلی را خود پیش آورد و ویرا بنشستن دعوت کرد و سیگاری باو داد. سپس با فصاحت چنین گفت :

– الکساندر ماتوه ئیچ ! آشنائی با شما سبب خرسندی و خشنودی منست . « الکساندر ماتوه ئیچ ! » من وصف شما را بسیار شنیده‌ام و بخوبی میدانم که شما یکی از بهترین ستارگان آسمان دانشید و طب کشور ما بوجود شما مفتخر است . بعلاوه وجود شما برای دولت . بسیار مفید و ضروری است .

این دانشمند این سخنان و نظایر آنرا بامهربانی بسیار میگفت . مخصوصاً ذکر نام کوچک و نام پدر کرسانوف در خطاب خود دلیل بزرگی بر فضل و دانش او بود . پس از ادای این تشریفات معمول اندکی نیز از علم طب سخن رفت و پس از آنکه این شوهر دانشمند بقدر کفایت دانش و فضیلت و لطف و مهربانی خود را نشان داد سرانجام سخن به هدف و منظور وی از این آشنائی و این فرصت نیکو و دلپذیر کشیده شد . پس چنین گفت :

– من از شما خواهشی دارم . تمنا میکنم لطف کنید و برای من توضیح دهید که همسر شما در محله « نوسکی » چه مغازه‌ای دارد .

کرسانوف جواب داد :

– مغازه مد

– اما مسأله‌ای که شایان اهمیت است این است که بدانیم منظور از

افتتاح آن چیست ؟

– منظور از افتتاح آن مانند دیگر مغازه های مد فروش لباس

زنانه است .

شوهر دانشمند با تعمق و دقت کامل بمهمان مینگریست ؛ کرسانوف نیز همچنان بمیزبان خویش نگاه میکرد . اما شوهر دانشمند پس از توجه کامل دانست که این مهمان که از آشنائی او بسیار خرسند بوده مردی خوددار است و باید ناگزیر با وحمله کند . پس گفت :

– آقای کرسانوف ! (معلوم نشد چرا ناگهان شوهر دانشمند نام

کوچک و نام پدری مهمان عزیز خود را در خطاب فراموش کرد.) باید بشما بگویم که در باره فروشگاه همسر شما شایعات ناشایسته ای در زبان

مردم است .



– این بسیار محتمل است زیرا مردم شهر ما سخن چینی را بسیار دوست میدارند. شاید چون این فروشگاه موفقیتی کسب کرده است و رشك و حسد دیگران را تحريك کرده باشد. آری! این بیان همان حقیقت مطلب است که شما در طلب آن هستید. اما من بسیار مایلم تا بدانم که این شایعات ناپسندیده چیست. معمولاً عیب‌جویی و بد‌گوئی از فروشگاه لباس و سالن مد آن است که میگویند آنجا میعاد عشاق است. حال اگر در باب فروشگاه همسر من نیز چنین میگویند بدانید که بیهوده سخنی بیش نیست و ارزش ندارد تا درباره آن بحث و گفتگو شود.

شوهر دانشمند دوباره با دقت کامل بکرسانوف نگریست و چون مطمئن شد که این مهمان نه‌تنها مردی خوددار است بلکه در نگاهداشتن اسرار نیز کوشاست، گفت:

– الکساندر ماتوه‌ئیچ! خواهش میکنم از این سخنان بگذرید! چه کس آن جسارت را دارد تا همسر شما را بچنین اتهامی متهم سازد. البته او و شما از چنین بدگمانیها بتمام معنی مبری هستید ولی اگر این شایعات که من شنیده‌ام با این مسائل جزئی ارتباط داشت اصولاً برای آشنائی با شما بهانه‌ای نداشتم. زیرا مردم کارآزموده و متین و موقر هرگز بمسائل مبتذل و بسخیف توجه نمیکنند. اما آنچه مرا بآشنائی با شما واداشت اینست که چون با اهمیت و ارزش تجارب علمی و فعالیت سودمند شما پی‌برده‌ام و از منافعی که بدولت میتوانید برسانید باخبرم و بدان احترام میگذارم خواستم تا بشما خدمتی کنم. باینجهت الکساندر ماتوه‌ئیچ! اجازه بدهید تا از شما تمنی کنم که جانب حزم و احتیاط را بیشتر رعایت کنید. تجارب علمی دانشمندانی نظیر شما برای اجتماع، و البته برای دولت، پرارزش و گرانبهاست زیرا نخستین شرط بقای يك دولت ثابت و مقتدر آنست که در راه عظمت و توسعه علم و دانش کوشا باشد. بنا براین شایسته است که دانشمندان .... یا اگر دقیقتر بگوئیم دانشمندان موظفند تا در حفظ حیثیت و شهرت علمی خود بکوشند.

– من تا آنجا که خود را میشناسم بهیچوجه بکاری که باوظائف من در برابر اجتماع و دولت مخالف باشد و بشئون و حیثیت من لطمه بزند، دست نمی‌زنم.

شوهر دانشمند باز با دقت کامل بکرسانوف نگریست و دانست که مهمان او گذشته از آنکه مردی خوددار است از سماجت نیز بی بهره نیست. پس گفت :

– الکساندر ماتوهئیچ! اکنون من بی پرده سخن خواهم گفت. اصولاً چرا نباید مردم دانشمند در برابر یکدیگر صادق و صریح‌اللهجه باشند؟ من نیز روحاً سوسیالیست هستم و آثار «پرودون» را میخوانم و از آن لذت میبرم. اما.....

– اجازه بدهید تا برای رفع هر گونه شبهه و سوء تفاهم قبلاً چند کلمه متذکر شوم. اکنون شما گفتید که : « من نیز روحاً سوسیالیست هستم. » بیشک این کلمه « نیز » بشخص من توجه دارد. بگوئید بدانم که چگونه دانستید که من سوسیالیست هستم؟ شاید هرگز سوسیالیست نباشم، غیر از سوسیالیستها، پروتکسیونیستها نیز وجود دارند، پیروان Ce نیز هستند. کسانی وجود دارند که طرفدار جهان بینی تاریخی «پو» میباشند. بعلاوه در اقتصاد سیاسی پیروان مکتبهای گوناگون دیگری نیز وجود دارد. آری! اگر بخواهیم کسی را پیرو یکی از این مکاتب فلسفی بشمار آوریم، باید دلیل اساسی در دست داشته باشیم.

– آقای کرسانوف! دلیل من بر سوسیالیست بودن شما اینست که سبب اصلی تأسیس این فروشگاه بر من آشکار شده است.

– پیروان کلیه مکاتب فلسفی، اگر بآنچه میگویند حقیقه ایمان داشته باشند، اینگونه سازمانها را مفید و ضروری میدانند. برخی از ایشان که اکنون بسیار اندکند بر حسب ضرورت هنگامیکه بخواهند در برابر پیروان مکتب فلسفی دیگر برهان خلف بیاورند باین سازمان میتازند. اما باید دانست که ایشان تنها هنگام اقامه برهان خلف باین سازمان حمله میکنند. بعلاوه حتی يك تن از کسانی که راجع باقتصاد شیاسی رساله نوشته اند هنگام بحث خاص علمی هرگز جسارت آنرا نداشته است تا بیژانی و نفع این سازمان را بحال اجتماع انکار کند. حال اگر سخنان مرا نادرست میندازید، خواهش میکنم در صورت امکان با مثال مخالفی این مسأله را توضیح کنید.

– آقای کرسانوف! ما برای مباحثه مسائل علمی در اینجا ننشسته ایم.

شما بیشک تصدیق میکنید که من هرگز وقت اینگونه مباحثات را ندارم. مغازه خانم کرسانوا راه زیانبخشی در پیش دارد و من میخواهم باو و خاصه بشما اندرز دهم که اندکی بیشتر از این جانب حزم و احتیاط را رعایت کنید. - اگر وجود این فروشگاه زیان آور است پس باید در آنرا بست و ما را بمحاکمه کشید. اما من بسیار مایلم تا بدانم که زیان این فروشگاه در چیست؟

- در همه چیز اول از تابلوی آن شروع میکنیم. بگوئید بدانم معنای « *Aubon travail* » چیست؟ این جمله درست يك شعار انقلابی است. - ترجمه این جمله « مغازه کار خوب » است. در این عبارت که مغازه مد بمشتریان خود وعده میدهد که سفارش ایشان را بخوبی انجام خواهد داد چه مفهوم انقلابی نهفته است؟ من که چیزی از آن ادراک نمیکنم. - آنچه شما گفتید مفهوم حقیقی این کلمات نیست. معنای آن اینست که باید تمام فروشگاهها چنین اداره شود تا وضع زندگانی کارگران آنها خوب و رضایتبخش باشد. از این گذشته از کلمه *Travail* بخوبی آشکار است که این کلمه از سوسیالیستها گرفته شده و يك شعار انقلابی است.

پ- بعقیده من از آن زمان که فرانسویان بکار کشت و زرع پرداختند و شاید پیش از آنکه بصید حیوانات دست زدند ناچار بکاری اشتغال داشتند و نمیتوانستند بدون استعمال اینکلمه مقاصد خود را در مکالمه بفهمانند. من بشما اطمینان میدهم که این کلمه بسیار کهنه و شاید هزار سال پیش از پیدایش سوسیالیستها وجود داشته است.

- ولی اصولاً نوشتن این کلمه بر سر لوحه فروشگاه چه ضرورت دارد؟ تنها اگر بر آن « مغازه مد... » بنویسید، کفایت میکند.

- در محله « نوسکی » لوحه های بسیار با نوشته های گوناگون مانند « *Au Pauvre Diable* » و « *A L' Elegance* » و نظایر آن فراوان است. اگر ساعتی تحمل زحمت کنید و روزی در کوی « نوسکی » بگردش بیایید با چشم خود تمام این لوحه ها را خواهید دید.

- من وقت محاجه و مباحثه را ندارم. از شما خواهش میکنم که این لوحه را بردارید و بر آن بنویسید: « مغازه مد... » مفهوم این سخن صریح است و امر و دستوریست که باید اجرا شود.

- بسیار خوب! من دیگر با شما مباحثه نمیکنم و میگویم که اینکار انجام میپذیرد. اما اکنون که بوکالت همسر مسئولیت تعویض سرلوحه را میپذیرم باید بشما بگویم که اینکار زیان مادی بسیار بفروشگاه وارد میسازد. و این خسارت بر دو نوع است: یکی آنکه هرگونه تغییری در کارگاه سبب نقصان شهرت تجارتنی آن میشود و موقع این مؤسسه داد و ستد را در روابط بازرگانی متزلزل میکند. دوم آنکه چون نام خانوادگی همسر من همان نام خانوادگی منست و این نام یک کلمه روسی است در صورتیکه بر لوحه سردر فروشگاه نام روسی نوشته شود بیکباره ورشکست خواهد شد. بنابراین بمنافع همسر من لطمه بزرگی وارد میآید. گرچه اودر برابر اجبار و ضرورت سخن نخواهد گفت و تسلیم خواهد شد.

شوهر دانشمند که حقیقه در نتیجه شنیدن این سخنان متأثر شده بود باندیشه فرورفت و پس از آنکه کی گفت:

- آیا راستی مغازه شما یک مؤسسه تجارتنی است؟ اگر چنین است این نکته شایان دقت و توجه بسیار است و دولت باید در حفظ منافع مادی مردم بکوشد و از پیشرفت و رونق صنعت و تجارت پشتیبانی و حمایت کند. اما آیا شما میتوانید مرا مطمئن سازید که فروشگاه همسر شما حقیقه مؤسسه ای تجارتنی است؟

- آری! من بشرافت خود سوگند میخورم که مغازه همسر من یک مؤسسه تجارتنی است.

- در اینصورت بگوئید بدانم که برای تخفیف این خسران مادی که مع الاسف همسر شما باید متحمل شود چه میتوان کرد؟ من کاملاً آماده هستم تا بشما کمک کنم و حتی میتوانم بگویم که با کمال رضا و رغبت حاضرم با تمام وسائل ممکن بکوشم تا اثر این ضربت اجتناب ناپذیر تخفیف داده شود. اما در هر حال شما خود میدانید که این سرلوحه باید برداشته شود.

- اکنون اندیشه ای بخاطر من رسید - بگوئید بدانم که آیا تنها این کلمه «Travail» بر سرلوحه موجب عدم آسایش خیال و پراکنندگی خاطر دولت شده است و باید بانام همسر تعویض شود؟ آیا انجام خواسته ها و حوائج ملت و رعایت منافع اجتماع تنها با تعویض اینکلمه امکان پذیر خواهد شد؟

- آری!

– بسیار خوب! من انجام این تقاضا را که اکنون اهمیت واقعی آنرا بخوبی دریافتم بعهده میگیرم و میتوانم از خطر و خسران دوم این ضربت مهیب که شاید از نوشتن نامی مختوم به «Off» بر سر لوحه متوجه فروشگاه میشود بدینوسیله جلوگیری کنم: نام کوچک همسر من «ورا» است که ترجمه فرانسۀ آن «Fci» یعنی ایمان میشود. اگر هنگام تعویض سرلوحه کلمه «Bon» را تغییر ندهیم و بهمان تعویض کلمه «Travail» که موجب پریشانی خاطر دولت مقتدر شده است اکتفا کنیم در اینصورت نوشته سرلوحه جدید چنین خواهد شد: «A la bon foi» یعنی «مغازه‌ای که کار خود را با ایمان و رعایت وجدان انجام میدهد» بنابراین حتی در نوشته این سرلوحه جدید رنگ و نشانی از محافظه کاری که با کلمه «Foi» بستگی دارد و با تمایلات خاصه‌های سوسیالیستی مباین است نیز بوجود خواهد آمد.

شوهر دانشمند پس از اندکی تفکر گفت:

– این مسأله بسیار شایان اهمیت و توجه است. آلکساندر مانتوئیچ! در نظر نخست چنین برمیآید که آرزوی شما انجام پذیر است اما من اکنون نمیتوانم بشما جواب قطعی بدهم زیرا باید کاملاً در اطراف این موضوع مطالعه کنم.

– اجازه بدهید تا آنچه در دل دارم بگویم – بدیهی است که مردم عادی نمیتوانند سرعت تصمیم بگیرند و پیش از اتخاذ تصمیم باید بقدر کفایت جوانب کار را مطالعه کنند اما من هرگز در این امر تردید نداشتم که ممکن است در زندگانی با مردمانی مصادف شوم که با نظر صائب در لحظه‌ای تمام جهات یک مسأله را بسنجند و نتایج قاطع و صحیح و منطقی از آن بدست آورند – بعلاوه گمان میکردم که مردم اداری مخصوصاً صاحب این نبوغ و استعداد باشند.

شوهر دانشمند باز پس از اندیشه و تفکر جواب داد:

– من فقط چند دقیقه از شما فرصت خواستم و بدانید که حقیقه این فرصت برای من ضرورت دارد.

پس از این سخن چند دقیقه سکوت مطلق برقرار شد. بالاخره

شوهر دانشمند چنین گفت:

– آری! من اکنون تمام جوانب این مسأله را سنجیدم. راه حلی که

شما پیشنهاد میکنید ممکن است پذیرفته شود. شما بخوبی از حقیقت این مسأله آندوهبار واقف شده‌اید و میدانید که ناچار باید کم و بیش از منافع خود برای منافع اجتماع و یا درحقیقت برای منافع نظام عالی اجتماع چشم پوشید. اما با اینهمه من بنوبه خویش از بیطرفی و بیغرضی شما توقع دارم که مرا برای انجام هرگونه اقدام ممکن در راه تخفیف خسران خود آماده بدانید.

– مطمئن باشید که من بهمان اندازه که با اقدامات متخذة شما بانظر اهمیت مینگرم تلاش و کوشش شما را نیز در راه حفظ منافع ما ارزشمند می‌شمارم.

– آلكساندر ماتوه ئیچ؛ بس مامانند دودوست از یکدیگر جدا میشویم. من از این مسأله بسیار خرسندم که اصولاً بعنوان واسطه تسهیل خواسته‌های حکومت که با منافع فردی اشخاص تماس دارد میتوانم همیشه خدمت کنم و مخصوصاً از ابراز احترامات خود بشخص شما که یکی از دانشمندان شایسته‌اید بی‌نهایت خشنودم. اجتماع باید، همچنان که دولت تا این اندازه برای شما ارزش قائل است، قدر و ارج شما دانشمندان را بشناسد. پس شوهر دانشمند و دانشمندی که طرف احترام و علاقه او بود باصمیمیت دست یکدیگر را فشردند و از یکدیگر جدا شدند.

این اندیشه که چگونه اجتماع و یا بهتر درحقیقت نظام عالی اجتماع با تعویض کلمه Travail بکلمه Foi در سرلوحه یکی از هزاران مغازه کوی «نوسکی» از مخاطره میجست، تا مدتها سبب مزاح و تمسخر وراپاولونا وشوهرش بود. اما درحقیقت این مسأله بی‌اهمیت نبود و هرچند این بار مغازه مد باسانی از این بلیه رهایی یافت اما درهرحال آشکار بود که کوشش و تلاش بسیار در این راه لازم است و لااقل تا مدتها نباید اندیشه رونق و رواج مؤسسه‌ای را که با آن سهولت و سادگی در راه پیشرفت و تکامل سیر میکرد، بخاطر راه داد. از این پس دیگر تا دیرزمانی تنها وجود و بقای کارگاه بزرگترین خوشبختی بود و اگر این وقفه بسالی نرسد مسلماً برای چندماه باید از توسعه و رواج امور چشم پوشید. بدیهی است که اینوضع بسیار دشوار بنظر میرسید. ولی جای بسی خوشبختی بود که درایام سابق این موانع بوجود نیامده و کارخانه توانسته بود بدون مانع مراحل ابتدائی

تکامل را بینماید. بعلاوه هنوز باید خرسند بود که این موانع تنها از پیشرفت و رونق کار گاه جلوگیری میکرد و سبب خرابکاری نمیشد. زیرا معلوم نبود که فنا و ویرانی کار گاه با این مشکلات امکان پذیر نباشد.

بدیهی است آنگاه که مغازه‌ای توجه مأمورین دولت را بخود معطوف ساخت دیگر انحراف توجه ایشان بآسانی میسر نیست. اما درحقیقت جز آرامش و نظم و محسن اخلاق و انضباط کامل در فروشگاه مشاهده نمیشد. باینجهت دامنه فعالیت مراقبین محدود بود و مخصوصاً این مسأله توجه و مراقبت ایشانرا محدودتر کرد که فروشگاه ناگزیر در پیشرفت خود دچار وقفه شد و بار کود خود بهای ادامه بقاء و موجودیت خود را پرداخت.

اما هنگامیکه اندیشه‌ای بخاطری راه یافت دیگر فرار از آن بآسانی و سهولت میسر نیست و بدبختانه این حال درهمه جا و برای همه کس پیش میآید. در مثل چنانچه من فرضاً روزها در کوی «نوسکی» گردش کنم ممکن است شخصی حقیقه باخود بگوید که: «راستی چرا اینمرد در کوی «نوسکی» گردش میکند؟ این کار او چه معنی دارد؟». اما اگر برعکس من در کوی «نوسکی» بگردش نرم بیشک کسی دیگر باین اندیشه میافتد که: «راستی هرگز کسی او را در حال گردش در کوی «نوسکی» ندیده است. پس معنای این عمل چیست؟»

شما تصور نکنید که من از نظر مزاح این مطالب را میگویم. نه! من بهیچوجه قصد مزاح ندارم و گمان نکنید که کلمه «بیشک» را نیز بخطا و بیجا استعمال کرده‌ام. نه! من تنها برای تخفیف موضوع کلمه «بیشک» را ذکر کرده‌ام ولی این مطلب را مسلم میدانم و برای اثبات آن نیز برهانی دارم و اطمینان داشته باشید که حقیقه حتی یک روز، در ظرف سه سال تمام، این اندیشه خسته کننده مرا رها نمیکرد که چگونه مسأله گردش رفتن و یا گردش نرفتن خود را در کوی «نوسکی» توجیه و تعلیل کنم. حتی اگر حقیقت امر را بخواهید با آنکه هرگز بگردش مایل نبودم شاید در عین حال میل داشتم که در محله «نوسکی» گردش کنم ولی پس از دقت و مطالعه متوجه شدم که نتیجه اینکار زیان آورتر است زیرا در آنصورت میگفتند: «اینمرد پیش از این ایام در کوی «نوسکی» گردش نمیکرد اما حال چندیست که در این کوی گردش میکند. پس معنی اینکار چیست؟» تصدیق میکنید که

مرا این عمل بیشتر در نظر ایشان خوار و خفیف مینمود .  
 اگر مردی که زندگانی خویش را چنین میگذراند و اندیشه ای جز این ندارد که پیوسته مراقب باشد که گردش زرفتن (یا گردش رفتن برای سهولت موضوع اندیشه و نتیجه فرضیات) او جلب نظر دیگران را نکند و با این همه سالیان چند توجه و گمان دیگران را بخود معطوف سازد در اینصورت این مسأله مسلم است که کرسانوف که همسرش در محله «نوسکی» فروشگاهی را افتتاح کرده هرگز از چنین سرنوشتی بی بهره نخواهد بود.  
 باینترتیب آنطیبی که بیماران را در آن زمان از طریق تشنه نگاهداشتن معالجه میکرد گاهگاه بنزد کرسانوف میآمد و باعرض احترام خود او را اندرز میداد که آرام باشد و بیش از این جانب حزم و احتیاط را رعایت کند. بدیهی است که این اعمال هم از طرف آنطیب که باتشنگی بیماران را علاج میکرد و هم از جانب آن شوهر دانشمندی که در دانشمندی و خیراندیشی و مهربانی ایشان شکی نیست و هرگز در صدد فشار و خسران مردم نیستند بسیار مهرآمیز و حقیقه خیرخواهانه بود.  
 اما درحقیقت از طرف دیگر کرسانوف بمحدودیتی دچار نشد و زیانی هم باو وارد نیامد .

کارگاه بکار خود مشغول بود اما تأثیر این اعمال آن بود که از پیشرفت و تکامل آن جلوگیری شد و ناچار خود را بیشتر، تا آنجا که ممکن بود، درهم میفشرد و محدود میکرد ولی باهمه این احوال بکار خود ادامه میداد. بنا بر این خیراندیشی آن شوهر دانشمند و آن طبیب حاذق نتایج نیکویی برای کارگاه بیارآورد و میتوان گفت که حقیقه توجه و اندرز ایشان بخیر و صلاح کارگاه تمام شد و آنرا از هرگونه زیان و خسرانی محفوظ داشت و با آنکه اکنون کارها توسعه و پیشرفت قابل ملاحظه ای نمیتوانست داشته باشد ولی در هر حال رفته رفته انتظام بهتری پیدا میکرد. البته در این مورد نیز رعایت حزم و احتیاط بسیار ضروری بود تا آنکه موقعیتها و کامیابیهای آشکار و محسوس سبب ایجاد بدگمانی و عدم اعتماد مراقبین نشود. بدیهی است که تنها توقف در توسعه و پیشرفت خارجی بمیزان قابل ملاحظه ای از توسعه و تکامل داخلی کارگاه جلوگیری میکرد چه در این امور افزایش حجم خارجی و ازدیاد وسائل تکامل داخلی دو عامل اصلی بشمار میرود که با



یکدیگر بستگی و ارتباط کامل دارد. باهمه این احوال کار پیشرفت میکرد، هرچند این پیشرفت با مقایسه پیشرفت کارگاه در شرائط دیگر بسیار کند مینمود.

اما وضع کار را پس از چهار سال از تأسیس کارگاه دوم و پس از هفت سال از تأسیس کارگاه اول میتوان از مضمون نامه دختری بدست آورد که در همان احوال با اوراپاولونا آشنا شده و از مشاهدات خود در کارگاه برای دوست خود که ساکن مسکو بوده این نامه را نوشته است.

## XVIII

### نامه کاترینا واسیلیونا بالوزوا

سنت پترزبورگ ، هفدهم اوت ۱۸۶۰

پالینای عزیزم !

در این اواخر من بامؤسسه جدیدی که گاملا نو و تازه است آشنا شده‌ام و این مؤسسه آنچنان علاقه و توجه مرا جلب کرده است که از روز آشنائی با آن تا کنون با جدیت و پشتکار بسیار بملاحظه و مطالعه آن میپردازم و اینک میخواهم آنرا برای تو توصیف کنم و یقین دارم که تو نیز بآن علاقمند خواهی شد. اما مسأله اصلی که میخواهم بآن توجه کنی اینست که شاید تو نیز بتوانی برای اشتغال خود نظیر این کارها را بیابی. دوست عزیزم ! اشتغال باین امور بسیار مطبوع و دلپذیر است.

آن مؤسسه جدید را که میخواهم برای تو توصیف کنم يك کارگاه خیاطی و یا اصولاً دو کارگاه خیاطی است که هر دو با سازمانی مشابه یکدیگر بواسطه بانوئی تأسیس شده است. هنوز دو هفته نیست که من با این بانو آشنا شده‌ام ولی اکنون دوستی خلل ناپذیری میان ما برقرار گشته است.

من فعلاً باوی در کارها کمک میکنم باین شرط که او نیز در آینده در تأسیس چنین کارگاه دوزندگی بمن یاری و مساعدت نماید .  
این خانم وراپاولونا کرسانوا نام دارد، هنوز در سنین جوانی است، مهربان و شادمان است و از هر جهت مطابق دلخواه و ذوق و سلیقه منست یعنی بتو بیشتر شباهت دارد تا بکاتیای تو که بسیار متواضع و گوشه گیر میباشد . خلاصه او بانوئی زنده دل و فعال است. روزی بر حسب تصادف از وضع کارگاه او سخن بمیان آمد و من بدون داشتن هیچ بهانه و سفارشی بنزد او رفتم و ساده و صریح گفتم که میخواهم کارگاه او را از نزدیک ببینم. وسیله دوستی و یگانگی ما در همان دیدار نخستین این بود که شوهر او، کرسانوف، همان طبیبی است که اگر بیاد داشته باشی پنج سال پیش خدمت بزرگ و مهمی بمن کرد .

پس از آنکه وراپاولونا نیمساعت بامن گفتگو کرد و دانست که حقیقه من بمشاهده کارگاه مایلم مرا بکارگاه خود راهنمایی کرد . این کارگاه را او خود اداره میکرد ولی کارگاه دیگر را که پیش از این تأسیس کرده است یکی ازدوستان نزدیکش که او نیز بانوی بسیار خوبی است میگردداند و من اکنون میخواهم تأثیرات نخستین بازدید اینکارگاه را در خود برای تو بیان کنم. اثر این بازدید دومین باندازه ای نو و مؤثر و شگفت آور بود که من در آن زمان در دفتر خاطرات خود ثبت کردم . همان دفتر خاطراتی که مدتها متروک در گوشه ای افتاده بود و اکنون بعلل خاصی که شاید تو نیز پس از اندک زمانی از آن باخبر شوی دوباره بنوشتن خاطرات خود در آن پرداخته ام .

من از نوشتن این مسائل در دفتر خاطرات خود بسیار خرسندم و گرنه بسیاری از آنچه را که آن زمان موجب شگفتی فوق العاده من شده بود و اکنون که دوهفته از آن تاریخ میگذرد بسیار عادی بنظر میرسد - البته جز این هم نباید انتظاری دیگر داشت - بدست فراموشی سپرده بودم و نمیتوانستم بیاد بیاورم . اما هر چه این موضوع عادیتر جلوه کند بیشتر بآن علاقمند میشوم زیرا بسیار جالب و عالی است . باری پالینای عزیز ! من اینک بشرح آنچه در دفتر خاطرات خود نوشته ام میپردازم و سپس جزئیاتی را که پس از آن بازدید نخستین دریافته ام بنامه خود خواهم افزود .

کارگاه خیاطی.... قطعاً تو میماندیشی که در کارگاه امر خارق العاده‌ای وجود ندارد... ما در برابر هشتی بزرگی توقف کردیم . و راپاولونا مرا از پله‌کان زیبا و عظیمی بطبقه سوم راهنمایی کرد ، در برابر در بزرگی ایستادیم . بصدای زنگ در باز شد و من بطالار بزرگ و مجملنی که پیانو و مبلهای گرانبها در آن بود وارد شدم . گوئی این طالار بخانواده‌ای متعلق بود که در سال لاقل چهار تا پنج هزار روبل عوائد دارد .

من پرسیدم :

– این کارگاه است یا مسکن کارگران ؟

وراپاولونا جواب داد :

– نه ! اینجا طالار پذیرائی است که در عین حال بعنوان طالار شب نشینی برای کارگران و محل تجمع ایشان بکار میرود. اما بهتر است نخست محل سکنای کارگران را بازدید کنیم چون اکنون همه دختران در کارگاه بکار مشغولند و ما مزاحم هیچکس نمیشویم .

آنچه اینک برای تو توصیف میکنم عبارت از مشاهدات من هنگام عبور از اطاقها و یا گفته های وراپاولونا است .  
ساختمانی که اکنون محل کارگاه است در ایام پیش . سه خانه بزرگ بوده و اینک بعمارتی بزرگ تبدیل شده است .

مال الاجاه سالیانه این سه خانه قبلاً بترتیب ۷۰۰ و ۵۵۰ و ۴۲۵ روبل یعنی رویهم ۱۶۷۵ روبل بوده است . اما چون هر سه خانه بمدت پنجسال برای کارگاه اجاره شده کرایه آن به ۱۲۵۰ روبل تقلیل یافته است . این ساختمان بزرگ بیست و یک اطاق دارد که دواطاق آن بسیار بزرگ و دارای چهار پنجره است ، که یکی از آن برای طالار پذیرائی و دیگری برای طالار غذاخوری بکار میرود. در اطاق بزرگ دیگری کارگران کار میکنند و سایر اطاقها مسکن ایشان است . ما از شش هفت اطاق که اقامتگاه دختران بود ، گذشتیم . (هنوز من راجع باولین بازدید خود گفتگو میکنم) مبلیها و اثاثه این اطاقها بسیار خوب و زیبا و از چوب گردو یا فوفل بود ، در بعضی از اطاقها آینه قدی و در برخی دیگر آینه‌های دیواری قرار داده بودند . صندلیهای راحت و نیمکتهای بسیار خوب و زیبا در اطاقها چیده شده بود. اثاثه و مبلی اطاقها شبیه و نظیر یکدیگر نبود چنانکه میتوان گفت

که هر وقت فرصتی بدست آمده است یکایک آنها بابهای مناسب و ارزان خریداری شده است. این اطاقها که مسکن کارگران بود باطاق خانواده مستخدمین متوسط الحال دولت، یامسکن رؤسای باسابقه دوائر یاروسای جوان ادارات دولتی که بزودی عنوان مدیرکل پیدا میکنند، شبیه بود. در این اطاقهای نسبتاً بزرگ سه دختر و در اطاق دیگر حتی چهار دختر باهم بسر میبردند. ولی معمولاً در اطاقهای کوچکتر دودختر زندگانی میکردند. ما بکارگاه داخل شدیم، دخترانی که در آنجا بکار میپرداختند نیز بنظر من مانند دختران و خواهران یازنان جوان مستخدمین متوسط الحال دولت لباس پوشیده بودند. بعضی لباس ابریشمی ساده بتن داشتند، دیگران جامه‌هایی از پارچه‌های «ژرژت و موسلین» در بر کرده بودند. چهره ایشان نیز همان رنگ و لطافت و نرمی و ظرافت را داشت که تنها در چهره کسانی که از زندگانی خشنود و راضیند، مشاهده میشود. اما حقیقه میتوانی تصور کنی که این مشاهدات تا چه اندازه موجب شگفتی و حیرت من شده بود؟ در اطاق کارگاه مدتی توقف کردیم. در آنجا من با چندتن از دختران آشنا شدم، و راپاولونا منظور و هدف مرا از آن بازدید برای ایشان بیان کرد. درجه تربیت و میزان تحصیل این دختران متفاوت بود. برخی از ایشان کاملاً بزبان طبقه تحصیل کرده سخن میگفتند و مانند دوشیزگان ما با ادبیات آشنا بودند، از تاریخ و جغرافیا و دانشهای دیگر در حدود اطلاع دوشیزگان اجتماع ما آگاهی داشتند. حتی دوتن از ایشان بیش از دیگران در این رشته‌ها مطالعه کرده بودند. ولی با آنکه تازه بخدمت پذیرفتگان مانند ایشان تربیت نشده و تعلیم نداشتند، ممکن بود که باهریک از ایشان، همچنانکه با دختر تربیت یافته‌ای میتوان سخن گفت، گفتگو کرد و بر رویهم اندازه معلومات و درجه تربیت و رشد فکری این دختران با سابقه خدمتشان در کارخانه بستگی داشت.

وراپاولونا خود بکاری مشغول شد و ضمناً در گفتگوی من با دختران نیز شرکت میکرد. با این ترتیب چند ساعت گذشت و موقع غذای ظهر فرا رسید. غذای کارگران از سه قسمت فراهم شده بود. ایشان در آنروز آبگوشت برنج و ماهی آب پز و کباب گوساله داشتند. پس از غذا چای و قهوه آورده شد. غذا بسیار خوشمزه و مطبوع بود و گمان میکنم

اگر من همیشه با چنین غذا زندگانی کنم هرگز احساس ناخشنودی و عدم رضایت نخواهم کرد .

البته تو میدانی که حتی اکنون نیز در خانه ما یکی از بهترین آشپزهای شهر پترزبورگ خدمت میکند .

این شمه ای از تأثیرات کلی بود که اولین بازدید کارگاه در من باقی گذاشت . من پیشاپیش میدانستم که بکارگاهی خواهم رفت که کارگران در همانجا زندگانی میکنند و میتوانم مسکن ایشان را مشاهده کنم و حتی میتوانم بر سر یک سفره با ایشان غذا بخورم . آری ! بجای کارخانه معمولی ساختمان بزرگی را دیدم که از سه خانه بوجود آمده است و گوئی متعلق بر مدانی است که وضع زندگانی ایشان بهیچوجه رنگ فقر و بدبختی مخصوص کارگران را ندارد . من در آنجا دخترانی را دیدم که با دختران مستخدمین متوسط الحال دولت و ملاکین خرده پا شباهت بسیار داشتند و بر سفره ای غذا خوردم که هر چند غذای آن رنگارنگ نبود ولی بنظر من کافی و رضایتبخش بود . اما چگونه این اوضاع بوجود آمده است خود داستانی جداگانه است .

هنگامیکه من و وراپاولونا کارگاه را ترک کردیم او و شوهرش برای من توضیح دادند که اینموضوع بهیچوجه قابل تعجب و حیرت نیست . در ضمن کرسانوف بعنوان مثال صورت حساب مختصری را بر قطعه کاغذی نوشت که من آنرا در میان اوراق دفترچه خاطرات خود حفظ کرده ام و رونوشت آنرا برای تو میفرستم ولی هنوز باز چندکلمه با تو گفتگو دارم . در کارگاه بجای فقر و مذلت ، رفاه و فراخی معیشت و بجای آلودگی و کثافت ، پاکی و نظافت و بجای جهل و خشونت ، ادب و تربیت صحیح حکمفرما بود . حتی میتوان گفت که تا اندازه ای ائانه و لوازم آن رنگ تجمل داشت . این اوضاع از دو علت سرچشمه میگرفت: یکی آنکه عوائد کارگران این کارخانه با سازمان کنونی چندین مرتبه بیش از دستمزد کارگران کارگاههای نظیر آن است و دیگر آنکه چون در این کارگاه از اصول اقتصادی دقیقی پیروی میشود در مخارج معیشت ایشان تا سرحد امکان صرفه جوئی بعمل میآید .

اما حقیقه میدانی که چرا عوائد کارگران این کارگاه بیش از دیگر

کارگرا نیست؟ آری! ایشان بِنفع شخص خود کار میکنند یعنی خود صاحب کارگاه هستند. باینجهت سودی را که معمولا صاحبان صنایع بِنفع خود بر میدارند میان کارگران تقسیم میشود. اما تنها این موضوع سبب افزایش عوائد ایشان نیست بلکه سبب اصلی آن اینست که چون ایشان بِنفع خویش و برای خود کار میکنند از اتلاف مواد و از صرف بیهوده وقت بتمام معنی جلوگیری مینمایند. چنانکه در نتیجه از طرفی بهای محصول کمتر میشود و از طرف دیگر پیوسته میزان تولید افزایش مییابد.

بزرگترین صرفه جوئی در مخارج زندگانی ایشان از اینراه بعمل میآید که ایشان بایکدیگر زندگانی مشترک دارند. چون تمام مواد غذایی و لوازم زندگانی خود را یکجا تهیه میکنند و بهای آنرا نقد میپردازند، میتوانند مایحتاج خود را ببهای کمتر از آنچه بکنفر برای خود معمولا بدست میآورد فراهم کنند. اشیاء لازم را مردمان خبره با کمال دقت انتخاب میکنند، چندین بار در بازار از بهای آن استعلام میشود و باینجهت آنچه مورد نیاز است نه تنها بهتر، بلکه بابهای ارزاتر خریداری میشود.

بعلاوه از مخارج بسیار دیگر بمیزان فوق العاده کسر کرده یا اصولا بواسطه عدم وجوب، آن مخارج را از میان برده اند. در مثل اگر کارگران در کارخانه سکنی نداشته باشند هر یک از ایشان ناگزیر روزی دوسه و رست مسافت میان خانه خود تا کارگاه را میپیمایند و این راه پیمائی سبب آن میشود که پیش از موقع خود کفش و لباسشان فرسوده شود. من اکنون مثال کوچکی را که شایان دقت و توجه بسیار است برای تو بیان میکنم. اگر کسی چتر بارانی نداشته باشد لباسش آلوده میشود و خسارت قابل ملاحظه ای خواهد برد. اکنون گوش کن که وراپاولونا در این باب چه میگفت:

« بهای چتر عادی در حدود ۲ روبل است. در این کارگاه ۲۵ نفر زندگانی میکنند و بهای چتر برای همه رویهم معادل ۵۰ روبل میشود. البته اگر کسی چتر نداشته باشد خسارت لباسش بیش از ۲ روبل خواهد بود. اما چون ایشان اکنون با یکدیگر زندگانی میکنند و خروج از کارگاه در مواقع لزوم است پس هرگز ممکن نیست که در هوای بارانی و نامساعد تمام کارگران از کارگاه بیرون روند و بتجربه معلوم شده است که برای

این ۲۵ نفر پنج چتر کفایت میکنند. این چترها بسیار عالی است و از پارچه ابریشمی ساخته شده و هر یک ۵ روپل و جمعاً ۲۵ روپل ارزش دارد. بنابراین مبلغی که هر کارگر باید برای چتر بپردازد بجای دو روپل يك روپل خواهد بود. »

پالینای عزیز! هر يك از کارگران از بهترین لوازم زندگانی برخوردار است ولی مخارج تهیه این وسائل برای او دو برابر کمتر از مردم عادی است. بهمین طریق در تهیه تمام لوازم جزئی خود که رویهم قلم قابل ملاحظه ایست عمل میشود و مخارج غذا و اجاره خانه ایشان نیز بهمین ترتیب ارزانتر از معمول تمام میشود. باز در مثل: مخارج آن غذا که برای تو توصیف کردم بدون چای و قهوه در حدود پنج روپل و پنجاه کوپیک یادست بالا ۵ روپل و ۷۵ کوپیک بوده است. بجز من که مهمان بودم و وراپاولونا، سی و هفت نفر دیگر بر سر آن سفره غذا خوردند. اینک اگر ۵ روپل و ۷۵ کوپیک را میان سی و هفت نفر تقسیم کنیم بهر يك از کارگران ۱۶ کوپیک تعلق میگیرد یعنی مخارج نهار هر نفر در ماه از پنج روپل نیز کمتر خواهد شد. وراپاولونا بمن میگفت که اگر کسی با شانزده کوپیک غذا بخورد تنها قادر بخريد مقداری نان سیاه و خوراکیهای بی ارزشی است که در دکانهای بقالی فروخته میشود. بنابراین وراپاولونا غذائی نظیر غذای ما در مهمانخانه ها چهل کوپیک ارزش دارد و با ۳۰ کوپیک غذای بسیار بدتر و نامطبوعتر از آن خواهد خورد. بدیهی است که اوضاع اینجا با مهمانخانه تفاوت بسیار دارد چون در مهمانخانه ها حد اکثر برای بیست نفر غذا تهیه میشود و باید از منافع آن مخارج زندگانی صاحب مهمانخانه و اجاره محل و دستمزد کارکنان تأمین شود حال آنکه در اینجا این مخارج اضافی یا بهیچوجه وجود ندارد و یا اینکه بمقدار قابل ملاحظه ای کمتر است. تمام مخارج بکار انداختن آشپزخانه تنها حقوق دو پیرزنی است که از بستگان دخترانند. اکنون دیگر مفهوم صورت حسابی را که کرسانوف در نخستین ملاقات برای من تنظیم کرد، خواهی دانست. او هنگامیکه این صورت حساب را برای من مینوشت، میگفت:

– بدیهی است که من نمیتوانم صورت حساب دقیقی را برای شما بنویسم و اصولاً تنظیم چنین صورت حساب دقیق بسیار مشکل است زیرا چنانکه میدانید

هر مؤسسه تجارتي و هر فروشگاه و کارخانه ای بیلان مخصوص بخود دارد. و من اینک صورت حساب تقریبی را برای شما مینویسم. اما برای آنکه صورت حساب مطمئنتر باشد و بیشتر فوائد آن را استنباط کنید اعدادی را انتخاب میکنم که از میزان سود حقیقی ما کمتر نشان دهد. سپس این صورت حساب را با بیلان مؤسسه های تجارتي و بنگاههای کوچک اقتصادی دیگر میسنجیم.

«بیلان هر مؤسسه تجارتي از سه قسمت تشکیل میشود: قسمت اول دستمزد کارگران، قسمت دوم مخارج مؤسسه که شامل بهای مواد خام و کرایه محل و روشنایی و غیره است، قسمت سوم سود ویژه صاحب مؤسسه. فرض کنیم که این مخارج بترتیب زیر تقسیم شود: مزد کارگران نصف و مخارج متفرقه  $\frac{1}{4}$  درآمد کل باشد، در این صورت  $\frac{1}{4}$  باقیمانده درآمد کل سود ویژه ایست که بکیسه صاحب مؤسسه خواهد رفت. یعنی اگر کارگری ۱۰۰ روبل دستمزد بگیرد، مخارج متفرقه مؤسسه ۵۰ روبل و سود ویژه صاحب مؤسسه نیز ۵۰ روبل خواهد بود. حال ببینیم که درآمد هر کارگر با سازمان فعلی کارگاه ما چیست؟»

کرسانوف اعدادی را که بر صفحه کاغذ نوشته بود، چنین خواند:

دستمزد ۱۰۰ روبل

سود ویژه ( چون کارگاه متعلق بخود کار-

۵۰ روبل

گران است )

چون کارگاه در همان عمارت بزرگی است که برای مسکن کارگران با بهای کمتری اجاره شده است پس مال الاجاره آن از کارگاه خصوصی ارزانتر تمام میشود. هنگام صرف مواد خام بواسطه مراقبت بسیار از بیهوده تلف شدن آن مواد جلوگیری میشود یعنی مصرف مواد اولیه ما تقریباً در حدود ۰.۵۰٪ از مصرف کارگاههای دیگر کمتر است. حال اگر فرض کنیم که  $\frac{1}{4}$  مواد خام صرفه جوئی شود پس از ۵۰ روبل که برای خرید آن



باید صرف شود قریب ۱۶ روبل و ۶۷ کویپک  
 صرفه جوئی شده گسه این مبلغ نیز بسود  
 کارگران است بنا براین :  
 صرفه جوئی در مصرف مواد خام  
 پس عائدی کارگران بر روی ۳۳  
 خواهد بود .

۱۶۶ روبل و ۶۷ کویپک

سپس کرسانوف بسخن خود چنین افزود :

— چنانکه مشاهده شد کارگران ما ۱۶۶ روبل و ۶۷ کویپک دریافت  
 میکنند در صورتیکه اگر این نظم نوین برقرار نبود فقط ۱۰۰ روبل  
 بدستشان میرسید . ولی هنوز ایشان مزایای دیگری دارند . یعنی چون سعی  
 وزحمت ایشان بسود و نفع خویش است جدیت و کوشش بیشتری در کار ابراز  
 میدارند و در نتیجه سرعت عملشان بیشتر از کارگران دیگر است . حال  
 فرض کنیم که عاده در مدت معینی پنج « کار » و چون بحث از کارگاه خیاطی  
 است ، پنج جامه را بتوانند بدوزند . قطعاً در سازمان جدید بجای پنج  
 جامه در همان مدت دست کم شش جامه خواهند دوخت . هرچند این نسبت  
 اندک است و متناسب نیست ولی ما آنرا میپذیریم . بنا براین درآمدت که  
 مؤسسات دیگر پنج روبل درآمد دارند کارگاه ما ۶ روبل درآمد خواهد  
 داشت . پس :

در نتیجه سرعت عمل درآمد کارگاه ما

بمیزان  $\frac{1}{9}$  افزایش مییابد و بهمین نسبت نیز

بدستمزد کارگران  $\frac{1}{9}$  مبلغ ۱۶۶ روبل و ۶۷

کویپک یعنی ۳۳ روبل و ۳۳ کویپک افزوده  
 میشود .

۳۳ روبل و ۳۳ کویپک

۱۶۶ روبل و ۶۷ کویپک

۲۰۰ روبل

پس افزایش مزد هر کارگر

که اگر بامزد اصلی

اضافه شود حاصل جمع آن

خواهد شد .

بنابراین در آمد کارگران ما دو برابر دستمزد کارگران مؤسسات دیگر است حال بینیم که از این درآمد چگونه استفاده میشود؟ چون قدرت مادی ایشان دو برابر کارگران دیگر است پس استفاده این درآمد نیز بمراتب بیشتر است اما نفعی که از این راه بایشان میرسد از دو قسمت تشکیل میشود: اولاً تمام مایحتاج زندگانی خود را یکجا و بمقدار کافی خریداری میکنند. حال فرض کنیم که از این راه  $\frac{1}{4}$  از مخارجشان صرفه جوئی شود یعنی آنچه را هنگام خرید جزئی با ۳ روبل بدست میآورند در خرید کلی با دو روبل خواهند خرید. اما در حقیقت بیش از این مبلغی نیز میتوانند صرفه جوئی کنند. اکنون برای مثال اجاره خانه را در نظر میگیریم. اگر اطاقهای این کارگاه را تک تک اجاره میکردند در اینصورت در هر یک از اطاقهای دو پنجره دار آن سه تا چهار نفر و در ۱۷ اطاق دو پنجره دار جمعاً ۵۵ نفر زندگانی میکردند و همچنین در هر یک از اطاقهای سه پنجره دار شش نفر و در دو اطاق سه پنجره دار ۱۲ نفر و در هر یک از اطاقهای ۴ پنجره ای ۹ نفر و در دو اطاق ۴ پنجره ای ۱۸ نفر میتوانند مسکن گزینند پس رویهم تعداد ساکنین این عمارت بزرگ ۸۵ نفر میشد که هر یک از ایشان ناگزیر بود ماهیانه حداقل قریب سه روبل و ۵۰ کویک و سالیانه ۴۲ روبل بپردازد یعنی اگر صاحب ملک اطاقها را تک تک با افراد اجاره میداد هر سال ۳۵۷۰ روبل از ایشان دریافت میکرد در صورتیکه اکنون کارگران ما ۱۲۵۰ روبل یعنی ثلث مبلغ فوق را میپردازند. بنابراین صحیحتر و دقیقتر آنست که هنگام خرید کلی صرفه جوئی را  $\frac{1}{4}$  مبلغ بحساب آوریم ولی من بهمان میزان  $\frac{1}{4}$  اکتفا میکنم. بعلاوه هنگامیکه افراد بصورت دسته و جمع با هم زندگانی کنند نه تنها در مخارج ایشان صرفه جوئی میشود بلکه فرسودگی و فساد و مصرف مایحتاج و لوازم زندگانی نیز بمراتب کمتر خواهد بود. و راپاولونا مثالی در این باب از استعمال کفش و جامه ذکر کرد. حال فرض کنیم که از این راه نیز مقدار خرید اینگونه اشیاء یک سوم تقلیل یابد یعنی در مدت معینی بجای چهار جفت سه جفت کفش و بجای چهار دست جامه سه دست جامه فرسوده شود. بدیهی است که این تناسب

با حقیقت مطابقت ندارد. ولی ما بدان اهمیت نمیدهیم. پس باید متوجه شد که در نتیجه این وضع چه مبلغ عائد کارگران میشود.

در نتیجه خرید کلی و یکجا به-ای اجناس يك سوم کمتر از میزان معمول است یعنی در مثل برای تهیه شئی معین که در خرید جزئی سه روبل ارزش دارد در خرید کلی دو روبل میتوان پرداخت. بعلاوه در سازمان نوین ما احتیاجات مصرف کنندگان با سه عدد آن بهمان اندازه مرتفع میشود که در سازمان دیگر برای رفع نیاز، ۴ عدد آن ضرورت دارد. بنابراین کارگران ما در درجه نخست با ۲۰۰ روبل درآمد خویش میتوانند اشیائی را تهیه کنند که در سازمانهای دیگر برای بدست آوردن آن باید ۳۰۰ روبل بپردازند و بعلاوه این اشیاء در سازمان نوین ما فراهم آورنده همان وسائل راحت و رفاه است که در سازمان دیگر بابهای ۴۰۰ روبل رفاه و آرایش ایشان را فراهم میآورد.

اکنون وضع زندگانی خانواده‌ای را که در سال ۱۰۰۰ روبل مصرف مغاش خود میکنند با وضع زندگانی خانواده دیگری که ۴۰۰۰ روبل در اینراه بمصرف میرساند مقایسه کنید و توجه نمائید که آیا در این باب تفاوت فاحشی را نخواهید یافت؟

در سازمان نوین ما نیز اگر تفاوت زندگانی پیش از آن نباشد قطعاً کمتر از آن نیست. زیرا در این سازمان درآمد کارگران ما دو برابر بیش از درآمد کارگران دیگر است و بعلاوه از درآمد خود دو برابر بیش از دیگران فائده میبرند. بنابراین البته جای هیچگونه تعجب و شگفتی نیست اگر وضع زندگانی کارگران ما بهیچوجه با وضع زندگانی کارگران دیگر مشابه نباشد!

آری! دوست عزیزم! پالینا! این بود آنچه بنظر من بسیار عجیب بود و میبینی که با چه سهولت و آسانی توجیه و تعلیل شده است! اکنون من چنان

با اینوضع و جریان خو گرفته‌ام که حتی از این موضوع در شکفتم که چگونه در آن زمان از مشاهده اینوضع شکفت زده شدم و چرا من خود نخست بچنین اندیشه‌ای توجه نداشتم . باری برای من بنویس تا بدانم که آیا تو نیز میتوانی بکاری که من خود را برای انجام آن مهیا میسازم، دست بزنی یعنی آیا تو میتوانی کارگاه دوزندگی و یا مؤسسه دیگری را با چنین سازمان تأسیس کنی ؟

پالینا! این کار، کاری بسیار خوب و مطبوع است !

ك . پالوزوا



راستی من بیکباره فراموش کردم تا برای تو از اوضاع کارگاه دیگر سخنی بگویم . من اینکار را برای نامه آینده خود وامیکندارم و اکنون فقط بتومیگویم که کارگاه قدیمی توسعه و تکامل بیشتری یافته است و باینجهت از هر لحاظ بهتر و برتر از آنکارگاهی است که توصیف آنرا شنیدی . جزئیات تأسیس این دو کارگاه کاملاً بایکدیگر متفاوت است زیرا همه چیز تابع شرائط زمان و مکان خویش است .

## فصل پنجم

### اشخاص جدید و نتیجه

#### I

پالازووا در نامه‌ای که بدوست خود نوشت ، متذکر شد که بسیار سپاسگزار و مرهون شوهر وراپاولوناست. برای توضیح این مطلب باید نخست بگوئیم که پدر پالازووا چگونه مردی بوده است .

پالوزوف یکی از صاحبمنصبان سوار بود، یا اگر بخواهیم صحیحتر بگوئیم، او صاحبمنصب بازنشسته سوار بود که پیش از این در ستاد کار میکرد. هنگام اشتغال بخدمت نظام برحسب معمول روزه‌عادت آن زمان آب و ملک ارزشمند موروثی خود را در راه عیاشی و خوشگذرانی از دست داد و آنگاه که از تفریح و خوشگذرانی سیر شد ، متنبه گشت و تقاضای بازنشستگی کرد تا برای خود وضع جدیدی مهیا سازد. پس با سرمایه باقیمانده خود که در حدود ده هزار روبل بود در یکی از شهرستانها معامله و دادوستد غله پرداخت . او از انجام معاملات کوچک نیز اعراض نمیکرد و هر معامله پرسودی را که با دارایی او تناسب داشت از دست نمیداد و باین ترتیب پس از ده سال صاحب سرمایه کلان شد . در آن اوان چون او را مردی متین و جدی و تاجری خبره میشناختند ، میتوانست با عنوان سابق خویش در

نظام و معروفیتی که در آن ناحیه بدست آورده بود از میان دختران تجار شهرستانهایی که با او طرف داد و ستد تجارتي بودند نامزدی بمیل و دلخواه خود انتخاب کند. این قرعه بنام دختری که وارث نیم میلیون روبل بود، اصابت کرد. در آن موقع پالازوف ۵۰ سال داشت و بیست سال پیش از آن زمانی بود که دخترش با وراپاولونا آشنا شد. باری در نتیجه افزوده شدن نیم میلیون روبل سرمایه او تهورش در معاملات بیشتر شد و تجارب خود را بیش از پیش بسط و توسعه داد چنانکه هنوز ده سال نگذشته بود که میلیونر شد یعنی معادل يك میلیون روبل ثروت پیدا کرد. پس از چندی همسرش در گذشت ولی چون بزنگانی روستائی عادت داشت هنگام حیات خود موافقت نکرد تا خانواده اش بیطرزبورگ تغییر مکان دهد. اما پالازوف پس از مرگ همسر خود بلادرنگ بیطرزبورگ رفت. در آنجا سرمایه او با سرعت بسیار رو با افزایش رفت چنانکه پس از شش سال از روز ورود بیطرزبورگ ویرا صاحب سه چهار میلیون روبل ثروت میبنداشتند و دختران جوان و بیوه زنان پیر آمادگی خود را بهمسری با او اعلام میداشتند اما او نمیخواست تا باردیگر همسر انتخاب کند. زیرا اولاً خاطراتیکه از همسر خویش داشت محترم میشمرد. بعلاوه نمیخواست دختر خود «کاتیا» را که بسیار دوست میداشت گرفتار جور و ستم نامادری سازد. بدیهی است که بعلمت دوم بیشتر توجه داشت.

سرمایه پالازوف پیوسته رو بفرزونی میرفت و چنانچه موافقت میکرد تا سرمایه خود را باریج بدولت وام بدهد شاید در اندک زمانی بجای سه چهار میلیون، متجاوز از ده میلیون ثروت میاندوخت ولی او از اینگونه معاملات نفرت داشت و فقط بهمان داد و ستد عادی و معاملات تجارتي بادولت اکتفا میکرد. میلیونرهای دیگر بتوجه و باریک بینی او در تفاوتیکه میان این دو طرز معامله میگذاشت، در نهان میخندیدند و البته در این مورد حق با ایشان بود. اما او در جواب اعتراض ایشان میگفت:

« من همان معاملات خود را دنبال میکنم زیرا نمیخواهم با چپاول و غارتگری بر ثروت خویش بیفزایم.»

اما شاید یکسال و نیم پیش از آنروز که دخترش با وراپاولونا آشنا

شود بتمام معنی ثابت شد که حقیقهٔ میان دادوستدهای او با اوام منفعتی بدولت که از آن متنفر بود چندان اختلاف و تفاوت نیست.

من نمیدانم که او کتان یا کفش یا خواربار با اداره نظام میفروخته است؟ اما قدر مسلم اینست که پیوسته معاملاتش کلانتر میشد و یقین دارم که ثروت روزافزون وی و احترامش بسبب داشتن این ثروت هنگفت در نزد مردم هر سال او را خود رأیتر و متکبرتر از پیش میساخت. چنانکه سرانجام روزی با یکی از مستخدمین متنفذ دولت کشمکش و مجادله کرد و در حال خشم و غضب او را دشنام و ناسزا گفت. این قضیه صورت جدی بخود گرفت و شاید نتایج نامطلوبی داشت. بعد از یک هفته بوی تذکر داده شد که:

- عندر گناه خود بخواه و تسلیم شو!

اما او پاسخ داد:

- نه! من گناهکار نیستم و عندر نمیخواهم.

- پس در اینصورت ممکن است ورشکست شوی.

- ورشکستگی بهتر از عندرخواهی از اوست.

یکماه گذشت و دوباره بوی گفتند که از آن مستخدم متنفذ دولت عندرخواهی کند ولی او دوباره همان جواب را تکرار کرد. ناچار سرانجام بورشکستگی دچار شد زیرا امتعهٔ او را بیهانهٔ اینکه قابل مصرف نیست پس فرستادند. بعلاوه ویرا بتقلب در معامله با دولت متهم ساختند. خلاصه در يك لحظه سه چهار میلیون ثروت او برباد فنا رفت و پالازوف در ۶۰ سالگی بینوا و بیچاره شد. بدیهی است که باتوجه باوضاع و احوال زندگانی پیشینش بینوا و بیچاره بشمار میرفت اما بدون رعایت این نکته باز میتوانستند بگویند که زندگانی پالازوف بسیار خوب و مرفه است. زیرا قسمت عمدهٔ سهام کارخانهٔ روغن کشی را که باو تعلق داشت هنوز ازدست نداده بود و بی آنکه احساس سرشکستگی کند باحقوق کافی مدیریت عامل آنکارخانه را قبول کرد. بعلاوه در نتیجهٔ اتفاق و تصادف توانسته بود چندین دههزار روبل از سرمایهٔ سابق خود را از خطر برهاند و در حقیقت اگر ده تا پانزده سال جواتر بود با چنین سرمایه میتوانست دوباره خود را باوج ترقی برساند ولی البته در ۶۰ سالگی صعود باوج ترقی بسیار دشوار است و پالازوف بخوبی دریافته بود که دیگر آزمایش و تجربه در راه این مقصود

دیر شده و از حدود قدرت و توان او بیرون است . باینجهت تمام افکارش در گرد این مسأله دور میزد که هرچه زودتر سهام این کارخانه را که سودی قابل-ملاحظه نداشت بفروشد و نقدینه‌ایکه برای تأسیس کارخانه مصرف کرده بچنگ آورد. پس بسهولت توانست بسهمداران دیگر نیز بقبولانند که فروش کارخانه باوضع موجود بهترین راه زنده کردن سرمایه نخست میباشد . اندیشه دیگر او این بود که دختر خود را شوهر دهد . اما چنانکه گفته شد مهمترین مسأله همانا فروش کارخانه و تبدیل بهای آن باوراق بهادار باربع ۵ درصد بود که در آنزمان بسیار رواج داشت . پالازوف میخواست پس از انجام اینکار ، بی آنکه آرامش درونی وشادمانی واقعی خود را باخاطرات ورشکستگی واز کف رفتن زندگانی باشکوه پیشین مکدر سازد، در انتظار روزهای بازپسین عمر خویش آسوده بنشیند .

## II

کاتیا محبوب پدر بود و پالازوف مراقبت کامل مینمود تا پرستاران بروش ورسوم طبقه ممتاز دخترش را تربیت نکنند و آنگاه که میدید پرستاران میکوشند تارفقار وحرکات دخترش را باتوجه برسوم اشراف اصلاح کنند باپرخاص میگفت :

— این کارها ابلهانه است .

حتی هنگامیکه کاتیا پانزدهساله شد بانظر او موافقت کرد و پرستاران انگلیسی وفرانسوی اوراجواب گفت. در این اوقات کاتیا بمفهوم حقیقی آزادی وآسایش پی برد و خودرا درخانه بتمام معنی مستقل یافت . مفهوم آزادی واستقلال در آن ایام برای او این بود که هنگام مطالعه وسیر درعالم خیال هیچکس مزاحم اونشود. کاتیا رفیق بسیار نداشت ودوستان او بدوسه تن از نزدیکانش منحصر میشد. اما تعداد خواستگاران او از شماره بیرون بود. زیرا پالازوف جزاوارث نداشت و تصاحب چهار میلیون روبل تحمل هرگونه زحمت وتلاش را آسان میکرد .

اما کاتیا اوقات خودرا بیشتر بمطالعه وسیر درعالم خیال میگذرانید



و خواستگاران را در آتش یأس و حرمان میگرداخت. در آن هنگام کاتیا ۱۷ ساله بود و پیوسته مطالعه میکرد ولی هنوز عاشق نشده بود. ناگهان سلامت خود را از دست داد و زرد چهره و لاغر شد چنانکه دیگر از ضعف و ناتوانی نمیتوانست از بستر برخیزد.

### III

کرسانوف عملاً طبابت نمیکرد اما هنگامیکه در مشاوره‌های طبی از او دعوت مینمودند شرکت میکرد و رد دعوت را جایز نمیشمرد.

در آن ایام، یعنی یکسال پس از آنکه بر کرسی استادی دانشکده طب نشست و یکسال پیش از آنکه با وراپاولونا ازدواج کند، اطبای مشهور پترزبورگ پیوسته او را بمشاوره دعوت میکردند و این دعوت بدو جهت بود. نخست آنکه ایشان در آن موقع دیگر مطمئن شده بودند که حقیقه دانشمندی بنام «کلود برنارد» در جهان وجود دارد و در پاریس زندگی میکنند. بعلاوه یکی از اطبای مشهور بمنظور مطالعات علمی سفری به پاریس رفته و در آنجا بچشم خود کلود برنارد را زنده و موجود دیده بود.

این طبیب بملاقات کلود برنارد رفت و خود را بوی معرفی کرد و رتبه و مقام خود را در دستگاه دولت بیان نمود و نشانهای علمی خود را بنظر او رسانید و نام و شماره بیماران محترمی را که معالجه کرده بود ذکر کرد. کلود برنارد بیش از نیمساعت بسخنان او توجه کرد و سپس گفت:

— برای مطالعه و دانستن پیشرفتهای علم طب هرگز ضرورت نداشت تا شما از پترزبورگ پاریس بیایید.

این طبیب مشهور پس از مراجعت به پترزبورگ روزانه دست کم ده بار نام کلود برنارد را بر زبان میآورد و شاید پنج بار بآن جمله «دوست دانشمند من» و یا «رفیق دانشمند من که در عالم علم و دانش شهرتی بسزا دارد» را میافزود.

آیا با اینهمه باز ممکن بود که بکرسانوف اعتنا نکنند و ارزش و

اهمیت علمی او را که مورد تأیید و تصدیق کلودبرنارد بود انکار نمایند ؟  
نه ! هرگز !

اما جهت دوم مهمتر از سبب نخستین بود یعنی تمام این اطباء مشهور مشاهده میکردند که کرسانوف در طبابت قصد رقابت با ایشانرا ندارد و پیش از آنکه از وی نخواهند هرگز بمیل و اواده خود مداوای بیمارانرا بعهده نمیگیرد. چنین مشهور است که اگر بنظر طبیب مشهوری رفع خطر از بیماری ممکن نباشد و شراین بیمار نومید باتوصیه با استفاده از حمامهای معدنی و تشویق بمسافرتهاى خارج از وطن مرتفع نشود ناگزیر اورا بطیب دیگری معرفی مینماید و شاید حاضر است تا با پرداخت مبلغی مداوای این بیمار سمجرا بعهده طبیب دیگر واگذارد. اما کرسانوف حتی در اینگونه موارد نیز از مداوای آن بیمارتن میزد و معالجه او را یکی از دوستان خود که مطب خصوصی داشت وامیگذاشت. او تنها آنگاه بمداوای بیماری میپرداخت که بیماری او مخصوصاً از نظر علمی جلب توجه میکرد. بنابراین معقول نبود که اطبای مشهور یکی از همکاران خود را که با کلودبرنارد دانشمند آشناست و رقیب ایشان نیز بشمار نمیرود بمشاوره دعوت نکنند. طبیب خانوادگی پالازوف یکی از خودپسندترین اطباء بود همینکه بیماری کاترینا واسیلیونا صورت جدی و خطرناک بخود گرفت بی درنگ مجلس مشاوره ای ترتیب داد و در این مجلس پس از شور فراوان تصمیم گرفته شد تا کرسانوف را نیز دعوت کنند. در حقیقت حل این معمی یعنی تشخیص بیماری کاترینا واسیلیونا و معالجه او برای این اطبای مشهور دشوار بود زیرا هیچگونه آثار بیماری در وجود این بیمار مشاهده نمیشد ولی با اینهمه پیوسته قوای او رو بضعف میرفت. طبیب خانوادگی ناچار بود تا نامی برای این بیماری تعیین کند و از اینجهت پس از اندیشه بسیار گفت که شاید این بیماری « *Atropia nervorum* » یعنی نقص تغذیه اعصاب باشد. اما من میدانم که آیا حقیقه این بیماری در جهان وجود دارد یا نه ؟ ولی اینقدر میدانم که اگر این بیماری وجود داشته باشد قطعاً علاج ناپذیر است. اما اگر با اینهمه باز بتوان آنرا معالجه کرد پس بهتر است که مداوای این بیمار را بعهده کرسانوف و یا یکی از دوستان او یعنی کودکان گستاخ وا گذاشت.

باری مشاوره دیگری با شرکت کرسانوف تشکیل شد. هر يك از طبیبان پس از دیگری بیمار را معاینه کرد و از وی پرسشها نمود. بیمار آماده و آرام بهسئوالات ایشان پاسخ میداد. اما کرسانوف پس از شنیدن نخستین کلمات بیمار از بستر وی دور شد و بطرز معاینه و سئوالات دیگران توجه کرد. پس از آنکه باندازه کفایت، چنانکه در اینگونه موارد معمول است، بیمار را با معاینه و استنطاق خود زنج و زحمت دادند از کرسانوف پرسیدند:

– آلكساندر ماتوهئیچ! نظر شما در این مورد چیست؟

کرسانوف در پاسخ ایشان گفت:

– من هنوز بقدر ضرورت بیمار را معاینه نکرده‌ام. من در اینجا میمانم چون این مورد، مورد بسیار جالبی است. اگر مشاوره دیگری ضرورت داشت بکارل فدوریچ میگویم.

کارل فدوریچ همان طبیب خانوادگی پالازوف بود که باشنیدن سخنان کرسانوف آثار خرسندی بجهت خلاصی از شر این مریض که بیماریش را « *Atropia nervorum* » نام داده بود در چهره اش خوانده شد. هنگامیکه دیگران بیرون رفتند کرسانوف کنار بستر بیمار نشست. در این موقع لبخند تمسخر آمیزی بر لبهای بیمار نقش بسته بود. کرسانوف چنین گفت:

– افسوس که من باشما آشنائی ندارم. البته باید بطیب اعتماد داشت و شاید من بتوانم محل اعتماد شما شوم.

این آقایان قادر بتشخیص بیماری شما نیستند زیرا فهم و شعور اینکار را ندارند. معاینه سینه شما و تجویز داروهای تلخ بسیار بیپوده و بیثمر است. تنها آنچه ضرورت دارد آشنا شدن با وضع روحی شماست. باید بكمك شخص شما اندیشید و راه علاج این بیماری را یافت. آیا شما در اینکار بكمك میکنید؟

بیمار همچنان خاموش بود.

– شما نمیخواهید بامن سخن بگوئید؟

باز بیمار جوابی نداد.

— قطعاً شما میخواهید که من از اینجا بروم. آیا چنین نیست؟ اما خواهش میکنم فقط ده دقیقه بمن اجازه بدهید که اینجا بمانم. اگر پس از ده دقیقه مشاهده کردید که حضور من باز در اینجا مانند حال بیفائده است در آنصورت قطعاً من خواهم رفت. اما آیا شما میدانید که جزرنج و اندوه درونی بیماری دیگر ندارید؟ بعلاوه آیا میدانید که اگر اینوضع دوام پیدا کند پس از دوسه هفته یا شاید هم زودتر از آن دیگر نجات شما از مرگ امکان پذیر نخواهد بود؟ شاید شما نتوانید تا دو هفته دیگر نیز زنده باشید. شما هنوز بمرض سل مبتلا نشدهاید ولی این بیماری بسیار، بسیار نزدیک است و در این سن و با این شرایط سرعت فوق العاده بروز و توسعه مییابد و ممکن است در ظرف چند روز بفاجمه ای منجر شود.

هنوز بیمار خاموش بود.

— شما جواب نمیدهید، اما چون سخنان مرا با بی اعتنائی میشنوید و در شما مؤثر نمیافتد پس لازم است موضوع تازه ای را که تا حال نگفته ام و سکوت شما موافقت با بیان آنست بگویم. راستی میدانید اگر در این حال دیگری بجای من بود چه میکرد؟ او بیدرنگ بنزد پدر شما میرفت و این مسأله را بوی میگفت. شاید گفتگوی من با او موجب علاج و نجات شما شود ولی اگر این عمل در نظر شما پسندیده نیست من هرگز بانجام آن مبادرت نمیکنم. میدانید چرا؟ زیرا من در زندگانی خود پیرو این قانون هستم که: « هرگز نمیتوان برخلاف میل و اراده شخصی عملی انجام داد، اگرچه این عمل بسود و نفع وی باشد. آزادی بالاتر و مهمتر از همه چیز است، حتی از حیات انسان نیز بالاتر و ارزشمندتر است. » باینجهت اگر شما مایل نباشید تا من علت این وضع بسیار خطرناک شما را بدانم من نیز هرگز بدانستن آن نخواهم کوشید ولی اگر شما میگوئید که من خواهان مرگ هستم در اینصورت تنها تقاضای من از شما اینست که مرا از علل این تمایل خود آگاه سازید. چنانچه این علل هم در نظر من بی اساس و بی ارزش جلوه کند باز بخود اجازه نخواهم داد که از مرگ شما جلوگیری کنم. ولی اگر این علل در نظر من کافی باشد حتی من آماده ام تا بکمک و یاری شما بشتابم یعنی زهری بشما خواهم داد تا زودتر در آغوش مرگ جان بسپارید. اکنون با این شرایط از شما خواستارم تا

سبب بیماری خود را برای من بیان کنید .  
بیمار هنوز خاموش بود .

- شما نمیخواهید بسخنان من پاسخ دهید. پس من بیش از این دیگر اجازه تحقیق و استنطاق را از شما ندارم . اما آیا اجازه دارم تا قسمتی از سرگذشت خویش را برای شما حکایت کنم ؟ شاید بتواند رشته اعتماد را میان ما بپیوندد . آری؟ تشکر میکنم . علل رنج و تعب شما بر من پوشیده است اما میدانم که شما در التهاب و درد بسر میبرید . من خود نیز در آتش تعب میسوزم زیرا زنی را بسیار دوست میدارم که از عشق من بیخبر است و هرگز نیز نباید بداند که من او را دوست میدارم . آیا شما بر حال من رقت نمیآورید ؟

بیمار خاموش بود ولی لبخند تلخی بر لبش نقش بست.

- شما خاموشید ولی بر من آشکار شد که این سخنان من درد شما بیشتر تأثیر کرد . آری! همین اندازه برای من کفایت میکند . زیرا میبینم که رنج و تعب من و شما از یکجا سرچشمه میگیرد. آیا شما حقیقه طالب مرگ هستید ؟ بسیار خوب! من اینوضع را بخوبی ادراک میکنم . امامردان از بیماری سل محتاج زمان بسیار است و با رنج و شکنجه فراوان همراه میباشد . اگر من از هیچ طریق بیاری شما قادر نباشم ، حاضرم تا بشما در مردن مساعدت کنم . یعنی زهری بشما خواهم داد که سبب مرگ سریع و آرام و بیرنج شود. اگر با این شرط موافقت دارید راه تحقیق را بمن نشان دهید تا بدانم که آیا حقیقه وضع شما این چنین غیر قابل علاج و یأس آور است که در نظر شما جلوه میکند.

بیمار گفت :

- شما مرا فریب نمیدهید ؟

- اگر با دقت بچشم من نگاه کنید خواهید دانست که من قصد ندارم

تا شما را فریب دهم .

بیمار لحظه ای با شك و تردید خاموش ماند و سپس چنین گفت :

- نه ! اما با اینهمه من هنوز شما را خوب نمیشناسم .

- اگر دیگری بجای من بود اکنون میگفت که آنچه موجب رنجوری

شما شده در هر حال عواطف عالی است . اما من هنوز نمیتوانم چنین سخنی

را بگویم . آیا پدر شما از این قضیه آگاهست؟ اما خواهش میکنم بخاطر داشته باشید که من هرگز بی اجازه شما باوی سخنی نخواهم گفت .

- نه! او از این قضیه خبری ندارد .

- آیا او شما را دوست میدارد ؟

- آری !

- پس اکنون توجه کنید که من چه میگویم: من شنیده‌ام که پدر شما ابله و نادان نیست و شما میگوئید که او شما را دوست میدارد . پس بچه جهت فاش ساختن اسرار خود را نزد او بپهوده میپندارید و گمان میکنید که او بامنظور شما موافقت نخواهد کرد؟ بعقیده من اگر تنها مانع کار فقر و ناداری محبوب شما باشد هرگز نباید وجود این مانع شما را از کوشش برای جلب موافقت پدرتان بازدارد. شاید گمان میکنید که او بمحبوب شما خوشبین نیست؟ آری! من جز آنچه گفتم علت دیگری برای سکوت شما در برابر پدرتان نمیشناسم. آیا چنین نیست؟

بازیماز همچنان خاموش بود.

- ظاهراً من اشتباه نکرده‌ام. بسیار خوب! پدر شما مردی جهان دیده است و درزندگانی خود تجارب بسیار اندوخته، مردم را بخوبی میشناسد. اما شما تجربه ندارید . اگر مردی بنظر او خوب جلوه نکند و در نظر شما نیکوسیرت و خوب جلوه نماید باید بدانید که بیشك شما در این مسأله اشتباه کرده‌اید نه او. آیا تصدیق میکنید که من ناگزیر چنین میاندیشم ؟ آیا میخواهید بدانید که چرا من این سخنان نامطبوع را بشما میگویم؟ شاید شما از سخنان من خشمگین شوید و مرا بانضجار و نفرت بنگرید. اما باهمه این احوال درد دل خواهید گفت: «او آنچه درد دل دارد بر زبان میگوید و از سخنش بوی ریا شنیده نمیشود و نمیخواهد مرا بفریبد » و من بدینوسیله بجلب اعتماد شما توفیق مییابم. آیا چنین نیست؟ آیا من باشما شرافتمدانه سخن میگویم ؟

بیمار درد دادن پاسخ مردد بود. پس ناچار گفت :

- دکتر! حقیقه شما آدم عجیبی هستید !

- نه! من عجیب نیستم ولی بحقه بازان شباهت ندارم. من همانگونه

که میاندیشم، سخن میگویم . اما این مسأله تنها حدسی بیش نیست. شاید هم اشتباه کرده‌ام . خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید تا حقیقت را دریابم شما نام آنکس را که دلخواه و دلپسند شماست بمن بگوئید و من با اجازه شما در اینموضوع با پدرتان گفتگو میکنم .

- باو چه خواهید گفت ؟

- آیا او محبوب شما را بخوبی میشناسد؟

- آری!

- در اینصورت باو میگویم که با ازدواج شما با این شخص موافقت کند. اما بشرط اینکه تاریخ عروسی زودتر از دوسه ماه دیگر نباشد. در اینمدت شما بتمام معنی فرصت خواهید داشت و میتوانید متین و آرام در اطراف سخنان پدر خود بیندیشید و بخوبی دریابید که آیا حق یا اوست یا حق با او نیست .

- نه! او هرگز با این امر موافقت نمیکند!

- اما من گمان میکنم که موافقت خواهد کرد. ولی چنانچه موافقت نکرد من همچنانکه گفتم برای کمک و زهر دادن بشما آماده هستم. کرسانوف مدتی بدینموال سخن گفت تا بالاخره بیمار نام معشوق خود را آشکار کرد و باو اختیار داد که با پدرش گفتگو کند .

اما جلب موافقت پیرمرد از جلب اعتماد بیمار دشوارتر بود .

پالازوف از شنیدن این خبر که دخترش در آتش عشق میگدازد و هجران و حرمان سبب ضعف فوقالعاده و بیماری شدید اوست، بسیار متعجب شد و چون نام محبوب ویرا شنید بیش از پیش تعجب کرد و لجاجت گفت:

- بهتر است که او بمیرد و باین مرد شوهر نکند زیرا این ازدواج از

مرگش هم برای من وهم برای او بیشتر رنج آور و اندوهبار است.

جلب موافقت پیرمرد از اینجهت دشوار بنظر میرسید که هرچه کرسانوف بیشتر علل مخالفت پیرمرد را میشنید بهتر متوجه میشد که براستی حق بجانب اوست و دخترش بهیچوجه در اینمورد حق ندارد .

## IV

صدها خواستگار گرد یگانه وارث این ثروت بیحساب میگشتند. اما آندسته که بمیهمانی و شب نشینیهای پالازوف هجوم میآوردند مردم مشکوک و ظریفی بودند که همیشه درخانه هر متمدن تازه بدوران رسیده ای مانند پالازوف رفت و آمد داشتند. این ثروتمندان نخواستند موقع و مقامی کم و بیش بالاتر از مرتبه خود را در اجتماع اشغال میکنند و با طبقه ممتاز و عالم اشراف هیچگونه خویشی و ارتباط ندارند باینصورت این نودولتان ولینعت طفیلیان و ماجراجویانی هستند که رفتار ظاهری ایشان یکباره از ظرافت و لطافت عاری است تا چه رسد بآنکه بصفای درونی و فضائل روحی مزین باشند. باینجهت هنگامیکه خواستگاری از طبقه اشراف واقعی در عداد پرستندگان کاترینا و اسیلیونا پدید آمد که رفتار و کردارش کاملاً شایسته و متناسب این طبقه بود، میل و علاقه این دختر را فوق العاده بخود جلب کرد. او بسیار ظریفتر از دیگران بود و بسیار عاقلانه تر و جالبتر از دیگران سخن میگفت. پدر در همان آغاز کار متوجه شد که دخترش اینمرد را بردیگران ترجیح میدهد و چون مردی فعال و سخت گیر بود هماندم که باین امر متوجه شد بلادرنگ بدختر خود گفت که: «دوست من! کاتیا! سالواتسوف بگرد تو بسیار میگردد. ازوی پرهیز! چون مردی پلید و بیش از اندازه بی عاطفه است. تو در زندگانی زناشوئی با وی آنچنان بدبخت خواهی شد که من مرگ ترا بر این کار ترجیح میدهم. مردن تو هم برای من و هم برای شخص تو از همسری با او اولیتر است.»

کاترینا و اسیلیونا پدرش را دوست میداشت و بمحترم شناختن عقاید او خو گرفته بود. اما پدرش هرگز او را ناگزیر بمتابعت از عقاید خود نمیکرد. کاترینا و اسیلیونا میدانست که پدرش تنها از نظر عشق و علاقه خویش او را نصیحت میکند. اصولاً کاترینا و اسیلیونا از آن مردمان بشمار میرفت که در اجرای امیال و مقاصد محبوب. بیش از امیال و مقاصد خویش



میان‌دیشند. او در عداد آندسته بود که دوست دارند تا بنزدیکان و دوستان خود بگویند: «من آنچه شما بگوئید می‌شنوم و همانگونه رفتار می‌کنم.»  
به‌مین جهت در پاسخ پدر گفته بود:

«سالواتسوف دلپسند و دلخواه منست اما اگر شما گمان می‌کنید که برای من احترام از وی مناسبتر و بهتر است من نیز امر شما را اطاعت می‌کنم.»

بدیهی است که اگر کاترینا و اسیلیونا، سالواتسوف را حقیقه دوست میداشت بسخن پدر التفات نمی‌کرد و یا چون طبیعه دروغگو نبود پدرش نمی‌گفت که من او امر شما را اطاعت می‌کنم. اما علاقه و وابطش با سالواتسوف بسیار ضعیف بود چنانکه اصولاً می‌توان گفت که در آن زمان علاقه و روابطی میان ایشان وجود نداشت. بلکه تنها سالواتسوف بیش از دیگران او را بخود مشغول ساخته بود.

بازی کاترینا و اسیلیونا در برابر سالواتسوف بی‌اعتنائی را پیشه گرفت و شاید کار بخوشی و موفقیت پایان‌می‌یافت. اما پدرش که طبیعه مردی خشن بود با سخنی سالواتسوف را که نیز بسیار نکته‌سنج و حساس بود، برانگیخت و او را واداشت تا نقش مردی فداکار را ایفاء کند. ولی برای انجام این نقش چه بهانه‌ای باید بکار بست؟

روزی پالازوف آشکارا بوی گفت که خواستگاری او را از دخترش خوش ندارد. پس لاساوتسوف او را وداع گفت و دیگر بخانه او نیامد اما پس از یک‌هفته بکاترینا و اسیلیونا نامه‌ای عاشقانه نوشت که از عجز و بیچارگی وی حکایت می‌کرد. مفهوم نامه چنین بود که او هرگز بعشق و محبت کاترینا و اسیلیونا امیدوار نبوده‌است و تنها خوشبختی و سعادت خود را در آن میدانند که گاهگاه بزیارت او توفیق یابد و اگر توفیق سخن‌گفتن با وی دست ندهد باز بامید آنکه گاهگاه از دور جمال زیبایش را مشاهده کند خوشبخت خواهد بود و با آنکه آسایش خویش را در راه محبوب فدا کرده هنوز خود را سعادت‌مند و خوشبخت می‌شناسد. در این نامه جز از دیدار محبوب سخن نرفته بود. و حتی در آن درخواست وصول جواب هم دیده نمی‌شد. اما این نامه‌های عاشقانه پیوسته تکرار میشد و سرانجام آنچنانکه باید مؤثر افتاد.

باری تأثیر این نامه‌ها بزودی آشکار شد. کاترینا واسیلیونا در روز های نخست از هجران و فراق سالواتسوف بهیچوجه اندیشناک و غمزده نمینمود چنانکه قبل از وصول این نامه‌ها همچنان باوی سرد و بی‌اعتنا بود و نصایح پدر را مبنی بر احتراز از سالواتسوف آرام و متین و بدون هیچگونه اعتراض پذیرفت. از اینجهت چگونه پدر میتواند گمان کند که آنار اندوه و غمیکه در چهره دختر خود مشاهده میکند، آنهم پس از دو ماه، بسبب غم هجران و اندوه فراق سالواتسوف باشد خاصه آنکه پدر از عدم توجه نام سالواتسوف را نیز بیکباره از خاطر برده بود.

پس روزی بدختر خود گفت:

— کاتیا! چرا چنین اندوهناکی؟

— نه! پدر جان! چیزی نیست!

باز پس از دو هفته پیرمرد گفت:

— کاتیا! آیا بیمار شده‌ای؟

— نه! پدر جان! بیمار نیستم.

پس از دو هفته دیگر پیرمرد باز گفت:

— کاتیا! باید بطیب مراجعه کنی!

و با این سخن بدنبال طبیب خانوادگی خود فرستاد، طبیب آمد و بمداوی کاتیا پرداخت. هنگامیکه پیرمرد شنید که طبیب بیماری دخترش را خطرناک ندانسته، آرام گرفت. طبیب میگفت که کاتیا بمرض خطرناک دچار نشده، تنها ضعف بسیار بروی مستولی شده است زیرا در اثر بسیاری کار نیروی او تقلیل یافته و بیشک سبب این ضعف فوق‌العاده زندگانی خسته کننده زمستان گذشته است که کاترینا واسیلیونا هر شب را تا ساعت دو و سه بعد از نیمه شب و گاهی هم تا ساعت پنج صبح بیدار مانده است. ولی این ضعف قوا و خستگی بزودی برطرف میشود. اما متأسفانه بجای آنکه ضعف برطرف شود روز بروز رو بهزونی میرفت.

اما راستی چه سبب داشت که کاترینا واسیلیونا پدر را از درد درون خویش آگاه نمیکرد؟

او مطمئن بود که این عمل بیپوده است. زیرا در آنزمان پدرش

آنچنان سخت و خشن او را باحتراز از سالواتسوف اندرز میداد که کاتیا اطمینان داشت: پدرش که هرگز بیهوده سخن نمیگوید و نادانسته دربارهٔ مردمان اظهار نظر نمیکند، هیچگاه بازدواج او بامردی پلید و بدسرشت چون سالواتسوف رضایت نخواهد داد.

باین ترتیب کاترینا واسیلیونا پیوسته درعوالم خیال سیر میکرد و در خلوت میاندیشید و نامه‌های سراپا یأس و حرمان سالواتسوف را قرائت میکرد. سرانجام پس از ششماه بیش از گامی بمرض سل فاصله نداشت. اما پدر هرگز از سخنان وی نمیتوانست دریابد که سرچشمهٔ این بیماری آن حادثه‌ایست که او خود نیز در آن سهیم است چه کاترینا واسیلیونا مانند گذشته باوی مهربان و ملایم بود.

هر بار که پدرش میپرسید :

– آیا تو از چیزی ناراضی هستی؟

در پاسخ وی میگفت :

– نه! پدرجان!

و یا آنگاه که میپرسید :

– آیا پیش‌آمدی سبب اندوه تو شده است؟

باز میگفت :

– نه! پدرجان!

در حقیقت نهز آگاهی بعواطف درونی وی از آثار و علائم ظاهر بسیار دشوار و شاید غیرممکن مینمود. اما روز بروز لاغرتر میشد و طیب میگفت :

– ضعف و لاغری او از بیماری نیست .

– اما آخر علت و سبب این بیماری چیست ؟

مدتی طیب بیماری را ناچیز و خالی از خطر میشمرد و تنها میگفت که کاترینا واسیلیونا نباید سینه بند و کمرست بیند و بر قصد. اما همینکه متوجه خطر شد یکباره مرضی بنام « *Atropia nervorum* » یعنی نقص تغذیهٔ اعصاب را اختراع کرد .

## V

اما چنانچه اطبای مشهور موافقت میکردند که ماداموازل پالازوا بمرض نقص تغذیه اعصاب مبتلا شده و این بیماری بواسطه خستگی توان- فرسائی که با خیالبافی و غم و اندوه طبیعی بیمار آمیخته، بوجود آمده است قطعاً کرسانوف بمعاینه دقیق بیمار ملزم نبود و ضرورت نداشت تا ضعف عمومی بیمار را منبث از علت خاص روحی و اخلاقی بداند. طیبب معالج پیش از تشکیل مجلس مشاوره کلیه روابط خانوادگی بیمار را برای وی توضیح داده و گفته بود که اختلاف خانوادگی و غم و اندوه حاصل از آن بهیچوجه در این خانواده وجود ندارد و پدر و دختر بتمام معنی یکدیگر را دوست و محترم میدارند اما پدر علت بیماری دخترش را نمیداند زیرا طیبب معالج نیز از علت آن آگاه نیست. اما باتوجه باین مسأله که بیمار تاکنون بیماری خود را از پدر مخفی داشته و در تمام مدت بیماری نگذاشته است پدر بعلت آن پی برد بخوبی قدرت اراده و قوت نیروی اخلاقی بیمار ثابت میشود. بعلاوه عظمت روح وی از آهنگ آرام پاسخهایش هنگام مشاوره طیببب آشکار شد زیرا بهیچوجه آثار پریشانی در ناصیه وی خوانده نمیشد و میدانست چگونه این سرنوشت غم افزا را باید تحمل کند. بهمین سبب کرسانوف بیدرنگ دریافت که چنین دختری لایق و شایسته آنست که شخص برای مطالعه احوال و معالجه وی فداکاری کند. شاید در نتیجه نفعی حاصل شود و بیمار شفا یابد. بنابراین دخالت در سرنوشت ایندختر در نظرش واجب و ضروری مینمود. گرچه در هر صورت شاید بدون کمک و مداخله وی نیز این قضیه روشن و آشکار میشد. اما ممکن بود که در آن هنگام دیگر وقت مساعدت گذشته باشد. ابتلاء بمرض سل بسیار قریب الوقوع مینماید و چنانچه دختر باین بیماری خانمانسوز مبتلا شود دیگر هیچ تلاش و کوشش بعلاج او میسر نیست.

کرسانوف در حدود دو ساعت با بیمار کشمکش داشت تا سرانجام

برحس عدم اعتماد وی فائق آمد و از حقیقت امر آگاه شد و توانست برای گفتگوی با پدر موافقت او را بدست آورد .

هنگامیکه پیرمرد از کرسانوف شنید که عشق دخترش بسالوتسوف سبب بیماری اوست بسیار متعجب شد . راستی این امر چگونه ممکن است؟ در آن اوقات کاتیا آنچنان آرام و خونسرد نصایح پدر را مبنی بر احتراز از سالوتسوف پذیرفته بود و آنچنان با وی بی‌اعتنائی میکرد که دیگر مرادۀ سالوتسوف با ایشان یکسره مقطوع گشت . بنا بر این چگونه ممکن است که اکنون آتش عشق و هجران وی دخترش را براه مرگ و فنا بکشاند . بعلاوه آیا اصولاً ممکن است کسی از فرط عشق بمیرد؟ نتیجه این عشق و جنون در نظر مردی که یکباره بزندگان عملی خو گرفته بود و عادة بمظاهر حیات خونسرد و بیطرف مینگریست اصولاً قابل قبول و باور کردنی نمینمود . کرسانوف مدت بسیاری باوی کشمکش داشت و او پیوسته میگفت: « اینها تخیلات کودکانه است که بسهولت دستخوش فراموشی خواهد شد. » ولی کرسانوف پی‌درپی میکوشید تا وضع بیمار را برای اوروشنتر سازد. پس ناچار گفت :

- آری! بسبب آنکه بیمار کودک است این تخیلات را فراموش نخواهد کرد بلکه از رنج و اندوه آن بزودی خواهد مرد .

سرانجام پالازوف بهیجان آمد و سخن کرسانوف را باور داشت ، اما بجای اینکه بگفته‌وی تسلیم شود، درحالیکه بامشت بزوی میزمیکوفت، باعزمی راسخ گفت :

- اگر مرگ او یقین است بگذارید بمیرد. مرگ برای او از آنکه تمام عمر را بدبخت و سیه‌روز باشد بهتر و برای من نیز آسانتر است . این سخنان همان بود که ششماه پیش از این نیز بدختر خود گفته بود. آری! آنگاه که کاترینا واسیلیونا میگفت: « گفتگو با پدر من بیهوده است » اشتباه نمیکرد.

کرسانوف در پاسخ پیرمرد گفت :

- چرا شما اینقدر لجوجانه سخن میگوئید؟ من یقین دارم که او مرد

خوبی نیست اما آیا او تا آن اندازه پلید و بدسرشت است که مرگ بر -  
زندگانی باوی ترجیح دارد؟

- آری! چنین است! اودل ندارد و فاقد احساسات است، مردی فاسد  
و پلید است. اما دختر من بسیار حساس و مهربان است.

سپس پالازوف بشرح صفات سالواتسوف پرداخت و چنان زشتی و  
وناپاکی او را توصیف کرد که کرسانوف را یارای اعتراض نبود.

آری! اصولاً چگونه ممکن بود با سخنان پالازوف موافقت نکند  
سالواتسوف همان کسی بود که بنام ژان پیش ازخواستگاری استارشنیکوف  
یعنی در آنشب که وراپاولونا بامادرش باپرا رفت بهمراه سرژ و ژولی و  
استارشنیکوف در رستوران شام صرف کرده بود.

این گفته کاملاً صحیح است که برای دختری عقیف و درستکار مرگ  
بهتر از آنست که بهمسری چنین مردی درآید. این مرد آن دختر را چون  
خودناپاک و فاسد میسازد و بمنجلاب بدنایمی و پلیدی میکشاند. آری! مرگ  
برای این دختر بهتر از اینست که باچنین مردی زندگانی کند.

کرسانوف پس از چند دقیقه تفکر چنین گفت:

- نه! من نباید بسخنان مبالغه آمیز شما تسلیم شوم. مخصوصاً بهمین  
سبب که او مردی پلید و بدطینت است بهیچوجه خطری ندارد. زیرا ممکن  
نیست که دختر شما بناپاکی و بدی وی متوجه نشود. شما با فرصت و مجال  
دهید تا آرام آرام بآنچه شما میدانید، پی ببرد.

پس کرسانوف نقشه خویش را که در آغاز طرح آن یعنی وقتیکه  
هنوز شکل فرضیه ای را داشت بدختر گفته بود برای پدر شرح داد و از او  
خواست تا بدختر خود فرصت دهد تا با سالواتسوف چندی معاشرت کند زیرا  
چنانچه او دریابد که محبوبش حقیقه بدسرشت و نا پاک است بیشک از او  
رو میگردداند. در واقع کرسانوف بناپاکی و خبث طینت محبوب کاترینا  
واسیلیونا پس از این گفتگو ایمان داشت.

پس دوباره گفت:

- من از بحث درباره این مسأله میگذرم که اگر بی عصبیت و خونسرد  
در این مسأله قضاوت کنیم امر ازدواج امری چندان پراهمیت نیست. زیرا  
آنگاه که زن خود را بدبخت و سیه روز ببیند چرا نباید از شوهر جدا شود؟

بدیهی است که شما طلاق را جائر نمیپندارید و دختر شما نیز در محیطی تربیت شده که در امور جهان چون شما قضاوت میکند. در نظر شما و دخترتان این مسأله حقیقه زبانی جبران ناپذیر است و البته او پیش از آنکه بتواند طرز تفکر خود را تغییر دهد با چنین مردی زندگانی میکند و تا سرحد مرگ خود را در آغوش رنج و تعب میاندازد و در نتیجه اینوضع را بدتر از آن میدانید که از بیماری سل بمیرد. اما باینگونه مسائل باید از نظر دیگری نگریست. چرا شما بقضاوت دخترتان امیدوار نیستید؟ بیشک او دیوانه نیست. چرا او را از این فرصت محروم ساخته اید تا باروش مخصوص خود صفات آنکس را که دوست میدارد مطالعه کند و خود بخت طینت و ناپاکی او ایمان آورد؟ اصولاً گناه از شماست که این مرد توانسته است عشق و محبت دختر شما را بخویش جلب کند. شما این مرد را آزاد بگذارید تا با دختر شما معاشرت کند! اگر در این مسأله حق باشما باشد بی شک و تردید دختر شما پیرو عقیده شما خواهد گشت. آری! آنگاه که در راه عشق مانعی بوجود آید دیگر دیده انسان بینا نیست. شما این موانع را از میان رام بردارید تا بزودی دریابید که دختر شما عاقلتر شده است. او را در کار عشق و محبت آزاد بگذارید تا او خود دریابد که آیا حقیقه محبوبش شایسته عشق و محبت او هست یا نیست. اجازه دهید که این مرد نامزد او باشد تا مشاهده کنید که پس از اندک مدت دختر شما خود از وی جدا خواهد شد.

این طرز تفکر و این نوع قضاوت برای پالازوف کاملاً تازه بود. پس با خشونت تمام در پاسخ گفت که من این مهملات را باور نمیکنم، من زندگانی را خوب میشناسم و مکرر دیوانگی مردمان را ناظر و شاهد بوده ام و هرگز تسلیم عقل بشری نمیشوم، اصولاً بسیار مضحك و خنده آور است که دختری ۱۷ ساله سرنوشت خویش را تعیین کند. کرسانوف بیهوده معترض بود و میکوشید تا ثابت کند که قضاوت نادرست فقط در دو مورد تظاهر میکند: یکبار آنگاه که انسان تحت تأثیر ناگهانی خشم و عواطف خویش عمل کند و بار دیگر آنموقع که آزاد نباشد و در برابر فشار بدفاع بپردازد. ولی این استنباطات نیز برای پالازوف کاملاً نامفهوم بود. پس در پاسخ گفت:

– او دیوانه است و سپردن سر نوشت چنین کودکی بشخص او کاری بسیار ابلهانه است. همان بهتر که بمیرد.

باری با دلایل منطقی مجاب کردن پدر امکان نداشت. البته هر اندازه افکار مرد گمراه پایدار و ثابت باشد هنگامیکه مردی تربیت یافته و داناتر از وی که طبیعتاً بدرک مسائل نیز داناتر است دائم در رفع گمراهی او بکوشد سرانجام مرد گمراه باشتباه و خطای خود واقف میشود و با آن تن میزند. اما راستی این پیکار منطقی تا کی دوام خواهد داشت؟ البته این گفتگو نیز بی نتیجه نخواهد ماند و هر چند در اینحال نیز بر پالازوف مؤثر نشود بیشک در آینده پیرمرد را بتفکر در باره سخنان کرسانوف وامیدارد و اگر این گفتگوهای منطقی چندی دوام کند سرانجام طرز تفکر او بیکباره تغییر خواهد یافت. اما این پیرمرد مغرور است و بتجارب زندگانی خویش بسیار مینازد و چنین میندازد که هرگز باشتباه و خطا دچار نمیشود. بسیار لجوج و خودرای است و هر چند سرانجام باسخنان منطقی متقاعد میشود اما اینکار باین زودی امکان پذیر نیست. از طرف دیگر هر لحظه ای که میگردد بیمار بیشتر بخطر مرگ نزدیک میشود و چنانچه اوقات بیهوده از دست رود بیماری مهلك و کشنده خواهد بود. گرچه با اجرای این روش یعنی کشمکش منطقی با پیرمرد این وقفه اجتناب ناپذیر است.

پس باید بچاره ای اصولیتر و افدای سرعتر متوسل شد. البته راه دیگر با مخاطره همراه بود ولی آنراه تنها مخاطره داشت در صورتیکه در غیر اینصورت مرگ دختر قطعی مینمود. مسلم است که این خطر در نظر کرسانوف بزرگ نبود بلکه در نظر آنکسان که از قوانین زندگی استنباطات مؤثر و شدید ندارند بزرگ جلوه میکرد. این مخاطره بهیچوجه بزرگ بنظر نمیرسید ولی جدی بود. در تمام قرعه های این بخت آزمایی فقط یک نقش باخت وجود داشت ولی احتمال اصابت این قرعه باخت بسیار کم بود. اما اگر همین قرعه باخت بیرون آید چه باید کرد؟ البته کسی که خود را بمخاطره میاندازد باید آماده باخت باشد و چنانچه قرعه باخت بنام او اصابت کرد خم برابر و نیارود و رو ترش نکند. اما کرسانوف چون ثبات و پایداری متین و آرام و آمیخته با سکوت آن دخترک را دیده بود



بصبر و تحمل‌وی ایمان داشت. اما آیا حق داشت که او را بمخاطره بیندازد؟ البته این حق را داشت زیرا در آن وضع و حال تنها با يك احتمال از صد احتمال زنده ماندنش ممکن مینمود و فقط يك درصد اقبال داشت که جان خود را از کف ندهد و ۵۰ درصد احتمال داشت که بزودی بکام مرگ فرو رود. اما در این مخاطره بنسبت يك در هزار احتمال خطر میرفت، پس بهتر آن بود که دخترک در این بخت آزمایی که ظاهراً بسبب سرعت عمل بسیار وحشتناکتر ولی در واقع بدرجات از وضع و حال فعلی خطر آن کمتر است، بخت خود را بیازماید.

پس کرسانوف پیرمرد گفت :

– بسیار خوب! حال که شما نمیخواهید باوسائلی که در اختیار دارید او را علاج کنید من باوسائل خود بمداوایش خواهم پرداخت. فردا باز مجلس مشاوره را دعوت خواهم کرد.

پس بنزد بیمار مراجعت کرد و بوی گفت که پادشاهش لجوجانه مخالفت میکند و بیش از انتظار او ایستادگی مینماید و باید بهمان ترتیب یعنی با سماجت بر علیه او اقدام کرد.

بیمار با اندوه بسیار گفت :

– نه! هیچ وسیله‌ای ما را بمقصود نمیرساند.

– شما در این باره اطمینان دارید؟

– آری!

– خوب! پس اگر من حقیقه شمارا بمخاطره بیندازم و شما زهر بدهم چگونه است؟ من سابقاً این سخن را تنها بمنظور جلب اعتماد شما میگفتم و میخواستم بشما ثابت کنم که من برای هر عملی که انجام آن بحال شما سودمند و ضروری باشد آماده‌ام. اما اکنون بجد میگویم. راستی چطور است که شما زهر بدهم؟

– من مدت‌هاست که میدانم بزودی خواهم مرد و جز چند روز دیگر در این جهان نخواهم بود.

– آیا موافقت دارید که زنگ بازپسین ساعت زندگانی شما فردا

صبح بصدای درآید؟

بیمار بالحنی کاملاً آرام گفت :

- از این بهتر چیست

- آنگاه که تنها يك راه نجات باقی میماند یعنی انسان بمرگ تسلیم میشود غالباً این راه نجات مؤثر واقع میشود. در مثل: هر گاه بکسی گفته شود: «اگر با این کار موافقت نکنی من خواهم مرد!» در اینحال غالب اوقات طرف تسلیم میشود و موافقت مینماید. اما میدانید که از این وسیله هرگز نباید استفادهء سوء نمود؟ بعلاوه اگر طرف تسلیم نشد نباید لیاقت و شایستگی خویشرا تخفیف و تحقیر کرد بلکه باید حتماً باغوش مرگ پناه برد.

پس از این مقدمه کرسانوف اورا بانقشهء خویش آشنا ساخت.

## VI

بدیهی است که هرگز کرسانوف در موارد دیگر اندیشهء استفاده از اینگونه وسائل خطرناك را نداشت. ساده ترین راه این بود که دختر را از خانه بیرون برد تا با آنکس که میخواهد ازدواج کند. اما در اینجا طرز تفکر دختر و صفات و خاصه های محبوب دختر کار را دشوار ساخته بود و چون دختر معتقد بود که جدائی زن و شوهر میسر نیست و زن باید همیشه بمرد تسلیم شود و از او اطاعت کند، در صورتیکه ژندگانی با آن مرد ناپاک و پلید را رنج آور و توان فرسا میدانست باز در کنار او بسر میبرد. پس ازدواج وی با این مرد بدتر از کشتن و نابود کردن او بود. باینجهت تنها وسیله آن بود که: یا اورا از میان بردارند و بحیات او خاتمه دهند و یا بوی فرصت بدهند تا خود بشاهراه هقل قدم گذارد.

روز بعد مجلس مشاوره ای از اطبای طبقات ممتاز تشکیل شد. این طبیبان پنج نفر از مشهورترین مردان شهر پترزبورگ بودند چه این مشاوره باید درپالازوف تأثیر بسیار داشته باشد و تصمیمات آن در نظرش قابل تردید جلوه نکنند و جای بحث و گفتگو در آن نباشد.

کرسانوف اندکی برای ایشان سخن گفت. همه بادقت و توجه تمام بسخنانش گوش میدادند و با گفتارش موافقت میکردند. جز این نیز انتظاری نمیرفت. چون در جهان دانشمندی بنام «کلود برنارد» وجود دارد که در پاریس زندگانی میکند و بعلاوه کرسانوف - این آتش بجان گرفته - در باره مسائلی گفتگو میکند که جز شیطان دیگری از آن خرن ندارد. بنابراین چگونه ممکن است با گفتارش موافقت نشود ؟

کرسانوف میگفت :

«من پس از معاینه دقیق بیمار بانظریه کارل فدوریچ موافق شده‌ام. حق با اوست. بیماری این دختر علاج ناشدنی است و رنج و درد او بسیار طاقت فرساست. بعلاوه اصولاً هر ساعتی که بیمار بیشتر زنده باشد رنج و شکنجه‌اش بیشتر خواهد شد. باینجهت معتقدم که از نظر بشر درستی باید بر رنج و تعب بیمار با تجویز مقداری مرفین خاتمه داد و او را بخوابی واداشت که بیداری از آن میسر نباشد.

پس از بیان این مقدمه مشاورین را باطابق بیمار هدایت کرد تا ایشان دوباره بمعاینه او پردازند و سپس نظر خود را درباره رد یا قبول پیشنهاد کرسانوف اعلام کنند. طبیبان باطابق بیمار رفتند تا دوباره بیمار را بادقت معاینه کنند و معلوم نبود کدام یک از سخنان نامفهوم کرسانوف، که خدامیداند چه بوده است، بی اختیار پلک چشمشان را بحرکت واداشته بود. طبیبان پس از معاینه دقیق بیمار دوباره بهمان اطاق اول که از خوابگاه بیمار دور بود برگشتند و همه موافقت کردند که باید رنج و تعب بیمار را بامقداری مرفین که مهلك باشد، پایان بخشید.

همینکه این پیشنهاد تصویب شد کرسانوف خدمتگارا را خواند و بوی گفت تا پالازوف را باطابق مشاوره هدایت کند. پالازوف بجلسه مشاوره آمد. یکی از برجسته ترین و مهمترین دانشمندان با سخنانی پرنطنه و لحنی گرفته و غم آور تصمیم مشاورین را برای وی شرح داد.

گوئی تمام جهان را بر سر پالازوف کوفتند. گرچه مرگ سریع دختر را انتظار داشت ولی معلوم نبود که این مرگ با این سرعت روی آور شود. بعلاوه محتمل بود که اصولاً مرگ دربی نباشد. او بیشتر اوقات در دل تکرار میکرد که : «بہتر است بمیرد تا باین مرد منفور و ناپاک شوهر

کند. « اما شنیدن این سخن از زبان طبیبان عالیمقام اثری دیگر داشت. مخصوصاً این اندیشه که پس از نیمساعت دیگر فرزندش در میان جهانیان نخواهد بود او را سخت پریشان حال و آشفته خاطر کرد. کرسانوف با دقت و هیجان پالازوف را مینگریست. او بتأثیر این سخنان در پالازوف سخت مطمئن بود ولی در هر حال مشاهده اینوضع او را برانگیخته بود. پیرمرد بیش از دو دقیقه خاموش ماند و چون چوبی خشک بیحرکت ایستاد و بالاخره بانک زد:

— نه! لازم نیست. علت بیماری و مرگ او اینست که من لچوجانه با عواطف و خواسته های او مخالفت کرده ام. من اکنون با همه کار موافقم! آیا در صورت موافقت من او معالجه خواهد شد؟  
کرسانوف گفت:

— البته در اینصورت معالجه میشود.

چنانچه این اطبای مشهور وقت آنرا داشتند که بگرد خود بنگرند و دریابند که همگی در دست این جوانک عروسکی بیش نبوده اند قطعاً خشمگین میشدند. اما کرسانوف آنگاه که دید چگونه خیره خیره بوی مینگرند بایشان مهلت نداد و بخدمتگار گفت تا ارباب مضطرب و پریشان حال خود را از اطاق بیرون برد و سپس بجانب اعضای شورا توجه کرد و از ایشان سپاسگزاری نمود که باتیزهوشی خود منظور را درک کردند و سبب این بیماری را رنج روحی تشخیص دادند و پیروی وی پدر را که با سرسختی و لجاج خود میخواست موجب مرگ دخترش بشود بترس و وحشت انداختند. سپس اطبای مشهور از خانه پالازوف بیرون رفتند و هر یک از ایشان راضی و خرسند بود که دانش و تیزهوشی و ذکاوت و قدرت بیانش دیگرانرا متقاعد ساخته است.

کرسانوف شتابان بنزد بیمار رفت تا ویرا از این موقت آگاه گرداند. اما هنوز نخستین کلمات از دهانش بیرون نیامده بود که بیمار دست او را گرفت و کرسانوف بازحمت توانست دست خود را از برابر لب بیمار که میخواست آنرا ببوسد، دور سازد. پس گفت:

— ولی من پدر شما را با این شتاب برای گفتن این سخنان باینجا نخواهم

فرستاد زیرا نخست باید باو بگویم که وظیفه او چیست .  
 کرسانوف برای بیمار افکاری را که میخواست پدرش تلقین کند بیان  
 کرد و گفت من تا آنگاه که این سخنان را بتمام معنی بوی تلقین نکرده  
 باشم از وی جدا نخواهم شد .

پیرمرد که در اثر سخنان مجلس مشاوره پریشان گشته بود مدتی  
 خاموش بکرسانوف نگریست . اما مانند شب گذشته بوی نمینگریست بلکه  
 نگاهش بنگاه ماریا آلکسیونا شباهت داشت آنگاه که لاپوخوف را در  
 خواب دید که جوانی گرسنه و بیکار بصورت تاجری ثروتمند درآمده است .  
 پالازوف طبیعتاً شب گذشته هنگام گفتگو با کرسانوف چنین میاندیشید که :  
 « من از تو پیرتر و باتجربه ترم و هیچکس در جهان داناتر از من نیست ؛ من  
 حتی آن زمانم که هنوز با عقل و هوش خود بگردآوردن دو میلیون روبل  
 موفق نشده بودم ضرورت نداشت تا بگفتار کودک شیرخوار چون تو گوش  
 بدهم . تو اول باید بروی و دو میلیون روبل فراهم کنی و سپس برای سخن  
 گفتن با من بیایی ! » اما اکنون در اینحال با خود میگفت : « این جوانک  
 همه را فریب داد ، چه خرس عجیبی است ! چه زیرک و مکار است ! » و هرچه  
 بیشتر با کرسانوف سخن میگفت در کنار تصویر خرسی که در مخیله او  
 نقش بسته بود صحنه دیگری از دوران خدمت سربازیش آشکارتر میگشت .  
 روزی در آن زمان میرآخوری بنام « زاخارچنکو » براسبی بنام « گراموبوی »  
 نشسته بود ( در آن موقع تصنیفهای ژو کوفسکی<sup>۱</sup> میان دختران و میان عشاق  
 ایشان ، چه نظامی چه شهری ، معمول و رواج بود ) « گراموبوی » خوب  
 میرقصید ولی بینی او خون آلود بود .

پالازوف از شنیدن نخستین جواب کرسانوف وحشت داشت . بالاخره  
 پس از اندکی سکوت پرسید :

– آیا حقیقه شما باو مرفین میدادید و او را میکشید ؟

– البته !

« عجب راهزنی است ! چه خونسرد است ! مانند سلاخی که از ذبح

گوسفندی حرف میزند ارزش باین مسأله نمیدهد . »

– آیا جسارت و دل این عمل را داشتید ؟

۱- و.آ. ژو کوفسکی (۱۸۵۲-۱۷۸۳) شاعر روس

– چگونه ممکن است جرأت و دل این عمل را نداشته باشم . تصور  
میکنید من بیکاره هستم .

پالازوف تکرار کرد :

– راستی که مرد وحشتناکی هستید !

کرسانوف باخنده تمسخر آمیز پاسخ داد :

– از گفتار شما پیدا است که هنوز مردمان وحشتناک را ندیده‌اید .

و در دل گفت : « اگر رحمت‌اف را میدیدی چه میگفتی ؟ »

– اما راستی چه خوب توانستید این اطباء مشهور را فریب بدهید !

کرسانوف با ادای مخصوص و تمسخر گفت :

– مگر فریب دادن اینگونه مردم دشوار است ؟

ناگهان پالازوف دوباره بیاد « زاخارچنکو » میرآخور افتاد که

چگونه به « والینوف » سروان ستاد میگفت : « حضرت اشرف آیا دستور

داده‌اند که من سوار این حیوان دراز گوش بشوم ؟ برای من حقیقه شرم‌آور

است که بر آن بنشینم . »

کرسانوف پرسشهای بیپایان پالازوف را قطع کرد و در بازه وظیفه

وی چنین گفت .

– شما میدانید که انسان آنگاه درباره موضوعی قضاوت میکند و

مصمم میشود که بهیچوجه مزاحم او نباشند و هنگامی خشمگین نمیشود که

او را بهیجان نیاورند و تنها وقتی دستخوش تخیلات خویش قرار میگیرد

که سبب انصراف وی از این تخیلات شوند و بوی مجال ندهند تا خود در

باره محاسن و معایب آن تخیلات نیکوبیندیشد . اگر سالواتسوف آنچنانکه

شما میگوئید – و من نیز بگفته شما معتقدم – پلید و بدسرشت است قطعاً

دختر شما نیز بزودی متوجه ناپاکی و بدسیرتی وی خواهد شد ؟ اما فقط

هنگامی میتواند باین مسأله توجه کند که شما مزاحم او نباشید و محرك و

موجد این اندیشه در وی نشوید که شما بخلاف میل و اراده او بنیرنگ

وحیله توسل بسته‌اید و در راه جدائی ایشان از یکدیگر میکوشید . تنها

یک سخن خصمانه شما برای آنکه کار را تا دو هفته بتأخیر انداز کفایت

میکنند و بایان جمله‌ای از جانب شما کار در تمام جهات خراب میشود .

شما باید خود را کاملاً از معرکه بیرون بکشید و البته میباید طرز رفتار

شما در آینده چنین باشد: « آیا سهولت میتوان شما را بکاری واداشت که بانجام آن اشتیاق و علاقه ندارید؟ اما اکنون میبیند که من شما را بانجام کاری مجبور کردم که بخلاف میل و اراده شما بود چه میدانستم که در اینمورد چگونه باید رفتار کرد. من یقین دارم که شما از آنچه میگویم پیروی خواهید کرد. »

در آنروز گاران با مردمی نظیر پالازوف جز با اعمال زور و فشار راه دیگری میسر نبود. پالازوف خود را مغلوب میدانست، پس متعهد شد تا همانگونه که بوی دستور میدهند رفتار کند. اما با آنکه میدانست کرسانوف در این مسأله حق دارد و باید سخنان ویرا بشنود هنوز نمیتوانست دریابد که این مرد چگونه آدمی است؟ زیرا کرسانوف پیوسته هم از او طرفداری میکرد و هم از جانب داری دخترش غفلت نداشت، او را وامیداشت تادر برابر اراده دخترش تسلیم شود و در عین حال میخواست که دختر بتغییر اراده خویش بکوشد. پس چگونه میتوان باین تباین اعتراف کرد؟

— آری! این مسأله بسیار آسان و ساده است. من میخواهم که شما مزاحم او نشوید و مجال دهید تا خود در این باب تفکر و قضاوت کند. سپس پالازوف نامه ای بسالواتسوف نوشت و از او خواهش کرد که برای انجام کار مهمی بزودی بیاید. شب هنگام سالواتسوف بخانه ایشان آمد، پیرمرد بی آنکه شایستگی خویش را از دست بدهد بالحن آرام مدتی با وی گفتگو کرد و در آخر کار سخن از ازدواج بمیان آمد و مراسم نامزدی انجام گرفت اما عروسی بسه ماه بعد موکول شد.

## VII

هنوز وظیفه کرسانوف پیاپیان نرسیده بود، میبایستی بکترینا واسیلیونا مساعدت کند تا زودتر از حقایق آگاه شود. بعلاوه باید پیش از وی مراقب رفتار پدر باشد تا از آنچه تعهد کرده است سرباز نزند. اما پس از این بحران رفتن بخانه پالازوف را در روزهای نخست پسندیده نمیشمرد. بدیهی است که کترینا واسیلیونا هنوز در آتش هیجان و عواطف میسوخت و

چنانچه کرسانوف مشاهده میکرد - جزاین هم انتظار دیگری نمیرفت - که داماد مردی بدسرشت و پلید است قطعاً نه تنها اظهار عقیده صریح وی بلکه سکوت او که از عدم رضایتش حکایت میکرد برهیجان و شدت عواطف کاترینا و اسیلیونا میافزود . کرسانوف پس از ده روز، روزی بامداد بخانه پالازوف آمد تا از برخورد با داماد احتراز جوید و برای ملاقات داماد پیشاپیش موافقت کاترینا و اسیلیونا را جلب کند . کاترینا و اسیلیونا کاملاً بهبودی یافته و سلامت بود، هرچند هنوز بسیار لاغر و رنگ پریده مینمود و اگرچه در رعایت دستور آن طبیب مشهور خانوادگی که معالجه وی را بامر کرسانوف پذیرفته بود - کرسانوف گفته بود : « نزد همان طبیب خانوادگی معالجه کنید و دیگر هیچیک از داروهای تجویز شده نیز برای شما زیان ندارد » - میکوشید ولی در هر صورت تندرست و سالم بنظر میرسید . در آنروز کاترینا و اسیلیونا باشادمانی بسیار از کرسانوف استقبال کرد اما آنگاه که سبب آمدنش را بخانه خود شنید شگفت زده بوی خیره شد و گفت :

- شما مرا نجات داده اید و هنوز برای آمدن بخانه ما ازمن اجازه میخواهید!

- اما شاید ملاقات من با حضور وی وبدون موافقت شما مداخله در امور داخلی و روابط شخصی شما تلقی شود . شما اخلاق مرا میدانید و از قواعدی که پیروی میکنم آگاهید و بخوبی مستحضرید که من : « هرگز بخلاف اراده و میل آنکس که میخواهم باو کمک کنم، کاری نخواهم کرد. » کرسانوف روز دوم یا سوم نزدیک عصر بخانه ایشان آمد و داماد را با همان صفاتی یافت که پالازوف توصیف کرده بود . رفتار پالازوف نیز در تمام جهات رضایتبخش بود ، پیر مرد از دستور کرسانوف پیروی میکرد و بهیچوجه در کار دختر خود مداخله نمینمود . کرسانوف تمام شب را در خانه ایشان نشست اما بهیچوجه درباره داماد نظری اظهار نکرد و حتی هنگام وداع از کاترینا و اسیلیونا نتیجه مطالعات خویش را بر وی فاش نساخت و نگفت که آیا از دیدار داماد خرسند است یا خرسند نیست . این مسأله برای تحریک حس کنجکاو و شک و تردید کاترینا و اسیلیونا



کفایت میکرد. زیرا صبح روز بعد پیوسته در این اندیشه بود که: «کرسانوف چرا يك کلمه هم درباره او با من سخن نگفت. اگر او توجه کرسانوف را جلب کرده و اثر نیکی از خود در وی باقی گذاشته بود قطعاً کرسانوف خرسندی خویش را از دیدار او اظهار میداشت. آیا حقیقه کرسانوف او را نپسندیده است؟ آیا کدام صفت از صفات او در نظر کرسانوف مردود شناخته شده؟» باری هنگام شب که داماد بخانه ایشان آمد کاترینا و اسیلیونا بیش از پیش در رفتار وی دقت کرد و سخنان او را سنجید و درباره آن اندیشید و با خود گفت که: «این دقت من از آن جهت است تا بمن ثابت شود که هرگز کرسانوف نباید و نمیتواند در او عیب و نقصی بیابد.» بدیهی است که کاترینا و اسیلیونا در داماد هیچگونه عیب و نقصی هم در آن شب نیافت. اما وجوب اثبات این امر که محبوبش عاری از هرگونه معایب و مفسد اخلاقی است او را بر آن داشت که بیش از پیش در کار او تفحص و جستجو کند.

کرسانوف دوباره پس از چند روز بخانه ایشان آمد و بی آنکه سخن از داماد بگوید مدتی نشست. اما این بار دیگر کاترینا و اسیلیونا تاب نیاورد و در آخر شب از وی پرسید:

- من از شما خواهش کردم تا نظر خود را درباره نامزد من اظهار کنید. پس چرا سکوت اختیار کرده اید؟  
- چون من نمیدانم که نظریه من درباره او چه اثری در شما دارد و بعلاوه نمیدانم که آیا نظر مرا بیطرفانه و بیغرضانه میانگارید، سخن گفته ام.

- پس شما او را نپسندیده اید؟

کرسانوف خاموش بود.

- آیا او مورد پسند شما نیست؟

- من چنین نظری را اظهار نکرده ام.

- میبینم که شما از دیدار او راضی و خرسند نیستید. اما بگوئید بدانم

بچه سبب مورد پسند شما نیست؟

- شما باید مرا از جواب این سؤال تاهنگامیکه آنچه مورد پسند

من نیست خود مشاهده کنید معذور دارید.

شب بعد کاترینا و اسیلیونا باز بادقت بیشتر در احوال سالواتسوف مطالعه کرد و با خود میگفت: «تمام صفات او خوب است، کرسانوف درحق او انصاف را رعایت نمی‌نماید، اما راستی چرامن نمیتوانم آنچه را که کرسانوف نپسندیده است دریا بم؟»

اکنون خودپسندی کاترینا و اسیلیونا در آن جهت تحریک شده بود که برای داماد کاملاً خطرناک بود.

پس از چندروز باز کرسانوف بدیدن ایشان آمد و متوجه شد که دیگر میتواند بعملی شدیدتر مبادرت کند. کرسانوف تا این زمان از گفتگو با سالواتسوف احتراز می‌جست زیرا نمیخواست با مداخله بیگانه خویش سبب نگرانی کاترینا و اسیلیونا گردد. پس در کنار جمعی که در اطراف کاترینا و اسیلیونا و سالواتسوف گرد آمده بودند، نشست و سخن را رفته رفته بمسائلی کشانید که خاصه های اخلاقی سالواتسوف را آشکار سازد و آرام آرام سالواتسوف را بمیدان گفتگو کشید. کاترینا و اسیلیونا هنگامیکه سخن از ثروت و مال بمیان می‌آمد گمان میکرد که ارزش ثروت و مال در نظر سالواتسوف بسیار شایان اهمیت است و آنگاه کتبه درباره زنان گفتگو میشد کاترینا و اسیلیونا میپنداشت که سالواتسوف با بی اعتنائی و سبک مغزی از ایشان سخن میگوید و چون از زندگانی خانوادگی گفتگو میشد سالواتسوف سخنانی میگفت که کاترینا و اسیلیویا بارنج و فشار این اندیشه را از دماغ خارج میساخت که: «چگونه زنی در خانه اینمرد میتواند با آسایش و مهربان زنده گانی کند؟»

باری بحران فرارسید و کاترینا و اسیلیونا شبهای بسیار نمیتوانست بخواب رود، پیوسته اشک میریخت و بر غم و اندوه خود بواسطه وجود این اندیشه ها که سبب تحقیر ورنجش او از سالواتسوف شده بود میگریست و با خود میگفت: «نه! او مردی خونسرد نیست، او زنان را تحقیر نمیکند. او خواهان ثروت من نیست بلکه تنها مرا دوست دارد.» اگر این اعتراضات در جواب پرسشهای شخص دیگری بود قطعاً دردماغش بیشتر جایگیر میشد. اما خود او بخویشتن اعتراض میکرد. آری! مدتها انسان در برابر حقایقی که خود بشخصه دریافته است نمیتواند بمخالفت و اعتراض برخیزد چه آنها از آن او و بسته باوست. البته در این حقایق بهیچوجه نمیتوان

گمان نیرنگ و فریب برد . کاترینا واسیلیونا خواست شخصاً سالواتسوف را ، همانگونه که شب پیش کرساتوف آزموده بود، بیازماید . پس باخود گفت که من میخواهم فقط بدانم که آیا یهوده بوی مظنون گشته‌ام و او را تعقیب کرده‌ام یا نه ؟ اما حقیقه دریاخته بود که دیگر درباره او شك و تردید و عدم اعتماد دردلش رخنه کرده است . باز شبهای بسیار خواب و قرار ازوی سلب شد . اما این بار بروی خشمگین بود که : چرا او آنچنان سخن نگفت که سبب تخفیف شك و تردید و عدم اعتماد من شود . بعلاوه برخود نیز خشمگین بود و میگفت : «چه شده است که من تاکنون اینگونه کور و نایینا مانده‌ام ؟»

اما هنوز دو روز نگذشته بود که باترس و وحشت چنین میاندیشید که : «حقیقه اگر من هنگام قضاوت درباره او دچار اشتباه شده بودم دیگر جبران این اشتباه و رهائی از نتایج آن میسر نبود.» اما کرساتوف این بار که بدیدن ایشان رفت، دریافت که اکنون زمان گفتگو با کاترینا واسیلیونا رسیده است . پس گفت :

– در چند روز پیش شما از نظر من درباره نامزدتان پرسش میکردید؟ تصور نمیکنم که نظر من مانند عقیده شما قابل اهمیت باشد . بگوئید بدانم شما درباره او چه میاندیشید؟

اکنون نوبت خاموشی کاترینا واسیلیونا بود .  
کرساتوف گفت :

– من خاموشی شما را محترم می‌شمارم .  
و سپس اندکی درباره مطالب دیگر سخن گفت و از وی دور شد .  
اما پس از نیمساعت کاترینا واسیلیونا خود نزدیک او آمده گفت :  
– شما ملاحظه میکنید که من در آتش تردید و تزلزل می‌سوزم، پس بمن اندرز بدهید که چه باید کرد ؟

– شما باندرز دیگران نیازمند نیستید . مگر نمیدانید که وقتی انسان دچار شك و تردید میشود چه باید بکند؟

– باید باندازه ای تحقیق کند که شك و تردید او یقین مبدل گردد .  
– ملاحظه میکنید که شما خود بهتر از من میدانید چه باید کرد ؟  
– میخواهم عروسی را باز بتعویق بیندازم .

– اگر اینکار بنظر شما مفیدتر و بهتر است همینگونه عمل کنید!  
 – اما او چگونه این پیشنهاد را تلقی خواهد کرد؟  
 – وقتی اثر پیشنهاد خود را مشاهده کردید باز بیندیشید که چه عملی بهتر است .

– اما برای من دشوار است این سخن را باو بگویم .  
 – اگر چنین است پس پیدرتان مأموریت انجام اینکار را واگذارید.  
 – نه! من نمیخواهم خود را جبان و ترسو بنمایانم و در سایه دیگران پنهان شوم. من خود باو خواهم گفتم .

– اگر گمان میکنید که بانجام اینکار قادر هستید خود این سخن را باو بگوئید. البته اگر خود باو بگوئید بهتر است.

بدیهی است که کرسانوف این آزمایش را باد دیگران و در مثل با وراپاولونا نمیتوانست چنین آهسته انجام دهد. اما هر طبیعتی دارای شرائط و لوازم خاصی است . زیرا همچنانکه انسان خونگرم و اجتماعی در نتیجه عمل آهسته و سیستماتیک تحریک میشود و بهیجان میآید ، شخص آرام و خونسرد نیز بواسطه شدت عمل ناگهانی پریشان و مضطرب میگردد .

گفتگوی کاترینا و اسیلیونا باداماد بیش از آنچه کرسانوف انتظار داشت حسن اثر کرد. او سالواتسوف را تا آن اندازه فهیم و عاقل میشناخت که بتواند موجود این نقشه بشود و یا با تظاهر بتسلیم، بخواهشهای دلپذیر و سخنان مهرآمیز بکوشد و از این قطع رابطه جلوگیری کند. اما بیم هدر شدن میلیونها ثروت پالازوف ، آنهم در این لحظه که کاملاً بهدفع نزدیک شده بود ، یکباره این سوداگر را از حزم و احتیاط دور ساخت و چون کاترینا و اسیلیونا او را از نظر خویش آگاه ساخت بشماتت پالازوف پرداخت و با سخنان زننده ویرا متهم ساخت که بر علیه او بدسیسه و بیرنگ مشغول است و پر خاش کنان کاترینا و اسیلیونا را بی اراده و بی اختیار خواند که تنها بسخن پدر متوجه است و از خود نظری ندارد . کاترینا و اسیلیونا از شنیدن این اتهام ناروا پیدر خود رنجیده خاطر شد و از سرزنش و ملامت او که موجودی بی اراده و بی استقلال است سخت مکدر گشت و در پاسخ گفت :

– ظاهراً شما مرا بازیچه ای در دست دیگران میندازید؟

سالواتسوف آشفته گفت :

- آری ! چنین است!

- نه ! چنین نیست ! من رعایت حال پدر نکردم و فقط برای رضای شما بمرگ تن دادم. اما اکنون مشاهده میکنم که شما برای درك اینمطالب فهم و شعور ندارید. از این لحظه دیگر روابط ما قطع میشود .  
و باین سخن سرعت از اطاق بیرون رفت.

## VIII

پس از این داستان کاترینا واسیلیونا دیرزمانی اندوهگین بود. اما اندوهی که بسبب این اتفاق پدید آمد با حادثه‌ایکه بشخصی او ارتباط داشت، مربوط نبود. در میان مردم طبایعی وجود دارد که برای ایشان حادثه شخصی خود بخود چندان جالب و ارزشمند نیست بلکه فقط بعنوان محرک افکار عمومی که برایشان نفوذ و تأثیر دارد بکار میرود . اگر در این مردمان قوه تعقل بمیزان قابل ملاحظه ای باشد بمقام آفرینندگان و مبدعین عقاید عمومی خواهند رسد چنانکه در اعصار گذشته از میان این دسته از مردم فلاسفه بزرگی برخاسته اند . کانت و فیخته و هگل هرگز بتجزیه و تحلیل مسائل شخصی نپرداخته اند؛ اینمسائل برای ایشان کسالت آور و ملال انگیز بود . اما این مسأله فقط درباره مردان صادق است چه بنا بنظریات و استنباطات اجتماع کنونی زنان دارای قوه ادراک و فهم ممتاز نیستند . و میگویند که طبیعت، ایشانرا از داشتن این موهبت بزرگ محروم داشته است. همچنانکه آهنگر را از داشتن چهره ظریف و سفید، خیاط را از داشتن اندام متناسب و موزون و کفاش را از داشتن حس شامه تیز محروم داشته است. باینجهت در میان زنان نیز کسانیکه دارای قوه تعقل و تفکر شدید باشند وجود ندارد. مردمی که قوه فهمشان بسیار ضعیف است و خاصه های اخلاقی آنان در این جهت متوجه است قاعده بی حد و حساب خودپسند و پرگویند و مردمانیکه دارای قوه تفکر عادی هستند بگوشه نشینی و زندگانی آرام و رویهمرفته بخيالبافی بسیار تمایل دارند. بدیهی است که مفهوم آنچه گفته شد این نیست

که ایشان مردمی خیالبافند، چه اصولاً در بسیاری از ایشان قوای تخیل و تجسم ضعیف است و تنها عالم سکوت و سیر در عوالم اندیشه و خیال را دوست میدارند.

کاترینا واسیلیونا بواسطه نامه‌هایی که سالاً و تسوف مینوشت بوی عاشق شد؛ او برای عشقی که اساس آن بر تخیلات بود آماده مرگ گردید و تنها از این مسأله این حقیقت آشکار شد که او در آن زمان پایبند تخیلات شاعرانه بود. بعلاوه زندگانی پرهیاهوی آن اجتماع که خانه پالازوف را پر میکرد. هرگز برای برانگیختن تخیلات هیجان انگیز دیگری در وی مساعد نمینمود. بنابراین باید سرچشمه خاصه‌های اخلاقی او را طبیعت و فطرت شخصی او دانست. از طرف دیگر آن‌هیاهو او را از دیرزمانی رنجور و ناراحت میساخت؛ تنها او دوست میداشت که مطالعه کند و در خواب و خیال فرورود. اما اکنون نه فقط هیاهویی که در اطراف ثروت بود او را غمگین میداشت بلکه اصل تمول و ثروت نیز او را آزار میداد. پس نباید طبیعت او را بواسطه داشتن این احساس، طبیعتی غیر عادی دانست زیرا تمام زنان ثروتمند که فروتن و آرامند باین صفت نیز متصفند. تنها این حس اندکی پیش از زمانی که عاده بروز میکند در کاترینا واسیلیونا ظاهر شد. زیرا بسیار زودتر از موقع خویش درس عبرتی را آموخت.

کاترینا واسیلیونا پس از قطع رابطه با سالوا و تسوف از خود میپرسید: «پس بچه کسی میتوان اعتماد داشت؟ چگونه میتوان امری را باور کرد؟» و در پاسخ این سؤال عاجز میماند چه آشکارا میدید که بهیچکس نمیتوان اعتماد داشت و هیچکس از مسائل را نمیتوان باور کرد. بعلاوه متوجه بود که ثروت پدرش چون کهر با از اطراف شهر حرص و آرزو و نیرنگ و فریب را بخانه ایشان میکشاند. او خود را در میان آزمندان و دروغگویان و چاپلوسان محصور میدید و بخوبی میدانست که ارزش او برای میلیونرها ثروت پدر است و این مردمان تنها برای بچنگ آوردن این ثروت بیکران او را محترم میدارند.

افکار او رفته رفته صورتی جدیدتر بخود میگرفت. مسائل عمومی که در اطراف ثروت و مال دور میزد و آنگونه مزاحمت او را فراهم ساخته بود و در مقابل مشاهده فقر و ناداری دیگران که در زیر بار فشار و شکنجه آن

فرسوده می‌شدند، آرام آرام او را بخود مشغول می‌ساخت. پدرش بقدر کفایت بعنوان پول جیب ماهانه باو میداد و او مانند تمام زنان نیکوکار ازینوایان دستگیری میکرد. اما در نتیجه مطالعه کتب و تفکر بسیار باین مسأله متوجه شد که کمک و مساعدت او بسیار کمتر از آنچه انتظار میرود بحال بینوایان و تیره بختان مفید و سودمند است. اندک اندک ملاحظه میکرد که برخی نیز بقدر و ناداری تظاهر میکنند و او را فریب میدهند. بعلاوه این مبالغ بحال آن مردم که حقیقه درمانده و محتاج و شایسته کمک و مساعدت هستند شاید هرگز مساعدتی جدی و مؤثر بشمار نمی‌رود چه گاهی موقه ایشان را از فقر و ناداری میرهاند ولی پس از چندماه یادست بالا سالی دوباره وضع خراب اجتماع آنانرا بمنجلاب فقر و ناداری فرو میبرد. بیشتر اوقات با خود می‌اندیشید: «این ثروت که موجب تباهی و فساد مردمان است بچه کار می‌آید؟ اصولاً بچه سبب فقر و بیچارگی گریبان بینوایان را رها نمیکند؟ بعلاوه از چیست که بسیاری از این مردم بینوا و سیه‌روز که من می‌شناسم مانند ثروتمندان و مالداران بیفکر و ابله‌اند؟»

کاترینا و اسیلیونا خیالپرست بود اما تخیلاتش مانند خاصه‌های اخلاقی او متزلزل و پرهیجان نبود و چون وضع ظاهریش چندان جلا و درخشندگی نداشت. شاعر محبوب او «ژرژ ساند» بود اما او در عالم خیال خود را مانند «لی لی» و «ایندیانا» و «کاولکانت» و حتی مانند «گونسوئلو» قهرمانان این نویسنده نمی‌پنداشت بلکه گاهی خود را در عالم خیال «ژانا» ولی بیشتر اوقات «ژنه‌ویو» تصویر میکرد. «ژنه‌ویو» قهرمان محبوب وی بشمار میرفت. در عالم اندیشه خود را میدید که مانند ژنه‌ویو در کشتزارها گردش میکند و برای سرمشق کاردستی خویش گل می‌چیند و در این میان با «آندره» تلافی میکند. چه ملاقاتهای آرام و بی‌دردسری! در این اوقات ایشان متوجه میشوند که یکدیگر را دوست میدارند.

آری! خیالات کاترینا و اسیلیونا چنین بود و او خود نمیدانست که اینها جز خیالات چیزی دیگر نیست. اما بیشتر اوقات دوست میداشت تا درباره سرنوشت رشک‌آور «میس نایتینگال» که از او جز اینکه محبوب تمام مردم انگلیس است چیز دیگری نمیدانند، بیندیشد. زیرا هیچکس

در این باب میاندیشد و نمیگوید که : آیا او جوان است یا پیر ؟ داراست یا فقیر ؟ خوشبخت است یا تیره روز؟ تنها همه کس این دختر را که چون فرشته تسلی بخش در بیمارستانهای انگلیسی در کریمه و اسکوناری خدمت کرد و پس از پایان جنگ با صدها نجات یافتگان خود بانگلستان برگشت و بمراقبت و نگاهداری بینوایان پرداخت، محترم میداشت.... آری ! تخیلات کاترینا واسیلیونا که انجام و اجرای آنرا آرزو میکرد چنین بود . قوای تخیل او از اندیشه درباره « ژنه ویو » میس نایتینگال تجاوز نمیکرد. آیا با اینوصف میتوان گفت که او قوه تخیل داشت و هنوز میتوان او را خیالپرست نامید ؟

آیا سرگذشت ژنه ویو برای کسی که در اجتماع مبتدل و پرهیاهوی نیرنگبازان و سمیهان بسر میبرد ، ملال آور نیست و باز آیا داستان میس نایتینگال برای کسی که ایام را در تجمل و بیکاری میگذراند اندوه بخش نخواهد بود ؟ باینجهت کاترینا واسیلیونا آنگاه که پدر را ورشکست دید نه تنها اندوهناک نشد بلکه بازحمت توانست شادمانی خود را آشکار نسازد. بدیهی است مشاهده حال پدر که ناگهان از صورت مردی قوی و میانسال بصورت پیری فرتوت در آمده بود او را متأثر میساخت . بعلاوه از تقلیل فوق العاده پول جیب خود که دیگر برای کمک و یاری بینوایان کفایت نمیکرد نیز بسیار اندوهگین بود و برای نخستین بار از مشاهده تحقیر و بی اعتباری انبوه جیره خواران که پیوسته در اطراف ایشان میچرخیدند و بر آستانه ایشان سر تعظیم فرود میآوردند رنجیده خاطر و مکدر شد . اما با اینهمه بسیار خرسند بود که این مردم مبتدل و منفور خانه ایشان را ترک میگفتند و دیگر از این پس با قلب و پستی و دروغ و چاپلوسی خود زندگانی را بروی تنک نمیکردند و او را پریشان و مضطرب نمیساختند. اکنون دیگر خود را کاملا آزاد مییافت و دوباره میتوانست بآینده سعادت مندی امیدوار باشد . باخود میگفت : « حال اگر کسی خواهان من شد بیشک بمیلیونهای پدرم چشم ندوخته است بلکه تنها شخص مرا دوست میدارد و بس . »



## XI

پالازوف میخواست کارخانه روغن کشی را که در آن سهم داشت و خود مدیر عامل آن بود بفروش برساند . پس از آنکه بیش از شش ماه کوشید خریداری یافت که روی کارت خود نوشته بود:

«Charles Beaumont»

« چارلز بیومونت »

خریدار نماینده مؤسسه تجارتي « روغن و پیه هوچسون و شرکاء در لندن » بود . کارخانه مزبور باوضع مالي محدود خود و سیستم اداری شرکت سهامی بسیار اندک بهره داشت . اما اگر مؤسسه بزرگی آنرا اداره میکرد بیش از این منافع آن بود .

چنانکه چارلز بیومونت بمؤسسه تجارتي لندن نوشته بود که اگر پانصدتا ششصد هزار روبل صرف مخارج ضروری این کارخانه شود عوائد سالانه آن بینکصد هزار روبل خواهد رسید . این نماینده تجارتي مردی بضیار محتاط بود . بیش از آنکه خرید اینکارخانه را بمؤسسه خویش در لندن توصیه کند با دقت و تفحص کامل قسمتهای مختلف کارخانه را بازدید کرد و بجزئیات دفاتر آن رسیدگی نمود . سپس برای تعیین بها بمذاکره پرداخت . این مذاکرات همانگونه که عادت سهامداران کشور ماست بیش از اندازه بدرازا کشید چنانکه اگر پرحوصله ترین یونانیان که برای تصرف « ترویا » ده سال کوشش کردند نیز در این معامله شرکت میداشت، خسته و ملول میشد . پالازوف در تمام این مدت بنابعادت قدیم خویش که در معاشرت و مصاحبت با مردمی که وجودشان برای وی نافع مینمود، پایداری میکرد نماینده تجارتي را نیز میپذیرفت و پیوسته او را برای صرف نهار بخانه خویش میخواند ولی این نماینده هر بار بیبانه ای دعوت او را رد میکرد و تنها يك روز که مذاکره باهیئت عامله کارخانه بسیار طولانی شده و خسته و گرسنه بود دعوت پالازوف را پذیرفت و موافقت کرد تا درخانه او که محل مذاکره بود غذا صرف کند .

## X

چارلز بیومونت همچنانکه در خود تمام چارلزها وجونها و جزها و ویلیامهاست چندان بایجاد روابط دوستانه با دیگران تظاهر نمیکرد و تمایلی بذکر احوال خود نداشت. اما آنگاه که از او در این باره پرسیده میشد نه تنها جزئیات را نیز بیان میکرد بلکه سرگذشت خود را بصورت کامل از آغاز تا پایان شرح میداد. او میگفت که خانواده او کانادایی هستند و نیمی از ساکنین کانادا از اخلاف فرانسویان مهاجر و استعمار کننده‌اند. اجداد او نیز در عدد ایندسته بشمار میرفتند چه نام خانوادگی او نیز صورت فرانسوی دارد و چهره او نیز بفرانسویان بیشتر شبیه است تا بانگلیسیان یایانکیها<sup>۱</sup>. اما جدش از اطراف «کوبک» به نیویورک آمد و همانجا ساکن شد. هنگام این مهاجرت پدرش هنوز طفلی کوچک بود. در آن اوقات ملاکی متمول و مترقی از اهل کریمه باین اندیشه افتاد تا کشت پنبه را در ملک خود متداول کند یعنی در ساحل جنوبی کریمه بجای موستان مزرعه پنبه بوجود آورد. باینجهت شخصی را در نیویورک مأمور کرد تا مباحثی از آمریکای شمالی برای او بفرستد. پس از چندی جمس بیومونت نامی را که در کانادا متولد شده و در نیویورک ساکن بود، فرستادند و این شخص را که بهمان اندازه که اهالی پترزبورک یا کورسک از جبال آرات فاصله دارند، از مزارع پنبه فاصله داشت و همچنانکه اهالی پترزبورگ یا کورسک نمیتوانند از وطن خود کوه آرات را مشاهده کنند او نیز مزارع پنبه را در تمام مدت عمر خود ندیده بود، بعنوان مستشار پنبه کاری برای این ملاک تروتمند بکریمه روانه ساختند. آری! کارهای ملاکین مترقی ما همیشه چنین بوده است. بدیهی است که تنها عدم اطلاع مستشار امریکائی از پنبه کاری سبب عدم موفقیت نشد بلکه اگر متخصص آزموده و خبره‌ای را هم میفرستادند باز نمیتوانست از عدم موفقیت کامل این آزمایش یعنی

پنبه کاری در کریمه جلو گیری کند زیرا پنبه کاری در کریمه به تمام معنی مانند آنست که ما بخواهیم در پترزبورگ موستان احداث کنیم . سپس آنگاه که عدم امکان پنبه کاری در کریمه متوجه شدند مستشار آمریکائی را از مؤسسه کشت پنبه بیرون کردند و او توانست در استان تامبوسکا در کارخانه شراب سازی شغلی بیابد و تا روزهای پایان عمر خود در آنجا بسر برد . او در همانجا ازدواج کرد . وقتی پسر او لش چارلز بدنیآ آمد همسر خود را از دست داد . هنگامیکه بسن ۶۵ سالگی رسید چون اندوخته قلیلی برای روز پیری خود گرد آورده بود روسیه را ترك گفت و با پسر بیست ساله خود چارلز با آمریکا مراجعت کرد . چون چارلز در تامبوسکا بدنیآ آمده و همانجا بزرگ شده بود خود را فردی روسی میدانست و پس از مرگ پدر میخواست بروسیه مراجعت کند . او با پدرش در نیویورک زندگانی میکرد و در دفتر تجارتی عنوان منشی گری داشت . اما هنگامیکه پدرش در گذشت . چون میدانست که مؤسسه تجارتی هوچسون و لوتر و شرکاء با پترزبورگ داد و ستد دارد در دفتر این مؤسسه مشغول کار شد و پس از ابراز لیاقت و کاردانی خود بخدمت در روسیه اظهار تمایل نمود و بمؤسس شرکت گفت که او بسرزمین روسیه مانند میهن خود آشناست . بدیهی است که وجود چنین نماینده ای در روسیه برای شرکت بسیار سودمند بود . شرکت او را برای آزمایش بدفتر خود در لندن فرستاد و پس از آزمایش بروسیه اعزام داشت و اکنون ششماه است که با حقوق سالیانه ۵۰۰ لیره انگلیسی بعنوان نماینده شعبه روغن و پیه مؤسسه تجارتی هوچسون و لوتر و شرکاء در پترزبورگ مشغول خدمت است .

داستان بیومونت بیشتر از این نظر قابل تصور و قبول بود که در ناحیه تامبوسکا یعنی آن ناحیه ای که او بدنیآ آمده و بزرگ شده بود تا شعاع ۲۰ یا ۵۰ و حتی ۱۰۰ ورست اطراف آن تنها او و پدرش که تمام روز را در کارخانه بسر میبردند انگلیسی یا آمریکائی بودند . بعلاوه این داستان از این نظر نیز قابل قبول بود که بیومونت بزبان روسی مانند یک نفر روس صاف و صحیح سخن میگفت در صورتیکه انگلیسی را با آنکه تند و روان حرف میزد هنوز نمیتوانست کاملاً صحیح و صاف ادا کند و مانند

کسی که در بزرگی چند سال در کشورهای انگلیسی زبان زندگانی کرده باشد، سخن میگفت :

## XI

بیومونت سرمیز غذا تنها در برابر پیرمرد و دختر اندیشناک او که گیسوانی طلائی داشت، نشست .

پالازوف هنگام صرف غذا میگفت :

- من هرگز گمان نمیکردم که روزی سهام این کارخانه برای من قابل ارزش و اهمیت باشد! حقیقه بسیار دشوار است که انسان در سن پیری دچار ورشکستگی شود و با چنین ضربه شدیدی روبرو گردد! اما جای بسی خوشبختی است که کاتیا این پیش آمد را خونسرد و متین تحمل کرد . و از این مسأله که من یکباره تمام ثروت او را بیادفنا داده ام رنجیده خاطر و مکدر نشد. البته در این اوان پیری این ثروت از آن او بود نه از آن من. مادر او ثروتمند بود و من اندک سرمایه ای بیش نداشتم . بدیهی است که من هر یک روبل را بیست روبل رساندم و بنابراین از نظری افزایش آن سرمایه نتیجه همت و سعی و کوشش منست. شما نمیدانید من تا چه اندازه زحمت کشیده ام و کار کرده ام . شما نمیدانید تا چه حد برای اینکار عقل و کردانی ضرورت دارد .

پیرمرد با آهنگی خودستایانه بتفصیل تمام در این باب سخن میگفت که هر چند جمع آوری این سرمایه باریختن خون و عرق امکان پذیر بوده ولی بیش از هر چیز در آن عقل و کردانی ضرورت داشته است .

پس از خاتمه این سخنان دوباره بشرح مقدمه آن پرداخت و گفت که تحمل این ضربت هولناک بسیار دشوار بود و چنانچه کاتیا نیز از این ورشکستگی و زیان جبران نا پذیر اندوهناک میشد قطعاً کار من بجنون میکشید اما خوشبختانه نه تنها کاتیا از این حادثه متأثر و مغموم نگشت بلکه بدلداری و تسلائی من پیرمرد نیز کوشید .

نظر بعبادت معمول آمریکائیان که نه کسب سریع ثروت و نه ورشکستگی

ناگهانی را امری خارق‌العاده می‌پندارند یا شاید نظر بخاصه های اخلاقی خویش، بی‌مونت نه می‌خواست آن نیروی عقل و هوش سرشاری را که توانسته است در مدت کوتاهی سه چهارمیلیون روبل گرد آورد، تحسین و تمجید کند و نه مایل بود این ورشکستگی ناگهانی را که پس از آن هنوز وسائل کافی برای نگاهداری آشپز قابلی باقی گذاشته تأثر آور بداند. ولی با اینهمه ضرورت داشت که در جواب این سخنان طولانی برای همدردی سخنی بگوید. پس ناچار چنین گفت:

– آری! بزرگترین مایه تسلی و دل‌داری هنگام بروز مصائب آن است که اعضای خانواده حوادث نامطلوب را بایگانگی و صمیمیت تحمل کنند و از هر گونه مساعدت بیکدیگر دریغ ندارند.

پالازوف با لحنی که معمولا پیران آزموده و مجرب درباره افکار صحیح ولی ناپخته کودکان اظهار عقیده می‌کنند، گفت:

– کارل یا کوولچ! گویا شما باشک و تردید این سخنان را می‌گوئید. قطعاً از خود می‌پرسید که اگر تأثر و تأسف کاتیا برای سرمایه از دست رفته نیست پس سبب اندوه و تفکر او چیست؟ نه! کارل یا کوولچ! اگر چنین است شما اشتباه می‌کنید زیرا اندوه و غصه دیگری دل‌های ما را می‌فشارد چون اعتماد ما از مردم سلب شده است.

گونه های کاترینا و اسیلیونا گل انداخت. او بهیچوجه خوش‌نداشت که پدرش گفتگورا بعواطف درونی او بکشد. اما این سخنان سبب دیگری نیز جز عشق پدرانه داشت که بسیار معلوم و آشکار بود و پدرش در آن مقصر بشمار نمی‌رفت. زیرا اگر موضوعی یافت نشود که بتوان در آن باب بحث و گفتگو کرد، میتوان راجع بگره یاسگی که در اطاق هست سخن بمیان آورد و چنانچه گره یاسگی هم در اطاق وجود نداشته باشد باز میتوان در باب اطفال گفتگو کرد و یا بالاخره باب گفتگو را در باره وضع آب و هوا گشود.

– نه! پاپا! شما بی‌هوده می‌خواهید سبب اندیشناکی مرا با اینگونه موضوعهای عالی تفسیر و تحلیل کنید. میدانید که من طبیعت شاد و خرم نیستم و باینجهت پیوسته ملول و اندوهناکم.

بیومونت گفت:

– البته درك شادی و سرور تاحدی بطبیعت انسان مربوط است اما دلتنگی و ملالت بهیچوجه جائز نیست. در میان عموزاده‌های ما یعنی انگلیسیان دلتنگی و تنگ حوصلگی امری بسیار عادی است و میتوان گفت که نوعی از مد و تجدد بشمار میرود. اما ما امریکائیه‌ها با این خلق آشنا نیستیم زیرا کار ما بسیار است و هرگز وقت درك ملال و دلتنگی را نداریم. من گمان میکنم یا شاید چنین بنظرم میرسد (بیومونت با این جمله اخیر روش امریکائی خود را تصحیح کرد) که ملت روس نیز باید خود را در چنین وضعی مشاهده کند؛ بعقیده من ملت روس نیز کارهای فراوان در پیش دارد. اما در حقیقت من در میان مردم روس اینوضع را مشاهده نمیکنم و میبینم که غالباً برای دلتنگی و ملالت کاملاً آماده اند. حتی در اینمورد انگلیسیان هم نمیتوانند خود را با مردم روس مقایسه کنند. جامعه انگلیسی که در تمام اروپا و حتی در روسیه نیز بعنوان کسل کننده ترین جوامع جهان مشهور است بهمان اندازه که فرانسویان در این باب بر انگلیسیان تفوق دارند شادتر و زنده دلتر و بذله گوتر از جامعه روس است. در اینصورت باز جهانگردان شما از تنگ حوصلگی مردم انگلیس شکایت میکنند. من نمیدانم این مردم هنگام مشاهده وضع کشور خود بچه توجه دارند که حقایق را ادراک نمیکند؟

کاترینا و اسیلیونا گفت:

– اما روسها حق دارند دلتنگی و کسالت احساس کنند. ایشان چه کاری دارند تا خود را با آن مشغول سازند؟ بهیچوجه کاری ندارند، باید دست روی دست بگذارند و در گوشه‌ای بنشینند. شما کاری را بمن نشان دهید و یقین بدانید که با آن دیگر دلتنگ و ملول نخواهم بود.

– اگر شما بخواهید کاری بجوئید جستجوی بسیار لازم نیست. شما گرداگرد خود آن جهل و نادانی را مشاهده میکنید که من در کشور شما، در وطن شما (بیومونت با این سخن بریتانیسم خود را اصلاح کرد) ... که چون من نیز در آنجا متولد شده و نشو و نما یافته‌ام آنرا میهن خود میدانم و بدون رعایت تشریفات از آن سخن میرانم. . . . جهل و نادانی تر کها و بیچارگی و زبونی ژاپونیه‌ها را در آن مشاهده میکنم و بتقلید شاعر شما باید بگویم که من از میهن شما متنفرم زیرا آنرا چون وطن خود دوست دارم. اما در این کشور کارهای بسیار در پیش است.

– آری! حق باشماست. اما ازیکنفر بتهنهایی، آنهم ازیکنفرزن، چه کاری ساخته است.

پالازوف گفت:

– اما کاتیا! تو کاری برای خود یافته‌ای. کارل یا کوولچ! اکنون من سر اورا فاش خواهم ساخت. او ازتنگ حوصلگی و ملالت بدختران خردسال درس میدهد. هرروز شاگردان را میپذیرد و ازساعت ۱۰ صبح تا یک بعدازظهر و گاهی تا اندکی دیرتر بآموختن ایشان مشغول است.

بیومونت باحس احترام بکاترینا واسیلیونا نگریست و گفت:

– ملاحظه میکنید! این‌روش همان سبک وروش ما امریکائیان است.

البته منظور من تنها ساکنین کشور های آزاد شمالی است. ساکنین جنوب حتی از مکزیکها وحشیترو شاید مانند برزیلیها پلید و بدسرشتند. (بیومونت یکی از آبولیسیونیستهای<sup>۱</sup> پر حرارت بود). این عمل شما شبیه سبک وروش ماست. اما پس دیگر چرا ملول و دلتنگید؟

– مستر بیومونت! آیا اینکار کاری جدی است؟ بنظر من اینکار تفریحی بیش نیست. شاید من اشتباه کنم و شاید مرا بسبب این سخنان از پیروان عقیده ماتریالیستی بشمار آورید...

– شما از تبعه کشوری که تمام افراد ملت آن ادعا دارند که یگانه اندیشه و هدفشان دلار است این سرزنش و انتقاد را توقع دارید؟

– شما مزاح میکنید. اما من حقیقه بیم دارم که در برابر شما افکار حقیقی خود را بیان کنم. زیرا ممکن است این افکار شبیه عقاید «اوبسکو-رانتها» که در باره بیفایده‌گی فرهنگ و تعلیم و تربیت تبلیغ میکنند، جلوه کند.

بیومونت باخود اندیشید: «یعنی چه؟ آیا او خود بتهنهایی بدرك چنین مسأله‌ای پی برده است؟ این موضوع بسیار جالب خواهد بود.»  
پس گفت:

– من خود پیرو عقیده «اوبسکورانتها» هستم. من خود دوشادوش

---

۱- Abolitionism نهضتی بود که در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم با بردگی سیاهان مخالفت میکرد.

سیاه پوستان برده و بیسواد بر ضد اربابان متمدن و فرهنگ دیده ایشان در کشورهای جنوبی مبارزه میکنم. ببخشید! من از جاه طلبی امریکائی خود منحرف شدم. اما بسیار مایلم که نظریات شما را بشنوم.

— مستر بیومونت! نظریات من بسیار خشک است و شاعرانه نیست. اما بدانید که زندگی من مرا بسوی آن راهنمایی کرده است. بعقیده من آن کاری که من اکنون بآن اشتغال دارم کاملاً یک جانبه است و کوشش من مرا به هدف و منظور نمیرساند، همان هدفی که باید مورد توجه آنکسان که با اشتیاق تمام بکمک و یاری ملتها کمر بسته اند، قرار گیرد. من معتقدم که نخست باید نان مردم تأمین شود. البته ایشان پس از آنکه از فقر و ناداری خلاصی یافتند خواندن و نوشتن را خود خواهند آموخت. پس باید نخست در تأمین نان مردم کوشید زیرا در غیر این صورت ما بیهوده وقت خود را تلف میکنیم.

بیومونت بشنیدن این جواب با حرارت گفت:

— پس چرا شما با آنچه باید آغاز کنید، شروع نمیکنید؟ اینکار چندان دشوار نیست. من در کشور خود، در امریکا، از آن نمونه های بسیاری دیده ام.

— من بشما گفتم که از من، تنها، کاری ساخته نیست. من نمیدانم چگونه باید شروع کرد؟ و اگر میدانستم باز برای من انجام آن میسر نبود. دست و پای دختران در هر کاری بسته است. من در اطاق خود استقلال و آزادی دارم ولی در اطاق خود چه میتوانم بکنم؟ تنها میتوانم کتابی را روی میز بگذارم و بچند دختر دیگر خواندن و نوشتن بیاموزم. اما من تنها بکجامیتوانم بروم؟ و تنها از چه کس میتوانم ملاقات کنم و چه کاری را بتنهائی میتوانم انجام دهم؟

پدر گفت:

— کاتیا! بنظر من تو میخواهی مرا زندانبانی مستبد معرفی کنی از آن زمان که توخواستی آزاد باشی دیگر من مانع آزادی تو نبوده ام.

— اما بابا! من در آنوقت کودک بیش نبودم. نه! بابا! تو خوب و مهربانی و آزادی مرا محدود نمیسازی. آری! این اجتماع است که آزادی



مرا محدود ساخته . مستر بیومونت! آیا راست است که دختران در آمریکا چنین محدود و دست و پا بسته نیستند؟

– آری! ما باین روش مباحثات میکنیم. البته وضع دختران ما نیز آنچنانکه میباید نیست ولی در هر حال باوضع شما اروپائیان هرگز قابل قیاس نخواهد بود. آری! آنچه را که شما درباره آزادی در کشور ما شنیده اید راست و عین صواب است . ما با آزادی و استقلال زنان و دختران کشور خود بسیار افتخار میکنیم .

کاترینا واسیلیونا بامزاح گفت :

– بابا ! چه خوبست که پس از آنکه مستر بیومونت کارخانه شما را خرید بامریکا برویم! من در آنجا بکاری مشغول میشوم . آه ! راستی تاچه اندازه این عمل باعث خشنودی من خواهد شد !  
بیومونت گفت :

– در پترزبورگ هم میتوان کار مؤثری یافت .

– شما اینکار را بمن نشان بدهید !

بیومونت چند دقیقه مردد ماند. بالاخره با خود گفت :

«پس من برای چه باینجا آمده ام؟ از چه کسی بهتر از این دختر میتوان درباره او تحقیق کرد؟»

پس در جواب کاترینا واسیلیونا گفت ؟

– مگر شما نشنیده اید؟ اکنون دسته ای در کار آزمایش اصولی هستند که اخیراً علم اقتصاد آنرا کشف کرده است و میخواهند آن اصول را بمرحله عمل در آورند . آیا شما از این اصول اقتصادی باخبرید؟

– آری! من در کتاب خوانده ام. باید بسیار جالب و مفید باشد . اما آیا من میتوانم در این آزمایش شرکت کنم؟ بگوئید بدانم که کجا میتوانم در این آزمایش شرکت نمود؟

– بانو کرسانوا مشغول این آزمایش است و برای این منظور کارگاهی تأسیس کرده است .

– این بانو کیست؟ آیا شوهرش طیب است؟

– شما شوهر او را میشناسید! آیا او درباره این موضوع بشما سخنی

نگفته است؟

– من مدت‌ها پیش با او آشنا شدم. در آن موقع او هنوز ازدواج نکرده بود، من سخت بیمار بودم، او چند بار بیعتات من آمد و مرا از مرگ مسلم نجات داد. آه! شما نمیدانید که او چه مرد برجسته‌ای است! آیا همسرش نیز شبیه شخص اوست؟

اما چگونه باید با بانو کرسانوا آشنا شد؟ آیا بیومونت کاترینا واسیلیونا را بوی معرفی مینماید؟ – نه! کرسانوف و همسرش هنوز نام این شخص را نشنیده‌اند؛ ولی اصولاً هیچگونه معرفی و توصیه‌ای ضرورت ندارد زیرا قطعاً بانو کرسانوا از دیدار و شناسائی آنکس که همفکر او باشد بسیار خرسند و خشنود خواهد شد. نشانی خانه ایشان را نیز باید از محل خدمت و کار کرسانوف بدست آورد.

## XII

باینترتیب کاترینا واسیلیونا پالازوا با وراپاولونا آشنا شد، فردای همان روز بامداد بخانه او رفت. بیومونت باندازه‌ای باین مسأله علاقمند بود که عصر همان روز دوباره بخانه پالازوف آمد تا دریابد که آیا این آشنائی جدید و اینکارنو مورد پسند کاترینا واسیلیونا واقع شده است یا نه؟ کاترینا واسیلیونا بسیار شاد و خرم بنظر میرسید، هیچگونه آثار اندوه در چهره او پدیدار نبود و سرور و نشاط جان‌شین غم و اندوهش گشته بود. پس او باهیجان و حرارت بسیار بشرح ملاقات خود با وراپاولونا و بیان آنچه را که در کارگاه دیده بود، پرداخت. لویکبار تمام این مشاهدات را بتفصیل برای پدر خود حکایت کرده بود، اما گوئی از یکبار حکایت کردن راضی نمینمود. دلش از شادی و نشاط لبریز بود و دیگر مانند پیش مضطرب بنظر نمیرسید زیرا سرانجام کار خلاق و پرارزشی یافته بود! بیومونت بادقت بسخنان او گوش میداد. آیا حقیقه ممکن است چنین سخنانی را باخونسردی و بی‌اعتنائی شنید؟ کاترینا واسیلیونا پس از توصیف مشاهدات خود خشم آلوده گفت:

– مستر بیومونت! من بکلی از شما نومید شدم. آیا این سخنان تنها

در شما تا آن اندازه مؤثر است که شما را باستماع آن وامیدارد و جزاین دیگر اثری نخواهد داشت؟

– کاترینا واسیلیونا! شما فراموش کرده‌اید که من نظایر این امور را در کشور خود، آمریکا، دیده‌ام و برای من تنها پاره‌ای از جزئیات آن جالب توجه است و از اصول و اساس اینکار بخوبی آگاهم. در نظر من فقط آنکسان که توفیق انجام این امر که در کشور شما تازگی دارد، مرهون زحمات و مساعی ایشانست، ارزشمند و قابل توجهند و تنها توجه من معطوف ایشانست. مثلاً از بانو کرسانوا برای من چه میتوانید حکایت کنید؟

– آه! پروردگارا! البته که دیدار او برای من خوش آیند بود. او بامهربانی و صمیمیت بسیار تمام جریان کار را برای من توضیح داد. – این موضوع را یکبار گفتید.

– پس دیگر چه میخواهید؟ من دیگر چیزی از او نمیتوانم بگویم. شما گمان میکنید هنگامیکه این همه دیدنیها در برابر چشم من بود هنوز میتوانستم در احوال او مطالعه کنم؟

– صحیح است! دانستم! البته آنگاه که کار مهمی توجه شخص را جلب نمود دیگر بانجام دهندگان آن کار توجه و اعتناء نمیکند ولی باینهمه باز دقت کنید شاید بتوانید از حالات مادام کرسانوا نکته قابل ملاحظه‌ای برای من حکایت کنید!

کاترینا واسیلیونا کوشید تا سخنان و رفتار و راپاولونا را آشکارتر بخاطر آورد. اما در این خاطرات جز تأثیر سخنان وی در اولین لحظه دیدار اثری دیگر باقی نمانده بود. پس دوباره بتفصیل رفتار و راپاولونا و طرز سخن گفتن او یعنی آنچه را که در نخستین دقایق آشنائی با شخص بیگانه در خاطر میماند توصیف کرد و حقیقه بیش از آنچه گفت، بخاطر نداشت بلکه پیوسته وضع کار گاه و گفته‌های و راپاولونارا درباره کار گاه تکرار میکرد. ولی رفتار او را پس از نخستین کلمات، در دقایق اول، یکباره از یاد برده بود.

– پس این بار من اشتباه کرده‌ام و بیهوده در انتظار مانده‌ام تا از شما درباره بانو کرسانوا اطلاعی بدست آورم اما من هرگز از شما دست

بر نخواهم داشت و دوباره پس از چند روز دیگر از شما درباره وی تحقیقاتی خواهم کرد .

- اگر شما تا این اندازه بوی علاقه مندید چرا خود با او آشنا نمی شوید؟  
 - بسیار مایلم که با وی آشنا شوم و نیز شاید در آینده با انجام این عمل توفیق یابم ولی می خواهم پیش از آشنائی اطلاعات بیشتری از او بدست آورم.  
 بیومونت پس از این بیان اندکی خاموش ماند و دوباره چنین گفت:  
 - اکنون در این اندیشه بودم که آیا از شما خواهش بکنم یا خواهش نکنم؟ اما بهتر است که از شما تقاضا کنم. هر گاه که تصادفاً در گفتگوی با وی از من سخن رفت با او نگوئید که من درباره وی از شما پرسشهایی کرده ام. و از تمایل من با آشنائی با او و شوهرش ذکری بمیان نیاورید.  
 کاترینا و اسیلیونا بالحنی جدی در جواب گفت :

- رفته رفته سخنان شما صورت معمی بخود میگیرد. شما می خواهید بواسطه من از حالات ایشان مطلع شوید ولی خود ناشناخت و گمنام بمانید.  
 - آری! کاترینا و اسیلیونا! چگونه باید بشما توضیح بدهم؟ من از آشنائی با ایشان بیم دارم .

- مستر بیومونت! بسیار عجیب است!

- حق باشماست. حال آشکارتر میگویم. من میترسم ایشان آشنائی مرا با خویش خوش نداشته باشند. ایشان نام خانوادگی مرا نشنیده اند. اما شاید من با کسیکه بایکی یا با هر دو ایشان رابطه نزدیک دارد آشنا باشم. ولی در هر صورت پیش از آنکه با ایشان آشنا شوم، می خواهم یقین حاصل کنم که آیا حقیقه آشنائی با من خوش آیند ایشانست یا نه؟

- مستر بیومونت! بسیار عجیب است!

- کاترینا و اسیلیونا! من مردی شرافتمندم، مطمئن باشید که هرگز شما را بوضع نامطلوبی دچار نمی سازم. این بار دوم است که مایکدیگر را دیده ایم اما من شما را بسیار محترم میدانم.

- مستر بیومونت! من نیز بخوبی میدانم که شما مردی معقول و درستکار

هستید اما ....

- اگر مرا معقول و درستکار می شمارید پس اجازه بدهید که بیشتر بخانه شما بیایم تا هنگامیکه شما محل اعتماد خود شناختید، بتوانم

درباره کرسانوف و همسرش از شما پرسش کنم و شاید بهتر آن باشد که هروقت خود را قادر بانجام این منظور مشاهده کردید، بی آنکه از شما تقاضا کنم، مرا از حالات ایشان مطلع کنید. حال آیا با این امر موافقت دارید؟

کاترینا واسیلیونا اندکی شانه را بالا انداخته گفت:

— مستر بیومونت! من موافقم اما تصدیق کنید که.....

کاترینا واسیلیونا هنوز نمیخواست سخنش را تمام کند ولی بیومونت جمله او را چنین تکمیل کرد:

— ..... من اکنون ناگزیرم تا اندازه‌ای از رفتار شما مظنون باشم. آیا منظور شما چنین نیست؟ اما من تحمل میکنم تا شما مرا بهتر بشناسید و سوء ظن شما بحسن ظن و اعتماد مبدل شود.

### XIII

از آن پس بیومونت بیشتر اوقات بخانه پالازوف میآمد.

پیرمرد باخود میاندیشید: «آه! او برای کاتیا زوج مناسبی است! کاتیا پیش از این نمیتوانست چنین نامزدی داشته باشد زیرا در آنوقت او هنوز نه دختری جالب بود و نه دختری جاه طلب. اکنون دیگر شوهری بهتر از بیومونت برای وی میسر نیست.»

درحقیقت نیز بیومونت برای کاتیا زوج مناسبی بود. بیومونت میگفت که من کوشش میکنم تا همواره در روسیه بمانم زیرا این کشور را وطن خود میشمارم. آری! او مردی جدی و کاردان است زیرا توانسته است در سن ۳۰ سالگی بدون وسائل عنوان مهمی را حائز بشود. اگر او روس بود پالازوف میل داشت که حتماً درباری هم باشد اما انتظار داشتن اینگونه عناوین از خارجیها و مخصوصاً فرانسویها زیاده است؛ بعلاوه اصولاً از امریکائیان نباید چنین القابی را توقع داشت چه در کشور ایشان، امریکا، امروز کسی که پینه دوز یا دهقان است میتواند فردا سرلشگر و پس فردا

رئیس‌جمهور بشود و سپس بعد از چند روز دوباره بظباطی یاوکالت عدلیه تنزل نماید. اصولاً این ملت، ملت مخصوص و عجیبی است. مقیاس ارزش انسان در نزد ایشان دلار است و توانائی کسب مال. پالازوف با خود میاندیشید: «این عمل بسیار صحیح است. من خود نیز چنین هستم. من بازرگانی را پیشه خود ساختم و با دختر ثروتمندی ازدواج کردم. اصل همان پول است. گرچه اصولاً بدون داشتن فهم و شعور اندوختن سرمایه میسر نیست. اما او هم قدرت اندوختن مال را دارد. چون او نیز در این صراط افتاده است و برای این منظور راه خوبی را هم انتخاب کرده است. او هنگامیکه اینکارخانه را برای شرکت تجارتی خود در لندن خریدمدیریت آنرا بعهده میگیرد و پس از اندک زمانی قسمتی از سهام کارخانه را خریداری میکند و چون مؤسسه‌های بازرگانی ایشان مانند مؤسسه‌های تجارتی ما نیست، دیری نخواهد گذشت که او نیز در میان میلیونها غوطه‌ور خواهد شد.....»

بسیار محتمل بود که امیال و آرزوهای پالازوف نسبت بمیلیونر شدن دامادش نقش بر آب شود همچنانکه آرزوی ماریا آلکسیونا که در خواب میپنداشت داماد اولش بازرگانی ثروتمندگشته نقش بر آب شد. اما با این حال بیومونت برای کاترینا و اسیلیونا زوج بسیار مناسبی بود.

آیا پالازوف در این مسأله که بیومونت را داماد آینده خود میپنداشت اشتباه میکرد؟ ولی اگر این پیرمرد هنوز در این باره اندک تردید داشت، هنگامیکه بیومونت، پس از دو هفته از آنروز که درخانه ایشان نهار صرف کرده بود، بوی گفت که شاید خرید کارخانه چند روزی بتعویق افتد دیگر یکبارہ آن تردید نیز از میان رفت. بعلاوه در هر صورت انجام معامله چند روزی ناگزیز بتعویق میافتاد زیرا اگر ایشان منتظر ورود «مسترلوتر» نیز نمیشدند باز نمیتوانستند تشریفات قانونی معامله و تنظیم اسناد را زودتر از یک هفته پایان رسانند. ولی مسترلوتر پس از چهار روز دیگر وارد پترزبورگ میشد. بیومونت به پالازوف گفت:

— پیش از اینکه من شخصاً با شما آشنائی داشته باشم میخواستم خود معامله را تمام کنم. اما اکنون دیگر اینکار شایسته نیست زیرا ما با یکدیگر کاملاً آشنا شده‌ایم و برای اینکه بعد از آن هیچگونه سوء

تفاهم ایجاد نشود من دربارهٔ آشنائی خود باشما بمؤسسهٔ بازرگانی لندن شرحی نوشته‌ام و در آن متذکر شده‌ام که من هنگام مذاکره برای خرید کارخانه بامدیر عامل آن آشنائی پیدا کرده‌ام و قسمت اعظم سهام کارخانه متعلق باین مدیر عامل است . من از مؤسسهٔ خودمان درخواست کرده‌ام تا کسی را بجای من برای انجام این معامله بفرستد و اکنون مشاهده میکنید که «مسترلوتر» برای اختمام معامله خواهد آمد .

این عمل بسیار عاقلانه است و از حزم و احتیاط دور نیست . بعلاوه از این عمل بخوبی میتوان دانست که مستر بیومونت قصد دارد تا با کاتیا ازدواج کند زیرا تنها بر اثر آشنائی ساده و مختصر رعایت این حزم و احتیاط ضرورت نداشت .

#### XIV

کاترینا واسیلیونا از آن پس دو تا سه روز، هر وقت بیومونت بملاقات پدرش می‌آمد، باوی سرد و بی‌اعتنا بود . او حقیقهٔ باین مرد که تازه با او آشنا شده بود، اعتماد نداشت چه او را صاحب امیال و آرزوهای بسیار عجیب و معمی مانند میدانست . او میخواست از حالات خانواده‌ای کسب اطلاع کند که بگفتهٔ خود ایشانرا نمیشناخت و از بیم آنکه مبدا اعضای آن خانواده از آشنائی وی خشنود نگردند نیز مایل نبود بشخصه باایشان آشنا شود . اما بااینهمه در این ملاقاتها با آنکه کاترینا واسیلیونا بانظر تردید و عدم اعتماد بوی مینگریست و با او سرد و بی‌اعتنا بود باز پس از یکی دو بار کار بگفتگوهای پر حرارت و پرهیجان انجامید . کاترینا واسیلیونا تا پیش از آشنائی با او و کرسانوف هرگز باچنین مردمانی تلاقی نکرده بود . بیومونت با آنچه کاترینا واسیلیونا جالب و جاذب میشناخت اظهار علاقه مینمود و بخوبی مقاصد او را استنباط میکرد . کاترینا واسیلیونا حتی با بانوانیکه محبوب و معتمد او بودند نیز نمیتوانست آنچنان آزادانه و خالی از هر شائبه گفتگو کند . بعلاوه تنها دوست کاترینا واسیلیونا بانوئی بنام پالینا بود که مدت زمانی پیش از این بمسکو عزیمت کرده و در آنجا بعقد

یکی از کارخانه داران درآمده بود.

اما بیومونت در دل چه میاندیشید؟ او ظاهراً تنها بدین سبب بخانه پالازوف میآمد تا از دخترش درباره بانو کرسانوا کسب اطلاع کند. اما در همان آغاز آشنائی یعنی از آن لحظه ای که از دلتنگی و کم حوصلگی و احتراز از این عادت ناپسند گفتگو بمیان آمد، آشکار بود که او کاترینا واسیلیونا را محترم میدارد و از مصاحبت او خشنود و خرسند است. در ملاقات دوم که کاترینا واسیلیونا بواسطه یافتن کار شادمان و خرم بود نیز خرسند و شادمان گشت چنانکه کاترینا واسیلیونا رفته رفته در هر یک از ملاقاتهای بعدی علاقه و تمایل او را بخویش آشکارتر مشاهده مینمود. بالاخره بزودی میان ایشان رابطه ای ساده و صمیمانه بوجود آمد چنانکه کاترینا واسیلیونا پس از یک هفته آنچه از حالات خانواده کرسانوف میدانست برای او حکایت کرد زیرا دیگر یقین داشت که چنین مردی نمیتواند صاحب مقاصدی ناپسند و ناپاک باشد.

اما همینکه خواست بتوصیف وضع خانواده کرسانوف آغاز کند بیومونت سخنش را بریده گفت:

– هنوز بسیار زود است. شما هنوز مرا خوب نمیشناسید.

– نه! کافی است! مستر بیومونت من اکنون دانسته ام که اگر شما بدلتخواه خود، آنچه را که در نظر من معمی جلوه میکند آشکارا نمیکوئید بیشک خالی از علت نیست. بعلاوه شاید شما این حق را نداشته باشید که بتفسیر و توضیح آن علت پردازید. مگر اسرار مردم اندک است؟

ولی بیومونت در پاسخ گفت:

– اما شما مشاهده میکنید که در من نیز دیگر آن علاقه و ناشکیبائی پیشین برای دانستن وضع زندگی ایشان وجود ندارد.

## XV

شادابی و خرمی کاترینا واسیلیونا روز بروز افزوده میشد و آرام آرام بشادمانی و خرمی و خرسندی پر نشاطی خو میگرفت و بنظر میآمد که



همین شادابی و زنده دلی سبب جلب و جذب بیومونت گشته و روز بروز بر محبت خود بوی میافزاید. چه این مسأله کاملاً واضح و محسوس بود که بیومونت بیشتر اوقات در اندیشه اوست. بیومونت پس از آنکه کاترینا و اسیلیونا سه بار وضع زندگانی خانوادۀ کرسانوف را حکایت کرد در مرتبۀ چهارم گفت:

– اکنون من آنچه را که میخواستم بدانم، دانستم و از شما متشکرم.  
– اما شما هنوز چیزی نمیدانید! من فقط بشما گفته‌ام که ایشان یکدیگر را بسیار دوست میدارند و درخوشی و شادکامی بسر میبرند.  
– اما من از حالات ایشان بیش از این نمیخواستم بدانم. بعلاوه من خود این مسأله را همیشه میدانستم.  
سپس از موضوع دیگری سخن بمیان آمد.

کاترینا و اسیلیونا نخستین مرتبه‌ایکه بیومونت از حالات خانم کرسانوا خبر میگرفت در این اندیشه افتاده بود که بیومونت عاشق و راپاولونا شده است. اما پس از چندی متوجه شد که این گمان وی باحقیقت مقرون نبوده است. بعلاوه کاترینا و اسیلیونا تا آنجا که ویرا شناخته بود هرگز گمان نمیکرد که اصولاً بیومونت استعداد عشق و عاشقی را داشته باشد. اما بیشک او میتواند کسی را دوست داشته باشد و از این جهت کاترینا و اسیلیونا باخود میاندیشید: «که اگر بیومونت کسی را دوست داشته باشد بدون تردید آنکس جز من نخواهد بود.»

## XVI

اما حقیقۀ ایشان یکدیگر را دوست میدارند؟ اینک ما برای دانستن این مسأله نخست از کاترینا و اسیلیونا شروع میکنیم. آری! حدوث واقعه‌ای نگرانی واضطراب کاترینا و اسیلیونا را درباره او آشکار میساخت اما پایان این پیش‌آمد بهیچوجه آنچنان که در آغاز کار انتظار میرفت، نبود. بیومونت روزانه، هرچند پیش از چند دقیقه هم نبود، بدیدن پالازوف

میآمد و بسبب همین رفت و آمد بود که پالازوف اطمینان داشت بزودی بیومونت از کاترینا واسیلیونا خواستگاری خواهد کرد. و گر نه این ملاقاتها سبب دیگری نمیتوانست داشته باشد. اما شبی بیومونت در وقت معین بخانه ایشان نرفت. آنشب کاترینا واسیلیونا از پدرش پرسید :

– بابا ! آیا میدانید سبب نیامدن بیومونت چیست؟

– نه ! نمیدانم . بیشك مسأله مهمی نیست و شاید وقت آمدن بخانه ما را نداشته است .

شب بعد هم گذشت و باز بیومونت نیامد . بامداد روز سوم، هنگامیکه کاترینا واسیلیونا خود را برای خروج از خانه آماده میساخت ، پدرش پرسید :

– کاتیا ! کجا میروی ؟

– بابا ! من برای انجام کاری بیرون میروم .

اما کاترینا واسیلیونا یکسر بخانه بیومونت رفت و او را دید که جامه ای آستین فراخ پوشیده است و کتاب میخواند. بیومونت بهدای در چشم از کتاب برداشته گفت :

– کاترینا واسیلیونا ! شما هستید؟ از دیدار شما خرسندم و از لطف شما متشکرم .

آهنگ صدای بیومونت آنچنان که معمولا با پالازوف سخن میگفت، نبود بلکه بسیار مهر آمیز تر مینمود .

– مستر بیومونت ! چرا اینمدت بخانه مانیامدید ؟ شما مرا مضطرب و نگران کردید . بعلاوه باز این رفتار شما سبب آن شد که من احساس دلتنگی کنم .

– چیزی نیست . کاترینا واسیلیونا ! چنانکه ملاحظه میکنید من سالم و تندرستم . اما گویا شما هنوز چای نخورده اید ؟ من هم اکنون بخوردن چای مشغول شدم .

– بفرمائید ! اما این چند روز را کجا بودید ؟

– پطر ! يك استکان بیار ! ملاحظه میکنید که من تندرست و سالم هستم . مسأله مهمی نیست . سه روز پیش من بامستر لوتر بکارخانه رفتم تا قسمتهای مختلف آنرا باو نشان بدهم . اما احتیاط را رعایت نکردم و

دستم را روی جرثقیل گذاشتم. ناگهان جرثقیل برگشت و دست مرا اندکی مجروح ساخت. در نتیجه دیروز و پریروز نتوانستم لباس بپوشم.  
 - بمن نشان بدهید ببینم و گرنه نگران میشوم. من میترسم جراحی مختصر نباشد.

- وقتی من میتوانم هر دو دست خود را آزادانه حرکت دهم (پطر با استکان داخل شد) مطمئن باشید که جراحی شدید نیست. اینک بفرمائید ملاحظه کنید!

با این سخن آستین لباده اش را تا آرنج بالا کرد.  
 - پطر! این زیر سیگاری را پاکیزه کن! قوطی سیگار مرا هم که روی میز در اطاق کار منست، بیاور! ... حال ملاحظه کردید که چیز مهمی نیست و بایک مشمع انگلیسی اصلاح میشود.  
 - آری! اما با اینهمه دست شما ورم کرده و سرخ شده است.  
 - دیشب تورم آن از امروز بیشتر بود و تا فردا اثری از آن باقی نمیماند.

پطر زیر سیگاری را پاکیزه کرد و قوطی سیگاری را آورد و از اطاق بیرون رفت.  
 بیومونت گفت:

- آری! من نمیخواستم مانند قهرمانانی ضربت دیده بنزد شما بیایم.  
 - اما میتوانستید دوسه کلمه برای من بنویسید.  
 - آری! اما گمان میکردم که روز بعد یعنی روز سوم بتوانم لباس بپوشم و روز سوم چون نتوانستم لباس بپوشم، گفتم شب خواهم رفت و دیشب هم تصور میکردم که امروز بامداد این امر ممکن باشد. به علاوه اصولاً معتقد بودم که مضطرب ساختن شما ارزشی ندارد.

- اما شما با این روش مارا بیشتر مضطرب کردید. مستر بیومونت! این رفتار خوب نبود. حال بگوئید بدانم که این معامله چه وقت تمام خواهد شد.  
 - قطعاً در همین ایام تمام میشود. اما میدانید که در تأخیر آن من یامستر لوتر گناهی نداریم بلکه مقصر آن مؤسسه تجارتنی است که مانماینده آن هستیم.

- این کتابی که میخوانید چه کتابی است؟

– رمان جدیدی از «ثا کری» است. اما افسوس که چنته نویسنده‌ای  
با این استعداد باین سرعت خالی شده است. شاید سببش آن است که فکر  
این نویسنده محدود است.

– من نیز این کتاب را خوانده‌ام. آری! حق باشماست.  
این گفتگو نیمساعت دیگر نیز ادامه یافت و در آخر کار کاترینا  
واسیلیونا گفت:

– اکنون من باید بنزد وراپاولونا بروم. اما شما هنوز بمن نگفته  
اید که چه وقت می‌خواهید با ایشان آشنا شوید؟ اینان مردمان بسیار  
خوبی هستند.

– من یکی از این روزها با شما بخانه ایشان خواهم آمد. بسیار  
متشکرم که باحوالپرسی من آمدید. این اسب مال شماست؟  
– آری! ازمنست.

– پس چرا پدر شما بر آن سوار نمیشود. حیوان زیبایی است!  
– شاید چنین باشد. من درشناختن اسب سررشته ندارم.  
در این میان درشکه‌چی گفت:

– ارباب! اسب بسیار خوبی است و ۳۵۰ روبل ارزش آنست.  
– چند سال دارد؟  
– شش سال.

کاترینا واسیلیونا بیش از این دیگر به درشکه‌چی مجال سخن نداد  
و گفت:

– زاخار! من نشستم، حرکت کن! مستر بیومونت! خدا حافظ! اما  
راستی شما نگفتید که امروز بخانه ما می‌آئید یا نه؟  
– نه! امروز نمی‌آیم. اما شاید فردا بیایم.

## XVII

آیا دیدار دختران عاشق پیشه چنین است و بدین ترتیب انجام می‌گیرد؟  
ما از این مسأله می‌گذریم که دختر نازپرورده و تنعم دیده هرگز بخود اجازه

چنین کاری را نمیدهد و اگر باین عمل مبادرت کند البته دیدارش نیز همین گونه خواهد بود. ولی اگر رفتار کاترینا و اسیلیونا مخالف قیود و رسوم اخلاق باشد قطعاً جریان این رفتاریکه آنرا فاسد میانکارند با هر گونه استنباطات اجتماع در باره روابط جوانان و دختران بیشتر اختلاف و مغایرت دارد.

بنا بر این آیا ثابت نمیشود که کاترینا و اسیلیونا و بیومونت انسان خون گرم نیستند بلکه ماهی هستند و یا اگر ایشانرا از لحاظ شکل ظاهری انسان بدانیم بیشک خونی که در رگهایشان جاری است مانند خون ماهیان سرد است. چنانکه وضع رفتار عمومی کاترینا و اسیلیونا با بیومونت، هنگامیکه بیومونت در خانه ایشان بود، کاملاً با این مدعا مطابقت میکرد. زیرا هر وقت بیومونت بیش از حد لازم در خانه ایشان مینشست کاترینا و اسیلیونا میگفت:

— مستر بیومونت! من دیگر از گفتگوی باشما خسته شدم. شما نزد پدرم بنشینید و من باطاق خود خواهم رفت.  
و با این سخن از اطاق بیرون میرفت. گاهی بیومونت در پاسخ وی میگفت:

— کاترینا و اسیلیونا! یک ربع ساعت دیگر بنشینید!  
آنگاه کاترینا و اسیلیونا جواب میداد:  
— بسیار خوب!

اما بیشتر اوقات بیومونت میگفت:  
— پس کاترینا و اسیلیونا! خدا حافظ!

من بسیار مایل بودم که بدانم ایشان چگونه مردمانی هستند؟ میل داشتم بدانم که آیا ایشان در شمار آندسته از مردم خوب و ساده نیستند که هر وقت بخواهند و هر چند بار مایل باشند کسی را ملاقات کنند آنکس از ایشان ممانعت نمیکند و چنانچه بخیال ازدواج با کسی افتند بیدرنگ آن شخص بایشنهاذ ایشان موافقت میکند و از اینجهت هرگز نزاع و کشمکش بایکدیگر ندارند. اما با اینهمه ارتباط و مرادده سرد ایشان با یکدیگر مرا پریشان خاطر و مضطرب میسازد و من از طرز رفتار ایشان شرمسارم. اما باید بیشتر از عمل خود شرم داشته باشم. آیا سرنوشت رمان نویسی

من اینست که تمام قهرمانان داستانهای من، چه مرد و چه زن، باید خود را در برابر مردم تربیت یافته خوار و خفیف جلوه دهند؛ دسته‌ای از ایشان کاری جز خوردن و آشامیدن ندارند؛ دسته دیگر نیز کسانی هستند که بی سبب و بی جهت بایکدیگر بمنازعه و ستیزه بر نمی‌خیزند. راستی چه مردم ساده و بی‌اهمیتی هستید !!

## XVIII

اما پالازوف حتی بامشاهده این وضع معاشرت و مراوده دو نامزد احتمالی هنوز گمان داشت که سرانجام کار ایشان بازدواج میانجامد. ولی مگر او گفتگوی ایشان را نمیشنید؟ راست است که دخترش همیشه در برابر چشم او با این نامزد احتمالی ملاقات نمیکرد و غالب اوقات با یومونت در اطاق دیگر دور از نظر پیرمرد مینشست و سخن میگفت. اما در آن موقع نیز تغییری در وضع گفتگوی ایشان پیش نمی‌آمد. چنانکه اگر خبره ترین و با تجربه ترین متخصص عواطف قلبی بشر ( آنچنان قلبی که حقیقه در سینه مردم وجود ندارد ) گفتگوی ایشانرا میشنید یکباره امیدش از ازدواج کاترینا و اسیلیونا با یومونت قطع میشد. البته من نمیگویم که ایشان هرگز در باره عواطف خود با یکدیگر سخن نمیگفتند. نه! در این باب نیز همچنانکه در باب کلیه مظاهر جهان سخن میگفتند، بحث میکردند. اما گفتگوی ایشان در این باب بسیار اندک و مختصر بود. ولی اختصار این مسأله نیز چندان اهمیت نداشت بلکه تنها لحنی که با آن عواطف خویش را بیان میکردند، بسیار عجیب مینمود و آرامش و سردی آهنگ گفتگویشان شنونده را پریشان خاطر میساخت و از شنیدن مضمون آن بسیار وحشت زده میشد. زیرا اصولاً با راز و نیازهای عاشقانه در جهان ما قابل قیاس و سنجش نبود. چنانکه در مثل: یکهفته پس از ملاقاتی که بواسطه آن یومونت از کاترینا و اسیلیونا «بسیار تشکر کرد» و دوماه پس از آغاز آشنائی ایشان چنین گفتگویی بایکدیگر داشتند:

معامله کارخانه تمام شد، لوتر میخواست روز بعد پطرزبورگ را ترك گوید. (حقیقه هم ترك گفت. منتظر نباشید که اوسبب بروز فاجعه ای شده باشد آری؛ او همچنانکه شایسته سوداگران است معامله را ختم کرد و همانگونه که انتظار میرفت به بیومونت اطلاع داد که مؤسسه بازرگانی لندن او را باحقوق سالیانه ای معادل ۱۰۰۰ لیره انگلیسی بسمت مدیریت کارخانه منصوب کرده است. بعلاوه اصولاً شما خود قضاوت کنید که ضرورت نداشت تا او در کاری جز امر بازرگانی مداخله کند) همچنین مقرر شد که پالازوف و دیگر سهامداران فردای آنروز بهای کارخانه را دریافت دارند (ایشان نیز حق خودرا دریافت داشتند - بیهوده در انتظار فاجعه ای نباشید - مؤسسه بازرگانی لوتر و هوچسون و شرکاء مؤسسه معتبری بود) سهامداران نیمی ازبهای کارخانه را نقد و نیم دیگررا سفته سه ماهه گرفتند. پالازوف باخشنودی ازانجام این معامله در اطاق پذیرائی پشت میز نشسته اسناد را مطالعه میکرد و هنگامیکه دخترش با بیومونت ازاطاق پذیرائی میگذشت بگفتگوی ایشان گوش میداد. ایشان در طول اطاقهای ساختمانی که در کنار خیابان بود راه میرفتند.

بیومونت همچنانکه ازاطوار وحرکات انگلیسها و امریکائیهاپرهیز میکرد، میگفت:

— اگر زن یا دختری پابند خرافات باشد مسلماً مرد - البته منظور من مرد معقول ودرستکار است - تنها دچار اضطراب و سختی میشود. شما بگوئید بدانم که چگونه میتوان بادختری ازدواج کرد که حتی فاقد ساده ترین تجربیاتی است که پس از موافقتش با ازدواج روزانه در زندگانی زناشویی وی پیش میآید؟ هرگز چنین دختری نمیتواند قضاوت کند که زندگانی آینده او با مردی که خاصه های اخلاقی او را هنگام نامزدی شناخته چگونه است؟ آیا مطبوع و پسندیده است یا رنج آور و ناپسند خواهد بود؟

— اما مستر بیومونت! اگر پیش از موافقت با ازدواج هرروز با این مرد ملاقات کرده باشد وبقدر کفایت با وی سخن گفته باشد قطعاً این عمل خود تضمینی است که ایشان در آینده با رضا و خشنودی در کنار هم زندگانی خواهند کرد.

- آری! این مسأله دربارهٔ برخی از دختران صدق میکند. اما در هر حال اگر این تجربه کاملاً و چند جانبه تر میشد، بمراتب بهتر بود. بنا بر این او با تجربهٔ شخصی نمیتواند بوضع مرادده و روابطی که در آینده بوجود خواهد آمد، واقف شود و باینجهت عروسی برای او مخاطره و حشتناکی است. بعلاوه این ازدواج برای مردی معقول و درستکار که با این دختر میخواهد ازدواج کند نیز بی مخاطره نیست. بدیهی است که مرد میتواند قضاوت کند که آیا از زندگانی با این دختر راضی و خشنود خواهد بود یا نه؟ چه او زنانی را با خاصه های اخلاقی متفاوت و طبایع گوناگون شناخته و بتجربه میداند که بیشتر با چه طبایعی سازگار است. اما دختر هرگز این مجال و فرصت را ندارد.

- ولی دختر نیز فرصت دارد تا در زندگانی و خاصه های اخلاقی افراد خانوادهٔ خود و اعضای خانواده هائی که با ایشان رفت و آمد میکند دقت و مطالعه نماید و بتمام معنی دربارهٔ این موضوع تحقیق و تفکر نماید:

- تمام این مطالب صحیح است ولی با اینهمه کافی بنظر نمیرسد. زیرا هیچ چیز نمیتواند جانشین تجارب شخصی بشود.

کاترینا واسیلیونا با تبسم گفت:

- پس بعقیده شما فقط بیوه زنان حق ازدواج دارند.

- سخنی بسیار بجا گفتید. آری! تنها بیوه زنان باید شوهر کنند و

باید ازدواج دختران ممنوع شود.

کاترینا واسیلیونا بالحنی جدی گفت:

- آری! صحیح است!

شنیدن این گفتگوها در آغاز مرادده بیومونت با کاترینا واسیلیونا

سبب تعجب پالازوف میشد ولی اندک اندک بآن خو گرفت و باخود میاندیشید:

«من خود نیز طرفدار خرافات نیستم و باوجود این بتجارت پرداختم و با

دختر تاجری ازدواج کردم.»

روز بعد آن قسمت از گفتگوی ایشان که قسمتی کوچک از بحث کلی

دربارهٔ موضوعات مختلف بود چنین دنباله پیدا کرد:

- شما داستان عشق خود را با سالواتسوف برای من حکایت کردید.

خوب، این چه عشقی بود؟ این ....



- اگر برای شما زحمتی ایجاد نمیشود بهتر است که بنشینیم. من از راه رفتن خسته شدم.

- بسیار خوب! .... آن عشق عواطفی کودکانه بود که هیچگونه تضمینی نداشت. ارزش اینگونه عشقاتنها آنست که هنگام یادآوری انسان بخندد و یا درباره شما که باندامت دردناک آنرا یادآور میشوند، متأثر و مغموم شود. آری! شما فقط در نتیجه پیش آمد خاص و نادری یعنی با مداخله مردی فهیم از آن بلیه نجات یافتید. راستی میدانید سلامتی خود را مرهون کیستید؟ آلکساندر!

- چه کسی؟

بیومونت مانند اینکه بر سر کلمه «آلکساندر» مکث نکرده باشد سخن خود را چنین تکمیل کرد:

- .... مათوه بیچ کرسانوف. بیشک شما بدون کمک کرسانوف از بیماری سل و یا مرض منفور دیگری هلاک میشدید. این پیش آمد چشم شما را باز کرد و دریافتید که چه زیانها و خطراتی در راه دختر ثروتمندی که وضع و موقع اجتماعیش مانند شما باشد، وجود دارد. همه این مسائل بجای خود صحیح و درست است، اما این پیش آمد تنها برای پختگی فکر شما و تصفیه سجایای اخلاقی شما کمکی شایسته کرد ولی بهیچوجه این تجربه را بشما نیاموخت که چگونه باید تشخیص بدهید و چه کس را با چه نوع اخلاق شایسته و لایق همسری خود بدانید. آری! تنها فقط دانستید که مردی پست و ناپاک لیاقت همسری شما را ندارد و باید شوهر آینده شما بیشک مردی معقول و نیکوسیرت باشد. بسیار خوب! اما آیا هرزن شایسته و دانائی تنها باین امر اکتفا میکند که شوهر آینده اش مردی پاک و نیکو-سیرت باشد و بخاصه های اخلاقی و خوی و طبیعت او توجهی نمیکند؟ نه! قطعاً برای انتخاب شوهر و قوف کاملتر باخلاق و خوی و طبیعت وی ضرورت دارد یعنی برای این منظور تجربیات دیگری نیز واجب است. اما دیشب ما باین نتیجه رسیدیم که بنا باظهار شما تنها زنان بیوه باید شوهر کنند. حال بگوئید تا بدانم که آیا شما بیوه زن هستی؟

بیومونت تمام این سخنان را با کراه و عدم رضایت بیان میکرد و حتی این چند کلمه آخر را با اندوه فراوان گفت :

کاترینا واسیلیونا در جواب خشم آلوده گفت :

- صحیح است ! اما در هر صورت من نمیخواهم کسی را فریب بدهم.  
- اگر هم بخواهید فریب بدهید، نمیتوانید زیرا از شما ساخته نیست تا هنگامیکه عملی را نیاز موده اید خود را آزموده و مجرب جلوه دهید.  
- شما پیوسته از عدم کفایت و وسائل و نقصان تجربیات ما دختران در انتخاب بجا و صحیح همسر آینده خودمان گفتگو میکنید. از نظر کلی این مدعای شما صحیح است ولی البته مستثنیاتی هم وجود دارد که برای انتخاب بجا و صحیح همسری این تجربیات ضروری نیست. اگر دختری بسیار جوان نباشد بیشک خاصه های اخلاقی خویش را بخوبی میشناسد. در مثل : من از تمام خصائص اخلاقی خود آگاهم و دیگر ظاهراً طبیعت و خوی من دستخوش تغییراتی نخواهد شد. من اکنون بیست و دو سال دارم و میدانم که برای خوشبختی و سعادت خود بجز زندگانی آرام بچیز دیگر محتاج نیستم.

- راست است ! اما شما خود میگوئید که این مسأله درباره شما استثناء صدق میکند و نمیتوان آنرا قانون کلی محسوب داشت.

- البته که نمیتوان آنرا قانون کلی دانست. اما مستر بیومونت ! با شرائط کنونی زندگانی ما و با این استنباطات و رسوم و عادات ما نباید آن انتظار را داشت که دختران از روابط زندگانی زناشویی آینده خود اطلاع داشته باشند یعنی از آنچه بگفته شما بواسطه عدم وقوف آن توفیق انتخاب صحیح و بجای همسری دست نمیدهد، مطلع شوند. وضع دختران در شرائط کنونی صورت معمی بخود گرفته است که راه حل و چاره ای برای آن میسر نیست. در این شرائط دختران هر گونه معاشرت و مراوده کنند باز بهیچوجه نمیتوانند باندوختن تجربیات لازم توفیق یابند. از این عمل سودی نصیب ایشان نمیشود بلکه برعکس بمخاطره عظیمی دچار خواهند شد. دختر ممکن است بسهولت بسر اشیب نادانی و فحشاء سقوط کند و خود را قربانی فریب و نیرنگهای احمقانه سازد. او باید بستکان خویش و اجتماع را فریب دهد و خود را از نظر ایشان پنهان نماید و بدیهی است که میان

این وضع و حال با فساد اخلاق فاصله بسیار نیست. البته محتمل است که او حقیقه سبکبار شود و بزندگان با نظر سطحی بنگرد. اما اگر باهمة این احوال درستکار و معقول بماند قطعاً دلشکسته خواهد شد. بعلاوه از تجربیات روزانه خویش نیز بهیچوجه سودی نخواهد برد چه این مرآه و معاشرت که برای تهذیب اخلاق اوتا این اندازه خطرناک است، با آنکه عواطفش را در زیر فشار رنج و شکنجه خرد خواهد ساخت، باز بسیار عدیم الوجود و نادر است و امری عاده و روزانه نیست. پس مشاهده میکنید که در شرائط زندگانی کنونی ما، نباید این نصایح را بدختران آموخت.

– البته! کاترینا و اسیلیونا! اما مخصوصاً بهمین سببهم زندگانی ما بی ارزش و پست و ناپسندیده است.

– بدیهی است که ما در اینموضوع با یکدیگر موافق هستیم.

راستی مفهوم این سخنان چیست؟ صرفنظر از این مسأله که خدا میداند ایشان درباره چه استنباطات و جهان بینی عمومی گفتگو میکنند اصولاً این مسأله با روابط شخصی ایشان چه مفهوم و ارتباط دارد؟ مرد میگوید: «من تردید دارم که شما همسر خوبی برای من باشید.» و دختر جواب میدهد: نه! بیائید و از من خواستگاری کنید! «چه گستاخی عجیبی! اما شاید مفهوم سخنانشان این نیست؟ شاید مرد میخواهد بگوید: «با آنکه من خود را در زندگانی با شما خوشبخت و سعادتمند میدانم، اما باید در انتخاب من جانب احتیاط را رعایت کنید. شما مرا انتخاب کرده اید ولی خواهش میکنم باز اندکی بیشتر تفکر و تعمق کنید. این امر بسیار مهم است. شما نباید بمن، هرچند شمارا بسیار دوست میدارم، چشم و گوش بسته و بدون تجربه و آزمایش اطمینان داشته باشید و اعتماد کنید.» و شاید دختر در پاسخ میخواهد بگوید: «دوست من! من میبینم که شما بحال خود توجهی ندارید بلکه بیشتر در اندیشه من هستید. البته حق باشماست. ما زنان مستحق ترحم هستیم، ما را میفریبند، ما را چشم بسته نگاه میدارند تا بسهولت فریب دهند. اما شما برای من ترس و واهمه ای بخود راه ندهید چون شما «مرا» نخواهید فریفت. سعادت و کامکاری من در زندگانی باشما مسلم است. همانگونه که از خوشبختی خود اطمینان دارید درباره من نیز آسوده خاطر باشید.»

روز بعد ایشان مانند روز پیش در اطاقها گردش میکردند و پالازوف در اطاق دیگری نشسته بود. بیومونت چنین میگفت:

- من تنها از يك مسأله تعجب میکنم. تعجب من آنست که در شرائط فعلی زناشوئی چگونه هنوز در برخی از خانوادهها خوشبختی و سعادت دیده میشود.

کاترینا و اسیلیونا خنده کنان جواب داد:

- شما با آنچنان آهنگی این سخن را گفتید که گویا از خوشبختی و سعادت مندی برخی از این خانوادهها اندوهگین ورنجیده خاطرید.

چنانکه گفته شد کاترینا و اسیلیونا در این ایام بیشتر اوقات میخندید و خنده‌اش از شادمانی و خوشی او حکایت میکرد.

- آری! حقیقه نیز انسان از مشاهده ایشان احساس غم و اندوه میکند. اگر با این نقصان و سائل و عدم کفایت تجربه برای شناسائی خواسته‌های خود و تشخیص خوی و طبیعت مردان باز دختران با انتخاب مناسب و مساعدی توفیق بیابند چگونه میتوان عقل و درایت و فهم و شعور زن را دارای فروغ و درخشندگی ندانست و چگونه میتوان گفت که طبیعت بزنی نیروی عقلی شدید و هوش سرشار عطا نکرده است. بعلاوه جای تأسف است که این هوش و درایت و فهم و ذکاوت زن در بطن اجتماع بیهوده و ناسودمند میماند و اجتماع آنرا خاموش و خفه میسازد و در زیر بار خرافات خود میفشارد. ولی در حقیقت اگر از این عقل و هوش، بجای آنکه دستخوش نابودی و فنا شود، استفاده میشد و براه تکامل و فعالیت میافتاد قطعاً تاریخ بشریت ده بار سریعتر از این پیش میتاقت.

- مستر بیومونت! شما طرفدار نهضت زنان هستید و بدین سبب از ایشان تمجید و تحسین میکنید. اما آیا نمیتوان سبب این انتخاب بجا و مناسب را تصادفی ساده دانست؟

- تصادف؟ بسیار خوب! فرض کنیم که پاره‌ای از این ازدواج‌های سعادتبخش تصادفی باشد. اما اگر بشماره این تصادفات افزوده شود البته میدانید که جز تصادف که موجد قسمتی از آنهاست باید علت عمومی دیگری نیز داشته باشد. در صورتیکه در اینجا جز آنچه من توضیح دادم سبب دیگری صدق نمیکند یعنی تنها باید اعتراف کرد که دختران با نیروی عقل سالم

و سرشار خود در راه انتخاب شوهران شایسته و مناسب توفیق مینابند .  
 - شما درباره زنان دارای همان عقاید و نظریاتی هستید که میسبس  
 « بیچراستو » درباره سیاه بوستان اظهار میکند. او ثابت میکند که سیاه  
 بوستان مستعدترین نژاد بشرند و از لحاظ استعداد های عقلی حتی بر نژاد  
 سفید مزیت و برتری دارند .

- شما مزاح میکنید در صورتیکه من کاملاً جدی سخن میگویم .  
 - ظاهراً شما بسبب اینکه من در پیشگاه زن سر تعظیم فرود نمیآورم  
 بر من خشمگین شده اید. امامرا عفو کنید زیرا بسیار دشوار است که شخص  
 بتواند در برابر خویش زانو بزند و خودرا تعظیم کند .

- شما مزاح میکنید اما من جداً خشمنا کم .  
 - بمن خشم گرفته اید؟ اگر زنان و دختران نمیتوانند آنچه را شما  
 برای ایشان واجب میدانید انجام دهند گناه من چیست؟ بعلاوه اگر شما مایل  
 هستید من نیز جداً عقاید خود را بشما خواهم گفت. اما باید بدانید که عقاید  
 من با مسأله زنان ارتباط ندارد - من نمیخواهم در اموری که بمن بستگی  
 دارد خود قضاوت کنم - بلکه بشخص شما مربوط میشود . مستریومونت !  
 شما طبیعت مردی خوددار هستید ولی اکنون که درباره این مطالب عقیده  
 خود را اظهار میکنید بهیجان میآئید و با حرارت سخن میگوئید . میدانید  
 از این هیجان چه استفاد میشود؟ این هیجان ثابت میکند که این مسأله بصورتی  
 با شما بستگی داشته است یعنی بیشك شما بسبب انتخاب نامساعد، یابگفته  
 خودتان، بواسطه بی تجربگی دختری بسیار رنج دیده و غم خورده اید.

- شاید من و یا شاید دیگری که بمن نزدیک بوده از چنین حالی رنج  
 کشیده باشد . کاترینا واسیلیونا ! در هر صورت شما در این مسأله بیش از  
 این بیندیشید. من این داستان را آنگاه بشما خواهم گفت که از شما جواب  
 گرفته باشم. خواهش میکنم که تا سه روز دیگر بمن پاسخ بدهید.  
 - پاسخ پرسشی را که هنوز از من نشده چگونه باید داد؟ اما حقیقتاً مگر

من شمارا هنوز بخوبی نشناختم که برای پاسخ شما سه روز بیندیشم؟  
 کاترینا واسیلیونا سخن را قطع کرد و دست را دور گردن بیومونت  
 انداخت و سر او را پیش آورده پشانی بیومونت را بوسید .

بنا بتمام آداب و رسوم کهن و حتی از نظر ادب و نزاکت ضرورت

داشت که بیومونت او را در آغوش کشیده لبش را ببوسد ، اما بیومونت این عمل را انجام نداد بلکه دستش را که از روی شانه او بیاین میلغزید فشرده گفت :

- بسیار خوب ! کاترینا واسیلیونا ! اما با اینهمه بهتر است باز در این باب بیشتر بیندیشید .

کاترینا واسیلیونا بی آنکه دست او را رها کند جواب داد:  
- چارلز ! شما از کجا میدانید که من در این باب بیش از سه روز نیندیشیده‌ام ؟

- من بگفته‌ام شما اطمینان دارم و اکنون این مسأله را که یکی از اسرار منست بشما خواهم گفت. حال برویم در آن اطاق بنشینیم تا اوسنخان ما را نشنود .

وقتی از کنار پیرمرد میگذشتند بیومونت این جمله آخر را پایان رسانید. پیرمرد مشاهده کرد که ایشان دست در دست یکدیگر نهاده میروند و باخود اندیشید: « بیشک اواز دختر من خواستگاری کرده و دخترم نیز با آن موافقت نموده است. بسیار خوب ! »

- چارلز ! حال راز خود را بگوئید ! دیگر پدرم صدای ما را از اینجا نمیشنود .

- شاید این بیم و هراس برای من بخاطر آینده شما مضحک و خنده آور باشد . البته جای هیچگونه اضطراب و نگرانی نیست . اما آنگاه که من مثالی را که از این انتخاب نامناسب دیده‌ام بشما گفتم ، خواهید دانست که بچه سبب در تنبه و آگاهی شما تا این اندازه میکوشم . البته شما یقین دارید که ما میتوانیم با کمال آرامش و صفا با یکدیگر زندگانی کنیم . اما من بحال آن زن تأسف میخورم . میدانید او تا چه اندازه رنج میبرد و چندسال از بهار جوانی خود را که باید در کمال نشاط و آسایش بگذرانند از خوشی و سعادت محروم بود ! البته این مسأله باعث کمال تأسف و تأثر است . من بچشم خود ناظر و شاهد رنج و تعب او بودم . اما محل وقوع این حادثه اهمیتی ندارد . فرض میکنیم که در نیویورک ، در بستون ، در فیلادلفیا... دیده باشم . میدانید که مکان وقوع حوادث چندان اهمیت ندارد . این زن بسیار خوب و نجیب بود و شوهر خود را نیز مردی درستکار و معقول میدانست .

ایشان فوق‌العاده یکدیگر را دوست میداشتند. اما با اینحال آنزن رنج و شکنجه میکشید. شوهر آماده بود تا در راه فراهم آوردن کوچکترین وسیلهٔ سعادت و آسایش همسر خویش جان بسپارد. اما با اینهمه این زن نمیتوانست در کنار وی خوشبخت و سعادتمند باشد. جای بسی خوشبختی بود که این واقعه باخیر و خوشی پایان یافت. اما تحمل آن برای آنزن بسیار دشوار و طاقت فرسا بود. شما از این واقعه خبری نداشتید و باینجهت من میخواستم که شما در پاسخ شتاب نکنید و جوانب آنرا نیکو بیندیشید.

– آیا ممکن نبود که دیگری این داستان را برای من حکایت کند؟  
– شاید امکان داشت.

– آیا ممکن بود که من این داستان را از زبان آنزن بشنوم؟  
– شاید!

– پس آیا من هنوز پاسخ ترا نداده‌ام؟  
– نه!

– تو میدانی پاسخ من چیست؟  
– میدانم.

با این سخن صحنه‌ایکه عادهٔ میان دونامزد بوجود می‌آید شروع شد یعنی ایشان یکدیگر را در آغوش کشیده بوسیدند.

## XIX

روز بعد در حدود ساعت سه بعد از ظهر کاترینا و اسیلیونا بنزد ورا-پاولونا رفت و همینکه باو وارد شد گفت:

– وراپاولونا! پس فردا روز عروسی من است و امشب نامزدم را برای شناسائی شما باینجا می‌آورم.

– البته نامزد شما همان بیومونت است که مدهت‌است او را چون دیوانگان دوست میدارید؟

– من از عشق او دیوانه نیستم. نه! هنگامیکه همهٔ امور عاقلانه و آرام انجام پذیرفته باشد چگونه ممکن است من دیوانه شوم.

– من میدانم که شما با او همیشه آرام و عاقلانه گفتگو کرده‌اید. اما هرگز تا حال بامن درباره او اینگونه سخن نگفته‌اید.

– حقیقه راست می‌گوئید! بسیار عجیب است و عجیبتر آنست که او شما هر دو را دوست میدارد. اما وراپاولونا! شما را بسیار بیشتر از آلکساندر ماتوه‌ئیچ دوست دارد.

– چه جای تعجب است؟ اگر شما بایک هزارم آن شادمانی و هیجانی که از او بامن گفتگو میکنید درباره من نیز با او سخن گفته باشید البته...  
– راستی گمان میکنید که من شما را با او شناسانده‌ام؟ نه! تعجب در همین است که او بواسطه من شما را نشناخته بلکه قبل از آشنائی با من شما را میشناخته است و شاید بمراتب بیش از من بر رفتار و کردار شما آشناست.

– اما این مسأله تازگی دارد. چگونه چنین چیزی ممکن است؟  
– چگونه؟ اکنون من بشما خواهم گفت. آری! او از همان روز نخست که وارد شهر پطرزبورگ شد علاقه و اشتیاق شدیدی بدیدار شما داشت. اما معتقد بود که شایسته تر آنست تا آشنائی با شما را تاروزی که بتواند با نامزد یا همسرش بخانه شما بیاید بتعویق بیندازد و تصور میکرد که شما نیز از مشاهده وی با نامزدش بیشتر خرسند خواهید شد. ملاحظه میکنید که سبب عروسی ما از اشتیاق مفرط او با آشنائی شما سرچشمه گرفته است.

– آیا او برای اینکه بامن آشنا شود میخواهد با شما ازدواج کند؟  
– چه کسی میگوید که او برای رضای شما بامن ازدواج میکند؟ نه! البته عروسی ما برای رضایت شما نیست. اما آیا پیش از آنکه او بیطرزبورگ بیاید من و او وجود یکدیگر در جهان اطلاع داشتیم؟ بعلاوه اگر او بیطرزبورگ نیامد آشنائی من و او امکان نداشت. و او تنها بدین سبب بیطرزبورگ آمده که بدیدار شما تمایل داشته است. راستی شما چه سخنان مضحکی می‌گوئید.

وراپاولونا پس از شنیدن این سخنان باهیجان بسیار پرسید:

– او زبان انگلیسی را بهتر حرف میزند یا زبان روسی را؟

– او بهردو زبان مانند من سخن میگوید.



— دوست من ! کاتنکا ! نمیدانید تا چه اندازه خشنود شدم ! ساشا ! بیا اینجا ! زود... زود بیا !  
 — ورچکا چه شده ؟ سلام ! کاترینا واسیلیو ...  
 کرسانوف بیش از این دیگر نتوانست سخن بگوید چه کاترینا واسیلیونا  
 اورا در آغوش کشیده پی در پی میبوسید .  
 همسر کرسانوف گفت :  
 — ساشا ! امروز روز عید پاک است . بکاتنکا بگو : «حقیقه او دوباره  
 زنده شده»<sup>۱</sup>

— اما من معنای این شادمانی و خوشی را نمیدانم چیست؟  
 — بنشین ! او برای تو حکایت خواهد کرد . من نیز هنوز بحقیقت  
 مسأله واقف نیستم . خوب ! بس است ! اینقدر در حضور من یکدیگر را  
 نبوسید ! کاتنکا ! داستان خود را برای ساشا حکایت کن !

## XX

بدیهی است که هنگام شب هیچان وغوغا بیشتر بود . اما بیومونت  
 هنگامیکه دوباره نظم و ترتیب برقرار شد بخواهش دوستان جدید خود  
 بشرح زندگانی خود پرداخت و از آنروز که با ایالات متحده آمریکا وارد  
 شده بود شروع کرد و چنین گفت :

— من همینکه بکشور امریکا وارد شدم کوشیدم تا هرچه زود تر  
 بتبعیت آن کشور درآیم . برای انجام این کار ناگزیر بودم که با یکنفر  
 مربوط باشم . اما نمیدانستم چه کسی را انتخاب کنم . بالاخره با یکی از  
 آبولیسیونیستها ارتباط پیدا کردم و نخست مقالاتی در باب نفوذ و تأثیر  
 اصول بردگی روستائی در کلیه شئون اجتماعی روس نوشتم و آبولیسیونیستها

۱ — ظاهراً در روسیه قدیم چنین معنول بوده است که در روز عید پاک  
 آشنایان یکدیگر را میبوسیدند و در این هنگام یکی میگفته : «عیسی دوباره  
 زنده شده!» و دیگری جواب میداده: «حقیقه او دوباره زنده شده است.»

این مقالات مرا بجای دلیل قاطع و سلاح جدید بر علیه بردگی در کشورهای جنوبی بکار بردند. پس از اندک مدتی توانستم بتبعیت ایالت «ماشاپوزت» در آیم و چند روز بعد از ورود خود بکمک و مساعدت همین دسته در دفتر بازرگانی بزرگی در نیویورک که بحزب ایشان تعلق داشت بخدمت مشغول شدم.

مادنباله این سرگذشت بیومونت را یکبار شنیده‌ایم و از آن باخبریم. بنا بر این دست کم میتوان بصحت قسمت اول از سرگذشت او تردید نداشت.

## XXI

در همان شب این دو خانواده موافقت کردند تا در دو خانه که مجاور هم واقع باشد مسکن کنند و تا هنگامیکه خانه‌های مناسب و خوب و قابل سکنتی پیدا نشده بیومونت و همسرش در عمارت مناسب و وسیعی که در کارخانه برای مدیر آماده شده است مسکن گزینند. چون این خانه در خارج شهر بود در حقیقت مسکن موقتی این زن و شوهر جوان بعنوان گردشگاه «ماه غسل» که اکنون در کلیه کشورهای اروپائی معمول است، بشمار میرفت.

قریب یکماه و نیم گذشت که دو خانه مناسب و خوب در جوار هم یافته شد و کرسانوف و بیومونت در هر یک از این دو خانه کنار یکدیگر مسکن گرفتند.

اما پالازوف پیر بهتر دانست که در همان عمارت کارخانه بماند زیرا وسعت و فضای آن تاحدی یادآور جلال و شکوه زندگانی پیشین او بود. بعلاوه اقامت در آنجا از اینجهت مطبوع و مطلوب طبع او بود که در حوالی آنکارخانه تا بشعاع سه چهار ورست او را مردی برجسته و با شخصیت میسر شدند و کارخانه داران و مقاطعه کاران و سرمایه داران و صاحبان سهام که در رتبه و مقام کم و بیش با وی اختلاف داشتند با نظر احترام باو مینگریستند. پالازوف توجه و احترام ایندسته از مردم را که باو یعنی اخیل-ترین شخصیت آنحوالی ابراز میشد، با غرور و تکبر بسیار و خشنودی و

رضایت زائدالوصف تلقی میکرد. هر روز بامداد داماد و دخترش بکارخانه میآمدند و در تابستان تمام اوقات را در کارخانه بسر میبردند و شاید در آینده نیز همیشه در آنجا بسر برند چه آنجا خانه ییلاقی ایشان محسوب میشد. در اوقات دیگر سال این پیر مرد علاوه بر ملاقات روزانه دختر و داماد خود که هنوز آداب امریکاییان را حفظ کرده بود، غالباً هفته ای یکبار یا اتفاقاً بیش از یکمرتبه در شب نشینیهای منزل خود از دیدار دختر و داماد خویش و مهمانان ایشان محظوظ میگشت. گاهی کرسانوف و همسرش با چند نفر جوان دیگر بخانه او بهمانی میرفتند و گاهی نیز محفل بزرگی از میهمانان ترتیب مییافت. خلاصه کارخانه تفرجگاه بیرون شهر محفل دوستان کرسانوف و بیومونت بود. پالازوف از پذیرائی این میهمانان دائمی بسیار راضی و خشنود مینمود. در حقیقت چگونه ممکن بود که پالازوف از این عمل راضی و خشنود نباشد؟ او بخوبی از ایفاء نقش میزبانی که لایق درجه و مقام «عصر پدرشاهی» است برمیآمد.

## XXII

هر يك از این دو خانواده بدوق و سلیقه خویش خانه خود را آراسته اند و در آن زندگانی میکنند. در ایام عادی نیمی از روز در این خانه ها هیاهو و فریاد شغف و شادی با آسمان میرسد و در باقی ساعات روز سکوت عمیق حکمفرماست. مراوده ایشان مانند دو خانواده ایست که با یکدیگر نسبت و قرابت نزدیک دارند چنانکه گاهی ملاقات روزانه ایشان از یکدیگر بده بار میرسد. اما مدت این دیدارها بیش از يك تا دودقیقه نیست. گاهی از صبح تا شام یکی از این دو خانه خالی است و ساکنین آن بخانه دیگر رفته اند. بعلاوه يك در میان اطاق و راپاولونا و اطاق کاترینا و اسیلیونا وجود دارد که پیوسته باز است و اگر بشماره مهمانان ایشان افزوده شود البته دری که در میان دو طالار پذیرائی است. نیز گشوده خواهد شد و در این حال دیگر مهمانان نمیدانند که میزبان ایشان و راپاولونا یا کاترینا و اسیلیونا است؟ تشخیص این مسأله گاهی برای میزبانان نیز دشوار است.

هر چند عادة آنگاه که جوانان بخانه کاترینا واسیلیونا میآیند آرام در گوشه‌ای مینشینند و برعکس درخانه وراپاولونا حتی يك دقیقه نیز آرام نمیگیرند و پیوسته هیاهو و شادمانی میکنند. اما آیا اینوسیله تشخیص کافی است؟ اصولاً جوانانرا نباید در عداد مهمانان بشمار آورد چه ایشان مانند بستگان و خویشان نزدیک ایندو خانواده محسوب میشوند و هنگامیکه بیش از اندازه در خانه وراپاولونا هیاهو و جنجال میکنند وراپاولونا بدون رعایت تشریفات و رسوم معمولی ایشان را بخانه کاترینا واسیلیونا میراند و میگوید:

– آقایان! شما حقیقه مرا خسته کردید! بروید بخانه کاترینا واسیلیونا! او هرگز از پذیرائی شما خسته نمیشود. راستی چرا شما درخانه او آرامتر هستید؟ آخر من از او بزرگترم.

اما جوانان در جواب میگویند:

– شما نگران نباشید. ما او را بیش از شما دوست میداریم.

– کاتنکا: بچه سبب ایشان ترا بیش از من دوست دارند؟

– برای اینکه از من کمتر از تو بد میبینند.

دوباره جوانان جواب میدهند:

– آری! صحیح است! کاترینا واسیلیونا ما را مانند مردان جدی و موقر میداند و با ما آنچنان رفتار میکند. ما نیز در برابر او جدی هستیم.

در زمستان سال پیش بارها صحنه‌ای تکرار میشد که اثرات بسیار نیکوئی داشت. یعنی هنگامیکه تنها جوانان و برخی از دوستان نزدیک

این دو خانواده گردهم جمع میشدند دویانو در یکی از اطاقهای پذیرائی گذاشته میشد و جوانان بحکم قرعه بدو دسته برای آواز خواندن تقسیم

میشدند، دسته‌ای کاترینا واسیلیونا و دسته دیگر وراپاولونارا بعنوان حامی و سر دسته خود انتخاب میکرد. پس هر يك از این دو گروه سر دسته خود را

در برابر هم مقابل پیانو مینشانند. وراپاولونا با دسته خود شعر

« La donna è mobile » یا تصنیف « لیزه تی » اثر « برانزه »

و کاترینا واسیلیونا با دسته خویش تصنیف « دیری است مرا ترك کردی »

یا سرود « یروموشکا ۱ » را میخوانند .  
 اما در این زمستان صحنه مضحکی بوجود آمد. یعنی دوباره جوانان بنا بدوق و سلیقه خود بدو دسته تقسیم شدند و «مناظره دوفیلسوف قدیم یونانی درباره زیبایی ۲» را نمایش دادند . مناظره چنین شروع شد:  
 کاترینا واسیلیونا سر را بجانب آسمان بلند میکرد و آهی عمیق کشیده میگفت : « ای شیلر خدائی ! آرامش روح من ! » و راپاولونا باشکوه و وقار جواب میداد: « اما کفشهای قهوه‌ای مغازه کارالیوف بسیار زیباست ! » و با این سخن بیای خود اشاره میکرد . مناظره با اینوضع ادامه مییافت و هر جوانی که باین صحنه میخندید ناگزیر بود تا از جابرخیزد و در گوشه اطاق بایستد . در پایان مناظره از ده دوازده نفر جوان تنها دوسه نفر باقی بودند که هنوز تنبیه نشده و در گوشه اطاق نایستاده بودند . اما آنگاه که بیومونت را بامکر و فریب در این جمع وارد میکردند و پس از آنکه کی ویرا بگوشه اطاق میفرستادند، شادمانی و سرور حاضرین بمنتهی درجه میرسید .

باید گفت که کارگاههای دوزندگی مشغول کار است و در آینده نیز همچنان بکار خود ادامه خواهد داد . اما در این اوقات شماره آنها بسه کارگاه رسیده است . دیر زمانی است که کاترینا واسیلیونا نیز برای خود کارگاهی تأسیس کرده اما او این ایام بیشتر باداره امور کارگاه و راپاولونا میپردازد و شاید بزودی ناگزیر مدیریت کارگاه و راپاولونا را بعهده گیرد زیرا در این سال و راپاولونا - او را عفو کنید ! - حقیقه باید در امتحان نهائی دانشکده طب شرکت کند و دیگر بهیچوجه فرصت ندارد تا در امور کارگاه مداخله کند و از اینجهت گاهگاه میگوید: « افسوس که در اوضاع اجتماعی کنونی بیش از این موجبات تکمیل و توسعه این کارگاهها فراهم نیست . »

- 
- ۱- این سرود از نکر اسوف است و در بجهوه نهضت آزادی سال ۱۸۶۰ ساخته شده و بعنوان شعار مبارزه نسل جوان بکار میرفته .  
 ۲- «مناظره دوفیلسوف قدیم یونان درباره زیبایی» اثر «کوزما پروتکوف» است . کوزما پروتکوف تخلص مشترک سه نویسنده روس: برادران شچپوژنیکوف . ک . تالستوی است .

کاترینا واسیلیونا باین سخن پاسخ نمیدهد اما برق خشم و تنفر در چشمش میدرخشد .

پس وراپاولونا میگوید :

- تو چقدر تند و آتشین مزاجی ! کاتیا ! خون تو از خون من هم گرمتر است. کاتیا ! بسیار خوب است که در هر صورت پدر تو اندک ثروتی دارد و این مسأله برای تو بسیار مفید است.

- آری ! ورچکا ! خوب است ! و من در هر حال از آینده پسر ( پس کاتیا يك پسر دارد ) چندان نگران نیستم .

- کاتیا ! میبینی که مرا بچه اندیشه ای و ادار ساختی ! امانه ! ما قطعاً در صلح و آرامش زندگانی خواهیم کرد .

دوباره کاترینا واسیلیونا خاموش میشود.

- کاتیا ! لااقل برای آرامش خاطر من بگو ! « آری ! »

- وقوع این حوادث با « آری » یا « نه » گفتن من بستگی ندارد اما برای رضای خاطر تو میگویم: « آری ! ما در صلح و آرامش زندگانی خواهیم کرد . »

درحقیقت نیزایشان همگی در آرامش زندگانی میگردند و زندگانی ایشان با توافق و دوستی و با آرامش و آسایش و با شادی و فعالیت سپری میشود. اما نتیجه این بیان آن نیست که داستان ایشان در اینجا پایان میرسد. نه ! چنین نیست بلکه هر چهارتن ایشان هنوز در عداد مردم جوان و فعال و زنده دل بشمار میرفتند و چنانچه جریان زندگانی ایشان خوب و خوش و دوستانه و پایدار است باز بهیچوجه از جذایت و شور و هیجان آن کاسته نمیشود. آری ! هرگز چنین نیست و من هنوز داستانهای بسیاری از ایشان میتوانم حکایت کنم و مطمئن باشید که دنباله داستان من بسیار جالبتر از آنست که تا کنون شنیده اید و بیشك حس کنجکاوی شما را بیشتر تحریک خواهد کرد .

## XXIII

آری! ایشان شادمان و دوستانه بسر میبرند و کار میکنند و از مظاهر زندگی لذت میبرند. هر چند کم و بیش از حوادث آینده نگرانند اما با اطمینان کامل و اعتماد اساسی بآینده مینگرند و یقین دارند که روز بروز زندگانی بهتر و نیکوتر خواهد شد. آری! سالهای عمرشان با این امیدواری میگذرد و زمستان امسال را نیز همچنان گذارده اند.

و راپاولونا روزی در اواخر زمستان میپرسید:

« آیا امسال باز روزیخ بندانی دیگر در پیش خواهیم داشت تا بتوانیم بار دیگر بگردش بخارج شهر برویم؟ »

اما هیچکس نمیتوانست باین پرسش پاسخ گوید. روزها در پی هم میگذشت، هوا روز بروز گرمتر میشد و با گذشت ایام رفته رفته امید گردش بیرون شهر نقصان مییافت. اما روزی در آن اوقات که و راپاولونا دیگر یکباره نومید بود برفی زمستانی بارید و هوا سرد شد. شب هنگام آسمان شفاف گشت و برای گردش بیرون شهر بسیار مناسب شد. اما چون مجال دعوت مهمانان نبود ناچار دسته کوچکی برای گردش براه افتاد و دو سورتمه از شهر بیرون رفت.

در یکی از آن دو دوستان میگفتند و میخندیدند، در دیگری هیاهو و فریاد میکردند. چون از شهر بیرون رفتند با آهنگی رسا و گیرا بخواندن این سرود پرداختند.

• • • • •

دوشیزه‌ای زیبا شبی از خانه سوی دشت شد  
 آهسته آهسته برون از خانه بهر گشت شد.  
 چون شد برون از خانه او پنهانی از بیم همه  
 هنگام رفتن زیر لب میکرد با خود زمزمه:  
 خشم آورد بر من پدر پس چون رهم از کین او؟

رحم آورد کی او بمن چون شد جفا آئین او ؟  
 نگذارم تا شادمان هر لحظه طنازی کنم  
 با نو جوانان در چمن آسوده من بازی کنم.  
 حرف پدر میشنوم ، از خانه بیرون میروم  
 ایدوستان من شادمان اکنون بسوی او شوم.

• • • • •

باری جای ایراد نیست . ایشان سرود زیبایی را انتخاب کرده اند !  
 اما آیا بهمینجا خاتمه یافت ؟

گاهی سورت‌ها آهسته میرفت و شاید یکی از آنها در حدود چند  
 صد متر از دیگری عقب میماند ولی ناگهان در پی یکدیگر میشتافتند و از  
 هم سبقت میجستند. سورت‌ه سواران که پیش میافتادند هنگام عبور از سورت‌ه  
 دیگر با فریادهای شادی گلوله‌های برف را بمسافرین آن پرتاب میکردند.  
 مسافرین سورت‌ه دیگر نیز یکی دوبار پس از تحمل این توهین تصمیم گرفتند  
 بدفاع برخیزند . پس سورت‌ه خود را آهسته عقب کشیدند و با احتیاط کامل  
 بدون جلب توجه مسافرین سورت‌ه اول با هر دست گلوله‌ای از برف بر -  
 داشتند و مجهز در پی مهاجمین شتافتند . ناگهان سورت‌ه‌ها کنار هم بسرعت  
 پیش میرفت و مبارزه آغاز شد. اما پیش آمدی سبب شد تا سورت‌ه مهاجمین  
 ناگهان بجانب راست پیچید و بداخل گودالی سرازیر شد . دیگر رسیدن  
 بآن ممکن نبود چه در حدود پانزده متر پیش افتاده بود. در این حال یکی  
 از مسافرین سورت‌ه دوم گفت : « او متوجه و خود مهاری را بدست گرفت و  
 دیگر نمیتوان باو رسید. »

دیگری جواب داد :

« نه! نه! میرسیم! انتقام میکشیم ! »

اما سورت‌ه سواری کاری جنون آمیز است. آیا ایشان راستی بسورت‌ه  
 اول میرسند یا نه؟ ولی بهر صورت مسافرین سورت‌ه دوم شادمان و خرسند  
 باهم میگفتند :

- ما میرسیم! میرسیم!

اما همینکه یأس و نومیدی غلبه میکرد، میگفتند :

- نه! افسوس! نمیرسیم!



دوباره امید موفقیت ایشانرا بر میانگیخت و فریاد کنان میگفتند:

- آری! قطعاً میرسیم! میرسیم!

همچنین مسافرین سورتّمه اول هنگام نزدیک شدن سورتّمه دوم با یأس و نومیدی میگفتند:

- افسوس! رسیدند! بما رسیدند!

ولی باز حس غالبیت برایشان چیره میشد و شادمان فریاد میکردند:

- نه! نمیرسند! هرگز نمیرسند!

اما حقیقه سورتّمه دومی باولی خواهد رسید یا نه؟

در سورتّمه دوم کرسانوف و بیومونت با همسران خود نشسته بودند اما مسافرین سورتّمه اول چهار نفر مرد جوان و یکزن بودند و اینزن سبب ایجاد اینوضع جنون آمیز شده بود.

پس از اندکی صدای اینزن از فضای کوچک مقابل هشتی کارخانه ای شنیده میشد که میگفت:

- سلام! آقایان و بانوان! ما دوباره از دیدار شما شادمان و خرسندیم:

پس روی بهمسفران خود آورده گفت:

- آقایان! چرا ایستاده اید؟ بانوان کمک کنید تا از سورتّمه پیاده شوند!

سرما گونه های ایشانرا گلگون ساخته بود. پس شتابان بداخل اطاقها رفتند.

بانوئی که در سورتّمه مهاجمین نشسته بود گفت:

- پیر مرد عزیز! سلام! .... کاترینا واسیلیونیا! اما او آنچنانکه شما میگفتید پیر نیست. اندکی تحمل کنید تا ببیند که بامن چگونه عشقبازی خواهد کرد.

پالازوف که از تماس مهر آمیز دست این بانو با موهای خاکستری ریش خود مسحور شده بود گفت:

- آری! باشما عشقبازی خواهم کرد.

بانو روی بجوانان آورده پرسید:

- بچه ها! آیا باو اجازه میدهید که بامن عشقبازی کند؟

یکی از جوانان جواب داد :

- آری! ما اجازه میدهیم :

اما آن سه جوان دیگر فریاد کشیدند :

- نه! نه! هرگز! اجازه نمیدهیم!

اما راستی چرا این بانوسراپا سیاه پوشیده است؟ آیا عزادار است

یا هوسباز؟

در این میان آن بانو گفت :

- من خسته شده‌ام .

و با این سخن خود را روی نیمکت راحتیکه بسبک ترك تمام طول

دیوار اطاق را گرفته بود ، افکند و دوباره بجوانان نگریسته گفت :

- بچه‌ها ! بروید بالش بیاورید ! تنها يك بالش برای من بیاورید!

من گمان میکنم که بانوان دیگر نیز خسته شده‌اند.

کاترینا واسیلیونا گفت :

- آری ! شما ما را هم خسته کردید.

وراپاولونا گفت :

- حقیقه از بس سورت‌ه روی گودالها بالا و پایین رفت تمام استخوانهای

من درد گرفته است.

کاترینا واسیلیونا گفت :

- آری! خوب بود که تا کارخانه فقط يك ورست راه بیشتر نبود .

پس هر دو خسته و کوفته کنار آن بانوی سیاهپوش روی نیمکت راحت

افتادند .

باز آن بانو گفت :

- شما بسیار کم طاقت هستید . من یقین دارم که هنوز در مسابقه

سلورتمه سواری شرکت نکرده‌اید . آری ! اگر شما هم مانند من بر سر

زانو مینشستید حال استخوان شما از حرکت و تکان سورت‌ه درد نیگرفت.

کرسانوف در جواب او از جانب خود ویومونت گفت :

- حتی ما نیز خسته شدیم .

باری ایشان در کنار همسران خود نشستند . کرسانوف و وراپاولونا

را در آغوش گرفته بود و ویومونت دست کاترینا واسیلیونا را در دست

داشت . حقیقه این صحنه بسیار شاعرانه جلوه میکرد! مشاهده زن و شوهر خوشبخت بسیار مطبوع و دلپذیر است . در این میان شاید برای يك لحظه تأثیر اندیشه‌ای در چهره آن بانوی سیاه پوش سایه افکند چنانکه جزئیکی از همسفران جوانش هیچکس متوجه آن نشد. این جوان بسوی پنجره رفت و بمشاهده تصاویر گلنهای برفی که در اثر سرما و یخ‌بندان بر شیشه پنجره نقش بسته بود، پرداخت.

بانوی سیاه پوش گفت :

— بانوان محترم ! من هنوز داستان ازدواج شما را نشنیده‌ام ولی اینقدر میدانم که داستانی بسیار جالب و هیجان انگیز است و با خوشی و سعادت پایان یافته است. این سبک باروش من موافق است و من آنرا دوست میدارم . اما پس این پیرمرد عزیز کجاست ؟

کاترینا واسیلیونا در پاسخ او گفت :

— او برای تهیه غذا رفته است. همیشه بکار خانه‌داری مشغول است.  
— بسیار خوب! خدا بهمراهش ! پس خواهش میکنم شما سرگذشت خود را بگوئید . فقط اختصار را رعایت کنید ! من دوست دارم که حکایت کوتاه باشد .

وراپاولونا گفت :

— من بسیار مختصر حکایت میکنم . حال نوبت منست . آنگاه که نوبت دیگران شد بگذارید چنانکه مایلند حکایت کنند . اما من پیشاپیش شما میگویم که در پایان داستان من اسراری نهفته است .

— چون در آن هنگام باید این جوانان را از اینجا بیرون کرد آیا بهتر نیست که اکنون از اطلاق خارج شوند ؟

— نه ! اکنون ایشان میتوانند داستان مرا بشنوند .

وراپاولونا بگفتن داستان خود پرداخت .

.....

— ها ... ها ... ها ! ژولی عزیز ! من او را بسیار دوست میدارم . آری ! او بزانو میافتد و خود را باطراف حرکت میدهد و پیوسته قروند میکند. ژولی عزیز و مهربان !

.....  
 خانم سیاه پوش در میان داستان وراپاولونا گفت :  
 - آفرین! وراپاولونا! میخواستی خودرا از پنجره پائین بیندازی!  
 آفرین! آقایان! ...

و پس از این سخن دست برهم زد و جوانان نیز مانند اینکه فرمانی شنیده باشند بدست زدن پرداختند و فریاد کشیدند :  
 - آفرین! هورا!

.....  
 کاترینا واسیلیونا پس از دوسه دقیقه باترس و وحشت پرسید:  
 - شمارا چه میشود؟ شمارا چه میشود؟  
 ولی آن بانوی سیاه پوش جواب داد :  
 - چیزی نیست. اندکی آب بمن بدهید! شما زحمت نکشید! مالوشوف  
 آب آورد. ماسولوف تشکر میکنم!  
 سپس گیللاس آب را از دست همان همفسر جوانش که اندکی پیش از  
 اینواقع بجانب پنجره رفته بود گرفته گفت :

- ملاحظه میکنید که من چگونه اورا تعلیم داده ام. او از همه چیز  
 پیشاپیش خبر دارد. اکنون حال من دوباره خوب شد. خواهش میکنم  
 داستان خودرا حکایت کنید. من بادقت گوش میدهم.

اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که آرام ازجا برخاسته گفت :

- نه من خسته شده ام و بااستراحت نیازمندم. لااقل باید یکساعت و  
 نیم بخوابم. شما ملاحظه میکنید که من بدون رعایت تشریفات از اطاق  
 بیرون میروم. ماسولوف! برویم بسراغ این پیرمرد تا خوابگاهی را بمن  
 نشان دهد.

کاترینا واسیلیونا گفت :

- اجازه بدهید من اینکار را بمهده بگیرم.

- نه! خوب نیست بشما زحمت بدهم.

در اینحال یکی از جوانان چون کسی که از این پیش آمد متأثر شده  
 باشد گفت :

- شما مارا ترك ميگوئيد ؟ اگر ما اينموضوع را پيش بيني کرده بوديم بيشك دشنه اي با خود همراه ميآورديم . راستي حال با چه خود را بکشيم؟

يکي ديگر از جوانان مانند کسيکه از يافتن وسيله اي براي انتحار شادمان شده باشد فریاد کرد :

- هنگاميکه غذا آوردند باچنگال خود را ميکشيم .

اما خانم سياه پوش باشکوه وطنطنه خاص گفت :

- آه! نه! من هرگز نميخواهم که شکوفه هاي اميد و آرزوي وطن من پيش از وقت و بيهوده پژمرده شود. اطفال من! خود را تسلي و دلداري دهيد! ماسولوف! يك بالش روي ميز بگذاريد !

ماسولوف بالشي را روي ميز گذاشت . پس خانم سياه پوش باشکوه ووقار تمام کنار ميز ايستاد و آهسته دستش را روي بالش نهاد .

جوانان بدور او حلقه زدند و دستش را بوسيدند .

کاترينا واسيليونا براي نشان دادن خوابگاه ذرپي مهمانان خسته از اطاق بيرون رفت .

پس از رفتن ايشان آن سه نفر که درسورتمه دوم نشسته و هنوز در اطاق مانده بودند يکصدا گفتند :

- زن بيچاره !

سه نفر از آن جوانان گفتند :

- اما زن شايسته ايست !

ماسولوف بارضايت وخرسندی تکرار کرد:

- آري ! زن شايسته ايست !

- تو با او ازچه زماني آشنا شده اي ؟

- از سه سال پيش .

- آيا آنمرد را هم خوب ميشناسي ؟

- آري ! او را نيز بسيار خوب ميشناسم .

پس روي بمسافرين سورتمه دوم آورده چنين گفت :

- خواهش ميکنم مضطرب نشويد . کسالت او تنها بواسطه خستگي است .

ورا پاولونا بانگهای تردید آمیز بکرسانوف و بیومونت نگریسته سر  
را حرکت داد .

کرسانوف گفت :

— چه میگوئید ؟ چگونه خسته است ؟

ماسولوف بالحنی که از آرامش خاطر او حکایت میکرد دوباره گفت:  
— نه ! مطمئن باشید که او فقط خسته شده است و هنگامیکه از خواب  
برخیزد کسالتش مرتفع میشود .

پس از ده دقیقه کاترینا واسیلیونا مراجعت کرد .

ماسولوف خاموش بود اما یکمرتبه هر شش نفر دیگر یکصد  
پرسیدند :

— خوب ! حالش چطور است ؟

کاترینا واسیلیونا جواب داد :

— تا روی تخت دراز کشید چشم بر هم نهاد و اکنون در خواب  
غوطه ور است .

ماسولوف گفت :

— من بشما گفتم که مسأله مهمی نیست .

کاترینا واسیلیونا گفت :

— اما در هر حال زن بیچاره ایست . اگر بیدار شد ما در حضور او  
از یکدیگر جدا میشویم . ورچکا ! ما باهم میمانیم و چارلی و ساشا باطاق  
دیگر بروند .

ماسولوف گفت :

— اما در هر حال این مسأله نباید بهیچوجه مارا پریشان خاطر سازد .  
ما میتوانیم آواز بخوانیم و برقصیم و حتی فریاد بکشیم . زیرا خواب او  
بسیار سنگین است .

اما در حقیقت اگر او خوابیده است و میگویند مسأله مهمی نیست پس  
سبب این اوضاع چیست ؟ بالاخره تأثیر نامطلوبی که در اثر تغییر حال بانوی  
سیاه پوش حادث شده بود شاید بزودی از میان میرفت و فراموش میشد .  
ولی یکباره از میان نرفت . بهر صورت بقیه شب بدون حضور او مانند شبهای  
دیگر باشادمانی گذشت .

اما نه! ایشان بتمام معنی وجهات شادمان و خرسند نبودند زیرا دست کم پنج شش بار نگاه اضطراب آمیزی بین بانوان ردوبدل شد و دو سه بار وراپاولونا آهسته آهسته با شوهر خویش سخن گفت که حاوی این نکته بود:

«ساشا! راستی اگر چنین حادثه‌ای برای من پیش آید چه خواهد شد؟»  
کرسانوف مرتبه اول پاسخ این سؤال را نمیدانست اما در مرتبه دوم جوابی یافت و گفت:

- نه! ورچکا! برای تو این حادثه نمیتواند پیش آید.

- نمیتواند پیش آید؟ تو مطمئن هستی؟

- آری!

کاترینا و اسیلیونا نیز در گوش شوهرش گفت:

- چارلی! آیا محتمل است چنین پیش آمدی برای من روی دهد؟

بیومونت در مرتبه اول تنها در جواب بتبسمی قناعت کرد. اما تبسم او از شادمانی و آرامش خاطرش حکایت نمیکرد. ولی در مرتبه دوم جواب داد:

- نه! بیشک این حادثه برای تورو نخواهد داد.

اما این سخنان تنها انعکاس زودگذری از اضطراب خاطرها در آغاز کار بود چنانکه پس از ساعتی مسرور و شادمان گشتند و با گفت و شنود و بازی و آواز ساعات شب را پایان میآوردند. ماسولوف نیز بایشان اطمینان میداد که خواب او بسیار سنگین است و رساتر از دیگران سخن میگفت و هیاهو میکرد.

اما در حقیقت خواب و آرامش او نیز با این اوضاع پریشان نمیشد چه اطاقی که او در آن خوابیده بود از طالار پذیرائی بسیار فاصله داشت و بواسطه يك دهلیز و سه اطاق تو در تو باطاق مهمانان راه مییافت.



باری شب باخوشی و شادمانی سپری شد.  
گاهی لجانان بروش خویش در گفتگوی دیگران وارد میشدند و زمانی جمعاً یا منفرداً از جمعیت کناره میگرفتند. یکی دوبار بیومونت و

یکی دومرتبه وراپاونا نیز از جمع بیرون رفت و در مباحثات جدی ایشان مداخله نکرد.



در این میان همگی گرد یکدیگر جمع شدند .  
 پس یکی از جوانان که اغلب اندوهناک مینمود پرسید :  
 - خوب! بالاخره نتیجه نهائی چه خواهد بود؟ خوب یا بد ؟  
 وراپاولونا در پاسخ گفت :  
 - بدی آن بیش از خوبی آن است .  
 کاترینا واسیلیونا پرسید :  
 - ورچکا! چرا؟ بچه دلیل ؟  
 بیومونت گفت :  
 - در هر حال بدون « این مسأله ۱ » زندگانی متصور نیست.  
 کرسانوف در تأیید نظر بیومونت گفت :  
 - آری! این مسأله اجتناب ناپذیر است .  
 جوانی که این سؤال را مطرح کرده بود گفت :  
 - حال که این نتیجه بد بیشک بوقوع میپیوندد پس باید گفت که نتیجه  
 بسیار عالی است .  
 سه نفر دیگر از رفقای او سر را بعلامت موافقت حرکت داده فریاد  
 کردند :

- آفرین ! نیکیتین ! آفرین!



جوانان در گوشه ای نشستند .  
 ماسولوف پرسید :  
 - نیکیتین ! من آنمرد را نمیشناختم . اما گویا تو او را میشناختی ؟  
 - من آن زمان هنوز طفل بودم و شاید فقط او را دیده باشم .  
 - اما اکنون که خاطرات گذشته خود را بیاد میآوری از او چه بیاد داری ؟  
 آیا آنچه درباره او میگویند راست است و داستانها یکی که دوستانش از او حکایت



میکنند مبالغه آمیز نیست ؟

– نه !

– از آن پس دیگر کسی او را ندیده است ؟

– نه ! اما گویا بیومونت در آن زمان در آمریکا بود.

– راست گفתי !... کارل یا کوولچ ! يك دقیقه اینجا بیایید ! راستی

شما در آمریکا با آن روسی که درباره او سخنها میگفتند برخورد نکرده اید؟

– نه !

– اکنون باید هنگام مراجعت او رسیده باشد؟

– آری !

نیکیتین گفت :

– راستی فکر معقول و خوبی بخاطرم رسید . بعقیده من این خانم

برای او زوج مناسبی است .

در این میان وراپاولونا گفت :

– آقایان! از میان شما چه کسی مایل است تا بامن آواز بخواند ؟...

شما دونفر ؟ بسیار خوب ! برای این آواز سه نفر هم بهتر از دونفر است .

همینکه ماسولوف و نیکیتین تنها ماندند ماسولوف گفت :

– نیکیتین! من میتوانم چیزی بتو نشان دهم که توجه ترا جلب کند .

آیا حقیقه تصور میکنی که او خوابیده است ؟

– نه ! اما این مسأله را فاش نکن ! گرچه در آینده آنگاه که

با او بیش از این آشنا شدی میتوانی این حقیقت را بگوئی بهر صورت جز او

بهیچکس حرف نزن! او دوست ندارد کسی در این باب سخن بگوید.

پنجره اطاقها کوتاه بود .

– از این پنجره آن اطاق دیده میشود و قطعاً آن پنجره اطاق اوست .

پس ماسالوف از پنجره نگاه کرده گفت :

– آری! صحیح است! میبینی ؟

خانم سیاهپوش روی صندلی کنار میز نشسته، آرنج دست چپ را بزم

تکیه داده ، سر را بادست نگهداشته بود و در حالیکه نیمی از چهره خود را

با دست و گیسوان میپوشانید ، انگشتهای دست راستش روی میز پی در پی

حرکت میکرد ، گوئی در کار نواختن آهنگی است . خطوط پیشانیش

ثابت و بیحرکت بود و حکایت از اندوه درونی میکرد ولی باینهمه مانند کسی که در دریای اندیشه غوطه و راست دقیق وجدی بنظر میآمد. ابروانش گاهگاه آهسته حرکت میکرد.

دوباره نیکیتین گفت:

- ماسولوف! آیا تمام اینمدت را همچنین نشسته است:

- ظاهراً چنین بنظر میرسد. اما دیگر برویم بطالار پذیرائی! و گرنه سرما میخوریم. اکنون شاید یک ربع ساعت است که ما در اینجا ایستاده ایم.

هنگامیکه این دورفیق از دهلیز میگذشتند نیکیتین خیره خیره بر فیش نگر بسته گفت:

- راستی تو بسیار بی محبت و بی عاطفه هستی؟

- نه! برادر! من نظیر این صحنه را بسیار دیده ام اما این اول باریست که تو با اینگونه امور روبرو میشوی. در اینموقع غذا را آوردند.

نیکیتا گفت:

- این ودکا بسیار عالی و گیراست. نفس انسان را بشماره میاندازد. ماسولوف بشنیدن این سخن دختران را مخاطب ساخته گفت:

- راستی ببینید چگونه چشمش اشک آلود شده است؟ پس دختران یکمرتبه همه بتمسخر و استهزاء نیکیتین پرداختند.

اما نیکیتین برای برائت خود گفت:

- نه! چنین نیست. چون قطره ای از آن بگلویم جست چشمم اشک آلود شد و گرنه من میتوانم ودکای قویتر از این را نیز تحمل کنم.

ناگهان یکی از جوانان پرسید:

- چند ساعت از شب گذشته است؟

اما چون هنوز ساعت یازده نرسیده بود میتوانستند تا نیمساعت دیگر نیز با هم بنشینند.

باری پس از نیمساعت کاترینا و اسیلیونا برای بیدار کردن بانوی سیاهپوش بخوابگاه رفت. آن بانو همچنانکه در آستان درخیمازه میکشید او را استقبال کرد.

کاترینا واسیلیونا پرسید :

- شما خوب خوابیدید؟

- آری ! بسیار خوب !

- اکنون حال شما چطور است؟

- بسیار خوب ! من بشما گفتم که کسالتی ندارم. آری ! من چون بحد

کافی جست و خیز کرده بودم خسته شده بودم . اما اکنون جدیتر و آرامتر رفتار خواهم کرد .

اما نه ! او موفق نشد جدیتر و آرامتر رفتار کند . بس از پنج دقیقه دیگر بکلی پالازوف پیرا مسحور و مفتون خود ساخت و با دو چنگال روی میز آهنگ مارش را مینواخت و بجوانان فرمان میداد . ولی در این هنگام دیگر زمان رفتن فرارسیده بود . هرچند دیگران که از این طراوت و شادابی او پس از خواب لذت میبردند بهیچوجه در رفتن شتاب نمیکردند .  
بالاخره او از سر میز غذا برخاسته گفت :

- آیا اسبها را بسته اند؟

- نه ! همین اکنون دستور داده شد که اسبها را ببندند .

- پس حال که چنین است ، وراپاولونا ! خواهش میکنم برای من

آوازی بخوانید . بمن گفته اند که شما خوش آواز هستید .

وراپاولونا آوازی خواند .

سپس بانوی سیاهپوش گفت :

- من از این پس از شما خواهش خواهم کرد که بیشتر اوقات برای

من آواز بخوانید .

در این هنگام همه حضار متفقاً از او تقاضا کرده گفتند :

- چه خوبست که شما هم اکنون برای ما آوازی بخوانید .

بانوی سیاهپوش دیگر منتظر نشد تا تمنای ایشان تکرار شود و

کنار پیانو نشست و گفت :

- من نمیتوانم آواز بخوانم . آهنگ صدای من زیبا نیست . ولی

اگر شما مایلید این مسأله مانع خواندن من نمیشود . اصولاً در زندگانی

برای من مانعی وجود ندارد . بانوان و آقایان ! اما شما باید بدانید که

من برای شما آوازخوانی نمیکنم بلکه برای این جوانان که چون اطفال منند آواز میخوانم .

پس بروی انگشتی پیانو نواخت و گفت :

– کودکان من! بمادر خود نخندید! اطفال عزیز! بمادر خود نخندید!  
چون من بادلی سرشار از عواطف و احساس برای شما آواز خواهم خواند.  
پس همچنانکه کوشش مینمود که تا سرحد امکان با آهنگ زیر بخواند  
چنین خواند :

کبوتر خا کستری .....  
.....

جوانان بشنیدن این شعر بی اختیار بخنده افتادند و دیگران نیز بتبع ایشان خندیدند. ولی خواننده نیز نتوانست از خنده دیگران خود را نگاهدارد و بخنده افتاد . اما پس از اندکی دوباره بر خود تسلط یافت و با آهنگی زیرتر چنین خواند .

.... از بام تا شام آه میکشد

هم روز و هم شب آه میکشد

زیرا محبوب عزیزش ..... ۱

اما در اینموقع که حقیقه آهنگ صدایش لرزان و بریده بریده مینمود  
شتابان گفت :

– نه ! من این شعر را نمیتوانم بخوانم . بسیار خوب که نتوانستم  
بخوانم . شاید بتوانم شعر دیگری را بهتر بخوانم . کودکان من ! بنصایح  
مادر خود گوش بدهید ! هرگز عاشق نشوید و بدانید که شما نباید ازدواج  
کنید .

آنگاه با آهنگی رسا که در خود سراغ داشت چنین خواند:

دوستان این روستا بس دلبر عیار دارد

بوستان ما فراوان نوگل بیخار دارد

خرم آنکو خاطری خوش از وصال یار دارد

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد ۲

۱- این شعر ساخته دمتریف (۱۸۳۷-۱۷۶۰) است.

۲- این شعر «سرود چرکس» نام دارد و اثر لرمونتوف شاعر مشهور و آزادیخواه معروف روس است .

اما . . . . .

نه! کودکان من! این «اما» نادرست و احمقانه است.

.... آنکس که مجرد است خوشبختتر است

ولی سبب حقیقی خوشبختی این نیست. این سبب جز سببی احمقانه نیست.  
راستی شما میدانید چرا؟

جووانسی عمر ضایع میگذارد

که بردل عشق دلداری ندارد

کسی کز پند پیران سر بتابد

در آخر جز پشیمانی نیابد

کودکان من! این سخنان آخر ابلهانه است. آری! هم ابلهانه و هم احمقانه است. اطفال من! شما نیز میتوانید عشقبازی کنید و نیز میتوانید متأهل شوید. تنها باید آزادانه معشوق خویش را انتخاب کنید و باعشق صادق و حقیقی گرد ازدواج بگردید. من اکنون ازعشق خویش برای شما داستانی میگویم و میگویم که شوهر خود را چگونه برگزیدم. داستان عشق من داستانی کهنه است. اما چون من نیز اکنون پیر و سالخورده ام گفتن آن زیان ندارد و نامناسب نیست.

من از مردم اسکاتلاندم. من باچهره ای سفید و زیبا و گیسوانی طلائی و دلربا در ایوان کاخ پدرم در دالتون نشسته بودم. رودخانه «بریگنال» از کنار جنگل مجاور کاخ، خروشان میگذشت. محبوب من پنهانی بایوان کاخ نزدیک میشد. او فقیر و بینوا بود اما من مالدار و از خاندان اشراف بودم. با اینهمه من او را بسیار دوست میداشتم و پیوسته این ابیات را میخواندم:

کنار رود زیبای «بریگنال»

مرا یاری کند پیوسته اقبال

چو این جوی از کنار جنگل آید

مرا پیغامی از او بر دل آید

که آنجا جایگاه یار زیباست

که ما را وعده گاه عشق آنجاست

چه خوش باشد که ما بر طرف این جوی

شبی مهتاب و خالی از هیاهوی

کنار مکدیگر با کامرانی

بروز اریم شب را در نهانی

آری! من میدانستم که محبوب من روزها در آن جنگل پنهان میشود  
و هرروز پناهگاه خویش را تغییر میدهد.

پناهگاه او از خانه پدر برای من گرامیتر بود، حقیقه نیز زنده گانی در خانه  
پدر برای من مطبوع و دلپسند نبود و پیوسته بدامان معشوق میاویختم و میگفتم:

بگذار که یار گردد اقبال

چون سایه بیایمت بدنبال.

اما محبوب در پاسخ میگفت:

گرتو خواهی آن من باشی مدام

بگذری باید ز جاه و مال و نام

باید اول حال من دانی که چیست؟

وانکه با او میگذاری عمر کیست؟

من میپرسیدم:

- آیا تو شکارچی هستی؟

در جواب من میگفت:

- نه!

باز میگفتم:

- آیا تو راهزنی؟

دوبار جواب میداد:

- شاید چنین باشد.

و با این سخن میگفت:

ما جگر گوشگان ظلمت و بیم

چون پی کارگرد هم آئیم

آری! کودکان من! آقایان و بانوان من! او میگفت که چون ما مردمانی

ناپسند هستیم، باید:

تا فراموش کنیم حال و مال

کس نپرسد ز دیگری احوال

که ترا حال پیش چون بوده است؟

یا که به حالت از کنون بوده است!

اما من در جوابش میگفتم:

- آری! من دیرزمانی است دریافته‌ام که تو جز راهزنی نیستی . در حقیقت نیز او راهزن است . آری ! او راهزن است ولی آقایان ! میدانید او در پاسخ من چه میگفت؟ او میگفت: «پس میبینی که من شوهر شایسته و مناسبی برای تو نخواهم بود»

ترا من نیستم شایسته یاری  
که دارم مسکن اندر کوهساری  
مرا در جنگل و کوهست مسکن  
نمیگردد بمن چشم تو روشن

آری! این سخن راست بود و او در جنگلی انبوه منزل داشت. و بدین سبب پیوسته میگفت: بامن میا که :

مرا هر دم زهر سوئی خطر هست  
خطر در کوه و جنگل بیشتر هست  
مرا پایان کار اندوهبار است  
ترا با این خطرها خود چه کار است.

کودکان من! اما این مسأله صحت ندارد و عاقبتش اندوهبار نیست ولی او از این اندیشه بیرون نمیرفت، من نیز پیوسته چنین میاندیشیدم اما با اینهمه تا بتقدم در جواب میگفتم:

چه خوش باشد کنار جویباری  
بگیریم از رقیبان ما کناری  
بیا ایدوست اینجا لاله زار است  
بهر شاخی در این گلشن هزار است  
کنار جوی زیبای بریگنال  
مرا یاری کند پیوسته اقبال  
که آنجا جایگاه یار زیباست  
اقامتگاه یار من همانجاست

ولی آنجا که او را جایگاه است  
 مرا بهتر ز کاح پادشاه است ۱

آری! درحقیقت نیز چنین بود. پس شکوای من بیهوده است چه من  
 میدانستم که سرانجام من چه خواهد بود و بچه راهی گام مینهم. کودکان من!  
 رسم عاشقی چنان است و روش زناشویی چنین. یعنی باید بیفریب و ریاعشق  
 ورزید و شوئی برگزید.

شبی از نور مه چون روز روشن  
 کشیده خامشی هر گوشه دامن  
 نسیم از بوی گل سرمست و شاداب  
 جهان آرام و گیتی رفته در خواب  
 زجا برخاست ناگه آن جوانمرد  
 که دور از وی بماند تا ابد درد  
 سلیح کارزار خویشتن خواست  
 بزبیاتن، تفنک خویش آراست.  
 چو عزم کارزار آن پهلوان کرد  
 چنین فرمود آن زیبا تر از ورد  
 همان زیبا نگار لاله گون روی  
 همان بهتر ز گل در رنگ و در بوی  
 که ای یار دلاور دست من گیر  
 سپس بشتاب شادان سوی تقدیر! ۱

آری! مرد باید چنین دختری را دوست بدارد و بهمسری خویش  
 برگزیند.

(در این میان یکی از دو بانوی حاضر آهسته گفت: «ساشا! آنچه  
 اندکی پیش از این بتو گفتم فراموش کن! و از این زن پیروی کن!» و با  
 این سخن دست شوهرش را فشرد. آن بانوی دیگر نیز آهسته بگوش شوهر

۱ - ابن شعر منظومه عاشقانه اسکاتلندی است و از والتر اسکات اقتباس  
 شده است.

۲ - ابن شعر قسمتی از منظومه «اسماعیل بك» اثر لرمونتوف شاعر  
 آزادپخواه روس است.



گفت: «راستی من بچه سبب با تو چنین گفتگو نکردم؟ اما از این پس گفتگو خواهم کرد.»

آری! اطفال من! من چنین عشق و چنین ازدواج را تقدیس میکنم و اجازه میدهم و همچنان بخود میگویم:

برو ای یار شیرین کار محبوب

بسوی سرنوشت خویش مجذوب!

دوستان من! اینک بواسطه حضور شما یکباره شادمان و مسرور شدم. پس در انجمن خوشحالان باید باده گساری کرد.

بیا ساقی بیاور جام می را

نوا افکن کن از نو چنگ و نی را

لبالب کن ز می جامم دمام

که از شادی بسوزانم دل غم

بیا ساقی بیار آن آتشین آب

که از تن هوش بر باید ز سر خواب

بیا ساقی بیار آن شکرین می

که چون او نیست شیرین جز لب وی

بیا ساقی بیار آن آب گلرنگ

که از تابش بسوزد دین و فرهنگ

عسل! عسل!.. یعنی آهنگ جانپرو و نغمه روحناز... آبا شراب

شامپانی دارید؟ آری؟ بسیار خوب! پس جامه‌ها را از این شراب لبریز سازید.

بیا ساقی بیار آن اصل درمان

فراغت بخش جان درد مندان

ساقی که من از دست رفتم

سخن از عشق با هر کس نگفتم

بیا ساقی مرا چون خویشتن کن!

در این محفل چو شمع انجمن کن!

بیک پیمانه ساقی کرد مستم

که چون ساقی من اکنون مست هستم.

## راستی ساقی کیست؟

منم ساقی منم ساقی در این جمع  
 که سوزم عاشقان را همچنان شمع  
 مرا گیسو بطراری بلند ست  
 مرا ابرو بعیاری کمند است  
 مرا چشم سیه نخجیرگیر است  
 بدام زلف من دلها اسیر است

پس همچنان ازجا برجست، دست برابروان کشید و پای کوبان بر  
 نشاط افزود:

– جامه‌البریز است. آقایان و بانوان! کودکان من! عزیز همه بنوشید  
 تا شادمان و مسرور شوید! تونیز ای پیر مرد بنوش!  
 – برای سلامت ساقی! برای سلامت ساقی!  
 – متشکرم! سلامت خود مینوشم...  
 سپس باز کنار پیانو نشست و چنین خواند:

بیا ساقی که اکنون وقت کار است  
 هوای آرزو بس بی غبار است.  
 که زین پس کامرانیه است ما را  
 بدوران شادمانیه است ما را  
 نبیند کس دگر رنگ الم را  
 بخشکاند زمانه بیخ غم را  
 جهانی نو پدید آید مسلم  
 که در آن پیر و برنا هست خرم

آری! چنین خواهد بود و پرتو آفتاب این حقیقت هم اکنون از خلال  
 ابرهای حوادث روشنی بخش جهانست.

بیاساقی که زین پس شاد باشیم  
همه از بند غم آزاد باشیم  
که چون صبح سعادت پی برآید  
بینکدم شام ماتم بر سر آید  
بیا ساقی که فردا روز کار است  
جهان با مردم نو سازگار است  
که شهباز همایون بال پر زد  
برید فتح و آزادی بدر زد  
که فردا را جهانی تازه بینی  
بهر سو لطف بی اندازه بینی  
که فردا روز عیش و شادمانیست  
جهان نو سراسر کامرانی است  
که فردا پرتو مهر عدالت  
کند دنیای نو را پر سعادت  
نشید باز خوبی جای زشتی  
جهان نو شود همچون بهشتی  
کنون گر مرد راهی پیشتر رو  
سزد دنیای نو با مردم نو

---

---

## فصل ششم

### تعمیر صحنه

پس بانوی سیاهپوش فرمان داد :

- بداخل پاساژ !

اما نه! این بانو دیگر سیاهپوش نیست، پیراهنی گلگون دربر کرده و کلاهی سرخ رنگ بر سر گذاشته ، جامه‌ای سفید بدوش انداخته است و دسته‌گلی در دست دارد. او با ماسولوف تنها نیست بلکه ماسولوف و نیکیتین برابر او در کالسکه نشسته اند. کنار کالسکه چی جوانک دیگری نشسته است و پیوسته حرکت میکنند. در کنار این بانو مردی که شاید سی سال دارد، نشسته است. راستی این بانو چندساله است؟ آیا همچنانکه خود میگوید ۲۵ سال دارد یا زنی بیست ساله است؟ اما اگر او خویشان را پیرتر مینامد صحت این مدعا را بوجدانش وامیگذاریم .

- آری! عزیزم! اینک دو سال میگذرد که من در انتظار چنین روزی هستم. شاید از دو سال هم بیشتر است. هنگامیکه من با او- با این سخن با چشم به نیکتین اشاره کرد- آشنا شدم تنها بخود میگفتم که شاید این پیش آمد بوقوع پیوندد ولی درحقیقت انتظار وقوع آنرا نداشتم . در آن هنگام فقط دلم را روزنه امید روشن میساخت. اما بزودی این امیدواری رنگ حقیقت بخود گرفت .

خواننده... نه فقط خواننده تیزهوش بلکه هر خواننده‌ای میگوید:

- اجازه بدهید! اجازه بدهید!

سپس آرام آرام به موضوع پی برده و مبهوت و متحیر میپرسد :

- گفتید بیش از دو سال از هنگام آشنائی او بانیکیتین میگذرد ؟  
 من جواب میدهم :  
 - آری! چنین است !  
 - آیا او بانیکیتین در همان روز گردش سورتیه سواری که برای نخستین بار نیز بایومونت و کرسانوف ملاقات کرد، آشنا نشده است ؟  
 من پاسخ میدهم:  
 - آری! کاملاً صحیح است.  
 - اما چگونه چنین امری امکان پذیر است؟ شما میخواهید وقایع سال ۱۸۶۵ یعنی دو سال بعد را حکایت کنید ؟  
 - آری !  
 - مگر اینکار ممکن است ؟  
 - اگر من وقایع آینده را بدانم چرا ممکن نیست ؟  
 - دیگر بس است ! حقیقه گمان میکنید که کسی سخن شما را گوش میکند ؟  
 - آیا شما دیگر مایل نیستید بداستان من گوش بدهید ؟  
 - تصور میکنید که من ابله هستم ؟ البته گوش نمیدهم .  
 پس اگر اکنون نمیخواهید بداستان من گوش بدهید بدیهی است که من باید تا هنگامیکه مایل بشنیدن بقیه داستان من باشید ، تحمل کنم . امیدوارم که آنزمان بزودی فرارسد .

چهارم آوریل ۱۸۶۳

# ضویه

## تاریخچه

### زندگی و فعالیت چرنیشفسکی

در بیست و چهارم ژوئیه سال ۱۸۲۸ نیکلا گاوریل-ویچ چرنیشفسکی در ساراتوف متولد شد .

۱۸۴۶-۱۸۴۴- در دارالعلم روحانی ساراتوف تحصیل میکرد. برای نخستین بار با آثار ادبی پوشکین و لرمونتوف، شیلدر و دیکنس و آثار فلسفی و هنری بلینسکی و گرتسن آشنا شد.

۱۸۵۰-۱۸۴۶- در دانشگاه پترزبورگ تحصیل میکرد .

۱۸۵۲-۱۸۵۱- پس از مراجعت از پترزبورگ بسمت دبیر ادبیات در دبیرستان ادبی ساراتوف مشغول تدریس شد .

۱۸۵۳- مادرش درگذشت و چرنیشفسکی با دختر طبیب مشهور شهر ساراتوف بنام « اولگا واسیلیونا » ازدواج کرد سپس با همسرش بیترزبورگ رفت و در مدرسه نظام بتدریس پرداخت .

در این اوقات با هیأت تحریریه مجلات مترقی آنعصر «یادداشتهای میهن» و «معاصر» همکاری میکرد چنانکه پس از اندک مدت نگارش قسمتهای انتقادات ادبی و

- سیاست داخلی و تفسیر سیاست بین‌المللی این مجلات را  
با ورا گذاشتند .
- ۱۸۵۴- چرنیشفسکی بگذراندن امتحان دکتراموفق شد ولی رسماً  
از طرف وزارت فرهنگ او را از احراز مقام استادی دانشگاه  
محروم ساختند .
- ۱۸۵۵- چرنیشفسکی از رساله خود بنام «رابطه زیبا شناسی با  
واقعیت هنر» در شورای علمی دانشگاه پترزبورگ دفاع  
کرد و آنرا با درجه ممتاز گذراند .
- ۱۸۵۶- سردبیری مجله «معاصر» با ورا گذار شد .
- ۱۸۵۵-۱۸۶۲- آثار فاسفی زیر که در تکامل فلسفه روس نقش بزرگی را  
ایفاء کرده است بوسیله چرنیشفسکی انتشار یافت .  
«رابطه زیباشناسی با واقعیت هنر»  
«تغییر ادبیات روس در عصر گوگول»  
«شرح زندگانی و آثار لسینگ»  
«مبارزات طبقاتی فرانسه در دوره سلطنت لوئی هیجدهم  
و شارل دهم»  
«سرمایه و کار»  
«اصول انسان شناسی در فلسفه»  
«تفسیر اقتصاد سیاسی استوارت میل»  
«علل انحطاط روم»
- ۱۸۶۲- حکومت تزار مجله «معاصر» را توقیف کرد و پس از یکماه  
چرنیشفسکی را نیز زندان افکند .
- ۱۸۶۲-۱۸۶۴- چرنیشفسکی در زندان «دژ پتر و پاول» دو کتاب «چه باید  
کرد» و «آلفر هیف» را نوشت و تاریخ جهان تألیف  
«شلوسر» و تاریخ انگلیسی تألیف «ما کولی» و تاریخ  
ایالات متحده آمریکا تألیف «نویمان» را ترجمه کرد .
- ۱۸۶۴- چرنیشفسکی با اعمال شاقه محکوم و بسبب تبعید شد .
- ۱۸۶۵- چرنیشفسکی بعنوان عضو افتخاری انجمن ادبی «صرب»  
انتخاب شد .

۱۸۸۲-۱۸۶۵ - در تبعید گاههای «کادایا» و «آلکساندر» و «ویلو یسکایا»  
 بسر میبرد. در آنجا مانهای «مقدمه» و «مقدمه در مقدمه»  
 را نوشت و درامهائی چند تنظیم کرد و اشعاری نیز سرود  
 ۱۸۸۳ - بستگان چرنیشفسکی تقاضای فرجام کردند و در نتیجه او را  
 از سیبری بجای ترخان آوردند.  
 ۱۸۸۹ - بچرنیشفسکی اجازه مراجعت بساراتوف داده شد و پس  
 از اندک زمانی یعنی در روز ۱۷ اکتبر سال ۱۸۸۹ چشم  
 از جهان فرو بست .

Nikolai Gawrilowitsh Tshernishefsky

What is to be done?

Translated by

Partow Azar

Что делать?

Was tun?

Que faire?

Che fare?

Tudeh Publishing Centre

" Druckerei Salzland "

325 Stassfurt



سلسله انتشارات ارانی

سال ۱۳۵۴